

کلیات دیوان شمس

مولانا جلال الدین محمد مشهور بہ مولوی

مطابق نسخہ تصحیح شدہ

استاد بدیع الزمان فروزانفر

کلیات دیوان شمس

مولانا جلال الدین محمد مشهور بہ مولوی
(۲)

مطابق نسخ تصحیح شدہ

استاد بدیع الزمان فروزانفر



۳/۰۰۰ ن م

۲/۱۲

همچو غنچه تو نهان خند و مکن همچو نبات

۱۹۹۰

وقت اشکوفه بیالای شجر خندیدن

جان حیوان که ندیدست بجز کاه و عطن
نوبهار یست خدا را جز ازین فصل بهار
ز نسیمش شود آن جغد به از باز سپید
زنده گشتند و پی شکر دهان بگشادند
دست دستان صبا لخلخه را شورانید
جبرئیلست مگر باد و درختان مریم
ابر چون دید که در زیر تنق خوبانند
چون گل سرخ گریبان زطرب بدرانید
چون عقیق یمنی لب دلبر خندید
چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت

شد ز تبدیل خدا لایق گلزار فطن
که درو مرده نماند وثنی و نه وثن
بهتر از شیر شود از دم او ماده زغن
بوسها مست شدند از طرب بوی دهن
تا بیاموخت بطفلان چمن خلق حسن
دست بازی نگر آن سان که کند شوهر وزن
برفشانید نثار گهر و دُر عدن
وقت آن شد که بیعقوب رسد پیراهن
بوی رحمان بمحمد رسد از سوی یمن
جز بدان جعد پراکنده آن خوب زمن

شمس تبریز بر آتیغ بزن چون خورشید

۱۹۹۱

تیغ خورشید دهد نور بجان چو مجن

همه خوردند و بختند و تهی گشت وطن
همه خوردند و برفتند بقای ما باد
چوتوی آب حیاتی کی نماند باقی
كَتَبَ الْعِشْقُ عَلَيْنَا غَمْرَاتٍ وَمَحَنٌ
فرج آمد برهیدیم ز تشویش جهان
ناقتی نَحْ هُنَا فَهُوَ مُنَاخٌ حَسَنٌ
یَرْزُقُونَ قَرَحِینَ بخوریم آن می و نقل
دامن سیب کشانیم سوی شفتالو
چو مرا می بدهی هیچ مجو شرط ادب
ادب و بی ادبی نیست بدستم چه کنم
بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد و بگفت
گفت گل راز من اندر خور طفلان نبود
گفت گرمی ندهی بوسه بده باده عشق
گفت من نیز ترا بردف و بربط بزنم
گفت شب طشت مزن که همه بیدار شوند
طشت اگر من نزنم فتنه چونه ماهه شدست
برگ می لرزد بر شاخ و دلم می لرزد
تاب رخسار گل و لاله خبر می دهم
جهد کن تا لگن جهل ز دل برداری

وقت آن شد که در آیین خرامان بچمن
که دل و جان زمانیم و سپهدار زمن
چو تو باشی بت زیبا همه گردند شمن
وَقَضَى الْحُبُّ عَلَيْنَا فِتْنًا بَعْدَ فِتْنٍ
بپرد جان مجرد بگلستان منن
فیه ماءٌ وَسَخَاءٌ وَرَحَاءٌ وَعَطْنٌ
مَقْعَدٌ صِدْقٍ چو شد منزل عشاق سکن
ببریم از گل تر چند سخن سوی سمن
مست را حد نزنند شرع مرا نیز مزن
چو شتر می کشدم مست شتربان برسن
بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن
بچه را ابجد و هوز به و حطی کلمن
گفت این هم ندهم باش حزین جفت حزن
تنن تن تنن تن تنن تن تنن تن
که مگر ماه گرفتست مجو شور و فتن
فتنها زاید ناچار شب آبستن
لرزه برگ ز باد و دلم از خوب خستن
که چراغیست نهان گشته درین زیر لگن
تا که از مشرق جان صبح برآید روشن

شمس تبریز طلوعی کن از مشرق روح

که چو خورشید توجانی و جهان جمله بدن

۱۹۹۲

خوی با ما کن و با بیخبران خوی مکن
اول و آخر تو عشق ازل خواهی بود
دل بنه بر هوسی که دل از آن بر نکنی
هم بدان سو که گه درد دوا می خواهی
همچو اشتر بمدو جانب هر خار بنی
هان که خاقان بنهادست شهانه بزمی
میر چو گمانی ما جانب میدان آمد
روی را پاک بشو عیب بر آینه منه
جز بر آنکه لبست داد لب خود مگشا
روی و مویی که بتان راست دروغین می دان
بر کلوخست رخ و چشم و لب عاریتی
قامت عشق صلا زد که سماع ابدیت

دم مزن و ر بزنی زیر لب آهسته بز

دم حجابست یکی تو کن و صد توی مکن

۱۹۹۳

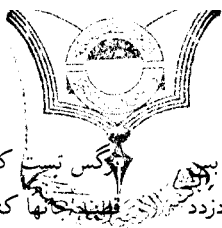
هیچ باشد که رسد آن شکر و پسته من
دست خود بر سر من مالد از روی کرم
سرگران گشته از آن باده بی ساغر من
زخم برتار تو اندر خور خود چون رانم
چون تنم جان نشود زان ابدی آب حیات
هله ای طیف خیالش بنشین و بشنو
چون مه چارده شب را تو بر آرای بحسن
چند صفها بشکستی و بدیدی همه را
لاله زار و چمن ارچه که همه ملک و پست

لب ببند و قصص عشق بگوش او گوی

که حریص آمد بر گفتن پیوسته من

۱۹۹۴

بشنو از بوالهوسان قصه میر عسان
مدتی هست که ما در طلبش سوخته ایم
هم درین کوی کسی یافت زنا گه اثرش
خون عشاق کهن خود نشود تازه بود
همه خونها چو شود خشک سیه گردد و خشک
تو مگو دفع که این دعوی خون کهن است
رندی از حلقه ما گشت درین کوی نهان
شب و روز از طلبش هر طرفی جامه دران
جامه پر خون شده اوست ببینید نشان
خون چو تازه ست بدانید که هست آن فلان
خون عشاق! بد تازه بجوشد ز روان
خون عشاق نخفتست و نخسبد بجهان



غمزه تست که خونست درین گوشه و بی
غمزه تست که مست آید و دلها دزد
داد آنست که آن گمشده را باز دهی
گر ز میرشکران داد بیابایی، ایدل
یا چو او شد ز میانه تودرآیی بمیان
شکر کن شوتو گدازان چو شکر با شکران

گر چنان کشته شوی زنده جاوید شوی

۱۹۹۵

خدمت از جان چنین کشته بتبریز رسان

اینک آن انجم روشن که فلک چاکر شان
همچو اندیشه بهر سینه بود مسکن شان
نظر اولشان زنده کنند عالم را
ای بسا شب که من از آتشان همچو سپند
گر تو بومی نبوی کن اجزای مرا
ورتو بس خشک دماغی بتو بومی نرسد
خود چه باشد ترو خشک حیوانی و نبات
اینک آن پرده گیانی که خرد چادر شان
همچو خورشید بهر خانه فتد لشکر شان
در نظر هیچ ننگجد نظر دیگر شان
بوده ام نعره زنان رقص کنان بر در شان
بو گرفتست دل و جان من از عنبر شان
سربینه تا برسد بر تو دماغ تر شان
مه نبات و حیوان و مه زمین مادر شان

همه عالم بیکی قطره دریا غرقند

۱۹۹۶

چه قدر خورد تواند مگس از شکر شان

چون خیال تو درآید بدلم رقص کنان
گر بر گرد خیالش همه در رقص شوند
هر خیالی که در آن دم بتو آسیب زند
سخنم مست شود از صفتی و صدبار
سخنم مست و دلم مست و خیالات تو مست
همه بر همدگر از بس که بمالند دهن
همه چون دانه انگور و دلم چون چرش است
چه خیالات دگر مست درآید بمیان
وان خیال چومه تو بمیان چرخ زنان
همچو آیین زخورشید برآید لمعان
از زبانم بدلم آید و از دل بزربان
همه بر همدگر افتاده و درهم نگران
آن خیالات بهم در شکنند او ز فغان
همه چون برگ گلاب و دل من همچو دکان

زصلاح دل و دین زربرم و زر کوبم

۱۹۹۷

تا مفرح شود آن را که بود دیده جان

هر کرا گشت سر از غایت بر گردیدن
هر کی از ضعف خود اندر رخ مردان نگرد
هر کی صفرا شودش غالب از شیرینی
عقل میدانی او خود خرننگ افتادست
ای کسی کز حدثان در حدثی افتادی
باید اول ز حدث سوی قدم پیوستن
خانه شاه بزن نقب اگر نقب زنی
من علامات گهر گفتم لیکن چه کنم
ساکنان را همه سرگشته تواند دیدن
بر دو چشم کژ او فرض بود خندیدن
تلخ گردد دهنش گاه شکر خاییدن
در براق احدی دید کسی لنگیدن
چون چنینی تو روا نیست ترا جنبیدن
وانگهان بر قدمش نیمچه ای ببریدن
گوهری دزد از آن خانه گه دزدیدن
کور موشی چون ندارد نظر بگزیدن

شمس تبریز سخنهای تومی بخشد چشم

۱۹۹۸

لیک کو گوش که داند سخت بشنیدن

بخدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن
بخدا چرخ همان دید که من دیدستم
گفتم ای نی تو چنین زار چرا می نالی
گفتم ای ماه نو این جمله گداز تو چیست
فایده زفت شدن در کمی و کاستن است
پر پروانه پی درک تف شمع بود
در فنا جلوه شود فایده هستیها
از پی خرج بود مکسبها ورزیدن
چونک آن یافت نخواهد پر و در یازیدن
پس نباید زبلا گریه و در چغزیدن

پس خمش باش همی خور ز کمانهاش خدنگ

۱۹۹۹

چون هنر در کمیت خواهد افزایشیدن

مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن
مرترا عاشق دل داده و غمخوار بیست
نظر رحم بکن بر من و بیچاره گیم
پیش آتشکده عشق تو دل شیشه گریست
هردمی هجر ستمکار تو دم می دهم
تن پر بند چو گهواره و دل چون طفلست
پیش خورشید رخت جان مرا رقصان دار
زدغل عالم غدار دو صد سر دارد
صد چو هاروت و چو ماروت ز سرش بسته است
خمریک روزه این نفس خمار ابدست
لعب اول چو مرا بست میفزای بازی

جمله عیاری ناسوت زلاهوت تو است

۲۰۰۰

تو دگریاری این کافر عیاره مکن

ای زهجران تو مردن طرب و راحت من
می طید ماهی بی آب بر آن ریگ خشن
آب تلخی شده بر جانوران آب حیات
نیست بازی کشش جزو باصل کل خویش
کودکی کونشنامد وطن و مولد خویش
شد چراگاه ستاره سوی مرعای فلک
من ازین ناله اگر چه که دهان می بندم
نفس چغز ز آبست نه از باده هوا
عارفانی که نهانند در آن قلزم نور
مرگ بر من شده بی تو مثل شهد و لبن
تا جدا گردد آن جان نزارش ز بدن
شکر خشک بریشان بتراز گورو کفن
چند پیغامبر بگریست پی حُب وطن
دایه خواهد چه ستنبول مرا و را چه یمن
حیوان خاک پرستد مثل سرو و سمن
نتوان در شکم آب فرو بست دهن
بحریان را هله این باشد معهوده و فن
دمشان جمله ز نورست ظلامات شکن

قلم و لوح چو اینجا برسیدیم شکست

۲۰۰۱

شکنند کوه چو آگه شود از رب منن

دم ده و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من	که دمم بی دم تو چون اجل آمد بر من
دل چو دریا شوم چون گهرت در تابد	سر بگردون رسدم چونک بخاری سر من
خنک آن دم که بیاری سوی من باده لعل	بدرخشد ز شرارش رخ همچون زر من
زان خرابم که ز اوقاف خرابیات توام	در خرابیست عمارت شدن مخبر من
شاهد جان چو شهادت زدرون عرضه کند	زود انگشت برآرد خرد کافر من
پیش از آنک بحر یافان دهی ای ساقی جمع	از همه تشنه ترم من بده آن ساغر من
بنده امر توام خاصه در آن امر که تو	گوییم خیز نظر کن بسوی منظر من
هین بر افروز دلم را تو بنار موسی	تا که افروخته ماند ابد اخگر من

من خمش کردم و در جوی تو افکندم خویش

۲۰۰۲

که ز جوی تو بود رونق شعر تر من

توسیب سازی و دانایی آن سلطان بین	آنچ ممکن نبود در کف او امکان بین
آهن اندر کف او نرمتر از موسی بین	پیش نورخ او اختر را پنهان بین
نم اندیشه بیجا قلمز اندیشه نگر	صورت چرخ بدیدی هله اکنون جان بین
جان بنفروختی ای خربچنین مشتری	رو بازار غمش جان چو علف ارزان بین
هر کی بفرد برو سخت نماید حرکت	اندکی گرم شو و جنبش را آسان بین
خشک کردی تو دماغ از طلب بحث و دلیل	بفشان خویش ز فکر و لمع برهان بین
هست میزان معیشت و بدان می سنجی	هله میزان بگذار و زری میزان بین
نفسی موضع تنگ و نفسی جای فراخ	می جان نوش و از آن پس همه را میدان بین
سحر کردست ترا دیو همی خوان قل اعوذ	چونک سرسبز شدی جمله گل و ریحان بین
چون تو سرسبز شدی سبز شود جمله جهان	اتحادی عجبی در عرض و ابدان بین
چون دمی چرخ زنی و سر تو برگردد	چرخ را بنگر و همچون سر خود گردان بین
زانک تو جزو جهانی مثل کل باشی	چونک نوشد صفت آن صفت از ارکان بین
همه ارکان چو لباس آمد و صنعتش چو بدن	چند مغرور لباسی بدن انسان بین
روی ایمان تو در آیین اعمال ببین	پرده بردار و درآ شعشعه ایمان بین
گر تو عاشق شده ای حسن بجو احسان نی	و رتو عباس زمانی بنشین احسان بین

لابه کردم شه خود را پس ازین او گوید

۲۰۰۳

چونک دریاش بجوشد دُری پایان بین

همه خوردند و بختند و تهی گشت وطن	وقت آن شد که درآیم خرامان بچمن
دامن سیب کشانیم سوی شفتالو	ببریم از گل تر چند سخن سوی سمن
نوبهاران چون مسیحست فسون می خواند	تا بر آیند شهیدان نباتی ز کفن
آن بتان چون جهت شکر دهان بگشادند	جان ببوسه نرسد مست شد از بوی دهن

که چراغیست نهان گشته درین زیر لگن	تاب رخسار گل و لاله خبر می‌دهدم
لنزۀ برگ زیاد و دلم از خوب ختن	برگ می‌لرزد و بر شاخ دلم می‌لرزد
تا بیاموخت بطفلان چمن خلق حسن	دست دستان صبا لخلخه را شورانید
دست بازی نگر آن‌سان که کند شوهر وزن	باد روح قدس افتاد و درختان مریم
برفشانیید نثار گهر و در عدن	ابر چون دید که در زیر تنق خوبانند
وقت آن شد که بیعقوب رسد پیراهن	چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید
بوی یزدان بمحمد رسد از سوی یمن	چون عقیق یمنی لب دلبر خندید

چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت

۲۰۰۴

جز بر آن زلف پراکنده آن شاه زمن

بر کش آن تیغ چوپولاد و بزنی بر سرشان	شیر مردا توجه ترسی ز سنگ لاغرشان
همه دیونند که ابلیس بود مهترشان	چون ملک ساخته خود را بنیر و بال دروغ
همه قلبند و سیه چون بزنی بر سر سنگ	

۲۰۰۵

هین چرا غره شدستی تو بسیم وزرشان

اندر آ در حلقۀ دیوانگان	چه نشستی دور چون بیگانگان
جان چه باشد این هوس وانگاه جان	شرم چه بود عاشقی و آنگاه شرم
رو بخر کان رایگانست رایگان	می‌فروشد او بجائی بوسه‌ای
آمد اندر خانۀ همسایگان	آنک عشقش خانها برهم زدست
سرفرو کردست آن مه زآسمان	کف بر آوردست این دریا زعشق
خواب ما را بین چو وصلت بی نشان	ای بسته خوابها امشب بیا
شاه ما مر بندگان را پاسبان	هر شهی را بندگانش حارسند
در میان جان ما دامن کشان	شاه ما از خواب و بیداری برون
مشعله در دست یارب کیست آن	اندرین شب می‌نماید صورتی
یاد آمد پیل را هندوستان	خواب جست و شورش افزودن گرفت
تیر تقدیر خدا جست از کمان	آتش عشق خدا بالا گرفت
سرزد و همچون درختی شد عیان	دانه کان در زمین غیب بود
آتش و برق شگرف بی امان	برق جست و آتشی زد در درخت
می‌شکفت از برق و آتش گلستان	سبز تر می‌شد ز آتش آن درخت
آب دارد این درختان را زبان	این درختان سبز از آتش شوند
اوشود پیدا چو تو گردی نهان	تا توی پیدا نهان گردد درخت

شمس تبریزست باغ عشق را

۲۰۰۶

هر طراوت هم نما هم باغبان

هر کجا که پا نهی ای جان من	بر دمد لاله و بنفشه و یاسمن
پاره گل بر کنی بروی دمی	باز گردد یا کبوتر یا زغن

در تغاری دست شویی آن تغار	ز آب دست توشود زرین لگن
بر سر گوری بخوانی فاتحه	بوالفتوحی سر برآرد از کفن
دامنت بر چنگل خاری زند	چنگلش چنگی شود با تن تن
هر بتی را که شکستی ای خلیل	جان پذیرد عقل یابد زان شکن
تا مه توافقت بر برد اختری	سعدا کبر گشت و وارست از محن
هر دمی از صحن سینه بر جهد	همچو آدم زاده ای بی مرد وزن
وانگه از پهلوی او وز پشت او	پر شوند آدمچگان اندر زمن

خواستم گفتن برین پنجاه بیت

۲۰۰۷

لب ببستم تا گشایی تودهن

شاه ما باری برای کساهلان	گنج می بخشد بهردم رایگان
الصلایاران بسوی تخت شاه	گنج بی رنجست و سود بی زیان
چشم دل داند چه دید از کحل او	نور و رحمت تا بهفتم آسمان
خود چه باشد پیش او هفت آسمان	بر مثال هفت پایه نردبان
ای بصورت خسرد تر از ذره ای	وی بمعنی توجهان اندر جهان
ای خمیده چون کمان از غم ببین	صد هزاران صف شکسته زین کمان
در نشان جویی تو گشته چار چشم	وانگه اندر کنج چشم صد نشان

هرنشانی چون رقیب نیک خواه

۲۰۰۸

می برندت تا بحضرت کشکشان

می بده ای ساقی آخر زمان	ای ربوده عقلهای مردمان
خاکیان زین باده پر گردون زدند	ای می تونردبان آسمان
بشکن از باده در زندان غم	وارهان جان را ز زندان غمان
تن بسان ریمان بگداخته	جان معلق می زند بر ریمان
ترک ساقی گشت در ده کس نمائد	گرگ ماند و گوسفند و ترکمان

چون رسید اینجا گمانم مست شد

۲۰۰۹

دل گرفته خوش بغلهای گمان

نک بهاران شد صلا ای لولیان	بانگ نای و سبزه و آب روان
لولیان از شهر تن بیرون شوید	لولیان را کی پذیرد خان و مان
دیگران بردند حسرت زین جهان	حسرتی بنهیم در جان جهان
با جهان بیوفا ما آن کنیم	هرچ او کردست با آن دیگران
تا حریف خود ببینند او یکی	امتحان او بیاید امتحان
نی غلط گفتم جهان چون عاشقست	او بجان جوید جفای نیکوان
جان عاشق زنده از جور و جفاست	ای مسلمان جان کرا دارد زیان
راه صحرا را فرو بست این سخن	کس نجوید راه صحرا را دهان

توبگو دارد دهان تنگ یار با لب بسته گشاد بی کران
هرکه بروی آن لبان صحرا نشد اونه صحرا داند و نی آشیان
هرکه بروی زان قمر نوری نتافت اوچه بیند از زمین و آسمان
هرکسی را کاین غزل صحرا شود

۲۰۱۰

عیش بیند زان سوی کون و مکان

بشنو از دل نکته‌های بی سخن وانچ اندر فهم ناید فهم کن
در دل چون سنگ مردم آتشیست کو بسوزد پرده را از بیخ و بن
چون بسوزد پرده دریابد تمام قصهای خضر و علم من لدن
در میان جان و دل پیدا شود صورت نونواز آن عشق کهن

چون بخوانی والضحی خورشید بین

۲۰۱۱

کان زر بین چون بخوانی لم یکن

جان جانهای تو جان را برشکن کس توی دیگر کسان را برشکن
گوهر بساقی درآ در دیده‌ها سنگ بستان باقیان را برشکن
ز آسمان حق بتاب ای آفتاب اختران آسمان را برشکن
غیب دان کن سینهای خلق را سینهای عیب دان را برشکن
با نشان از بی نشان پرده شده بی نشانی هر نشان را برشکن
روز مطلق کن شب تاریک را بار نامه پاسبان را برشکن

شمس تبریز آفتابی آفتاب

۲۰۱۲

شمع جان و شمعدان را برشکن

ای دلارام من وای دل شکن وی کشیده خویش بی جرمی زمن
از نظر رفتی ز دل بیرون نه ای زانک تو شمع و جان و دل لکن
جان من جان تو جانت جان من هیچ کس دیدست یک جان دردوتن
زندگی ام وصل تو مرگم فراق بی نظیرم کرده ای اندر دوفن
بس بجستم آب حیوان خضر گفت بی وصالش ان نیابی جان مکن
غم نیارد گرد غمگین تو گشت و برگردد بایدهش گردن زدن
جان‌ها زان گرد تو گردد همی جان ادیم و توسهیل اندر یمن
بهر تو گفتمست منصور حلاج یا صغیرالسن یا رطب البدن
شیر مست شهد تو گشت و بگفت یا قریب العهد من شرب اللبن
پیش مستان تو غم را راه نیست فکرت و غم هست کار بوالحسن
هرکی در چاه طبیعت مانده ست چاره اش نبود ز فکر چون رسن
چونک بر پرید کاسد گشت حبل چون یقینی یافت کاسد گشت ظن

همزبان بی زبانان شودلا

۲۰۱۳

تا بگفت و گونبازی مرتنه

ساقیا برخیز و می در جام کن وز شراب عشق دل را دام کن
نام رندی را بکن بر خود درست خویشتن را لاابالی نام کن
چرخ گردنده ترا چون رام شد مرکب بی مرکبی را رام کن
آتش بیباکی اندر چرخ زن خاک تیره بر سر ایام کن
مذهب زنار بندگان پیشه گیر

۲۰۱۴

خدمت کاوس و آذر نام کن

راز چون با من نگوید یار من بند گردد پیش او گفتار من
عذر می گوید که یعنی خامشم با تو می گوید دل هشیار من
با کسی دیگر زبان گردد همه سر خود می گوید و اسرار من
در گمان افتد دلم زین واقعه این دل ترسان بد پندار من
گر بگوید ورنه گوید راز من

۲۰۱۵

دل ندارد صبر از دلدار من

فقر را در خواب دیدم دوش من گشتم از خوبی او بیهوش من
از جمال و از کمال لطف فقر تا سحرگه بوده ام مدهوش من
فقر را دیدم مثال کان لعل تا زرنکش گشتم اطلس پوش من
بس شنیدم های وهوی عاشقان بس شنیدم بانگ نوشا نوش من
حلقه ای دیدم همه سرمست فقر حلقه او دیدم اندر گوش من
بس بدیدم نقشها در نور فقر بس بدیدم نقش جان در روش من
از میان جان ما صد جوش خاست چون بدیدم بحر را در جوش من
صد هزاران نعره می زد آسمان

۲۰۱۶

ای غلام همچنان چاوش من

جان من جان تو جانست جان من هیچ دیدستی دو جان در یک بدن
ای تن اربی او بصد جان زنده ای جان طلب کن جان و لاف تن مزین
دل ازین جان برکن و بروی بنه زانک ازین جانی نیاید جان مکن
از قُلُّ الرُّوحِ اَمْرِ رَبِّیْ فهِمُ شَدَّ

۲۰۱۷

شرح جان ای جان نیاید در دهن

آمد آمد در میان خوب خستن هر دو دستت را بشو از جان و تن
داد شمشیری بدست عشق و گفت هرچ بینی غیر من گردن بزن
اندر آب انداز الا نسوح را هرکه باشد خوب وزشت و مردوزن
هر که او اندر دل نوحست رست

۲۰۱۸

هرکه در پستی است در دریا فکن

مرغ خانه با هما پروا مکن پرنداری نیست صحرا مکن
چون سمندر در دل آتش مرو وز مری تو خویش را رسوا مکن

تو ندانی فعل آتشها مکن	در زیا آهنگری کار تو نیست
ورنه بی تعلیم تو آنرا مکن	اول از آهنگران تعلیم گیر
قصد موج و غره دریا مکن	چون نه ای بحری تو بحر اندر مشو
دست خود را توز کشتی وامکن	ور کنی پس گوشه کشتی بگیر
تکیه تو بر پنجه و بر پا مکن	گر بیفتی هم در آن کشتی بیفت
ورنه قصد گنبد خضرا مکن	چرخ خواهی صحبت عیسی گزین
بی معانی ترک این اسما مکن	میوه خامی مقیم شاخ باش

شمس تبریزی مقیم حضرتست

۲۰۱۹

تو مقام خویش جز آنجا مکن

وانچ من کردم تو جانا آن مکن	ای ببرده دل تو قصد جان مکن
درد خود مفرستم و درمان مکن	بنگر اندر درد من گر صاف نیست
یک سر مویی ز کفر ایمان مکن	داد ایمان داد زلف کافرت
هم بر آن عادت برو احسان مکن	عادت خوبان جفا باشد جفا
در جفا آهسته تر چندان مکن	گرچه دل بر مرگ خود بنهاده ایم
پرده پوش و مرگ را خندان مکن	عیش ما را مرگ باشد پرده دار
یوسفی را هرزه در زندان مکن	ای زلیخا فتنه عشق از تو است
وعدها اندر سر زندان مکن	چون سر زندان نداری وقت عیش
عیشها بر کوری ایشان مکن	نور چشم عاشقان آخر توی
از حریصی نقد اودر کان مکن	نقد کی را از یکی مفلس مبر
راه خود را پر ز رهبانان مکن	شب روان را همچو ستاره مسوز

شمس تبریزی یکی رویی نمای

۲۰۲۰

تا ابد تو روی با جانان مکن

سر خوشان عشق را نالان مکن	ای خدا این وصل را هجران مکن
قصد این مستان و این بستان مکن	باغ جان را تازه و سرمبز دار
خلق را مسکین و سرگردان مکن	چون خزان بر شاخ و برگ دل مزین
شاخ مشکین مرغ را پران مکن	بر درختی کآشیان مرغ تست
دشمنان را کور کن شادان مکن	جمع و شمع خویش را بر هم مزین
آنچ می خواهد دل ایشان مکن	گرچه دزدان خصم روز روشنند
کعبه اومید را ویران مکن	کعبه اقبال این حلقه ست و بس
خیمه تست آخر ای سلطان مکن	این طناب خیمه را بر هم مزین

نیست در عالم ز هجران تلخ تر

۲۰۲۱

هرچ خواهی کن ولیکن آن مکن

صبحدم شد زود برخیز ای جوان	رخت بر بند و برس در کاروان
----------------------------	----------------------------

کاروان رفت و تو غافل خفته‌ای	درزیانی درزیانی درزیان
عمر را ضایع مکن در معصیت	تا تر و تازه بمانی جاودان
نفس شومت را بکش کان دیوتست	تا زجیبت سر برآرد حوریان
چون بکشتی نفس شومت را یقین	پای نه ببرام هفتم آسمان
چون نماز و روزهات مقبول شد	پهلوانی پهلوانی پهلوان
پاک باش و خاک این درگاه باش	کبر کم کن در سماع عاشقان
گر سماع عاشقان را منکری	حشر گردی در قیامت با سگان

گر غلام شمس تبریزی شدی

نعره زن کما لَحمُ لَک یا مُشْتَعان

۲۰۲۲

ای زیان وای زیان وای زیان	هوشیاری در میان مستیان
گر بیاید هوشیاری راه نیست	ور بیاید مست گیر اندرکشان
گر خماری باده خواهی اندرآ	نان پرستی رو که اینجا نیست نان
آنک او نان را بت خود کرده است	کی درآید در میان این بشان
ور در آید چادر اندر رو کشند	تائبینند رویشان آن قلیبان
سیمر خواهیم وزیا همچو خویش	سیم نستانیم پیدا و نهان
آنک او خوبی بسیم و زرفروخت	روسی باشد نه حوران چنان
تا نگردي پاک دل چون جبرئیل	گر چه گنجی در نگنجی در جهان
چشم خود را شسته عارف بیست سال	مشک مشک آورده از اشک روان
معتمد شو تا درآیی در حرم	اولا بر بند از گفتن دهان

شمس تبریزی گشاید راه شرق

چون شوی بسته دهان و راز دان

۲۰۲۳

رو قرار از دل مستان بستان	رو خراج از گل بستان بستان
گله مه ز سرمه بر گیر	گر و گل ز گلستان بستان
سخن جان رهی گفתי دوش	آن تست آن هله بستان بستان
ای که در باغ رخس ره بردی	گل تازه بزمستان بستان
ای که از ناز شهان می ترسی	طفل عشقی سر پستان بستان
دل قوی دار چو دلبر خواهی	دل خود از دل سستان برهان

چابک و چست رو اندر ره عشق

مهره را از کف چستان بستان

۲۰۲۴

مات خود را صنما مات مکن	بجز از لطف و مراعات مکن
خرده و بی ادبیها که برفت	عفو کن هیچ مکافات مکن
وقت رحمت بکن کینه مکش	بنده را طعمه آفات مکن
بسر تو که جدایی منندیش	جز که پیوند و ملاقات مکن

منزلش جز بسماوات مکن	خاک خود را بزمین بر مگذار
آخرش جز که سعادات مکن	اولش جز بسوی خویش مکش
ترک تیمار و جرایات مکن	آنچ خو کرد ز لطفست برسان
پشت ما را بخرابات مکن	بنده اهل خرابات توایم

ما که باشیم که گوئیم مکن

۲۰۲۵

چونک گفتیم مسمات مکن

من نیم با تو دودل چون دگران	ای بانکار سوی ما نگران
ای تو سرمایه جملہ شکران	سخن تلخ چه می اندیشی
که توی دلبر پر خون جگران	بردل سوخته ام آبی زن
چه زنی تیر سوی بی سپران	زغمم همچو کمان تیر مزن
گفت من هم زویم جامه دران	با گل از تو گله ها می کردم
که منم بنده صاحب نظران	گفت نرگس که زمن پرس اورا
ز آتش اوز کران تا بکران	که چون جملہ چمن سوخته اند
اندرین چرخ ز زیر و زبران	مه و خورشید ز عشق رخ او
چرخ خم داده ازین بار گران	بحر در آن جوش ازین آتش تیز
که شماریش ز بسته کمران	کوه بستست کمر خدمت را
که بگو حالت این بی صوران	بانگ ارواح بمن می آید
چه خبر گویم با بی خبران	باکی گویم بجهان محرم کو
باطن بحر مقام گهران	ظاهر بجز بود جای خسان
کو بزمین بحر بود ره گذران	ظاهر و باطن من خاک خسی

غزل بی سرو بی پایان بین

۲۰۲۶

که ز پایان بردت تا بسران

بشکن شکر دل را مشکن	بشکر خنده ببردی دلمن
بتو آمد پروبالش بمکن	دل ما را که زجا برکنندی
رحم کن هر نفسش زخم مزن	بنگر تا بچه لطفش بردی
چه کند بی تو درین قالب تن	جانم اندر پی دل می آید

هین چرا بند شکستی خاموش

۲۰۲۷

یا مگر نیست ترا بند دهن

وی امتان مقبل برجان زنید برجان	ای امتان باطل برنان زنید برنان
آن آدمی بود کوجوید عقیق و مرجان	حیوان علف کشاند غیر علف نداند
وین قسمتیت رفته در بارگاه سلطان	آن باغها بخفته وین باغها شکفته
جانهاست بر پریده ره برده تا بجنانان	جانهاست نارسیده در دامها خزیده

چست و لطیف و موزون چون مه ببرز میزان
کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان
سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان
اندر هوا ببالا می کرد رقص و جولان
سر سبز و سبزپوشی جانم بماند حیران
تو نور نور نوری یا آفتاب تابان
تا پا گشاده گشتم از چارمیخ ارکان
بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان
شاخی شکر سخا کن چه کم شود از آن کان
نقشی همی نمایم از بهر درد و درمان
پنجه بهانه زاید از طبیعت ای سخندان
طفلی و درست ابجد برگیر لوح و می خوان
صد گونه دفع می ده می کش مرا بهجران
برخواند بر من از برگشتم خراب و سکران
تا که برون شد آن شه چون جان ز نقش انسان
داغی که از لذیذی ارزد هزار احسان

فرمود مشکلاتی در وی عجب عظامتی

۲۰۲۸

خامش که در زبانها آن می نیاید آسان

اکنون در آب و صلح با یار تا بگردن
قانع نگشت از من دلدار تا بگردن
زیرا که راست ناید این کار تا بگردن
قانع شوای دو دیده این بار تا بگردن
در خاک بود نه مه آن خار تا بگردن
در خون چو گل نشستم بسیار تا بگردن
کانجا همی کشیدی بیگارتا بگردن
عارست هستی تو وین عارتا بگردن
در دام خویش ماند عیارتا بگردن
ماندند چون سگ اندر مردارتا بگردن
بی عقل تا بکعب و هشیارتا بگردن

بس کن ز گفتن آخر کان دم بود بریده

۲۰۲۹

کز تا سه نبود آخر گفتارتا بگردن

وی آهوی معانی آمد گه چریدن
بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون
جانی دگر چو آتش تند و حرون و سرکش
ای خواجه تو کد امی یا پخته یا که خامی
روزی بسوی صحرا دیدم یکی معلا
هر سوازو خروشی او ساکن و خموشی
گفتم که در چه شوری کز وهم خلق دوری
گفتا دلم تنگ شد تن نیز هم سبک شد
گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم
گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن
گفتا که من فنا میم اندر کنار نایم
گفتم ترا نباید خود دفع کم نیاید
گفتا ز سیر یکتو باور کجا کنی تو
گفتم همین سیاست می کن حلال بادت
زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر
بسیار اشک راندم تا دیر مست ماندم
داغی بماند حاصل زان صحبت اندرین دل

گرچه بسی نشستم در نارتا بگردن
گفتم که تا بگردن در لطفها غرقم
گفتا که سر قدم کن تا قعر عشق می رو
گفتم سر من ای جان نعلین توست لیکن
گفتا تو کم زخاری کز انتظار گلها
گفتم که خار چه بود کز بهر گلستان
گفتا بعشق رستی از عالم کشاکش
رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی
عیاروار کم نه تو دام و حيله کم کن
دامیست دام دنیا کزوی شهان و شیران
دامیست طرفه تر زین کزوی فتاده بینی

ای مرغ آسمانی آمد گه پربیدن
ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده

آمد ترا فتوحی روحی چگونه روحی
این دم حکم بیاید تعلیم نونماید
داند سبل ببردن هم مرده زنده کردن
آن یوسف معانی و آن گنج رایگانی
کومشتی واقف در دودم مخالف
ای عاشق موفق وی صادق مصدق
در بیخودی تو خود را میجوی تابیبایی
لب را ز شیر شیطان می‌کوش تا بشویی
ای عشق آن جهانی ما را همی‌کشانی
هم آفتاب داند از شرق رونمودن
خامش که شرح دل را گمراه گفت بودی

تبریز شمس دین را هم ناگهان ببینی

۲۰۳۰

وانگه ازو بیایی صبح ابد دمیدن

گفتی مرا که چونی در روی ما نظر کن
گفتی مرا بخنده خوش باد روزگارت
گفتی ملول گشتم از عشق چند گوئی
در آتشم در آبم چون محرمی نیابم
گستاخمان تو کردی گفتی توروز اول
گفتی شدم پریشان از مفلسی یاران

گفتی کمر بخدمت بر بند تو بحرمت

۲۰۳۱

بگشا دودست رحمت بر گرد من کمر کن

ای محوره گشته از محو هم سفر کن
دل آینه ست چینی با دل چو همنشینی
دانم که بر شکستی تو محدود شدستی
تا بشکنی شکاری پهلوی چشمه ساری
چون شد گرو گلیمی بهر در یتیمی
ماییم ذره ذره در آفتاب غره
از ما نماند برجا جان از جنون و سودا
در عالم منقش ای عشق همچو آتش
ای شاه هر چه مردند رندان سلام کردند

سیمرخ قاف خیزد در عشق شمس تبریز

۲۰۳۲

آن پرهست بر کن وز عشق بال و پر کن

من از کی باک دارم خاصه که یار با من
از سوزنی چه ترسم وان ذوالفقار با من

کی خشک لب بمانم کان جو مراست جویان
تلخی چرا کشم من من غرق قند و حلوا
از تب چرا خروشم عیسی طبیب هوشم
در بزم چون نیایم ساقیم می کشاند
در خُم خسروانی می بهر ماست جوشان
با چرخ اگر ستیزم و ربشکنم بریزم
من غرق ملک و نعمت سرمست لطف و رحمت

کی غم خورد دلمن وان غمگسار با من
در من کجا رسد دی وان نوبهار با من
وز سگ چرا هراسم میرشکار با من
چون شهرها نگیرم وان شهریار با من
اینجا چه کار دارد رنج خماریا من
عذرم چه حاجت آید و آن خوش عذار با من
اندر کنار بختم و آن خوش کنار با من

ای ناطقه معربد از گفت سیر گشتم

۲۰۳۳

خاموش کن وگرنی صحبت مدار با من

جاننا نخست ما را مرد مدام گردان
از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان
دارالسلام ما را دارالسلام کردی
اینراه بی نهایت گر دور و گر درازست
ما را اسیر کردی اماره را امیری
انعام عام خود را کردی نصیب خاصان
هر ذره را ز فضل خورشیدی دگرده

وانگه مدام درده ما را مدام گردان
هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان
دارالسلام ما را دارالسلام گردان
از فصل بی نهایت بر ما دو گام گردان
ما را امیر گردان او را غلام گردان
انعام خاص خود را امروز عام گردان
خورشید فضل خود را بر جمله رام گردان

در کام ما دعا را چون شهد و شیر خوش کن

۲۰۳۴

وانرا که گوید آمین هم دوستکام گردان

ای دل ز شاه حوران یا قبله صبوران
من مرد فتنه جویم من ترک این نگویم
سر خیل بیدلانم استاد منبلانم
از من می پرس چون می بین که غرق خونم
من رستم و روحم طوفان قوم نوحم

کن شکر با شکوران توفتنه را مشوران
من دست ازو نشویم توفتنه را مشوران
من عاشق فلانم توفتنه را مشوران
اینهم نه ام فروزم توفتنه را مشوران
سرمست آن صبوحم توفتنه را مشوران

تو نقش را نخوانی زیرا درین جهانی

۲۰۲۵

تا اینقدر بدانی توفتنه را مشوران

آن خوب را طلب کن اندر میان حوران
در دل چون نقش بندد جان از طرب بخندد

مشنو کسی که گوید آن فتنه را مشوران
صدگون شکر بجوشد از تلخی صبوران

از پرتوی که افتد در چشم ها زرویش

۲۰۳۶

خارش چه افتد ازوی در چشم های کوران

امروز سر کشانرا عشقت زجلوه کردن
رور و تودر گلستان بنگر بگل پرستان
نگذارد آن شکر خو بر ما ز ما یکی مو
دندان تو چو شد سست بر جاش دیگری رست

آورد بار دیگر یک یک بسته گردن
یک لحظه سجده کردن یک لحظه باده خوردن
چون صوفیان جانرا اینست سر ستردن
می دانک همچنین است بر مرد جان سپردن

ای خصم شمس تبریز ای دزد راه و منکر

۲۰۳۷

میباش در شکنجه از خویش و درفشردن

با تو ز جان شیرین شیرین ترست مردن	چون جان تو میستانی چون شکرست مردن
باغست و آب حیوان گر آذرت مردن	بردار این طبق را زیرا خلیل حق را
زان سر کشی نمیرد نی زین مراست مردن	این سر نشان مردن وان سر نشان زادن
مگریز اگر چه حالی شور و شرست مردن	بگذار جسم و جان شور قضا بدن جهان شو
با قند وصل همچون حلوا گریست مردن	والله بذات پاکش نه چرخ گشت خاکش
وز کان چرا گریزیم کان زرت مردن	از جان چرا گریزیم جانست جان سپردن
چون این صدق شکستی چون گوهرست مردن	چون زین قفص برستی در گلشن است مسکن
چون جنتت رفتن چون کوثرست مردن	چون حق ترا بخواند سوی خودت کشاند
آینه بر بگوید خوش منظرست مردن	مرگ آینه ست و حسنست در آینه در آمد
ور کافری و تلخی هم کافرست مردن	گر مؤمنی و شیرین هم مؤمنست مرگت
ورنی در آن نمایش هم مضطربست مردن	گریوسفی و خوبی آینه ات چنانست

خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی

۲۰۳۸

کز آب زندگانی کور و کمرست مردن

ای سر فراز مردی مردانه بر سرش زن	از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن
از آتش دل خود در خشک و در ترش زن	چون آتش آر حمله کوهیز مست جمله
آتش کن آب او را در درو گوهش زن	گر بحر با تو کوشد در کین تو بجوشد
ای قباب قوس تیری بر پشت اسپرش زن	هر تیر کز تو پرد هفت آسمان بدرد
و آنکس که با سر آید تو زخم خنجرش زن	هر کس که بی سر آید تو دست بر سرش نه
خواهی که تازه گردد در حوض کوثرش زن	جانسی که بر فروزد در عشق تو بسوزد
بستان ز زهره چنگش بر جام و ساغرش زن	از لعل می فروشت سرمست کن جهان را

ای شمس حق تبریز هر کس که منکر آید

۲۰۳۹

از جذب نور ایمان در جان کافرش زن

ترک من خراب شب گرد مبتلا کن	رو سربنه ببالین تنها مرا رها کن
خواهی بیا بیخشا خواهی بروجفا کن	ماییم و موج سودا شب تا بروز تنها
بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن	از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی
بر آب دیده ما صد جای آسیا کن	ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده
بکشد کشش نگوید تدبیر خونبها کن	خیره کشیست ما را دارد دلی چو خارا
ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن	بر شاه خوب رویان واجب وفا نباشد
پس من چگونه گویم کین درد را دوا کن	دریست غیر مردن آنرا دوا نباشد
بادست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن	در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم
از برق این زمرد هین دفع اژدها کن	گر اژدهاست بر ره عشقیست چون زمرد

بس کن که بیخودم من ور توهنر فزایی

۲۰۴۰

تاریخ بوعلی گوتنبیه بوالعلا کن

روز است ای دو دیده در روزنم نظر کن
بردار طالبان را وز هفت بحر بگذر
پیدا بکن که پاکی از کون و پست و بالا
عالم فناست جمله در یکدمش بقا کن
هر سو که خشک بینی تو چشمه ای روان کن
اندر قفای عاشق هر سو که خصم بینی
تا چند عذر گویی کورند و می‌نبینند
خواهی که پرده‌شان در دیده‌ها نباشد
فرمان تراست مطلق با جمع در میان نه

ای آفتاب عرشی ای شمس حق تبریز

۲۰۴۱

چون ماه نونازم رویم تو در قمر کن

می‌سوخت و پر همی زد برجا که همچنین کن
می‌گفت نرم نرمک با ما که همچنین کن
در تف و تاب داده خود را که همچنین کن
سودت ندارد آنها الا که همچنین کن
وز رشک تلخ گشته دریا که همچنین کن
بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن
با خار صبر کرده گلها که همچنین کن
بر مغزها دویده صها که همچنین کن
لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن
گفته بکودکانش بابا که همچنین کن
خاموش باش و صابر عبرت بگیری آخر

تبریز شمس دین را بین کز ضیای جانی

۲۰۴۲

پر کرده از جلالت صحرا که همچنین کن

ای سنگ دل تو جانرا دریای پر گهر کن
چنگی که زد دل و جان در عشق بانوا کن
چون صد هزار دُر در سمع و بصر توداری
از خون آن جگرها که بسوی عشق دارد
بس شیوها که کردند جانها وره نبردند
مرغان آب و گل را پرها بگل فروشد
چون دیوره بپیما تا بینی آن پری را

ای زلف شب مثالش در نیمشب سحر کن
نیهای بی زبان را زان شهد پر شکر کن
یک دامن از آن دُر در کار کور و کر کن
از بهر اهل دل را یک قلیه جگر کن
ای چاره ساز جانها یک شیوه دگر کن
ای توهمای دولت پر بر فشان سفر کن
وندر بر چوسیمش تو کار دل چوزر کن

هرچت اشارت آید چون و چرا رها کن
پای ملخ که جانست چون مورپیش او بر
آببست تلخ دریا در زیر گنج گوهر
ماریست مهره دارد زان سوی زهر در سر

با خوی تنند آن مه زنه‌ار سربسر کن
در پیش آن سلیمان بر هر رهی حشر کن
بگذار آب تلخش تو زیر اوزیر کن
ور زانک مهره‌خواهی از زهر او گذر کن

خواهی درخت طوبی نک شمس حق تبریز

۲۰۴۳

خواهی تو عیش باقی در ظل آن شجر کن

دیدی چه گفت بهمن هیزم بنه چو خرمن
سرما چو گشت سرکش هیزم بنه در آتش
نقش فناست هیزم عشق خداست آتش
تا نقش را نسوزی جانست فسرده باشد
در عشق همچو آتش چون نقره باش دلخوش
آتش با مر یزدان گردد به پیش مردان
مؤمن فسون بداند بر آتش بخواند
شاباش ای فسونی کافتد از وسکونی
پروانه زان زند خود بر آتش موقد
تیر و سنان بحمزه چون گلفشان نماید
فرعون همچو دوغی در آب غرقه گشته
اسپان اختیاری حمال شهریاری
چولک لک است منطق بر آسیای معنی
زان لک لک ای برادر گندم زدلو بجهد
وز لک لک بیان تواز دلو حرص و غفلت

گردی نکرد سرما سرمای هردو بر من
هیزم دریغت آید هیزم به است یا تن
در سوز نقشها را ای جان پاک دامن
مانند بت پرستان دور از بهار و مأمن
چون زاده خلیلی آتش تراست مسکن
لاله و گل و شکوفه ریحان و بید و سوسن
سوزش درو نماند ماند چوماه روشن
در آتشی که آهن گردد ازو چوسوزن
کورا همی نماید آتش بشکل روزن
در گلفشان نپوشد کس خویش را بجوشن
بر فرق آب موسی بنشسته همچو روغن
پالان کشند و سرگین اسبان کند و کودن
طاحون ز آب گردد نه از لک لک مقنن
در آسیا درافتد گردد خوش و مطحن
در آسیا درافتی یعنی رهی مبین

من گرم می‌شوم جان اما ز گفت و گونی

۲۰۴۴

از شمس دین زرین تبریز همچو معدن

جاننا بیار باده و بختم بلند کن
مجلس خوش است و ماو حریفان همه خوشیم
زان جام بی دریغ در اندیشه‌ها بریز
ای غم برو برو بر مستانت کار نیست
مستان مسلمند ز اندیشه‌ها و غم
ای جان مست مجلس آبرار ایشربون
ریش همه بدست اجل بین و رحم کن
عزم سفر کن ای مه و بر گاو نه تورخت
در چشم ما نگر اثر بیخودی ببین
یک رگ اگر درین تن ما هوشیار هست

زان حلقهای زلف دلم را کمند کن
آتش بیار و چاره‌مشتی سپند کن
در بیخودی سزای دل خود پسند کن
آن را که هوشیار بیایی گزند کن
آن کونشد مسلم او را نژند کن
بر گریه اسیر هوا ریش خند کن
از مرگ واره‌ان همه را سودمند کن
با شیر گیر مست مگوترک پند کن
ما را سوار اشقر و پشت سمنند کن
با او حساب دفتر هفتاد و اند کن

ای طبع رو سیاه سوی هند باز رو
آنجا که مست گشتی بنشین مقیم شو
در مطبخ خدا اگر ت قوت روح نیست
خواهی که شاهدان فلک جلوه گر شوند
ای دل خموش کن همه بی حرف گوسخن

۲۰۴۵

بی لب حدیث عالم بیچون و چند کن

تو آب روشنی تو درین آب گل مکن
پاکان بگرد دل بتماشا نشسته اند
دل نمره می زند که بکش خویش را ز عشق
مس را که زر کنند یکی علم دیگرست
دوری بگشت این تن کز دل بگشته ای
چیزی که زیر هاوان افلاک سوده شد

هنگامهاست در ره هرجا مه ایست رو

۲۰۴۶

بیگاه گشت روز تو خود مشتغل مکن

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این
صورت نداشتند مصور شدند خوش
دهلیز دیده است دل آنچ بدل رسید
ثُبلی الشراپرست و قیامت میان باغ
یعنی تونیز دل بنما گردلایت هست
ایاک نعبد آنک بدریوزه آمدم
ایاک نستعین که ز پُری میوها
هر لحظه لاله گوید با گل که ای عجب
سوسن زبان برون کند افسوس می کند
یکتا مزور یست بنفشه شده دوتا
سر چپ و راست می فکنند سنبل از خمار
سبزه پیاده می دود اندر رکاب سرو
بید پیاده بر لب جو اندر آینه
اول فشان نیست که تا جمع آورد
در باغ مجلسی چونهاد آفریدگار
آن میر مطربان که ورا نام بلبلست
گوید بکبک فاخته کاخر کجا بدیت
شاهین بباز گوید کین صیدهای خوب

آمد بهار خرم و گشتند هم نشین
یعنی مخیلات مصور شده ببین
در دیده اندر آید صورت شود یقین
دلها همی نمایند آن دلبران چین
تا کی نهان بود دل تو در میان طین
در نوبهار گوید ای تاک نشستعین
بگشا در طرب مگذارم دگر حزین
اشکسته می شوم نگهم دار ای معین
نرگس چه خیره می نگرد سوی یاسمین
گوید سمن فوس مکن بر کس ای لسن
نیلوفرست واقف تزویرش ای قرین
اریاح بر یسارش و ریحانش در یمین
غنچه نهان همی کند از چشم بد جبین
حیران که شاخ تر ز چه افشانند آستین
وانگه کند نثار در افشان واپسین
مرغان چو مطربان بسرایند آفرین
مستست و عاشق گل از آنت خوش حنین
گوید بدانطرف که مکان نبود و مکین
کی صید کرد از عدم آورد بر زمین

یک چوق گلرخان و دگر جوق نوخطان
ما چند صورتسیم یزک وار آمده
یوسف رخان رسند ز کنعان آنجهان
نک نامه‌شان رسید بخرمای و نیشکر
ای وادی که سیب در ورنگ و بوی یافت
انگور دیر آمد زیرا پیاده بود
ای آخرین سابق و ای ختم میوها
شیرینیت عجایب و تلخیت خود مپرس
اندر بلا چو شکر و اندر خانبات
ای عارف معارف وای واصل اصول
از دست تست خربزه در خانه‌ای نهان
از تو کدو گریخت رسن بازیگری گرفت
چون گوش تو نداشت بپستند گردش
فی جیده‌ها بپست خدا حبل من مُد
گوشی که نشود زخدا گوش خبر بود
ای حلق تو بپسته تقاضای حلق و فرج
حلقه بگوش شه شوو حلق از رسن بخر
باقیش بر نویسد آن شهریار لوح

کنندر حجاب غیب کرامند و کاتبین
نک می‌رسند لشکر خوبان از آن کمین
شیرین لبان رسند ز دریای انگبین
وان نار دانه دانه و بی هیچ دانه بین
مغز ترنج نیز معطر شد و ثمین
دیرآ و پخته‌آ که توی فتنه‌ای مهین
وی چنگ در زده تو بحبل الله متین
چون عقل کز ویست شر و خیر و کفر و دین
تلخی بلای تست چو خار ترنگبین
ای دست تو دراز و زمانه ترا رهین
درنی دریچه‌نی که تو جانی و من جنین
آن نیم کوزه کی رهد از چشمه معین
گوش اگر بدی بکشیدیش خوش طنین
زیرا نداشت گوش پیغام مستبین
از حق شنو تو هر نفسی دعوت مبین
بی گوش چون کدو تورسن بسته بروتین
مردم ز راه گوش شود فربه و سمین
نقاش چین بگوید تو نقشها مچین

نقاش چین بگفتم آن روح محض را

۲۰۴۷

آن خسرو یگانه تبریز شمس دین

می‌آیدم ز رنگ توای یار بوی آن
از آفتاب روی تو چون شکل خشم تافت
زان تیرهای غمزه خشمین که می‌زنی
از پرسشم ز خشم لب لعل بسته‌ای
لطف تو نردبان بده بر بام دولتی
این لایه‌ام بذات خدا نیست بهرجان
یاد آر دلبرا که ز من خواستی شبی
جانا بحق آن شب کان زلف جعد را
تا جان با سعادت غلطان همی‌رود

بر کنده‌ای بخشم دل از یار مهربان
پشتم خمست و سینه کبودم چو آسمان
صد قامت چو تیر خمیدست چون کمان
جان ماندم ز غصه این یا دل و زبان
ای لطف و اگر فته و بشکسته نردبان
ای هر دمی خیال تو صد جان جان جان
نقشی ز جان خون شده من دادمت نشان
در گردنم در افکن و سرمست می‌کشان
چوگان دو زلف و گوی دل و دشت لامکان

کرسی عدل نه تو بتبریز شمس دین

۲۰۴۸

تا عرش نور گیرد و حیران شود جهان

آن کیست خدای کزین دام خامشان
ای آنک می‌کشی تو گریبان جان ما

ما را همی‌کشد بسوی خود کشان
از جمع سرکشان بسوی جمع سرخوشان

بگرفته گوش ما و بسوزیده هوش ما
بی دست می‌گشی تو و بی تیغ می‌گشی
آب حیات نزل شهیدان عشق تست
دلرا گره گشای نسیم وصال تست
خود حسن ساکنست و مقیم اندر آن وجود
مقصود رهروان همه دیدار ساکنان
آتش در آب گشته نهان وقت جوش آب
در روح در رمی چو گذشتی ز نقشها
همیان چه می‌نهی بامانت بمفلسان
از نو چو میر گولان بستد کلاه و کفش
دانش سلاح تست و سلاح از نشان مرد

دیگر مگو سخن که سخن ریگ آب تست

۲۰۴۹

خورشید را نگر چونه‌ای جنس اعمشان

ای دم بدم مصور جان از درون تن
ز آینده و گذشته چرا پیاد می‌کنم
نزدیکتر ز فکرت این نکته‌ها بمن
که لذت زمانی و هم قبله زمن

جان حقایقی و خیالات دلریا

۲۰۵۰

وان نقشهای مه که نگنجد درین دهن

جانا بیار باده و بختم تمام کن
زهره کمین کنیزک بزم و شراب تست
همچون مسیح مایده از آسمان بیار
مشتی فسرده را بدم گرم بشکفان
این روی پر گره را خندان و شاد کن
ای شوق هر دماغ سرعاشقان بخار
آن خانه را که جام نباشد چو نیست نور
مارا وظیفه‌است ز لطف تو صد هزار

خاموش کن که دوست مجیست بی سؤال

۲۰۵۱

نظاره کرم کن و ترک کلام کن

می‌بینمت که عزم جفا می‌کنی مکن
در مرغزار غیرت چون شیر خشمگین
بخت مرا چو کلک نگون می‌کنی مکن
ای تو تمام لطف خدا و عطای او
پیوندد کرده‌ای کرم و لطف با دلم
آن بیذقی که شاه شد دست از رخ خوشت
عزم عتاب و فرقت ما می‌کنی مکن
در خونم ای دو دیده چرا می‌کنی مکن
پشت مرا چون دال دوتا می‌کنی مکن
خود را نکال و قهر خدا می‌کنی مکن
پیوندد کرده را چه جدا می‌کنی مکن
بازش بمات غم چه گدا می‌کنی مکن

آن بنده‌ای که بدر شد از پرتورخت
گر گبر و مؤمنست چو کشته‌ی هوای تست
چون ماه نوز غصه دوتا می‌کنی مکن
بر گبر کشته توجه غزا می‌کنی مکن
بیهوش شو چو موسی و همچون عصا خموش

۲۰۵۲

مانند طور توجه صدا می‌کنی مکن

ای آنک از میانه کران می‌کنی مکن
در بند سود خویشی و ندر زیان ما
راضی شدی که بیش نجویی زیان ما
بر جای باده سرکه غم می‌دهی مده
از چهره‌ام نشاط طرب می‌بری مبر
مظلوم میکشی و ظلم همی‌کنی
پایم بکار نیست که سرمست دلبرم
گویی بیا که بر تو کنم صبر را شبان
در روز زاهدی و شب زاهدان کشی
ای دوستان زرشک تو خصمان همدگر
گویی که می‌مخور پس اگر می‌دهی
گویی چو تیر راست رواند هوای ما

با ما زخشم روی گران می‌کنی مکن
کس زین نکرد سود زیان می‌کنی مکن
این از پی رضای کیان می‌کنی مکن
در جوی آب خون چه روان می‌کنی مکن
بر چهره‌ام ز دیده نشان می‌کنی مکن
خود راه می‌زنی و فغان می‌کنی مکن
مرست را بهل چه کشان می‌کنی مکن
بر بره گرگ را چه شبان می‌کنی مکن
امشب که آشتیست همان می‌کنی مکن
این دوست را چه دشمن آن می‌کنی مکن
مخمور را چه خشک دهان می‌کنی مکن
پس تیر راست را چه کمان می‌کنی مکن

گویی خموش کن تو خموشم نمی‌هلی

۲۰۵۳

هر موی را ز عشق زبان می‌کنی مکن

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین
وز آنک یار پرده عزت فرو کشید
آن روی بین که بر رخس آثار روی اوست
از بس که آفتاب دویخ بر رخس نهاد
در طرهاش نسخه‌ی ایاک نعبدست
بی خون و بی رگست تنش چون تن خیال
از بس که در کنار همی‌گیردش نگار
صبحیست بی سپیده و شامیست بی خضاب
کی نور و ام خواهد خورشید از سپهر
بی گفت شو چو ماهی و صافی چو آب بحر

با آنک نیست عاشق یکدم مشوقرین
آن را که پرده نیست برو روی او ببین
آن را نگردد دارد خورشید بر جبین
شهمات می‌شود ز رخس ماه بر زمین
در چشمهاش غمزه‌ی ایاک نستعین
بیرون و اندرون همه شیرست و انگبین
بگرفت بوی یار و رها کرد بوی طین
ذاتیست بی جهات و حیاتیست بی حنین
کی بوی وام خواهد گلبن زیاسمین
تا زود بر خزینه‌ی گوهر شوی امین

در گوش تو بگویم با هیچ کس مگو

۲۰۵۴

این جمله کیست مفخر تبریز شمس دین

بشنیده‌ام که عزم سفر می‌کنی مکن
تو در جهان غربی غربت چه می‌کنی
از ما مدزد خویش بپیگانگان مرو

مهر حریف و یار دگر می‌کنی مکن
قصد کدام خسته جگر می‌کنی مکن
دزیده‌ی سوی غیر نظر می‌کنی مکن

ما را خراب وزیر وزیر می‌کنی مکن
سوگند و عشو را تو سپر می‌کنی مکن
از عهد و قول خویش عبر می‌کنی مکن
از خطئه وجود گذر می‌کنی مکن
بر ما بهشت را چو سقر می‌کنی مکن
آن زهر را حریف شکر می‌کنی مکن
روی من از فراق چو زر می‌کنی مکن
قصد خسوف قرص قمر می‌کنی مکن
چشم مرا باشک چه تر می‌کنی مکن
پس عقل را چه خیره نگر می‌کنی مکن
رنجور خویش را تو بتر می‌کنی مکن
ای جان سزای دزد بصر می‌کنی مکن

سر درکش ای رفیق که هنگام گفت نیست

۲۰۵۵

در بی سری عشق چه سر می‌کنی مکن

مست زخود می‌شوی کیست دگر در جهان
عاقبه الامر جست تیر مراد از کمان
چند کنیم ای ندیم مستی خود را نهان
فاش بود فاش مست خاصه زبوی دهان
هست شرابات ما از کف شاهنشهان
عالم خاکش مخوان مایه اکسیر خوان
گر کمری گرمیان بی تو مباد گرمیان
گاه مرا دزد گیر گو که منم پاسبان
گه سگ بر من گمارهای کنان چون شبان
ناده‌ای در جهان اسب وفا در جهان
گرچه نهانست یار هست سر سر نهان
هم بخوری قند ما هم ببری ارمغان
غافلشان کرده‌ای زان هوس بی نشان
شور برآرد بکبر از جهت امتحان
جمله خراب تواند بر همه افسون بخوان
مه‌ره دست تو نیست دست کرم برفشان

سخت تر از کوه چیست چونک بتوبنگریست

۲۰۵۶

زنده شد از عشق زیست شهره شد اندر زمان

صد چوتو هم گم شود در من و در کار من

ای مه که چرخ زیر وزیر از برای تست
چه وعده می‌دهی و چه سوگند می‌خوری
کو عهد و کو وثیقه که با بنده کرده‌ای
ای برتر از وجود و عدم بارگاه تو
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو
اندر شکرستان تو از زهر ایمنیم
جانم چو کوره ایست پر آتش بست نکرد
چون روی درکشی تو شود مه سیه زغم
ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری
چون طاقت عقیلۀ عشاق نیست
حلاوا نمی‌دهی تو برنجور ز احتما
چشم حرام خواره من دزد حسن تست

مست شدی عاقبت آمدی اندر میان
عاقبت الامر رست مرغ فلک از قفص
چند زنیم ای کریم طبل توزیر گلیم
باز رسید از الست کار برون شد ز دست
دارد طامات ما بوی خرابات ما
جمله اجزای خاک روح شد و جان پاک
تو کمری ما میان یا تو میان ما کمر
گاه بدزدی در آ کیسه دل را ببر
گه بریا همچون گرگ بره درویش را
چون تو ندیدست کس کس توی ای جان و بس
گرچه جهانست عشق جان و جهانست عشق
چشم تو با چشم من گفت چه مطمع کسی
هر تن و هر جان که هست خاک تو بودست مست
باز چونا گه کنی سلسله جنبانایی
کافر و مؤمن مگوفاسق و محسن مجو
کیست که مست تو نیست عشو پرست تو نیست

خواجه غلط کرده‌ای در روش یار من

نبود هر گردنی لایق شمشیر عشق
 قلزم من کی کشد تخته هر کشتی
 سرمگردان چنین پوز مجنبان چنان
 خواجه بخویش آیکی چشم گشا اندکی
 گفت که عاشق چرا مست شد و بی حیا
 فتنه گرگی شده هم دغل و مکر او
 بر سر بازار او گرگ کهن کی خرند
 همچو تو جغدی کجا باغ ارم را سزد

خون سگان کی خورد ضیغم خونخوار من
 شوره تو کی چرد زابر گهربار من
 چون تو خری کی رسد در جوانبار من
 گرچه نه بر پای تست اندک و بسیار من
 باده حیا کی هلد خاصه زخمار من
 دام وی از وی کنند قانص عیسم من
 هر طرفی یوسفی زنده ببازار من
 بلبل جان هم نیافت راه بگلزار من

مفخر تبریزیان شمس حق و دین بگو

۲۰۵۷

بلک صدای تو است این همه گفتار من

یار شو و یار بین دل شو و دلدار بین
 برجه و کاهل مباش در ره عیش و معاش
 جمله تجار ما اهل دل و انبیا
 آمد محمود باز بر در حجره ایاز
 خاک ایاز که او هست چو من عشق خو
 سنت نیکوست این چارق با پوستین
 ساعت رنج و بلا چارق بین می شوی
 چارق ما نطفه دان خون رحم پوستین
 گوهر پیشین بنه تا کندت میرده
 تا نگری در زمین هیچ نبینی فلک

در پی سر و روان چشمه و گلزار بین
 پیش کشی کن قماش رونق تجار بین
 همره این کاروان خالق غفار بین
 عشق گزین عشق باز دولت بسیار بین
 عشق شود عشق جو دلبر عیار بین
 قبله کنش بهر شکر باقی از ایشار بین
 بی مرضی خویش را خسته و بیمار بین
 گوهر عقل و بصر از شه بیدار بین
 کهنه ده و نوستان دانه ده انبار بین
 یکدمه خود را مبین خلعت دیدار بین

این سخن در نثار هم بسخن ده سپار

۲۰۵۸

پس تو زهر جزو خویش نکته و گفتار بین

با رخ چون مشعله بر در ما کیست آن
 در کفن خویشتن رقص کنان مردگان
 سینه خود باز کن روزن دل درنگر
 آتش نورا ببین زود در آ چون خلیل
 یونس قدسی توی در تن چون ماهی
 دلق تن خویش را بر گرو می بنه
 باده کشیدی ولیک در قدحت باقیست
 دشنه تیز از خلیل بنهد بر گردنت
 حکم بهم در شکست هست قضا در خطر
 نفس تو امروز اگر وعده فردا دهد
 باده فروشد ولیک باده دهد جمله باد

هر طرفی موج خون نیمشبان چیست آن
 نفخه صورت یا عیسی ثانیست آن
 کاتش تو شعله زدنی خبر دی ست آن
 گرچه بشکل آتش است باده صافیست آن
 باز شکاف و بین کین تن ماهیست آن
 پاک شوی پاک بساز نوبت پاک نیست آن
 حمله دیگر که اصل جرعه باقیست آن
 روبمگردان که آن شیوه شاهیست آن
 فتنه حکمست این آفت قاضیست آن
 بر دهند زن از آنک مردک لافیست آن
 خم نماید ولیک حق نمک نیست آن

ما ز زمستان نفس برف تن آورده ایم بهر تقاضای لطف نکته کاجیست آن

مفخر تبریزیان شمس حق ای پیش تو

۲۰۵۹

طاق و طرب دو کون طفلی و بازیست آن

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان
گفت که سلطان منم جان گلستان منم
دف منی هین مخور سیلی هرنا کسی
پیش چو من کیقباد چشم بدم دور باد
جفند بود کوبباغ یاد خرابه کند
چنگ بمن در زدی چنگ منی در کنار
پشت جهان دیده ای روی جهان را بین
ای قمر زیر میغ خویش ندیدی دریغ
بس که مرا دام شعر از دغلی بند کرد
در پی دزدی بدم دزد دگر بانگ کرد

گفت که اینک نشان دزد تو این سوی رفت

۲۰۶۰

دزد مرا باد داد آن دغل کژ نشان

یک غزل آغاز کن بر صفت حاضران
نورده آن شمع را روح ده این جمع را
سوی قدح دست کن ما همه را بست کن
چون شدی از خود نهان زود گریز از جهان
این سخن همچو تیر راست کشش سوی گوش

بس کن از اندیشه بس کو گودت هر نفس

۲۰۶۱

کای عجب آنرا چه شده چه کنم کوفلان

بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن
گر ببر اندر کشی سیمبری چون تو کو
بهر جمال تو است جندره حوریان
پرده خوبی تو شقه زلف تو است
آمد نقاش تن سوی بتان ضمیر
این قفص پرنگار پرده مرغ دلست
پرده برانداخت دل از گل آدم چنانک
واسطه برخاستی گر نفسی ترک عشق

ای بختا تو مجوی خویشتن اندر ختن
بوسه جان بایدت بر دهن خویش زن
عکس رخ خوب تست خوبی هر مرد وزن
ورنه برون تافتی نور تو ای خوش ذقن
دست و دلش در شگفت باز بماندش دهن
دل تو بنشناختی از قفص دلشکن
سجده در آمد ملک گشت بدل مفتتن
پیش نشستی بلطف کای چلبی کیمن

چشم شدی غیب بین گر نظر شمس دین

۲۰۶۲

مفخر تبریزیان بر تو شدی غمزه زن

سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من سیر مشو هم تو نیز زین دل آگاه من

مشک و سقا سیر شد از جگر گرم من
در شکنم کوزه را پاره کنم مشک را
چند شود تر زمین از مدد اشک من
چند بگوید دلم وای دلم وای دل
روسوی بحری کزو هر نفسی موج موج
آب خوشی جوش کرد نیمشب از خانه ام
زاب رخ یوسفی خرمن من سیل برد
خرمن من گریسوخت باک ندارم خوشم
عقل نخواهم بس است دانش و علمش مرا
گفت کسی کین سماع جاه و ادب کم کند

هیچ بجز آب نیست لذت و دلخواه من
روی بدریا نهم نیست جز این راه من
چند بسوزد فلک از تبش و آه من
چند بگوید لبم راز شهنشاه من
آمد و اندر ربود خیمه و خرگاه من
یوسف حسن اوفتاد ناگه در چاه من
دود برآمد زدل سوخته شد کاه من
صد چو مرا بس بود خرمن آن ماه من
شمع رخ او بس است در شب بیگاه من
جاه نخواهم که عشق در دو جهان جاه من

در پی هر بیت من گویم پایان رسید

۲۰۶۳

چون ز سرم می برد آن شه آگاه من

ای رخ خندان تو مایه صد گلستان
جامه تن را بکن جان برهنه ببین
هین که نه ای بی زبان پیش چنین جانها
آمد امروز یار گفت سلام علیک
خسرو خوبان بخواست از صنمان سر خراج
لعل لب او که دور از لب و دندان تو
آمد غماز عشق گفت درین گوش من
دامن دل را کشید یار بیک گوشه ای
گفت ترایم ولیک هر که بگوید زمن

باغ خدایی در آخار بده گلستان
جان برهنه خوش است تا چه کنی جامه دان
قصه نی بی زبان نعره جان بی دهان
چرخ و زمین را مجواز نفسش آن زمان
خاست غریب از فلک وز سوی مه کالامان
خواند فسونهای عشق خواجه ببین این نشان
یار میان شماست خوب و لطیف و نهان
گوشه بس بوالعجب زان سوی هفت آسمان
شرح دهد از لبم ده بز نش بردهان

وانک بنگوید ز تو برد مرا و ترا

۲۰۶۴

وانک بگوید زمن دور شد از هر دوان

باز فروریخت عشق از در و دیوار من
بارد گر شیر عشق پنجه خونین گشاد
باز سر ماه شد نوبت دیوانگیست
بار دگر فتنه زاد جمره دیگر فتاد
صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد
سلسله عاشقان با تو بگویم که چیست
خیزد دگر بار خیز خیز که شد رستخیز
گرز خزان گلستان چون دل عاشق بسوخت
باغ جهان سوخته باغ دل افروخته
نوبت عشرت رسید ای تن محبوس من

باز ببرید بند اشتر کین دار من
تشنه خون گشت باز این دل سگسار من
آه که سودی نکرد دانش بسیار من
خواب مرا بست باز دلبر بیدار من
کار مرا یار برد تا چه شود کار من
آنک مسلسل شود طره دلدار من
مایه صد رستخیز شور دگر بار من
نک رخ آن گلستان گلشن و گلزار من
سوخته اسرار باغ ساخته اسرار من
خلعت صحت رسید ای دل بیمار من

پیر خرابات هین از جهت شکر این
خرقه و دستار چیست این نه ز دون همتیست
داد سخن دادمی مومن آزادمی
شکر که آن ماه را هر طرفی مشتریست
رو گرو می بنه خرقه و دستار من
جان و جهان جرعه ایست از شه خمار من
لیک ز غیرت گرفت دل ره گفتار من
نیست ز دلال گفت رونق بازار من

عربده قال نیست حاجت دلال نیست

۲۰۶۵

جعفر طرار نیست جعفر طیار من

باز درآمد ز راه فتنه برانگیز من
مطبغ دلرا نگار باز قباله گرفت
خانه خرابی گرفت زانک قنق زفت بود
راه قنق را گرفت غیرت و گفتش مرو
سرکن ای بوالفضول ای زکشاکش ملول
منت او را که او منت و شکر آفرید
رست رخم از عبس کاسه زنگ عدس
اصل همه باغها جان همه لاغها
ای خضر راستین گوهر دریاست این
چونک مرایار خواند دست سوی من فشاند
باز کمر بست سخت یار باستیز من
می شکنند دیک من کاسه و کفلیز من
هیچ نگنجد فلک درد و دهلیز من
جمله افق را گرفت ابرشکر ریز من
جاذبه خیزان او منگرد در خیز من
کز کف کفران گذشت مرکب شبذیز من
آخر کاری بکرد اشک غم آمیز من
چیست اگر زیرکی لاغ دلاویز من
از تو درین آستین همچو فراویز من
تیز فرس پیش راند خاطر سرتیز من

چند نهان می کنم شمس حق مفتنم

۲۰۶۶

خواجگی می کند خواجه تبریز من

باز برآمد ز کوه خسرو شیرین من
سوره یاسین بسی خواندم از عشق و ذوق
عقل همه عاقلان خبره شود چون رسد
در حسد افتاده ایم دل بجفا داده ایم
او نگذارد که خلق صلح کنند و وفا
گوید کای عاشقان رحم میارید هیچ
یارب و آمین بسی کردم و جستم امان
گوید تو کار خویش می کن و من کار خویش
کار من آنکت زنم کار تو افغان گری
بنده این زاریم عاشق بیماریم
راست رود سوی شه جان و دلم همچو رخ
در گنجه از تنگ من ای من ننگ من
باز مرا یار کرد جان و دل و دین من
زانکه مرا خوانده بود سوره یاسین من
لیلی و مجنون من و یسه و رامین من
جنگ که می افکند یار سخن چین من
تازه کند دم بدم کین تو و کین من
در کشش همدگر از پی آیین من
آه که می نشنود یار و آمین من
این بده است از ازل یاسه پیشین من
عید منم طبل تو سخره تکوین من
کوه نرود آتزمان از سر بالین من
گرچه کند کژ روی طبع چو فرزین من
دیده شمدی آن من گرنبدی این من

بسی کن ای شهسوار کز حجب گفت تو

۲۰۶۷

نقد عجب می برد دزد ز خرچین من

ای هوس عشق تو کرده جهان را زبون
خیره عشقت چومن این فلک سرنگون

می‌در و می‌دوز تو می‌بر و می‌سوز تو خون کن و می‌شوی تو خون دلم را بخون
چونک ز تو خاستست هر کز تو راستست لیک بتا راست گو نیست مقام جنون
دوش خیال نگار بعد بسی انتظار آمد و من در خمار یارب چون بود چون
خواست که پروا کند روی بصحرا کند باز مرا می‌فریفت از سخن پرفسون
گفتم والله که نی هیچ مساز این بنا گر عجمی رفت نیست ور عربی لایکون

در دل شب آمدی نیک عجب آمدی

۲۰۶۸

چون بر ما آمدی نیست رهایی کنون

باز شکستند خلق سلسله یا مسلمین باز در افکند عشق غلغله یا مسلمین
دشمن جانهای ماست دوستی دوستان مادر فتنه شدست حامله یا مسلمین
آفت عالم شدست ماه رخی زهره سوز فتنه آدم شدست سنبله یا مسلمین
لاف زشه میزند سکه ز مه میزند بر سر ره میزند قافله یا مسلمین
ای شده شب روز ما زانک دل افروز ما از رخ ما بر فروخت مشعله یا مسلمین
چون خرد نیک پی در چله شد پیش وی جوش برآرد چومی در چله یا مسلمین
عشق چو آمد پدید عقل گریبان درید از پی بی دل رسید مشغله یا مسلمین
بد گهری کوز جهل تاج شهانرا بماند بردم گاوآن شود زنگله یا مسلمین

ناله ز هجر و زوال خاست زدوق وصال

۲۰۶۹

دانک بسی شکرهاست در گله یا مسلمین

بیش مکن همچنان خانه درآ همچناین ای ز تو روشن شده صحن و سرا همچناین
باده جان خورده ای دل ز جهان برده ای خشم چرا کرده ای چیست چرا همچناین
حلقه درآ روی باز بر همه خوبان بتاز سجده کنم در نماز روی ترا همچناین
ای صنم خوش سخن حلقه درآ رقص کن عشق نگردد کهن حق خدا همچناین

هر که درین روزگار دارد او کار بار

۲۰۷۰

بنده شدست و شکار یار مرا همچناین

یا تو ترش کرده رومایه ده شکران تنگ شکر می‌کشد تا بنهد در میان
سرکه فروشان هلا سر که بریزید زود تا که غسل بر کند آتش شکر لبان
سرکه نه ساله را بهر خدا را بریز چونک بریزی بیا تا دهمت من نشان

طوطی جان ترا سر که نوا کی دهد

۲۰۷۱

بلبل مست ترا شرط بود گلستان

هر چه کنی تو کرده من دان هر چه کند تن کرده بود جان
چشم منی تو گوش منی تو این دو بگفتم باقی می‌دان
گر بجهان آن گنج نبودی بهر چه بودی خانه ویران
گنج طلب کن ای پدر من دست بجنبان دست بجنبان
بوی خوش او رهبر ما شد تا گل و ریحان تا گل و ریحان

دَره بذره مشتیریندت گوهر خود راهین مده ارزان
موش درآید گربه درآید گر بگشایی توسرانجان
عشق چو باشد کم نشود جان دور مبادا سایه جانان

باقی اینرا هم توبگویی

۲۰۷۲

ای مه مهر و زهره تابان

جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان که بحر تلخ بود جای گوهر و مرجان
وفای تست یکی بحر دیگر خوش خوار که چار جوی بهشتست از تکش جوشان
منم سکندر این دم بمجمع البحرین که تا رهانم جانرا ز علت و بحران
که تا ببندم سدی عظیم بر یاجوج که تا رهند خلایق ز حمله ایشان
از آنک ایشان مر بحر را در آشامند که هیچ آب نماند ز تابشان بجهان
از آنک آتشی اند وز عنصردوزخ عدو لطف جنان و حجاب نور جنان
زهر شمار برونند از آنک از قهرند که قهر وصف حقست و ندارد آن پایان
برهنه اند و همه ستر پوشان گوشت نه ستر پوش دلانه که دیدنست عیان
لحاف گوش چپستش فراش گوش راست شب نتیجه یاجوج را یقین می دان
لحاف و فرش مقلد چو علم تقلیدست یقین بمعنی یاجوجیست نی انسان
از آنک دل مثل روزنست کسندروی ز شمس نورفشانست و ذره دست افشان
هزار نام و صفت دارد ایندل و هرنام بنسبتی دگر آمد خلاف و دیگرسان
چنانک شخصی نسبت بتوپدر باشد بنسبت دگری یا پسر و یا اخوان
چونام های خدا در عدد بنسبت شد ز روی کافر قاهر ز روی ما رحمن
بسا کسا که بنسبت بتو که معتقدی فرشته است و بنسبت بدیگری شیطان

چنانک سرتونسبت بتو بود مکشوف

۲۰۷۳

بنسبت دگری حال سرتوپنهان

دلا تو شهد منه در دهان رنجوران حدیث چشم مگوبا جماعت کوران
اگر چه از رگ گردن ببنده نزدیکست خدای دور بود از بر خدا دوران
درون خویش بپرداز تا برون آیند ز پردها بتجلی چو ماه مستوران
اگر چه گم شوی از خویش و از جهان اینجا برون خویش و جهان گشته ای زمشهوران
اگر تو ماه وصالی نشان بده از وصل ز ساعد و بر سیمین و چهره حوران
وگر چو زرز فراقی کجاست داغ فراق چنین فسرده بود سکه های مهجوران
چونست عشق ترا بندگی بجا می آر که حق فرو نهد مزدهای مزدوران
بدانک عشق خدا خاتم سلیمانست کجاست دخل سلیمان و مکسب موران
لباس فکرت و اندیش ها برون انداز که آفتاب نتابد مگر که بر عوران

پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی

۲۰۷۴

که مشک بارد تا وارهی ز کافوران

مکن مکن که روانیست بی گنه کشتن	مرو مرو که چراغی و دیده روشن
چو بر گشادی از لطف خویشان سر خم	دماغ ما ز خممار تو است آستن
مبندم آن سر خم را چو کیسه مدخل	که خانه گردد تاری بیستن روزن
چو آدمی بغم آماج تیر را ماند	ندارد او جز مستی و بیخودی جوشن
دو دست عشق مثال دو دست داودست	که همچو موم همی گردد از کفش آهن
حدیث عشق هم از عشق باز باید جست	که او چو آینه هم ناطق است و هم الکن
دلا دو دست برآور سبک بگردن عشق	اگر چه دارد او خون خلیق در گردن
ز خونبها بنترسد که گنج ها دارد	که مرده زنده شود زان و وارهد زکفن
گرفت خواب گریبان تو پر سوی غیب	بگه زغیب بیایی کشان کشان دامن

که تا تمام غزل را بگویمت فردا

۲۰۷۵ که گل پگاه بچینند مردم از گلشن

توی که بدرقه باشی گهی گهی ره زن	توی که خرمن مایی و آفت خرمن
هزار جامه بدوزی ز عشق و پیاره کنی	و آنگهان بنویسی تو جرم آن بر من
تو قلزمی و دو عالم ز تست یک قطره	قراضه ایست دو عالم توی دو صد معدن
تراست حکم که گویی بکور چشم گشا	سخن تو بخشی و گویی که گفت آن الکن
بساختی ز هوس صد هزار مغناطیس	که نیست لایق آن سنگ خاص هر آهن
مرا چو مست کشانی بسنگ و آهن خویش	مرا چه کار که من جان روشنم یا تن
توباده ای تو خماری تو دشمنی و تو دوست	هزار جان مقدس فدای این دشمن

تو شمس دین بحقی و مفخر تبریز

۲۰۷۶ بهار جان که بدادی سزای صد بهمن

بجان تو که ازین دلشده کرانه مکن	بساز بامن مسکین و عزم خانه مکن
بهانه ها بمیندیش و عذر را بگذار	مرا مگیر ز بالا و خشک شانه مکن
شراب حاضر و دولت ندیم و توسا قی	بده شراب و دغل های ساقبانه مکن
نظر بروی حریفان بکن که مست شوند	نظر بروزن و دهلیز و آستانه مکن
بجز بحلقه عشاق روزگار میر	بجز بکوی خرابات آشیانه مکن
ببین که عالم دامت و آرزودانه	بدام او مشتاب و هوای دانه مکن
زدام او چو گذشتی قدم بنه بر چرخ	بزیر پای بجز چرخ آستانه مکن
باقتاب و بمهتاب التفات مکن	یگانه باش و بجز قصد آن یگانه مکن
مکن قرار تویی او چو کاسه بر سر آب	مگیر کاسه بهر مطبخی دوانه مکن
زمانه روشن و تاریک و گرم و سرد شود	مقام جز بسر چشمه زمانه مکن
مکن ستایش بروی عتاب را بمپوش	مده قطایف و آن سیر در میانه مکن
ولی چه سود که کار بتان همین باشد	مگوبشعله آتش هلا زبانه مکن

بگوبهرچ بسوزی بسوز جز بفراق

۲۰۷۷

روا نباشد و این یک ستم روانه مکن

بمن نگر بد و رخسار زعفرانی من	بگونه گونه علامات آن جهانی من
بجان پیر قدیمی که در نهاد منست	که باد خاک قدمهاش این جوانی من
تو چشم تیز کن آخر بچشم من بنگر	مدزد این دل خود را ز دلستانی من
برین لبم چو از آن بخت بوسه ای برسد	شکر کساد شد از قند خوش زبانی من
بگوشها برسد حرفهای ظاهر من	بهیچ کس نرسد نهرهای جانی من
بس آتشی که فروزد از این نفس بجهان	بسی بقا که بجوشد ز حرف فانی من

ز شمس مفخر تبریز تا چه دیدستم

۲۰۷۸

که بی قرار شدستند این معانی من

چهار روز نبودم بپیش تو مهمان	سه روز دیگر خواهم بدن یقین می‌دان
بحق این سه و آن چار و ترش نکنی	که تا نیفتد این دل بصد هزار گمان
بهر طعام خوشم من جز این یکی ترشی	که سخت این ترشی کند می‌کند دندان
که جمله ترشیها بدان گوار شود	که تو ترش نکنی روی این گل خندان
گشای آن لب خندان که آن گوارش ماست	که تعبیه ست دوصد گلشکر در آن احسان
ترش مکن که نخواهد ترش شدن آن رو	که می‌دهد مدد قند هردمش رحمان
چه جای این که اگر صدهزار تلخ و ترش	بنزد روی تو افتد شود خوش و شادان
مگر بروز قیامت نهان شود رویت	و گرنه دوزخ خوشتر شود ز صدر جنان
اگر میان زمستان بهار نوخواهی	درآ بباغ جمالت درختها بفشان
بروز جمعه چو خواهی که عیدها بینند	برآی بر سر منبر صفات خود برخوان
غلط شدم که تو گر بر روی بمنبر بر	پری برآرد منبر چو دل شود پیران
مرا بقند و شکرهای خویش مهمان کن	علف می‌آورد پیشم مننه نیم حیوان
فرشته از چه خورد از جمال حضرت حق	غذای ماه و ستاره ز آفتاب جهان
غذای خلق در آن قحط حسن یوسف بود	که اهل مصر رهیده بدند از غم نان
خمش کنم که دگر بار بار می‌خواهد	که در روم بسخن او برون جهد میان
غلط که او چو بخواهد که از خرم فکند	حذر چه سود کند یا گرفتن پالان
مگر همو بینماید ره حذر کردن	همو بدوزد انبان همو درد انبان
مرا سخن همه با اوست گرچه در ظاهر	عتاب و صلح کنم گرم با فلان و فلان

خمش که تا نزند بر چنین حدیث هوا

۲۰۷۹

از آنک باد هوا نیست محرم ایشان

مقام ناز نداری برو تو ناز مسکن	چو میوه پخته نگشت از درخت باز مکن
بپیش قبله حق همچو بیت میا منشین	نماز خود را از خویش بی نماز مکن
گاهی که پخته شدی از درخت فارغ باش	ز گرم و سرد میندیش و احتراز مکن

چو هیچ خصم نماند برو بزم نشین سلاح رزم بینداز و ترک تاز مکن
چو صاف صاف برآمد ز کوره نقده تو مده بکوره هر کور دل گداز مکن

جمال خود ز اسیران عشق هیچ مپوش

۲۰۸۰

چو باغ لطف خدایی تو در فراز مکن

چهار شعر بگفتم بگفت نی به ازین بلی ولیک بده اولاً شراب گزین
بده بخمس مبارک مرا ششم جامی بگوبگیر و در آشام خمس با خمسین
غزال خویش بمن ده غزل زمن بستان نمای چهره شعریت و شعر تازه بین
خمار شعر نگویم خمار من بشکن بدان میی که نگنجد در آسمان و زمین
ستیزه روی مرا لطف و دلبری تو کرد وگرنه سخت ادبناک بودم و مسکین
هزار ساله ادب را بیک قدح ببری خمار عشق تو نگذاشت دیده شرمین
ز سایه تو جهان پرز لیلی و مجنون هزار و یسه بسازد هزار گون رامین
وگرنه سایه نمودی جمال وحدت تو درین جهان نه قران هست آمدی نه قرین
تو آفتابی و جز تو چو سایه تابع تست گهی رود بشمال و گهی دود بیمین
گهی محیط جهان و گهی بکل فانی بدست توست مسخر چو مهره تکوین
جمال و حسن تو ساکن چو عشق ما پیچان جین هجر تویی چین چو سفره ما پر چین

سکون حسن عجبت که بی قراری ما

۲۰۸۱

و باز ازین دو عجبتر چو سر کنی زکمین

نعیم تونه از آنست که سیر گردد جان مرا بخوان تو باید هزار حلق و دهان
بیا که آب حیاتی و بنده مستسقی نه بنده راست ملامت نه لطف راست کران
بیا که بحر معلق توی و من ماهی میان بحر و این بحر را کی دید میان
ز بحر تست یکی قطره آب خاک آلود که جان شدست پیش جماعتی بی جان

بیا بیا که توی آفتاب و من ذره

۲۰۸۲

پیش شعله رویت چو ذره چرخ زنان

برای چشم تو صد چشم بد توان دیدن چه چشم داری ای چشم ما بتور روشن
پی رضای تو آدم گریست سیصد سال که تا ز خنده وصلش گشاده گشت دهن
بقدر گریه بود خنده تو یقین می دان جزای گریه ابرست خندهای چمن
اگر نه از نسب آدمی برو مگری که نیست از سیاهی زنگ را بکا و حزن
چو خود سپید ندیدست روسیه شادست چو پور قیصر رومی توراه زنگ بزن
بسی خدنگ خورد اسپ تازی غازی که تازیست نه پالانیست و نی کودن
خصوص مرکب تازی که تو برو باشی نشسته ای شه هیجا و پهلوان زمن
چو خار پشت شود پشت و پهلوش از تیر که هست در صف هیجاش کروفر وطن
چو شاه دست بپشت و سرش فرو مالد که ای گزیده سر آخر توی مخصص من
شوند آن همه تیرش چو چوبهای نبات همه حلاوت و لذت همه عطا و منن

خبر ندارد پالانسی ازین لذت سپر سلامت و محروم و بی بها و ثمن
زگفت توبه کنم توبه سود نیست مرا

۲۰۸۳

بپیش پنجه‌ات ای ارسلان توبه شکن

اگر سزای لب تونبود گفته من برآر سنگ گران و دهان من بشکن
چو طفل بیهده گوید نه مادر مشفق پی ادل لب او را فرو برد سوزن
دو صد دهان و جهان از برای عز لب بسوز و پاره کن و بردان و برهم زن
چو تشنه ای دود استاخ بر لب دریا نه موج تیغ برآرد ببردش گردن
غلام سوسنم ایرا که دید گلشن تو ز شرم نرگس توده زبانش شد الکن
ولیک من چو دهم چون زنی تو کف بر من فغان کنم که رخ را بکوب چون هاون
مرا ز دست منه تا سماع گرم بود بکش تو دامن خود از جهان تر دامن
بلی ز گلشن معنیست چشمها مخمور ولیک نغمه بلبل خوشست در گلشن
اگر تجلی یوسف برهنه خوبترست دو چشم باز نگرده مگر بپیراهن
اگر چه شعله آفتاب جان اصلست بر آن فلک نرسیده ست آدمی بی تن

خمش که گر دهم مرده شوی بر بندد

۲۰۸۴

زگور من شنوی این نوا پس مردن

بیا بیا که ز هجرت نه عقل ماند نه دین قرار و صبر برفتست زین دل مسکین
ز روی زرد و دل درد و سوز سینه مپرس که آن بشر نگنجد بیا بچشم ببین
چونان ریزه کنونم ز خاک ره بر چین کنون تو چهره من زرد بین و چین بر چین
چو آینه ز جمالت خیال چین بودم فراق از چپ و از راستم گشاده کمین
مثال آبم در جوی کژ روان چپ و راست ز روی تو که نگنجد در آسمان و زمین
بروز و شب چو زمین رو بر آسمان دارم سحر ز درد نوشتیم نامه پیش صبا
سحر ز درد نوشتیم نامه پیش صبا اگر سر تو بگل در بود مشوی بیا
بیا بیا و خلاصم ده از بیا و برو بگو برای خدا زود ای رسول امین
پیام کردم کای تو پیمبر عشاق مرا چه چاره نوشت او که چاره تو همین
که غرق آبم و آتش زموج دیده و دل کجاست گوش نمازی که بشنود آمین
نشست نقش دعایم بعالم گردون

هزار آیین و صد هزار صورت را

۲۰۸۵

دهم بعشق صلاح جهان صلاح الدین

بصلح آمد آن ترک تند عریده کن گرفت دست مرا گفت تگری یز لیس
سؤال کردم از چرخ و گردش کژ او گزید لب که رها کن حدیث بی سرو بن
بگفتمش که چرا می کند چنین گردش بگفت هیزم تر نیست بی صداع دژن
بگفتمش خبر نوشنیده ای او گفت حدیث نونرود در شکاف گوش کهن

بلند همتی و چشم تنگ ترک مرا اگر تو واقف رازی بیا و شرح بکن
نه چشم تنگ خسیسم ولیک ره تنگست

۲۰۸۶

ز نرگسان دو چشمم بسوی او ره کن

من کجا بودم عجب بی تو این چندین زمان
تو مرا دستورده تا بگویم حال ده
برگشا این پرده را تازه کن پژمرده را
من کجا بودم عجب غایب از سلطان خویش
گه اسیر چاروینج گه میان گنج و رنج
ور توای استا سرا متهم داری مرا
رحم را سیلاب بردیا نکوکاری بمرد
این همه کردی ولی برنگشت از تودلی
باری این دم رسته ام با تو در پیوسته ام
واخرم یکبارگی از غم و بیچارگی
مست جام حق شوم فانی مطلق شوم
جان بر جانان رود گوش و هوشم نشنود
همچو ذره مرمرا رقص باره کرده ای
ای عجب گویم دگر باقیات این خبر
أَقْتُلُونِي يَا يُثْقَاتِ إِنَّ فِي قَتْلِي حَيَاتِ
قَدْ هَدَانَا رَبُّنَا مِنْ سَقَامٍ ظَلَمْنَا
أَفْجَلَرُ در گز لری خوش نسا اول قشلی
نُورُكُمْ فِي نَاطِرِي حُشْنُكُمْ فِي خَاطِرِي
دَبَّ ظَلِيفٌ فِي الْحَشَا يَغْمُ مَا شِ قَدْ مَشَا
أَرْفُضُو هَذَا الْفِرَاقَ وَآكْرَمُوا بِالْإِعْتِنَاقِ
وقت عشرت هر کسی گوشه خلوت رود
از کف این نیک بخت می خورم همچون درخت
چون سنانست این غزل درد دل و جان دغل

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

۲۰۸۷

شمس تبریزی توی هم شه و هم ترجمان

بگویم مثالی ازین عشق سوزان یکی آتشی در نهانم فروزان
اگر می بنالم و گرمی بنالم بکارست آتش بشبها و روزان

همه عقلها خرقه دوزند لیکن

۲۰۸۸

جگرهای عشاق شد خرقه سوزان

ببردی دلم را بدادی بزاغان گرفتم گروگان خیالت بتاوان

درآیی درآیم بگیری بگیرم	بگویی بگویم علامات مستان
نشاید نشاید ستم کرد با من	برای گریبان دریدن ز دامان
بیاور بیاور شرابی که گفستی	مگو که نگفتم مرزبان مرزبان
شرابی شرابی که دل جمع گردد	چو دل جمع گردد شود تن پریشان
نخواهم نخواهم شرابی بهایی	از آن بحر بگشا شراب فراوان
ز توباده دادن زمین سجده کردن	زمن شکر کردن ز تو گوهر افشان
چنانم کن ای جان که شکر نماند	وظیفه بیفزادو چندان سه چندان
بجوشان بجوشان شرابی زسینه	بهاری برآور ازین برگ ریزان
خرابم کن ای جان که از شهر ویران	خرابی نجوید نه دیوان نه سلطان
خمش باش ای تن که تا جان بگوید	علی میر گردد چو بگذشت عثمان

خمش کردم ای جان بگونوبت خود

۲۰۸۹

توی یوسف ما توی خوب کنعان

تنت زین جهان است و دل زان جهان	هوا یار این و خندا یار آن
دل تو غریب و غم او غریب	نیند از زمین و نه از آسمان
اگر یار جانی و یار خرد	رسیدی بیمار و ببردی توجان
و گریار جسمی و یار هوا	توبا این دومانندی درین خاکدان
مگر ناگهان آن عنایت رسد	که ای من غلام چنان ناگهان
که یک جذب حق به زصد کوشش است	نشانهها چه باشد بر بی نشان
نشان چون کف و بی نشان بحردان	نشان چون بیان بی نشان چون عیان
ز خورشید یک جو چو ظاهر شود	بروید ز گردون ره کهکشانشان

خمش کن خمش کن که در خامشیت

۲۰۹۰

هزاران زبان و هزاران بیان

بپیش آر سفر اق گلگون من	ندانم که بادهست یا خون من
نجاتیست جان را ز غرقاب غم	چو کشتی نوحی بجیحون من
مرا خوش بشوید ز آب و ز گل	رساند باصل و بعرجون من
در اجزای من خوش در آمیخته	بخویشی چو موسی و هارون من
زهی آب حیوان زهی آتشی	که جمعنند هردو بکانون من
چونایم ببوسد چو دلم زند	چه خوش چنگ در زد بقانون من

برو باقی از ساقی من بجوی

۲۰۹۱

کزو یافت شیرینی افسون من

ای هفت دریا گوهر عطا کن	وین مسها را پر کیمیا کن
ای شمع مستان وی سروستان	تا کی ز دستان آخر وفا کن
بگریست بر ما هر سنگ خارا	این درد ما را جاننا دوا کن

ای خشم کرده دیدار برده	این ماجرا را یکدم رها کن
احسان و مردی بسیار کردی	آن مردمی را اکنون دوتا کن
ای خوب مذهب ای ماه و کوکب	در ظلمت شب چون مه سخا کن
درد قدیمی رنج سقیمی	گرد یتیمی از ما جدا کن
گر در نعیمم در زرو سیمم	بی تو یتیمم درمان ما کن

من لب ببستم در غم نشستم

بگشای دستم قصد لقا کن

۲۰۹۲

آن دلبر من آمد بر من	زنده شد ازو بام و در من
گفتم قنقی امشب تو مرا	ای فتنه من شور و شر من
گفتا بروم کاریست مهم	در شهر مرا جان و سر من
گفتم بخدا اگر تو بروی	امشب نزید این پیکر من
آخر تو شبی رحمی نکنی	بر رنگ و رخ همچون زر من
رحمی نکند چشم خوش تو	بر نوحه و این چشم تر من
بفشاند گل گلزار رخت	بر اشک خوش چون کوثر من
گفتا چه کنم چون ریخت قضا	خون همه را در ساغر من
مریخیم و جز خون نبود	در طالع من در اختر من
عودی نشود مقبول خدا	تا در نرود در مجمر من
گفتم چو تو را قصدست بجان	جز خون نبود نقل و خور من
تو سرو و گلی من سایه تو	من کشته تو تو حیدر من
گفتا نشود قربانی من	جز نادره ای ای چاکر من
جرجیس رسد کوه رنفسی	نو کشته شود در کشور من
اسحاق نبی باید که بود	قربان شده بر خاک در من
من عشقم و چون ریزم ز تو خون	زنده کنم در محشر من
هان تا نطپی در پنجه من	هان تا نرمی از خنجر من
بامرگ مکن تورو ترش	تا شکر کند از تو بر من
می خند چو گل چون بر کندت	تا بسر شدت در شکر من
اسحاق توی من والد تو	کی بشکنت ای گوهر من
عشق است پدر عاشق رمه را	زاینده ازو کروفر من
این گفت و بشد چون باد صبا	شد اشک روان از منظر من
گفتم چه شود گر لطف کنی	آهسته روی ای سرور من
اشتاب مکن آهسته ترک	ای جان و جهان ای صد پر من
کس هیچ ندید اشتاب مرا	اینست تک کاهلتر من
این چرخ فلک گر جهد کند	هرگز نرسد در معبر من

گفتا که خمش کین خنگ فلک لنگانه رود در محضر من
خامش که اگر خامش نکنی در بیشه فتد این آذر من

باقیش مگوتا روز دگر

۲۰۹۳

تا دل نپرد از مصدر من

تازه شد ازو باغ و بر من	شاخ گل من نیلوفر من
گشتست روان در جوی وفا	آب حیوان از کوثر من
ای روی خوشت دین و دل من	ای بوی خوشت پیغامبر من
هر لحظه مرا در پیش رخت	آیینہ کند آهنگر من
من خشک لبم من چشم ترم	اینست مها خشک و تر من
آنکس که منم خاک در او	می‌کوبد او بام و در من
آنکس که منم پا بستۀ او	می‌گردد او گرد سر من
باده نخورم و رزائک خورم	او بوسه دهد بر ساغر من
پستان وفا کی کرد سیه	آن دایه جان آن مادر من
از من دو جهان صد بر بخورد	چون آید او اندر بر من
دزدار فلک قلعه بدهد	چون گردد او سر لشکر من

بر بند دهان غماز مشو

۲۰۹۴

غماز بس است آن گوهر من

یک قوصره پر دارم ز سخن	جان می‌شنود تو گوش مکن
در بند خودی زین سیر شدی	گیری سر خود ای بی سروین
چون مستمعان جمله بروند	گویم غم نوبا یار کهن
کی سیر شود ماهی زتری	یا تشنه حق از علم لدن

گر سیر شدند این مستمعان

۲۰۹۵

جان می‌شنود از قُرط اذن

با من صنما دل یک دله کن	گر سر ننه‌م آنگه گله کن
مجنون شده‌ام از بهر خدا	زان زلف خوشت یک سلسله کن
سی پاره بکف در چله شدی	سی پاره منم ترک چله کن
مجهول مرو با غول مرو	زنهار سفر با قافله کن
ای مطرب دل زان نغمه خوش	این مغز مرا پر مشغله کن
ای زهره و مه زان شعله رو	دو چشم مرا دو مشعله کن
ای موسی جان شبان شده‌ای	بر طور برو ترک گله کن
نعلین زد و پا بیرون کن و رو	در دست طوی پا آبله کن
تکیه گه تو حق شد نه عصا	انداز عصا وان را یله کن

فرعون هوا چون شد حیوان

در گردن او روزنگله کن

۲۰۹۶

گر تنگ بدی این سینه من	روشن نشدی آینه من
ای خار گلی از روضه من	دوزخ تبشی از کینه من
خورشید جهان دارد اثری	از کز و فر دوشینه من
آن کوه احد پشمن شده است	از رشک من و پشمنه من
چون جوز کهن اشکسته شوی	گر نوش کنی لوزینه من
از بهر دل این شیشه دلان	باشد بر که در چینه من
از بهر چنین جمعیت جان	هر روز بود آدینه من

تا تازه شود پژمرده من

تا مرد شود عنینه من

۲۰۹۷

چون دل جانا بنشین بنشین	چون جان بی جا بنشین بنشین
بلکا دلکا کم کن یغما	ای خوش سیما بنشین بنشین
عمری گشتی همچون کشتی	اندر دریا بنشین بنشین
افلاطونی جالینوسی	بشکن صفرا بنشین بنشین
چون می چون می تلخی تا کی	همچون حلوا بنشین بنشین
خونم خوردی تا کی گردی	یکدم باز آ بنشین بنشین
تا کی لا لا سوزد ما را	بی او تنها بنشین بنشین
همچون میزان گشتی لرزان	همچون جوزا بنشین بنشین
دفعم جویی فردا گویی	پیش از فردا بنشین بنشین
همچون کوثر صافی خوشتر	بی هر سودا بنشین بنشین
یار نفزم اندر مغزم	همچون صها بنشین بنشین

هان ای مهر و بر گوهر گو

ای جان افزا بنشین بنشین

۲۰۹۸

شب محنت که بد طبیب و توافکار یاد کن	که ز پای دلت بکند چنان خاریاد کن
چو فتادی بچاه و گو که ببخشید جان نو	بسوی او بیا مرو مکن انکاریاد کن
مکن اندک نبود آن بخدا شک نبود آن	نه بخویش آی اندکی و تو بسیاریاد کن
تو بهنگام یاد کن که چو هنگام بگذرد	تو خواه از گل سخن تراش و خواه از خاریاد کن
چو رسیدی بصدر او تو بدان حق قدر او	چو دیدی تو بدر او تو ز دیداریاد کن
تو بدان قدر سوز او برسد باز روز او	ور از آن روز ایمنی تو ز اغیاریاد کن
چه سپاس از دوتان دهد بطبیعی که جان دهد	چو بزارد که ای طبیب ز بیماریاد کن
چو طبیعت نمود خرد دل تو آن زمان بمرد	پس از آن بانگ می زنی که ز مرداریاد کن
مکن ارچه شدی چنین چو خزان دانه در زمین	ز بهارم حسام دین و ز گلزاریاد کن

اگر کار چون زرتست نه گر و پیش گازرتست گرت امسال گوهر است نه توازیار یاد کن

چو بدیدی رحیل گل پس اقبال چیست؟ دل

۲۰۹۹

نه که زنهار اوست بس هله زنهاریاد کن

چند نظاره جهان کردن	آب را زیر گه نهان کردن
رنج گوید که گنج آوردم	رنج را باید امتحان کردن
آنک از شیر خون روان کردست	شیر داند زخون روان کردن
آسمان را چو کرد همچون خاک	خاک را داند آسمان کردن
بعد ازین شیوه دگر گیرم	چند بیگار دیگران کردن
تیز برداشتی توای مطرب	این باهستگی توان کردن
این گران زخمه ایست نتوانیم	رقص بر پسرده گران کردن
یک دو ابریشمک فروتر گیر	تا توانیم فهم آن کردن
اندک اندک زکوه سنگ کشند	نتوان کوه را کشان کردن
تا نبینند جان جانها را	کی توان سهل ترک جان کردن

بنما ای ستاره کندریگ

۲۱۰۰

نتوان راه بی نشان کردن

چند بوسه وظیفه تعیین کن	بشکر خنده ایم شیرین کن
آن دلت را خدای نرم کناد	این دعای خوش است آمین کن
مگر این را بخواب خواهم دید	من بخسبم کنار بالین کن
ای فسون اجل فراق لبست	روفسون مسیح آیین کن
عرصه چرخ بی توتنگ آمد	هین براق وصال را زین کن
حسن داری وفاست لایق حسن	حسن را با وفا تو کابین کن
چون بمیرند رحم خواهی کرد	آنچ آخر کنی تو پیشین کن
حاجیان مانده اند از ره حج	داروی اشتران گرگین کن
تا بکعبه وصال تو برسند	چاره آب و زاد و خرجین کن
ای دو چشم جهان بتوروشن	این جهان را تو آن جهان بین کن
از تجلی آفتاب رخت	چشم و دل را چو طور سینین کن
بس کنم شد زحد گستاخی	من کی باشم که گویمت این کن
گر نبود این سخن زمن لایق	آنچ آن لایقست تعلقین کن

شمس تبریز براق بخرام

۲۱۰۱

گوشمالم هلال و پروین کن

سیر گشتم زنازهای خسان	کم زنم من چوروغن بلسان
بعد ازین شهد را نهان دارم	تا نیفتند اندرو مگسان
خویش را بعد ازین چنان دزدم	که نیابند مرمر اعسان

هر زمان جاننب دگرتازم بی رفیقان و صاحبان و کسان
ای خدا در تو چون گریخته‌ام

۲۱۰۲

اینچنین قوم را بمن مرسان

چيست با عشق آشنا بودن بجز از کام دل جدا بودن
خون شدن خون خود فرو خوردن با سگان بر در وفا بودن
او فداييست هيچ فرقی نيست پيش او مرگ و نقل يا بودن
رو مسلمان سپر سلامت باش جهد می‌کن بپارسا بودن
کين شهيدان زمرگ نشکيند عاشقانند برفنا بودن
از بلا و قضا گريزی تو ترس ایشان زبی بلا بودن
شقه می‌گیر و روز عاشورا

۲۱۰۳

تونتانی بکریلا بودن

گرچه اندر فغان و نالیدن اندکی هست خویشان دیدن
آن نباشد مرا چو در عشقت خوگرم من بخویش دزدیدن
بخدا و بپاکسی ذاتش پاکم از خویشان پسندیدن
دیده کی از رخ تو برگردد بکه آید بوقت گردیدن
در چنین دولت و چنین میدان ننگ باشد ز مرگ لنگیدن
عاشقان ترا مسلم شد بر همه مرگها بخندیدن
فرعهای درخت لرزانند اصل را نیست خوف لرزیدن
باغبانان عشق را باشد از دل خویش میوه برچیدن
جان عاشق نوالها می‌پیچ در مکافات رنج پیچیدن
زهد و دانش بورزای خواجه نتوان عشق را بورزیدن

پیش ازین گفت شمس تبریزی

۲۱۰۴

لیک کو گوش بهر بشنیدن

شب که جهانست پر از لولیان زهره زند پرده شنگولیان
بیند مریخ که بزمست و عیش خنجر و شمشیر کند در میان
ماه فشاند پر خود چون خروس پیش و پس اختر چون ماکیان
دیده غماز بدوزد فلک تا که گواهی ندهد بر کیان
خفته گروهی و گروهی بصید تاکی کند سود و کی دارد زیان
پنج و شش است امشب مهرة قمار مست میفکن لب چون ناشیان
جام بقا گیر و بهل جام خواب پرده بود خواب و حجاب عیان
ساقی باقیست خوش و عاشقان خاک سیه بر سر این باقیان
زهر از آن دست کریمش بنوش تا که شوی مهتر حلوائیان
عشق چو مغز است جهان همچو پوست عشق چو حلوا و جهان چون تیان

خلق من از لذت حلوا بسوخت

۲۱۰۵

تا نکنم حلیه حلوا بیان

ساقی من خیزد بی گفت من	آرد آن باده وافر ثمن
حاجت نبود آن بگویم بیار	بشنود آواز دلم بی دهن
هست تقاضا گر او لطف او	وان کرم بی حد و خلق حسن
ماه برآید تو مگویش برآ	بر تو زند نور مگویش بزن
ای بگه بزم بهین عیش و نوش	وی بگه رزم مهین صف شکن
از پی هر گمره نیکو دلیل	وز پی محبوس چه ای خوش رسن
عالم همچون شب و تو همچو ماه	تو مثل شمعی و جانها لگن

جان مثل ذره بود بی قرار

۲۱۰۶

با تو شود ساکن نعم السکن

مست رسید آن بت بی باک من	درد کش و دلخوش و چالاک من
گفت بمن بنگر و دلشاد شو	هیچ بخود منگر غمناک من
زاب و گل این دیده تو پر گلست	پاک کنش در نظر پاک من
دست بزد خرقه من چاک کرد	گفت مزن بخیه برین چاک من
روی چو بر خاک نهادم بگفت	پاک مکن روی خود از خاک من
ای منت آورده منت می برم	زانک منم شیر و نوشیشاک من

نفت زدم در تو و می سوز خوش

۲۱۰۷

لیک سیه می نکنند زاک من

جان منی جان منی جان منی	آن منی آن منی آن منی
شاه منی لایق سودای من	قند منی لایق دندان من
نور منی باش درین چشم من	چشم من و چشمه حیوان من
گل چو ترا دید بسوسن بگفت	سرو من آمد بگلستان من
از دو پراکنده تو چونی بگو	زلف تو و حال پریشان من
ای رسن زلف تو پابند من	چاه زنخدان تو زندان من

دست فشان مست کجا می روی

۲۱۰۸

پیش من آ ای گل خندان من

می نروم هیچ ازین خانه من	در تک این خانه گرفتم وطن
خانه یار من و دارالقرار	کفر بود نیت بیرون شدن
سر نهم آنجا که سرم مست شد	گوش نهم سوی تنن تنن
نکته مگو هیچ براهم مکن	راه من اینست تورا هم مزن
خانه لیلیست و مجنون منم	جان من اینجاست بروجان مکن
هرکی درین خانه درآید ورا	همچو منش باز بماند دهن

خیز ببنند آن در اما چه سود
ای خنک آنرا که سرش گرم شد
آن رخ چون ماه ببرقع میپوش
این در رحمت که گشادی میند
شمع توی شاهد تو باد تو
باقی عمر از تو نخواهم برید
می نرمد شیر من از آتش
تو گل و من خار که پیوسته ایم
من شب و تو ماه بتوروشنم
شمع تو پروانه جانم بسوخت
جان من و جان تو هردو یکیست
جان من و تو چو یکی آفتاب
وقت حضور تو دو تا گشت جان
تن زدم از غیرت و خامش شدم

خطه تبریز و رخ شمس دین

ماهی جانراست چو بحر عدن

۲۱۰۹

ای تو پناه همه روز محن
قلزم مهری که کنارش نیست
شیر دهد شیر باطفال خویش
بلک شود آتش دایه خلیل
نور بد و شد بصر از آفتاب
بلک کشد از بت سنگین غذا
قهر کند دایگی از لطف تو
گردد ابریشم بر کرم گور

بس کن ازین شرح و خمش کن که تا

بلبل جان خطبه کند برفتن

۲۱۱۰

بانگ برآمد ز خرابات من
عاقبة الامر ظفر در رسید
یارب یارب که چه سان می کند
طاعت و ایمان کند آن کیمیا
قصر دهد از پی تقصیر من
جوش نهد در دل دریا و کوه
گر نهدی پرده خیالات خلق
چرخ دوتا شد ز مناجات من
یار در آمد بمراعات من
دلبر بی کفو مکافات من
غفلت و انکار و جنایات من
زله دهد از پی زلات من
از تبش روز ملاقات من
سوخته بودی ز خیالات من

در سپه جان زندی زلزله طبل و علم نعره و هیاهات من
در افق چرخ زدی شعلها

۲۱۱۱

نیمشبان آتش میقات من

بانگ برآمد ز خرابات من یار در آمد بمراعات من
تا که بدیدم مه بی حد او رفت زحد ذوق مناجات من
موسی جانم بگه طور رفت آمد هنگام ملاقات من
طور ندا کرد که آن خسته کیست کامد سرمست بمیقات من
این نفس روشن چون برق چیست پر شده تا سقف سماوات من
این دل آن عاشق مستان ماست رسته زهجران و ز آفات من
آمده با سوز و هزاران نیاز بر طمع لطف و مکافات من
پیشتر آ پیشتر آ و ببین خلعت و تشریف و مکافات من
نفی شدی در طلب وصل من عمر ابد گیر ز اثبات من
از خم توحید بخور جام می مست شو اینست کرامات من
پهلوی شه آمده ای مات شو مات منی مات منی مات من

بس کن ای دل چو شدی مات شه

۲۱۱۲

چند زهیهای وز هیاهات من

ظلمت شب پرتو ظلمات من نور مه از نور ملاقات من
گوهر طاعت شد از آن کیمیا زلت و انکار و جنایات من
هست سماوات در آن آرزو تا نگرد سوی سماوات من

ای رخ خورشید سوی برج من

۲۱۱۳

ای شه جان شاهد شهوات من

ای تو چو خورشید و شه خاص من کفر من و توبه و اخلاص من
رقص کند بر سر چرخ آفتاب تا تو بگویش که رقاص من
سجده کنان پیش درت نفس کل کای زتو جان یافته اشخاص من
نفس کل و عقل کل و آن دگر بحر منی گوهر و غواص من
کفر من و گوهر ایمان من

۲۱۱۴

جرم من و واعظ و قصاص من

بانگ برآمد زدل و جان من کآه ز معشوقه پنهان من
سجده گه اصل من و فرع من تاج سر من شه و سلطان من
خسته و بسته ست دل و دست من دست غم یوسف کنعان من
دست نمودم که بگو زخم کیست گفت ز دست من و دستان من
دل بنمودم که ببین خون شدست دید و بخندید دستان من
گفت بخنده که برو شکر کن عید مرا ای شده قربان من

آن منسی آن منسی آن من	گفتم قربان کیم یار گفت
دید ملک دیده گریان من	صبح چو خندید دو چشمم گریست
از شفقت چشمه حیوان من	جوش برآورد و روان کرد آب
درین هرسی و دودندان من	نک اثر آب حیاتش نگر
تازه بود سدره ایمان من	آب حیاتست روانه زجوش
بنده تر از من دل حیران من	بنده این آسم و این میرآب

بس کن گستاخ مرو هین خموش

۲۱۱۵

پیش شهنشاه نهان دان من

خرمی این دم و فردای من	باز رسید آن بت زیبای من
در رخ او باغ و تماشای من	در نظرش روشنی چشم من
بانگ من و نعره و هیهای من	عاقبه الامر بگوشش رسید
جان و جهانست و تمنای من	بر در من کیست که در می زند
ور نکنند یاد من ازوای من	گر نزند او در من درد من
باز مکن سلسله از پای من	دور مکن سایه خود از سرم
رو بر حلوایی و حلوای من	در چه خیالی هله ای روترش
تا که بیفزاید صفرای من	هم بخور و هم کف حلوا بیار
چیست زبونی تو بابای من	ریش ترا سخت گرفتست غم
ای نرو نرزاده و مولای من	در ز نخش کوب دوسه مشت سخت
غرقه آب آمد سقای من	مشک بدرید و بینداخت دلو
رفت و بنشنید عللای من	بانگ زدم کای کرسقا بیا
عاقبت آید سوی صحرای من	آن منست او و بهر جا رود
از لُمع گوهر گویای من	جوشش دریای معلق نگر
در رو در آب مصفای من	گوید دریا که زکشتی بجه
قطره شود بحر بدریای من	قطره بدریا چو رود در شود

ترک غزل گیر و نگر در ازل

۲۱۱۶

کز ازل آمد غم و سودای من

یک قدح مرد فکن بر گزین	آمده ای بیگه خامش مشین
تا بدمد سبزه ز آب و زطین	آب روان داد ز چشمه حیات
تا بگذرد لاله رخ یاسمین	آن می گلگون سوی گلشن کشان
خندد و گوید سخنی خندمین	راح نما روح مرا تا که روح
چونک برافشانند یار آستین	در کشد اندیشه گری دست خود
کین بکشد کان حلاوت زکین	گردن غم را بزند تیغ می
کاغذ نیموا الهوة یا شاربین	بام و در مجلس افغان کند

گوش گشا جانب حلقه کرام چشم گشا روشنی چشم بین
سجده کند چین چو گشاید دو چشم جعد ترا بیند پنجاه چین
خرمیش بر دل خسرم زند سوی امین آید روح الامین
مادر عشرت چو گشاید کنار باز رهد جان ز بنات و بنین

بس کنم و رخت بساقی دهم

۲۱۱۷

وز کف او گیرم دُرِ ثمین

پیشتر آ ای صنم شنگ من ای صنم همدل و هم رنگ من
شیوه گری بین که دلم تنگ شد تا تو بگویش که دلتنگ من
جنگ کنم با دل خود چون عوان تا تو بگوئی سره سره رنگ من
چند بپرسی که رخت زرد چیست از غم تو ای بت گلرنگ من
دوش بزره همه شب می رسد زاری این قالب چون چنگ من
جان مرا از تن من باز خر تا برهد جان من از ننگ من
ای شده از لطف لب لعل تو صیرفی زردل چون سنگ من
صلح بده جان مرا و مرا کز جهت تست همه جنگ من
پای من از باد روانتر شود گر تو بگوئی که بیا لنگ من
زان شده ام بسته و آونگ تو کز تو شود چون شکر آونگ من
ای تو ز من فارغ و من زار زار آه چه شوم چون کنی آهنگ من
زنگی غم بر درشادی روم روم مرا باز خر از زنگ من
بیگهی و دوری ره باک نیست نیم قدم شد ز تو فرسنگ من
پیری من گشته به از کودکی تازه شده روی پر آونگ من

خامش کن چون خمشان دنگ باش

۲۱۱۸

تات بگوید خمش و دنگ من

می تلخی که تلخیها بدو گردد همه شیرین بت چینی که نگذارد که افتد بر رخ ما چین
میش هر دم همی گوید که آب خضر را درکش رخس هر لحظه می گوید که گلزار مخلص بین
زبان چرب او کارد درختانی پر از زیتون لب شیرین او خواند بافسون سورة والتین
أَيَّا مَنْ عَشَقَّ خُدَيْيَهْ يُذِيبُ أَلْفَ خُورِ الْعَيْنِ هَوَاهُ كَاشِفُ الْبَلْوَى كَعَسَقِ أَوْيَاسِ بْنِ
شُعَاغُ وَجْهِهِ يَغْلُو عَلَى شَمْسِ الصُّحَى نَوْرًا كَمَا أَنَّ سَادَةَ الْوَأْفَى يَفُوقُ الطُّورُ فِي التَّمَكِينِ
فَكَمْ مِنْ عَاشِقٍ أَرْدَى مَقَالِ الْحَبِّ زُرْعِيًّا وَكَمْ مِنْ مَيِّتٍ أَحْيَا مُحْيَاهُ كَيَوْمِ الدِّينِ
همی گوید مگو چیزی و گرنی هست تمیزی که زنده کردم می هر دم هزاران مرده زین تلقین
شکوتی عید آخرار غدا کشف آسار وَرَاءَ الْحَرَفِ مَعْلُومُ بَيَانِ النُّورِ فِي التَّعْيِينِ
چون می گوید بگو حاجت دهد گوش بدین امت که او ناگفته دریابد چو گوش غیب گو آمین

سَكَنُنَا يَا صَبَا نَجِدُ قَبْلَ أَنْ مَاتَدْرِي

۲۱۱۹

و تَرْجِمَ مَا كَتَمْنَاهُ لِأَهْلِ الْحَيِّ حَتَّى حِينِ

اگر امروز دلدارم درآید همچودی خندان
 آلا یا صاح لا تعجل بِقتلی قَدْ دَنَا المَقْتَل
 بگفتم ای دل خندان چرا دل کرده ای سندان
 عَذیری مِنْکَ یا مَوْلا فَإِنَّ الِهُمَّ إِسْتَوْلَى
 مرا گوید چه غم دارم دل آواره چه کم دارم
 الا یا مُتَلَفِی زُرْنی لِتُحِیْنی وَتَنْشُرْنی
 مکن جاننا مکن جاننا که هم خوبی و هم دانا
 وَما ذَنْبِی سِوَى آتِی عَدِیْمُ الصَّبْرِ فِی قَسَتِی
 عجب گردد دل و رایش ز بی باکی ببخشایش
 آتِینَاکُمْ آتِینَاکُمْ فَأَحِیْونَا بِلُقیَاکُمْ
 شفیمی گر ترا گیرد که آن بیچاره می میرد
 دَخَلْتُ النَّارَ سَکرَاناً حَیْبَتُ النَّارِ اوطَاناً
 چوبیند سوز من گوید که این زرقست یا برقی
 خَلِیْلِ قَدْ دَنَا نَقْلِی بِلَا قَلْبٍ وَلَا عَقْلٍ
 مرا گوید که درد ما به از قندست و از حلوا
 یَقُولُ خَادِی السَّعْثَرُ بِلَاءُ العِشْقِ کَالسَّکَرِ
 ز رنجم گنجها داری زخارم جفت گلزاری
 جِرَاحَاتُ الهَوَى تَشْفِی کُدُورَاتُ الهَوَى تُصَفِی
 مگر خواهی که خامانرا بیندازی ز راه ما
 إِذَا أُسْتَفْنِیْتَ لَا تَبْخَلْ تَصَدَّقْ فِی الهَوَى وَانْخَلْ
 چو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای ناشی
 آلا یا ساقیاً أَوْفَرُ وَلَا تَمْنُنْ لِتَسْتَكْثِرَ
 چو خوردی صرف خوش بورا بده یاران می جورا
 فَلَا تَسْقِ بِکَاسَاتِ صِغَارٍ بَلْ بِطَاسَاتِ
 پهل جام عصیرانه که آوردی زمیخانه
 سَقَانَا رَبُّنَا کَاساً مُرَاعَاةً وَایْنَسَا
 بیار آن جام خوش دم را که گردن می زند غم را
 إِذَا مَا شِیتَ إیقائی فِکُنْ یا عَشْقُ سَقَائِی
 میبی کز روح می خیزد بجام فقر می ریزد
 آلا یا ساقی السَّکَرِ آیل کاساتینا تَتَرِی
 دغل بگذار ای ساقی بکن این جمله در باقی
 سَنَا بَرَقَ لِسَاقِینَا بِکَاسَاتِ ثَلَاثِینَا
 زهی آبی که صد آتش ازو در دل زند شعله

فلک اندر سجود آید نهد سر از بن دندان
 تَرَفَّقْ سَاعَةً وَاسْأَلْ وَصَلَ مَنْ بَادَ بِالهِجْرَانِ
 بین این اشک بی پایان طوافی کن برین طوفان
 وَأَنْتَ بِالْوَفَا أَوْلَى فَلَا تُشِیمْتَ بِسِی الشَّیْطَانِ
 نه بیمارم نه غمخوارم مرا نگرفت غم چندان
 قَدْ إِسْتَوْلَیْتَ قَانَصُرْنِی فَإِنَّ الْفَضْلَ بِالْإِحْسَانِ
 کرم منسوخ شد مانا نشد منسوخ ای سلطان
 فَلَا تُعْرِضْ بِذَا عَنَّتِی وَجُدْ بِالْعَفْوَ وَالْغُفْرَانِ
 خدایا مهر افزایش محالی را بساز امکان
 وَسَقُونَا بِسُقَیَاکُمْ خُذُوا بِالجُودِ یا إِخْوَانِ
 دل توپند نپذیرد پس این دردیست بی درمان
 أَلِفْتُ النَّارَ أَحِیَاناً فَمَنْ ذَا بَأْلَفِ التَّیْرَانِ
 چوبیند گریه ام گوید که این اشکست یا باران
 وَلَا تُعْرِضْ وَلَا تَقْلْ وَلَا تُرْدِیْنِی بِالنِّسِیَانِ
 ترا صرعت یا سودا کس از حلوا کند افغان
 وَشَوْکُ الحُبِّ کَالْعَبْهَرِ فَمَا یُبْکِیکَ یا فِتْنَانِ
 چه می نالی بطراری منم سلطان طراران
 بُرُودَاتُ الهَوَى تُدْفِی وَنِیرَانُ الهَوَى رَیْحَانِ
 که می مویی و می گویی چنین مقلوب با ایشان
 فَبِیْسِ البُخْلِ فِی الْمَأْکَلِ وَنِیمَ الجُودِ فِی الْإِنْسَانِ
 مبادا یار ز اوباشی کند با تو همین دستان
 أَدْرَ کَاسَاتِنَا وَاسْکُرْ فَإِنَّ العِیْشَ لِلْسَّکَرَانِ
 رها کن حرص بد خورا مخور می جز درین میدان
 وَآمِدْنَا بِجِرَاتٍ عَظَامٍ یا عَظِیمَ الشَّأْنِ
 سبورا ساز پیسمانه که بیگه آمیدیم ای جان
 فَنِیمَ الْکَاسُ مُقِیاساً وَبِیْسَ الِهُمُّ کَالسَّرِحَانِ
 بیار آن یار محرم را که خاک اوست صد خاقان
 وَیَلِ الْفَقْرِ یَلْقَائِی وَأَنْتَ الدِّینُ وَالدِّیَانِ
 حیات خلد انگیزد چو ذرات عشق بی پایان
 تُسَلِّی الْقَلْبَ بِالْبُشْرِ تُصَفِّیْنَا عَنِ الثَّنَانِ
 که صاف صاف راواقی مثال باده خم دان
 تَضِیءُ فِی تَرَاقِینَا بِثُورِ لَاحِ کَالْفُرْقَانِ
 یکی لونست و صد الوان شود بر روی ازو تابان

فَمَاءٌ مُّشَبَّهُ النَّارِ عَزِيزٌ مِثْلَ دِينَارٍ
شرابی چون زرسوری ولی نوری نه انگوری
قَدَيْنَاهُ بِقَنْطَارٍ بِلَاعِدٍ وَلَا مِيزَانٍ
بردازیده‌ها کوری بپزانند سوی کیوان
فَيَاكُمْ وَإِيَّاهَا وَخَلَّوْا دَهْشَةَ الْحِيرَانِ
اِذَا أَفْنَاكَ سُقْيَاهَا وَزَادَ الشُّرْبُ ظَفَوَاهَا

چو کرد آن می دگر سانش نمود آن جوش و برهانش

۲۱۲۰

انا الحق بجهد از جانش زهی فرو زهی برهان

دگر باره چومه کردیم خرمن
دگر بار آفتاب اندر حمل شد
ز طنازی شکوفه لب گشادست
چه اطلسا که پوشیدند در باغ
طبق بر سر نهاده هر درختی
دهل کردیم اشکم را دگر بار
زره گشته ز باد آن روی آبی
بهار نو مگر داود وقتست
ندازد در عدم حق کای ریاحین
بسر بالای هستی روی آرید
رسید آن لکک عارف ز غربت
هزیمتیا که پنهان گشته بودند
برون کردند سرها مبز پوشان
سماعت و هزاران حور در باغ
هلا ای بید گوش و سربجنبان
همی گویم سخن را ترک من کن
نخواهم من برای روی سختش
یُنَادِي أَلَوْدُ يَا أَصْحَابَ مَدِينِ
فَيَا الْأَرْضِ اخْضَرِّي بِنُورِ
وَعَادِلِهَا بِنُورِ إِلَى حَيَاةٍ
بِأَمْرِ اللَّهِ مَا تَسُوا ثُمَّ جَاؤَا
وَشَمْسُ اللَّهِ طَالَعَتْهُ بِفَضْلِ
وَصَبَّغْنَا النَّبَاتَ بِغَيْرِ صَبْغٍ
جِنَانٌ فِي جِنَانٍ فِي جِنَانٍ
وَهَيَّجْنَا النُّفُوسَ إِلَى الْمُعَالَى

خرامیدیم بر کوری دشمن
بخندانید عالم را چو گلشن
بغمازی زبان گشتست سوسن
از آن خیاط بی مقرض و سوزن
پراز حلوی بی دوشاب و روغن
چو طبال ربیعی شد دهل زن
که بود اندر زمستان همچو آهن
کز آن آهن ببافیدست جوشن
برون رفتند آن سردان ز مسکن
چو مرغان خلیلی از نشیمن
مسیح گرد او مرغان الکن
برون کردند سربیک یک ز روزن
پراز طوق و جواهر گوش و گردن
همی کوبند پا بر گور بهمن
اگر داری چون نرگس چشم روشن
ستیزه روست می آید پی من
حدیث عاشقان را فاش کردن
أَلَا قَافِرِحْ بِنَا مَنْ كَانَ يَحْزَنُ
وَقَالَ اللَّهُ لِلْعَمَارِ تَزَيَّنْ
وَدَيَّوَانِ النَّشُورِ غَدَا مُتَوَّنُ
وَأَبْلَاهُمْ زَمَانًا ثُمَّ أَحْسَنُ
وَبُرْهَانُ صَنَائِعِهِ مُبْرَهَنُ
نُقَدِّرُ حُجَّتَهَا مِنْ غَيْرِ مَلَبِّنِ
إِلَّا يَا حَايِرَالِ فِيهَا تَوَطَّنِ
فَذَا نَالُ الْوِصَالِ وَذَا تَفَرُّعِنِ

إِلَّا فَاسَكْتُ وَكَلِمُهُمْ بِصَمْتٍ

۲۱۲۱

فَيَا الصَّمْتَ لِّلْأَسْرَارِ أَبِينِ

افندس مُسین کاغا یومیندن
کابیکینونین کالی زُوبِمن

بیمی تی پاتیس بیمی تی خسس	یَتِی بَیْرُوس یَتِی قَوْمُوس
هله این من هله آن من	هله دل من هله جان من
هله گنج من هله کان من	هله خان من هله مان من
هَذَا سَکْنِی هَذَا مَدَدِی	هَذَا سَیِّدِی هَذَا سَنَدِی
هَذَا آزَکِسی هَذَا آبَدِی	هَذَا کَنَفِی هَذَا عَمَدِی
یا مَن قَدُّهُ ضِعْفُ الشَّجَرِ	یا مَن وَجْهُهُ ضِعْفُ الْقَمَرِ
یا مَن عَشْقُهُ نُورُ النُّظَرِ	یا مَن زَارَنی وَقْتُ السَّحَرِ
زین دلبر جان خودجان نبری	گرتوبدوی ورتوبپری
از مرده خری والله بتری	ورجان ببری از دست غمش
خارا دی دیدش دُتمش انیمو	ایلا کالیمو ایلا شاهیمو
میذن چاکوش کالی تویالی	یوذ پسه بنی پوپونی لالی
وز صد مجنون افزون شده ام	از لیلی خود مجنون شده ام
باری بنگر تا چون شده ام	وز خون جگر پر خون شده ام
من غرقه شوم در عین خوشی	گر زانک مرا زین جان بکُشی
گر گوش مرا زان سوبکشی	دریا شود این دو چشم سرم
یا مُنْتَشِرْ اَفِی تَهْنِیْتِی	یا مُنْتَبِطْ اَفِی تَرْبِیْتِی
یا قَاتِلِنَا اَنْتَ دِیْتِی	اِنْ کُنْتَ تَرِی اَنَّ تَقْتُلُنِی
هستی تو بر هستی بزنی	گر خویش تو بر مستی بزنی
شکلی بکنی دستی بزنی	در حلقه ما به ردل ما
گفتم که لبست گفتا نچشی	صد گونه خوشی دیدم زاشی
پر عشق بود چشمم ز کشی	بر گورم اگر آیی بنگر
وان گنج بود نی صورت زر	آن باغ بود نی نقش ثمر

شب عیش بود نی نُقل و سمر

لا تَسْأَلْنِی زان چیز دیگر

۲۱۲۲

لیس مِنَ التَّرَابِ بَلْ مِعْصَرَهٗ بِلا مَکَانَ	کَیْفَ اَتُوبُ یا اَخِی مِنْ سَکَرِ کَارِجُوانِ
یا مَن مَن یَشْرِبُهَا مِنَ المَمَارِ وَالْهَوَانِ	حُطَّ عَلَی کُوسِهَا کِتَابَهٗ شَارِحَهٗ
فَها اِلَیْها جَانِبُ وَجَانِبِ اِلِی الْجَنَانِ	مِنْ تَبْرِیزِ نَبْعَهٗ مَنْبِئَهٗ وَیَنْعَهٗ
الزَّیْنَهٗ عِنْدَنَا تَبَقُّنْ	العَشَقُ یَقُولُ لِی تَزِیْنِ
لا تَلْهَ عَنِ السَّقِیْمِ بِالظَّنِّ	لا تَنْظُرْ غَیْرَنا فَتَعْمِی
لا تَبْرَحْ عِنْدَنَا فَتَأْمَنْ	لا عَیْشَ لِخَیَافِی کَثِیْبِ
مَنْ کُنْتُ مُنَاهُ کَیْفَ یَحْزَنُ	مَنْ کُنْتُ هِوَاهُ کَیْفَ یَهْلِکُ
ذَاکَ حَسَنٌ وَنَحْنُ اَحْسَنُ	العَقْلُ رَسُوْلُنَا اِلَیْکُمْ

أَخْشَوْشُنْ بِالْبَلَا وَأَرْضَى قَالَهَجْرُ مِنْ أَلْبَلَاءِ أَحْشَن
مَنْ رَامَ إِلَى الْعُلَى عَرُوجاً هَذَا سَبَبٌ إِلَيْهِ يَرْكُنْ

يَا مُضْطَرِباً تَعَالَ وَافْلَحْ

٢١٢٣

فِي مَسْكِنِنَا وَيَعْمَ مَسْكَنْ

أَيَا بَدْرَ الدَّجَى بَلْ أَنْتَ أَحْسَنُ إِذَا وَافَاكَ قَلْبُ كَيْفَ يَحْزَنُ
فَقَصِرْ يَا قَلْبُ فِي سُوقِ الْبَعَالَى لَهُ رَهْنًا إِذَا مَا كُنْتَ تُرْهَنُ
أَيَا تَجَمُّاً تُخْنَسُ فِي ذُرَاهِ تَكْتَسُ فِي صُعُودِكَ أَوْ تَوْطَنُ
فَلَا تَعْلُوكُ نَحْسُ أَنْتَ آمَنُ وَلَا يَغْشَاكَ فَقْرُ أَنْتَ مَخْزَنُ
أَيَا جِسْماً قَنِيَتْ فِي هَوَاهُ لَهُ عُذْرٌ وَبِرْهَانُ مُبْرَهَنُ
وَأَرْضِعْنِي لِبَاناً تَرْتَضِيهِ فَمَنْ أَرْضِعْتَهُ فَهُوَ الْمُسْمَنُ

إِذَا مَا لَمْ يَذُقْهُ كَيْفَ يَحْيَى

٢١٢٤

وَإِنَّ الْخُلْدَ يَدْخُلُهُ مَنْ آمَنَ

أَطْيَبُ الْأَسْفَارِ عِنْدَى إِنْتِقَالِي مِنْ مَكَانٍ فَالْمَكَانَاتُ حِجَابٌ عَنْ عِيَانِ الْأَمْكَانِ
الْمَكَانَاتُ خَوَابِي لَا مَكَانَ بَحْرِ الْفُرَاتِ يُنْتَقِلُ الْمَاءَ الزَّلَالَ طَوْلُ حَبْسٍ فِي الْجِنَانِ
فِي الْبَيَانِ إِنْفِرَاجُ فِي مَطَارِ اللَّصْمِيرِ يَا صَمِيرِي طَرِيرَاراً لَا تَطْرُصُوبَ الْبَيَانِ
إِنْتِقَالُ لِلدَّجَاجِ وَسَطُ دَارِ لِّلْحُبُوبِ وَإِنْتِقَالُ لِّلطَّيْرِ فَوْقَ جَوِّ لِّلْأَمَانِ
يَا فَتَى شَتَانَ بَيْنَ إِنْتِقَالٍ وَإِنْتِقَالِ إِنْتِقَالُ فِي هَوَانٍ وَإِنْتِقَالُ فِي جِنَانِ

فِي كَلَا النَّقْلَيْنِ ذَوْقُ فِي ابْتِدَاءِ الْإِنْتِهَاضِ

٢١٢٥

إِنَّمَا الْفَرْقُ سَيَبْدُوا آخِرًا لِّلْإِفْتِتَانِ

أَطْيَبُ الْأَعْمَارِ عُمْرُ فِي طَرِيقِ الْعَاشِقَيْنِ غَمَزُ عَيْنٍ مِنْ مِلَاحٍ فِي وَصَالِ مُسْتَبِينِ
رُؤْيَةُ الْمَعشُوقِ يَوْمًا فِي مَقَامِ مَوْجِشٍ زَادَ طَيْبًا مِنْ جِنَانٍ فِي قِيَانِ حُورِ عَيْنِ
غَفَرُوا مِنْ تُرْبِ بَابِ بُغْيَةٍ وَجَهَى مَدَاً فَهِيَ زَادَتْ لُطْفَهَا عِنْدَى مِنَ الْمَاءِ الْمَعِينِ
غَارَ جِسْمِي أَنْ يَرَاهُ عَاذِلٌ أَوْ عَاذِرُ إِنَّهُ يَحْكِي صِفَاتًا مِنْ صِفَاتِ شَمْسِ دِينِ
حَبَّذَا سُكْرُ حَيَاتِي مُزِيلٌ لِّلْحَيَا إِشْرَبُوا أَصْحَابَنَا تَسْتَمِيكُوا الْحَقَّ الْمُبِينِ
سَيِّدًا مَوْلَا كَرِيمًا عَالِمًا مُسْتَبْقِظًا إِسْتَرْقِ الْعَبْدَ ذَاكَ الظَّاهِرُ الرُّوحِ الْأَمِينِ
حَبَّذَا ظِلًّا ظَلِيلًا مِنْ نَخِيلِ بَاسِقٍ آمِنِ مِنْ كُلِّ خَوْفٍ أَوْ بَلَاءٍ أَوْ مَكِينِ

تَمَرُهُ يُصْفَى عُقُولًا كُذِّرَتْ أَنْوَارُهَا

٢١٢٦

فَاعْجِبُوا مِنْ مُسْكَرٍ مُسْتَكْثِرِ الرَّأْيِ الرَّزِينِ

يَا صَغِيرَ السِّنِّ يَا رَطْبَ الْبَدَنِ يَا قَرِيبَ الْقَهْدِ مِنْ شُرْبِ اللَّبَنِ
هَاشِمِي الْوَجْهَ تُرْكِي الْقَفَا ذَيْلَمِي الشَّعْرَ رُومِي الدَّقْنِ
رُوحُهُ رُوحِي وَرُوحِي رُوحُهُ مَنْ رَأَى رُوحَيْنِ عَاشَا فِي بَدَنِ
صَحَّ عِنْدَ النَّاسِ أَنِّي عَاشِقُ غَيْرَ أَن لَمْ يَعْرِفُوا عَشَقِي بِمَنْ
إِقْطَعُوا شَمْلِي وَإِنْ يَشْتَمُ صِلُوا كُلُّ شَيْءٍ مِنْكُمْ عِنْدِي حَسَنُ

ذَابَ مِمَّا فِي مَتَاعِي وَطَنِي

وَمَتَاعِي بَادَ مِمَّا فِي وَطَن

۲۱۲۸

إِقْتَرَبَ الْوَصْلُ وَأَفْنَى الْيَحَن	أَبَشِرْتُمْ أَبَشِيرًا مُؤْتَمَن
مَنْ سَكِرَ يُلْقَبُ أَمِ الْفِتْن	فَاجْتَمِعُوا تَقْضَى مَا فَاتَنَا
قَدْ قَرُبَ الْمَنْزِلُ نِعَمَ الْوَطَن	قَدْ قَدِمَ السَّاقِي نِعَمَ السَّقَا
پرورش آمد همه کارچمن	کار تو اینست که دل پروری
أَنْتَ لَنَا الْجُرُولَى الْيَمَن	خَلَّدَكَ اللَّهُ لَنَا سَاقِيَا
مَنْ سَكِرَ يَقْطَعُ رَأْسَ الْحَزَن	نَحْنُ عِطَاشُ سَنَدَى فَاسْقِنَا
طَيِّبَةَ الْيَسْرِ مَلِيحَ الْعَلَن	يُنَشِّنَا صَفْوَتُهُ نَشَاءُ
وَأَغْتَنِمَ الْفَرَصَ وَخَلِيَ السَّن	ترک کن این گفت و همی باش جفت
تَنْ تَنْتَن تَنْ تَنْتَن تَنْ تَنْ	فَاغْتَنِمِ السُّكْرَ وَزَمِزْ لَنَا
قَدْ وَضَعَ الْحَرْبُ فَعَلَّ الْيَحَن	قَدْ ظَهَرَ الصُّبْحُ وَخَلِيَ الْحَرَس
وَأَخْتَلَطَ الشَّهْدَ لَنَا بِاللَّبَن	طَيِّبَتَا الرَّاحُ وَيَعْمِ الْمُطِيب
فَاسِقٍ وَآسَرَفَ سَرَفًا مُشْبِعًا	نَطْمَعُ فِي الزَّايِدِ فَازِدْ لَنَا
رَنْ لَنَا رَنَّةَ ظَلَبَى الْأَغْن	سَنْ لَنَا سُتَّتَكَ الْمُرْتَضَى
لَيْسَ عَلَى الْأَرْضِ كَهَذَا الْعَطَن	نُحْ هُنَا جُمْلَةُ بُعْرَانِنَا
مَنْ هُوَلَا يَعْبُدُ هَذَا الْوَتَن	مَنْ هُوَلَا يَغْبِطُ هَذَا السَّقَا
فَأَقْنَعِ بِالْأَوْجَرِ يَا مُمْتَحَن	مَا لِي بِرِسَالَتِ هَوَى مُنْتَهَى
تَشْرَبُ بِالْوَحْدَةِ نَحْنُ إِذْن	قَدْ سَكِرَ الْقَوْمُ وَنَامَ النَّدِيم

مَفْتَعِلُنْ مَفْتَعِلُنْ مَفْتَعِلْ

فَعَلَّلَلْنْ فَعَلَّلَلْنْ فَعَلَّلَنْ

۲۱۲۹

طَيِّبَةُ النَّفْسِ بِهٍ طَايِعُونَ	نَحْنُ إِلَى سَيِّدِنَا رَاجِعُونَ
أَنْفُسُنَا نَحْنُ لَهُ بَايِعُونَ	سَيِّدِنَا يُصْبِحُ يَبْتَا عُنَا
نَحْنُ إِلَى نَظَرَتِهِ جَايِعُونَ	يُفِيدُ إِنْ جَاعَ إِلَى مَا كَلِي

سَوْفَ تُتْلَا قِيَهُ بِمِيعَادِهِ

تَحْسِبُ أَنَا أَبَدًا ضَايِعُونَ

۲۱۳۰

شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او
بر رو و سر پویان شود چون آب اندر جوی او
آنکو چنین رنجور شد نایافت شد داروی او
تُرک فلک چاکر شود آنرا که شد هندوی او
چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستنبوی او
بسته ست دست جادوان آن غمزه جادوی او

ای عاشقان ای عاشقان آنکس که ببند روی او
معشوق را جویان شود دکان او ویران شود
در عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود
جان ملک سجده کند آنرا که حق را خاک شد
عشقش دل پر درد را بر کف نهد بومی کند
بس سینها را خست او بس خوابها را بست او

شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او
چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او
بر قلعه آنکس بر رود کورا نماند اوی او
ای شب تو زلفش دیده ای نی نی و نی یکموی او
چون بیهوای جامه سیه در خاک رفته شوی او
نی چشم بندد چشم او کژ می نهد ابروی او
چون پیش چوگان قدر هستی دوان چون گوی او
بی پا و بی سر می دود چون دل بگرد کوی او
ای دل فرورفته بسر چون شانه در گیسوی او
این پشت و رو این سوبود جز رو نباشد سوی او
ای دل ز صورت نگذری زیرا نه ای یکتوی او
غریدن شیرست این در صورت آهوی او
از صنعت جولاهه ای وز دست و زما کوی او
فراش این کو آسمان وین خاک کدبانوی او
کی زاب چشم او تر شود ای بحر تا زانوی او
صد رحمت و صد آفرین بردست و بر بازوی او
ای مرده جست و جوی من در پیش جست و جوی او

من چند گفتم های دل خاموش ازین سودای دل

۲۱۳۱

سودش ندارد های من چون بشنود دل هوی او

وندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو
وانگه بیا با عاشقان همخانه شو هم خانه شو
وانگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو
گر سوی مستان می روی مستانه شو مستانه شو
آن گوش و عارض بایدت دردانه شو دردانه شو
فانی شو و چون عاشقان افسانه شو افسانه شو
چون قدر مرار و اح را کاشانه شو کاشانه شو
زاندیشه بگذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو
مفتاح شو مفتاح را دندانه شو دندانه شو
کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو
دامی و مرغ از تو رمذ رولانه شو رولانه شو
ور زلف بگشاید صنم روشانه شو روشانه شو
تاکی چو فرزین کز روی فرزانه شو فرزانه شو
هل مال را خود را بده شکرانه شو شکرانه شو

شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او
بنگریکی بر آسمان بر قلعه روحانیان
شد قلعه دارش عقل کل آن شاه بی طبل و دهل
ای ماه رویش دیده ای خوبسی ازو دزدیده ای
این شب سیه پوش است از آن کز تعزیه دارد نشان
شب فعل و داستان می کند او عیش پنهان می کند
ای شب من این نوحه گری از تو ندارم باوری
آنکس که این چوگان خورد گوی سعادت او برد
ای روی ما چون زعفران از عشق لالستان او
مر عشق را خود پشت کو سرتا بسر رویست او
او هست از صورت بری کارش همه صورتگری
داند دل هر پساک دل آواز دل ز آواز گل
با فیده دست احد پیدا بود پیدا بود
ای جانها ما کوی او وی قبله ما کوی او
سوزان دلم از رشک او گشته دو چشم مشک او
این عشق شد مهمان من زخمی بزد بر جان من
من دست و پا انداختم وز جست و جو پرداختم

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو
هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن
رومینه را چون سینها هفت آب شواز کینها
باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی
آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده
چون جان تو شد در هوا زافسانه شیرین ما
تولیل القبری برو تا لیل القدری شوی
اندیشه ات جایی رود وانگه ترا آنجا کشد
قفلی بود میل و هوا بنهاد بر دلهای ما
بنواخت نور مصطفی آن آستن حنانه را
گوید سلیمان مر ترا بشنولسان الطیر را
گر چهره بنماید صنم پر شواز و چون آینه
تاکی دو شاخه چون رخی تاکی چوبیذ کم تکی
شکرانه دادی عشق را از تحفها و مالها

یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان بدی یک مدتی چون جان شدی جانانه شو جانانه شو
ای ناطقه بر بام و در تاقی روی در خانه پر

۲۱۳۲

نطق زبانرا ترک کن بی چانه شوبیچانه شو

مستی ببینی راز دان می دانک باشد مست او هستی ببینی زنده دل می دانک باشد هست او
گر سر ببینی پر طرب پر گشته ازوی روز و شب می دانک آن سر را یقین خاریده باشد دست او
عالم چو ضده یکدگر در قصد خون و شور و شر لیکن نیارد دم زدن از هیبت پابست او
هر دم یکی را می دهد تا چون درختی بر جهد حیران شود دیو و پری در خیز و در برجست او
سبقت قوی مالیده ای از شیر نقشی دیده ای ای فربه از بایست خود باری ببین بایست او
زو قالببت پیوسته شد پیوسته گردد حالت ای رغبت پیوندها از رحمت پیوست او
ای خوش بیابان که درو عشق است تا زان سوسو جز حق نباشد فوق او جز فقر نبود پست او

شست سخن کم باف چون صیدت نمی گردد زبون

۲۱۳۳

تا او بگیرد صیدها ای صید مست شست او

بیدار شو بیدار شو هین رفت شب بیدار شو بیدار شو بیدار شو و زخویش هم بیدار شو
در مصر ما یک احمق نک می فروشد یوسفی باور نمی داری مرا اینک سوی بازار شو
بیچون ترا بیچون کند روی ترا گلگون کند خار از کفت بیرون کند وانگه سوی گلزار شو
مشنو تو هر مکر و فسون خون را چرا شویی بخون همچون قدح شو سرنگون و انگاه دُردی خوار شو
در گردش چوگان او چون گوی شو چون گوی شو وز بهر نقل کرکش مردار شو مردار شو
آمد ندای آسمان آمد طبیب عاشقان خواهی که آید پیش تو بیمار شو بیمار شو
این سینه را چون غار دان خلوتگه آن یاردان گریار غاری هین بیا در غار شو در غار شو
تو مرد نیک ساده ای ز را بدزدان داده ای خواهی بدانی دزد را طرار شو طرار شو

خاموش وصف بحر و دُر کم گوی در دریای او

۲۱۳۴

خواهی که غواصی کنی دَم دار شو دَم دار شو

نبود چنین مه در جهان ای دل همینجا لنگ شو از جنگ می ترسانیم گر جنگ شد گوجنگ شو
ماییم مست ایزدی زان پادهای سرمدی تو عاقلی و فاضلی در بند نام و ننگ شو
رفتیم سوی شاه دین با جامهای کاغذین تو عاشق نقش آمدی همچون قلم در رنگ شو
در عشق جانان جان بده بی عشق نگشاید گره ای روح اینجا مست شووی عقل اینجا دنگ شو
شد روم مست روی او شد زنگ مست موی او خواهی بسوی روم رو خواهی بسوی زنگ شو
در دوغ او افتاده ای خود تو ز عشقش زاده ای زین بت خلاصی نیست خواهی بصد فرسنگ شو
گر کافری می جویدت و ر مؤمنی می شویدت این گو برو صدیق شووان گو برو افرنگ شو
چشم تو وقف باغ او گوش تو وقف لاغ او از دخل او چون نخل شو و ز نخل او آونگ شو
هم چرخ قوس تیر او هم آب در تدبیر او گر راستی رو تیر شو و ر کثر روی خرچنگ شو
ملکیست او را زفت و خوش هرگونه ای میبایدش خواهی عقیق و لعل شو خواهی کلخ و سنگ شو
گر لعل و گرسنگی هلامی غلط در سیل بلا با سیل سوی بحر رو مهمان عشق شنگ شو

بحریست چون آب خضر گسر پرخوری نبود مضر
می‌باش همچون ماهیان در بحر آیان و روان
گه بر لب لب مینهد گه بر کنارت می‌نهد
هر چند دشمن نیستش هر سوییکی مستیستش
سودای تنهایی می‌پزد در خانه خلوت مخز
آنکس بود محتاج می‌کو غافلست از باغ وی

گر آب دریا کم شود آنگه برو دل‌تنگ شو
گر یاد خشکی آیدت از بحر سوی گنگ شو
چون آن کند رونای شو چون این کند روچنگ شو
مستان او را جام شو بر دشمنان سرهنگ شو
شد روز عرض عاشقان پیش آو پیش آهنگ شو
باغ پر انگور و بی گه باده شو گه بنگ شو

خاموش همچون مریمی تا دم زند عیسی دمی

۲۱۳۵

کیت گفت کندر مشغله یار خران عنگ شو

ای شمع‌شع نور فلق در قبه مینای تو
ای میلها در میلها وی سیلها در سیلها
با رفعت و آهنگ مه مه را فتد از سر کله
در هر صبحی بلبلان افغان کنان چون بیدلان
ای جانها دیدار جودلها همه دلدار جو
یک جور وان ماء معین یکجوی دیگر انگبین
تو مهلت می‌دهی می‌دهی بر سر می‌دهی
من خود کی باشم آسمان در دور این رطل گران
ای ماه سیمین منطقه با عشق داری سابقه
عشقی که آمد جفت دل شد بس ملول از گفت دل
دل گفت من نای ویم نالان زدمهای ویم

پیمانه خون شفق پنگان خون پیمای تو
رقصان و غلطان آمده تا ساحل دریای تو
چون ماه رو بالا کند تا بنگرد بالای تو
بر پردهای واصلان در روضه خضرای تو
ای برگشاده چار جودر باغ با پهنای تو
یکجوی شیر تاز بهین یکجوی حمرا تو
کو سر که تا شرحی کنم از سرده صهبای تو
یکدم نمی‌یابد امان از عشق و استسقای تو
وی آسمان هم عاشقی پیدا است در سیمای تو
ای دل خمش تا کی بود این جهد و استقصای تو
گفتم که نالان شو کنون جان بنده سودای تو

انا فتحننا بآبککم لا تهجروا اصحابککم

۲۱۳۶

حمداً لعشقی شامل بگرفته سرتاپای تو

ساقی اگر کم شد میت دستار ما بستان گرو
بس اکدش و بس کد خدا کز شور میهای خدا
آن شاه ابراهیم بین کادهم بدستش معرفت
بویکر سر کرده گرو عمر پسر کرده گرو
پس چه عجب آید ترا چون با شهان این میکند
آن شاهد فرد احد یک جرعه ای در بست نهد
من مست آن میخانه ام در دام آن دردانه ام
بهر چه لرزی بر گرو در کار او جان گو برو

چون می ز داد تو بود شاید نهاده جان گرو
کردست اندر شهر ما دکان و خان و مان گرو
مرتخت را و تاج را کردست آن سلطان گرو
عثمان جگر کرده گرو وان بوهریره انبان گرو
گرزانک درویشی کند از بهر می خلقان گرو
در عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرو
در هیچ دامی پر خود ننهاده چون مرغان گرو
جان شد گرو ای کاشکی گشتی دود چندان گرو

خامش رها کن بلبلای در گلشن آی و درنگر

۲۱۳۷

بلبل نهاده پرو سرپیش گل خندان گرو

آن کون خر کز حاسدی عیسی بود تشویش او
خر صید آهو کی کند خر بوی نافه کی کشد

صد کبر خرد در کون او صد تیز سگ در ریش او
یا بول خر را بو کند یا گه بود تفتیش او

هر جوی آب اندر رود آن ماده خبر بولی کند
خرنگ دارد زان دغل از حق شنو بَلْ هُم أَضَلْ
جورا زیان نبود ولی واجب بود تعطیش او
ای چون مخنث غنچ او چون قهجگان تخمیش او
خامش کنم تا حق کند او را سیه روی ابد

۲۱۳۸

من دست در ساقی زَم چون مستم از تخمیش او

ای عشق تو موزونتری یا باغ و سیستان تو
تلخی ز تو شیرین شود کفر و ضلالت دین شود
در آسمان درها نهی در آدمی پرها نهی
عشقا چه شیرین خوستی عشقا چه گلگون روستی
ای بر شقایق رنگ تو جمله حقایق دنگ تو
بی تو همه بازارها پژمرده اندر کارها
رقص از تو آموزد شجر پا با تو کوید شاخ تر
گر باغ خواهد ارمغان از نوبهار بی خزان
از اختران آسمان از ثابِت و از سایر
ای خوش منادیهای تو در باغ شادیهای تو
من آزمودم مدتی بی تو ندارم لذتی
رفتم سفر باز آمدم ز آخر با آغاز آمدم
صحرای هندستان تو میدان سرمستان تو
سودم نشد تدبیرها بشکست دل زنجیرها
آنجا نبینم ما ردی آنجا نبینم باردی
ای کوه از حلمت خجل وز حلم تو گستاخ دل
از بسکه بگشادی تو در در آهن و کوه و حجر

گر تا قیامت بشمرم در شرح رویت قاصرَم

۲۱۳۹

پیموده کی تاند شدن ز اسکره عمان تو

والله ملولم من کنون از جام و سِفراق و کدو
با آنچ خو کردی مرا اندر مدزد آن ده مها
هر بار بفریبی مرا گویی که در مجلس درآ
خوش من فریب تو خورم نندیشم و این ننگرم
من بردم تو واصلی حاتم کف و دریادلی
تا هوش باشد یار من باطل شود گفتار من
آن کز میت گلگون بود یارب چه روز افزون بود
از آسمان آمد ندا کای بزمستانرا ما فدا
سُقیا لهذا الْمُفْتَتَحَ الْقَوْمُ عَرَقِي فِي الْفَرَحِ
کس را نماند از خود خبر ببرند در بگشا کمر
کو ساقی دریا دلی تا جام سازد از سبو
باتست آن حیلَه مکن اینجا مجو آنجا مجو
هر آرزو که باشدت پیش آ و در گوشم بگو
که من چو حلقه بردم چون لب نهم بر گوش تو
بالله رها کن کاهلی می ریز چون خون عدو
هر دم خیالی باطلی سر برزند در پیش او
کز آب حیوان می کند آن خضر هر ساعت وضو
طوبی لَکُم طوبی لَکُم طوبیوا کراماً و اشرابوا
زین سوقدح زان سوقدح تا شد شکمها چارسو
از دست رفتیم ای پسر رو دستها از ما بشو

من مست چشم شنگ تو وان طره آونگ تو کز باده گلرنگ تو وارسته ایم از رنگ و بو
خاموش کن کز بیخودی گرهای و هوئی میزدی اینجا بفضل ایزدی نی های می گنجده نه هو
می گشته ام بیهوش من تا روز روشن دوش من یکساعتی ساران کو یکساعتی پایان کو

ای شمس تبریزی بیا ای جان و دل چاکر ترا

گرچه نبشتی از جفا نام مرا بر آب جو ۲۱۴۰

دل دی خراب و مست و خوش هرسوهمی افتاد ازو در گلبنش جان صد زبان چون سوسن آزاد ازو
دلها چو خسرو از لبش شیرین چو شکر تا ابد گریک زمان پنهان شود نالند چون فرهاد ازو
چون صد بهشت از لطف او این قالب خاکی نگر رشک دم عیسی شده در زنده کردن باد ازو
در طبع همچون گولخن ناگه خلیفه رونمود از روی میرمؤمنان شد فخر صد بغداد ازو
ای ذوق تسبیح ملک بر آسمان از فراو چشم و چراغ رهبری جان همه عباد ازو
جان صدهزاران گرد او چون انجم او مه در میان مست و خرامان می رود چشم بدان کم باد ازو
شمعشاع ماه چارده از پرتو رخسار او هم جمدهای عنبرین در طره شمشاد ازو
گریک جهان ویرانه شد از لشکر سلطان عشق خود صد جهان جان جان شد در عوض بنیاد ازو
گرچه که بیدادی کند بر عاشقان آن غمزها داده جمال و حسن را در هر دو عالم داد ازو
پا بر نهادی بر فلک از ناز و نخوت این زمین گرفهم کردی ذره ای کین شاه خوبان زاد ازو
عقل از سر گستاخی پیش دوید و زخم خورد چون دید روح آن زخم را شد در ادب استاد ازو
صد غلغله اندر بتان افتاد و اندر بتگران تا دستها برداشتند بر چرخ در فریاد ازو
کاخر چه خورشیدست این کز چرخ خوبی تافتست این آب حیوان چون چنین دریا شد و بگشاد ازو
تا بردرد این عشق او پرده عروس جانها تا خان مان بگذاشتند یک عالمی داماد ازو
بر سر نهاد غاشیه مخدوم شمس الدین کسی کز بس جمال عزتش جبریل پر بنهاد ازو

زو برگشاید سیر خود تبریز و جان بینا شود

تا کور گردد دیده نادیده حساد ازو ۲۱۴۱

ای تن و جان بنده او بند شکر خنده او عقل و خرد خیره او دل شکر آکنده او
چیست مراد سرما ساغر مرد افکن او چیست مراد دل ما دولت پاینده او
چرخ معلق چه بود کهنه ترین خیمه او رستم و حمزه کی بود کشته و افکنده او
چون سوی مردار رود زنده شود مرده بدو چون سوی درویش رود برق زند ژنده او
هیچ نرفت و نرود از دلمن صورت او هیچ نبود و نبود همسر و ماننده او
ملک جهان چیست که تا او بجهان فخر کند فخر جهانراست که او هست خداونده او
ای خنک آن دل که توی غصه و اندیشه او ای خنک آن ره که توی باج ستاننده او
عشق بود دلبر ما نقش نباشد بر ما صورت و نقشی چه بود با دل زاینده او
گفت برانم پس ازین من مگسانرا ز شکر خوش مگسی را که توی مانع و راننده او
نقش فلک دزد بود کیسه نگهدار ازو دام بسود دانه او مرده بسود زنده او

بس کن اگرچه که سخن سهل نماید همه را

۲۱۴۲

در دو هزاران نبود یک کس دانسته او

چون بجهد خنده زمن خنده نهان دارم ازو
با ترشان لاغ کنی خنده زنی جنگ شود
شهر بزرگست تنم غم طرفی من طرفی
با ترشانش ترشم با شکرانش شکرم
صد چوتو و صد چومنش مست شده درچمنش
طوطی قند و شکرم غیرشکرمی نخورم
گر ترشی داد ترا شهید و شکر داد مرا
هرکی درین ره نرود دره و دوله ست رهش
مسجد اقصاست دلم جنت مأواست دلم
هرکی حقش خنده دهد ازدهنش خنده جهد
قسمت گل خنده بود گریه ندارد چه کند
صبر همی گفت که من مژده ده و صلح ازو
عقل همی گفت که من زاهد و بیمار ازو
روح همی گفت که من گنج گهر دارم ازو
جهل همی گفت که من بی خبرم بیخود ازو
زهد همی گفت که من واقف اسرارم ازو

از سوی تبریز اگر شمس حقم باز رسد

۲۱۴۳

شرح شود کشف شود جمله گفتارم ازو

روشنی خانه تویی خانه بمگذار و مرو
عشو ده دشمن من عشوه او را مشنو
دشمن ما را و ترا بهر خدا شاد مکن
هیچ حسود از پی کس نگوید صنما
عشرت چون شکر ما را تو نگهدار و مرو
جان و دلم را بغم و غصه بمسپار و مرو
حیلۀ دشمن مشنو دوست میازار و مرو
آنچ سزد از کرم دوست بپیش آرو مرو

همچو خسان هر نفسی خویش بهرباد مده

۲۱۴۴

وسوسها را بزن آتش تو بیکبار و مرو

کار جهان هر چه شود کار تو کوبار تو کو
گیر که قحطست جهان نیست دگر کاسه و نان
گیر که خارست جهان کژدم و مارست جهان
گیر که خود مُرد سخا کُشت بخیلی همه را
گیر که خورشید و قمر هر دو فروشد بسقر
گیر که خود جوهری نیست پی مشتری
گیر دهانی نبود گفت زبانی نبود
گردو جهان بتکده شد آن بت عیار تو کو
ای شه پیدا و نهان کیله و انبار تو کو
ای طرب و شادی جان گلشن و گلزار تو کو
ای دل وای دیده ما خلعت و ادار تو کو
ای مدد سمع و بصر شعله و انوار تو کو
چون نکنی سروری ابر گهربار تو کو
تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو کو

هین همه بگذار که ما مست وصالیم و لقا
تیز نگرمت مرا همدل و هم دست مرا
برد کلاه تو غری برد قباست دگری
بر سر مستان ابد خارجیی راه زند
بیگه شد زود بیا خانه خمار تو کو
گر نه خرابی و خرف جبه و دستار تو کو
روی تو زرد از قمری پشت و نگهدار تو کو
شحنگی چون نکنی زخم تو کودار تو کو

خامش ای حرف فشان را در خور گوش خمشان

ترجمه خلق مکن حالت و گفتار تو کو
شب شد ای خواجه زکی آخر آن یار تو کو
یار لطیف تر تو خفته بود در بر تو
گاه نمایش رهی گوش بمالیش گهی
دم زدرون تو زند محرم اسرار تو کو
فتنه هر مرد و زنی همدم گفتار تو کو
دست بنه بر رگ او تیز روان کن تک او

ای دم تو رونق ما رونق بازار تو کو
ای شکران ای شکران کان شکر دارم ازو
پند پذیرنده نیم شور و شر دارم ازو
خانه شادبست دلم غصه ندارم چکنم
هر چه بعالم ترشی دورم و بیزارم ازو
کی هلدم با خود کی می دهم بر سرمی
گل دهم در مه دی بلبل گلزارم ازو

من خوش و تو نیم خوشی جهد بکن تابجوشی

تا قدحی می بکشی زانک گرفتارم ازو
چیست که هر دمی چنین می کشدم بسوی او
سلسله ایست بی بها دشمن جمله تو بها
عنبر نی و مشک نی بوی ویست بوی او
توبه شکست من کیم سنگ من و سبوی او
توبه شکست او بسی توبه و اینچنین کسی
توبه من برای او توبه شکن هوای او
شاخ و درخت عقل و جان نیست مگر باغ او
عشق و نشاط گستری با می و رطل ساغری
مرد که خود پسند شد همچو کدو بلند شد
سایه که باز می شود جمع و دراز می شود
سایه ویست و نور او جمع ویست و دور او
ای مه و آفتاب جان پرده دری مکن عیان

چیست درون جیب من جز تو و من حجاب من

ای من و تو فنا شده پیش بقای او ای
جان و سر تو ای پسر نیست کسی بهای تو
آینه بین بخود نگر کیست دگر ورای تو
بوسه بده بروی خود راز بگو بگوش خود
هم تو ببین جمال خود هم تو بگوئشای تو
نیست مجاز راز تو نیست گزاف ناز تو
راز برای گوش توناز تو هم برای تو
خیز ز پیشم ای خمرد تا برهم ز نیک و بد
خیز دلا تو نیز هم تا نکنم سزای تو

هم پدری و هم پسر هم تویی و هم شکر
 بست لب تو برگشا چیست عقیق بی بها
 کیست کسی بگوید گریست کسی بجای تو
 کان عقیق هم تویی من چه دهم بهای تو

سایه تست ای پسر هر چه بُرست ای پسر

۲۱۴۹

سایه فکند ای پسر در دو جهان همای تو

ای تو خموش پر سخن چیست خبر بیا بگو
 خیمه جان بر اوج زن در دل بحر موج زن
 چونک ز خود سفر کنی وز دو جهان گذر کنی
 از می لعل پر گهر بی خبری و باخبر
 ساقی چرخ در طرب مجلس خاک خشک لب
 از دل چرخ در زمین باغ و گلست و یاسمین
 بخل و سخا و خیر و شر نیست جدا از یکدگر
 بلبل مست تا بکی ناله کنی ز ماه دی
 هیچ درین دو مرحله شکر تو نیست بی گله
 سوره هل اتی بخوان نکته لافتی بگو
 مشک وجود بردران ترک دوسه سقا بگو
 کیست کز وحذر کنی هیچ سخن مخا بگو
 در دل ما بزن شرر بر سر ما برآ بگو
 زین دو بزاده روز و شب چیست سبب مرا بگو
 باد خزان در کمین چیست چنین چرا بگو
 نیست یکی و نیست دو چیست یکی دوتا بگو
 ذکر جفا پس است هی شکر کن از وفا بگو
 نقش فنا بشو هله زاینه صفا بگو

جزو بهل زکل بگو خار بهل زگل بگو

۲۱۵۰

درگذر از صفات او ذات نگر خدا بگو

عید نمی دهد فرج بی نظر هلال تو
 من بتو مایل و توی هر نفسی ملولتر
 ناز کن ای حیات جان کبر کن و بکش عنان
 آیت هر ملاحتی ماه تو خواند بر جهان
 آب زلال ملک تو باغ و نهال ملک تو
 ملک توست تختها باغ و سرا و رختها
 مطبخ تست آسمان مطبخیانان اختران
 عشق کمینه نام تو چرخ کمینه بام تو
 خشک لبند عالمی از لعل سراب تو
 ای ز خیال های تو گشته خیال عاشقان
 وصل کنی درخت را حالت او بدل شود
 زهر بود شکر شود سنگ بود گهر شود
 کوس و دهل نمی چخند بی شرف دوال تو
 وه که خجل نمی شود میل من از ملال تو
 شمس و قمر دلیل تو شهد و شکر دلال تو
 مایه هر خجستگی ماه توست و سال تو
 جز ز زلال صافیت می نخورد نهال تو
 رقص کند درختها چونک رسد شمال تو
 آتش و آب ملک تو خلق همه عیال تو
 رونق آفتابها از مه بسی زوال تو
 لطف سراب این بود تا چه بود زلال تو
 خیل خیال این بود تا چه بود جمال تو
 چون نشود مها بدل جان و دل از وصال تو
 شام بود سحر شود از کرم خصال تو

بس سخنست در دلم بسته ام و نمی هلم

۲۱۵۱

گوش گشاده ام که تانوش کنم مقال تو

در سفر هوای تو بیخبرم بجان تو
 لعل قیاسم شدی چونک در آن کمر شدی
 همچو قمر بر آمدی بر قمران سر آمدی
 خشک و ترم خیال تو آینه جمال تو
 نیک مبارک آمدست این سفرم بجان تو
 کشته زار در میان زان کمرم بجان تو
 همچو هلال زار من زان قمرم بجان تو
 خشک لبم ز سوز دل چشم ترم بجان تو

تا تو ز لعل بسته ات تنگ شکر گشاده ای
چون مگس شکسته پر بر شکر بجان تو
دام همیشه تا بود آفت بال و پر بود
رسته شود ز دام تو بال و پر بجان تو

در تبریز شمس دین هست چراغ هر سحر

۲۱۵۲

طالب آفتاب من چون سحر بجان تو

سخت خوش است چشم تووان رخ گلفشان تو
دوش چه خورده ای دلا راست بگو بجان تو
فتنه گر است نام تو پر شکرست دام تو
با طریست جام تو با نمکست نان تو
مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی
چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو
بوی کباب می زند از دل پرفغان من
بوی شراب می زند از دم و از فغان تو
بهر خدا بیا بگو ورنه بهل مرا که تا
یک دو سخن بنایی بردهم از زبان تو
خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد
چون بنمود ذره ای خوبی بی کران تو
باز بدید چشم ما آنچ ندید چشم کس
هر نفسی بگویم عقل تو کوچه شد ترا
هر سحری چو ابردی بارم اشک بردرت
مشرق و مغرب ار روم و رسوی آسمان شوم
زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم
از می این جهانیان حق خدا نخورده ام
صبر پرید از دلم عقل گریخت از سرم
شیر سیاه عشق تو می کند استخوان من

ای تبریز باز گو بهر خدا بشمس دین

۲۱۵۳

کین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

ای تو امان هر بلا ما همه در امان تو
جان همه خوش است در سایه لطف جان تو
شاه همه جهان توی اصل همه کسان توی
چونک تو هستی آن ما نیست غم از کسان تو
ابرغم تو ای قمر آمد دوش بر جگر
گفت مرا زبام و در صد سقط از زبان تو
جست دلم ز قال او رفت بر خیال او
شاید ای نبات خواین همه در زمان تو
جان مرا درین جهان آتش تست در دهان
از هوس وصال تو وز طلب جهان تو
نیست مرا ز جسم و جان در ره عشق تو نشان
پنده بدید جوهرت لنگ شد دست بردرت
زانک نغول می روم در طلب نشان تو
شاد شود دل و جگر چون بگشایی آن کمر
مانده ام ای جواهری بر طرف دکان تو
باز گشا تو خوش قبا آن کمر از میان تو

تا نظری بجان کنی جان مرا چو کان کنی

۲۱۵۴

در تبریز شمس دین نقد رسم بکان تو

هین کژوراست می روی باز چه خورده ای بگو
مست و خراب می روی خانه بخانه کوبکو
با کسی حریف بوده ای بوسه ز کسی ربوده ای
زلف کرا گشوده ای حلقه بحلقه موبمو
نی تو حریف کی کنی ای همه چشم و روشنی
خفیه روی چو ماهیان حوض بحوض جوبجو

ای دل همچو شیشه ام خورده میت کدو کدو
چشمه کجاست تا که من آب کشم سبوسو
می نشناخت بنده را می نگریست روبرو
گفت بیا بخانه هی چند روی توسوسو
همچو زنان خیره سر حجره بحجره شوبشو
زانک تو خورده ای بده چند عتاب و گفت و گو
حلق و دهان بسوزد بانگ زنی گلو گلو
آنچ گلو بگیرد حرص مکن مجومجو
من نه ام از شتر دلان تا برمم بهای و هو
هرکی بلنگد او ازین هست مرا عدو عدو
دست بریده ای بود مانده به دیر بر سمو

خامش باش و معتمد محرم راز نیک و بد

۲۱۵۵

آنک نیازمودیش راز مگوبپیش او

کی برهد ز آب نم چون بجهد یکی زدو
ای دلمن ز عشق خون مرا بخون مشو
سایه بود موکلم گرچه شوم چوتار مو
بیش کند کمش کند این تو ز آفتاب جو
آخر کار بنگری تو سپسی و پیش او
شمع تو گشت ظلمت بند تو گشت جست وجو
شیشه دل چوبشکنی سود ندارد رفو
سربینه و دراز شو پیش درخت اتقوا
تن زن چون کبوتران باز مکن بقرقو
بانگ زند خبر کند مار بداندش که کو
آن دم سست چغزیش باز دهد ز بانگ بو
چونک بکنج وا رود گنج شود جو و تسو
گنج شود تسوی جان چون برسد بگنج هو

ختم کنم برین سخن یا بفشارمش دگر

۲۱۵۶

حکم تراست من کیم ای ملک لطیف خو

وز می نو که داده ای جان نبرم بجان تو
گرچه درون آتشم جمله زرم بجان تو
گرچه ز پا درآمدم جان سرم بجان تو
خوردم از آن و هرنفس من بترم بجان تو
تو چومهی بجان من من بصرم بجان تو
آه که چنین خراب من از نظرم بجان تو

راست بگو بجان تو ای دل و جانم آن تو
راست بگو نهان مکن پشت بعاشقان مکن
در طلبم خیال تو دوش میان انجمن
چون بشناخت بنده را بنده کثر رونده را
عمر تو رفت در سفر با بد و نیک و خیر و شر
گفتمش ای رسول جان ای سبب نزول جان
گفت شراره ای از آن گر ببری سوی دهان
لقمه هر خورنده را در خور او دهد خدا
گفتم کوشراب جان ای دل و جان فدای آن
حلق و گلو بریده با کو برمد ازین ابا
دست کزان تهی بود گرچه شهنشهی بود

کی ز جهان برون شود جزو جهان هله بگو
هیچ نمیرد آتشی ز آتش دیگر ای پسر
چند گریختم نشد سایه من زمن جدا
نیست جز آفتاب را قوت دفع سایها
ور دو هزار سال تو در پی سایه می دوی
جرم تو گشت خدمت رنج تو گشت نعمت
شرح بدادمی ولی پشت دل تو بشکند
سایه و نور بایدت هردو بهم زمن شنو
چون زدرخت لطف او بال و پری برویدت
چغز در آب می رود مار نمی رسد بدو
گرچه که چغز حیلہ گر بانگ زند چو مار هم
چغز اگر خمش بدی مار شدی شکار او
گنج چو شد تسوی زر کم نشود بخاک در

سیمبرا ز سیم تو سیمبرم بجان تو
زخم گران همی کشم زخم بزن که من خوشم
هر نفسی که آن رسد کار دلم بجان رسد
شکل طیب عشق تو آمد و داد شربتی
نور دو چشم و نور مه چون برسد یکی شود
هرچه که در نظر بود بسته بود عمارتش

در تبریز شمس دین هست بلند تر شجر

۲۱۵۷

شاد و ببرگ و بانوا زان شجرم بجان تو

جان پر و بال می زند در طرب هوای تو دشمن خواب می شود دیده من برای تو مردم و سنگ می خورد عشق چو اژدهای تو جور مکن که بنده را نیست کسی بجای تو گاه دمم فرو درد از سبب حیای تو چیست دل خراب من کار گه وفای تو چنگ خروش می کند در صفت و ثنای تو دید مرا بی تو گفت مرا که وای تو	سنگ شکاف می کند در هوس لقای تو آتش آب می شود عقل خراب می شود جامه صبر می درد عقل زخویش می رود بند مکن رونده را گریه مکن تو خنده را آب تو چون بجو رود کی سخنم نکو رود چیست غذای عشق تو این جگر کباب تو خابیه جوش می کند کیست که نوش می کند عشق درآمد از دم دست نهاد بر سرم
---	--

دیدم صعب منزلی درهم و سخت مشکلی

۲۱۵۸

رفتم و مانده ام دلی کشته بدست و پای تو

بدهم جان بی وفا از جهت وفای تو از دو هزار یک بود آنچه کنم بجای تو کحل غریزیم بود سرمه خاک پای تو چرخ نگرددی اگر نشنودی صلائی تو هست امید شب روان بقطت روزهای تو گر نبدی لقایشان آینه لقای تو ورنه بقاش بخشدی موهبت بقای تو کی برسیدی از عدم جز که بکهریای تو گریه پیایی آمدی دعوت های تو هست خود آمدن دلا عاطفت خدای تو هست هوا و ذره هم دست خوش هوای تو چرخ زنان بهر صفت رقص کنان برای تو باسوی رقص جان نگریش و پس حدای تو	من که ستیزه رو ترم در طلب لقای تو در دلمن نهاده ای آنچه دلم گشاده ای گلشکر مقویم هست سپاس و شکر تو سبزه نرویدی اگر چاشنیش ندادی هست جهاز گلبنان حله سرخ و سبز تو من ز لقای مردمان جانب گه گریزمی بخت نداشت دهری منکر گشت بعث را پرز جهاد و نامه عالم همچو کاهدان در دل خاک از کجاهای بدی و هو بدی هم بخود آید آن کرم کیست که جذب او کند گویند ذره ذره را چند پریم بر هوا گردد صد صفت ز اول روز تا بشب رقص هوا نسدیده ای رقص درختها نگر
--	---

بس کن تا که هریکی سوی حدیث خود رود

۲۱۵۹

نبود طبعها همه عاشق مقتضای تو

عرضه مکن دو دست تی پر کن زود آن سبو از در حق بیک سبو کم نشدست آب جو چون کف موسی نبی بزم نهاد و کرد طو عید شدست و عام را گر رمضانست باش گو وان کرم فراخ را باز گشای تو بستو وان گروی که برده ای بار دوم زما مجو	با که چو هست ای صنم باز مگیر و نی مگو ای طربون غم شکن سنگ برین سبومزن زان قدحی که ساحران جان بفدا شدند از آن فاش بیا و فاش ده باده عشق فاش به رغم سپید ماخ را رقص در آرشاخ را مهره که در روده ای بر کف دست نه دمی
---	--

مرده بمرگ پار من زنده شده زیار من
چند خزنده در کفن زنده از آن مسیح خو
منکر حشر روز دین ژاژ مخا بیا ببین
رسته چو سبزه از زمین سروقدان باغ هو

خامش کرده جملگان ناطق غیب بی زبان

خطبه بخوانده بر جهان بی نعمات و گفت و گو

۲۱۶۰

ندیدم در جهان کس را که تا سرپر نبودست او
همه از عشق بر رسته جگرها خسته لب بسته
حقایقهای نیک و بد بشیر خفته می ماند
بسی خورشید افلاکی نهان در جسم هر خاکی
بمثل خلقت مردم نژاد از خاک و از انجم
ضمیرت بس محل دارد قدم فوق زحل دارد
روان گشتست از بالا زلال لطف تا اینججا
نمی بینی تو این زمزم فروتر می روی هر دم
چو شستن گیرد او خود را رباید آب جو او را
بنیستان رسد سیبش رهد از سنگ آسیبش
دل ویس و دل رامین ببینند جنت وحدت
از آن سودر کف حوری شراب صاف انگوری
در آن باغ خوش اعلوفه سپی پوشان چو اشکوفه

بصیرتها گشاده هر نظر حیران در آن منظر

دهان پر قند و پر شکر تو خود باقیش را بر گو

۲۱۶۱

اگر نه عاشق اویم چه می پویم بکوی او
برین مجنون چه می بندم مگر بر خویش می خندم
ببر عقلم ببر هوشم که چون پنبه ست در گوشت
همی گوید دل زارم که با خود عهدا دارم
دلیم را می کنند پر خون سرم را پر می و افیون
چه باشد ماه یا زهره چو او بگشود آن چهره
مرا گوید چرا زاری ز ذوقی آن شکر باری

مرا هر دم برانگیزی بسوی شمس تبریزی

بگودر گوش من ای دل چه می تازی بسوی او

۲۱۶۲

دگر باره بشوریدم بدان سانم بجان تو
من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم
نخواهم عمر فانی را توی عمر عزیز من
چو تو پنهان شوی از من همه تاریکی و کفرم
که هر بندی که بر بندی بدزانم بجان تو
زبان مرغ می دانم سلیمانم بجان تو
نخواهم جان پر غم را توی جانم بجان تو
چو تو پیدا شوی بر من مسلمانم بجان تو
و گریک دم زدم بی تو پیشمانم بجان تو

اگر بی تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم
 سماع گوش من نامت سماع هوش من جامت
 درون صومعه و مسجد توی مقصودم ای مرشد
 سخن با عشق میگویم که او شیرو من آهویم
 ایبا منکر درون جان مکن انکارها پنهان
 چه خویشی کرد آن بیچون عجب با این دل پر خون
 تو عید جان قربانی و پشت عاشقان قربان

وگر بی تو بگلزارم بزندانم بجان تو
 عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو
 بهر سورو بگردانی بگردانم بجان تو
 چه آهویم که شیرانرا نگهبانم بجان تو
 که سر سرنیشت را فرو خوانم بجان تو
 که بریدست آن خویشی ز خویشانم بجان تو
 بگش در مطبخ خویشم که قربانم بجان تو

زعشق شمس تبریزی ز بیداری و شبخیزی

۲۲۹۳

مثال ذره گردان پیریشانم بجان تو

چو شیرین تر نمودی جان مها شور و بلای تو
 روان از تو خجل باشد دلم را پا بگل باشد
 تو خورشیدی و دل در چه بتاب از چه بدل گه گه
 ز خود مسمم بتوزرم بخود سنگم بتودرم
 گرفتم عشقرا در بر کله بنهادم از سر
 دلا از حد خود مگذر برون کن باد را از سر
 اگر ریزم و گر رویم چه محتاج توممه رویم

بهشتم جان شیرین را که میسوزد برای تو
 مرا چه جای دل باشد چو دل گشتست جای تو
 که می کاهد چو ماه ای مه بعشق جانفزای تو
 کمر بستم بعشق اندر باو مید قبای تو
 منم محتاج و میگویم زبی خویشی دعای تو
 بخاک کوی او بنگر ببین صد خونبهای تو
 چو برک کاه می پرم بعشق کهربای تو

ایا تبریز خوش جایم ز شمس الدین بهیهام

۲۲۹۴

زنم لبیک و می آیم بدان کعبه لقای تو

اگر بگذشت روز ایجان شب مهمان مستان شو
 مرو ای یوسف خوبان ز پیش چشم یعقوبان
 اگر دوریم رحمت شو و گر عوریم خلعت شو
 اگر کفریم ایمان شو و گر جرمیم غفران شو
 برای پاسبانی را بکوب آن طبل جانی را
 تو بحری و جهان ماهی بگاهی چیست و بیگاهی
 شب تیره چه خوش باشد که مه مهمان ما باشد

بر خویشان و بیخویشان شبی تا روز مهمان شو
 شب قدری کن این شب را چراغ بیت احزان شو
 و گر ضعفیم صحت شو و گر دردیم درمان شو
 و گر عوریم احسان شو بهشتی باش و رضوان شو
 برای دیورانی را شهب انداز شیطان شو
 حیات ماهیان خواهی برایشان آب حیوان شو
 برای شب روان جان برآی ماه و تابان شو

خمش کن ای دل مضطرب مگو دیگر ز خیر و شر

۲۲۹۵

چو پیش اوست سر مظهر دهان بر بند و پنهان شو

فقیرست او فقیرست او فقیر ابن الفقیرست او
 لطیفست او لطیفست او لطیف ابن اللطیفست او
 پناهست او پناهست او پناه هر گناهست او
 سکونست او سکونست او سکون هر جنونست او
 چو گفتمی سر خود با او بگفتمی با همه عالم

خیرست او خیرست او خیر ابن الخیرست او
 امیرست او امیرست او امیر ملک گیرست او
 چراغست او چراغست او چراغ بینظیرست او
 جهانست او جهانست او جهان شهد و شیرست او
 و گر پنهان کنی میدان که دانای ضمیرست او

وگرددت کنند اینها بنگذارد ترا تنها
 بسوی خرمن اورو که سرسبزت کند ایجان
 هرآنچ او بفرماید سیمعنا و اطمعنا گو
 اگر کفر و گنه باشد و گردیوسیه باشد
 سخن با عشق میگویم سبق از عشق میگیرم
 بتی داری درین پرده بتی زیبا ولی مرده
 دودست و پا حنی کرده دوصد مکر و مری کرده
 اگر او شیر نر بودی غذای او جگر بودی
 ندارد فرسالتانی نشاید هم بدربانی
 اگر در تیر او باشی دو تا همچون کمان گردی

دلم جوشید و میخواد که صد چشمه روان گردد

ببست اوراه آب من بره بستن نکیرست او ۲۱۶۶

دگر باره بشوریدم بدان سانم بجان تو
 چو چرخم من چو ماهم من چو شمع من زتاب تو
 نشاط من ز کار تو خممار من ز خار تو
 غلط گفتم غلط گفتن درین حالت عجب نبود
 من آن دیوانه بندم که دیوانرا همی بندم
 بغیر عشق هر صورت که آن سر برزند از دل
 بیا ای او که رفتی تو که چیزی کورود آید
 ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان

ز عشق شمس تبریزی زبیداری و شبخیزی

مشال ذره ای گردان پریشانم بجان تو ۲۱۶۷

دل آتش پذیر از تست برق و سنگ و آهن تو
 بدیدم بی تو من خود را تو دیدی بیخودم هم تو
 اگر گویم تو میگویی من آن ظلمت ز خود بینم
 گریبانها دریدستم ز خود دامن کشیدستم
 گریبانم دریدی تو و دامنم کشیدی تو
 پشیمانم پشیمانم پشیمان تو پشیمان تو
 دو چشم خیره در رویت گهی چو گان گهی گویت
 بیک اندیشه حنظل را کنی بر من چو صد شکر
 توی شکر توی حنظل توی اندیشه مبدل

مر اسیران کجا باشد مرا تحویل و رفتن تو
 بزیر خاک در رفتم نرفتم من بیا من تو
 از آن ظلمت که میگیرم سری چون ماه برزن تو
 که تا گیری گریبانم کشی از مهر دامن تو
 کدام من چه نامم من مرا جان تو مرا تن تو
 چو سوسن صد زبانم من زبان و نطق و سوسن تو
 توی حیران توی چو گان توی دو چشم روشن تو
 بیک اندیشه شکر را کنی چون زهر دشمن تو
 توی مور و سلیمان توی خورشید و روزن تو

بدم من کافر احوال شدم توحید را اکمل

توی احوال کن کافر توی ایمان و مأمن تو ۲۱۶۸

نمیگفتی مرا روزی که ما را یار غاری تو
ایا شیر خدا آخر بفرمودی بصید اندر
شکفته داشتی چون گل دل و جانم دلاراما
زنازی کز تو در سرید تهی کرد از دماغم غم
چه فتوی داد عشق تو بخون من نمی دانم
ایا اومید در دستم عصای موسوی بودی
چو از افلاک نورانی وصال شاه افتادی
کنار وصل در بودی یکی چندی تو ای دیده
الا ای موسیه پوشی بهنگام طرب وانگه
بنظم و نشر عذر من سمرشد در جهان اکنون
تو ای جان سنگ خارایی که از آب حیات او
رمیدستی ازین قالب ولیکن علقه ای داری
درین اومید پژمرده بهژمردی چوباغ ازدی
بخارای جهان جان که معدنگاه علم آنست
مزن فال بدی زیرا بفال سعد وصل آید
چو دانستی که دیوانه شدی عقلست این دانش
هزاران شکر آن شه را که فرزین بند او گشتی
همه فخر و همه دولت برای شاه می زیبد
فراق من شده فربه زخون تو که خورد ایدل
چو سرنمایی تو نه چشم از برای انتظار لب
چو داف از ضربت هجرت چو چنبر گشت پشت من
هزاران منتت بر جان زعشق شاه شمس الدین
الا ای شاه تبریزم درین دریای خون ریزم

درون باغ عشق ما درخت پایداری تو
که نه مر آهوی ما را چو آهو خوش شکاری تو
کنونم خود نمیگویی کز آن گلزار خاری تو
مرا زنهار از هجرت که بس بی زینهار تو
چه جوهر دار تیغی تو چه سنگین دل نگاری تو
زهجران چو فرعونش کنون جان در چوماری تو
چو آدم اندرین پستی درین اقلیم ناری تو
کنار از اشک پر کن تو چو از شه بر کناری تو
سپیدت جامه باشد چون درین غم سوگواری تو
که یک عذرم نپذرفتی چگونه خوش عذاری تو
جدا گشتی و محرومی و آنگه برقراری تو
کز آن بحر کرم دژ گش در شاهواری تو
زدی بگذر سبک بر پر که جان آن بهاری تو
سفر کن جان با عزت که نی جان بخاری تو
مگودورم ز شاه خود که نیک اندر جواری تو
چو می دانی که تو مستی پس اکنون هوشیاری تو
هزاران منت آن می را که ازوی در خماری تو
چرا در قید فخری تو چرا در بند عاری تو
چرا قربان شدی ایدل چو شیشاک نزاری تو
چو آن لب را نمی بینی در آن پرده چه زاری تو
چرا بردست ایندل هم مثال دف نداری تو
تو بادی ریش در کرده که یعنی حق گزاری تو
چه باشد گر چو موسی گرد از دریا بر آری تو

ایا خوبی و لطف شه شمردم رمزکی از تو

۲۱۶۹

شمردن از کجا تانم که بی حد و شماری تو

بمال این چشم ها را گر بیندار یقینی تو
ترا عرشی نماید او و گر باشی زمینی تو
که گر تو ساده دل باشی ندارد سود امینی تو
تو ساده پوستین بر بوی زهره روی چینی تو
ز رویش دیده بگرفتی ز بویشت بستی بینی تو
فریبندت اگر چه اهل و با عقل متینی تو

زمکر حق مباحش ایمن اگر صد بخت بینی تو
که مکر حق چنان تند است کز وی دیده جانت
گمان خاینی می بر تو بر جان امین شکلت
خریدی هندوی زشتی قبیحی را تو در چادر
چو شب در خانه آوردی بیدیدی روش بی چادر
درین بازار طراران زاهد شکل بسیارند

مگر فضل خداوند خداوندان شمس الدین
ببین آن آفتابی را کش اول نیست و نی پایان
کند تنبیه جانست را کند هر دم معینی تو
که اندر دین همی تابد اگر از اهل دینی تو

بسوی باغ وحدت رو کزوشادی همی روید

۲۱۷۰

که هر جزوت شود خندان اگر در خود حزینی تو

هر شش جهتم ای جان منقوش جمال تو
آیینه ترا بیند اندازه عرض خود
خورشید زخورشیدت پرسید کیت بینم
رهوار نثانی شد این سوی که چون ناقه
عقلی که نمی گنجد در هفت فلک فزّش
این عقل یکی دانه از خرمن عشق آمد
در بحر حیات حق خوردی تو یکی غوطه
ملکش بچه کار آید با ملکوت عشق تو
صد حلقه زرین بین در گوش جهان اکنون
خامان که زر پخته از دست تو نامدشان
صد چرخ طواف آرد بر گرد زمین تو
با توسگ نفس ما روباهی و مکر آرد
بی پای چوروز و شب اندر سفریم ای جان
تاریکی ما چه بود در حضرت نور تو
روزیم چو سایه ما بر گرد درخت تو
از شوق عتاب تو آن آدم بگسزیده

در آینه در تابی چون یافت صقال تو
در آینه کی گنجد اشکال کمال تو
گفتا که شوم طالع در وقت زوال تو
بسته ست ترا زانوای عقل عقال تو
ای عشق چرا رفت او در دام و جوال تو
شد بسته آن دانه جمله پر و بال تو
جان ابدی دید جان گشت و بال تو
جاهش بچه کار آید با جاه و جلال تو
از لطف جواب تو و ز ذوق سؤال تو
شادند بجای زر با سنگ و سفال تو
صد بدر سجود آرد در پیش هلال تو
که شیر سجود آرد در پیش شغال تو
چون می رسد از گردون هر لحظه تعال تو
فعل بد ما چه بود با حسن فعال تو
شب تا بسحر نالان ایمن ز ملال تو
از صدر جنان آمد در صف نعال تو

دریای دل از مدحت می غرد و می جوشد

۲۱۷۱

لیکن لب خود بستم از شوق مقال تو

گشتست طهان جانم ای جان و جهان برگو
سلطان خوشان آمد و آن شاه نشان آمد
سریست سمندر را ز آتش بنمی سوزد
بنگر حشر مستان از دست بنه دستان
زان غمزه چون تیرش و ابروی کمان گیرش
برگو هله جان بر گو پیش همگان برگو
از جام رحیق او مستست عشیق او
من بی زیر و زیرم در پنجه آن شیرم
زیرست نوای غم و اندر خورشادی بزم
خورشید معینت شد اقبال قرینت شد
چون بگذری ای عارف زین آب و گل ناشف

هین سلسله در جنبان ای ساقی جان برگو
تا چند کشی گوشم ای گوش کشان برگو
جانیست قلندر را نادرتر از آن برگو
با رطل گران پیش آ با ضرب گران برگو
اسرار سلح شوری با تیرو کمان برگو
وان نکته که می دانی با او پنهان برگو
پیغام عقیق او ای گوهر کان برگو
زاحوال جهان سیرم زاحوال فلان برگو
یک لحظه چنین برگو یک لحظه چنان برگو
مقصود یقینت شد بی شک و گمان برگو
زانو مثل هاتف بی نان و نشان برگو

در عالم جان جا کن در غیب تماشا کن رویی بروانها کن زین گرم روان برگو

من بی خود و سرمستم اینک سرخم بستم

۲۱۷۲

ای شاه زبردستم بی کام و دهان برگو

هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او دل گفت که کی آمد جان گفت مه مه رو
او آمد در خانه ما جمله چو دیوانه اندر طلب آن مه رفته بمیان کو
او نعره زنان گشته از خانه که اینجایم ما غافل از این نعره، هم نعره زنان هرسو
آن بلبل مست ما برگلشن ما نالان چون فاخته ما پران فریاد کنان کوکو
در نیمشب جسته جمعی که چه دزد آمد وان دزد همی گوید دزد آمد وان دزد او
آمیخته شد بانگش با بانگ همه زان سان پیدا نشود بانگش در غلغله شان یک مو
وَهُوَ مَعَكُمْ یعنی باتست درین جستن آنگه که تومی جویی هم در طلب او را جو
نزدیکترست از تو با تو چه روی بیرون چون برف گدازان شو خود را تو ز خود می شو

از عشق زبان روید جان را مثل سوسن

۲۱۷۳

می دار زبان خامش از سوسن گیر این خو

چنگ خردم بگسل تاری من و تاری تو هین نوبت دل می زن باری من و باری تو
در وحدت مشتاقی ما جمله یکی باشیم اما چو بگفت آیم یاری من و یاری تو
چون احمد و بوبکریم در کنج یکی غاری زیرا که دوی باشد غاری من و غاری تو
در عالم خارستان بسیار سفر کردم اکنون بکش از پایم خاری من و خاری تو
سرمست بخسپ ای دل در ظل مسیح خود آن رفت که می بودیم زاری من و زاری تو
من غرقه شدم در زرتو سجده کنان ای سر بی کار نمی شاید کاری من و کاری تو
هر کس که مرا جوید در کوی تو باید جست گر لیلی و مجنون نیست باری من و باری تو
دزدی که رهی می زد هنگام سیاست شد اکنون بزنیسم او را داری من و داری تو

خاموش که خاموشی فخری من و فخری تو

۲۱۷۴

در گفتن و بی صبری عاری من و عاری تو

ای یار قلندر دل دلتنگ چرایی تو از جغد چه اندیشی چون جان همایی تو
بخرام چنین نازان در حلقه جانبازان ای رفته برون از جا آخر بکجایی تو
دادست زکان تو لعل تو نشانیها آن گوهر جانی را آخر ننمایی تو
بس خوب و لطیفی تو بس چست و ظریفی تو بس ماه لقایی تو آخر چه بلایی تو
ای از فرو زیبایی و ز خوبی و رعنائی جان حلقه بگوش تو در حلقه نیایی تو
ای بنده قمر پشت جان بسته کمر پشت از بهر گشاد ما در بند قبایی تو
از دل چو ببردی غم دل گشت چو جام جم وین جام شود تابان ای جان چو برآیی تو
هر روز برآیی تو با زیب و فرآیی تو در مجلس سرمستان با شور و شرآیی تو

شمس الحق تبریزی ای مایه بینایی

۲۱۷۵

نادیده مکن ما را چون دیده مایی تو

در خشکی مابن گروان پرده تبر برگو
جمع شکران را بین درما نگران را بین
امروز چنان مستی کز جوی جهان جستی
هر چند که استادی داد دو جهان دادی
از جای نجنبیده لیک از دل و از دیده
در کشتی و دریایی خوش موج و مصفایی
با صبر توی محرم رو سخت توی در غم
مستی جماعت بین کرده ز قدح بالین
بر هر کی زد این برهان جان باید و سیصد جان
گفت ار سر او باشم رخسار تو بخراشم
آمد دگری از ده هین دیک دگر بر نه
گر رافضی باشد از داد علی در ده

چشم تر ما را بین ای نور بصر برگو
شیرین نظران را بین هین شرح شکر برگو
امروز اگر خواهی آن چین دگر برگو
در دست کی افتادی زان طرفه خبر برگو
بسیار بگردیده احوال سفر برگو
زیری که و بالایی ای زیرو زبر برگو
شمشیر زبان برکش و ز صبر و سپر برگو
یارب بغزا آمین این قصه ز سر برگو
باور نکنی این را بر چوب و حجر برگو
ای عارف این را هم با او سحر برگو
گرتاج گرو کردی از رهن کمر برگو
ورزانک بود سنی از عدل عمر برگو

موری چه قدر گوید از تخت سلیمانی

بگشا لب و شرحش کن اسباب ظفر برگو

۲۱۷۹

آن دلبر عیار جگر خواره ما کو
بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست
باریک شدست از غم او ماه فلک نیز
پر بسته چو هارو تم و لب تشنه چو ماروت
موسی که درین خشک بیابان بعصایی
زین پنج حسن ظاهر و زین پنج حسن سیر
از فرقت آن دلبر در دیست درین دل
استاره روز اوست چو بر می ندمد صبح
اندر ظلماتست خضر در طلب آب
جان همچو مسیحیست بگهواره قالب
آن عشق پر از صورت بی صورت عالم
هر کنج یکی پر غم مخمور نشسته ست
آن زنده کن این درو دیوار بدن کو
لوامه و اماره بجن گند شب و روز
ما مشت گلی در کف قدرت متقلب

آن خسرو شیرین شکر پاره ما کو
آن پرنمک و پرفن و عیاره ما کو
آن زهره با بهره سیاره ما کو
آن رشک چه بابل سحاره ما کو
صد چشمه روان کرد ازین خاره ما کو
ده چشمه گشاینده درین قاره ما کو
آن داروی درد دل و آن چاره ما کو
گویم که بدم گوید کاستاره ما کو
کان عین حیات خوش فواره ما کو
آن مریم بنسندنده گهواره ما کو
هم دور ما هم زه قواره ما کو
کان ساقی دریا دل خماره ما کو
و آن رونق سقف و درو در ساره ما کو
جنگ افکن لوامه و اماره ما کو
از غفلت خود گفته که گل کاره ما کو

شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا نیست

ونسدر پی او آن دل آواره ما کو

۲۱۷۷

خزان عاشقان را نو بهار او
همه گردنکشان شیردل را

روان ره روان را افتخار او
کشیده سوی خود بی اختیار او

قطار شیر می بینم چو اختر	ببینیشان در آورده مهار او
مهارش آنک حاجتمندشان کرد	زخوف و حرصشان کرده نزار او
گرانجانتر ز عنصر هانه خاکست	سبک کرد و ببرد از وی قرار او
از آب و آتش و از باد این خاک	سبکتر شد چو برد از وی وقار او
بخاک آن هر سه عنصر را کند صید	بگردون می کند آهو شکار او
یکی کاهل نخواهد رست از وی	که یک یک را کند در بند کار او
ز خاک تیره کاهلتر نباشی	بزیردم او بنهاد خار او
عصا زد بر سر دریا که برجه	بر آورد از دل دریا غبار او
عصا را گفت بگذار این عصایی	همی پیچد بر خود همچو مار او
برآرد مطبخ معده بخاری	بسازد جان و حسی زان بخار او
ز تف دل دگر جانی بسازد	که تا دارد از آن جان ننگ و عار او
زهی عشقی که دارد بر کفی خاک	که گاهش گل کند گه لاله زار او
زهی غیرت که بر خود دارد آن شه	که سلطان هم و پست و پرده دار او
کند با او بهر دم یک صفت یار	ز جمله بسکلد در اضطرار او
که تا داند که آنها بی وفا اند	بداند قدر این بگزیده یار او
عجایب یار غاری گردد او را	که یار او باشد و هم یار غار او

زبان بر بند و بگشا چشم عبرت

۲۱۷۸

که بیگشادست راه اعتبار او

تو کمتر خواره ای هشیار می رو	میان کژ روان رهوار می رو
تو آن خنبی که من دیدم ندیدی	مرا خنبک مزن ای یار می رو
ز بازار جهان بیزار گشتم	تو دلالی سوی بازار می رو
چو من ایزار پا دستار کردم	تو پایدار و بادستار می رو
مرا تا وقت مردن کار اینست	تو را کارست سوی کار می رو
مرا آن رند بشکستست توبه	تو مرد صایمی ناهار می رو

شنیدی فضل شمس الدین تبریز

۲۱۷۹

نداری دیده در اقرار می رو

تو جام عشق را بستان و می رو	همان معشوق را می دان و می رو
شرابی باش بی خاشاک صورت	لطیف و صاف همچون جان و می رو
یکی دیدار او صد جان به ارزد	بده جان و بخر از جان و می رو
چو دیدی آنچنان سیمین بری را	بده سیم و بنه همیان و می رو
اگر عالم شود گریان ترا چه	نظر کن در مه خندان و می رو
اگر گویند ز راقی و خالی	بگو هستم دوصد چندان و می رو
کلوخی بر لب خود مال با خلق	شکر را گیر در دندان و می رو

بگو آن مه مرا باقی شما را نه سر خواهیم و نی سامان و می رو
کیست آن مه خداوند شمس تبریز

۲۱۸۰

درآ در ظل آن سلطان و می رو

ازین پستی بسوی آسمان شو روانت شاد باد خوش روان شو
ز شهر پرتب و لرزه بجستی بشادی ساکن دارالامان شو
اگر شد نقش تن نقاش را باش وگر ویران شد این تن جمله جان شو
وگر روی از اجل شد زعفرانی مقیم لاله زار و ارغوان شو
وگر درهای راحت برتو بستند بیا از راه بام و نردبان شو
وگر تنها شدی از یارو اصحاب بیاری خدا صاحب قران شو

وگر از آب و از نان دور ماندی

۲۱۸۱

چونان شوقوت جانها و چنان شو

دل و جان را طربگاه و مقام او شراب خم بیچون را قوام او
همه عالم دهان خشکند و تشنه غذای جمله را داده تمام او
غذاها هم غذا جویند از وی که گندم را دهد آب از غمام او
عدم چون اژدهای فتنه جویان بیسته فتنه را حلق و مسام او
سزای صد عتاب و صد عذابیم کشیده از سزای ما لگام او
ز حلم او جهان گستاخ گشته که گویی ما شهانیم و غلام او
برای مغز مخموران عشقش بجوشیده بدست خود مدام او
کشیده گوش هشیاران بمستی زهی اقبال و بخت مستدام او
پیمبر را چوپرده کرده در پیش پس آن پرده می گوید پیام او
نکرده بسندگان او را سلامی برایشان کرده از اول سلام او
چه باشد گر شبی را زنده داری بعشق او که آرد صبح و شام او
وگر خامی کنی غافل بخسبی بنگذارد ترا ای دوست خام او
ز خردی تا کنون بس جا بختی کشانیدت ز پستی تا بام او
ز خاکی تا بجالاکی کشیدت بدادت دانش و ناموس و نام او
مقامات نوت خواهد نمودن که تا خاصیت کند ز انعام عام او
بخردی هم ز مکتب می جهیدی چه نرمت کرد و پابرجا و رام او
بخاکی و نباتی و بنطفه ستیزیدی در آوردت بدام او
ز چندین ره بمهمانیت آورد نیاوردت برای انتقام او
بوقت درد می دانی که او اوست بخاکی می دهد او یی بوام او
همه او یان چو خاشاکی نمایند چوبوی خود فرستد در مشام او
سخنها بانگ زنبوران نماید چو اندر گوش ما گوید کلام او
نماید چرخ بیت العنکبوتی چو بنماید مقام بی مقام او

همه عالم گرفتست آفتابی	زهی کوری که می‌گوید کدام او
چو درماند نگوید او جز او را	چو بجهد هر خسی را کرده نام او
شکنجه بایدش زیرا که دزدست	مُقِر ناید بنرمی و بکام او
توباری دزد خود را سیخ می‌زن	چومی‌دانی که دزدیدست جام او
بیاریهای شمس‌الدین تبریز	شود بس مستخف و مستهام او

خمش از پاریسی تازی بگویم

۲۱۸۲

فُؤَادُ مَا تُسَلِّيهِ الْمُدَامُ

بپشت نام جان گویم زهی رو	حدیث گلستان گویم زهی رو
تو اینجا حاضر و شرم نباشد	که از حسن بتان گویم زهی رو
بهار و صد بهار از تو خجل شد	من افسانه خزان گویم زهی رو
تو شاهنشاه صد جان و جهانی	من از جان و جهان گویم زهی رو
حدیث در دهان جان نگنجد	حدیث از زبان گویم زهی رو
جهان گم گشت و ماهت آشکارا	چنین مه را نهان گویم زهی رو
همه عالم ز نورت لعل در لعل	بپیش تو زکان گویم زهی رو
ز تو دلها پر از نور یقین است	یقین را از گمان گویم زهی رو
چو خورشید جمالت بر زمین تافت	زماه و اختران گویم زهی رو

چو لطف شمس تبریزی زحد رفت

۲۱۸۳

من از وی گرفتگان گویم زهی رو

بپشت نام جان گویم زهی رو	حدیث گلستان گویم زهی رو
تو اینجا حاضر و شرم نباشد	که از حسن بتان گویم زهی رو
چو شاه بی نشان عالم بیاراست	من از شکل و نشان گویم زهی رو
چو نور لامکان آفاق بگرفت	من از جا و مکان گویم زهی رو
بپیش این دکان که کان شادیست	من از سود و زیان گویم زهی رو
بپیش این چنین دانای اسرار	کژی در دل نهان گویم زهی رو
چو استاره و جهان شد محو خورشید	فسانه این جهان گویم زهی رو
اوان قاب قوسین است و ادنی	حدیث خر کمان گویم زهی رو
از آن جان که روان شد سوی جانان	برهر بی روان گویم زهی رو
حدیثی را که جان هم نیست محرم	من از راه دهان گویم زهی رو

چو شاهنشاه صد جان و جهانی

۲۱۸۴

من از جان و جهان گویم زهی رو

بیا ای رونق گلزار ازین سو	از آن شکریکی قنطار ازین سو
یکی بومه قضا گردان جانت	از آن دو لعل شکر بار ازین سو
از آن روزن فرو کن سرچو مهتاب	وزان گلشن یکی گلزار ازین سو

کباب و می ازین سودود از آن سو
تعب تن راست لایق راح دل را
سلیمانای سوی بلیقیس بگذر
بمنقارش یکی پر نور نامه
مخور تنها که تنها خوش نباشد
بدن تنها خور آمد روح موثر
سقا هم می دهد ساغر پیایی
بهر دو دست گیرش تا نریزی
بیا که خرقها جمله گرو شد

برهنه شوزحرف و بحر درو

۲۱۸۵

چو بانگ بحردان گفتار ازین سو

چو بگشادم نظر از شیوه تو
توی خورشید و من چون میوه خام
چو زهره می نوازم چنگ عشرت
بهر دم صد هزار اجزای مرده
چرا ازرق قبای چرخ گردون
چرا روی شفق سرخست هر شام
ز شیوه ماهت استاره همی جست
بخوبی همچو تو خود این محالست
زانبوهی نباشد جان سوزن
عجب چون آمد اندر عالم عشق
اگر نه پرده آویزی بهر دم
اگر غفلت نباشد جمله عالم

چرایم شمس تبریزی چوشیدا

۲۱۸۶

بگردد بام و دراز شیوه تو

خداوندا چو تو صاحب قران کو
زمان محتاج و مسکین تو باشد
کسی کو گفت دیدم شمس دین را
در آن دریا مسروبی امر دریا
مگر بی قصد افتی کو کریمست
چو سجده کرد آیینیه مرا و را
همو تیرست همواسپر هموقوس
هران جسمی که از لطفش نظریافت

درخت خار از آن سویار ازین سو
منه رنج تن سگسار ازین سو
که آمد هدهد طیار ازین سو
نموده صد هزار اسرار ازین سو
یکی ساغر از آن خمار ازین سو
که جان هدیه کند ایثار ازین سو
بتوای ساقی ابرار ازین سو
قدح پرست هین هشدار ازین سو
زتوای شاه خوش دستار ازین سو

بجز از روی عجز و فقر و تسلیم	ببرده سر از اوانس و جان کو
ز غیرت حق شد حارس و گرنی	مر اورا از کی بیمست پاسبان کو
بپیشانی جاننا داغ مهرش	کسی بی داغ مهرش در قران کو
بنوبتگاه او بین صف کشیده	بخدمت گروهمی جویی مهان کو
نباشد خنده جز از زعفرانش	بجز از عشق رویش شادمان کو
بجز از هجر آن مخدوم جانی	دل و جان را بعالم اندهان کو
خداوند شمس دین از بهر الله	که لایق در شنای او دهان کو
زبان و جان من با وصل او رفت	بشرح خاک تبریزم زبان کو

همه کان هست محتاج خریدار

۲۱۸۷

بدان حد بی نیازی هیچ کان کو

گرانجانی مکن ای یار برگو	از آن زلف و از آن رخسار برگو
زباغ جان دو سه گل دسته ببرند	حکایت‌های آن گلزار برگو
ز حسنش گفتنی بسیار داری	ملولی گوشه نه بسیار برگو
زیاد دوست شیرین تر چه کارست	هلا منشین چنین بی کار برگو
چه گفتی دی که جوشیدست خونم	بیا امروز دیگر بار برگو
زیاد عالم غدار بگذر	ز لطف عالم الاسرار برگو
زلاف فتنه تاتار کم کن	ز ناف آهوی تاتار برگو

ز عشق حسن شمس الدین تبریز

۲۱۸۸

میان عاشقان آثار برگو

درین رقص و درین های و درین هو	میان ماست گردان میر همه رو
اگر چه روی می دزد ز مردم	کجا پنهان شود آن روی نیکو
چو چشم بست آن جادوی استاد	در آ در آب جو و آب می جو
تو گویی کو و کو او نیز سر را	بهر سو می کند یعنی که کو کو
ز کوی عشق می آید ندایی	رها کن کو و کو در رو درین کو
برو دامن خاقان گیر محکم	چو او باشد چه اندیشی ز باجو
برو پهلوی قصرش خانه ای گیر	که تا ایمن شوی از درد پهلوی
گریزان درد و دارو در پی تو	زهی لطف و زهی احسان و دارو
سیه کاری و تلخی را رها کن	بر ما زو بیا غلطان چو مازو
ازو یابد طرب هم مست و هم می	ازو گیرد نمک هم رو و هم خو

ازو اندیش و گفتن را رها کن

۲۱۸۹

لطیف اندیش باشد مرد کم گو

بازم صنما چه می فریبی تو	بازم بدغا چه می فریبی تو
هر لحظه بخوانیم کریمانه	ای دوست مرا چه می فریبی تو

عمری تو و عمر بی وفا باشد
 دل سیر نمی شود بجیحونها
 تاریک شدست چشم بی ماهت
 ای دوست دعا وظیفه بنده ست
 آن را که مشال امن دادی دی
 گفستی بقضای حق رضا باید
 چون نیست دوا پذیر این دردم
 تنها خوردن چوپیشه کردی خوش
 چون چنگ نشاط ما شکستی خرد
 ما را بی ما چه می نوازی تو
 ای بسته کمر پیش تو جانم

خاموش که غیر تو نمی خواهیم

۲۱۹۰

ما را بعتا چه می فریبی تو

دیدی که چه کرد آن پری رو
 گشتند بتان همه نگونار
 شد کفر چو شمعهای ایمان
 شد جمله جهان بهشت خندان
 دارد دو هزار سحر مطلق
 افروخت بهار چون گل سرخ
 کافور نثار کرد خورشید
 شد شیشه زرد همچو لاله
 فربه شد عشق و زفت و لُمر
 بر باد لعل زد رخ من

بس کن هله فتنه رامشوران

۲۱۹۱

یا برگردان زشاعری رو

ای رونق نوی بهار برگو
 بی غصه می فروش می نوش
 ای بلبل و ای هزارستان
 ای حلقه بگوش و عاشق گل
 شرح قد سرو و چهره گل
 چون رفت خزان و رونهان کرد
 گر پرسندت که جان رز چیست
 صد شیر و هزار گونه خرگوش
 وی شادی لاله زار برگو
 بی زحمت شاخ خار برگو
 برگو صفت بهار برگو
 گوش و پس سرمخار برگو
 بر عرعر و بر چنار برگو
 بر سرو و آشکار برگو
 بر برگ نظر مدار برگو
 خواهی که کنی شکار برگو

خواهی که شود قبول عذرت	ز اشکوفه خوش عذار برگو
خواهی که بری قرارمستان	زان نرگس پرخمار برگو
امروز سر شراب داریم	ساقی شو و برنهار برگو
مستی آمد ملولیت رفت	صدبار و هزار بار برگو
ای جام شراب دار برگرد	وی چنگ لطیف تار برگو
از بهر ثواب و رحمت حق	ای عارف حق گزار برگو
ما منتظر توایم بشتاب	بی زحمت انتظار برگو

تشنیع مزن که صله ای نیست

۲۱۹۲

نک آوردم نشار برگو

ای عارف خوش کلام برگو	ای فخر همه کرام برگو
هر ممتحنی ز دست رفته	بر دست گرفت جام برگو
قایم شو و مات کن خرد را	وز بساده با قوام برگو
تا روح شویم جمله می ده	تا خواجه شود غلام برگو
قانع نشوم بنور روزن	بشکاف حجاب بام برگو
بپذیر مدام خوش ز ساقی	چون مست شدی مدام برگو
آن جام چو زربخته بستان	زان سوختگان خام برگو
مبذل شد و خوش حطام دنیا	چون رستی ازین حطام برگو

لب بستم ای بت شکر لب

۲۱۹۳

بی واسطه و پیام برگو

ای صید رخ تو شیرو آهو	پنهان ز کجا شود چنان رو
چند آنک توانیش تو می پوش	می بند نقاب توی بر تو
در روز سینها بتابید	خورشید ز مطلع ترازو
اندر عدم و وجود افکند	صد غلغله عشق که تعالوا
ای قند دو لعل تو خردسوز	وی تیر دو چشم تو جگر جو
سی بیت دگر بخواست گفتن	مستیش کشید گوش از آن سو

سی بیت فرو ختم بیک بیت

۲۱۹۴

بیتی که گشاده شد در آن کو

آن وعده که کرده ای مرا کو	اینجا منم و تو وانما کو
با جمله پلاس خوش نباشد	آن عهد پلاس را وفا کو
لب بسته چو بوبک ربابی	آن داد و گشاد و آن عطا کو
ای وعده تو چو صبح صادق	آن شمع و چراغ و آن ضیا کو
تا چند زناسزا و دشنام	آن دلداری و آن سزا کو
خیرید بسوی من کشیدش	ای طایفه یاری شما کو

ای سنگ دلان جواب گویند	کان کان عقیق و کیمیا کو
یا سحر نمود و چشم ما بست	آن ساحر و آن گره گشا کو
یا پر بگشاد و در هوا رفت	ای مرغ ضمیر آن هوا کو
والله که نرفت و رفتنی نیست	ماییم ز خویش رفته ما کو
ما کو بهمان طرف که انداخت	ای در کف صنع ما چوما کو

هین مشک سخن بنه بجورو

۲۱۹۵

میخواندت آب کان سقا کو

خوش خرمان می روی ای جان جان بی من مرو	ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو
ای فلک بی من مگرد و ای قمر بی من متاب	ای زمین بی من مروی و ای زمان بی من مرو
این جهان با تو خوش است و آن جهان با تو خوشست	این جهان بی من مباش و آنجهان بی من مرو
ای عیان بی من مدان و ای زبان بی من مخوان	ای نظر بی من مبین و ای روان بی من مرو
شب ز نور ماه روی خویش را بیند سپید	من شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو
خار ایمن گشت ز آتش در پناه لطف گل	تو گلی من خار تو در گلستان بی من مرو
در خم چو گانت می تازم چو چشمت با منست	همچنین در من نگری من مران بی من مرو
چون حریف شاه باشی ای طرب بی من منوش	چون بپام شه روی ای پاسبان بی من مرو
وای آنکس کو درین ره بی نشان تورود	چون نشان من توی ای بی نشان بی من مرو
وای آنکو اندرین ره می رود بی دانشی	دانش را هم توی ای راه دان بی من مرو

دیگران عشق می خوانند و من سلطان عشق

۲۱۹۶

ای تو بالا تر زوهم این و آن بی من مرو

از حلاوتها که هست از خشم و ازدشنام او	می ستیزم هر شبی با چشم خون آشام او
دامهای عشق او گر پرو بالم بسکلد	طوطی جان نسکلد از شکر و بادام او
چند پرسی مرمرا از وحشت و شبهای هجر	شب کجا مانند بگو در دولت ایام او
خون ما را رنگ خون و فعل می آمد از آنک	خونها می می شود چون می رود در جام او
وعدهای خام او در مغز جان جوشان شده	عاشقان پخته بین از وعدهای خام او
خسروان بر تخت دولت بین که حسرت می خورند	در لقای عاشقان کشته بدن نام او
آن سگان کوی او شاهان شیران گشته اند	کان چنان آهوی فتنه دیده شد بر بام او
الله الله تو می پرس از با خودان اوصاف می	تو ببین در چشم مستان لطفهای عام او
دست بر رگهای مستان نه دلا تا پیبری	از دهان آلودگان زان باده خود کام او

شمس تبریزی که گامش بر سر ارواح بود

۲۱۹۷

پا منه تو سر بنه بر جایگاه گام او

ای خراب اسرارم از اسرار تو اسرار تو	نقشهایی دیدم از گلزار تو گلزار تو
کشته عشق تو و زانک تو منکر شوی	خطهایی دارم از اقرار تو اقرار تو
می گدازم می گدازم هر زمان همچون شکر	از شکرها رسته از گفتار تو گفتار تو

شب همه خلقان بخته چشم من بیداروباز
چندگویی مرمر کز کار چون کاهل شدی
ای طبیب عاشقان این جمله بیماریم
ای دم هشیاریم بی هوش هشیاری تو
چشمها بر دل بجوشد هردم از دریای تو
همچو بخت و طالع بیدار تو بیدار تو
راست گویی ای صنم از کارتو از کارتو
هست زان دو نرگس بیمار تو بیمار تو
ای دم بی هوشیم هشیار تو هشیار تو
چشم دل پرک زن انوار تو انوار تو

شمس تبریزی که عالم اندک اندک بود

۲۱۹۸

از عطا و بخشش بسیار تو بسیار تو

جمله خشم از کبر خیزد از تکبر پاک شو
خشم هرگز برنخیزد جز ز کبر و ما و من
هر کجا تو خشم دیدی کبر را در خشم جو
گرز کبر و خشم بیزاری برو کنجی بخت
خشم سگساران رها کن خشم از شیران بین
لقمه شیرین که از وی خشم انگیزد مخور
گر نخواهی کبر را روی تکبر خاک شو
هر دو را چون نردبان زیر آرو بر افلاک شو
گر خوشی با این دو مارت خود برو ضحاک شو
ور ز کبر و خشم دلشادی برو غمناک شو
خشم از شیران چو دیدی سربنه شیشاک شو
لقمه از لولاک گیر و بنده لولاک شو

رو تو قصاب هوا شد کبر و کین را خون بریز

۲۱۹۹

چند باشی خفته زیر این دو سگ چالاک شو

ای سنایی عاشقانرا درد باید درد کو
بار جور نیکنان از دی و فردا بر ترست
ور خیال آید ترا کز دی و فردا برتری
در میان هفت دریا دامن تو خشک کو
این نداری خود ولیکن گرتو این را طالبی
هر نفس بوی دل آید از صراط المستقیم
بار حور نیکنان را مرد باید مرد کو
وانما جان کسی از دی و فردا فرد کو
برتری را کاروبار و ملک و بردا برد کو
در میان هفت دوزخ عنصر تو سرد کو
آه سرد و اشک گرم و چهرهای زرد کو
تا نگوویی عشق ره رو را که راه آورد کو

گرد از آن دریا برآمد گرد جسم اولیاست

۲۲۰۰

تا نگوویی قوم موسی را درین یم گرد کو

ای صبا بادی که داری در سر از یاری بگو
قصه کن در گوش ما گر دیگران محرم نیند
آن مسیح حسن را دانم که می دانی کجاست
بانگ بر زن عاشقی را کوبگل مشغول شد
ای صبا خوش آمدی چون باز گردی سوی دوست
سوسنی با صد زبان گر حال من با او بگفت
گر نگوویی با کسی با عاشقان باری بگو
با دل پر خون ما پیغام دلداری بگو
با کسی کز عشق دارد بسته زناری بگو
گو که شرمت باد از آن رخ ترک گلزاری بگو
حال من دزدیده اندر گوش عیاری بگو
تو چون نرگس بی زبان از چشم اسراری بگو

با چنان غیرت که جان دارد بگفتم پیش خلق

۲۲۰۱

شمس تبریزی بگویم گفت جان آری بگو

در گذر آمد خیالش گفت جان اینست او
صد هزار انگشتها اندر اشارت دیده شد
پادشاه شهرهای لامکان اینست او
سوی او از نور جانها کای فلان اینست او

چون زمین سرمبز گشت از عکس آن گلزار او
هین سبکتر دست در زن در عنان مرکبش
جمله نور حق گرفته همچو طور اینجان ازو
رو بماء آورد مریخ و بگفتش هوش دار

نعرها آمد بگوشم ز آسمان اینست او
پیش از آن کو برکشاند آن عنان اینست او
همچو گوهر تافته از عین کان اینست او
تا نلافی توز خوبی هان و هان اینست او

شمس تبریزی شنیدستی ببین این نور را

۲۲۰۲

کز وی آمد کاسدیهای بتان اینست او

این جهان برهم زده سودای تو سودای تو
دامن گردون پر از دُرست و مروارید و لعل
جانهای عاشقان چون سیل ها غلطان شده
ای خمار عاشقان از باده های دوش تو
من نظر کردم بجان ساده بی رنگ خویش
چون نظر کردم نکو من در صفای گوهرت
ماه خواندم من ترا پس جرم دارم زین سخن

چاشنی عمرم از حلوای تو حلوای تو
تا بریزد جمله را در پای تو در پای تو
می دوانند جانب دریای تو دریای تو
وی خراب امروزم از فردای تو فردای تو
زرد دیدم نقشش از صفرای تو صفرای تو
ماه رخ بنمود از سیمای تو سیمای تو
مه کی باشد کو بود همتای تو همتای تو

اینچنین گوید خداوند شمس تبریزی بنام

۲۲۰۳

ای همه شهر دلم غوغای تو غوغای تو

جسم و جان با خود نخواهم خانه خمار کو
هر زمان چون مست گردد از نسیم خمر جان
سوی بیگوشی سماع چنگ میآید ولیک
چونک او بی تن شود پس خلعت جان آورند
کبر عاشق بوی کن کان خود بمعنی خاکبست
چون مشامت برگشاید آیدت از غار عشق
رنگ بیرنگبست از رخسار عاشق آن صفا
آمدت مژده ز عمر سرمدی پس حمد کو
صحبت ابرار و هم اشرار کانا زحمتست

لایق این کفر نادر در جهان زنا کو
تا در خم خانه میتازد ولیکن بار کو
چنگ جانانست آنرا چوب یا اوتار کو
کندر و دستان حایک یا که بود و تار کو
در چنان دریا تکبیر یا که ننگ و عار کو
طرفه بویی پس دوی هرسو که آخر غار کو
آن وفا و آن صفا و لطف خوش رخسار کو
کندر آن عمرت غم امسال و یاد پار کو
در حریم سایه آن مهتر اخیار کو

شمس حق و دین خداوند صفاهای ابد

۲۲۰۴

در شعاع آفتابش ذره هشیار کو

عاشقی بر من پریشانست کنم نیکوشنو
گر دو صد خانه کنی زنبوروار و موروار
تو بر آنک خلق مست تو شوند از مرد و زن
چون خلیلی هیچ از آتش مترس ایمن برو
گر که قفای ترا چون آسیای تیز گرد
ور تو افلاطون و لقمانی بعلم و کروفر
تو بدست من چو مرغی مرده ای وقت شکار

کم عمارت کن که ویرانت کنم نیکوشنو
بیکس و بیخان و بی مانت کنم نیکوشنو
من بر آنک مست و حیرانت کنم نیکوشنو
من ز آتش صد گلستانست کنم نیکوشنو
آورم در چرخ و گردانت کنم نیکوشنو
من بیک دیدار نادانت کنم نیکوشنو
من صیادم دام مرغانت کنم نیکوشنو

بر سر گنجی چو ماری خفته ای ای پاسبان
ای صدف چون آمدی در بحر ما غمگین باش
بر گلویت تیغها را دست نی و زخم نی
دامن ما گیر اگر تردامنی تردامنی
من همایم سایه کردم بر سرت از فضل خود
تا که افریدون و سلطانت کنم نیکو شنو

هین قرائت کم کن و خاموش باش و صبر کن

۲۲۰۵ تا بخوانم عین قرآنت کنم نیکو شنو

دوش خوابی دیده ام خود عاشقانرا خواب کو
کعبه جانها نه آن کعبه کچون آنجا رسی
بلک بنیادش ز نسوری کز شعاع جان تو
خانقاهش جمله از نورست فرش علم و عقل
تاج و تختی کندرون داری نهان ای نیکبخت
در میان باغ حسنش می پر ای مرغ ضمیر
در درون عاریتهای تن تو بحشیشست
در صفت کردن ز دور اطناب شد گفت زمان
چون برون رفتی ز گل زود آمدی در باغ دل
چون ز شورستان تن رفتی سوی بستان جان
چون هزاران حسن دیدی کان نبید از کالبد
ای فقیه از بهر الله علم عشق آموز تو
چون بوقت رنج و محنت زود می یابی درش
باش تا موج وصالش در رباید مر ترا
ارچه خط این بوابت هوس شد در رقاع
هر کسی را نایب حق تا نگوئی زینهار
تا نمالی گوش خود را خلق بینی کار و بار
در خرابات حقیقت پیش مستان خراب
در حساب فانی عمرت تلف شد بی حساب

چون میت پردل کند در بحر دل غوطی خوری

۲۲۰۶ این ترانه می زنی کین بحر را پایاب کو

ای برادر عاشقی را درد نباید درد کو
چند ازین ذکر فسرده چند ازین فکر زمن
صابری و صادقی را مرد باید مرد کو
نعرهای آتشین و چهرهای زرد کو

کیمیا و زر نمی جویم مس قابل کجاست

۲۲۰۷ گرم رو را خود کی یابد نیم گرمی سرد کو

در خلاصه عشق آخر شیوه اسلام کو
در کشوف مشکلاتش صاحب اعلام کو

آهوی عرشی که او خود عاشق نافه خودست
گرچه هر روزی بهجران همچو سالی می بود
جانور را زادنش از مساده و نرو زرحم
ساقیا هشیار نتوان عشق را دریافتن
هست احرامت درین حج جامه هستیت را
چونک هستی را فکندی روح اندر روح بین
وین همه جانهای تشنه بحر را چون یافتند
دور و نزدیک و ضیاع و شهر و اقلیم و سواد
آنچ این تن مینویسد بی قلم نبود یقین
هوش و عقل آدمی زادی ز سردی ویست
اندر آن بیهوشی آری هوش دیگر لون است
مرغ تا اندر قفص باشد بحکم دیگرست
با حضور عقل آثامت بر نفس از گنه
در مساس تن بتن محتاج حماست مرد
گر شوی تورام خود رامت شود جمله جهان
گر تو ترک پخته گویی خام مسکر باشدت
چون بخوردی بی قدم بخرام در دریای غیب
فرض لازم شد عبادت عشق را آخر بگو
عشق بازیهای جان و آنگهی اکراه و زور
رنج بر رخسار عاشق راحت اندر جان او
خدمتی از خوف خود انعام را باشد ولیک
یک قدم راهست گر توفیق باشد دستگیر
لیک سایه آن صنم باید کو بر تو اوفتد
آن خداوند بحق شمس الحق و دین کفواو
در خور در یتیمش کی شود آن هفت بحر
در رکاب اسپ عشقش از قبیل روحیان

التفات او بدانه طوف او بردام کو
چونک از هجران گذشتی لیل یا ایام کو
در ولادتهای روحانی بگوارحام کو
بوی جامت بی قرارم کرد آخر جام کو
از سر سرت بکنندن شرط این احرام کو
جوق جوق و جمله فرد آنجایگه اجرام کو
محو گشتند اندر آنجا جزیکی اعلام کو
زین سوی بحرست از آن سو شهر یا اقلام کو
آنک جان بر خود نویسد حاجت اقلام کو
چونک آن می گرم کردش عقل یا احلام کو
هوش بیداری کجا و رؤیه احلام کو
چون قفص بشکست و شد بروی از آن احکام کو
با حضور عقل عقل این نفس را آتام کو
در مساس روحها خود حاجت حمام کو
گر تو رستم زاده ای این رخت آخر رام کو
پس تو را در جام سر آتار و بوی خام کو
تو اگر مستی بیا مستانه ای بخرام کو
فرص و ندب و واجب و تعلیم و استلزم کو
عشق بر بسته کجا و ای ولی اکرام کو
رنج خود آوازه ای آنجا بجز انعام کو
خدمتی از عشق را امثال کالانعام کو
پس حدیث راه دور و رفتن اعوام کو
آن صنم کش مثل اندر جمله اصنام کو
در همه آبا و در اجداد و در اعمام کو
گر نظیرش هست در ارواح یا اجسام کو
جز قباد و سنجر و کاوس یا بهرام کو

دیده را از خاک تبریز ارمغان آزاد باد

زانک جز آن خاک این خاکیش را آرام کو

۲۲۰۸

ناله ای کن عاشقانه درد محرومی بگو
خواه رومی خواه تازی من نخواهم غیر تو
هم بسوزی هم بسازی هم بتابی در جهان
گر کسی گوید که آتش سرد شد باور مکن

پارسی گو ساعتی و ساعتی رومی بگو
از جمال و از کمال و لطف مخدومی بگو
آفتابی ماهتابی آتشی مومی بگو
توجه دودی و چه عودی حی قیومی بگو

ای دل پران من تا کی ازین ویران تن

۲۲۰۹

گر تو بازی بر پر آنجا ورتو خود بومی بگو

ای ز رویت تافته در هر زمانی نورو	وی ز نورت نقش بسته هر زمانی حورو
کژ نشین و راست بشنو عقل ماند یا خرد	ساقی چون تو و هر دم باده منصور نو
کی تواند شیشه ای را ز آتشی برداشتن	یا می کهنه کی داند ساختن زانگور نو
می چشان و می کشان روشن دلان را جوق جوق	تازه می کن این جهان کهنه را از شور نو

عشق عشرت پیشه ای که دولت پاینده باد

۲۲۱۰

روز روزت عید تازه هر شبانگه سورو

طرب اندر طربست او که در عقل شکست او	تو بین قدرت حق را چو درآمد خوش و مست او
همه امروز چنانیم که سر از پای ندانیم	همه تا حلق درآیم و درین حلقه نشست او
چو چنین باشد محرم کی خورد غم کی خورد غم	بسبوده می خوشدم که قدح را بشکست او

شه من باده فرستد بچه رو می نپرستم

۲۲۱۱

هله ای مطرب برگو که زهی باده پرست او

زمن و توشرری زاد درین دل زچنان رو	که خطا بود ازین رو و صوابست از آن رو
ز همان رو که زد آتش ز همان رو کشد آتش	ز همان روی که مردم گندم زنده همان رو
همه عشاق که مستند زچه رو دیده بستند	که بدانند که بی چشم توان دید بجان رو
نبود روی ازین سو همه پشتست ازین سو	که نگنجید درین حد و نه در جان و مکان رو

بیکی لحظه چریدند همه جانها و پریدند

۲۲۱۲

که نباید که ز نقصان شود از چشم نهان رو

تو بمال گوش بربط که عظیم کاهلست او	بشکن خمار را سر که سر همه شکست او
بنواز نغمه تریب نشاط جام احمر	صدفست بحر پیما که در آورد بدست او
چو درآمد آن سمنبر در خانه بسته بهتر	که پریر کرد حیل ز میان ما بجست او
چه بهانه گریبتست او چه بلا و آفتست او	بگشاید و بدزدد کمر هزار مست او
شده ایم آتشین پا که رویم مست آنجا	تو برو نخست بنگر که کنون بخانه هست او
بکسی نظر ندارد بجز آینه بت من	که زعکس چهره خود شده است بت پرست او
هله ساقیا بیاور سوی من شراب احمر	که سری که مست شد از خیال ژاژ رست او
نه غم و نه غم پرستم زغم زمانه رستم	که حریف او شدستم که درستم ببست او
تو اگر چه سخت مستی برسان قدح بچستی	مشکن توشیشه گرچه در هزار کف بخت او
قدحی رسان بجانم که برد با سمانم	مدهم بدست فکرت که کشد بسوی پست او

تو نه نیک گوونی بد بپذیر ساغر خود

۲۲۱۳

بدو نیک او بگوید که پناه هر بدست او

خنک آن جان که رود مست و خرامان بر او	برهد از خرتن در سفر مصدر او
خلع نعلین کند و ز خود و دنیا بجهد	همچو موسی قدم صدق زند بر در او

همچو جرجیس شود کشته عشقش صدفبار
 سردیگر رسدش جز سرپردرد و صداع
 کیله رزقش اگر در شکنند میکائیل
 پدر و مادر و خویشان چو بخاکش بنهند
 عشق دریای حیاتست که او را تک نیست
 می رود شمس و قمر هر شب در گور غروب
 ملک الموت بصد نازستاند جانی
 تن ما خفته در آن خاک بچشم عامه
 نه بظاهر تن ما معدن خون و خلطست
 در چنین مزبله جان را دوهزاران باغست
 آنک خون را چومی ناب غذای جان کرد

هله دلدار بخوان باقی این بر منکر

۲۲۱۴

تا دو صد چشمه روان گردد از مرمر او

خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو
 داد باغ و دم مرغان بدهد آب حیات
 اختران فلک آیند بنظاره ما
 من و تویی من و تو جمع شویم از سر ذوق
 طوطیان فلکی جمله شکر خوار شوند
 این عجبت که من و تویی کنج اینجا

بیکی نقش برین خاک و بر آن نقش دگر

۲۲۱۵

در بهشت ابدی و شکرستان من و تو

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تومرو
 آفتاب و فلک اندر کنف سایه تست
 ای که دُرد سخت صافتر از طبع لطیف
 اهل ایمان همه در خوف دم خاتمتند
 تومرو گربروی جان مرا با خود بر
 با تو هر جزو جهان باغچه و بستانست
 هجر خویشم منما هجر تو بس سنگ دلست
 کی بود ذره که گوید تومرو ای خورشید
 لیک تو آب حیاتی همه خلقان ماهی
 هست طومار دل من بدرازی ابد

گر نترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت

۲۲۱۶

که ز صد بهتر و ز هجده هزاران تومرو

تن مزن ای پسر خوش دم خوش کام بگو
 پرده من مدران و در احسان بگشا
 ورد در لطف بستی در او امید میند
 ور حدیث و صفت او شر و شوری دارد
 چونک رضوان بهشتی تو صلابی در ده
 آه زندانی این دام بسی بشنودیم
 سخن بند مگو و صفت قند بگو
 شرح آن بحر که واگشت همه جانها اوست
 ور تنور تو بود گرم و دعای توقبول
 شکر آن بهره که ما یافته ایم از در فضل
 وگر از عام بترسی که سخن فاش کنی
 ورا از آن نیز بترسی هله چون مرغ چمن

همچو اندیشه که دانی تو و دانای ضمیر

بهر آرام دلسم نام دلارام بگو
 شیشه دل مشکن قصه آن جام بگو
 بر سربام بر آوز سربام بگو
 صفت این دل تنگ شرر آشام بگو
 چونک پیغامبر عشقی هله پیغام بگو
 حال مرغی که برستست ازین دام بگو
 صفت راه مگو و ز سرانجام بگو
 که فزونست ز ایام و ز اعوام بگو
 غم هر منتحن سوخته خام بگو
 فرصت اردست دهد هم بر بهرام بگو
 سخن خاص نهان در سخن عام بگو
 دم بدم زمزمه بی الف و لام بگو

۲۲۱۷

سخنی بی نقط و بی مد و ادغام بگو

چهره زرد مرا بین و مرا هیچ مگو
 دل پر خون بنگر چشم چو جیحون بنگر
 دی خیال تو بیا مد بدر خانه دل
 دست خود را بگزیدم که فغان از غم تو
 تو چو سرنای منی بی لب من ناله مکن
 گفتم این جان مرا گرد جهان چند کشی
 گفتم ار هیچ نگویی و روا می داری
 همچو گل خنده زدو گفت درآ تا ببینی

درد بی حد بنگر بهر خدا هیچ مگو
 هر چه بینی بگذر چون و چرا هیچ مگو
 در بزد گفت بیا در بگشا هیچ مگو
 گفت من آن تو دم دست مخا هیچ مگو
 تا چو چنگت ننوازم ز نوا هیچ مگو
 گفت هرجا که کشم زود بیا هیچ مگو
 آتشی گردی و گویی که درآ هیچ مگو
 همه آتش سمن و برگ و گیا هیچ مگو

همه آتش گل گویا شد و با ما می گفت

۲۲۱۸

جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو

همه خوردند و برفتند و بماندم من و تو
 همه سرسبزی جان تو ز اقبال دلست
 پسر شود خانه دل ماه رخسان زیبا
 حلقه حلقه بر او رقص کنان دست زنان
 هر ضمیری که درو آن شه تشریف دهد
 چند هنگامه نهی هر طرفی بهر طمع
 هله ای عشق که من چاکر و شاگرد تو
 گرمی مجلسی و آب حیات همه ای
 هله ای دل که ز من دیده تو تیز ترست

چو مرا یافته ای صحبت هر خام میجو
 هله چون سبزه و چون بید مرو زین لب جو
 گرهی همچو زلیخا گرهی یوسف رو
 سوی او خنبد هریک که منم بنده تو
 هر سوی باغ بود هر طرفی مجلس و طو
 تو پراکنده شدی جمع نشد نیم تسو
 که بسی خوب و لطیفست ترا صورت و خو
 همه دل گشته و فارغ شده از فرج و گلو
 عجب آن کیست چو شمس و چو قمر بر سر کو

آنک در زلزله اوست دوصد چون مه و چرخ
هفت بحر اربفزایند و بهفتاد رسند
او مگر صورت عشقست و نماند بپیش
فلک و مهر و ستاره لمع از وی دزدند
همه شیران بده در حمله او چون سگ لنگ
و آنک که در سلسله اوست دوصد سلسله مو
بود او را بگه عبیره بزیر زانو
خسروان بر در او گشته ایاز و قتلو
یوسف و پیرهنش برده ازو صورت و بو
همه ترکان شده زیبایی او را هندو

لب ببند و صفت لعل لب او کم کن

۲۲۱۹

همه هیچند بهیش لب او هیچ مگو

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو
دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت
گفتم ای عشق من از چیز دگر میتروم
من بگوش تو سخنهای نهان خواهم گفت
قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد
گفتم ای دل چه هست این دل اشارت میکرد
گفتم این روی فرشته ست عجب یا بشر است
گفتم این چیست بگوزیر و زیر خواهم شد
ای نشسته تو درین خانه پرنقش و خیال
پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو
ور ازین بی خبر رنج مبر هیچ مگو
آدم نعره مزین جامه مدر هیچ مگو
گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
سربجنیان که بلی جز که بر هیچ مگو
در ره دل چه لطیف است سفر هیچ مگو
که نه اندازه تست این بگذر هیچ مگو
گفت این غیر فرشته است و بشر هیچ مگو
گفت می باش چنین زیر و زبر هیچ مگو
خیز ازین خانه برو رخت ببر هیچ مگو

گفتم ای دل پدری کن نه که این وصف خداست

۲۲۲۰

گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو

هله ای شاه مپیچان سر و دستار مرو
در همه روی زمین چشم و دل باز کراست
میر از یار مبر خانه اسرار مسوز
مکن ای یار ستیزه دغل و جنگ مجوی
بنده و چاکرو پرورده و مولای تویم
هله سرنای توام مست نواهای توام
هله مخمور چه نالی بر مخمور دگر
هله جان بخش یا ای صدقات تو حیات
خاتم حسن و جمالی هله ای یوسف دهر
هله دیدار مهل برمگزین فکر و خیال
هله موسی زمان گرد برآر از دریا
هله عیسی قران صحت رنجور گران
هله ای شاهد جان خواجه جانهای شهان
هله صدیق زمانی بتو ختمست وفا
هله ای ماه که نفزت رخ و رخسار مرو
مکن آزار مکن جانب اغیار مرو
گل و گلزار مکن جانب هر خار مرو
هله آن بار برفتی مکن این بار مرو
ای دل و دین و حیات خوش ناچار مرو
مشکن چنگ طرب را مشکل تار مرو
پهلوی خم بنشین از بر خمار مرو
به ازین خیر نباشد بجز این کار مرو
سوی مکاری اخوان ستمکار مرو
از عیان سرمکشان در پی آثار مرو
دل فرعون مجو جانب انکار مرو
از برای دوسه ترسا سوی زنار مرو
شیوه کن لب بگز و غبغبه افشار مرو
جز سوی احمد بگزیده مختار مرو

همچو مرغان زمین بر سر شخسار مرو
در احسان بگشا و پس دیوار مرو
وقت کارست بیا کار کن از کار مرو

جبرئیل کرمی سدره مقام و وطنست
تویقین دار که بی تونفسی جان نرید
همه زندان و حریفان و بتان جمع شدند

هله باقی غزل را زشهنشاه بجوی

۲۲۲۱

همگی گوش شو اکنون سوی گفتار مرو

دل کی باشد که نگرده همگی آتش ازو
چون شدی غرق شکر و همه تن می‌چش ازو
بر لب چشمه دهان می‌نه و خوش می‌کش ازو
پنجه انگشت بلیسند کنون هرش ازو
از هوس همچو زمین خاک شد و مفرش ازو
زانک می‌خیزد آن آتش و آن آهش ازو

سرو پا گم کند آنکس که شود دلخوش ازو
گرد آن حوض همی‌گردی و عاشق شده‌ای
چون سبوی تو در آن عشق و کشاکش بشکست
عسلی جوشد از آن خم که نه درش جهتست
آن چه آبست کز عواشع پر آتش و باد
آه عاشق ز چه سوزد تفتق گردون را

شمس تبریز که جان در هوس او بگریست

۲۲۲۲

گشت زیبا و دلارام و لطیف و کش ازو

چون عمر محتسبی داد کنی اینجا کو
وان دگر را که رئیس است نگویم تو بگو
باده‌ای کسو چو او پس قرنی دارد بو
وز سر زلف خوش یار ندارد سرمو
قطره‌ای این کند آنک نکند زان دو سبو

سر عثمان تو مستست برو ریز کدو
چه حدیثت ز عثمان عمرم مست ترست
مست دیدی که شکوفه‌ش همه دُرست و عقیق
ای بسا فکرت باریک که چون موی شدست
مست فکرت دگرو مستی عشرت دگروست

بس کن و دفتر گفتار درین جو افکن

۲۲۲۳

بر لب جوی حیل تخته منه جامه مشو

آفتاب از آسمان پرسیان تو
ای هزاران جان فدای جان تو
زانک اکسیرست جانرا کان تو
باد ای ماه بتان قربان تو
در هوای عید بی پایان تو
بخت و دولت روز و شب دربان تو
در بهارستان بی نقصان تو
می‌چرند از نخل و سیستان تو
پر نبات و شکر پنهان تو
تا بهر سومی رود ز احسان تو
ای دعا آن تو آمین آن تو
ناله هر تار در فرمان تو
تا چو گویم در خم چوگان تو

ای همه سر گشتگان مهمان تو
چشم بد از روی خوبت دور باد
چون فدا گردند جاویدان شوند
گاو و بزغاله و بره گردون چرخ
زانک قربانها همه باقی شوند
در سرای عصمت یزدان توی
ای خدا این باغ را سرمسزدار
تا ملایک میوه از وی می‌کشند
این شکر خانه همیشه باز باد
آب این جوای خدا تیره مباد
این دعا را یارب آمین هم تو کن
چنگ و قانون جهانرا تارهاست
من بخفتم تو مرا انگیختی

ورنه خاکی از کجا عشق از کجا
خاک خشکی مست شد ترمی زند
دی مرا پرسید لطفش کیستی
گفت ای گربه بشارت مر ترا
گر نبودی جذبه‌های جان تو
آن تست این آن تست این آن تو
گفتم ای جان گربه درانبان تو
که ترا شیری کند سلطان تو

من خمش کردم توام نگذاشتی

۲۲۲۴

همچو چنگم سخره افغان تو

ای بمرده هرچه جان در پای او
آتش عشقش خدایی می‌کند
جبرئیل و صد چو او گرسر کشد
چون مثالی بر نویسد در فراق
هرکی مانند زین قیامت بی خبر
هرکی ناگه از چنان مه دور ماند
در نظاره عاشقان بودیم دوش
خیمه در خیمه طناب اندر طناب
خیمه جانرا ستون از نور پاک
آب و آتش یک شده ز امروز او
عشق شیر و عاشقان اطفال شیر
طفل شیر از زخم شیر ایمن بود
در کدامین پرده پنهان بود عشق

عشق چون خورشید ناگه سرکند

۲۲۲۵

بر شود تا آسمان غوغای او

شکر ایزد را که دیدم روی تو
چشم گریانم ز گریه کند بود
پس بگفتم کو وصال و کونجاح
از لب اقبال و دولت بوسه یافت
تیر غم را اسپری مانع نبود
آسمان جاهی که او شد فرش تو
شاد بختی که غم توقوت اوست
جست و جویی در دلم انداختی
خاک را هایی و هویی کی بدی
آب دریا تا بکعب آید و را
یافتم ناگه رهی من سوی تو
یافت نور از نرگس جادوی تو
برد این کو کومرا در کوی تو
این لبان خشک مدحت گوی تو
جز زرههایی که دارد موی تو
شیر مردی کوشود آهوی تو
پهلوانی کوفتد پهلوی تو
تا زجست و جوروم در جوی تو
گر نبودی جذب های وهوی تو
کو بیابد بوسه بر زانوی تو

بس که تا هرکس رود بر طبع خویش

۲۲۲۶

جمله خلقانرا نباشد خوی تو

ای بکرده رخت عشاقان گرو	خون مریز این عاشقانرا و مرو
بر سر ره تو ز خون آثار بین	هر طرف تو نعره خونین شنو
گفتم این دلرا که چو گانش ببین	گریکی گویی در آن چوگان بدو
گفت دل کندرخم چوگان او	کهنه گشتم صدهزاران بار و نو
کی نهان گردد ز چوگان گوی دل	کندر آن صحرا نه چاهست و نه گو
گر به جان عطسه شیر ازل	شیر لرزد چون کند آن گربه مو

زر کان شمس تبریز است این

۲۲۲۷

صاف باشد گریجویی جوبجو

مطربا اسرار ما را بازگو	قصهای جانفزا را بازگو
ما دهان بر بسته ایم امروز ازو	تو حدیث دلگشا را بازگو
من گران گوشتم بنه رخ بر رخم	وعدۀ آن خوش لقا را بازگو
ماجرای رفت جان را در الست	بازگو آن ماجرا را بازگو
مخزن انا فتحنا برگشا	سرجان مصطفی را بازگو
مستجاب آمد دعای عاشقان	ای دعا گو آن دعا را بازگو

چون صلاح الدین صلاح جان ماست

۲۲۲۸

آن صلاح جانها را بازگو

جان ما را هر نفس بستان نو	گوش ما را هر نفس دستان نو
ماهیانیم اندر آن دریا که هست	روز روزش گوهر و مرجان نو
تا فسون هیچ کس را نشنوی	این جهان کهنه را برهان نو
عیش ما نقدست وانگه نقد نو	ذات ما کانست وانگه کان نو
این شکر خور این شکر کز ذوق او	می دهد اندر دهان دندان نو
جمله جان شوار کسی پرسد ترا	تو کیبی گوهر زمانی جان نو
من زمین را لقمه ام لیکن زمین	رویدش زین لقمه صد لقمان نو

زرد گشتی از خزان غمگین مشو

۲۲۲۹

در خزان بین تاب تابستان نو

ای غذای جان مستم نام تو	چشم و عقلم روشن از ایام تو
شش جهت از روی من شد همچوزر	تا بدیدم سیم هفت اندام تو
گفته بودی کز تو بگرفت دل	من نخواهم در جهان جز کام تو

منتظر بنشسته ام تا در رسد

۲۲۳۰

از پی جان خواستن پیغام تو

صوفیانیم آمده در کوی تو	شیء الله از جمال روی تو
از عطش ابریقها آورده ایم	کاب خوبی نیست جز در جوی تو
هابده پیچیزی بدرویشان خویش	ای همیشه لطف و رحمت خوی تو

حسن یوسف قوت جان شد سال قحط
آمدم از قحط ما هم سوی تو
صوفیانرا باز حلاوا آرزوست
از لب حلوایی دلجوی تو
ولوله در خانقاه افتاد دوش
مشک پر شد خانقاه از بوی تو
دست بگشا جانب زنبیل ما
آفرین بردست و بر بازوی تو

شمس تبریزی توی خوان کرم

۲۲۳۱

سیر شد کون و مکان از طوی تو

می‌دوید از هر طرف در جست وجو
چشم پر خون تیغ در کف عشق او
دوش خفته خلق اندر خواب خوش
او بقصد جان عاشق سو بسو
گاه چون مه تافت بر بامها
گاه چون باد صبا او کو بسکو
ناگهان افکند طشت ما ز بام
پاسبانان در شده در گفت و گو
در میان کوی بانگ دزد خاست
او بزد زخمی و پنهان کرد رو
گرد او را پاسبانی در نیافت
کش زبون گشتست چرخ تندخو
بر سر زخم آمد افلاطون عقل
کوشانها را بداند موبسو
گفت دانستم که زخم دست کیست
کوست اصل فتنهای تو بتو
چونک زخم اوست نبود چاره‌ای
آنچ او بشکافت نپذیرد رفو
از پی این زخم جان نورسید
جان کهنه دستها از خود بشو

عشق شمس الدین تبریز است این

۲۲۳۲

کو برونست از جهان رنگ و بو

بحریفان بنشین خواب مرو
همچو ماهی بتک آب مرو
همچو دریا همه شب جوشان باش
نی پراکنده چو سیلاب مرو
آب حیوان نه که در تاریکیست
بطلب در شب و مشتاب مرو
شب روان فلکی پرنورند
تو هم از صحبت اصحاب مرو
شمع بیدار نه در طشت زرمست
بزمین در تو چو سیماب مرو

شب روان را بنماید مه رو

۲۲۳۳

منتظر شو شب مهتاب مرو

ای ترک ماه چهره چه گردد که صبح تو
آبی بحجره من و گویی که گل برو
تو ماه ترکی و من اگر ترک نیستم
دانم من این قدر که بترکیست آب سو
آب حیات تو گرازم بنده تیره شد
رکی مکن بکشتنم ای ترک ترک خو
رزق مرا فراخی از آن چشم تنگ تست
ای توهزار دولت و اقبال تو بتو
ای ارسلان قلع مکش از بهر خون من
عشقت گرفت جمله اجزام موبسو
زخم قلع مبادا بر عشق تو رسد
از بخل جان نمی‌کنم ای ترک گفت و گو
بر ما فسون بخواند ککجک ای قشقرن
ای سزدش تو سیرک سزدش قنی بجو
نام تو ترک گفتم از بهر مغلظه
زیرا که عشق دارد صد حساسد و عدو

دکتر شنیدم از تو و خاموش ماندم

۲۲۳۴

غم از من بست درین عشق رنگ و بو

ای دیده من جمال خود اندر جمال تو	آیینه گشته ام همه بهر خیال تو
و این طرفه ترکه چشم نخسید ز شوق تو	گرمابه رفته هر سحری از وصال تو
خاتون خاطرم که بزاید بهردمی	آبستن است لیک ز نور جلال تو
آبستن است نه مهه کی باشدش قرار	او را خبر کجاست ز رنج و ملال تو
ای عشق اگر بجوشد خونم بغیر تو	بادا ببی مرادی خونم حلال تو
سر تا قدم ز عشق مرا شد زبان حال	افغان بعرش برده و پیرسان ز حال تو
گر از عدم هزار جهان نشود دگر	بر صفحه جمال تو باشد چو خال تو
از بس که غرقه ام چو مگس در حلاوت	پروا نیاشدم بنظر در خصال تو

در پیش شمس خسرو تبریز ای فلک

۲۲۳۵

می باش در سجود که این شد کمال تو

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو	و آورد قصه های شکر از لبان تو
گفتم بدو چه با خبری از ضمیر جان	جان و جهان چه بیخبرند از جهان تو
آخر چه بوده ای و چه بودست اصل تو	آخر چه گوهری و چه بودست کان تو
دلالت عشق بود و مرا سوی تو کشید	اول غلام عشقم و آنگاه آن تو
بنهاد دست بر دل پر خون که آن کیست	هر چند شرم بود بگفتم کزان تو
بر چشم من فتاد و را چشم گفت چیست	گفتم مها دو ابر تر در فشان تو
از خون بنزع فرمان دلم دید لاله زار	گفتم که گلرخا همه نقش و نشان تو
هر جا که بوی کرد زمن بوی خویش یافت	گفتم نکو نگر که چنینم بجان تو

ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست

۲۲۳۶

در حلقه وفا بر دردی کشان تو

جانا تو کلیم و منم چون عصای تو	که تکیه گاه خلقم و گه ازدهای تو
در دست فضل و رحمت تو یارم و عصا	ماری شوم چو افکنندم اصطفای تو
ای باقی و بقای تویی روز و روزگار	شد روز و روزگار من اندر وفای تو
صد روز و روزگار دگر گردهی مرا	بادا فدای عشق و فریب و ولای تو
دل چشم گشت جمله چو چشم بدل بگفت	بی کام و بی زبان عجب و صفای تو
زان دم که از تو چشم خبر برد سوی دل	دل می کند دعای دو چشم و دعای تو
می گردد آسمان همه شب با دو صد چراغ	در جست و جوی چشم خوش دلربای تو
گر کاسه بی نوا شد و رکیسه لاغری	صد جان و دل فزود رخ جانفزای تو
گر خانه و دکان زهوی تو شد خراب	در تافت لاجرم بخرابم ضیای تو
ای جان اگر رضای تو غم خوردن دلست	صد دل بغم سپارم بهر رضای تو
از زخم هاون غم خود خوش مرا بکوب	زین کوفتن رسد بنظر توتیای تو

جان چیست نیم برگ ز گلزار حسن تو دل چیست یک شکوفه ز برگ و نوای تو

خامش کنم اگر چه که گوینده من نیم

۲۲۳۷

گفت آن تست و گفتن خلقتان صدای تو

این ترک ماجرا زدو حکمت برون نبو یا کینه را نهفتن یا عفو و حسن خو
یا آنک ماجرا نکنی بهر فرصتی یا بر کنی ز خویش تو آن کین تو بتو
از یار بد چه رنجی از نقص خود برنج کان خصم عکس تست میندیشان تو دو
از کبر و بخل غیر مرنج و ز خویش رنج زیرا که از دی آمد افسردگی جو
از افسردگی غیر نرنجید گرم عشق کندر تموز مردم تشنه ست برف جو
آن خشم انبیا مثل خشم مادرست خشمیست پر زحلم پی طفل خوب رو
خشمیست همچو خاک و یکی خاک بر دهد نسرین و سوسن و گل صد برگ مشک بو
خاکی دگر بود که همه خار بر دهد هر چند هردو خاک یکی رنگ بد عمو
در گور مار نیست تو پرمار سله ای چون هست این خصال بدت یک یک عدو
در نطفه می نگر که بیک رنگ و یک فنست زنگی و هندوست و قریشی با غلو
اعراض و جسم جمله همه خاکهاست بس در مرتبه نگر که سفول آمد و سمو
چون کاسه گدایان هر ذره بر رهش آن را کند پر از زرو درد دیگری تسو
از نیک بد بزاید چون گبر زاهل دین وز بد نکو بزاید از صانعی هو
گویی فسوس باشد کز من فسوس خوار صرفه برد نه خود من صرفه برم ازو
این مایه می ندانی کین سود هردو کون اندر سخاوتست نه در کسب سوبسو
خود را و دوستان را اینار بخش از آنک

در جود کن لجاج نه اندر میکاس و بخل

۲۲۳۸

چون کف شمس دین که بتبریز کرد طو

ای کرده چهره تو چو گلنار شرم تو پرهیز من ز چیست ز تو یار شرم تو
گلشن ز رنگ روی تو صد رنگ ریختست چون گل چرا دمید ز رخسار شرم تو
من صد هزار خرقه ز سودا بدو خستم کان جمله را بسوخت بیکبار شرم تو
صافی شرم تست نهان در حجاب غیب دودی بر ریخت بر رخ گلزار شرم تو
آن دل که سنگ بود ز شرم تو آب ریخت

خون گشت نام کوه که نامش شدست لعل

۲۲۳۹

چون در فتاد در گه و کهسار شرم تو

رفتم بکوی خواجه و گفتم که خواجه کو گفتند خواجه عاشق و مستست و کویکو
گفتم فریضه دارم آخر نشان دهید من دوستدار خواجه ام آخر نیم عدو
گفتند خواجه عاشق آن باغبان شدست او را به باغها جو، یا بر کنار جو
مستان و عاشقان بر دلدار خود روند هر کس که گشت عاشق رودست ازوبشو
ماهی که آب دید نپاید بخاکدان عاشق کجا بماند در دور رنگ و بو

خورشید پاک خوردش اگر هست تو بگو سلطان بی نظیر وفا دار قند خو بر هر مسی که برزد ز رشد بارجموا تا چند گول گردی و آواره سوبو تا پیش شاه باشدت اعزاز و آب رو اسرار کشف کردی عیسیت موبو	برف فسرده کورخ آن آفتاب دید خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود آن کیمیای بی حد و بی عدوبی قیاس در خواب شوز عالم وزشش جهت گریز ناچار می برنندت باری باختیار گر زانک در میانه نبودی سرخری
---	---

بستم ره دهان و گشادم ره نهان

۲۲۴۰ رستم بیک قنینه ز سودای گفت و گو

زین سونظر مکن که از آنجاست آرزو گر گوهری ببین که چه دریاست آرزو صیاد جان فداست چه زیباست آرزو زاوردن من و تو چه می خواست آرزو نی کز کژی و راست مبراست آرزو آن چیست کژنشین و بگوراست آرزو هر چند بی پرست بپرواست آرزو زیرا که تخت و ملک بیاراست آرزو	ننشینند آتشم چوزحق خاست آرزو تر دامنم مبین که ازان بحر تر شدم شست حقست آرزو و روح ماهی است چون این جهان نبود خدا بود در کمال گر آرزو کژست درو راستی بسیست آن کان دولتی که نهان شد بنام بد مورست نقب کرده میان سرای عشق مورش مگوز جهل سلیمان وقت اوست
--	---

بگشای شمس مفخر تبریز این گره

۲۲۴۱ چیزست کونه ماست و نه جز ماست آرزو

ما با تو بس خوشیم که خوش باد وقت تو خوش باد دور چرخ کز زود وقت تو آن رطلهای می که بما داد وقت تو وز پرتو نشاط بفریاد وقت تو	هان ای جمال ای شاد وقت تو نیکو ست حال ما که نکو باد حال تو جان و سرتو یار که اندر دماغ ماست از قوت شراب بفریاد جام تو
--	--

در جای می نگنجد از فخر جای تو

۲۲۴۲ گه می کند ز عشق چو فرهاد وقت تو

آه که چه سوز افکنند در دل گل نارتو پشت بنفشه بخم از کشش بارتو چشم چه خوش برگشاد بر هوس خارتو تیغ بسوسن کی داد نرگس خون خوار تو مستک و سرمسبز شد از لب خمارتو ورنه جز احوال کی دید درد جهان یارتو منکر آن خط مشونک خط و اقرار تو رفت نمکسود وار سوی نمکسار تو های ازین کش مکش های ازین کار تو	تا که در آمد بباغ چهره گلنار تو دود دل لاله ها ز آتش جان رنگ تو غنچه گلزار جان روی ترا یاد کرد سوسن تیغی کشید خون سمن را بریخت بر مثل زاهدان جمله چمن خشک بود از سرمستی عشق گفتم یار منی بر دل من خط تست مهر البت و بلی گوشت کجا ماند و پوست در تن آنکس که او دامن تو دل گرفت دامن دل تن گرفت
---	--

خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان

۲۲۴۳

در دل تن عشق دل در دل دل دار تو

آینه جان شده چهره تابان تو هردو یکی بوده ایم جان من و جان تو
ماه تمام درست خانه دل آن تست عقل که او خواجه بود بنده و دربان تو
روح ز روز الست بود ز روی تو مست چند که از آب و گِل بود پریشان تو
گِل چوپستی نشست آب کنون روشنست رفت کنون از میان آن من و آن تو
قیصر رومی کنون زنگیکان را شکست تا بابد چیره باد دولت خندان تو
ای رخ تو همچو ماه ناله کنم گاه گاه

۲۲۴۴

زانکه مرا شد حجاب عشق سخن دان تو

سیرنیم سیرنی از لب خندان تو ای که هزار آفرین بر لب و دندان تو
هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان خویش جان منی چون یکیست جان من و جان تو
تشنه و مستقیم مرگ و حیاتم ز آب دور بگردان که من بنده دوران تو
پیش کشی می کنی پیش خودم کش تمام تا که بر آرد سرم سرز گریبان تو
گرچه دو دستم بخت دست من آن دوست دست چه کار آیدم بی دم و دستان تو
عشق تو گفت ای کیا در حرم ما بیا تا نکنند هیچ دزد قصد حرمدان تو
گفتم ای ذوالقدم حلقه این در شدم تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو
گفت که هم بر دری واقف و هم دربری خارج و داخل توی هردو وطن آن تو

خامش و دیگر مخوان بس بود این نزل و خوان

۲۲۴۵

تا بابد روم و ترک سرخورد از خوان تو

مطرب مهتاب رو آنچ شنیدی بگو ما همگان محرمیم آنچ بدیدی بگو
ای شه و سلطان ما ای طربستان ما در حرم جان ما بر چه رسیدی بگو
نرگس خمراو ای که خدا یار او دوش زگلزار او هر چه بجیدی بگو
ای شده از دست من چون دل سرمست من ای همه را دیده تو آنچ گزیدی بگو
عید بیاید رود عید تو مانند ابد کز فلک بی مدد چون برهیدی بگو
در شکرستان جان غرقه شدم ای شکر زین شکرستان اگر هیچ چشیدی بگو
می کشدم می بچپ می کشدم دل بر است رو که کشاکش خوش است توجه کشیدی بگو
می بقدر ریختی فتنه برانگیختی کوی خرابات را توجه کلیدی بگو
شور خرابات ما نور مناجات ما پرده حاجات ما هم تودریدی بگو
ماه بابر اندرون تیره شدست و زبون ای مه کز ابرها پاک و بعیدی بگو
ظل تو پاینده باد ماه تو تابنده باد چرخ ترا بنده باد از چه رسیدی بگو
عشق مرا گفت دی عاشق من چون شدی گفتم بر چون متن زانچ تنیدی بگو

مرد مجاهد بدم عاقل و زاهد بدم

۲۲۴۶

عافیتا همچو مرغ از چه پریدی بگو

وی شه میدان برگو برگو	ای سر مردان برگو برگو
جان سخن دان برگو برگو	ای مه باقی وی شه ساقی
راز گلستان برگو برگو	قبله جمعی شعله شمعی
راز گلستان برگو برگو	ای همه دستان ساقی مستان
خواجه دیوان برگو برگو	هم همه دانی هم همه جانی
نکته جانان برگو برگو	آب حیاتی شاخ نباتی
ای دل شادان برگو برگو	غم نپذیری خشم نگیری
راه سپاهان برگو برگو	خسرو شیرین بنشین بنشین
باز دو چندان برگو برگو	دل بشکفتی خیلی و گفתי
درده و خندان برگو برگو	آن می صافی جام گزافی
حرمت ایمان برگو برگو	یار ربابی هر چه که یابی

نی بستیزی نی بگریزی

۲۲۴۷

بی سرو پایان برگو برگو

در آن بهشت و گلستان و سبزه زار بجو	مرا اگر تو نیابی بپیش یار بجو
بزیر سایه آن سرو پایدار بجو	چو سایه خیم و کاهل مرا اگر جویی
بیا حوالی آن چشم پر خمار بجو	چو خواهیم که بینی خراب و غرق شراب
در آبدور و قدحهای بی شمار بجو	اگر ز روز شمردن ملول و سیر شدی
در آجواهر اسرار کردگار بجو	در آن دو دیده مخمور و قلزم پرنور
گلی که هیچ نریزد در آن بهار بجو	دلی که هیچ نگرید بپیش دلبر جو
تو جان عاشق سرمست بی قرار بجو	زهی فسرده کسی کو قرار می جوید
وگر عقار نداری ازو عقار بجو	اگر چراغ نداری ازو چراغ بخواه
تو عذر عقل زبونم از آن عذار بجو	بمجلس تو اگر دوش بیخودی کردم
زمشک و گل نفس خوش خلش زخار بجو	تو هر چه را که بجویی زاصل و کانش جوی
پیامهای غریب از چنین سوار بجو	خیال یار سواره همی رسد ای دل
کنار پر گلشان را در آن کنار بجو	بنزد او همه جانهای رفتگان جمعند
چو شب بپیش تو آید درو نهار بجو	چو صبح پیش تو آید ازو صبح بخواه
وگر نه آن نظرست در انتظار بجو	چو مردمک تو خمش کن مقام تو چشمست

چو شمس مفخر تبریز دیده فقرست

۲۲۴۸

فقیروار مرا را در افتقار بجو

که مست و بیخودم از چاشنی محنت او	من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او
که همچو چنگ من بر کنار رحمت او	اگر چو چنگ بزارم ازو شکایت نیست
که هر رگم متعلق بود بضربت او	زمن نباشد اگر پرده ای بگردانم
از آنک بر لب فضلش چشم ز ضربت او	اگر چه قند ندارم چونی نوا دارم

کنون که نوبت خشمست لطف ازین دستست
اگر بدزد من ز آفتاب ننگی نیست
وگر چو لعل ندزد ز آفتاب کمال
نه لولیان سیاه دو چشم دزد ویند
ز آدمی چو بدزدی بکم قناعت کن
ازو مدزد بجز گوهر زمانه بها
که نیست قهر خدا را بجز ز دزد خسیس
دریغ شرح نگشت وز شرح می ترسم
گمان برد که مگر جرم او طمع بودست

۲۲۴۹

نه بلک خس طمعی بود آن جریمت او
بوقت خواب بگیری مرا که هین برگو
چو من ز خواب سرو پای خویش گم کردم
چو روی روز نهان شد بنزیر طره شب
فتاده آتش خواب اندرین نیستانها
و آن گهی بیک کی بار کی شوی قانع
بیا بگو چه کنی گر ز خوابناکی خویش
از آنچه خورده ای و در نشاط آمده ای
زمن چه می طلبی مطربی مستانه
من این بطیبت گفتم و گرنه خاک تو

۲۲۵۰

مرا مبارک و قیماز خوان و سنجر گو
هزار باز کشیدست عشق کافر خو
شب آنچنان بگاه آمد که هی برخیز
ز هر چه پر کندم من سبوی تسلیم
هزار بار سبورا بسنگ بشکست او
سبوسپرده بدو گوش با هزاران دل

۲۲۵۱

بدان هوس که خورد غوطه در میاله جو
چو از سر بگیرم بود سرور او
چو من صلح جویم شفیع او بود
چو در مجلس آیم شرابست و نقل
چو در کان روم او عقیقت و لعل
چو در دشت آیم بود روضه او
چو در صبر آیم بود صدر او
چو در رزم آیم بوقت قتال
چو من دل بجویم بود دلبر او
چو در جنگ آیم بود خنجر او
چو در گلشن آیم بود عبهر او
چو در بحر آیم بود گوهر او
چو وا چرخ آیم بود اختر او
چو از غم بسوزم بود مجمر او
بود صف نگهدار و سرلشکر او

چو در بزم آیم بوقت نشاط	بود ساقی و مطرب و ساغر او
چون نامه نویسم سوی دوستان	بود کاغذ و خامه و محبر او
چون بیدار گردم بود هوش نو	چو خوابم بیاید بخواب اندر او
چو جویم برای غزل قافیه	بخاطر بود قافیه گستر او
تو هر صورتی که مصور کنی	چونقاش و خامه بود بر سر او
تو چندانک بر تر نظر می کنی	از آن بر تر تو بود بر تر او
برو ترک گفتار و دفتر بگو	که آن به که باشد ترا دفتر او
خمش کن که هر شش جهت نور اوست	وزین شش جهت بگذاری داور او
رضاکِ رضائی الَّذی اَوْثَرُ	وِیَسِرْکِ سِرِّی فَمَا اَظْهَرُ

زهی شمس تبریز خورشید و ش

۲۲۵۲

که خود را بود سخت اندر خور او

بی دل شده ام بهر دل تو	ساکن شده ام در منزل تو
صرفه چه کنم در معدن تو	زر را چه کنم با حاصل تو
شد جمله جهان سبز از دم تو	قبله دل و جان هر قابل تو
شد عقل و خرد دیوانه تو	بی علم و عمل شد عامل تو
مرغان فلک پر بسته تو	هر عاقل جان نا عاقل تو
هاروت هنر ماروت ادب	گشتند نگون در بابل تو
کردن بکشد جان همچو شتر	تا زنده شوم از بسمل تو
حل گشت ز تو هر مشکل جان	ماندم بجهان من مشکل تو
بنویس برات این مزد مرا	تا نقد کنم از عامل تو
از روز بهست اکنون شب ما	از تاب مه بس کامل تو
تا شب شتران هموار روند	تا منزل خود با محمل تو
در منزل خود آزاد شوند	از ظالم تو وز عادل تو

خامش کن و خود در یکدمه ای

۲۲۵۳

خامش نکنند این قایل تو

نور دل ما روی خوش تو	بال و پر ما خوی خوش تو
عید و عرفة خندیدن تو	مشک و گل ما بوی خوش تو
ای طالع ما قرص مه تو	سایه گه ما موی خوش تو
سجده گه ما خاک در تو	جولانگه ما کوی خوش تو
دل می نرود سوی دگران	چون رفته بود سوی خوش تو
ورد دل برود سوی دگران	او را بکشد اوی خوش تو
ای مستی ما از هستی تو	غوطه گه ما جوی خوش تو
زرین شدم از سیمین بر تو	یکتو شدم از توی خوش تو

سر می نهم و چون سرننهد چو گان ترا گوی خوش تو

خامش کنم و خامش چو شکست

۲۲۵۴

های و هویم از هوی خوش تو

دل من دل من دل من بر تو رخ تو، رخ تو رخ با فر تو

صنما صنما اگر جان طلبی بدهم بدهم بجان و سرتو

کف تو کف تو کف رحمت تو لت تولب تولب شکر تو

دم تودم تودم جان و ش تو می تومی تومی چون زرتو

در تودرتو در بخشش تو

۲۲۵۵

گل تو گل تو گل احمر تو

بنشسته بگوشه ای دو سه مست ترانه گو
ز طرب چون حشر شود سرشان مست تر شود
ز اشارات روحشان ز صبح و صبوحشان
نفسیشان معانقه نفسیشان معاشقه
نفسی یار قند لب شکرین شکر نسب
بخدا خوب ساقی که وفادار و باقی
قدحی دوز دست خود بده ای جان بمست خود
تو برو ریز جام می که حجاب ویست وی
چو خرد غرق باده شد در دولت گشاده شد
بهل آن پوست مغزین صنم خوب مغزین
پس ازین جمله آبها نرود جز بجوی ما
من و دلدار نازنین خوش و سرمست همچنین
نظر کن بچشم او بجمال و کرشم او
تو اگر در فرج نه ای که حریف قدح نه ای
چو شدی محرم فلک سبک ای یار با نمک
چو توف آفتاب زده ذرات بی عدد
بلیانت زدست شد سر او باز مست شد
تو بخسپی و عشق و دل گذران بی زغش و غل
بخورند از نخیل جان که ندیدست انس و جان
که اَبِیتُ بِمُهْجَتی شَرَفًا عِنْدَ سَیدی
هله امشب بخانه رو که دل مست شد گرو
تو بگو باقی غزل که کند در همه عمل

زدل و جان لطیفتر شده مهمان عنده
فتد از جنگ و عریده سرمستان میان کو
عسل و می روان شود بچپ و راست جوی جو
نفسی سجده طرب نفسی جنگ و گفت و گو
بچنین حال بوالعجب تو ازیشان ادب مجو
بحلیمی گناه جو بطبیعت نشاط خو
هله تا راز آسمان شنوی جمله موبمو
هله تا از سعادتت برهد اوی او ز او
سر هر کیسه کرم بگشاید که انفقوا
هله بر دار ابر را ز رخ ماه تویتو
من سرمست می کشم ز فرائش سبوسبو
بگلستان جان روان ز گلستان رنگ و بو
نظری کن بخال او بحق صحبت ای عمو
چه برد طفل از لبش چو بود مست لبلبو
بسنگر ذره ذره را زده زیر بغل کدو
بشکافید پرده شان نپذیرد دگر رفو
زند او باز این زمان چو کبوتر بقربو
ز ره خواب بر فلک خوش و سرمست دوبو
رطب و تمر نادری که نگنجد درین گلو
زطعام و شراب حق بخورم اندران غلو
چو شود روز خوش بیا شنو این را تمام شو
که توی عشق و عشق را نبود هیچ کس عدو

تو بگو کاب کوثری خوش و نوش و معطری

۲۲۵۶

همه را سبز کن طری و ز پیرمردگی بشو

که بگلزار تو رسد دل خسته بخارتو
تلفش از خزان تو طربش از بهارتو
چو دل و جان عاشقان بدرون بی قرار تو
نفسی پست و مست تو نفسی در خمار تو
چه غریبست نظرتو چه خوشست انتظارتو
تو ز بلبل فغان شنو که ویست اختیارتو
بفراغت نظر کنان بسوی کار و بارتو
چه کنم من عذار گل که ندارد عذارتو
دو سه روز شمرده را چو منم در شمار تو
همه هر دم شکوفها شکفت در نثار تو
ز کجا خامشم هلد هوس جانسپار تو
که شکار و شکاریان نجهند از شکار تو

همه فربه ز بوی تو همه لاغر ز هجرتو

۲۲۵۷

همه شادی و گریه شان اثر و یاد گارتو

خردم راه گم کند زفراق گران تو
کی رهد از کمین تو کی کشد خود کمان تو
صنما سوی من نگر که چنانم بجان تو
نه از آنم که سرکشم زغم بی امان تو
مکن ای دوست منزلم بجز از گلستان تو
سبب جست و جوی تو چه بود گلفشان تو
فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو
چو مگس دوغ درفتد بگه امتحان تو
ملکی گشته هر گدا بدم ترجمان تو
همه عالم نواله ای ز عطاهای خوان تو
که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو
چه نواها که می دهد بمکان لامکان تو
نظر تن بنان تو هوس دل بنان تو
بسوی بام آسمان پنهان نردبان تو
که روانست کاروان بسوی آسمان تو
که ندانی نهان آن که بداند نهان تو
که خود از قشر نیشکر شکرین شد لبان تو

شه تبریز شمس دین که بهر لحظه آفرین

۲۲۵۸

برساده از جناب حق بیه خوش قران تو

بقرار تو او رسد که بود بی قرار تو
گل و سوسن از آن تو همه گلشن از آن تو
ز زمین تا آسمان همه گویان و خامشان
همه سودا پرست تو همه عالم بدست تو
همه زیر و زبر ز تو همگان بی خبر ز تو
چه کند سرو و باغ را چو نظر نیست زاغ را
منم از کار مانده ای ز خریدار مانده ای
بگذارم ز بحر و پل بگریزم ز جزو و کل
چکنم عمر مرده را تن و جان فسرده را
چو دل و چشم و گوشها ز تو نوشند نوشها
پس ازین جان که دارمش بخموشی سپارمش
بخموشی نهان شدن چو شکارم نتان شدن

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو
کی بود همنشین تو کی بیاید گزین تو
رخم از عشق همچو زرتو بر من هزار اثر
چو خلیل اندر آتشم ز تف آتشت خوشم
بگشا کار مشکلم تو دلم ده که بی دلم
کی بیاید بکوی تو صنما جز ببوی تو
ملک و مردم و پری ملک و شاه و لشکری
چو تو سیمرغ روی را بکشانی در ابتلا
ز اشارات عالیت ز بشارات شافیت
همه خلقتان چو مورکان بسوی خرمنت دوان
بنواله قناعتی نکنند جان آن فتی
چو دواها که می کند پی هر رنج گنج تو
طمع تن نوال تو طمع دل جمال تو
جهت مصلحت بود نه بخیلی و مُدخلی
بامینان و نیکوان بنمودی تو نردبان
خمش ای دل دگر مگو دگر اسرار او مجو
تو ازین شهره نیشکر مطلب مغز اندرون

هله ای طالب سمو بگداز از غمش چومو
 تو چرا آب و روغنی که سلامی نمی کنی
 هله دیوانه لولیا بعروسی ما بیا
 شفقت را قرین کنی کرم و آفرین کنی
 چو گشاید در سرا تو مگو هیچ ماجرا
 چو درآید ترش ترش تو بدو پیش او خمش
 چو خیالیت بست ره بمکن سوی اونگه
 چو درین کوی نیست کس نه ز دزدان و نی عس
 بجه از دام و دانه‌ها و ازین مات خانها
 شفقت چون فزون کند بخودت رهنمون کند
 چو ز صورت برون روی بمقامات معنوی
 چون گنجی در آن گره مگریز و سپس مجه
 اگر از نیک و بد مرا نکنند شه مدد مرا
 تو رها کن فن و هنر که ندارد کلک خبر
 هله ای یار ماه رودل هر عقربی مجو
 هله مرحوم امتان هله ای عشق همتان
 چو توی میر زاهدان قمر و فخر عابدان
 زهرتان را شکر کنم زنگتان را گهر کنم
 تنتان را چو جان کنم ذلتان را جوان کنم
 زعدم بس چریده ای سوی دل بس دویده ای
 چو امیدت بما بود زاغ گیری هما بود
 چو گل سرخ در چمن بفرورد رخ و ذقن
 چو رسد سبز جامها بسوی باغ و نامها
 چو بخندد نهالها ز ریاحین و لاله‌ها
 چو زمستی زخم دمی رمد از رشک پر غمی

بگشا راز با با همو که سلام علیکم
 چه شود گر کفی زنی که سلام علیکم
 لب چون قند برگشا که سلام علیکم
 سروریش اینچنین کنی که سلام علیکم
 رو ترش کن ز درد آ که سلام علیکم
 غضبش را بدین بکش که سلام علیکم
 تو روان شو پیشگاه که سلام علیکم
 تو همین گو همین و بس که سلام علیکم
 بشنوز آسمانها که سلام علیکم
 ز دلت سر برون کند که سلام علیکم
 تو زشش سوی بشنوی که سلام علیکم
 چو فقیران سری بنه که سلام علیکم
 ز لبش این رسد مرا که سلام علیکم
 بخوریمش بدین قدر که سلام علیکم
 غزل خویشتن بگو که سلام علیکم
 بستر دیم جبرمتان که سلام علیکم
 شنو اکنون ز شاهدان که سلام علیکم
 کارتان همچوزر کنم که سلام علیکم
 عیبتانرا نهان کنم که سلام علیکم
 ز فلک بس شنیده ای که سلام علیکم
 همه عذرت وفا بود که سلام علیکم
 نگرد جانب سمن که سلام علیکم
 شنو از صحن بامها که سلام علیکم
 شنو از مرغ ناله‌ها که سلام علیکم
 نبیدی این نگفتمی که سلام علیکم

زکی داری لب و سخن ز شهنشاه امر کن

۲۲۵۹

بهمان سوی روی کن که سلام علیکم

می چون ارغوان بده که شکفت ارغوان تو
 بفشانیم میوها ز درخت جوان تو
 چه خورد یا چه کم کند مگسی دوز خوان تو
 دوده مختصر بود دو جهان در جهان تو
 بکم از ذره می شود ز نهیب سنان تو
 بچه پر بر پرد زمین بسوی آسمان تو

هله طببل وفا بزن که بیامد اوان تو
 بفشاریم شیر از شکر انگور باغ تو
 بمران جان و عقل را ز سر خوان فضل خود
 طمع جمله طامعان بود از خرمنت جوی
 همه روز آفتاب اگر ز ضیا تیغ می زند
 چو زمین بوس می کند پی تو جان آسمان

بنشینند شکسته پرسوی تو می کند نظر
نه گذشتست در جهان نه شب و نی سحرگاهان
نه مرا وعده کرده ای نه که سوگند خورده ای
چو بدان چشم عبهری بسوی بنده بنگری
بنوازش کای حزین مخور اندوه بعد از این
منم از مادر و پدر بنوازش رحیم تر
بکنم باغ و جنتی و دوایی ز درد تو

همه گفتیم و اصل را بنگفتیم دلبرا

۲۲۶۰

که همان به که راز تو شنوند از دهان تو

ظَلِيبَ اللَّهِ عَيْشِكُمْ لَا وَحْشَ اللَّهِ مِنْكُمْ
دست جعفر که ماند ازو بر سر کوه پرسمو
دست او را دهان بدی شرح دادی از آن غم او
ما همان دست جعفریم فی انقطاعِ إِلَّا أَرْحَمُوا
حق آن خال شاهدت رو بیا آرای عمو
شبه مهجور عاشقی مِن وصالِ مُصِرِّم
می کند شرح بی زبان یا ظریفون فافهموا
جنیشی که همی کنیم جمله قریست فاعلموا

جنش آنکه کند صدف که بود جفت جوهر او

۲۲۶۱

بس که گفتن دراز شد ذا حدیثُ مُتَمَّتُم

بوقلمون چند از انکار تو
یار تو از سیر فلک واقفست
چند بگویی که همین بارو بس
ای ز تو بیمار حبیب و طبیب
در کف ما چند خلد خار تو
پس چه بود پیش وی اسرار تو
چند ازین چند ازین بارتو
بسته ز ناسور تو تیمار تو

خورده می غفلت و منکر شده

۲۲۶۲

بسوی دهانت شده اقرار تو

پرده بگردان و بزن ساز نو
تازه و خندان نشود گوش و هوش
این بکند زهره کچون ماه دید
خیز سبک رطل گران را بیار
برجه ساقی طرب آغاز کن
در عوض آنک گزیدی رخم
از تورخ همچو زرم گازیافت
چون نکنم ناز که پنهان وفاش
خلعت نوبین که بهر گوشه اش
پر همایی بگشا در وفا
مرد قناعت که کرمهای تو
می بسپوده که بتوتشنه شد
هین که رسید از فلک آواز نو
تا ز خرد در نرسد راز نو
او بنزد چنگ طرب ساز نو
تا ببرم شرم ز هنر ساز نو
وز می کهنه بنه آغاز نو
بوسه بده بر سر این گاز نو
می رسدم گر بکنم ناز نو
می رسدم خلعت و اعزاز نو
تازه طراز است ز طراز نو
بر سر عشاق بپرواز نو
حرص دهد هر نفس و آرزو
این قنق خابیه پرداز نو

رنگ رخ و اشک روانم بس است
گرم درآ گرم که آن گرم دار
سر مرا هریک غمازنو
صنعت نو دارد و انگازنو
بس کن کین گفت تونست بعشق

۲۲۹۳

جامه کهنه ست زبزازنو

یا قمرأ ظَلُّوعُهُ لِّلْقَمَرِینِ سَکُنُ
یا شَجَرأ عُصُونُهُ فَوْقَ سَمَاءٍ وَهَمِینَا
هرکی تو گردنش زدی گشت دراز گردن او
هرکی سرش شکافتی سربفراخت بر فلک
یا بِلَدأ مُخْلَدأ أَفْلَحَ مَنْ ثَوَى بِهِ
یا سَحَرأ مُتَوَرأ لَیْسَ عَقِیْبُهُ ذُجِی
هرکی طرب رها کند پشت سوی وفا کند
می کشدش که ای رهی از کف من کجا رهی
جاءَ آوَأُ وَصَلِینَا یُلَاحِظُنَا بِأَصْلِینَا
ما بَقِیَ أَنْیَلاَحُنَا أَنْ هُنَا مُنَاخِنَا
پسند نگار خود شنو از بر او برون مرو
پیش خودم همی نشان بر سر من همی فشان
قَدْ نَظَقَ الْآهَوِیَ اسْکَتُوا اسْتَمِعُوا وَانْصِتُوا
بستم من دهان خود دل بگشاد صد دهان

در گل و در شکر نشین بهر خدای لطف بین

۲۲۹۴

سیب و انار تازه چین کامد در فشاندن او

بوسی افند یموهم محسن و هم مه رو
یا نَعَمْ صَبَاحَ ای جان مستند همه زندان
یا قَوْمِ آتِینَا کُمْ فِی الْحَبِّ قَدِینَاکُمْ
گر جام دهی شادم دشنام دهی شادم
چون مست شد این بنده بشنوتو پراکنده
یا سَیِّدِی هاتی مین قَهْوَة کاساتی
ای فارس این میدان می گرد تو سرگردان
پُویسی جلبی پُویسی آی پُوسه آغا پوسی
ای دل چوبیاسودی در خواب کجا بودی
واها سَیِّدِی واهأ لَمَّا فَتَحَتْ فَاها
ای چون نمکستانی اندر دل هر جانی
چیزی بتو می ماند هر صورت خوب ارنی
گر خلق بخندندم و ردست ببندندم

نیپوسر کینیکا چونم من و چونی تو
تا شب همگان عریان با یار در آب جو
مُذْنَحُ رَأِینَاکُمْ أَمْنِیَّتُنَا تَصَفُّو
افندی اوتی تیلس ثیلو که برا کالو
قُویشر می گنا کیئوسیمیر ابرالالو
مَنْ زازَک مِین صَحْوِ اِیَّاکَ وَ اِیَّاهُ
آخر نه کم از چرخنی در خدمت آن مه رو
بی نخوت و ناموسی این دم دل ما را جو
أُسْکِرَتْ کَمَا تَدْرِی مِنْ مُکْرِکَ لَا تَصْحَو
ما أَطِیْبَ سُقِیَاها تَحَلُّوا اَبَدأ تَحَلُّو
هر صورت را ملحی از حسن توای مرجو
از دیدن مرد وزن خالی کنمی پهلو
ور زجر پسندندم من می نروم زین کو

از مردم پژمرده دل می شود افسرده
بانگ تو کبوتر را در برج وصال آرد
قَبُومُ خُلِقُوا بِوَرَأْ شَقَطًا زوراً
این نفس ستیزه رو چوبزبچه بالا جو
خامش کن خامش کن از گفته فرامش کن

۲۲۶۵

هین باز میا این سوآن سوپر چون تیهو

أَلْيَوْمَ مِنَ الْوَصْلِ نَسِيْمٌ وَسُعُوْدُ
رفتست رقیب و بر آن یار نبود او
يَا قَلْبُ أَبْشِرْ بِوَصْلِ وَرَحِيْقِ
یا قلب آبشگر بوصول و رحیق
شكرست عدو رفته و ما همدم جامیم
يَا حُبُّ حَنَا نِيْكَ تَجَلَّيْتُ بِوَصْلِ
یا حب حنا نیگ تجللیت بوصول
ما را که برای دل حساد جفا گفت
هَذَا قَمَرٌ قَدْ غَلَبَ الشَّمْسُ بِشُورِ
امروز نقاب از رخ خود ماه برانداخت
ما أَكْثَرَ مَا قَدْ خَفَضَ الْعَيْشَ بِهَجْرِ
ما آکثر ما قد خفص العیش بهجر
پیوسته ز خورشید ستانده مه نونور
يَا قَلْبُ تَمَتَّعْ وَطِيبِ الْآنَ شُكُوراً
یا قلب تمتع و طیب الآن شکوراً
این دم سپه عشق چه خوش دست گشادند
الْحُبُّ إِلَى السَّجْدِ وَاللَّهُ سَقَاناً
آن غم که ز عشاق بسی گرد بر آورد
أَلْيَوْمَ مِنَ الْعَيْشِ لِقَاءٌ وَشِفَاءُ
آن ساغر لاغر شده را داروی دل ده
يَا قَوْمِ إِلَى الْعِشْقِ أَنْيَبُوا وَأَجِيبُوا
یا قوم الی العشق انیبوا و اجیبوا
امروز صلامی زند این خفته دلانرا
أَلْعِشْقُ مِنَ الْكُوْنِ حَيَاتٌ وَلِبَابُ
هر دوست که از عشق بدنیات کشاند
لَا تَنْطِقُ فِي الْعِشْقِ وَكَفَيْكَ أَنْيَبُ

بس کن تو مگو هیچ که تا اشک بگوید

۲۲۶۶

دل خود چو بسوزد بدهد بوی چو عود او

بگردان ساقی مه روی جام
گرفتارم بدامت ساقیا زانک
رها کن کاهلی دریاب ما را
أَلَيْسَ الْفُحُوْمُنْزِلَ كُلِّ هَمٍّ
رهایی ده مرا از ننگ و نام
نهادستی بهر گامی تو دام
وَلَا تَكْتَسِلُ قِيَانُ الْقَوْمِ قَامُوا
آلیس الفحومنزلی کل هم
فاما

آلَا صُومُوا فَإِنَّ الصُّومَ غُنْمٌ
هر آنکوروزه دارد در حدیشت
نکونبسد که من از در درآیم
توبگریزی و من فریاد در پی
مسلمانان مسلمانان چه چاره‌ست
نباشد چاره جز صافی شرابی
حدیث عاشقان پایان ندارد
شرابُ الروح یَشْرِبُهُ الصَّيَّامُ
مه حق را ببینند وقت شام
توبگریزی ز من از راه بام
که یکدم صبر کن ای تیز گام
که من سوزیدم و این کار خام
بِأَقْدَاجٍ يُقَلِّبُهَا الْكِرَامُ
فَتَسْتَغْفِرُنِي بِهَذَا وَالسَّلَامُ

جواب گفته متنبی است این

۲۲۶۷

فَوَاذُ مَا تُسَلِّيهِ الْمُدَامُ

لَهُمْ صَدَوُا لَهُمْ عَتَبُوا عِتَاباً مَا لَهُ سَبَبٌ
فَمَا ظَلَبُوا سَوَى سَقَمَى قَطَابٍ عَلَى مَا ظَلَبُوا
فَنَى جَلَدَى إِذَا عَتَبُوا فَكَيْفَ تَرَى إِذَا ظَرَبُوا
فَلَا هَرْبَ إِذَا ظَلَبُوا وَلَا ظَرْبَ إِذَا هَرَبُوا
أَرَى أُمَمًا بِهِ سَكِرُوا وَلَا قَدَحَ وَلَا عَتَبَ
لَقَدْ مُلِيتَ خَوَاطِرُنَا بِهِمْ عَجَباً وَمَا الْعَجَبُ
سَكَتَ أَنَا وَلَهُمْ سَكَنُوا وَلَا يَسْمُونُ وَلَا عَتَبُوا
فَوَا حَزَنَى إِذَا حَجَبُوا وَيَا ظَرْبَى إِذَا قَرَبُوا
تن و دل ما مسخر او که می‌نبرد بجز بر او
عجب خبری که می‌دهد دم و غم او کرو فراو
مرا غم او چوزنده کند چگونه شوم ز منظر او
عجب چه بود بهر دو جهان که آن نبود میسر او
حدث نشود شکر که خوری شکر چو چشند ز شکر او
سحر اثری ز طلعت او شبم نفسی ز عنبر او
خبر نکنم دگر که مرا رسید خبر ز مخبر او

۲۲۶۸

درم بزند سری نکند که سر نبرد کس از سر او

يَا عَاشِقِينَ الْمُقَصِّدُ سَبِّحُوا إِلَى مَا تَرْتَدُّوْا
الْعَشْقُ نَوْزٌ مُرْتَفِعٌ وَآلَسُرُّ نِعَمُ الْمُكْتَرِعِ
لَا عِشْقَ إِلَّا بِالْجَوَى مَنْ كَانَ فِي سُقَمِ الْهَوَى
الْعَشْقُ مَا فِي رِقِهِ خَيْرٌ لَكُمْ مِنْ عَتَقِهِ
أَمْرُ الْمُحِبِّينَ أَنْظَرُوا أَمْرَاضَهُمْ خَيْرَ الدَّوَا
أَصْحَابِنَا لَا تَيَاسُّوْا بَعْدَ الْجَوَى مُسْتَأْنَسِ
سِحْرُ الْهَوَى مَقْعُودَةٌ نَارُ الْجَوَى مَوْفُودَةٌ
نَادَيْتُ يَوْمَ الْمُلتَقَى إِذْ حَارَ عَقْلِي وَالتَّقَى
وَاسْتَفَيْتُشَا مَنْ يُسَعِدُ يَلْقَوْنَ آيِنَ السَّيْرِ
نَهْرُ الْهَوَى لَا يَنْقَطِعُ نَارُ الْهَوَى لَا تَخْمُدُ
إِنْ قِيلَ طَارَ فِي الْهَوَى لَا تُنْكِرُوا لَا تُبْعِدُوا
جَفْنُ بَكَا فِي عِشْقِهِ لَا تَحْسُبُوهُ تَرْمَدُ
مَا لَمْ يَفْضَلُوا فِي الْهَوَى لَا تَزْعُمُو أَنْ يَهْتَدُوا
غَيْرَ الْهَوَى لَا تَلْبَسُوا غَيْرَ الْهَوَى لَا تَرَقُدُوا
ذَا نِعْمَةٍ مَفْقُودَةٍ جِرْمَانٍ مَنْ لَا يَجْهَدُ
هَذَا بَقَاءُ فِي الْبَقَا هَذَا نَعِيمٌ سَرْمَدُ

ان فاتکم لا تفعلوا واستفیشوه وأعقلوا

۲۲۶۹

لا تَرَقُدُوا لَا تَأْكُلُوا مَا لَمْ تَرَوْا لَا تَعْبُدُوا

آلَا يَا سَاقِيَا إِنِّي لَطَلَمَانٌ وَمُشْتَاقٌ
إِذَا مَا شِئْتَ أَسْرَارِي أَدِرْ كَأْساً مِنَ التَّارِ
إِضَاءَ الْعِشْقِ مِصْبَاحاً قَصَارَ اللَّيْلِ إِصْبَاحاً
فِدَاءَ الْعِشْقِ أَدْوَانِي وَمُرَّ الْهَشَقِ حَلَوَانِي
خَذَلْتُ الدُّنْيَا وَخَلَيْتُنَا قَدْ نِيا الْعِشْقِ تَكْفِينَا
أَدِرْ كَأْساً وَلَا تُنْكِرْ فَإِنَّ الْقَوْمَ قَدْ ذَاقُوا
فَأَسْكُرْنِي وَسَائِلْنِي إِلَى مَنْ أَنْتَ مُشْتَاقٌ
وَمِنْ أَنْوَارِهِ أَنْشَقْتُ عَلَى الْأَحْجَارِ أَحْدَاقُ
وَلَرَأَيْتُ بَيْنَ غُشَاقٍ أَسْوَقُ حَيْثُ مَا سَاقُوا
لَنَا فِي الْعِشْقِ جَنَاتٌ وَبُلْدَانٌ وَأَسْوَاقُ

وارواحُ تُلَاقِينَا وَآرَواحُ سَوَاقِينَا

٢٢٧٠

وَخَمْرُ فِيهِ يَدْرَأُ وَكَأْسُ الْعِشْقِ رَقْرَاقُ

ابْنَاءَ رَبِيعِنَا تَعَالَوْ فَالْوَرْدُ يَقُولُ لَا تُبَالُوا

وَالْعِشْقُ يُصِيحُكُمْ جَهَاراً أَلْخُلِدْ لَكُمْ فَلَا تَزَالُوا

وَالْحُسْنُ عَلَى الْبَهَا تَجَلَى وَالشُّكْرُ حَوَاهُ وَالْكَمَالُ

مَنْ كَانَ مُخْتِزاً جِمَاداً أَلْيَوْمَ تَكَلَّمُوا وَقَالُوا

مَنْ كَانَ مُبْتَلِساً قُطُوطاً ذَاتُوا وَتَضَاحَكُواو نَالُوا

مَنْ بَعْدُ فَإِنْ تَرَوْا غَضِيباً

٢٢٧١

مَاذَا غَضِبَ فَذَا دَلَالُ

جُودُ الشَّمْسِ عَلَى الْوَرَى اشْرَاقُ وَوَرَاءَ هَا نُورُ الْهَوَى تِرَاقُ

وَوَرَاءَ انْوَارِ الْهَوَى لَى سَيِّدُ ضَاءَتْ لَنَا بِضَائِهِ الْإِفَاقُ

مَا أَطْيَبَ الْمُشَاقَّ فِي أَشْوَاقِهِمُ الْعِشْقُ أَيْضاً نَحْوَهُمْ مُشَاقُ

هَمُّوا لِرُؤْيِيهِ فَلَا حَتَّ شَمْسُهُ حَارَتْ وَكَانَتْ نَحْوَهُ الْإِحْدَاقُ

نَادَى مُنَادَى عَاشِقِيهِ بِدَعْوَةٍ طَفِقُوا إِلَى صَوْتِ الْبِنَاءِ وَسَاقُوا

سَكِرُوا بِرُؤْيِيهِ وَرَاحَ لِقَائِهِ لَا تَحْسِبُوهُمْ بَعْدَ ذَاكَ أَفَاقُوا

إِنْ شِئْتَ مَنْ يَحْكِيكَ بَرَقَ خُذُودِهِ

٢٢٧٢

ضَعْنِي وَصُفْرَةَ وَجَّتَنِي بِصَدَاقُ

حَذِّ الْبَشِيرِ بِشَارَةَ يَا جَارُ ذَهَشَ الْفُؤَادُ بِمَا حَدَاهُ وَحَارُوا

سَمِعُوا نِدَاءَ الْحَقِّ مِنْ قَمِ طَارِقِ قَرُبَ الْخِيَامُ أَلَيْكُمْ وَالْدَارُ

وَدَنَا كَرِيمُ وَجْهُهُ قَمَرُ الدُّجَى وَخِيَالُهُ لِلْعَاشِقِينَ مَدَارُ

فَتَحَلَّقُوا حَوْلَ الْبَشِيرِ وَأَقْبَلُوا سَجَدُوا جَمِيعاً لِلْبَشِيرِ وَزَارُوا

سَكَنْتَ قُلُوبُ بَعْدَ مَا سَكَنَ الْبَلَا

٢٢٧٣

لَبَسُوا لِبَاسَ الْجِدِّ مِنْهُ وَسَارُوا

أُمْسَى وَأَصْبَحُ بِالْجَوَى اتَّعَذَّبُ قَلْبِي عَلَى نَارِ الْهَوَى يَتَقَلَّبُ

إِنْ كُنْتَ تَهْجُرُنِي تَهْذِبُنِي بِهِ أَنْتَ النَّهَى وَيَلَاكُ لَا اتَّهَذَّبُ

مَا بَالُ قَلْبِكَ قَدْ قَسَا فَالَى مَتَى أَبْكِي وَمِمَّا قَدْ جَرَى اتَّعَتَّبُ

مِمَّا أُحِبُّ بِأَنْ أَقُولَ فَدَيْتُكُمْ أَحْبَبِي بِكُمْ وَقَسَيْتُكُمْ

وَأَشْرْتُمْ بِالصَّبْرِ لِي مُتَسَلِّياً مَا هَكَذَا عَشَقِي بِهِ لَا تَحْسَبُوا

مَا عِشْتُ فِي هَذَا الْفِرَاقِ سَوِيعةً لَوْلَا لِقَاؤُكَ كُلَّ يَوْمٍ أَرْقُبُ

إِنِّي أَتُوبُ مُنَاجِياً وَمُنَادِياً قَانَا الْمُسَى بِسَيِّدِي وَالتَّذَنُّبُ

تَبْرِيزُ جَلَّ بِشَمْسِ دِينَ سَيِّدِي

٢٢٧٤

أَبْكِي دَمًا مِمَّا جَنَيْتُ وَأَشْرَبُ

مَرَرْتُ بِبُذْرِ فِى هَوَاهُ بِحَارُ رَأَوْهُ بُدُورُ فِى السَّدَالِ وَحَارُوا

وَشَاهَدْتُ مَاءً شَابَهُ الرُّوحَ فِي الصَّفَا
وَلِلْعِشْقِ نُورٌ لَيْسَ لِلشَّمْسِ مِثْلُهُ
عَرُوسُ الْهَوَى بَدْرٌ تَلَا فِي الدَّجَى
ظَلِلْتُ مِنَ الدُّنْيَا عَلَى ظَلَبِ الْهَوَى
فَشَاهَدْتُ رُكْبَانًا قَرِيحًا مَطِيهِمُ
فَقُلْتُ لَهُمْ فِي ذَاكَ قَالُوا لَيْلَى الْهَوَى
وَإِنْ شئتُ بُرْهَانًا فَسَافِرِ بِلْدَةٍ
فَيَشْتُمُ أَهْلَ الْعِشْقِ مِنْ تَرْبَاتِهِ

تَرْوُحُ كَلِيلِ مُظْلِمٍ فِي هَوَايِهِ

تَرْجِعُ مَسْرُورًا وَأَنْتَ نَهَارُ

۲۲۷۵

حرف هاء

امروز مستانرا نگر در مست ما آویخته
گفتم که ای مستان جان می خورده از دستان جان
گفتند شکر الله را کجولوه کرد این ماه را
بگریختیم از جور او یکمدتی وز دور او
جام وفا برداشته کار و دکان بگذاشته
بنشسته عقل سر مه کش با هرکی با چشمیست خوش
زین خنهای تلخ و خوش گر چاشنی داری بچش
عمری دل من در غمش آواره شد می جستمش
بردار دنیا ای فتی گر ایمنی بر خیز تا
بردار ملک جاودان بین کشتگان زنده جان
عشقا توی سلطان من از بهر من داری بزن
من خاک پای آنکس کدوست در مردان زند
برجه طرب را ساز کن عیش و سماع آغاز کن
دف دل گشاید بسته را نی جان فزاید خسته را
امروز دستی برگشا ایثار کن جان در سخا
هست آن سخا چون دام نان اما صفا چون دام جان
باشد سخی چون خایفی در غار ایشاری شده
این دل دهد در دلبری جان هم سپارد بر سری
آن چون نهنگ آیان شده دریا درو حیران شده
گویی که این کارو کیا یا صدق باشد یاریا
شب گشت ای شاه جهان چشم و چراغ شب روان
من شادمان چون ماه نوتو جانفزا چون جاه نو

افکننده عقل و عافیت و ندر بلا آویخته
ای صدهزاران جان و دل اندر شما آویخته
افتاده بودیم از بقا در قمر لا آویخته
چون دشمنان بودیم ما اندر جفا آویخته
و افسردگان بی مزه در کارها آویخته
بنشسته زاغ دیده کش بر هر کجا آویخته
ترک هوا خوشتر بود یا در هوا آویخته
دیدم دل بیچاره را خوش در خدا آویخته
بنمایم آزادانت را و هم ترا آویخته
مانند منصور جوان در ارتضا آویخته
روشن ندارد خانه را قنبدیل نا آویخته
جانم غلام آن مسی در کیمیا آویخته
خوش نیست آن دف سرنگون نی بی نوا آویخته
این دلگشا چون بسته شد و آن جانفزا آویخته
با کفر حاتم رست چون بد در سخا آویخته
کو در سخا آویخته کو در صفا آویخته
صوفی چو بوبکری بود در مصطفی آویخته
و آن صرفه جو چون مشتری اندر بها آویخته
وین بحری نو آشنا در آشنا آویخته
آنجا که عشاقند و ما صدق و ریا آویخته
ای پیش روی چون مهت ماه سما آویخته
وی در غم تو ماه نو چون من دو تا آویخته

بر برگ کی دیدست کس یک کوه را آویخته
ورنی بمانی مبتلا در مبتلا آویخته
از بد گمانی سرنگون در انتها آویخته
وا گشت فکر از انتها در ابتدا آویخته
خاموش رو در اصل کن ای در صدا آویخته
شوتوز کبر خود جدا در کبریا آویخته

ای شمس تبریزی برآ از سوی شرق کبریا

۲۲۷۶

جانها ز تو چون ذرها اندر ضیا آویخته

ای انجم و چرخ و فلک اندر هوا پا کوفته
هر برج تا گاو و سمک اندر غلا پا کوفته
تا آتشی در می زده در خنبها پا کوفته
چون آن عنایت دید دل اندر عنا پا کوفته
با قالب پُر کرم خود اندر بلا پا کوفته
جانهای ایشان بهر تو هم در فنا پا کوفته
هم بی گله سرور شده هم بی قبا پا کوفته
از کبر و ناموس و حیا هم در خلا پا کوفته
کز عزت این شاه ما صد کبریا پا کوفته
قومی دگر در عشقشان نان و ابا پا کوفته
تا بحر شد در سر خود در اصطفا پا کوفته
در خون خود چرخ می زده و ندرجا پا کوفته
که می کند اقرار کی گه او زلا پا کوفته
قومی بعشق خود که من هستم فنا پا کوفته
مرغان خورشیدی سحر تا والضحی پا کوفته

تو شمس تبریزی بگو ای باد صبح تیز رو

۲۲۷۷

با من بگو احوال او با من درآ پا کوفته

و آن آفتاب از سقف دل بر جانسان تابان شده
خورشید و اختر پیشان چون ذره سرگردان شده
بی چتر و سنجق هر یکی کی خسرو و سلطان شده
در جان سفر کن در نگر مستغرق فرمان شده
فرمان پرستانرا نگر مستغرق فرمان شده
دلشان چو میدان فلک سلطان سوی میدان شده
نقل و شراب و آن دگر در شهر ما ارزان شده
باقی این را بودمی بی خویشتن گویان شده

کوهست جان در معرفت تن برگ کاهی در صفت
از ره روان گردی روان صحبت ببر از دیگران
جان عزیزان گشته خون تا عاقبت چونست چون
چون دید جان پاکشان آن تخم کاول کاشت جان
اصل ندا از دل بود در کوه تن افتد صدا
گفت زبان کبر آورد کبریت نیازت را خورد

ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پا کوفته
تا گاو و ماهی زیر این هفتم زمین خرم شده
انگور دل پر خون شده رفته بسوی میکده
دل دیده آب روی خود در خاک کوی عشق او
جان همجو ایوب نبی در ذوق آن لطف و کرم
خلقی که خواهند آمدن از نسل آدم بعد ازین
اندر خرابات فنا شاهنشهان محتشم
قومی بدیده چیزکی عاشق شده لیک از حسد
اصحاب کبر و نفس کی باشند لایق شاه را
قومی ببینی رقص کن در عشق نان و شوربا
خوش گوهری کو گوهری هشت از هوای بحر او
کو او و کو بیچاره ای کوهست در تقلید خود
با این همه او به بود از غافل منکر که او
قومی بعشق آن فتنی بگذشت از هست و فنا
خفاش در تاریکیء در عشق ظلمتها برقص

یکچند زدند این طرف در ظل دل پنهان شده
هر نجم ناهیدی شده هر ذره خورشیدی شده
آن عقل و دل گم کردگان جان سوی کیوان بردگان
بسیار مرکب کشته ای گرد جهان برگشته ای
با این عطای ایزدی با این جمال و شاهی
چون آینه آن سینه شان آن سینه بی کینه شان
از هیبه و هیهایشان وز لعل شکر خایشان
چون دوش اگر بیخویشمی از فتنه من نندیشمی

این دم فرو بندم دهن زیرا بخویشم مرتهن
تا آن زمانی که دلم باشد ازوسکران شده
سلطان سلطانان جان شمس الحق تبریزیان

۲۲۷۸

هر جان ازو دریا شده هر جسم ازو مرجان شده

این کیست این این کیست این شیرین و زیبا آمده
خانه درو حیران شده اندیشه سرگردان شده
آمد بمکر آن لعل لب کفچه بکف آتش طلب
ای معدن آتش بیجا آتش چه میجویی زما
روپوش چون پوشد ترا ای روی تو شمس الضحی
ای یوسف از بلای چه بر آب چه زد عکس تو
شاد آمدی شاد آمدی جادو و استاد آمدی
ای آب حیوان در جگر هر جور تو صد من شکر
ای دلنواز و دلبری کندرنگنجی دربری
چرخ و زمین آینه ای وز عکس ماه روی تو

خاموش کن خاموش کن از راه دیگر جوش کن

۲۲۷۹

ای دود آتشیهای تو سودای سرها آمده

این کیست این این کیست این در حلقه ناگاه آمده
این لطف و رحمت را نگر وین بخت و دولت را نگر
لیلی زیبا را نگر خوش طالب مجنون شده
از لذت بسوهای او وز حسن و از خوهای او
صد نقش سازد بر عدم از چاکرو صاحب علم
تخیلها را آن صمد روزی حقیقتها کند
از چاه شور این جهان در دلوقران رو برآ
کی باشد ای گفت زبان من از تو مستغنی شده

یارب مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل

۲۲۸۰

خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه ام کوسلسله
زنجیر دیگر ساختی در گردنم انداختی
برخیز ای جان از جهان بر پرز خاک خاکدان
آنها که باشد درد دل کی ره زند باران و گل
روزی مخنث بانگ زد گفتا که ای چوبان بد
گفتا مخنث را گزد هم بکشدش زیر لگد
کو عقل تا گویا شوی کو پای تا پویا شوی
سلطان سلطانان شوی در ملک جاویدان شوی

ای سلسله جنبان جان عالم ز تو پر غلغله
وز آسمان در تاختی تا ره زنی بر قافله
کز بهر ما بر آسمان گردان شدست این مشعله
از عشق باشد او بحل کورا نشد گله خردله
آن بز عجب ما را گزد در من نظر کرد از گله
اما چه غم زومرد را گفتا نکو گفستی هله
وز خشک در دریا شوی ایمن شوی از زلزله
بالا تر از کیوان شوی بیرون شوی زین مزبله

چون آفتاب اندر حمل چون مه ببرز سنبله
 بشنیدیی اسرار دل گر کم شدی این مشغله
 کین عقل جزوی می شود در چشم عشقت آبله
 کز جعد پیچاپیچ او مشکل شدست این مسئله
 زیرا ز خون عاشقان آغشته است این مرحله
 زیرا که زاید فتنها این روزگار حمله
 در بحر چون زورق روی رفتی دلا روبی گله
 آزاد و فارغ گشته ای هم از دکان هم از غله
 آنکو بتو پیوسته شد پیوسته باشد در چله
 شب هم مکن اندیشه ای زین زنگی پر زنگله

چون عقل کل صاحب عمل جوشان چو دریای عسل
 صد زاغ و جغد و فاخته در تو نواها ساخته
 بی دل شو ار صاحب دلی دیوانه شو گر عاقلی
 تا صورت غیبی رسد وز صورتت بیرون کشد
 اما درین راه از خوشی باید که دامن برکشی
 رو رو دلا با قافله تنها مرو در مرحله
 از رنجها مطلق روی اندر امان حق روی
 چون دل ز جان برداشتی رستی ز جنگ و آشتی
 ز اندیشه جانست رسته شد راه خطرها بسته شد
 در روز چون ایمن شدی زین رومی با عریده

خامش کن ای شیرین لقا رو مشک بر بند ای سقا

۲۲۸۱

زیرا ننگنجد موجهها اندر سب و بلبله

وز گفت و فکرت بس صور در غیب آبتن شده
 صورت چو معنی شد کنون آغاز را روشن شده
 چون دید کاخر آب شد در اصل یخ بی ظن شده
 ز اندیشه ای احسن تنده هر صورتی احسن شده
 پس از نظر آید صور اشکال مرد و زن شده
 خاک از چه ورد و سوسنت کش آب هم مسکن شده
 یارب چه با رونق شوی ای جان جان من شده
 بی دست و بی پای آمده چون ماه خوش خرمن شده
 خود چیست این تمکینش ای عقل ازین امکان شده
 نادیده زو زاهد شده زو دیده تردامن شده
 وی می دمد دروای اوای طالب معدن شده
 هم یوسف و یعقوب او هم طوق و هم گردن شده

ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و گفتن شده
 هر صورتی پرورده ای معنیست لیک افسرده ای
 یخ را اگر بیند کسی وانکس نداند اصل یخ
 اندیشه جز زیبا مکن کوتار و پود صورتست
 زانسوی کاندازی نظر آن جنس می آید صور
 با آن نشین کور و شنست کز دل سوی دل روزنست
 و رهنشین حق شوی جان خوش مطلق شوی
 از جا ببی جا آمده اه رفته هیهای آمده
 یاری که چون می بینمش ای بنده جان و دینمش
 هر ذره ای را محرم او هر خوش دمی را همدم او
 ای عشق حق سودای او آن اوست او جویای او
 هم طالب و مطلوب او هم عاشق و معشوق او

اوصافت ای کس کم چو تو پایان ندارد همچو تو

۲۲۸۲

چند آب و روغن می کنم ای آب من روغن شده

سرها بریده بی عدد در رزم توپا کوفته
 ذرات خاک این زمین از عزم توپا کوفته
 کف کرد خون بر روی خون از جزم توپا کوفته
 بستان گرو ازمن بجان کز حزم توپا کوفته
 از بینش بی چون تو خوارزم توپا کوفته
 وان ماه در راه آمده از هزم توپا کوفته

ای جان و دل از عشق تو در بزم توپا کوفته
 چون عزم میدان زمین کردی توای روح امین
 فرمان خرم شاهیت در خون دل توقیع شد
 ای حزم جمله خسروان از عهد آدم تا کنون
 خوار زمین منکر شده دیدار بیچون راولی
 ای آفتاب روی تو کرده هزیمت ماه را

چون شمس تبریزی کند در مصحف دل یک نظر

۲۲۸۳

اعراب او رقصان شده هم جزم توپا کوفته

ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده	بهر من ار می ندهی بهر دل یار بده
ساقی دلدار توی چاره بیمار توی	شریت شادی و شفا زود بیمار بده
باده در آن جام فکن گردن اندیشه بزن	هین دل ما را شکن ای دل و دلدار بده
باز کن آن میکده را ترک کن این عربده را	عاشق تشنه زده را از خم خماری بده
جان بهار و چمنی رونق سرو و سمنی	هین که بهانه نکنی ای بت عیار بده
پای چو در حیل نهی وز کف مستان بجهی	دشمن ما شاد شود کوری اغیار بده
غم مده و آه مده جز بطرب راه مده	آه زبسی راه بود ره بگشایار بده
ما همه مخمور لقا تشنه سغراق بقا	بهر گرو پیش سقا خرقه و دستار بده
تشنه دیرینه منم گرم دل و سینه منم	جام و قدح را بشکن بیحد و بسیار بده

خود مه و مهتاب توی ماهی این آب منم

۲۲۸۴

ماه بماه می نرسد پس ز مه ادرار بده

باده بده باد مده وز خودمان یاد مده	روز نشاطست و طرب برمنشین داد مده
آمده ام مست لقا کشته شمشیر فنا	گر نه چنینم تو مرا هیچ دل شاد مده
خواجه تو عارف بده ای نوبت دولت زده ای	کامل جان آمده ای دست با استاد مده
درده ویرانه تو گنج نهانست ز هو	هین ده ویران ترا نیز ببغداد مده
والله تیره شب توبه ز دوصد روز نکو	شب مده و روز مجوع عاج بشمشاد مده
غیر خدا نیست کسی در دو جهان همنفسی	هر چه وجودست ترا جز که بایجاد مده
گر چه درین خیمه دری دانک تو با خیمه گری	لیک طناب دل خود جز که با واتاد مده
ساقی جان صرفه مکن روز ببردی بسخن	مال یتیمان بمخور دست بفریاد مده
ای صنم خفته ستان در چمن و لاله ستان	باده زمستان مستان در کف آحاد مده
دانه بصحرا مکشان بر سر ز اغان مفشان	جوهر فردیت خود هرزه با افراد مده
چون بود ای دلشده چون نقد بر از کون فیکون	نقد تو نقدست کنون گوش بمیعاد مده
هم توتوی هم تو منم هیچ مرو از وطنم	مرغ توی چوژه منم چوژه بهر خاد مده
آنک بخویشست گرو علم و فریش مشنو	هست ترا دانش نوهوش با سناد مده
خسرو جانی و جهان وز جهت کوه کنان	با تو کلندیت گران جز که بفرهاد مده

بس کن کین نطق خرد جنبش طفلانه بود

۲۲۸۵

عارف کامل شده را شبحه عباد مده

یا رَجُلًا حَصِيدُهُ مُجَبَّنَةٌ وَمَبْخَلَةٌ	لیس یَلْدَکَ الْهَوٰی لَیْسَ لِفَیْکَ حَوْصَلَةٌ
مُعْتَمِدُ الْهَوٰی مَعٰی مُسْتَنْدٰی وَ سَیِّدٰی	لا جَرَجَاکَ ضَايِعٌ یَطْلُبُهُ بِغَرَبَلَةٍ
ای گله بیش کرده تو سیرنگشتی از گله	چون بگریست این دکان چاره نباشد از غله
حج پیاده میروی تا سر حاجیان شوی	جامه چرا دری اگر شد کف پات آبله

هر قدمی درافکنی غلغله ای بقافله
 زین دریا بنگذرد بی ز کشاکش و خله
 صوم و صلات و شب روی حج و مناسک و چله
 گردن اسب شاه را ننگ بود ز زنگله
 هست ز تنگ آمدن بانگ گلوله بلبله
 کوه احد چه برطپد از سر سیل و زلزله
 کلکله ملایکه روح میان کلکله
 هیبت و بیم شیردان بستن او پسلسله
 بهر فضیلتی بود کوفتگی آمله
 آمدن جنین بود درد و عذاب حامله
 محنت حامله مبین بنگر امید قابله
 هست سر محاسبه جبر و پیش مقابله
 با خلجی و مفلسی هیچ مکن معامله
 باغ و چراغه زمین پر ز شبان و از گله
 گنج و گهرستان ازو از پی فرض و نافله

لب بگشاد ناطقی تا که بیان این کند

۲۲۸۶

کان زراوست و نقد او فکرت خلق ناقله

زهر گرفته در دهان قند و نبات ریخته
 از پی آب پارگین آب فرات ریخته
 بر فقرا تو درنگ ز زر صدقات ریخته
 زان شه بیجهت نگر جمله جهات ریخته
 آه دریغ شاه تو در غم مات ریخته
 رنگ رخ و پیادهای بهر نجات ریخته
 کیسه دریده پیش او جمله برات ریخته
 باز صفات ما چو گل در ره ذات ریخته

بال و پری که او ترا برد و اسیر دام کرد

۲۲۸۷

بال و پریست عاریت روز وفات ریخته

گفت بیا حریف شو گفتم آمدم هله
 چرخ زند ز بوی او بر سر چرخ سنبله
 روح سبکوش شده عقل شکسته بلبله
 قفل گشا کلیدنی کننده هزار سلسله
 آنک زند ز بی ره راه هزار قافله

از پی نیم آبله شرم نیایدت که تو
 کشتی نفس آدمی لنگریست و سست رو
 گرنبدی چنین چرا جهد و جهاد آمدی
 صبر سوی نران رود نوحه سوی زنان رود
 خوش بمیان صف درآ تنگ میا و دلگشا
 خاص احد چه غم خورد از بد و نیک عام خس
 دل مطهیان بخیر و شر جانب غیب درنگر
 عزت زربود اگر محنت او شود شرر
 کم نشود انار اگر بهر شراب بفشری
 حامله است تن ز جان درد زهست رنج تن
 تلخی باده را مبین عشرت مستیان نگر
 هست بلا در این ستم پیش بلا و پس دُری
 زربکسی بقرض ده کش بود آسیا و رز
 نه فلک چو آسیا ملک کیست غیر حق
 قرض بدو ده ای پسر نفس و نفس زرو دم

ای تو برای آب رو آب حیسات ریخته
 مست و خراب اینچنین چرخ ندانی از زمین
 همچو خران بکاه و جونیست روا چنین مرو
 روح شو و جهت مجوزات شو و صفت مگو
 آه دریغ مغز تو در ره پوست بساخته
 از غم مات شاه دل خانه به خانه می دود
 جسته برات جان ازو باز چو دیده روی او
 از صفتش صفات ما خار شناس گل شده

آمد یار و بر کفش جام میی چو مشعله
 جام میی که تابشش جان ببرد ز مشتری
 کوه ازو سبک شده مغز ازو گران شده
 پاک نی و پلید نی در دو جهان بدیدنی
 تازه کند ملول را مایه دهد فضول را

پیش رو بدان شده رهزن زاهدان شده
هرکی خورد ز نیک و بد مست بمانده تا ابد
دایه شاهدان شده مایه بانگ و غلغله
غرفه شو اندر آب حق مست شو از شراب حق
هرکه بدان گمان برد از کف مرگ جان برد

۲۲۸۸

آنک نگویم آنبرد اینت عظیم منزله

شحنه عشق میکشد از دو جهان مصادره
از سبب مصادره شحنه عشق ره زند
دیده و دل گرو کنم بهر چنان مصادره
داد جگر مصادره از خود لعل پارها
پس بر عاشقان شود راحت جان مصادره
عشق شهیست چون قمر کیسه گشا و سیم بر
جانب دیده پاره ای رفت از آن مصادره
هرچه برد مصادره از تن عاشقان گرو
سیم بده بسیم بر نیست زیان مصادره
هرچه فصل بهار را ببین جمله بباغ وادهد
باز رسد بکوی دل نور فشان مصادره
بخشش آفتاب بین باز دهد قماش مه
آنچ ز باغ برده بد ظلم خزان مصادره
دیده و عقل و هوش را شب بمصادره برد
صبحدمی ندا کند باز ستان مصادره

نور سحر بر ریخته زنگیکان گریخته

۲۲۸۹

گرچه شب آفتاب را کرد نهان مصادره

دایم پیش خود نهی آینه را هر آینه
در تو کجا رسم ترا همچو خیال روی تو
زانک نظیر نیست جز که درون آینه
هم تو منزهی ز جا هم همه جای حاضری
در دل و جان و در نظر منظره هست و جای نه
آیت بی چگونگی در تو و در معاینه

از سوی تو موحدی از سوی من مشبهی

۲۲۹۰

جانب تو مواصله جانب من معاینه

کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش با بنده
ز بدعهدی چه غم دارد شهنشاهی که بر باید
که با دا عهد و بدعهدی و حسنت هر سه پاینده
بخواه ایدل چه می خواهی عطا نقدست و شه حاضر
جهانی را بیک غمزه قرانی را بیک خنده
بجان شه که نشنیدم ز نقدش وعده فردا
که آن مه رو نفرماید که رو تا سال آینه
کجا شد آن عنایت ها کجا شد آن حکایت ها
شنیدی نور رخ نسیه ز قرص ماه تابنده
همه با ماست چه با ما که خود ماییم سرتاسر
کجا شد آن گشایش ها کجا شد آن گشاینده
چو جای ما که ما مردم زیر پای عشق او
مثل گشتست در عالم که جوینده ست یابنده
خیال شه خرامان شد کلوخ و سنگ با جان شد
جمالش می نماید در خیال نا نماینده
غلط گفتم کجا میرد کسی کوشد بدو زنده
خیالش چون چنین باشد جمالش بین که چون باشد
درخت خشک خندان شد سترون گشت زاینده
جمالش قرص خورشیدی بچارم چرخ تازنده
کمالش می نماید در خیال نا نماینده
کجا شد آنکس شناسد در گه خوردن
که تنها خورده است آنرا و یا بودست ساینده

عجایب غیر و لا غیری که معشوقست با عاشق

۲۲۹۱

وصال بوالعجب دارد ز دوده باز داینده

برانم کزدل و دیده شوم بیزاریکباره
دلا نقاش را بنگر چه بینی نقش گرمابه
نهادی سیر بر بینی نسیم گل همی جویی
بجز نقاش را مگر که نقش غم کند شادی
اگر مخمور اگر مستی بیزم او و ورستی
مگر غول بیابانی ره مدین نمی دانی
نه هر قصریکه تو دیدی از آن قیصری بود آن
هزاران گل درین پستی بوعده شاد می خندد
زهی سلطان زهی نجهه سری بخشد یک سجده
ز علم اوست هر مغزی پر از اندیشه و حیل
خری کو در کلمزاری در افتاد و نمی ترسد
مگو ای عشق با تن تو حدیث عشق زیرا او

چو آمد آفتاب جان نخواهم شمع و استاره
مه و خورشید را بنگر چه گردی گرد مه پاره
زهی بی رزق کو جوید زهر بیچاره ای چاره
که از اکسیر لطف او عقیق و لعل شد خار
که شد عمری که در غربت زخان و مانی آواره
که فوق سقف گردونی ترا قصرست و در ساره
نه هر بامی و هر برجی ز بنایست همواره
هزاران شمع بر بالا بامر اوست سیاره
اسیر او شوی بهتر کاسیر نفس مکاره
ز لطف اوست هر چشمی که مخمورست و سحاره
برون رانندش از حایط بریده دم و لت خواره
نفاقی می کند با تو ولیکن نیست این کاره

بپشت دست می بندد ولیکن بر تو می خندد

۲۲۹۲

بگورستان رو و بنگر فغان از نفس اماره

بلاله دوش نسرین گفت برخیزیم مستانه
چوباده بر سر باده خوریم از گلرخ ساده
چونرگس شوخ چشم آمد سمن را رشک و خشم آمد
بت گل روی چون شکر چو غنچه بسته بود آن در
که جانها کز است آمد بسی بیخویش و مست آمد
دلا تو اندرین شادی ز سرو آموز آزادی

بدامان گل تازه در آویزیم مستانه
بیا تا چون گل و لاله در آویزیم مستانه
بنسرین گفت تا ما هم بر استیزیم مستانه
چو در بگشاد وقت آمد که در ریزیم مستانه
از آن در آب و گل هر دم همی لغزیم مستانه
که تا از جرم و از توبه بپرهیزیم مستانه

صلاح دیده ره بین صلاح الدین صلاح الدین

۲۲۹۳

برای او ز خود شاید که بگریزیم مستانه

یکی ماهی همی بینم برون از دیده در دیده
زبان و جان و دل را من نمی بینم مگر بی خود
گر افلاطون بدیدستی جمال و حسن آن مه را
قدم آیینۀ حادث حدث آیینۀ قدمت
یکی ابری و رای حس که بارانش همه جانست
قمر رویان گردونی بدیده عکس رخسارش
ابد دست ازل بگرفت سوی قصر آن مه برد
که گرداگرد قصر او چه شیرانند کز غیرت

نه او را دیده ای دیده نه او را گوش بشنیده
از آن دم که نظر کردم در آن رخسار دزدیده
ز من دیوانه تر گشتی ز من بتر بشوریده
در آن آیینه این هردو چو زلفینش بپیچیده
نثار خاک جسم او چه بارانش بسیاریده
خجل گشته از آن خوبی پس گردن بخاریده
بدیده هردو را غیرت بدین هردو بختیده
بقصد خون جانبازان و صدیقان بغریده

بنا که جست از لفظم که آن شه کیست شمس الدین

۲۲۹۴

شه تبریز و خون من درین گفتن بجوشیده

ز بُردا بُرد عشق او چو بشنید این دل پاره

برآمد از وجود خویش و هردو کون یکباره

ببحر نیستی در شد همه هستی محقر شد
 کجا اسرار بین آمد دمی کز کبر و کین آمد
 الا ای جان انسانی چو از اقلیم نقصانی
 چو از مردان مدد یابی یکی عیش ابد یابی
 چو هستی را همی روی سر هر نفس می‌کوبی
 چه باشد صد قمر آنجا شود هر خاک زر آنجا
 زهی دُر بخش دریایی برای جان بینایی

بناگه شعله‌ای بر شد شگرف از جان خون خواره
 حیاتی کز زمین آمد بود در بحر بیچاره
 شب هنگام ظلمانی چو اختر باش سیاره
 سپاه بی عدد یابی بقهر نفس اماره
 بدید آمد یکی خوبی نه رو باشد نه رخساره
 بغیر دل مبر آنجا که آنجا هست دل پاره
 شمار ریگ هر جایی ز عشقش هست آواره

خوشا مُشکا که می‌بیزی براه شمس تبریزی

۲۲۹۵

زهی باده که می‌بیزی برای جان می‌خواره

سراندازان همی آبی نگارین جگر خواره
 فغان از چشم مکار کز اول بود این کارت
 برای ماه بی‌چون را کشیدی جور گردون را
 بیار آن جام پر آتش که تا ما در کشیمش خوش
 بز آن آتش بکشت من فکن از بام طشت من
 اگر زخمی زنی از کین بقصد این دل مسکین

دلم بتردی نمی‌دانم چه آوردی دگر باره
 که پاره پاره پیش آیی و بر بایی دل پاره
 مسلم گشت مجنون را که عاقل نیست این کاره
 بعشق روی آن مه‌وش برون از چرخ و استاره
 که کار عشق این باشد که باشد عاشق آواره
 بز آن که زخم بردارد چه باید کرد بیچاره

دلم شد جای اندیشه و یا دکان پر شیشه

۲۲۹۶

بگوا ای شمس تبریزی دلت سنگست یا خاره

مرا گویی که چونی تو لطیف لُمترو تازه
 خوش آن باشد که میراند بسوی اصل شیرینی
 همی کوشم بخاموشی ولیکن از شکر نوشی
 دلا سر سخت و پاسستی چنین باشند در مستی
 بدان صبح نجاتی رو بدان بحر حیاتی رو
 بهل می را بمیخواران بهل تب را بغم خواران
 که کُنْزاً کُنْتُ مَخْفِیاً فَاحْبَبْتُ بِأَنْ أُعْرِفَ
 تَعَالُوا يَا مَوَالِینَا إِلَى أَعْلَى مَعَالِینَا

مثال حسن و احسانت برون از حد و اندازه
 در آن سیران سقط کرده هزاران اسب و جمازه
 شدم همخوی آن غمزه که آن غمزه ست غمازه
 ولی بشتاب لنگانه که می‌بندند دروازه
 بز سنگی برین کوزه بز نفطی در آن کازه
 که این را جملگی نقش است و آن را جمله آوازه
 برای جان مشتاقان برغم نفس طنازه
 قَائِلُ الْجِسْمِ كَالْأَعْمَى وَإِنْ الْجِسْمُ عُكَّازَه

إِلَى نُورِ هُوَ اللَّهِ تَرَى فَيَضْوِئُ لِقِيَاهُ

۲۲۹۷

کمال البدر نُقصاناً وَ عَيْنُ الشَّمْسِ خَبَازَه

چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه
 پیش جان در آمد دل که اندر خود مکن منزل
 رسید از عشق جاسوسش که بسم الله زمین بوش
 خرابات بستان در شد حریف رطل و ساغر شد
 برست او از خود اندیشی چنان آمد ز بیخویشی
 فلک از خوف دل کم زد دو دست خویش برهم زد

میان بگشاد اسرار و میان بر بست اندیشه
 گرانجان دید مرجان را سبک برجست اندیشه
 درین اندیشه بیخود شد بحق پیوست اندیشه
 همه غیبش مصور شد زهی سرمست اندیشه
 که از هر کس همی پرسد عجب خود هست اندیشه
 که از من کس نرست آخر چگونه رست اندیشه

گمان دارد که درگنجد بدام و شست اندیشه
تو مهر نقش را مپرست و خود بپرست اندیشه
شکافید این جواهر را و بیرون جست اندیشه
که درد کهنه زان دارد که نوزادست اندیشه
نتیجه سربلند آمد چو شد سربست اندیشه
چو مریم از دوصد عیسی شدست آبست اندیشه

چو شهد شمس تبریزی فزاید در مزاجم خون

۲۲۹۸

از آن چون زخم فصادی رگ دل خست اندیشه

زهی یغما که می آرد شه قفجاق ترکانه
کنار لطف بگشاید میان حلقه مستانه
کجا گیرد قرار اکنون بدین افسون و افسانه
که از زنجیر جنبیدن بجنبید شور دیوانه
دل من شاخ شاخ آید چو دندان در سرشانه
برای جانت ای مهر و سری درکن درین خانه
وگر آن مشک نگشاد او چرا پر گشت پیمانه
تنی تن کجا ماند میان جان و جانانه

بیا ای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی

۲۲۹۹

که از عشقت همه مرغان شدند از دام و از دانه

فسون گرم می خوانی حکایت های شوریده
چه باشد پیش افسونت یکی ادراک پوسیده
چرایی زلت ما را تو در انگشت پیچیده
شکسته عشق درهاشان قماش از خانه دزدیده
که خیزای مرده کهنه برقش ای جسم ریزیده
همه رقصان همه شادان قضا از جمله گردیده
که صد ره دیده ام این را نمی گویم زنادیده
صُلق گوگر گریبانش پس پشتست بدریده

خمش کن بشنوی ناطق غم معشوق با عاشق

۲۳۰۰

که تا طالب بود جویان بود مطلب ستیزیده

چون راه روی باری راهی که برد تا ده
از جمع مکش خود را استیزه مکن مسته
چون بود که طوفان شد ز استیزه که با مه
تا جسم نمی کاهد جان می نشود فربه

چنین اندیشه را هرکس نهد دامی پیش و پس
چو هر نقشی که می جوید ز اندیشه همی روید
جواهر جمله ساکن بد همه همچون اماکن بد
جهان کهنه را بنگر گهی فربه گهی لاغر
که درد زه از آن دارد که تا شه زاده ای زاید
چو دل از غم رسول آمد بر دل جبرئیل آمد

زهی بزم خداوندی زهی میهای شاهانه
دل آه نهمی خاید از آن لعلین لبی که او
هر آن جانی که شد مجنون بعشق حالت بیچون
چو او طره برافشاند سوی عاشق همی داند
بعشق طره های او که جعد و شاخ شاخ آمد
چه برهم گشته اند این دم حریفان دل از مستی
اگر ساقی ندادت می دلا در گل چه افتادی
خداوند! درین بیشه چه گم گشتست اندیشه

سراندازان همی آبی ز راه سینه در دیده
بدم در چرخ می آری فلکها را و گردون را
گناه هردو عالم را بیک توبه فرو شویی
ترا هر گوشه ایوبی بهر اطراف یعقوبی
خرامان شو بگورستان ندایی کن بدان بستان
هماندم جمله گورستان شود چون شهر آبادان
گزاره این نمی لافم خیالی برنمی بافم
کسی کز خلق می گوید که من بگریختم رفتم

با زرغم و بی زرغم آخرغم با زر به
بشنو سخن یاران بگریز ز طراران
آدم ز چه عریان شد دنیا ز چه ویران شد
تا شمع نمی گرید آن شعله نمی خندد

خوی ملکی بگزین بر دیو امیری کن

۲۳۰۱ گاو تو چو شد قربان پا بر سر گردون نه

من سرخوش و تودلخوش غم بی دل و بی سربه	دل می ده و بر می خور از دلبر و دل بر به
عالم همه چون دریا تن چون صدف جويا	جان وصف گهر گویا زینها همه گوهر به
صورت مثل چادر جان رفته بچادر در	بی صورت و بی پیکر و زهر چه مصوره
توپرده تن دیدی از سینه بنشنیدی	آن زخمه که دل می زد کان پرده دیگر به

از چهره تو زرمی زن با چهره زرمی گو

۲۳۰۲ با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به

هشیار شدم ساقی دستار بمن واده	یا مشک سقا پر کن یا مشک بسقا ده
نیمی بخور ای ساقی ما را بده آن باقی	والله که غلط گفتم نی نی همه ما را ده
ای فتنه مرد و زن امشب در من بشکن	رخت من و نقد من بردار و بیغما ده
خواهی که همه دریا آب حیوان گردد	از جام شراب خود یک جرعه بدریا ده

خواهی که مه و زهره چون مرغ فرود آید

۲۳۰۳ زان می که بکف داری یک رطل ببالا ده

ناگاهه در افتادم زان قصرو سراپرده	در قعر چنین چاه می ناخورده و نابرده
دنیا نبود عیدم من زشتی او دیدم	گلگونه نه د بر رو آن روسپی زرده
گلگونه چه آرید آن خار بن بد را	آن خار فرو رفته در هر جگر و گرده
با تارک گل آمد موبند فرو هشته	ابروی خود از وسمه آن کور سیه کرده
منگر تو بخل خال ش ساق سیهش را بین	خوش آید شب بازی لیک از سپس پرده
رو دست بشو از وی ای صوفی روشسته	دلرا بستر از وی ای مرد سر استرده
بدبخت و گرانجانی کو بخت ازو جوید	در بند بزرگی شد می سوزد چون خبرده
فریادرس ای جانان ما را ز گرانجانان	ای از عدمی ما را در چرخ در آورده

خاموش سخن می ران زان خوش دم بی پایان

۲۳۰۴ تا چند سخن سازی توزین دم بشمرده

هر روز پیری زادی از سوی سراپرده	ما را و حریفان را در چرخ در آورده
صوفی ز هوای او پشمینه شکافیده	عالم ز بلای او دستار کشان کرده
سالوس نشان کردن مستور نشان بودن	از دست چنین زندی سفراق رضا خورده
دی رفت سوی گوری در مرده زد او شوری	معذورم آخر من کمتر نیم از مرده
هر روز برون آید ساغر بکف و گوید	والله که بنگذارم در شهر یک افسرده
ای مونس و ای جانم چندانیت بپیچانم	تا شهد و شکر گردی ای سرکه پرورده
خستم جگر را من بستان جگری دیگر	همچون جگر شیران ای گربه پژمرده
هم رنگ دل من شوزیرا که نمی شاید	من سرخ و سپید ای جان تو زرد و سیه چرده
خامش کن و خامش کن در رو بحریم دل	کندر حرمین دل نبود دل آزرده

شمس الحق تبریزی بادا دل بدخواهت

۲۳۰۵ برگرد جهان گردان در طمع یکی گرده

کی باشد من با تو باد به بگرو خورده	تو برده و من مانده من خرقه گرو کرده
در می شده من غرقه چون ساغر و چون کوزه	با یار در افتاده بی حاجب و بی پرده
صد نوش تو نوشیده تشریف تو پوشیده	صد جوش بجوشیده این عالم افسرده
از نور تو روشن دل چون ماه ز نور خور	وز بوی گلست خوش دل چون روغن پرورده
تا خود چه فسون گفتی با گل که شد او خندان	تا خود چه جفا گفتی با خارک پژمرده
یک لحظه بخندانی یک لحظه بگریانی	ای نادره صنعتها در صنع در آورده
عاقبت ز تو نازارد زان روی که زشت آید	ظلمت ز مه آشفته خاری ز گل آورده
بس غصه رسول آمد از منع و می گوید	ده مرده شکر خوردی بگذار یکی مُرده
پس فکر چو بحر آمد حکمت مثل ماهی	در فکر سخن زنده در گفت سخن مرده
نی فکر چو دام آمد دریا پس این دامست	در دام کجا گنجید جز ماهی بشمرده

پس دل چو بهشتی دان گفتار زبان دوزخ

۲۳۰۶ وین فکر چو اعرافی جای گنه و خرده

ناموس مکن پیش آای عاشق بیچاره	تا مرد نظر باشی نی مردم نظاره
ای عاشق الا هوز استاره بگیر این خو	خورشید چو در تابد فانی شود استاره
آنها که قوی دستند دست تو چرا بستند	زیرا تو کنون طفلی وین عالم گهواره
چون دُر سخنها سُفت و الارض مه داد گفت	از میخ زمین گشته وز شهر دل آواره
ای بنده شیر تن هستی تو اسیر تن	دندان خرد بنما نعمت خور همواره
تا طفل بود سلطان دایه کندش زندان	تا شیر خورد زیشان نبود شه می خواره
از سنگ سبوترسد اما چو شود چشمه	هر لحظه سبوت آید تا زان بسوی خاره
گوید که اگر زین پس او بشکنند شادم	جان داد مرا آبش یکباره و صد باره

گر در ره او مردم هم زنده بدو گردم

۲۳۰۷ خود پاره دهم او را تا او کنندم پاره

بربند دهان از نان کامد شکر روزه	دیدنی هنر خوردن بنگر هنر روزه
آن شاه دوصد کشور تاجیت نهد بر سر	بربند میان زوتر کامد کمر روزه
زین عالم چون سچین بر پر سوی علیین	بستان نظر حق بین، زود از نظر روزه
ای نقره با حرمت در کوره این مدت	آتش کسندت خدمت اندر شرر روزه
روژه نم زمزم شد در عیسی مریم شد	بر طارم چارم شد او در سفر روزه
کو پر زدن مرغان کو پر ملک ای جان	این هست پر چین و آن هست پر روزه
گر روزه ضرر دارد صد گونه هنر دارد	سودای دگر دارد سودای سر روزه
این روزه درین چادر پنهان شده چون دلبر	از چادر او بگذر واجو خبر روزه
باریک کند گردن ایمن کند از مردن	تخمه اثر خوردن مستی اثر روزه

سی روز درین دریا پا سر کنی و سرپا
شیطان همه تدبیرش و آن حبله و تزویرش
روزه کرو و فر خود خوشتر ز تو برگوید
تا در رسی ای مولا اندر گهر روزه
بشکست همه تیرش پیش سپر روزه
در بند در گفتن بگشای در روزه

شمس الحق تبریزی هم صبری و پرهیزی

۲۳۰۸

هم عید شکر ریزی هم کرو فر روزه

یارب چه کست آن مه یارب چه کست آن مه
اندر ذقن یوسف چاهی چه عجب چاهی
آخر چه کند یوسف کز چاه بپرهیزد
آنکس که ربود از رخ مر کاه ربایان را
زنهار نگهدارید زان غمزه زبانها را
شطنج همی باز با بنده و این طرفه
جان بخشد و جان بخشد چندانک فناها را
او جان بهار است جانهاست درختانش

کز چهره بنزد آتش درخیمه و در خرگه
صد یوسف کنعانی اندر تک آن خوش چه
کو دیده ربودستش و آن چاه میان ره
انصاف بده آخر با او چه کند یک که
کومت بود خفته از حال همه آگه
کندر دو جهان شه او وز بنده بخواهد شه
در خانه و مان افتد هم ماتم و هم آوه
جانها شود آستن هم نسل دهد هم ره

هر آینه کو بیند شمس الحق تبریزی

۲۳۰۹

هم آینه برسوزد هم آینه گوید خه

من بیخود و تو بیخود ما را کی برد خانه
در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم
جانا بخرابیات آتا لذت جان بینی
هر گوشه یکی مستی دستی زبردستی
تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می
ای لولی بر بطن تو مست تری یا من
از خانه برون رفتم مستیم بپیش آمد
چون کشتی بی لنگر کژ می شد و مژ می شد
گفتم ز کجایی تو تسخرزد و گفت ای جان
نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل
گفتم که رفیقی کن با من که منم خویش
من بی دل و دستارم در خانه خمیسم
در حلقه لنگانی می باید لنگیدن
سرمست چنان خوبی کی کم بود از چوبی

من چند ترا گفتم کم خورد و سه پیمان
هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه
جانرا چه خوشی باشد بی صحبت جانانه
وان ساقی هر هستی با ساغر شاهانه
زین وقف بهشیاران مسپاریکی دانه
ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه
در هر نظرش مضمهر صد گلشن و کاشانه
وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
نیمیم لب دریا نیمیم همه دردانه
گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه
یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه
این پند ننوشتی از خواجه علیانه
برخاست فغان آخر از استن حنانه

شمس الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی

۲۳۱۰

اکنون که در افکندی صد فتنه فتنه

ای غایب ازین محضر از مات سلام الله
ای نور پسندیده وی سرمه هر دیده
وی از همه حاضر تر از مات سلام الله
احسن زهی منظر از مات سلام الله

ای صورت روحانی وی رحمت ربانی
چون ماه تمام آبی وانگاه زبام آبی
ای غایب بس حاضر بر حال همه ناظر
ای شاهد بی نقصان وی روح ز تورقصان
ای جوشش می از تووی شکرنی از تو

شمس الحق تبریزی در لخلخه آمیزی

۲۳۱۱

هم مشکمی و هم عنبر از مات سلام الله

از ابنهی ماهی دریا بنهان گشته
از فرقت آن دریا چون زهر شده شکر
در عشرت آن دریا نی این ونه آن بوده
اندر هوس دریا ای جان چو مرغابی
دوش از شکم دریا برخاست یکی صورت
دل گفت بزیر لب من جان نبرم از وی
از غمزه غمازی وز طرّف بغدادی
در بیشه درافتاده در نیمشب آتش
از شعله آن بیشه تابان شده اندیشه
گر مابۀ روحانی آوخ چه پری خوانست
از بهر چنین سّری در سوسنها بنگر

شمس الحق تبریزی در تافته از روزن

۲۳۱۲

تا آنچ نیارم گفت چون ماه عیان گشته

دیدم رخ ترسا را با ما چو گل اشکفته
با آن مه بی نقصان سرمست شده رقصان
در رسته بازارای هر جا بده اغیاری
وان لعل چو بگشاید تا قند شکر خاید
دل دزد و بستاند وز سر دلت داند
از حسن پری زاده صد بی دل و دل داده
نوری که ازو تابد هر چشم که برتابد
از هفت فلک بیرون وز هردو جهان افزون

از بهر چنین مشکل تبریز شده حاصل

۲۳۱۳

وندربی شمس الدین پای دل من گفته

ای جان تو جانم را از خویش خبر کرده
ای هر چه بیندیشی در خاطر تو آید
از شیوه و ناز تو مشغول شده جانم
اندیشه تو هر دم در بنده اثر کرده
بر بنده همان لحظه آن چیز گذر کرده
مکر توبه پنهانی خود کار دگر کرده

بریاد لب تونی هر صبح بنالیده
از چهره چون ماهت وز قد و کمرگاهت
عشقت دهن نی را پرقند و شکر کرده
خود را چو کمر کردم باشد بمیان آیی
ای چشم تو سوی من از خشم نظر کرده
از خشم نظر کردی دل زیر و زیر کردی

۲۳۱۴

تا این دل آواره از خویش سفر کرده

ای روی تو رویم را چون روی قمر کرده
بیاد تو درخستم را در رقص درآورده
اجزای مرا چشمت اصحاب نظر کرده
بیاد تو دهانم را پر شهد و شکر کرده
دانی که درخت من در رقص چرا آید
ای شاخ و درختم را پر برگ و ثمر کرده
از برگ نمی نازد وز میوه نمی یازد

۲۳۱۵

ای صبر درختم را تو زیر و زیر کرده

دل دست بیک کاسه با شهره صنم کرده
دل از سرغمازی یک وعده ازو گفته
انگشت برآورده اندر دهنم کرده
درخواست من از وی اونیز کرم کرده
عشقت زپی غیرت گفتا که عوض جان ده
این گفت بجان رفته جان نیز نعم کرده
از بعد چنان شهدی وز بعد چنان عهدی
لشکرکش هجرانت بر بنده ستم کرده
از هجر عجب نبود این ظلم و ستم کردن
ای آنک زیک برقی از حسن جمال خود
وانگه ز وجود تو بر ساخته هستی را
ده چشم شده جانها چون نای بنالیده
بس شادی در شادی کانرا تو بجان دادی

اندر پی مخدومی شمس الحق تبریزی

۲۳۱۶

کی باشد تن چون دل از دیده قدم کرده

امروز بت خندان می بخش کند خنده
پیوسته حسد بودی پر غصه ولیک این دم
عالم همه خندان شد بگذشت ز حد خنده
می جوشد و می روید از عین حسد خنده
در من بنگرای جان تا هردو سلف خندیم
بر بسته و بر بسته غرقند درین رسته
کان خنده بی پایان آورد مدد خنده
تا با همگان باشد از عین ابد خنده
هر چند نهان خندم پنهان نکنم زین پس
ور تو پنهان داری ناموس تو من دانم
هر ذره که می پوید بی خنده نمی روید
خننده پسر و مسادر در چرخ درآوردت

آن دم که دهان خندد در خنده جان بنگر

۲۳۱۷

کان خنده بی دندان در لب بنهد خنده

ای خاک کف پایت رشک فلکی بوده
در خانه نقشی دیدم صنم چینی
جان من و جان تو در اصل یکی بوده
خون خواره صد آدم جان ملکی بوده

صد ماه یقینم شد اندر دل شب پنهان صد نوریقین دیدم مشتاق شکی بوده
گفتم بایاز ای حر محمود شدی آخر در شاه چه جا کردی ای آیبکی بوده
ای سگ که ز اصحابی در کھف تو در خوابی چون شیر خدا گشتی اول سگکی بوده
ای ماهی در آتش تو جانب دریا کش ای پیشتر از عالم در وی سمکی بوده
شمس الحق تبریزم هم رنگ تو می خیزم

۲۳۱۸

من مُرده تو گرد من بحر نمکی بوده

مستی ده و هستی ده ای غمزه خماره تو دلبر و استادی ما عاشق و این کاره
مابر سر هر پشته گم کرده سر رشته بیچاره تو گشته تو چاره بیچاره
صد چشمه بجوشانی در سینه چون مرمر ای آب روان کرده از مرمر و از خاره
ای سنگ سیه را تو کرده مدد دیده وی از پس نومیدی بشکفته گل از ساره
ای نور روان کرده از پیه دو چشم ما

۲۳۱۹

واندیشه روان کرده از خون دل پاره

آن یار غریب من آمد بسوی خانه امروز تماشا کن اشکال غریبانه
یاران وفا را بین اخوان صفا را بین در رقص که باز آمد آن گنج بویرانه
ای چشم چمن می بین وی گوش سخن می چین بگشای لب نوشین ای یار خوش افسانه
امروز می باقی بی صرفه ده ای ساقی از بحر چه کم گردد زین یک دو سه پیمانه
پیمانه و پیمانه در باده دوی نبود خواهی که یکی گردد بشکن تو دو پیمانه
من باز شکارم جان در بند مدارم جان زین بیش نمی باشم چون جغد بویرانه
قانع نشوم با تو صبر از دلمن گم شد رو با دگری می گومن نشنوم افسانه
من دانه افلاکم یکچند درین خاکم چون عدل بهار آمد سرسبز شود دانه
تو آفت مرغانی زان دانه که می دانی یک مشت برافشانی ز انبار پر از دانه
ای داده مرا رونق صد چون فلک از رق ای دوست بگو مطلق این هست چنین یا نه
بار دگر ای جان تو زنجیر بجنبان تو وز دور تماشا کن در مردم دیوانه
خود گلشن بختست این یارب چه درختست این

جان گوش کشان آید دل سوی خوشان آید

۲۳۲۰

زیرا که بهار آمد شد آن دی بیگانه

بی برگی بستان بین کامد دی دیوانه خوبان چمن رفتند از باغ سوی خانه
زردی رخ بستان کز فرقت آن خوبان بستان شده گورستان زندان شده کاشانه
ترکان پری چهره نک عزم سفر کردند یک یک بسوی قشلق از غارت بیگانه
کی باشد کین ترکان از قشلق باز آیند چون گنج بدید آید زین گوشه ویرانه
کی باشد کین مستان آیند سوی بستان سرسبز و خوش و حیران رقصان شده مستانه
زانبار تهی گردد پر گردد پیمانه آن عالم انبارست وین عالم پیمانه

پیمانه چو شد خالی ز انبار ببايد جست

۲۳۲۱

ز انبار نهان کانجا پوسیده نشد دانه

ای دل بکجایی تو آگاه هیی یا نه	از سرتو برون کن هی سودای گدایانه
در بزم چنان شاهی در نور چنان ماهی	خط در دو جهان درکش چه جای یکی خانه
در دولت سلطانی گریاوه شود جانی	یک جان چه محل دارد در خدمت جانانه
گر جان بداندیشست گوید بد شه پیشست	ده بر دهن او زن تا کم کند افسانه
یک دانه بیک بستان بیعت بده بستان	وانگاه چو سرستان می گو که زهی دانه
شاهی نگری خندان چون ماه و دوصد چندان	بی ناز خوشاوندان بی زحمت بیگانه

شمس الحق تبریزی انکو بتوباز آید

۲۳۲۲

آن باز بود عرشی بر عرش کند لانه

هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه	نی عید کهن گشته آدینه دیگرینه
عیدانه پوشیده همچون مه عید ای جان	از نور جمال خود نی خرقه پشمینه
ماننده عقل و دین بیرون و درون شیرین	نی سیر در آکنده اندر دل گوزینه
در پوش چنین خرقه می گرد درین حلقه	مانند دل روشن در پیشگاه سینه
در جوی روان ای جان خاشاک کجا پاید	در جان و روان ای جان چون خانه کند کینه

در دیده قدس این دم شاخست تر و تازه

۲۳۲۳

در دیده حس این دم افسانه دیرینه

ای دل تو بگو هستم چون ماهی بر تابه	کاستیره همی گیرد او را مگر از لابه
نی نی تو بنال ای دل زیرا که من مسکین	بی صورت او هستم چون صورت گرمابه
شد خانه چو زندانم شب خواب نمیدانم	تا او نشود با من همخانه و هم خوابه
حسن تو و عشق من در شهر شده شهره	برداشته هر مطرب آن بردف و شبابه

ای در هوست غرقه هم صوفی و هم خرقه

۲۳۲۴

هم بنده بیچاره هم خواجه نسابه

روزی تو مرا بینی میخانه در افتاده	دستار گرو کرده بیزار ز سجاده
من مست و حریفم مست زلف خوش او در دست	احسنت زهی شاهد شاباش زهی باده
لب نیز شده مستک گم کرده ره بوسه	من مستک و لب مستک وان بوسه قواده
این دلبر پرفتنه با جمله داستانها	خوش خفته و جمله شب این عشرت آماده
این صورتها جمله از پرتو او باشد	وان روح قدس پاکست از صورتها ساده

شمس الحق تبریزی شرحیست مر اینها را

۲۳۲۵

آن خسرو روحانی شاهنشاه زاده

امروز من و باده وان یار پری زاده	احسنت زهی خرم شاباش زهی باده
بازیم یکی عشقی در زیر گلیمی به	بر حلقه هر جمعی بر رسته هر جاده
این حلقه زرین را در گوش در آویزم	یعنی که ازین خدمت آزادم و آزاده

عشق من و روی تو از عهد قدیم بوده ست

۲۳۲۶

روی من از اول بد بر روی تو بینهاده

ای بر سر بازاری دستار چنان کرده	رو با دیگران کرده ما را نگران کرده
ما را با بگزیده لب کایم بر تو امشب	وان خلوت چون شکریا لب شکران کرده
با صدق ابوبکری چون جمله همه مگری	کو زهره که بشمارم این کرده و آن کرده
زهد از تو مباحی شد تسبیح صراحی شد	جانرا که فلاحی شد با رطل گران کرده
جان شد چو کبوتر جان زوتر هله زوتر جان	ای تن تنتن کرده تن را همه جان کرده
از عشق شب زلفت آن ماه گدازیده	وز پرتو رخسارت خورشید فغان کرده

ای دفتر هر سزای شمس الحق تبریزی

۲۳۲۷

ای طرفة بغدادی ما را همدان کرده

ای جنبش هر شاخی از لون دگر میوه	هر کس زد دگر جامی مستک شده کالیوه
در پرده دوصد خاتون رخسار دریدستند	بر روی زنان هریک از جفت دگر بیوه
در کماة هر ماهی شستیت ز صیادی	آن ناله کنان آوه وین ناله کنان ای وه
جبریل همی رقص در عشق جمال حق	عفریت همی رقص در عشق یکی دیوه

ای مطرب مشتاقان شمس الحق تبریزی

۲۳۲۸

می نال درین پرده زنهار همین شیوه

چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله	پیروز تو واگردی فی لطف امان الله
ای شاد کن دلها اندر همه منزلها	در حسن و وفا فردی فی لطف امان الله
هم رایست احسانرا هم آیت ایمان را	تا عرش برآوردی فی لطف امان الله
تو بیش کنی کم را از دل ببری غم را	از رخ ببری زردی فی لطف امان الله
از آتش رخسارت وز لعل شکر بارت	دردی نبود سردی فی لطف امان الله
آگاه توی درده احسنت زهی سرده	هم دادی و هم خوردی فی لطف امان الله

در عشق خداوندی شمس الحق تبریزی

۲۳۲۹

چون عشق جوان کردی فی لطف امان الله

هر موی من از عشقت بیت و غزلی گشته	هر عضو من از ذوقت خم عسلی گشته
خورشید حمل رویت دریای عسل خویت	هر ذره ز خورشیدت صاحب عملی گشته

این دل ز هوای تودل را به هوا داده

۲۳۳۰

وین جان زلقای تو برج حملی گشته

آن عشق جگر خواره کز خون شود او فربه	ای بار خدا بر ما نرمش کن و رحمش ده
روزی که نریزد خون رنجیش بدید آمد	جز از جگر عاشق آن رنج نگردد به
تیر نظرت دیدم جان گفت زهی دولت	پُرَم چو کمان پُرَم من از کشش آن زه
من خاک دژم بودم در کتم عدم بودم	آمد بسر گورم عشقت که هلا برجه
از بانگ تو بر جستم در عهد تو بنشستم	ما را تو تماهد کن سالار توی درده

بی خود بنشین پیشم بی خود کن و بی خویشم
 برنطع پیادستم من اسپ نمی‌خواهم
 ای یوسف عیسی دم با زرغم و بی زرغم
 تا هیچ نیندیشم نی از که ونی از مه
 من مات توام ای شه رخ بر رخ من بر نه
 پیش آرتو جام جم والله که توی سرده
 زان می که ازو سینه صافست چو آینه

۲۳۳۱

پیش آرو مده وعده بر شنبه و پنجشنبه

ای دلبر بی صورت صورتگر ساده
 از گفتن اسرار دهان را تو بسته
 تا پرده برانداخت جمال تونهای
 صبحی که همی راند خیال تو سواره
 و آنها که بتسیح بر افلاک بنامند
 جان طاقت رخسار تویی پرده ندارد
 چون اشتر مستست مرا جان زپی تو
 وی ساغر پر فتنه بعشاق بداده
 وان در که نمی‌گویم در سینه گشاده
 دل در سراسقی شد و سرد سر باده
 جانهای مقدس عدد ریگ پیاده
 تسبیح گسستند و گرو کرده سجاده
 وز هر چه بگویم جمال تو زیاده
 بر گردن اشتر تن من بسته قلاده

شمس الحق تبریز دلم حامله تست

۲۳۳۲

کی بینم فرزند بر اقبال تو زاده

ای آنک ترا ما ز همه کون گزیده
 تو شرم نداری که ترا آینه ماییم
 ای بی خبر از خویش که از عکس دل تو
 صد روح غلام تو تو هر دم چو کنیزک
 بر چرخ زشادی جمال تو عروسیست
 صد خرمن نعمت جهت پیش کش تو
 ای آنک شنیدی سخن عشق بین عشق
 در عشق همانکس که ترا دوش یار است
 بگذاشته ما را تو و در خود نگریده
 تو آینه ناقص کژ شکل خریده
 بر عارض جانها گل و گلزار دمیده
 آراسته خود را و ببازار دویده
 ای همچو کمان جان تو در غصه خمیده
 وز بهریکی دانه درین دام پریده
 کو حالت بشنیده و کو حالت دیده
 امشب تو بخلوتگه عشق آی جریده

چون صبر بود از شه شمس الحق تبریز

۲۳۳۳

ای آب حیات ابد از شاه چشیده

این کیست چنین مست ز خمار رسیده
 یا شاهد جان باشد رو بند گشاده
 یا زهره و ماهست در آمیخته با هم
 یا چشمه خضرست روان گشته بدین سو
 یا برق کله گوشه خاقان شکاریست
 یا ساقی دریا دل ما بزم نهاده ست
 یا صورت غیبست که جان همه جانهاست
 شاه پریان بین ز سلیمان پیمبر
 خوبان جهان از پی او جیب دریده
 یا یار بود یا زبیر یار رسیده
 یا یوسف مصریست ز بازار رسیده
 یا سرو روانست ز گلزار رسیده
 یا ترک خوش ماست ز بلغار رسیده
 اندر طلب آهوی تاتار رسیده
 یا نقل و شکرهاست بقنطار رسیده
 یا مشعل از عالم انوار رسیده
 اندر طلب هدهد طیار رسیده
 قاضی^۱ خرد بی دل و دستار رسیده

از هیبت خونریزی آن چشم چومریخ
وز بهر دیت دادن هر زنده که او کشت
مریخ ز گردون پی زنه‌ار رسیده
اول دیت خون تو جامیست بدستش
همیان زر آورده بایشار رسیده
درکش که رحیقست ز امرار رسیده
خاموش کن ای خاسر انسان لقی خُسر

۲۳۳۴

از گلشن دیدار بگفتار رسیده

ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده
ای نرگس چشم و رخ چون لاله کجایی
اندر لحد بی درو بی بام مقیمی
کوشیوه ابروی تو کو غمزه چشمت
ای دست تو بوسه گه لب‌های عزیزان
این‌ها همه سهلست اگر مرغ ضمیرت
صورت چه کم آید چه برد جان سلامت
صد شکر کند جان چورهد از تن و صورت
کولذت آب و گل و کو آب حیاتی
یارب چه طلسمست کز آن خلد نفوریم
محشود فلک بوده و مسجود ملایک
باغ آی و زباران سخن نرگس و گل چین

بربند دهان از سخن و باده لب نوش

۲۳۳۵

تا قصه کند چشم خمار از ره دیده

رندان همه جمعند درین دیر مغانه
خونریز یک عشق درو بام گرفته‌ست
یک پرده برانداخته آن شاهد اعظم
آن جنس که عشاق درین بحر فتادند
کی سرد شود عشق ز آواز ملامت
پر کن تویکی رطل ز میهای خدایی
اول بده آن رطل بدان نفس محدث
چون بند شود نطق یکی سیل درآید

شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت

۲۳۳۶

احسنت زهی آتش و شاباش زبانه

این نیمشبان کیست چومهتاب رسیده
آورده یکی مشعله آتش زده در خواب
این کیست چنین غلغله در شهر فکنده
این کیست بگویند که در کون جزا نیست
پیغامبر عشقست ز محراب رسیده
از حضرت شاهنشاه بی خواب رسیده
بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده
شاهی بدرخانه بواب رسیده

این کیست چنین خوان کرم بازگشاده	خندان جهت دعوت اصحاب رسیده
جامیست بدستش که سرانجام فقیرست	زان آب عنب رنگ بعناب رسیده
دلها همه لرزان شده جانها همه بی صبر	یک شمه از آن لرزه بسیماب رسیده
آن نرمی و آن لطف که با بنده کند او	زان نرمی و زان لطف بسنجاب رسیده
زان ناله و زان اشک که خشک و تر عشقت	یک نغمه ترنیز بدولاب رسیده
یک دسته کلیدست بزیر بغل عشق	از بهر گشاییدن ابواب رسیده
ای مرغ دل، اربال تو بشکست ز صیاد	از دام رهد مرغ بمضرب رسیده

خاموش ادب نیست مثل های مجسم

۲۳۳۷

یا نیست بگوش تو خود آداب رسیده

هلا ساقی بیا ساغر مرا ده	زرم بستان میی چون زر مرا ده
بحق آنکه در سردارم از تو	چو خم را وا کنی سر، سر مرا ده
بدیگر کس مده آنچم نمودی	مرا ده آن و آن دیگر مرا ده
سرش مگشا مگو نامش که آن چیست	اگر زهرست اگر شکر مرا ده
از آن می جعفر طیار خورد است	شدم بیدست چون جعفر مرا ده
بپیما آن شرابی را که بویش	به از مشکست و از عنبر مرا ده

سَقَاهُمْ رَبِّهُم رَطْلِي شَغْرِفَت

۲۳۳۸

نهان از مؤمن و کافر مرا ده

بیا دل بردل پردرد من نه	بیا رخ بر رخان زرد من نه
توی خورشید و ز تو گرم عالم	یکی تابش بر آه سرد من نه
چو مُهره تست مهر جمله دل ها	برین نطع هوای نرد من نه
بیار آن معجز هر مرد و زن را	بپیش دشمن نامرد من نه
بهر شرطی که بنهی من مطعم	ولیکن شرط من در خورد من نه
کلاه لطف خود با تارک من	برای بوش و بردا برد من نه
از آن گردی که از دریا بر آری	بیار آن گرد را بر گرد من نه
بهر باده نمیگردد سرم مست	بپیشم باده خو کرد من نه

خمش ای ناطقه بسیار گویم

۲۳۳۹

سخن را پیش شاه فرد من نه

ایا گم گشتگان راه و بی راه	شما را باز می خواند شهنشاه
همی گوید شهنشه کان مایید	صلا ای شهره سرهنگان بدرگاه
بدرگاه خدای حی قیوم	دعا کردن نکو باشد سحرگاه
بپیوندید پیوند قدیمی	چو هی چفسیده بر دامان الله
چو یوسف با عزیز مصر باشید	برون آید از زندان و از چاه
دلا بیگانه شد باز آبخانه	که ترک آید شبانگه سوی خرگاه

صلا اکنون میان بستست ساقی	صلا کز مهر سرمستست دلخواه
بمقنناطیس آید آخر آهن	بسوی کهربا آید یقین کاه
کنون درهای گردون برگشاندند	که عاجز شد فلک از ناله و آه
یا سجده کنان چون سایه ای دوست	که بر منبر برآمد امشب آن ماه
مثال صورتی پوشیده گرچه	منزه بود از امثال و اشباه
چون گنج جان بکنج خانه آمد	بگردش می‌تنیدم همچو جولاه
خمش کن تا که قلماشیت گویم	ولکن لا تطالبینی بمعناه

ولیک آن به که آن هم شیر گوید

۲۳۴۰

کجا اشکار شیر و صید روباه

چنین میزن دو دستک تا سحرگاه	که در رقص است آن دلدار و دلخواه
همی گو آنچ میدانم من و تو	ولی پنهان کنش در ذکر الله
فغان کردن ز شیر حق بیاموز	نکردی آه پر خون جز که در چاه
در آ چون شیر و پنجه بر جهان زن	چه جنبانی بدستان دم چور روباه
ز بس پیوستگی بیگانه باشیم	سلامم زان نکردی بر سر راه
چو قرآن را نداند جز که قربان	بیا قربان شو اندر عید این شاه

شبی که عشق باشد میهمانم

۲۳۴۱

ببینم بدر را بسی اول ماه

سماع آمد هلا ای یار برجه	مسابق باش و وقت کار برجه
هزاران بار خفتی همچو لنگر	مثال بادبان این بار برجه
بسی خفتی تو مست از سرگرانی	چو کردندت کنون بیدار برجه
هلا ای فکرت طیار بر پر	تو نیز ای قالب سیار برجه
هلا صوفی چو این الوقت باشد	گذر از پار و از پی‌رار برجه
بم عشق اندر ننگجد شرم و ناموس	رها کن شرم و استکبار برجه
وگر کاهل بود قوال عارف	بدو ده خرقه و دستار برجه
سماع آمد رباح از قول یزدان	که عشقی به ز صد قنطار برجه
بم عشق آنک فرشت گوهر آمد	چو موج قلزم زخار برجه
چو زلفین ارفرو سومیکشندت	تو همچون جعد آن دلدار برجه
صلایی از خیال یار آمد	خیالانه تو هم ز اسرار برجه
بسی در غدر و حیلت برجه‌یدی	یکی از عالم غدار برجه

بسی بهر قوافی برجه‌یدی

۲۳۴۲

خموشی گیر و بیگفتار برجه

خدایا مطربان را انگبین ده	برای ضرب دست آهنین ده
چو دست و پای وقف عشق کردند	تو همشان دست و پای راستین ده

چوپر کردند گوش ما ز پیغام	توشان صد چشم بخت شاه بین ده
کبوتر وار نالانند در عشق	توشان از لطف خود برج حصین ده
ز مدح و آفرینت هوش ها را	چو خوش کردند همشان آفرین ده
جگرها را ز نغمه آب دادند	ز کوثرشان توهم ماء معین ده

خمش کردم کریمما حاجت نیست

۲۳۴۳

که گویندت چنان بخش و چنین ده

ایا خورشید بر گردون سواره	بحیله کرده خود را چون ستاره
گهی باشی چو دل اندر میانه	گهی آیی نشینی بر کناره
گهی از دور دور استاده باشی	که من مرد غریبم در نظاره
گهی چون چاره غم ها را بسوزی	گهی گویی که این غم را چه چاره
تو پاره میکنی و هم بدوزی	که دل آن به که باشد پاره پاره
گهی دل را بگریانم چو طفلان	مرا گویی بجنبان گاهواره
گهی برگیرم چون دایگان تو	گهی بر من نشینی چون سواره
گهی پیری نمایی گاه دو مو	زمانی کودک و گه شیرخواره

زبونم یا زبونم تو گرفتی

۲۳۴۴

زهی عیار و چست و حيله باره

مبارک باد آمد ماه روزه	رهت خوش باد ای همراه روزه
شدم بر بام تا مه را ببینم	که بودم من بجان دلخواه روزه
نظر کردم کلاه از سربیفستاد	سرم را مست کرد آتشاه روزه
مسلمانان سرم مستت از آن روز	زهی اقبال و بخت و جاه روزه
بجز این ماه ماهی هست پنهان	نهان چون ترک در خرگاه روزه
بدان مه ره برد آنکس که آید	درین مه خوش بخرم نگاه روزه
رخ چون اطلشش گرززد گردد	بپوشد خلعت از دیباه روزه
دعاها اندرین مه مستجابست	فلک ها را بسدر آه روزه
چو یوسف ملک مصر عشق گیرد	کسی کو صبر کرد در چاه روزه
سحوری کم زن ای نطق و خمش کن	ز روزه خود شوند آگاه روزه

بیا ای شمس دین و فخر تبریز

۲۳۴۵

توی سر لشکر اسپاه روزه

چوبیگانهست و باران خانه خانه	صلای جمله یاران خانه خانه
چو جفدان چند این محروم بودن	بگرداگرد ویران خانه خانه
ایا اصحاب روشن دل شتابید	بکوری جمله کوران خانه خانه
ایا ای عاقل هشیار پر غم	دل ما را مشوران خانه خانه
بنقش دیو چند این عشقبازی	لقبشان کرده حوران خانه خانه

بدیدی دانه و خرمن ندیدی
مکن چون و چرا بگذار یارا
بدین حالند موران خانه خانه
چرا را با ستوران خانه خانه
در آن خانه سماع ختنه سورت
ولیکن با طهوران خانه خانه
بنا کردست شمس الدین تبریز

۲۳۴۶

برای جمع عوران خانه خانه

مکن راز مرا ای جان فسانه
شنیدیستی که الدین النصیحه
شنیدیستی که الدین النصیحه
فراقش آتش آمد با زبانه
چولا تأسوا علی ما فات گفتست
چو فرمودست حق کالصلح خیر
هلا برجه که إن الله یدعوا
رها کن حرص را کالفقر فخری
چوره بگشاد آبیت عند ربی
تجلی ربی نی کم ز کوهی
خدا با تست حاضر نحن اقرب
ولی زان زلف شانه زنده گردد
بخوان قرآن نسی تا بنانه
نمسی ارزد برنج دام دانه
رها کن ماجرا را ای یگانه
غریبی را رها کن رو بخانه
چرا می ننگ داری زین نشانه
چه باشد گر کم آید خشک نانه
بخوان بر خود مخوان این را فسانه
در آن زلفی و بی آگه چوشانه
بخوان قرآن نسی تا بنانه

چو گفتست انصتو ای طوطی جان

۲۳۴۷

بپر خاموش و روتا آشیانه

خدایا رحمت خود را بمن ده
مرا صفرای تو سرگشته کردست
دریدی پیرهن تو پیرهن ده
زلطف خود مرا صفرا شکن ده
اگر عالم بغم خوردن بپایست
خدایا عمر نوح و عمر لقمان
و صد چندان بدان خوب ختن ده

سهیل روی تو اندر یمن تافت

۲۳۳۸

مرا راهی بسوی آن یمن ده

فریاد زیار خشم کرده
برهم زده خانه را و ما را
سوگند بخشم و کینه خورده
حمال گرفته رخت برده
بر دل قفلی گران نهاده
او رفته کلید را سپرده
ای بی تو حیات تلخ گشته
ای بی تو چراغ عیش مرده
ای بی تو شراب دُرد گشته
ای بی تو سماعها فسرده
ای سرخ و سپید بی تو ماندم
من زرد و شبم سیاه چرده

ای عشق تو پرده ها دریده

۲۳۴۹

سر بیرون کن دمی ز پرده

ای دیده راست راست دیده
چون دیده تو کجاست دیده

آن قطره بی وفا چه دیده ست	بحر گهرو فاست دیده
راجری خور توتیا چه بیند	اجری ده توتیاست دیده
ای آنک ز روز و شب برونی	روز و شب مر تراست دیده
در پرتو آفتاب رویت	در رقص چو ذرهاست دیده
بُدهی تو دو دیده دشمن جان	اکنون ز تو جان ماست دیده
ای دیده تان چو دل پریشان	اکنون ز تو جان ماست دیده
هر دیده جدا جدا از آنست	کز دیده ما جداست دیده
چون دیده خدای را ببینند	گویی که مگر خداست دیده
چون دیده کوه بر حق افتاد	از هر سنگش خاست دیده

ز رشده همه کوه از تجلی

۲۳۵۰

یعنی همه کیمیاست دیده

آمد مه و لشکر ستاره	خورشید گریخت یکسواره
آن مه که ز روز و شب برونست	کو چشم که تا کند نظاره
چشمی که مناره را نبیند	چون بیند مرغ بر مناره
ابر دل ما ز عشق این مه	گه گردد جمع و گاه پاره
چون عشق تو زاد حرص تو مرد	بی کارشوی هزار کاره
چون آخر کار لعل گردد	بی کار نبوده است خاره
گر بر سر کوی عشق بینی	سرهای بریده بر قناره

مگریز در آ تمام بنگر

۲۳۵۱

زنده شده گشتگان دوباره

دیدی که چه کرد آن یگانه	بر ساخت پریر یک بهانه
ما را و ترا کجا فرستاد	او ماند و دوسه پری خانه
ما را بفریفت ما چه باشیم	با آن حرکات ساحرانه
آن سلسله کو بدست دارد	بریندد گردن زمانه
از سنگ برون کشید مگری	شاباش زهی شکر فسانه
بست او گرهی میان ابرو	گم گشت خرد ازین میانه
بر درگه اوست دل چو مسمار	بر دوخته خویش بر ستانه
بر مرکب مملکت سوار اوست	در دست و بست تازیانه
گر او کمر گهی بگیرد	گه را چو گهی کند کشانه
خود آن گه قاف همچو سیمرغ	کردست بکوش آشیانه
از شرم عقیق درفشانش	درها بگداخت دانه دانه
بادی که ز عشق اوست در تن	ساکن نشود بر ازیانه
عشاق مذکرند وین خلق	درمانده اند در مثنانه

مخمور ز بادهٔ شبانه	ساقی درده قدح که ماییم
بر چرخ همی زند زبانه	آبی برزن که آتش دل
وز عشق گرفته ام چغانه	در دست همیشه مصحفم بود
شعرست و دوبیتی و ترانه	اندر دهنی که بود تسبیح
چه سیل که بحر بی کرانه	بس صومعه‌ها که سیل بر بود
مانند ریاب بی کمانه	هشیار ز من فسانه ناید
بشنو قصص بنی کنانه	مستم کن و بریران چوتیرم
شهباز شود کمین سمانه	چون مست بود ز بادهٔ حق
بر روی هوا شود روانه	بی خویش گذر کند ز دیوار
میها بکشند عاشقانه	با خویش ز حق شوند و بی خویش
کی دید ز لب می مغانه	دیدم که لبش شراب نوشد
نه از خنب فلان و یا فلانه	وانگاه چی می می خدایی
گم گشت دلم ازین میانه	ماهی ز کنار چرخ در تافت
چون چنگ همی کند فغانه	این طرفه که شخص بی دل و جان
کو سرد لبست و سرد چانه	مشنو غم عشق را ز هشیار
یخدان ز آتش دهد نشانه	هرگز دیدی تو یا کسی دید

دم درکش و فضل و فن رها کن

۲۳۵۲

با باز چه فن زند سمانه

برخیز و قماش ما گرو نه	یک جام ز صد هزار جان به
ما هیچ نمی رویم ازین ده	ما از خود خویش توبه کردیم
تا هر دو یکی شود که و مه	یک رنگ کنند شراب ما را
پرده تو شراب فقر پُرده	درویش ز خویشتن تهی شد
ماییم کمان و باده چون زه	برخیز و بزه کن آن کمان را
اینست سزای پیر فربه	بر جای بماند عقل پر فعل
توبار کشی و او کند عه	ما غم نخوریم خود کی دیدست

بگریز ز غم بسوی شه رو

۲۳۵۳

وز خانهٔ عاریت برون چه

وز مرکب تن شده پیاده	جان آمده در جهان ساده
آن سیل ز بحر ها زیاده	سیل آمد و در بر بود جان را
در خویش دو چشم را گشاده	جان آب لطیف دیده خود را
وز خویش بجوش همچو باده	از خود شیرین چنانک شکر
جان چشم بخویش در نهاده	خلقان بنهاده چشم در جان
بی ساجد و مسجد و سجاده	خود را هم خویش سجده کرده

هم بر لب خویش بوسه داده کای شادی جان و جان شاده
هر چیز ز همدگر بزیاید ای جان تو ز هیچ کس نزاده
می‌راند سوی شهر تبریز

۲۳۵۴

جان چون شتر و بدن قلاده

ای بی تو حیاتها فسرده وی بی تو سماع مرده مرده
ما بر در عشق حلقه کوبان تو قفل زده کلید برده
هر آتش زنده از دم تست رحم آر برین دم شمرده
خامیم بیا بسوز ما را در آتش عشق همچو خرده
چون موسی شیرکس نگیریم با شیر تویم خوی کرده
در پرده مباش ای چو دیده خوش نیست پیش دیده پرده

کم گوی ز عشق و عشق می‌خور

۲۳۵۵

گفتن نبود چنانک خورده

ای دوش زدست ما رهیده امشب نرهی بجان و دیده
در پنجه ماست دامن تو ای دست در آستین کشیده
حیلت بگذار و آب و روغن ماییم ز چشم تو چریده
ای داده مرا شراب گلگون گل از رخ زرد من دمیده
زلف چورسن چو برفشاندی از عشق چو چنبرم خمیده
رفتی و ز چشم من بریدی خون آید لاشک از بریده
بر گرد خیال تو دوانیم ای بر سر ما غمت دویده
بر روزن تو چرا نسپرد مرغی ز قفص بجان رهیده

خامش کردم که جمله عیبم

۲۳۵۶

ای با همه عیمان خریده

ماییم قدیم عشق باره باقی دگران همه نظاره
نظاره گیان ملول گشتند ماند این دم گرم شعله خواره
چون چرخ حریف آفتابیم پنهان نشویم چون ستاره
انگشت نما و شهره گشتیم چون اشتر بر سر مناره
از ما بنماند جز خیالی وان نیز برفت پاره پاره
مردان طریق چاره جستند با هستی خود نبود چاره
در آتش عشق صف کشیدند چون آهن و مس و سنگ خاره

مردانه تمام غرق گشتند

۲۳۵۷

اندر دریای بی کناره

ای گشته دلت چو سنگ خاره با خاره و سنگ چیست چاره

جز آنک شوند پاره پاره	با خاره چه چاره شیشه را
تا پیش تو جان دهد ستاره	زان میخندی چو صبح صادق
اندیشه گریخت بر کناره	تا عشق کنار خویش بگشاد
او نیز بجست یکسواره	چون صبر بدید آن هزیمت
می‌گیرید و می‌کند حراره	شد صبر و خرد بماند سودا
بر راه فتاد چون عصاره	خلقی ز جدایی عصیرت
چستند درین ره و چکاره	هر چند شدست خون جگرشان
با عقل و دل هزار کاره	بیگانه شدیم بهر این کار
وَأَشْعَرُ ظَبَايَ الْأَمَارَةِ	أَلْعِشْقُ حَقِيقَةُ الْإِمَارَةِ
كُلُّ سَحَرٍ لَدَيْهِ غَارَةٌ	إِحْدَرُ فَمَا مِيرُنَا مُغِيرُ
تَنْشَقُّ لِهَوْلِهِ الْعِبَارَةُ	أَتُرْكُ هَذَا وَصِفَ فِرَاقًا

بگریخت امام ای مؤذن

۲۳۵۸

خاموش فرو رو از مناره

بنگر تو به عاشقان خیره	ماییم و دو چشم و جان خیره
سرگشته چو آسمان خیره	تو چون مه و ما بگرد رویت
فریاد ازین شبان خیره	عقل است شبان بگرد احول
وین دیده چو شمعدان خیره	در دیده هزار شمع رخشان
سر می‌کند از نهان خیره	از شرق بغرب موج نورست
وز عشق یکی جهان خیره	بیرون ز جهان مرده شاهیت
خیره چه دهد نشان خیره	گویی که مرا ازو نشان ده
کنز چشم بود زبان خیره	از چشم سیه سپید پر خون

در روی صلاح دین تو بنگر

۲۳۵۹

تا دریایی بیان خیره

و آن کاسه پیش عاشقان نه	آن سفره بیار و در میان نه
کآواز دهد کسی که نان نه	انبوه بریز نان که زشتست
جان را برگیر و پیش جان نه	تن را چو بنان شکار کردی
برخیز قدم بر آسمان نه	امروز قیامت تو برخاست
بر گنبد چرخ نردبان نه	از آتش عشق نردبان ساز
ترکانه تو تیر در کمان نه	ای زهره ز چشمهای هندو
زخمی دیگر بران زیان نه	در سینه زیان کند ز زخم
ما را همه مهر بر دهان نه	چون نکته ز راه چشم گویی

ای اشک چو رفتی از در چشم

۲۳۶۰

آنجا رو و سر بر آستان نه

ای نقد ترا زکات نسیه	بازآ ز خدا جزات نسیه
آید ز خدا جزای خیرت	در نقد بلا نجات نسیه
پیش از توجهات نقد بودست	از شومی توجهات نسیه
این دولت تازه بی تو بادا	ای طلعت توبیات نسیه
زیرا که بفال نحس هست	مرگ نقد و حیات نسیه
بر تو همه چیز نسیه بادا	الا نبود ممات نسیه

چون جرم تو نقد و توبه نسیه ست

۲۳۶۱

دادت امشب برات نسیه

ای روز مبارک و خجسته	ما جمع و تو در میان نشسته
ای هممنفس همیشه پیش آ	تا زنده شود دمی شکسته
پیغام دلست این دوسه حرف	بشنو سخن شکسته بسته
یکبار بگو که بنده من	کازاد شوم زرنج ورسته
آن دست ز روی خویش برگیر	تا گل چینیم دسته دسته

یکبار دگر شکرشان کن

۲۳۶۲

طوطی نگر از قفص برسته

ای دو چشمت جادوانرا نکتهها آموخته	جانها را شیوه‌های جانفزا آموخته
هرچه در عالم دری بسته ست مفتاحش توی	عشق شاگرد توست و درگشا آموخته
از برای صوفیان صاف بزم آراسته	وانگهانی صوفیان را الصلا آموخته
وز میان صوفیان آن صوفی محبوب را	سر معشوقی مطلق در خلا آموخته
وان دگر را ز امتحان اندر فراق انداخته	سر سر عاشقانش در بلا آموخته
عشق را نیمی نیاز و نیم دیگر بی نیاز	این اجابت یافته وان خود دعا آموخته
پیش آب لطف او بین آتشی زانورده	همچو افلاطون حکمت صد دوا آموخته
با دعا و با اجابت نقب کرده نیمشب	سوی عیاران رند و صد دغا آموخته
پر جفایانی که ایشان با همه کافر دلی	مروفا را گوش مالیده وفا آموخته
زخم و آتشیهای پنهانیست اندر چشمشان	کآهنان را همچو آینه صفا آموخته

جمله ایشان بندگان شمس تبریزی شده

۲۳۶۳

در تجلیهای او نور لقا آموخته

ای ز هندستان زلفت ره زنان برخاسته	نعره از مردان مرد و از زنان برخاسته
آتش رخسار تو در بیشه جانها زده	دود جانها برشته هفت آسمان برخاسته
جویهای شیرو می پنهان روان کرده ز جان	وز معانی ساقیان همچو جان برخاسته
کفر را سرمه کشیده تا بدیده کفر نیز	شاهد دین را میان مؤمنان برخاسته
تن چو دیوار و پس دیوار افتاده دلی	در بیان حال آن دل این زبان برخاسته
رو خرابیها نگر در خانه هستی ز عشق	سقف خانه در شکسته آستان برخاسته

گرچه گوید فارغم از عاشقان لیکن ازو بر سر هر عاشقی صد مهربان برخاسته

شمس تبریزی چو کان عشق باقی را نمود

۲۳۶۴

خون دل یا قوت وار از عکس آن برخاسته

ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته	دل میان خون نشسته عقل و جان بگریسته
چون بعالم نیست یک کس مرمکانت را عوض	در عزای تو مکران و لامکران بگریسته
جبرئیل و قدسیانرا بال و پرازرق شده	انبیاء و اولیاء را دیدگان بگریسته
اندرین ماتم دریغا تاب گفتمارم نماند	تا مثالی و انمایم کانچنان بگریسته
چون ازین خانه برفتی سقف دولت در شکست	لاجرم دولت بر اهل امتحان بگریسته
در حقیقت صد جهان بودی نبودی یک کسی	دوش دیدم آن جهان بر این جهان بگریسته
چون ز دیده دور گشتی رفت دیده در پیت	جان پی دیده بمانده خون چکان بگریسته
غیرت تو گر نبودی اشکها باریدمی	همچنین به خون چکان دل در نهان بگریسته
مشکها باید چه جای اشکها در هجر تو	هر نفس خونابه گشته هر زمان بگریسته
ای دریغا ای دریغا ای دریغا ای دریغ	بر چنان چشم عیان چشم گمان بگریسته
شه صلاح الدین برفتی ای همای گرم رو	از کمان جستی چو تیرو آن کمان بگریسته

بر صلاح الدین چه داند هر کسی بگریستن

۲۳۶۵

هم کسی باید که داند بر کسان بگریستن

ای ز گلزار جمالت یا سمنین پا کوفته	وز صواب هر خطایت صد ختن پا کوفته
ای بزاده حسن توبی واسطه هر مرد وزن	وانگه اندر باغ عشقت مرد وزن پا کوفته
ای رخ شاهانه ات آورده جان پروانه ای	صد هزاران شمع دل اندر لگن پا کوفته
ای دماغ عاشقان پر باده منصوریت	تا دو صد حلاج عشقت بر رسن پا کوفته
لاغری جان ز ذوق آنچنان فربه شده	می نگنجد در جهان در خویشتن پا کوفته
هدهدان اندر قفص چون زان سلیمان خوش شدند	راه پریدن نبرد تا در وطن پا کوفته
جان عاشق لامکران و این بدن سایه الست	آفتاب جان برقص و این بدن پا کوفته
قهقهه شادان عشقت کرد مجلس پر شکر	بوالحزن شادان شده با بوالحسن پا کوفته

روی و چشم شمس تبریزی گل و نسرین بکاشت

۲۳۶۶

در میان نرگس و گل جسم من پا کوفته

ای سراندازان همه در عشق تو پا کوفته	گوهر جان همچو موسی روی دریا کوفته
زیر این هفت آسیا هستی ما را خوش بکوب	روشنایی کی فزاید سرمه نا کوفته
عاشقان با عاقلان اندر نیامیزد از آنک	در نیامیزد کسی نا کوفته با کوفته
عاقلان از مور مرده درکشند از احتیاط	عاشقان از لابلای اژدها را کوفته
مردم چشم از خیالت چون شود پی کوب عشق	فرقها پیدا شود از کوفته تا کوفته
از شکار تو همیشه جان شیران خون شده	در هوای قاف قربت پَر عنقا کوفته
عشق چون خورشید دامن گستریده بر زمین	عاشقان چون اخترانش راه بالا کوفته

لا چولایان زده بر عاشقانش دست رد
غیبرت الا شده بر مغز لالا کوفته
حاجیان راه جان خسته نگردند از نشاط
اشتراشان زیر بار از راه اعضا کوفته

ساربانان این غزل گوتا ز بعد خستگی

۲۳۶۷

اشتران را مست بینی راه بطحا کوفته

تا چه عشقت آن صنم را با دل پر خون شده
هر زمان گوید که چونی ای دل بیچون شده
دم بدم او کف خود را از دلم پر خون کند
تا ز دست دست او خون دلم جیحون شده
نام عاشق بر من و او را ز من خود صبر نیست
عشق معشوقم ز حد عشق من افزون شده
چونک کردم رو ببالا من بدیدم یک مهی
فتنه خورشید گشته آفت گردون شده
ذرها اندر هوا و قطرها در بحرها
در دماغ عاشقانش باده و افیون شده
واعظ عقل اندر آمد من نصیحت کردم

پیش شمس الدین تبریزی برو کز رحمتش

۲۳۶۸

مردگان کهنه بینی عاشق و مجنون شده

ای بمیدانهای وحدت گوی شاهی باخته
جمله را عریان بدیده کس ترا نشناخته
عقل کل کژ چشم گشته از کمال غیرت
وز کژ پنداشته کومر ترا انداخته
ای چراغ و چشم عالم در جهان فرد آمدی
تا در اسرار جهان تو صد جهان پرداخته
ای که طاوس بهار از عشق رویت جلوه گر
بر درخت جسم جان نالان شده چون فاخته
از برای ما تو آتش را چو گلشن داشته
وز برای ما تو دریا را چو کشتی ساخته

شمس تبریزی جهانرا چون تو پر کردی ز حسن

۲۳۶۹

من جهان روح را از غیر عشقت آخته

چشم بگشا جانها بین از بدن بگریخته
جان قفص را در شکسته دل ز تن بگریخته
صد هزاران عقلها بین جانها پرداخته
صد هزاران خویشان بی خویشان بگریخته
گر گریزد صد هزاران جان و دل من فارغم
چون درآمد مست و خندان آن ز من بگریخته

صد هزاران تشنه ز استمقا بگفته ترک جان

۲۳۷۰

صد هزاران بلبل آن سوا ز چمن بگریخته

این چه باد صرصرست از آسمان پویان شده
صد هزاران کشتی از وی مست و سرگردان شده
مخلص کشتی ز باد و غرقه کشتی ز باد
هم بدو زنده شدست و هم بدو بی جان شده
باد اندر امریزدان چون نفس در امر تو
ز امر تو دشنام گشته و ز تو مدحت خوان شده
بادها را مختلف از مروحه تقدیر دان
از صبا معمور عالم با و با ویران شده
باد را یارب نمودی مروحه پنهان مدار
مروحه دیدن چراغ سینه پاکان شده
هر که بیند او سبب باشد یقین صورت پرست
وانک بیند او مسبب نور معنی دان شده
اهل صورت جان دهند از آرزوی شبه ای
پیش اهل بحر معنی دُرها ارزان شده
شد مقلد خاک مردان نقلها زیشان کند
وان دگر خاموش کرده زیر زیر ایشان شده
چشم بر ره داشت پوینده قراضه می بچید
آن قراضه چین ره را بین کنون در کان شده

از چه لرزد آن ظریف سر بر ایمان شده
بینمت چون آفتابی بی حشم سلطان شده
بینمت بی دود آتش گشته و برهان شده
بینمت همچو مسیحا بر سر کیوان شده
بینمت رسته از این و آن و آن و آن شده

همچو مادر بر بچه لرزیم بر ایمان خویش
همچو ماهی می‌گذاری در غم سرلشکری
چند گویی دود برهانست بر آتش خمش
چند گشت و چند گردد بر سرت کیوان بگو
ای نصیبه جوز من که این بیار و آن بیار

بس کن ای مست معربد ناطق بسیارگو

۲۳۷۱

بینمت خاموش گویان چون کفه میزان شده

خوش بود این جسمها با جانها آمیخته
با گهرهای صفای با وفا آمیخته
لطف و قهری جفت و دردی با صفا آمیخته
بوی وصل شاه ما اندر صبا آمیخته
بوی پیرهن رسیده با عما آمیخته
آب همچون باده با نور صفا آمیخته
آمده در بزم مست و با شما آمیخته
تا زمستی اجنبی با آشنا آمیخته
لعنت ابلیس هم با اصطفا آمیخته
قفلهای بی وفایی با وفا آمیخته
تا ببینی بنده با وصف خدا آمیخته
زانک هر حرفی ازین با اژدها آمیخته
زانک تندست این سخن با کبریا آمیخته
صد هزاران لطف باشد با بلا آمیخته
نفخه عیسی دولت با وبا آمیخته
پستی آنجا از طبیعت با علا آمیخته
گرچه اینجا هست جانها با غلا آمیخته
مس جان با جان جان چون کیمیا آمیخته
ابتدای ابتدا با انتها آمیخته

کی بود خاک صنم با خون ما آمیخته
این صدفهای دل ما با چنین درد فراق
روز و شب باهم نشسته آب و آتش هم قرین
وصل و هجران صلح کرده کفر ایمان یک شده
گرگ یوسف خلق گشته گرگی از وی گم شده
خاک خاکی ترک کرده تیرگی از وی شده
شادیا روزی که آن معشوق جانهای لقا
مست کرده جمله را زان غمزه مخمور خویش
تا ز بسیاری شراب ابلیس چون آدم شده
آن در بسته ابد بگشاده از مفتاح لطف
سر ستر شمس دین مخدوم ما پیدا شده
ای خداوند شمس دین فریاد ازین حرف رهی
یکدمی مهلت دهم تا پست تر گیرم سخن
در ره عشاق حضرت گو که از هر محنتش
قطره زهر و هزاران تنگ تریاق شفا
خواری آنجا با عزیزی عهد بسته یک شده
جان بود ارزان بنرخ خاک پیش جان جان
از پی آن جان جان جانها چنان گوهر شده
آخر دور جهان با اولش یکسر شده

در سرای بخت رویعنی که تبریز صفا

۲۳۷۲

تا ببینی این سرا با آن سرا آمیخته

که بود در تک دریا کف دریا بکناره
رخ خورشید چو دیدی هله گم شو چو ستاره
همگان را تو صلا گو چو مؤذن ز مناره
تو درین شاه نگه کن که رسیدست سواره
بخدا خنجر او را بدهم رشوت و پاره

هله بحری شو و در رو مکن از دور نظاره
چو رخ شاه بدیدی برو از خانه چو بینق
چو بدان بنده نوازی شده ای پاک و نمازی
تو درین ماه نظر کن که دلت روشن ازو شد
نه بترسم نه بلزوم چو کشد خنجر عزت

کی بود آب که دارد بلطافت صفت او
تو همه روز برقصی پی شُتماج و حریره
چو بدیدم بر سیمش ز زرو سیم نفورم
تو از آن بارنداری که سبکسار چوبیدی
همه حجاج برفته حرم و کعبه بدیده
بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند
که دوصد چشمه برآرد ز دل مرمر و خاره
تو چه دانی هوس دل پی این بیت و حراره
که نفورست نسیمش ز کف سیم شماره
تو از آن کارنداری که شدستی همه کاره
تو شتر هم نخریده که شکستست مهاره

۲۳۷۳

تو خمش باش و چنان شو هله ای عربده باره
مشنو حیلست خواجه هله ای دزد شبانه
بمشو غره پرستش بمده ریش بدستش
سوی صحرای عدم رو بسوی باغ ارم رو
بشه بنده نوازی تو بپرباز چوبازی
بخورم گر نخورم من بنهد در دهن من
همه میرند ولیکن همه میرند بپیشست
ز چه افروخت خیالش رخ خورشید صفت را
چو ترا حسن فزون شد خردم صید جنون شد
چو تو جمعیت جمعی تو درین جمع چو شمع
بشلولم بشلولم مجه از روزن خانه
و گرت شاه کند او که توی یاریگانه
می بی دُرد نیایی تو درین دور زمانه
بخدا لَتمه بازان نخورد هیچ سمانه
بروم گر نروم من کندم گوش کشانه
همه تیر ای مه مه رو نپرد سوی نشانه
ز کی آموخت خدایا عجب این فعل و بهانه
چو مرا درد فزون شد بده آن دُرد مغانه
چو درین حلقه نگینی مجه ای جان زمانه

۲۳۷۴

تو مگوتا که بگوید لب آن قند فسانه
هله صیاد نگویی که چه دامت و چه دانه
بجز از دست فلانی مستان باده که آن می
بخورد عشق جهان را چو عصا از کف موسی
نه سماعست نه بازی که کمندیت الهی
نبود هیچ غری را غم دلالت و شاهد
بدهان تو چنین تیغ نهادست نهنده
که خیالات سفیهان همه دربان الهند
نگذارند غران را که در آیند بلشکر
که چو سیمرغ ببیند بجهد مست زلانه
برهاند دل و جان را ز فسون و ز فسانه
بزبانی که بسوزد همه را همچو زبانه
منگر ست بنخوت تو درین بیت و ترانه
نبود هیچ گلی را غم شانه گر و شانه
مثل کارد که گیرد بر تیغی بدهانه
نگذارند سگان را سوی درگاه و ستانه
که بخندد لب دشمن ز کروفر زنانه

۲۳۷۵

چو نندیدست نشانه نبود اسپر و تیرش
سوی اطفال بیامد بکرم مادر روزه
چو نخوردست دوگانه نبود مرد یگانه
بنگر روی ظریفش بخور آن شیر لطیفش
بنگر دست رضا را که بهار است خدا را
هله ای غنچه نازان چه ضعیفی و چه یازان
تو گلا غرقه خونی ز چینی دلخوش و خندان
مهل ای طفل بستی طرف چادر روزه
بهمن کوی وطن کن بنشین بر در روزه
بنگر جنت جان را شده پر عبهر روزه
چو رسن باز بهاری بجه از چنبر روزه
مگر اسحاق خلیلی خوشی از خنجر روزه

ز چینی عاشق نانی بنگر تازه جهانی

۲۳۷۶

بستان گندم جانی هله از بیدر روزه

صنما از آنچ خوردی بهل اندکی بما ده	غم توبتوی ما را توبجرعه ای صفا ده
که غم تو خورد ما را چه خراب کرد ما را	بشراب شادی افزا غم و غصه را سزا ده
ز شراب آسمانی که خدا دهد نهانی	بنهان زدست خصمان توبدست آشنا ده
بنشان توجنگها را بنواز چنگها را	ز عراق و از سپاهان توبچنگ ما نوا ده
سر خم چوبرگشایی دو هزار مست تشنه	قدح و کدو بیارند که مرا ده و مرا ده
صنما ببین خزان را بنگر برهنگان را	ز شراب همچو اطلس ببرهنگان قبا ده
بنظاره جوانان بنشسته اند پیران	بمی جوان تازه دوسه پیر را عصا ده

بصلاح دین بزاری برسی که شهر یاری

۲۳۷۷

ملک و شراب داری ز شراب جان عطا ده

ای خداوند یکی یار جفا کارش ده	دلبری عشوه ده سرکش خون خوارش ده
تا بداند که شب ما بچه سان می گذرد	غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
چند روزی جهت تجربه بیماراش کن	با طبیبی دغلی پیشه سرو کارش ده
ببرش سوی بیابان و کن او را تشنه	یک سقایی حجری سینه سبکسارش ده
گم رهش کن که ره راست نداند سوی شهر	پس قلاوز کثر بسپرده رفتارش ده
عالم از سرکشی آن مه سرگشته شدند	مدتی گردش این گنبد دوارش ده
کو صیادی که همی کرد دل ما را پار	زو ببر سنگ دلی و دل پیرارش ده
منکر پار شدست او که مرا یاد نماند	ببرانکار از و دم اقرارش ده
گفتم آخر بنشانی که بدربان گفتمی	که فلانی چوبیاید بر ما بارش ده
گفت آمد که مرا خواجه ز بالا گیرد	رو بجو همچو خودی ابله و آچارش ده

بس کن ای ساقی و کس را چورهی مست مکن

۲۳۷۸

ورکنی مست بدین حد ره هموارش ده

صد خمارست و طرب در نظر آن دیده	که در آن روی نظر کرده بود دزدیده
صد نشاطست و هوس در سر آن سرمستی	که رخ خود بکف پاش بود مالیده
عشوه و مکر زمانه نپذیرد گوشی	که سلام از لب آن یار بود بشنیده
پیچ زلفش چون دیدی تو برو معذوری	ای تو در نیک و بد دور زمان پیچیده
نی تراشیست که اندر نی صورت بدمد	هیچ دیدی تونیی بی نفسی نالیده
گر بداند که حریف لب کی خواهد شد	کی برنجد ز بریدن قلم بالیده
گر بپرسند چه فرقت میان تو و غیر	فرق این بس که توی فرق مرا خاریده
جرعه ای کن فیکون بر سر آن خاک بریخت	لب عشاق جهان خاک ترا لیسیده

شمس تبریز ترا عشق شناسد نه خرد

۲۳۹۷

بردم باد بهاری نرسد پیوسیده

بده آن باده جانی که چنانیم همه
 همه سرسبزتر از سوسن و از شاخ گلیم
 همه در بند هوا اند و هوا بنده ماست
 همچو سرنا بخروشیم بشکر لب یار
 تاب مشرق تن ما را مثل سایه بخورد
 زعفران رخ ما از حذر چشم بدست
 مصحف آریم و بساقی همه سوگند خوریم
 هرکی جان دارد از گلشن جان بوی برد
 دل ما چون دل مرغست ز اندیشه برون
 ملککان تاج زر از عشق ره ما بدهند
 جان ما را بصف اول پیکار طلب
 در پس پرده ظلمات بشر ننشینیم
 شام بودیم ز خورشید جهان صبح شدیم

که می از جام و سراز پای ندانیم همه
 روح مطلق شده و تابش جانیم همه
 که برون رفته ازین دور زمانیم همه
 همه دکان بفروشیم که کانیم همه
 که بصورت مثل کون و مکانیم همه
 ما حریف چمن و لاله ستانیم همه
 که جز از دست و کفت می نستانیم همه
 هرکی آن دارد دریافت که آنیم همه
 که سبک دل شده زان رطل گرانیم همه
 که کمر بخش تر از بخت جوانیم همه
 زانک در پیش روی تیر و سنانیم همه
 زانک چون نور سحر پرده درانیم همه
 گرگ بودیم کنون شهره شبانیم همه

شمس تبریز چو بنمود رخ جان آرای

سوی او با دل و جان همچو روانیم همه

۲۳۸۰

پیش جوش عفوبی حد توشاه
 بس که گمره را کنی بس جست و جو
 منطبقم را کرد ویران وصف تو
 آه دردت را ندارم محرمی
 چه بجوشد نی بروید از لبش

توبه کردن از گناه آمد گناه
 گمرهی گشتست فاضلتر ز راه
 راه گفتن بسته شد ماندست آه
 چون علی اه میکنم در قعر چاه
 نی بنالسد راز من گردد تباه

بس کن ای نی زانک ما نامحرمیم

زان شکر ما را ونی را عذرخواه

۲۳۸۱

عشق بین با عاشقان آمیخته
 چند بینی این و آن و نیک و بد
 چند گویی این جهان و آن جهان
 دل چو شاه آمد زبان چون ترجمان
 اندر آمیزید زیرا بهر ماست
 آب و آتش بین و خاک و باد را
 گرگ و میش و شیر و آهو چار ضد
 آنچنان شاهی نگر کز لطف او
 آنچنان ابری نگر کز فیض او
 اتحاد اندر اثر بین و بدان

روح بین با خاکدان آمیخته
 بنگر آخر این و آن آمیخته
 آن جهان بین وین جهان آمیخته
 شاه بین با ترجمان آمیخته
 این زمین با آسمان آمیخته
 دشمنان چون دوستان آمیخته
 از نهیب قهرمان آمیخته
 خار و گل در گلستان آمیخته
 آب چنبدین ناودان آمیخته
 نوبهار و مهرگان آمیخته

• فی همدست شد دیگر زبان دل من
 تا نور آدم بناید که زبانم بگو

گرچه کز بازند و ضدانند لیک
قند خا خاموش باش و حیف دان
همچو تیرند و کمان آمیخته
قند و پند اندر دهان آمیخته

شمس تبریزی همی روید ز دل

۲۳۸۲

کس نباشد آنچنان آمیخته

ای بخاری را توجان پنداشته
حبه زر را توکان پنداشته
ای فرو رفته چوقارون در زمین
وی زمین را آسمان پنداشته
ای بدیده لعبتان دیورا
ای تو خود را در میان پنداشته
ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم
عاشقانرا همچنان پنداشته
مستی شهوت نشان لعنتست
ای نشان را بی نشان پنداشته
ای تو گنبدیده میان حرف و صوت
وی خدا را بی زبان پنداشته
ماهتابش می زند بر کوریت
ای تومه را هم نهان پنداشته

هرچه گفتم خویشتن را گفته ام

۲۳۸۳

ای تو هجو دیگران پنداشته

عشق تو از بس کشش جان آمده
کشتگان شاد و خندان آمده
جان شکرخایست لیکن از توش
شکری دیگر به دندان آمده
دوش دیدم صورت دلرا چنانک
باز خوش بر دست سلطان آمده
صید کرده جان هر مشتاق را
پتڑ پتر خون سوی جانان آمده
جمله جانها سوی تو آید بود
یکجوی زر جانب جان آمده
گفتمش از عاشقان این خون ز چیست
ای تو از عشاق و زندان آمده
گفت خون باشد زبان عاشقی
عشق را خونست برهان آمده
بوی مشک و بوی ریحان لطف ماست
راست گویم نوریزدان آمده

درد درد شمس تبریزی مرا

۲۳۸۴

لحظه لحظه گنج درمان آمده

جسته اند دیوانگان از سلسله
زانک برزد بوی جان از سلسله
نعرها از عاشقان برخامته
الامان و الامان از سلسله
جان مشتاقان نمی گنجد همی
در زمین و آسمان از سلسله
پیش لیلی می برم من هر دمی
جان مجنون ارمغان از سلسله
حلقهای عشق تو در گوش ماست
هوش ما را تو مران از سلسله
فتنه بین کز سلسله انگیزی
فتنه را هم می نشان از سلسله
صد نشان بر پای جان از بند تست
گرچه جان شد بی نشان از سلسله

شمس تبریزی مرادم زلف تست

۲۳۸۵

گرچه کردم من بیان از سلسله

روز ما را دیگران را شب شده	ز آفتابی اختران را شب شده
تیردولتهای ما پیروز شد	تیرجست و مرکمان را شب شده
روز خندان در رخ عین الیقین	کافرستان گمان را شب شده
برپرسیده مرغ ایمانت کنون	بی امان خواهی امان را شب شده
هردمی روزست اندر کان جان	روز نقد تست کان را شب شده

عاشقان را روزهای بی نشان

۲۳۸۶

عاقل رسم و نشان را شب شده

قربانه باز دانا هش دار آبگینه	تا در میان نیفتد سودای کبر و کینه
چون شیشه بشکنی جان بسیار پای یاران	مجروح و خسته گردد این خود بود کمینه
وانگه که مرهم آری سر را بعد از خاری	بر موزه محبت افتد هزار پینه
بفزا شراب و خوش شو بیرون ز پنج و شش شو	مگذار ناخوشی را گرد سرای سینه
نی زان شراب خاکی بل کز جهان پاکی	از دست حق رسیده بی واسطه قتیینه
در بزمگاه وحدت یابی هر آنچ خواهی	در رزمگاه محنت که آن نه و که این نه

جانی که غم فزودی از شمس حق تبریز

۲۳۸۷

نونو طرب فزاید بی کهنه های دینه

پیغام زاهدانرا کامد بلای توبه	با آن جمال و خوبی آخر چه جای توبه
هم زهد بر شکسته هم توبه توبه کرده	چون هست عاشقانرا کاری و رای توبه
چون از جهان رمیدی در نور جان رسیدی	چون شمع سر بریدی بشکن تو پای توبه
شرطست بی قرار ی با آهوی تئاری	ترک خطا چو آمد ای بس خطای توبه
در صید چون درآید بس جان که او رباید	بک تیر غمزه او صد خونبهای توبه
چون هر سحر خیالش بر عاشقان بتازد	گرد غبار اسبش صد توتیای توبه
از باده لب او مخمور گشته جانها	وان چشم پر خمارش داده سزای توبه
تا باغ عاشقان را سرسبز و تازه کردی	حسنست خراب کرده بام و سرای توبه

ای توبه برگشاده بی شمس حق تبریز

۲۳۸۸

روزی که ره نماید ای وای وای توبه

اینجا کیست پنهان دامان من گرفته	خود را سپس کشیده پیشان من گرفته
اینجا کیست پنهان چون جان و خوشتر از جان	باغی بمن نموده ایوان من گرفته
اینجا کیست پنهان همچون خیال در دل	اما فروغ رویش ارکان من گرفته
اینجا کیست پنهان مانند قند در نی	شیرین شکر فروشی دکان من گرفته
جادو و چشم بندی چشم کش نبیند	سودا گریست موزون میزان من گرفته
چون گلشکر من و او در همدگر سرشته	من خوی او گرفته او کوی من گرفته

در چشم من نیاید خوبان جمله عالم
من خسته گرد عالم درمان ز کس ندیدم
تونیز دل کبابی درمان ز درد یابی
در بحر ناامیدی از خود طمع بریدی
بشکن طلسم صورت بگشای چشم سیرت
ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده
من دامنش کشیده کای نوح روح دیده
توتاج ما و آنکه سرهای ما شکسته
گوید ز گریه بگذر زان سوی گریه بنگر
یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته
همچو سگان تازی می کن شکار خامش

بنگر خیال خویش مژگان من گرفته
تا درد عشق دیدم درمان من گرفته
گر گیرد درد گردی فرمان من گرفته
زین بحر سر بر آری مرجان من گرفته
تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته
پیمانانه جام کرده پیمان من گرفته
از گریه عالمی بین طوفان من گرفته
تویار غار وانگه یاران من گرفته
عشاق روح گشته ریحان من گرفته
مستان و می پرستان میدان من گرفته
نی چون سگان عوعو کهدان من گرفته

تبریز شمس دین را بر چرخ جان ببینی

۲۳۸۹

اشراق نور رویش کیهان من گرفته

در خانه دل ای جان آن کیست ایستاده
کرده بدست اشارت کز من بگوچه خواهی
نقلی ز دل معلق جامی ز نور مطلق
ای بس دغل فروشان در بزم باده نوشان
در حلقه قلاشی زنهارتا نباشی
چون آینه ست عالم نقش کمال عشقت
چون سبزه شو پیاده زیرا درین گلستان
هم تیغ و هم کشنده هم کشته هم کشنده

بر تخت شه کی باشد جز شاه و شاهزاده
مخمور می چه خواهد جز نقل و جام و باده
در خلوت هوالحق بزم ابد نهاده
هش دار تا نیفتی ای مرد نرم و ساده
چون غنچه چشم بسته چون گل دهان گشاده
ای مردمان کی دیدست جز وی ز کل زیاده
دلبر چون گل سوارست باقی همه پیاده
هم جمله عقل گشته هم عقل باد داده

آن شه صلاح دینست کو پایدار بادا

دست عطاش دایم در گردنم قلاده

آن آتشی که داری در عشق صاف و ساده
بنگر بشهوت خود ساده ست و صاف بی رنگ
زنبور شهد جانت هر چند ناپدیدست
اندازه تن تو خود سه گزست و کمتر
تا چند کامه لیبی این کوزه بر زمین زن
سجاده آتشین کن تا سجده صاف گردد

فردا ازو ببینی صد حور و گشاده
یک عالمی صنم بین از ساده بزاده
شش خانهای او بین از شهد بر نهاد
در خان خود تو بنگر از نه فلک زیاده
برگیر کاه گل را از روی خنوب باده
آتش رخی بر آید از زیر این سجاده

آید سوار گشته بر عشق شمس تبریز

۲۳۹۱

اندر رکاب آن شه خورشید و مه پیاده

باز آمد آن مغنی با چنگ ساز کرده
بازار یوسفان را از حسن بر شکسته

دروازه بلا را بر عشق باز کرده
دکان شکرانرا یک یک فراز کرده

شمشیر در نهاده سرهای سروران را
خود کشته عاشقانا در خوشان نشسته
آن حلقهای زلفت حلق کراست روزی
از بس که نوح عشقت چون نوح نوحه دارد
ای یک ختن شکسته ای صد ختن نموده
بخت ابد نهاده پای ترا برخ بر
ای خاک پای نازت سرهای نازنینان

وانگاهشان زمعنی بس سرفراز کرده
وانگاه بر جنازه هریک نماز کرده
ای ما برون حلقه گردن دراز کرده
کشتی جان ما را دریای راز کرده
وز نیم غمزه ترکی سیصد طراز کرده
کت بنده کمینم وانگه توناز کرده
وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده

ای زرگر حقایق ای شمس حق تبریز

۲۳۹۲ گاهم چو زربریده گاهم چو گاز کرده

ای کهربای عشقت دلرا بخود کشیده
دزدیده دل ز حسنت از عشق جامه واری
از بس شکر که جانم از مصر عشق خورده
در سایهای عشقت ای خوش همای عرشی
ای شاد مرغزاری کانبجاست ورد و نسرين
دیده ندیده خود را و اکنون ز آینه تو

دل رفته ما پی دل چون بی دلان دویده
تا شحنة فراق دستان دل بریده
نی را ز ناله من در جان شکر دمیده
هر لحظه باز جانها تا عرش بر بریده
از آب عشق رسته وین آهوان چریده
هر دیده خویشان را در آینه بدیده

سرزای دولت تو ای شمس حق تبریز

۲۳۹۳ گوش رباب جانی بر تافته شنیده

برجه ز خواب و بنگر صبحی دگر دمیده
ای جان چرا نشستی وقت میست و مستی
بهر رضای مستی برجه بکوب دستی
ما را مبین چو مستان هر چه خورم میست آن
نگذاشت آن قیامت تا من کنم ریاضت
او آب زندگانی می داد رایبگانی
از دوست هر چه گفتم بیرون پوست گفتم
با این همه دهانم گر رشک او نیستی
یخدان چه داند ای جان خورشید و تابش را
با این که می نداند چون جرعه ای ستاند

جویان و پای کویان از آسمان رسیده
آخر درین کشاکش کس نیست پا کشیده
دستی قدح پرستی پر اوق گزیده
افیون شود مرا نان مخموری دو دیده
آن دیده اش ندیده گوشیش ناشنیده
از قطره قطره او فردوس بردمیده
زان سرچه دارد آن جان گفتار دم بریده
صد جای آسمان را تو دیدی دریده
کی داند آفرین را این جان آفریده
مستی خراب گردد از خویش وارهیده

تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را

۲۳۹۴ بیرون نجسته ای تو زین چرخه خمیده

از بس که مطرب دل از عشق کرد ناله
افکنند در سر من آنچه از سرم برآرد
می گشت دین و کیشم من مست وقت خویشم
من باغ جان بدادم چرخشت را خریدم

آن دلبرم درآمد در کف یکی پیاله
نو کرد عشق ما را باده هزار ساله
نی نسیه را شناسم نی بر کسم حواله
بر جام می نیستم این بیع را قباله

ای سخره زمانه برهم بزن توخانه
کین کاله بیش ارزد وانگه چگونه کاله
بربند این دهان را بگشا دهان جانرا
بینی که هردو عالم گردد یکی نواله
نپذیرد آن نواله جانت چومست باشد
سرمست خد و خالش کی بنگرد بخاله

جانهای آسمانی سرمست شمس تبریز

۲۳۹۵

بگشای چشم و بنگر پیران شده چو ژاله

دیدم نگار خود را می گشت گرد خانه
برداشته ربابی می زد یکی ترانه
با زخمه چو آتش می زد ترانه خوش
مست و خراب و دلکش از باده مغانه
در پرده عراقی می زد بنام ساقی
مقصود باده بودش ساقی بدش بهانه
ساقی ماه رویی در دست او سبوی
از گوشه ای درآمد بنهاد در میانه
پر کرد جام اول زان باده مشعل
در آب هیچ دیدی کاتش زند زبانه
بر کف نهاده آن را از بهر دلستان را
آنگه بکرد سجده بوسید آستانه
بستد نگار از وی اندر کشید آن می
شد شعلها از آن می بر روی او دوانه

می دید حسن خود را می گفت چشم بد را

۲۳۹۶

نی بود و نی بیاید چون من درین زمانه

ای پاک از آب و از گل پایی درین گلم نه
بی دست و دل شدستم دستی برین دلم نه
من آب تیره گشته در راه خیره گشته
از ره مرا برون بر در صدر منزلتم نه
کارم زپیچ زلفت شوریده گشت و مشکل
شوریده زلف خود را بر کار مشکلم نه
هر حاصلی که دارم بی حاصلیست بی تو
سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه
خواهی که گرد شمعم پروانه روح باشد
زان آتشی که داری بر شمع قابلم نه
چون رشته تبم من با صد گره ز زلفت
همچون گره زمانی بر زلف سلسلم نه
از چشم تست جانا پر سحر چاه بابل
سحری بکن حلالی در چاه بابلم نه
گفتی الست زان دم حاصل شدست جانم
تعویذ کن بلی را بر جان حاملم نه
کی باشد آن زمانی کان ابر را برانی
گویی بیا و رخ را بر ماه کاملم نه

ای شمس حق تبریز از مقبلست جانم

۲۳۹۷

اقبال وصل خود را بر جان مقبلم نه

ای گرد عاشقانت از رشک تخته بسته
وی جمله عاشقانت از تخت و تخته رسته
صد مطر قه کشیده در یک قدح بکرده
صد زین قدح کشیده چون عاقلان نشسته
یک ریسمان فکندی بردیم بر بلندی
من در هوا معلق و آن ریسمان گسته
از آهوان چشمت ای بس که شیر عشقت
هم پوست بردیده هم استخوان شکسته
دیدن بخواب در شب ماه ترا مبارک
وز بامداد رویت دیدن زهی خجسته
ای بنده کمینت گشته چو آبگینه
بشکسته آبگینه صد دست و پا بسته

در حسن شمس تبریز دزدیده بنگریدم

۲۳۹۸

زه گفتم وز غیرت تیر از کمان بجسته

آن دم که دررباید باد از رخ تو پرده
از جنگ سوی سازآوز ناز و خشم بازآ
ای بخت و با مرادی کندر صبح شادی
اندیشه کرد سیران در هجر و گشت سکران
تو آفتاب مایی از کوه اگر برآیی
ای دوش لب گشاده داد نبات داده
بر باده و بر افیون عشق تو بر فزوده
ای شیر هر شکاری آخر روا نداری
گرچه درین جهانم فتوی نداد جانم
ای دوست چند گویی که از چه زرد رویی
کی رگم چشم بد را آری تو جعد خود را
نی با تو اتفاقم نی صبر در فراقم

هم تو بگو که گفتت کالنقش فی الحجر شد

زنده شود بجنبید هر جا که هست مرده
ای رختهای خود را از رخت ما نورده
آن جام کیقبادی تو داده ما بخورده
صافت چگونه باشد چون جانفزاست دُرده
چه جوشها برآرد این عالم فردر
خوش وعده ای نهاده ما روزها شمرده
و از آفتاب و از مه رویت گرو ببرده
دلرا بخرده گیری سوزیش همچو خرده
گرد و دراز گشتن بر طمع نیم گرده
صفراییم برآرم در شور خویش زرده
کین را بتو سپردم ای دل بما سپرده
ز آسیب این دو حالت جان می شود فشرده

۲۳۹۹

گفتار ز ما ز دلها زومی شود سترده

ای از تو من برسته ای هم توام بخورده
گه در کفم فشاری گه زیر پا بهر رگم
چون نور آفتابی بر خاک ما فکندی
از روزن تن خود چون نور باز گردیم
آنکس که قرص بیند گوید که گشت زنده
در جام رنج و شادی پوشیده اصل ما را

هم در تومی گندازم چون از توام فسرده
زیرا که می نگرده انگور نافشرده
و انگاه اندک اندک باز آن طرف ببرده
در قرص آفتابی پاک از گناه و خرده
و انکو برون آید گوید فلان بمرده
در مغز اصل صافیم باقی بمانده درده

ای اصل اصل دلها ای شمس حق تبریز

۲۴۰۰

ای صد جگر کبابت تا چیست قدر گرده

گل را نگر ز لطف سوی خار آمده
مه را نگر بر آمده مهمان شب شده
خورشید را نگر که شهنشاه اخترست
منگر بنقطه خوار تو آنرا نگر که دوست
آن دلبری که دل ز همه دلبران ربود
این عشق همچو روح درین خاکدان غریب
همچون بهار سوی درختان خشک ما
پنهان بود بهار و لی در اثر نگر
جان را اگر نبینی در دلبران نگر
گر عشق را نبینی در عاشقان نگر
در عین مرگ چشمه آب حیات دید

دل ناز و باز کرده و دلدار آمده
دامن کشان ز عالم انوار آمده
از بهر عذر گازر غمخوار آمده
اندر طواف نقطه چو پرگار آمده
اندر وثاق این دل بیمار آمده
مانند مصطفاست بکفزار آمده
آن نوبهار حسن بایشان آمده
زوباغ زنده گشته و در کار آمده
با قد سرو و روی چو گلنار آمده
منصوروار شاد سوی دار آمده
آن چشمه ای که مایه دیدار آمده

آمد بهار عشق بیستان جان درآ
اقرار می‌کنند که حشر و قیامتست
بنگر بشاخ و برگ باقرار آمده
آن مردگان باغ دگر بار آمده

ای دل ز خود چو باخبری رو خموش کن

۲۴۰۱

چون بی خبر مباش باخبر آمده

ای صد هزار خرمنها را بسوخته
از عشق سنگ خارا بر آهنی زده
زین پس مدار خرمن ما را بسوخته
برقی بجسته ز آهن و خارا بسوخته
هم سر بجوش آمده هم پا بسوخته
هم پرده اش دریده و سرنا بسوخته
تا روز حشر بینی سرما بسوخته
هر جان که گوش داشته برجا بسوخته
جانرا کشیده پیش و بعمدا بسوخته
صفرای عشق او می حمرا بسوخته
سودای تو برآید و صفرای بسوخته
از جعد طره تو مطرّا بسوخته
درو نگشت ماندم دروا بسوخته
راه دراز هجر ز پهنای بسوخته
شعر تر و قصیده غرا بسوخته
بازار و نقد و ناقد و کالا بسوخته
زا کسیر مسها را امّا بسوخته
زنار پیر راهب ترسا بسوخته

برقی ز شمس دین وز تبریز آمده

۲۴۰۲

ابری که پرده گشت ز بالا سوخته

باده بده ساقیا عشوه و بادام مده
باده از آن خم مه پر کن و پیشم بنه
وز غم فردا و دی هیچ بیادم مده
گر نگشایم گره هیچ گشادم مده
باده نخواهم دگر مست فتادم مده
گر نه که بنده تو بادۀ شادم مده
گر نه که بهر تو هیچ مرادم مده
ور ز برای تو خان صدقه ندادم مده
بر سر هر خاک سر گر ننهادم مده
صد ره از صدق و داد گر بنزادم مده

شمس حق نیکنام شد تبریزت مقام

۲۴۰۳

گر نشکستم تمام هیچ تو دادم مده

ساقی جان غیر آن رطل گرانم مده
زانک بدادی نخست هیچ جز آنم مده

شهره نگارم زتو عیش و قرارم زتو
جان چوتوی بی شکی پیش تو جان جانکی
پردگی و فاش تو آفت او باش تو
دوش بدادی مرا از کف خود باده را
غیر شرابی چو زرای صنم سیمبر
نیست شدم در چمن قفل بران در بزن
شیر پراکنده ام زخم ترا بنده ام
زان مه چون اخترم زان گل تازه و ترم

خسرو تبریزیان شمس حق روحیان

۲۴۰۴

پرسیده از توده‌ها زخم زبانم مده

ای مه و ای آفتاب پیش رخت مسخره
پیش تو افتاده ماه برره سودای عشق
پنجره‌ای شد سماع سوی گلستان تو
آه که این پنجره هست حجابی عظیم
از شکرینی که هست بهر بخاییدنش
دست دل خویش را دیدم در خمره‌ای
گفت شراب کسی کو همگی چرخ را
کره گردون تند پیش پالانسی
ای شه فارغ از آن باشد در لشکرت

تا چه زند زهره از آینه و جندره
ریخته گلگونه اش یاوه شده قنجره
گوش و دل عاشقان بر سر این پنجره
رو که حجابی خوش است هیچ مگوای سره
لب همه دندان شدست بر مثل دستره
گفتم خواجه حکیم چیست درین خنجره
با همه دولاب جان می‌نخرد یک تره
بر سر میدان او جان خربا تو بره
نصرت بر میمنه دولت بر میسره

ای که ز تبریز تو عید جهان شمس دین

۲۴۰۵

هین که رسید آفتاب جانب برج بره

ای همه منزل شده از توره بی ره
از سر پستان عشق چونک دمی شیر یافت
روی ببینید روی بهر خدا عاشقان
والله کویوسفست بشنواز من از انک
چونک نماید جمال گوش سوی غیب دار
عاشق باشد کمان خاص بتی همچو تیر

بی قدمی رقص بین بی دهنی قهقهه
قامت سروی گرفت کودک یک مه
گر چه زنج زد بسی کوردلی ابله
بودم با یوسفی هم نمک و هم چه
عرش پر از نعرهاست فرش پر از وه
هیچ نپرد کمان گز بشود ده زه

آنک ز تبریز دید یک نظر شمس دین

۲۴۰۶

طعنه زند بر چله سخره کند بر ده

ایا دلی چو صبا ذوق صبحها دیده
گاهی ببحر تحیر گهی بدامن کوه
ورای دیده و دل صد دریچه بگشاده
چو جوشی و بخاری فتاد در دریا

ز دیده مست شدی پا ز ذوق نادیده
کمر بسته و در کوه کهریا دیده
برون ز چرخ و زمین رفته صد سما دیده
زلذت نظرش رست در قفا دیده

چو موج موج درآمیخت چشم با دریا
پیش دیده دو عالم چو دانه پیش خروس
نه طالبست و نه مطلوب آنکه در توحید
اله را کی شناسد کسی که رست ز لا
رموز لیس و فی جبتی بدانسته
عجب عجب که همه بحر گشت یا دیده
چنین بود نظر پاک کبریا دیده
صفات طالب و مطلوب را جدا دیده
ز لا کی رست بگو عاشق بلا دیده
هزار بار من این جبه را قبا دیده

دهان گشاد ضمیر و صلاح دین را گفت

۲۴۰۷

توی حیات من ای دیده خدا دیده

زهی لواء و علم لاله الله
چگونه گرد برآورد شاه موسی وار
ستاده اند صفات صفا ز خجلت او
یکی ستم ز وی از صد هزار عدل به است
ز هر طرف که نظر کرد می برویاند
ز بحر غم بکناری رسم عجب روزی
ندارد از شه من هیچ بوی جان آنکس
چو دیده کحل نپذرفت از شه تبریز
برآید از دل و از جان الست شه شنود
بهشت لطف و بلندی خدیو شمس الدین
دل طواف بتبریز می کند محرم
که زد بر اوج قدم لاله الله
ز بحر هست و عدم لاله الله
به پیش او بقدم لاله الله
زهی خوشی ستم لاله الله
هزار باغ ارم لاله الله
ز موج لطف و کرم لاله الله
که بینیش تو بغم لاله الله
زهی دریغ و ندم لاله الله
هزار بانگ نعم لاله الله
زهی شفای سقم لاله الله
در آن حریم حرم لاله الله

زهی خوشی که بگویم که کیست هان بر در

۲۴۰۸

بگوید او که منم لاله الله

چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه
چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد
ز آب و گل چو برآمد مه دل آدم وار
سری ز خاک برآورد که کم ز مور نه ای
از آن بدانه پوسیده مور قانع شد
بگو بمور بهارست و دست و پا داری
چه جای مور سلیمان درید جامه شوق
ولی بقدر خریدار می یزند قبا
بیار قد درازی که تا فرو بریم
ز ذره ذره شنو لاله الله
ز آفتاب ربوند خود قبا و کلاه
صد آفتاب چو یوسف فرو شود در چاه
خبر ببر بر موران ز دشت و خرمنگاه
که او ز سنبل سرسبز ما نبود آگاه
چرا ز گور نسازی بسوی صحرا راه
مرا مگیر خدا زین مثالهای تباہ
اگر چه جامه درازست هست قد کوتاه
قبا که پیش درازیش بسکند زه ماه

خموش کردم ازین پس که از خموشی من

۲۴۰۹

جدا شود حق و باطل چنانک دانه ز کاه

که بوده است ترا دوش یار و هم خوابه
چو شانه سنگ ز عشق تو شاخ شاخ شدست
که از خوی تو پر از مشک گشت گرمابه
پریت خواننده بحمام و کرده ات لابه



چو شانه زلف ترا دید شد هر انگشتش
ز نور روی تو پر گشت خلوت حمام

خمش که گل مثل آب از تو یافت صفا

۲۴۱۰

که هر کی نسبت تو یافت گشت نسابه

مقام خلوت و یار و سماع و تو خفته
ازین سپس منم و شب روی و حلقه یار
خزون پرده درند آن بتان و سوزانند
بخواه کن همه را طاق شو ازین جفتان
بدانک خلوت شب بر مثال دریابست
که شرم بادت از آن زلفهای آشفته
شب دراز و تب رازهای ناگفته
که لطفهای بتان در شبست بنهفته
بسی طاق و رواقش مرو شب جفته
بقعر بحر بود دُرهای ناسفته

رخ چو کعبه نما شاه شمس تبریزی

۲۴۱۱

که باشدت عوض حجهای پذیرفته

دلم چو دیده و تو چون خیال در دیده
بیوی وصل دو دیده خراب و مست شدست
چو دیده بیشه آن شیر مست من باشد
دو دیده را بگشا، نور دو الجلال ببین
چو چتر و سنجق آن رشک صد سلیمان دید
چو آفتاب جمالش بدیده در تافت
چو عقل عقل قنق شد درون خرگه جسم
دو دیده مست شد از جان صدر شمس الدین

دو دیده مست شد از جان صدر شمس الدین

۲۴۱۲

چه بادهاست ازو مال مال در دیده

چو مست روی تو ای حکیم فرزانه
ز چشم مست تو پیچد دلم که دیوانه ست
دل خراب مرا بین خوشی بمن بنگر
بکن نظر که بدان یکنظر که درنگری
دو چشم تو عجمی ترک و مست و خون ریزند
مرا و خانه دلرا چنان بیغما برد
بباغ روی تو آییم و خانه برشکنیم

صلاح دین تو چوماهی و فارغی زین شرح

۲۴۱۳

که فارغست سر زلف حور از شانه

عجب دلی که بعشق بتست پیوسته
بمال چشم دلا به ترک ازین بنگر
دو کف بسوی دعا سوی بحر می رانی
خنک کسی که ورا دست گرد جیب بود
عجبتر اینکه بتش پیش اوست بنشته
مدو بهر طرف ای دل تو نیز آهسته
نه گوهر تو بجیب توست پیوسته
که او لطیف و سبک روح گشت و برجسته

اگرچه هر طرفی بازگشت در طلبش
از آن طلب چو بخود و انگشت شد خسته
میان گلبن دل جان بخسته از خاری
ببین دلا تو ز خاری هزار گل دسته
میان دل چو برآید غبار و طبل و علم
هزار سنجق هستی ببین تو بشکسته
بیا بشهر عدم درنگر در آن مستان
ببین ز خویش و هزاران چو خویش وارسته

نهاده هر دو قدم شاد در سرای بقا

۲۴۱۴

وزین بساط فنا هر دو دست خود شسته

ز لقمه ای که بشد دیده ترا پرده
مخور تویش که ضایع کنی سراپرده
حیات خویش در آن لقمه گرچه پنداری
ضمیر را سبست آن و دیده را پرده
چرا مکن تو در اینجا مگو چرا نکنم
که چشم جانرا گشتست این چرا پرده
طلسم تن که زهر زهر شهد بنمودست
عروس پرده نمودست مر ترا پرده
چو لقمه را ببریدی خیال پیش آید
خیال هاست شده بر در صفا پرده
خیال طبع بروی خیال روح آید
ز عقل نعره برآید که جانفزا پرده

دلا جدا شو ازین پرده های گوناگون

۲۴۱۵

هلا که تا نکند مر ترا جدا پرده

تو دیده گشته و ما را بکمرده نادیده
بدیده گریه ما را بدین بخندیده
بخند جان و جهان چون مقام خنده تراست
بکن که هر چه کنی هست بس پسندیده
ز درد و حسرت تو جان لاله سیهست
گل از جمال رخ تست جامه بدریده
ز خلق عالم جان های پاک بگزیدند
و آنگهان زمیانشان تو بوده بگزیده
بدانک عشق نبات و درخت او خشکست
بگردد رگد درخت منست پیچیده
چو خشک گشت درختم بسی بلندی یافت
چو زرد گشت رخم شد چو زربنازیده
خزینهای جواهر که این دلم را بود
قمار خانه درون جمله را ببازیده
هزار ساغر هستی شکسته این دلمن
خمار نرگس مخمور تو نسازیده
ز خام و پخته تهی گشت جان من باری
مدد مدد تو چنین آتشی فروزیده

مرا چونی بنوازید شمس تبریزی

۲۴۱۶

بهانه برنی و مطرب زغم خروشیده

برو برو که بیز لایقست بزغاله
برو که هست ز گاوان حیات گوساله
برو برو که خران گله گله جمع شدند
خر جوان و خر پیر و خرد و یکساله
ز ناله تو مرا بوی خر همی آید
که خر کند بعلفزار و ماده خر ناله
دماغ پاک بیاید برای مشک و عبیر
گللولهای پلییدی برای جلاله
در آن زمان که خران بول خربو گیرند
زهی زمان و زهی حالت و زهی حاله
میا میا که بمیدان دل خران نرسند
بصد هزار حیل می رسند خیاله
دلاله کیست بلیس این عروس دنیا را
عروس را تو قیاسی بکن ز دلاله

خמוש باش سخن شرط نیست طالب را

۲۴۱۷

که او ز اشارت ابرو رسد بدنباله

خلاصه دو جهانست آن پری چهره	چو او نقاب گشاید فنا شود زهره
چو بر براق معانی کنون سوار شود	بپیش سلطنت او کرا بود زهره
ستارگان سماوات جمله مات شوند	بطاس چرخ چو آن شه درافکنده مهره
چو روح قدس ببیند و را سجود کند	فرشتگان مغرب برنند ازو بهره

همای عرش خداوند شمس تبریزی

۲۴۱۸

که هفت بحر بود پیش او یکی قطره

ای جان ای جان فی سترالله	اشتر می ران فی سترالله
جام آتش درکش درکش	پیش سلطان فی سترالله
ساغر تا لب می خورتا شب	اندر میدان فی سترالله
چشمشرا بین خشمش را بین	پنهان پنهان فی سترالله
یاری شنگی پروین رنگی	آمد مهمان فی سترالله
دیدم مستش خستم دستش	آسان آسان فی سترالله

ساقی برجه باده درده

۲۴۱۹

پنگان پنگان فی سترالله

خوش بود فرش تن نور دیده	خوش بود مرغ جان بهپریده
جان نادیده خسیس شده	جان دیده رسیده در دیده
جان زرین و جان سنگین را	چون کلوخ ازبرنج بگزیده
سر کاغذ گشاده دست اجل	نقد در کاغذست پیچیده
خمره پر عسل درش بسته	پشت و پهلوش را تولیسه
خمره را بر زمین زن و بشکن	دیده نبود چنانک بشنیده

شمس تبریز بشکند خم را

۲۴۲۰

که ز نامش فلک بلرزیده

آمد آمد نگار پوشیده	صنم خوش عذار پوشیده
داد از گلستان حسن و جمال	باغ را نوبهار پوشیده
در زمین دل همه عشاق	رسته شد سبزه زار پوشیده
آن دم پرده سوز گرمش را	هر طرف گرم دار پوشیده
همگنان اشک و خون روان کرده	خونشان در تغار پوشیده
بوی آن خون همی رسد بدماغ	همچو مشک تتار پوشیده
تا از آن بو برزند مشتاقان	سوی آن یار غار پوشیده

شمس تبریز صدقه جانت

۲۴۲۱

بوسه ای یا کنار پوشیده

مطرب جانهای دل برده
جانهایی که مست و مخمورند
تا بشب تا بشب همین پرده
بر سر باده باده ای خورده

در خرابات مفردان رفته

۲۴۲۲

خرقه آب و گل گرو کرده

رخ نفسی بر رخ این مست نه
سیم اگر نیست بدست آورم
جنگ و جفا را نفسی پست نه
باده چون زرتو برین دست نه
دست کرم بردل پا بست نه
نیستیم را تولقب هست نه
پیش کشم نیست بجز نیستی
هم شکننده تو هم اشکسته بند
همش بر آن شکر و پسته منه
مهر برین چاکر پیوست نه

گفته امت ای دل پنجاه بار

۲۴۲۳

صید مکن پای درین شست نه

يَا رَشَاءَ قَدْ بَيْتُهُ مِنْ زَمَنِ رَأَيْتُهُ
مُجِرْفَنِي بِرَدِّهِ كَفَى إِذَا دَعَوْتُهُ
لَسْتَ تَقُولُ إِنَّكَ أَرْحَمُ مِنْ سَبَيْتِهِ
مُحْتَجِبُ بِصَدِيهِ عَنِّي إِذَا أَتَيْتُهُ
أَهْ أَلَيْسَ نَاطِرِي مَخْتَلَفٌ لِظَلْفِهِ
قَدْ زَنَعَ الْفِرَاقُ فِي خَدِي بَدْرَ زَعْفَرٍ
وَشَتَّ عَلَى الْعُيُونِ مِنْ كَثْرَةِ مَا سَقَيْتُهُ

قوسک حیث ما رمی آلشهم اصاب مقتلی

۲۴۲۴

سهمک ظل من دمی یکتب قد کفیت

هَلْ ظَرِبَا لِعَاشِقٍ وَافَقَهُ زَمَانُهُ
هَذِهِ فِرَاقُهُ مِنْ غَمَرَاتِ يَوْمِهِ
أَفْلَحَ فِي هَوَانِهِ أَصْلَحَ فِيهِ شَأْنُهُ
ثُمَّ أَتَاهُ لَيْلَةٌ مِنْ قَمَرِ أَمَانِهِ
قَالَ لَهُ حَبِيبُهُ صِرْتُ أَنَا ضَمَانُهُ
حَانَ وَفَاتُنَا وَلَا يُمَكِّنُنَا بَيَانُهُ
أَطِيبُ كُلِّ ظَلَبٍ ظَلٌّ لَنَا مَكَانُهُ
أَنْ قَمَرُ يَتَوَبُّهُ أَوْ شَجَرُ وَبَانُهُ
أَفْضَلُ مِنْ عُيُونِنَا كَانَ لَنَا عِيَانُهُ
أُحْرِقَ مِنْ شَرَارِهِ يَوْمُئِذٍ لِسَانُهُ

أَحْرَقَهُ شَرَارُهُ ثُمَّ أَتَى نَهَارُهُ

۲۴۲۵

نوره بناطقی أصبح ترجمانه

ظُوبِي لِسَانِ آوَاهُ يَرُفُودُهُ
نَفْسُ الْكَرِيمِ كَمَرِيْمٍ وَفُؤَادُهُ
سَكَنَ الْفُؤَادَ بِعِشْقِهِ وَوَدَادِهِ
شِبْهُ الْمَسِيحِ وَصَدْرُهُ كَيْمِهَادِهِ
شَرَحَ الصُّدُورَ كَرَامَةً لِعِبَادِهِ
قَهَرَ النُّفُوسَ سِيَاسَةً لِبِحَادِهِ
كَشَفَ الْغِطَاءَ وَلَا انْتِظَارَ وَلَا نَسَا
فَرَحَ السَّعِيدِ تَأْتِسًا بِعَتَادِهِ

عَشِقُوا لِرُؤْيَا رَبِّهِمْ وَتَعَلَّقُوا
وَصَلُّوا إِلَى نَظَرِ الْحَبِيبِ بِفَضْلِهِ
أَلْقُوا مَعشُوقُونَ فِي أَوْصَافِهِمْ
حَارَ الْعَقْلُ بِعَاشِقِيهِ تَحْجِرُ
لَا تُنْكِرُونَ وَلَا تَكُنْ مُتَّصِرًا
فَالْأُمُرُ أَعْظَمُ مِنْ تَصَرُّفِ حُكْمِنَا
مَلِكِ الْبَصِيرَةِ مِنْ مَمَالِكِ شَيْخِنَا
مَا غَابَ مِنْ قَلْبِي شَعَائِعُ خُذِهِ
شَمْسُ الْمُصَنِّفِ إِذَا نَآى بِغُرُوبِهِ
وَالْعَرْشُ يَخْضَعُ حَالَهُمْ بِعَمَادِهِ
وَالْحَقُّ أَرشَدَهُمْ بِحُسْنِ رَشَادِهِ
وَالْحَقُّ عَاشِقُهُمْ عَلَى إِفْرَادِهِ
كَيْفَ الْعَقْلُ بِمُعْشِقِيهِ فَنَادِهِ
بِالْعَقْلِ فِي هَذَا وَخِفَ لِكِيَادِهِ
وَالْوُدُّ بِالْجَبَّارِ مِنْ إِعْقَادِهِ
يُعْطَى وَيَمْنَعُ مَا يَشَاءُ بِإِمْرَادِهِ
لَا تُشْمِتُوا بِضُدُّوهِ وَبِعَمَادِهِ
مَا غَابَ حَرَّ الشَّمْسِ مِنْ عِبَادِهِ

تبریز جل بشمس دین سیدی

ما اکرم المولى بکثیر رمادیه

۲۴۲۶

قَدِيتُكَ يَا سَيِّدِي النَّاسِيَّةَ
إِلَى كَمْ تُشَدِّقُ الْخَايَةَ
أَلَا فَاغْلِظْ مِنْهُ لِي كَاسَهُ
تَدْكِرُنِي صَفْوَةَ نَاسِيَّةِ
فَمَا كَاسَهُ مِنْهُ إِلَّا تَجَى
وَتَأْتِي بِأَخْبَرِ لَهَا آيَةَ

۲۴۲۷

حرف یا

گر باغ ازو واقف بدی از شاخ تر خون آمدی
گر سربرون کردی مهش روزی زقرص آفتاب
ور گنجهای لعل او یک گوشه بر پستی زدی
نقشی که بردل می زند بر دیده گر پیدا شدی
ور سحر آنکس نیستی کو چشم بندی می کند
ای خواجه نظاره گر تا چند باشد این نظر
ور عقل ازو آگه بدی از چشم جیحون آمدی
ذره بذره در هوا لیلی و مجنون آمدی
هر گوشه ویرانه ای صد گنج قارون آمدی
هر دست و روناشته ای چون شیخ ذالنون آمدی
چون چشم ودل این جسم وتن بر سقف گردون آمدی
ارزان بدی گر زین نظر معشوق بیرون آمدی
مهمان نو آمد ولی این لوت عالم را بس است

۲۴۲۸

دو کون اگر مهمان شدی این لوت افزون آمدی

فصل بهاران شد ببین بستان پر از حور و پری
رومی رخان ماه و ش زاییده از خاک حبش
گلزار بین گلزار بین در آب نقش یار بین
گلبرگها بر همدگر افتاده بین چون سیم وزر
در جان بلبل گل نگر روز گل بمقل کل نگر
گل عقل غارت میکند نسرین اشارت میکند
ای صلح داده جنگ را وی آب داده سنگ را
گر شاخها دارد تری و سرود دارد سروری
گویی سلیمان بر سپه عرضه نمود انگشتی
چون تو مسلمان خوش بیرون شده از کافری
و آن نرگس خماری بین و آن غنچه های احمری
آویزها و حلقه ها بسی دستگاه زرگری
وز رنگ در بی رنگ پرتا بوک آنجا ره بری
کاینک پس پرده ست آن کو میکند صورتگری
چون این گل بد رنگ را در رنگها می آوری
ور گل کند صد دلبری ای جان تو چیز دیگری

چه جای باغ و راغ و گل چه جای نقل و جام مل

چه جای روح و عقل کل کز جان جان هم خوشتری

۲۴۲۹

ای آمده در چرخ تو خورشید و چرخ چنبری
ای ننگ من تا من منم من دیگر تو دیگری
چیزی دگر انگیزسته نی آدمی و نی پری
تا سرنیاشد زانک سر کافر شود از دو سری
آن تیزرو این سست رو هین تیزرو تا نفسری
تا تو ز سنگی واره‌ی پا در نهی در گوهری
کاول فزایی بندگی و آخر نمایی مهتری
تا سرکه نفرشی دگر پیشه کنی حلواگری
تا بگسلی از جنس خود جز روی ما را ننگری
جز بر خیالت نگذرم وز جان نمایم چاکری
تا جمله رخت خویش را بفروشی و با ما خوری
تو کژنشین و راست گوان از چه باشد از خری
وین از خری باشد که تو عیسی دهی خر خری
گوهر بود بهتر کند بهتر ز ماه و مشتری
گریوسفی باشد ترا زین پیرهن بویی بری
ما را چو عیسی بی طلب در مهد آید سروری
وین دولت منصور بین ازداد حق بی داوری
بر صورت گرمابه‌ای چون کودکان کمتر گری
دروازه‌ موران شده آن چشمهای عبهری
انسا الیه آمده کانسو نگر گر مبصری

ای در طواف ماه تو ماه و سپهر مشتری
یارب منم جویان تو یا خود تو جویان من
ای ما و من آویخته وی خون هردو ریخته
تا پا نباشد زانک پا ما را بخارستان برد
آبی میان جو روان آبی لب جو بسته یخ
خورشید گوید سنگ را زان تافتم بر سنگ تو
خورشید عشق لم یزل زان تافتست اندر دلت
خورشید گوید غوره را زان آمدم در مطیخت
شه باز را گوید که من زان بسته ام دو چشم تو
گوید بلی فرمان برم جز در جمالت ننگرم
گل باغ را گوید که من زان عرضه کردم رخت خود
آنکس کزینجا زربرد با دلبری دیگر خورد
آن آدمی باشد که او خریده و عیسی خرد
عیسی مست را زر کند و زر بود گوهر کند
نی مشتری بی نوا بل نور الله مشتری
ما را چو مریم بی سبب از شاخ خشک آید رطب
بی باغ و رز انگور بین بی روز و بی شب نور بین
از روی همچون آتش حمام عالم گرم شد
فردا ببینی روش را شد طعمه مار و موش را
مهتاب تا مه رانده دیوار تیره مانده

یا جانب تبریز رو از شمس دین محفوظ شو

۲۴۳۰

یا از زبان واصفان از صدق بنما باوری

دانا و بینای رهی آنسو که دانی می‌روی
از تلخ کامی می‌رهی در کامرانی می‌روی
نی روح حیوان زمین تو جان جانی می‌روی
از ره نشانی یافته در بی نشانی می‌روی
از مدرسه اسمای او اندر معانی می‌روی
تا کس نپندارد که تو بی ارمغانی می‌روی
کز مستعینی می‌رهی در مستعانی می‌روی
تو خود بتنهایی خود صد کاروانی می‌روی
وی پادشاه شه نشان در پاسجانی می‌روی

ای آنکه بر اسب و بقا از دیر فانی می‌روی
بی همره جسم و عرض بی دام و دانه و بی غرض
نی همچو عقل دانه چین نی همچو نفس پر ز کین
ای چون فلک در بافته ای همچو مه در تافته
ای غرقه سودای او ای بیخود از صهبای او
ای خوب تو چون آب جو داده زمین را رنگ و بو
کو سایه منصور حق تا فاش فرماید سبق
شب کاروانها زین جهان بر می‌رود تا آسمان
ای آفتاب آن جهان در ذره ای چونی نهان

ای بس طلسمات عجب بستی برون از روز و شب
ای لطف غیبی چند تو شکل بهاری می شوی
آخر برون آ زین صور چادر برون افکن ز سر
تا چشم پندارد که تو اندر مکانی می روی
وی عدل مطلق چند تو اندر خزانی می روی
تا چند در رنگ بشر در گله بانی می روی
ای ظاهر و پنهان چو جان وی چاکر و سلطان چو جان

۲۴۳۱

کی بینمت پنهان چو جان در بی زبانی می روی

این عشق گردان کو بکو بر سر نهاده طبله ای
خون روانم از کرم زنده کنم مرده بدم
گاهی ترا در بر کنم گاهی ز زهرت پر کنم
گر حبه ای آمد بمی صد کان پر ارزش کنم
از تو عدم و زمن کرم و ز تو رضا و زمن قسم
هر لحظه نو مید را خرمن دهم بی کشتنی
چشمه شکر جوشان کنم اندر دل تنگ نبی
می ران فرس در دین فقط و راسب تو گردد سقط
خاموش باش ولا مگو جز آنکه حق بخشد مجو
که هر کجا مرده بود زنده کنم بی حيله ای
کونر گدایی تا برد از خوان لطفم زله ای
آگاه شو آخر زمن ای در کفم چون کیله ای
دریای شیرینش کنم هر چند باشد قله ای
صد اطلس و اکسون نهم در پیش کرم بيله ای
هر لحظه درویش را قربت دهم بی چله ای
اندیشه های خوش نهم اندر دماغ و کله ای
بر جای اسب لاغری هر سو بیابای گله ای
جوشان ز حلوی رضا بر جمره چون پاتيله ای

تبریز شد خلد برین از عکس روی شمس دین

۲۴۳۲

هر نقش در وی حور عین هر جامه از وی حله ای

ای رونق هر گلشنی و روزن هر خانه ای
ای غوث هر بیچاره ای و آگشت هر آواره ای
ای حسرت سرو سهی ای رونق شاهنشهی
در هر سری سودای تو در هر لبی هیهای تو
هر خسروی مسکین تو صید کمین شاهین تو
هر نور را ناری بود با هر گلی خاری بود
ای گلشنست را خارنی با نور پاکت نارنی
یک عشرتی افراشتی صد تخم فتنه کاشتی
اندیشه و فرهنگها دارد ز عشقت زنگها
عقل و جنون آمیخته صد نعل در ره ریخته
ای چشم تو چون نرگسی شد خواب در جسم خسی
بقال با دوغ ترش جاناش مراقب لب خمش
چون روز گردد می دود از بهر کسب و بهر کد
ای مزرعه بگذاشته در شوره گندم کاشته
امروز تشریفت دهد تفهیم و تشریفت دهد
هر ذره از خورشید تو تابنده چون دردانه ای
اصلاح هر مکاره ای مقصود هر افسانه ای
خواهم که یاران را دهی یک یاری یارانه ای
بی فیض شربتهای تو عالم تهی پیمانه ای
وی سلسله تقلیب تو زنجیر هر دیوانه ای
بهر حرس ماری بود بر گنج هر ویرانه ای
بر گرد گنجت مارنی نی زخم و نی دندان ای
در شهر ما نگذاشتی یک عاقلی فرزانه ای
شب تا سحر که چنگها ماه ترا حنانه ای
در جعد تو آویخته اندیشه همچون شانه ای
بیدار می بینم بسی لیک از پی دانگانه ای
تا روز بیدار و بهش بر گوشه دکانه ای
تا خشک نانه او شود مشتری ترنانه ای
ای شعله را پنداشته روزن تو چون پروانه ای
ترکیب و تالیفت دهد با عقل کل جانانه ای

خامش که تو زین رسته ای زین دامها برجسته ای

۲۴۳۳

جان و دل اندر بسته ای در دلبری فتانه ای

آتش زدی در جسم و جان روح مصور ساختی
صحن گلستان خاک بد فرش ز گوهر ساختی
باز دل پژمرده را صد بال و صد پر ساختی
الحق خدنگ مرگ را پاینده اسپر ساختی
بر دفتر جان بهر او پاکیزه مسطر ساختی
سرگین گاوی را چو تودر بحر عنبر ساختی
او را هم از اجزای او صد تیغ و لشکر ساختی
کز بهر خاکی چرخ را سقا و چاکر ساختی
وز راه دل تا آسمان معراج معبر ساختی
یک خاک را کردی بدریک خاک مادر ساختی
در گورتین از پنچ حس بشکافتی در ساختی
وندردل آب منی صد گونه آذر ساختی
زین چار خرقه روح را ای شاه چادر ساختی
کاب حیاتم خواندمت تو خویشتن کر ساختی

ای شمس تبریزی بگو شرح معانی موبمو

۲۴۳۴

دستش بده پایش بده چون صورت سر ساختی

بر قلب هامان برزدی سنجق ز شاهان بستدی
صد آفتاب و چرخ را چون ذرها برهم زدی
عذری بجرم آموختی نیکی خجل شد از بدی
ای زهره صد مشتری ای سر لطف ایزدی
هم حسرت هر عابدی هم قبله هر معبدی
زلفیست مشکین طره اش یا طیلان احمدی

چون شمس تبریزی رود چون سایه جان در پی دود

۲۴۳۵

در دیده خاکش توتیا یا کحل نور سمردی

سنگین دلی لعلین لیلی ایمان فزایی کافری
از سیم و زر گوید کسی پیش چنان سیمین بری
دریان شدی جان شهان گر عشق را بودی دری
ای مانده اندر آب و گل از عشق دلدل چون خری
المستغاث ای مسلمین زمین آفتی شور و شری
سر کیست تا او سرنهد پیش چنان شه سروری
چون یار من شیرین دمی چون لعل او حلواگری
هر دم بدو گوید دلم داری چو بنده چاکری
اما بهار من توی من ننگرم در دیگری

ای آنک اندر باغ جان آلا جقی بر ساختی
پای درختان بسته بد تو برگشادی پایشان
مرغ معما گوی را رسم سخن آموختی
ای عمر بی مرگی ز تو وی برگ بی برگی ز تو
عاشق درین ره چون قلم کژمژ همی رفتش قدم
حیوان و گاوی را اگر مردم کنی نبود عجب
آنکو جهان گیری کند چون آفتاب از بهر تو
در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب
از اختران در سنگ و گل تأثیرها در ریختی
در خاک تیره خارشنی انداختی از بهر زه
از گور در جنت اگر درها گشایی قادری
در آتش خشم پدر صد آب رحمت می نهی
از بلغم و صفرای ما وز خون و از سودای ما
روزی بیاید کین سخن خصمی کند با مستمع

از دار ملک لم یزل ای شاه سلطان آمدی
ماه آمدی از لامکان ای اصل کارستان جان
یک مشعله افروختی تا روز و شب را سوختی
از رشک پنهان ای پری در جان در آتا دل بری
بخرام بخرام ای صنم زیرا توی کندر حرم
نقشیت بی مثل آن رخس بر نور پاک خالقش

من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری
از جان و دل گوید کسی پیش چنان جانانه ای
لقمه شدی جمله جهان گر عشق را بودی دهان
من می شنیدم نام دل ای جان و دل از تو خجل
ای جان بیا گوهر بچین ای دل بیا خوبی ببین
تن خود کی باشد تا بود فرش سواران غمش
نک نوبهار آمد کزو سرسبز گردد عالمی
هر دم بمن گوید رخس داری چو من زیبا رخی
آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان

اشکوفها و میوها دارند غنچ و شیوها
بلبل چو مطرب دف زنی برگ درختان کف زنی
آمد بهار مهربان سرسبز و خوش دامن کشان
تا خلق ازو حیران شود تا یار من پنهان شود
آنجا که باشد شاه او بنده شود هر شاه خو

مست و خرامان می رود در دل خیال یار من

ما در گلستان رخت روییده چون نیلوفری
هر غنچه گوید چون منی باشد خوشی کشی تری
تا باغ یابد زینتی تا مرغ یابد شه پری
تا جان ما را جان شود کوری هر کورو کری
آنجا که باشد نار او هر دل شود سامندری

ماهی شریفی بی حدی شاهی کریمی با فری

۲۴۳۶

ای یار اگر نکو کنی اقبال خود صد تو کنی
من گدرد ره را کاستم آفاق را آراستم
من از عدم زادم ترا بر تخت بنهادم ترا
ای گوهری از کان من وی طالب فرمان من
شرب مرا پیمانه شو و ز خویشتن بیگانه شو
ای شاه زاده داد کن خود را ز خود آزاد کن
مانند تیری از کمان بجهد زتن سیمرغ جان
ای جمع کرده سیم و زرای عاشق هر لب شکر
تخم و فاها کاشتم نقشی عجب بنگاشتم
إِسْتَوْثِقُوا أَدْيَانَكُمْ وَ اسْتَغْنِمُوا إِخْوَانَكُمْ

تا بوک رو این سو کنی باشد که با ما خو کنی
وز جرم تو برخاستم باشد که با ما خو کنی
آینه ای دادم ترا باشد که با ما خو کنی
نخر ببین احسان من باشد که با ما خو کنی
با درد من همخانه شو باشد که با ما خو کنی
روز اجل را یاد کن باشد که با ما خو کنی
آنرا بیندیش ای فلان باشد که با ما خو کنی
باری بیا خوبی نگر باشد که با ما خو کنی
بس پردها برداشتم باشد که با ما خو کنی
وَ اسْتَغْنِمُوا إِخْوَانَكُمْ باشد که با ما خو کنی

شه شمس تبریزی ترا گوید بپیش ما بیا

۲۴۳۷

بگذر ز زرق و از ریا باشد که با ما خو کنی

ای یوسف خوش نام هی در ره میا بی مهری
آن سنگ بود کوبیده خسپد بپیش هر دری
در سینه این عشق و حسد بین کز چه جانب می رسد
مانند مرغی باش هان بر بیضه همچو پاسبان
دامن ندارد غیر او جمله گداند ای عمو
مانند خورشید از غمش می رو در آتش تا بشب
بر بام او این اختران تا صبحدم چوبک زنان
آن انبیا کاندلر جهان کردند رو در آسمان
بر برده گشتند آنطرف چون آهن از آهن ربا
می دانک بی انزال او تزلزل نروید در زمین
ارواح همچون اختران ز آواز «سیرُوا» مستیان
بر لوح دل رمال جان رمل حقایق می زند
خوشر روید ای همراهن کامد طبیبی در جهان
اینها همه باشد ولی چون پرده بردارد رخش

مسکل ز یعقوب خرد تا در نیفتی در چهی
وان خبر بود کز ماندگی آید سوی هر خرگهی
دلرا کی آگاهی دهد جز دلنوازی آگاهی
کز بیضه دل زایدت مستی و وصل و قهقهی
در زن دو دست خویش را در دامن شاهنشهی
چون شب شود می گرد خوش بر بام او همچون مهی
والله مبارک حضرتی والله همایون درگهی
رستند از دام زمین و ز شرکت هرا بلهی
زان سان که سوی کهریا بی پروا پرد کهی
بی صحبت تصویر او یک مایه را نبود زهی
همچون عرابی می کند آن اختران را نهنی
تا از رقوش رمل شد زر لطیف ده دهی
زنده کن هر مرده ای بینا کن هرا کمهی
نی زهره ماند نی نوا نی نوحه گراوه وهی

خاموش کن گربلبلی روسوی گلشن بازپر

۲۴۳۸

بلبل بخارستان رود اما بنادر گهگهی

دزدید جمله رخت ما لولی و لولی زاده‌ای
خرقه فلک ده شاخ ازو برج قمر سوراخ ازو
زد آتش اندر عود ما بر آسمان شد دود ما
در کار مشکل می‌کند در بحر منزل می‌کند
دل داده آن باشد که او در صبر باشد سخت‌رو
در غصه‌ای افتاده‌ای تا خود کجا دل داده‌ای
شرمی بدار از ریش خود از ریش پرتشویش خود
خوبست عقل آن سری در عاقبت بینی جری

خامش که مرغ گفت من پَرْد سبک سوی چمن

۲۴۳۹

نبود گرو در دفتری در حجره‌ای بنهاده‌ای

دامن کشانم می‌کشد در بتکده عیاره‌ای
یکلحظه هستم می‌کند یکلحظه پستم می‌کند
چون مهره‌ام در دست او چون ماهیم در شست او
لا هوت و ناسوت من او هاروت و ماروت من او
در صورت آب خوشی ماهی چو برج آتشی
اسرار آن گنج جهان با تو بگویم در نهان
روزی ز عکس روی او بردم سبوتا جوی او
گفتم که آنچ از آسمان جستم بدیدم در زمین
شکرست در اول صفم شمشیر هندی در کفم
آن رفت کز رنج و غمان خم داده بودم چون کمان
خورشید دیدم نیمشب زهره درآمد در طرب
اندر خم طغرای کن نو گشت این چرخ کهن
در دل نیفتد آتشی در پیش نباید ناخوشی
خوش شد جهان عاشقان آمد قران عاشقان
جان لطیف با نمک بر عرش گردد چون ملک
مانند موران عقل و جان گشتند در طاس جهان
بی خار گردد شاخ گل زیرا که ایمن شد ز دل

من همچو دامن می‌دوم اندر پی خون خواره‌ای
یکلحظه مستم می‌کند خود کامه‌ای خماره‌ای
بر چاه بابل می‌تنم از غمزه سحاره‌ای
مرجان و یاقوت من او بر رنم هرید کاره‌ای
در سینه دلبر دلی چون مرمری چون خاره‌ای
تو مهلت ده تا که من با خویش آیم پاره‌ای
دیدم ز عکس نور او در آب جو استاره‌ای
ناگاه فضل ایزدی شد چاره بیچاره‌ای
در باغ نصرت بشکفم از فر گل رخساره‌ای
بود این تنم چون استخوان در دست هر سگساره‌ای
در شهر خویش آمد عجب سرگشته‌ای آواره‌ای
عیسی درآمد در سخن بر بسته در گهواره‌ای
سر بر نیارد سرکشی نفسی نماند اماره‌ای
وارست جان عاشقان از مکر هر مکاره‌ای
آن رخنه جویانرا نهان و اشد درو در ساره‌ای
نبود دگر زیر فلک مانند هر سیاره‌ای
زیرا نماندش دشمنی گل چین و گل افشاره‌ای

خاموش خاموش ای زبان همچون زبان سوسنان

۲۴۴۰

مانند نرگس چشم شو در باغ کن نظاره‌ای

ای آفتاب سرکشان با کهکشان آمیختی
یا چون شراب جانفزا هر جزو را دادی طرب
مانند شیر و انگبین با بندگان آمیختی
یا همچو باران کرم با خاکدان آمیختی

یا همچو عشق جان فدا در لایالی ماردی
ای آتش فرمانروا در آب مسکن ساختی
چندان در آتش در شدی کاتش در آتش در زدی
ای ستر الله الصمد ای بازگشت نیک و بد
جانها بجستندت بسی بویی نبرد از تو کسی
از جنس نبود حیرتی بی جنس نبود الفتی
هر دو جهان مهمان تو بنشسته گرد خوان تو
آمیختی چندانک او خود را نمی داند ز تو
پیرا جوان گردی چو تو سرسبز این گلشن شدی
ای دولت و بخت همه دزدیده ای رخت همه
چرخ و فلک ره می رود تا توروش آموختی
حیرانم اندر لطف تو کین قهر چون سرمیکشد
خوبان یوسف چهره را آموختی عاشق کشتی
این را رها کن عارفا آنرا نظر کن کز صفا
رستی ز دام ای مرغ جان در شاخ گل آویختی
از بام گردون آمدی ای آب آب زندگی
شب دزد کی یابد ترا چون نیستی اندر سرا

اسرار این را موبموبی پرده و حرفی بگو

ای آنک حرف و لحن را اندر بیان آمیختی

۲۴۴۱

ای ماه روتشریف ده مر آسمان را ساعتی
دلدار بی تلقین بکن مر ترجمانرا ساعتی
سوی فراز چرخ نه آن نردبان را ساعتی
بنما که بینم دولتی بس جادوانرا ساعتی
در خواب کن جانا دمی مر پاسبانرا ساعتی
مستت نشانی چون دهد آن بی نشان را ساعتی
از جان عالم دور کن این اندهانرا ساعتی
الا که صوفی گوید آن پیش آر آنرا ساعتی
هر مرغ زانسو کی پرد درکش زبانرا ساعتی
از بهر لعلش ای شفق بگذار کان را ساعتی
اندر مکان منزل مکن لاکن مکان را ساعتی
جان داده طمع سوف توامن و امانرا ساعتی
برتاب شاهها داد کن این سوعنانرا ساعتی
در دیده ما جای کن نورعیان را ساعتی

آخر مراعاتی بکن مربی دلانرا ساعتی
ای آنکه هستت در سخن مستی میهای کهن
تن چون کمانم دل چوزه ای جان کمان بر چرخ نه
پیر از غمت هر جا فتی زان پیش کاید آفتی
ای از کفت دربانمی محروم کردی محرومی
عشقت می بیچون دهد در می همه افیون نهد
از رخ جهان پر نور کن چشم فلک مخمور کن
ای صد درج خوشتر ز جان وصف توناید در زبان
استغفر الله ای خرد صوفی بدو کی ره برد
ای کرده مه دُرّاعه شق از عشقت ای خورشید حق
جز عشق او در دل مکن تدبیری حاصل مکن
ای امنهادر خوف تو ای ساکنی در طوف تو
بنگر درین فریاد کن آخر وفا هم یاد کن
یکدم بدین سورا کن جانرا توشکریای کن

تبرم چو قصد جه کنم پرم بده تا به کنم
ای زاغ هجران تهی چون زاغ از من کی رهی
ای نفس شیر شیررگ چون یافتی زان عشق تک
ای از می جان بیخبر تا چند لافی از هنر

کوشهریار این زمن مخدوم شمس الدین من

۲۴۴۲

تبریز خدمت کن بتن آن شه نشانرا ساعتی

بانگی عجب از آسمان در می رسد هر ساعتی
ای سرفرو برده چو خر زین آب و سبزه بس میچر
ساقی درین آخر زمان بگشاد خم آسمان
کوشیر مردی در جهان تا شیرگیر او شود
بیچاره گوش مشترک کونشود بانگ فلک
آخر چه باشد گر شبی از جان برآری یاری
از پا گشایی ریسمان تا برپری بر آسمان
از جان برآری یک سری ایمن ز شمشیر اجل

خامش کنم خامش کنم تا عشق گوید شرح خود

۲۴۴۳

شرحی خوشی جان پروری کانرا نباشد غایتی

ای تو ملول از کار من؛ من تشنه تر هر ساعتی
بر توزیانی کی شود از تو عدم گرشی شود
یا مستحق مرحمت یابد مقام و مرتبت
ای رحمة للعالمین بخشی ز دریای یقین
موجش گهی گوهر دهد لطفش گهی کشتی کشد
خود پیشتر اجزای او در سجده همچون شا کران
در پیش دریای نهان این هفت دریای جهان
دریای پر مرجان ما عمر دراز و جان ما
ای قطره گر آگه شوی با سیلها همراه شوی
ور سرکشی غافل شوی آن سیل عشق مستوی
مستفعّلن مستفعّلن اکنون شکر پنهان کنم
شکر نگر تو نبینو آواز خاییدن شنو
دارد خدا قندی دگر کان نباید اندر نیشکر

آخر چه کم گردد ز تو کز تو برآید حاجتی
معدوم یابد خلعتی گیرد ز هستی رایتی
برخواند اندر مکتب از لوح محفوظ آیتی
مر خاکیانرا گوهری مر ماهیانرا راحتی
چندین خلائق اندرو مرهریکی را حالتی
وز بهر خدمت موج او گه گه نماید قامتی
چون واهب اندر بخشی چون راهب اندر طاعتی
پس عمر ما بی حد بود ما را نباشد غایتی
سیلت سوی دریا برد پیشت نباشد آفتی
گوش تو گیرد می کشد کو بر تو دارد رأفتی
کز غیب جوقی طوطیان آورده اندم غارتی
نی این شکر را صورتی نی طوطیان را آلتی
طوطی و حلقوم بشر آنرا ندارد طاقتی

چون شمس تبریزی که او گنجنا ندارد در فلک

۲۴۴۴

کان مطلع خورشید او دارد عجایب ساحتی

چون درشوی در باغ دل مانند گل خوش بو شوی

چون برپری سوی فلک همچون ملک مهر و شوی

گر همچو روغن سوزدت خود روشنی گردی همه
هم ملک و هم سلطان شوی هم خلد و هم رضوان شوی
از جای در بی جا بوی وز خویشتن تنها روی
چون جان و دل یکتا شوی پیدای ناپیدا شوی
از طبع خشکی و تری همچون مسیحا برپری
شیرین کنی هر شور را حاضر کنی هر دور را
شه باش دولت ساخته مه باش رفعت یافته
خالی کنی سر از هوس گردی تو زنده بی نفس
سر در زمین چندین مکش سر را برآور شاد و کش
دیگر نخواهی روشنی از خویشتن گردی غنی

تو جان نخواهی جان دهی هر درد را درمان دهی

مرهم نجویی زخم را خود زخم را دار و شوی

سرخیل عشرتها شوی گرچه زغم چون موشوی
هم کفر و هم ایمان شوی هم شیر و هم آهو شوی
بی مرکب و بی پا روی چون آب اندر جو شوی
هم تلخ و هم حلوا شوی با طبع می همخوش شوی
گردابها را بر دری راهی کنی یکسوشوی
پرده نباشی نور را گر چون فلک نه تو شوی
تا چند همچون فاخته جوینده و کوکو شوی
یا هونگویی زان سپس چون توز خود بی تو شوی
تا تازه و خندان و خوش چون شاخ شفتالو شوی
چون شاه مسکین پروری چون ماه ظلمت جو شوی

۲۴۴۵

از بامدادان ساغری پر کرد خوش خماره ای
آن نرگس سرمست او وان طره چون شست او
چنگ از شمال و ازیمین اندر بر حوران عین
ای ساقی شیرین صلا جان علی و بوالعلا
چون آفتاب آسمان می گرد و جوهر می فشان
ای ساحر و ای ذوفنون ای مایه پنجه جنون
چون ساغری پرداختم جامه حیا انداختم
افلاکیان بر آسمان زان بوی باده سرگران
انهار باده سو بسودر هر چمن پنجه جو
رحمت بهستی می رسد اکسیر هستی می رسد
خیمه معیشت بر کنی آتش بخیمه در زنی
مستی چو کشتی و عمد هر لحظه کژمژ می شود
می گویم ای صاحب عمل و ای رسته جانت از علل
زین عالم تلخ و ترش زین چرخ پیر طفل کش
گفتا مرا شاه جهان در داد یک ساغر نهان
پنهان بود بر مرد و زن در رفتن و در آمدن
چون معبرم خیره نگر نی رخنه پیدا و نه در
ای چاشنی شگران درده همان رطل گران
ای ساز و ناز ناکسان حیرت فزای نرگسان
زان باده همچو عسل ایمن کن هر دزد و خس

چون فرقدی عرعر قدی شکر لبی مه پاره ای
و آن ساغر در دست او هر چاره بیچاره ای
در گلشنی پریاسمین بر چشمه ای فواره ای
بر کف بنه ساغر هلا بر رغم هر غم باره ای
بر تشنگان و خاکیان در عالم غداره ای
هنگام کار آمد کنون ما هریکی آنکاره ای
عشقی عجب می باختم با غره غراره ای
ماه مرا سجده کنان سرمست هر فراره ای
بر سنگ زن بشکن سبوبرغم هر خشم آره ای
سلطان مستی می رسد با لشکر جراره ای
گراز سر بامی کنی در سابقان نظاره ای
بر موجها بر می زند در قلزمی زخاره ای
چون رستی از حبس اجل بی روزن و در ساره ای
هم قصه گو و هم خمش هم بنده هم اماره ای
خود را بدیدم ناگهان در شهر جان سیاره ای
راه جهان ممتحن از غیرت ستاره ای
چون چشمه ای بر کرده سربی معدنی از خاره ای
شیرم بده چون مادران بیرون کش از گهواره ای
ای خاک را روزی رسان مقصود هر آواره ای
سجده کنانند این نفس هر فکر دل افشاره ای

ای ساقی خورشید رو خون ریز هر استاره ای
ترکاری و یاغی بسان هموار و ناهمواره ای
زنجیر تو چون طوق زر تشریف هر جباره ای
کردی دماغ گول را از علم تو عیاره ای
بر عقل خنک میزند یا برفن مکاره ای
می ساز و صورت می شکن در خلوت فخره ای

چون گل سخن گوی و خمش هرگز نباشد رو ترش

۲۴۴۶

در صدر دل مانند هوش بر اوج چون طیاره ای

میخانهها برهم زدی تا سوی میدان تاختی
تو سبیلان بر تافتی هم سوی ایشان تاختی
اه پس کدامین عرصه بد تا تو بدیشان تاختی
تو پرده ای نگذاشتی چون سوی انسان تاختی

عقل از تویی عقلی شده عشق از تو هم حیران شده

۲۴۴۷

مر جسم را خود اسم شد تو چونک بر جان تاختی

این عقل ما آدم بدی این نفس ما حواسی
تدریس با تقدیس او بالا ترا از اسماستی
نفس چو سایه سرنگون خورشید سربالاستی
بعد از تمامی لا شدن در وحدت الّاستی
بر جای یک خورشید صد خورشید جان افزاستی
با جبرئیل ماه رو ابلیس هم سیماستی
هر چه که ناپیداستش بروی همه پیداستی
چون می نبیند اصل را ای کاشکی اعماستی
گر کاسه نگزیدی مگس در حین مگس عنقاستی
آراستش بر طامعان ای کاشکی ناراستی
با گفت کی پردازی گر چشم تو آنجاستی

از شمس تبریزی ببین هر ذره را نور یقین

۲۴۴۸

گر ذوق در گفتن بدی هر ذره ای گویاستی

خوشر زمستی ابد بی باده و بی آلتی
آن ساعتی پاک و از کی تا کی عجایب ساعتی
یاغی بشادی منتظر تا کی کنی تو غارتی
پا می نداند کفش خود کان لایقست و بابتی
وز کفش خود شد خوشتی پا را در آنجا راحتی
کز غیب هر جانرا بود در خورد هر جان ساعتی

ای جام روح جو آسایش مجروح جو
ای روزی دلها رسان جان کسان و ناکسان
چون نفع صوری در صور شورنده حشر و حشر
بردی ز جان معقول را وین عقل چون معزول را
تا گردن شک می زند بر میر و بر یک می زند
بس کن در آ در انجمن در انخلاق مرد و زن

ای شهسوار خاص یک کز عالم جان تاختی
چون ساکنان آسمان خود گوش ما بر تافتند
ای تو نهاده یک قدم بگذشته از هردو جهان
خود پرده ها و قافیه وانگه خراب عشق تو

یک ساعت اردو قبلگی از عقل و جان برخاستی
ور آدم از ایوان دل در نامدی در آب و گل
ور لا نسلم گوی ظن آسلمت گفتی چون خلیل
ور هستی تن لا شدی این نفس سربالا شدی
گر ضعف و سستی نیستی در دیده خفاش تن
گر نیک و بد نزد خدا یکسان بدی در ابتلا
ور راز درستی بشر پیدا نکردی خیر و شر
این حس چون جاسوس ما شد بسته و محبوس ما
بنشسته حس نفس خس نزدیک کاسه چون مگس
استارها چون کاسها مانند زرین طاسها
خاموش باش اندیشه کن کز لا مکان آید سخن

ای داده جانرا لطف تو خوشتر زمستی حالتی
یک ساعتی تشریف ده جانرا چنان تلطیف ده
شاهنشاهی یغمایی کز دولت یغمای تو
جان چون نداند نقش خود یا عالم جان بخش خود
پا را ز کفش دیگری هر لحظه تنگی و شری
جان نیز داند جفت خود وز غیب داند نیک و بد

جانی که او را هست آن مجبوس از آن شد در جهان
چون شاه زاده طفل بد پس مخزنش بر قفل بد
توقفل دلرا باز کن قصد خزینه راز کن
خمخانه مردان دلست وزوی چه مستی حاصلست
تا غایتی کز گوشه ای دولت برآرد جوشه ای

بنوشته بر رایت که این نقش خداوند شمس دین

از مفخر تبریز و چین اندر بصیرت آیتی

۲۴۴۹

من پیش ازین می خواستم گفتار خود را مشتری
بتها تراشیدم بسی بهر فریب هر کسی
آمد بتی بی رنگ و بو دستم معطل شد بدو
دکان ز خود پرداختم انگازها انداختم
گر صورتی آید بدل گویم برون روای مضل

کی درخور لیلی بود آنکس کزو مجنون شود

پای علم آنکس بود کوراست جانی آن سری

۲۴۵۰

در دل خیالش زان بود تا تو بهر سوننگری
با صوفیان صاف دین در وجد گردی همنشین
داری دری پنهان صفت شش در مجو و شش جهت
چون می پری بر پای تورشته خیالی بسته اند
بازآ بزنندان رحم تا خلقتت کامل شدن

جانرا چو بر روید پر شد بیضه تن را شکست

جان جعفر طیار شد تا می نماید جعفری

۲۴۵۱

دریوزه ای دارم ز تو در اقتضای آشتی
جانرا نشاط و دمدمه جمله مهماتش همه
جان خشم گیرد با کسی گردد جهانش محبسی
با غیر اگر خشمین شوی گیری سرخویش و روی
گر دستبوس وصل تو یابد دلم در جست و جو
هر نیکوی که تن کند از لطف داد جان بود
چون ابر دی گریان شدم وز برگ و بر عریان شدم
سلطان و شاهنشه شوم اجری فرست مه شوم
ای جان صد باغ و چمن تشریف ده سوی وطن
ارنوبهار لم یکن این باد را تلطیف کن
آلایش ما چیست خود با بحر جان و جرومد

دی نکته ای فرموده ای جانرا برای آشتی
کاری نمی بینم دگر الا نوای آشتی
جان را فتد یارب عجب با جسم رای آشتی
سربا تو چون خشمین شود آنگاه وای آشتی
بس بسوها که دل دهد بر خاک پای آشتی
من هر سخا که کرده ام بود آن سخای آشتی
خواهم که ناگه در غم خوش در قبال آشتی
نیکو لقا آنگه شود کاید لقای آشتی
هر چند بدرایی من نگذاشت جای آشتی
تا بی بخار غمشود از توفضای آشتی
یا کبر و شیطانی ما با کبریای آشتی

خاموش کن ای بی ادب چیزی مگودر زیر لب

۲۴۵۲

تا بی ریا باشد طلب اندر دعای آشتی

ای دل نگویی چون شدی و ر عشق روز افزون شدی
در عشق تو چون دم زدم صد فتنه شد اندر عدم
گفتم که شد هنگام می ما غرقه اندر وام می
تو همچو آتش سرکشی من همچون خاکم مفرشی
ای نیست بر هستی بزن بر عیش سرمستی بزن
گفتم مها در ما نگر در چشم چون دریا نگر
ای بلبل از گلشن بگوزان سرو و زان سوسن بگو
آخر همه صورت مبین بنگر بجان نازنین

هر نقش چون اسپر بود در دست صورتگر بود

۲۴۵۳

صورت یکی چادر بود در پرده آزر بود

بویی ز گردون می رسد با پرسش و دلداری
هر مرغ صد پر می شود سوی ثریا می برد
مرغان ابراهیم بین با پاره پاره گشتگی
ای جزو چون بر می پری چون بی پری و بی سری
در شهر دیگر نشنوی از غیر سرنا ناله ای
طنبور دل برداشته لا عیش إلا عیشنا
امروز ساقی کرم دریا عطای محنتم
امروز رستیم ای خدا از غصه آنک قضا
راقی جان در می دمد چون پور مریم رقیه ای
گریکدو بت را بشکند صد بت ترا شد در عوض

ای بلبل ار چه یافتی از دولت گل لحن خوش

۲۴۵۴

زینهار فراموش شود در انس کم گفتاری

عیش جهان پیسه بود گاه خوشی گاه بدی
چونک سپیدست و سیه روز و شب عمر همه
ای تو فرو رفته بخود گاه از آن گور و لحد
دیدن روزی ده تو رزق حلالست ترا
نادره طوطی که توی کان شکر باطن تو
لیلی و مجنون عجب هردو بیک پوست درون
عالم جان بحر صفا صورت و قالب کف او
هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را
زانک کف از خشک بود لایق دریا نبود

عاشق او شو که دهد مُلکست عیش ابدی
عمر دگر جو که بود ساده چون نور صمدی
غافل ازین لحظه که تودر لحد بود خودی
گرم بدکان چه روی در پی رزق عددی
نادره بلبل که توی گلشنی و لعل خدی
آینه هردو توی لیک درون نمدی
بحر صفا را بنگر چنگ درین کف چه زدی
زانک قرارش ندهد جنبش موج مددی
نیک بنیکی رود و بد برود سوی بدی

کف همگی آب شود یا بکناری برود زانک دورنگی نبود در دل بحر احدی
 موج برآید ز خود و در خود نظاره کند سجده کنان کان خود من آه چه بیرون ز حدی

جمله جانهاست یکی وین همه عکس ملکی

۲۴۵۵

دیده احوال بگشا خوش نگرار با خردی

برگذری درنگری جز دل خوبان نبیری سرمکش ای دل که ازو هرچه کنی جان نبیری
 تا نشوی خاک درش درنگشاید برضا تا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبیری
 تا نکنی کوه بسی دست بلعلی نرسد تا سوی دریا نیروی گوهر و مرجان نبیری
 سر ننهد چرخ ترا تا که تویی سر نشوی کس نخرد نقد ترا تا سوی میزان نبیری
 تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا تا صفت گرگ دری یوسف کنعان نبیری
 تا تو ایازی نکنی کی همه محمود شوی تا تو زیوی نرهی ملک سلیمان نبیری
 نعمت تن خام کند محنت تن رام کند محنت دین تا نکشی دولت ایمان نبیری
 خیره میا خیره مرو جانب بازار جهان زانک درین بیع و شری این ندهی آن نبیری
 خاک که خاکی نهلد سوسن و نسرين نشود تا نکنی دلق کهن خلعت سلطان نبیری
 آه گدا رو شده ای خاطرتو خوش نشود تا نکنی کافر بی مال مسلمان نبیری
 هیچ نبردست کسی مهره زانبان جهان رنجه مشو زانک تو هم مهره زانبان نبیری
 مهره زانبان نبیرم گوهر ایمان ببرم گو تو بجان بخل کنی جان بر جانان نبیری
 ای کشش عشق خدا می نشینند کرمات دست نداری ز کیهان تا دل ازیشان نبیری
 هین بکشان هین بکشان دامن ما را بخوشان زانک دلی که تو بیری راه پریشان نبیری
 راست کنی وعده خود دست نداری ز کشش تا همه را رقص کنان جانب میدان نبیری
 هیچ مگوای لب من تا دل من باز شود زانک تو تا سنگ دلی لعل بدخشان نبیری

گرچه که صد شرط کنی بی همه شرطی بدهی

۲۴۵۶

زانک تو بس بی طمع می زر بحرمدان نبیری

هم نظری هم خبری هم قران را قبری هم شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری
 هم سوی دولت درجی هم غم ما را فرجی هم قدحی هم فرجی هم شب ما را سحری
 هم گل سرخ و سمنی در دل گل طعنه زنی سوی فلک حمله کنی زهره و مه را بیری
 چند فلک گشت قمر تا بخودش راه دهی چند گدازید شکر تا تو برو برگذری
 چند جنون کرد خرد در هوس سلسله ای چند صفت گشت دلم تا تو برو برگذری
 آن قدح شاده بده دم مده و باده بده هین که خروس سحری مانده شد از ناله گری
 گر بخوابات بتان هر طرفی لاله رخیست لاله رخا تو زیکی لاله ستان دگری
 هم تو جنون را مددی هم تو جمال خردی تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری

چونک صلاح دل و دین مجلس دلرا شد امین

۲۴۵۷

مادر دولت بکنند دختر جان را پدیری

ای دل سرگشته شده در طلب پناه روی چند بگفتم که مده دل بکسی بی گروی

با چومنی ساده دلی خیره سری خیره شوی
آنک ز گنج زراو من نرسیدم بجوی
آن کهنی کودهدم هر نفسی جان نوی
خوش گهری خوش نظری خوش خبری خوش شنوی
دشمن توجو دروی یارتو گندم دروی
برکش خورشید صفت شب نمه ای راز گوی
ای چوصبا با لطفی نی چوصبا خیره دوی
شاخ کژی را بکند صاحب بستان بنوی
موش کی باشد برمد از دم گربه بموی
دلبر و دل جمع شوند لیک نباشند دوی

پیشتر آتا که نه من مانم اینجا نه سخن

۲۴۵۸

ظلمت هستی چه زند پیش صبوح چوتوی

زخم مزن بر جگر خسته خسته جگری
زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری
تا بجفا هم نکنی در جز بنده نظری
نی بوقا نی بجفا بی تو مبادم سفری
چشم بز کشته بود تیره و خیره نگری
کاش برین دامگهم هیچ نبودی گذری
این سفر صعب نگر ره ز علی تا بشری
بدرقه باشد کرم بر تو نباشد خطری
باز بیایی بوطن با خبری پر هنری
بهر خبر خود کی رود از تو مگر بیخبری
بی خطر و خوف کسی بی شو و شور بشری
برد مرا شاه ز سر کرد مرا خیره سری

قصه درازست بلی آه ز مکرو دغلی

۲۴۵۹

گر ننماید کرمش این شب ما را سحری

از جهت خسته دلان جان و نگهبان منی
بولهب و سوسه را تا نکنی راه زنی
غازی من حاجی من گرچه بتن در وطنی
بارگه جان و دلی گنجگه بوالحسنی
جمع صفا را نمکی شمع خدا را لگنی
عریده شان یاد دهی با منشان در فکنی
گر نری و پاک دلی مؤمنی و مؤتمنی

بر سر شطرنج بتی جامه کنی کیسه بُری
برد همه رخت مرا نیست مرا برگ گهی
تا بخورد تا ببرد جان مرا عشق کهن
آن کهنی نوصفتی همچو خدا بی جهتی
خرمن گل گشت جهان از رخت ای سرور و ان
جذب کن ای باد صفت آب وجود همه را
ای تو چو خورشید ولی نی چو تفش داغ کنی
گر صفتی در دلمن کژ شود آن را تو بکن
گرچه شود خانه دین رخنه ز موش حسدی
سبز شود آب و گلی چون دهدش وصل دلی

سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه گری
بر دلمن زن همه را زانک دریغست و غبین
باز رهان جمله اسیران جفا را جز من
هم بوقا با تو خوشم هم بجفا با تو خوشم
چونک خیالت نبود آمده در چشم کسی
پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی
چند بگفتم که خوشم هیچ سفر می نروم
لطف تو بفریفت مرا گفت برو هیچ مرم
چون بغریبی بروی فرجه کنی پخته شوی
گفتم ای جان خبر بی تو خبر را چه کنم
چون ز کفت باده کشم بیخبر و مست و خوشم
گفت بگو شمع سخنان چون سخن راه زنان

عارف گوینده اگر تا سحر صبر کنی
همچو علی در صف خود سرنبری از کف خود
راه زنان را بزنی تا که حققت نام نهد
ساقی جان ازلی مایه قنند و عسلی
جنبش پرملکی مطلع بام فلکی
باده دهی مست کنی جمله حریفان مرا
از یک سوراخ ترا مار دوباره ننگزد

خامش باش ای دلمن نام مرا هیچ مگو

۲۴۶۰

نام کسی گو که ازو چون گل ترخوش دهنی

تونه چنانی که منم من نه چنانم که توی
من همه در حکم نوم تو همه در خون منی
با همه ای رشک پری چون سوی من برگذری
دوش گذشتی ز درم بوی نبردم ز تو من
چون همه جان روید و دل همچو گیا خاک درت
ای نظرت ناظر ما ای چو خرد حاضر ما
چون تو مرا گوش کشان بردی از آنجا که منم
مستم و تو مست ز من سهو و خطا جست ز من

زین همه خاموش کنم صبر و صبر نوش کنم

۲۴۶۱

عذر گناهی که کنون گفت زبانم که توی

بی دلمن بی دلمن راست شدی هر چه بُدی
فارغ و آزاد بدی خواجه زهر نیک و بدی
دانش و گوهر نبیدی طبل تحیات زدی
کهنه نه ام خواجه نوم در مدد اندر مددی
چون عددی را بخورد باز دهد بی عددی
دانک من اندر چمنم صورت من در لحدی
آنک در آن دام بود کسی خوردش دام و ددی

وانک ازو دور بود گرچه که منصور بود

۲۴۶۲

زار تر از مور بود زانک ندارد سندی

طوطی و طوطی بچه ای قند بصد ناز خوری
قند تو فرخنده بود خاصه که در خنده بود
ای طربستان ابد ای شکرستان احد
یوسف اندر تنقی یا اسدی بر افقی
ساقی این میکده ای نوبت عشرت زده ای
مست شدم مست ولی اندک کی با خبرم
پیشتر آ پیش که آن شعله چهره تو
رقص کنان هر قدحی نعره کنان وافر حی
جام طرب عام شده عقل و سرانجام شده
سر ز خرد تافته ام عقل دگر یافتم ام
راهب آفاق شدم با همگان عاق شدم
با غمت آموخته ام چشم ز خود دوخته ام

از شکرستان ازل آمده ای باز پری
بزم ز آغاز نهم چون تو آغاز دری
هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شگری
یا قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمری
تا همه را مست کنی خرقه مستان ببری
زین خبرم باز رهان ای که ز من با خبری
می نهلد تا نگرم که ملکی یا بشری
شیشه گران شیشه شکن مانده از شیشه گری
از کف حق جام بری به که سرانجام بری
عقل جهان یکسری و عقل نهانی دوسری
از همگان می ببرم تا که تواز من نبی
در جز تو چون نگردد آنک تو در وی نگری

داد ده ای عشق مرا وز در انصاف درآ
چون ابتدا آن توم نی قنقسم ره گذری
من بتومانم فلکا ساکنم وزیر وزیر
زانک مقیمی بنظر روز و شب اندر سفری
ناظر آنی که ترا دارد منظور جهان

۲۴۶۳

حاضر آنی که ازو در سفر و در حضری
در خم گردون فکنم هر نفسی غلغله ای
آه چه دیوانه شدم در طلب سلسله ای
زیر قدم می سپرم هر سحری بادیه ای
آه از آنکس که زند بر دل من داغ عجب
بر کف پای دلمن از ره او آبله ای
هم بفلک در فکند زهره ز بامش شری
هم بزمین در فکند هیبت او زلزله ای
هیچ تقاضا نکنم و بر بکنم دفع دهد
صد چو مرا دفع کند او بیکی هین هله ای
چونک ازو دفع شوم گوشگی سربنهم

۲۴۶۴

آید عشق چله گر بر سر من با چله ای
می برمد ازو دلم چون دل توز مقذری
هر طربی که در جهان کشت ندیم کهتری
نیست پیش همتم زو طربی و مفخری
هر هنری و هر رهی کان برسد بابلهی
زو نخورد شکر لبی فر ندهد بمخبری
گر شکرت عسگری چون برسد بهر دهن
کان همه ست مشترک می نبود و را فری
گر قمرست و گر فلک و ر صنمست بانمک
سور سگان کافران می نخورد غضنفری
آنچ بداد عامه را خلعت خاص نبود آن
مجلس خاص بایدم گرچه بود سوی عدم
شربت عام کم خورم گرچه بود ز کوثری
لاف مسیح می زنی بول خران چه بو کنی
با حدشی چه خو کنی همچو روان کافری
گر نبودی متاع زراصل وجود بول خر
جان خران ببوی آن بر نزدی چرا خوری
مرد چو گوهری بود قیمت خویش خود کند
شاد نشد بشحنگی هیچ قباد و سنجری
زرتو بریز بر گهر چونک بماند زیر زر
بر بجهید بر زر قیمت اوست بیشتر
بر کنش نثار ز رهت عزیز گوهری
ما گهریم و این جهان همچو زری در امتحان
بر سر زر بر آ که لا گرتونه ای محقری
شهوۃ خلق بی نمک شهوۃ فرج پس دوک
با سگ و خوک مشترک با خر و گاو همسری
نیست سزای مهتری نیست هوای سروری
همت شاه و سنجری قبله گه پیمبری
عشق و نیاز و بندگی هست نشان زندگی
در طلب تجلیسی در نظری و منظری
آب حیات جستننی جامه در آب شستننی
بر در دل نشستننی تا بگشایدت دری
در طرب و معاشقه در نظر و معانقه
در تک و پوی اختران هریک چون مسخری
نیست روش طر نظران بنگر سوی آسمان
سیر نفوشان ببین گرد سرای مهتری
غارب و شارقان حق طالب و عاشقان حق
در تک و پوی و در سبق بی قدمی و بی پری
گرم روی خور نگر شب روی قمر نگر
ولوله سحر نگر راست چو روز محشری
جان تقی فرشته ای جان شقی دُرشته ای
نفس کریم کشتنی نفس لثیم لنگری

رحم چو جوی شیر بین شهوت جوی انگبین
در تو نهان چهار جو هیچ نبینیش که کو
جوشش شوق از کجا جنیش ذوق از کجا
خلق شده شکار او فرجه کنان کار او
شب بمثال هندوی روز مثال جادوی
عقل حریف جنگی نفس مثال زنگی
شاه بگفته نکته ای خفیه بگوش هرکی
جنگ میان بندگان کینه میان زندگان
گفت حدیث جرب و خوش با گل و داد خنده اش
گوید گل که بزم به گوید ابر گریه به
گفته بشاخ رقص کن گفته ببرگ کف بزن
گفته بعقل طیره شو گفته بعشق خیره شو
گفته برخ بخند خوش گفته بزلف پرده کش
گفته بموج شور کن کف زلال دور کن
هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی
بر سر من نبشت حق در دلمن چه کشت حق
این همه آب و روغنست آنچ درین دل منست
لَا حَـ صَبَّوحُ یَسْرَه فَا حَ نَسِیمُ پَرَه
أَنْزَلَهُ مِنَ الْعُلَى أَنْشَأَهُ مِنَ الْوَلَا
زَيْتُهُ لِوَصْلِهِ الْحَقُّهُ بِأَصْلِهِ
لَیْسَ لَهُمْ نَدِیدُهُ كَلُّهُمْ عَبِیدُهُ
أَكْرَمْنَا أَبْرَرْنَا ظَنِّينَا وَسَرَرْنَا
طَابَ جَوَارِظُيْلِهِ مَنْ عَلَى مُقِيلِهِ

از تبریز شمس دین یک سحری طلوع کرد

ساخت شعاع نور او از دل بنده مظهري

۲۴۶۵

وان شه بی نشانه را جلوه دهی نشان کنی
گفتم می نمیخورم گفت مکن زیان کنی
دست برم بجعد تو باز از من کران کنی
جان بتوروی آورد روی بدو گران کنی
خاصبک نهان منم راز من نهان کنی
قبله آسمان منم روچه به آسمان کنی
وربستیزه سرکشی روز اجل چنان کنی
چون زپی سیاهه ای روی چوزعفران کنی

آمده ای که راز من بر همگان بیان کنی
دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش
گفتم ترسم از خورم شرم بپرد از سرم
دید که ناز میکنم گفت بیا عجب کی
با همگان پلاس و کم با چومنی پلاس هم
گنج دل زمین منم سرچه نهی تو بر زمین
سوی شهی نگردد که او نور نظر دهد ترا
رنگ رخت که داد روزد شوا برای او

همچو خروس باش نروقت شناس و پیش رو
کژ بنشین و راست گوراست بود سزا بود
گر بمشال اِقْرَضُوا قَرْض دهی قراضه ای
ورد و سه دوز چشم را بنند کنی بِأَتَقُوا
ور بنشان ما روی راست چو تیر ساعتی
بهتر ازین کرم بود جرم ترا گنه ترا
بس که نگنجد آن سخن کو بنبشت در دهان

۲۴۶۶

گر همه ذره ذره را باز کشی دهان کنی

ای که بلطف و دلبری از دو جهان زیاده ای
صبح که آفتاب خود سر نزدست از زمین
مهدی و مهندی توی رحمت ایزدی توی
مایه صد ملامتی شورش صد قیامتی
سر نبرد هر آنک او سر کشد از هوای تو
خیز دلا و خلق را سوی صبح بانگ زن
هر سحری خیال تو دارد میل سردهی
همچو بهار ساقی همچو بهشت باقی
خیز دلا کشان کشان رو سوی بزم بی نشان
ذره بذره ای جهان جاناب تو نظر کنان
این تن همچو غرقه را تا نکنی ز سر برون
بادۀ خامشانه خورتا برهی ز گفت و گو
لطف نمای ساقیا دست بگیر مست را

۲۴۶۷

جانب بزم خویش کش شاه طریق جاده ای

این چه بختست ای خدا این چه بلا و آفتی
بر شکرش نبات ها چون مگس است زحمتی
سجده کنان که ای صنم بهر خدای رحمتی
زانسوی عزت و شرف سخت بلند همتی
در غلبات نور خود آه عظیم آیستی
ذره مر آفتاب را گشت حریف و بابستی
ای تبریز محرمست شمس هزار مکرمت

۲۴۶۸

گشته سخن سبب صفت بریم بی نهایتی

نیست بجز دوام جان ز اهل دلان روایتی
شکر شنیدم از همه تا چه خوشند این رمه
عشق مهست جمله رو ماه حسد برد بدو
راحت های عشق را نیست چو عشق غایتی
هان میذیر دمدمه زانک کند شکایتی
جز که ندای آبشروا نیست ورا قراءتی

هر سحری حلاوتی هر طرفی طراوتی
خوبی جان چو شد ز حد وان مددست برمد
پشت فلک ز جستجو گشته چو عاشقان دو تو
پرتو روی عشق دان آنک بهر سحرگهان
عشق چورهنمون کند روح دروسکون کند
ایزد گفت عشق را گرنبدی جمال تو
گرچه که میوه آخرست و رچه درخت اولست
چند بود بیان تو بیش مگوبجان تو
خلوتیان گریخته نقل سکوت ریخته

گرچه نوای بلبلان هست دواى بیدلان

۲۴۶۹

خامش تا دهد ترا عشق جزین جرایتی

پاک و لطیف همچو جان صبحدمی بتن رسی
زین سفر چو آتشت کی تو بدین وطن رسی
تا تو چو آب زندگی بر گل و بر سمن رسی
ای تریاق احمدی کی تو ببوالحسن رسی
هست امید جان که تو در غم دلشکن رسی
پاک شود بدن چو جان چون تو بدین بدن رسی
بوک بسوی طره اش بر سر آن رسن رسی
چون تو بحسن لم یزل بر سر مرد و زن رسی
مرده ز گور برجهد چون بسر کفن رسی

لطف خیال شمس دین از تبریز در کمین

۲۴۷۰

طالب جان شوی چو دین تا بچه شکل و فن رسی

جان بقدای عاشقان خوش هوسیت عاشقی
از می عشق سرخوشم آتش عشق مفرشم
از سوی چرخ تا زمین سلسله ایست آتشین
عشق مپرس چون بود عشق یکی جنون بود
عشق پرست ای پسر عشق خوشست ای پسر
راه تو چون فنا بود خصم ترا کجا بود
جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده کن
یکنفسی خموش کن در خمشی خروش کن

بی دل و جان سخن وری شیوه گاو سامری

۲۴۷۱

راست نباشد ای پسر راست برو که حادثی

سوخت یکی جهان بغم آتش غم پدیدنی
صورت این طلسم را هیچ کسی بدیدنی

می‌کشدم بهر طرف قوت کهر بای او
هست سماع چنگ نی هست شراب رنگ نی
عشق قرابه باز و من در کف او چو شیشه‌ای
در قدم روندگان شیخ و مرید بی عدد
آنک میان مردمان شهره شد و حدیث شد
ای عجباً بدید کس آنک مرا کشید نی
صد قدحست بر قدح آنک قدح چشیدنی
شیشه شکست زیر پای کسی خلیدنی
در نفس یگانگی شیخ نه و مرید نی
سایه بایزید بد مایه بایزیدنی

مژده دهید عاشقان عید وصال می‌رسد

۲۴۷۲

ز آنک ندید هیچ کس خود رمضان و عید نی

چشم تو خواب می‌رود یا که توناز می‌کنی
چشم بسته‌ای که تا خواب کنی حریف را
سلسله‌ای گشاده‌ای دام ابد نهاده‌ای
عاشق بی گناه را بهر ثواب می‌کشی
گه بمثال ساقیان عقل ز مغز می‌بری
طبل فراق می‌زنی نای عراق می‌زنی
جان و دل فقیر را خسته دل اسیر را
برده چرخ می‌دري جلوه ملک می‌کنی
عشق منی و عشق را صورت شکل کی بود
گنج بلا نهایتی سکه کجاست گنج را
نی بخدا که از دغل چشم فراز می‌کنی
چونک بخفت بر زرش دست دراز می‌کنی
بند کی سخت می‌کنی بند کی باز می‌کنی
بر سر گور کشتگان بانگ نماز می‌کنی
گه بمثال مطربان نغنه ساز می‌کنی
پرده بوسلیک را جفت حجاز می‌کنی
از صدقات حسن خود گنج نیاز می‌کنی
تاج شهان همی بری ملک ایاز می‌کنی
اینک بصورتی شدی این بمجاز می‌کنی
صورت سکه گر کنی آن پی گاز می‌کنی

غرق غنا شو و خمش شرم بدار چند چند

۲۴۷۳

در کنف غنای او ناله آرمی‌کنی

آب توده گسسته را در دو جهان سقا توی
برج نشاط رخنه شد لشکر دل برهنه شد
می‌زده مییم ما کوفته دییم ما
روی متاب از وفا خاک مریز بر صفا
چرخ ترا ندا کند بهر تو جان فدا کند
خیز بیار باده‌ای، مرکب هر پیاده‌ای
این خبر و مجادلی نیست نشان یکدلی
گردن عربده بزن و سوسه را ز بن بکن
وقت لقای یوسفان مست بدند کف بران
از رخ دوست با خبر وز کف خویش بی خبر
پر کن زان می نهان تا بخوریم بی دهان
بار توده شکسته را بارگه وفا توی
میمنه را کله توی میسره را قبا توی
چشم نهاده‌ایم ما در تو که توتیا توی
آب حیاتی و حیا پشت دل و بقا توی
هر چه ز تو زیان کند آن همه را دوا توی
بهر زکات جان خود، ساقی جان ما توی
گردن این خبر بزن شهنه کبریا توی
باده خاص در فکن خاصیک خدا توی
ما نه کمیم از زنان یوسف خوش لقا توی
این خبریست معتبر پیش تو کاوستا توی
تا که بدانند این جهان باز که کیمیا توی

باده کهنه خدا روز الست رهنما

۲۴۷۴

گشته بدست انبیا وارث انبیا توی

ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی
لایق خر کمان من نیست درین جهان زهی

بحر کمینه شربتم کوه کمینه لقمه ام
تشنه تر از اجل منم دوزخ وار می تنم
نیست نزار عشق را جز که وصال داروی
عقل بدام تو رسد هم سرو ریش گم کند
صدق نهنده هم توی در دل هر موحدی
نوح ز اوج موج تو گشته حریف تخته ای
خامش باش و باز رو جانب قصر خامشان

۲۴۷۵

باز بشهر عشق رو ای توفکننده در دهی

باز ترش شدی مگریار دگر گزیده ای
دوش ز درد دل مها تا بسحر نخفته ام
ای دم آتشین من خیز توی گواه دل
آینه ای خریدی ای می نگری بروی خود
عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم
لعبت صورت مرا دوخته ای بجادوی
بر در و بام دل نگر جمله نشان پای تست
هرکی حدیث می کند بر لب او نظر کنم

تهمت دزد برنهم هرکی دهد نشان تو

۲۴۷۶

کین ز کجا گرفته ای وین ز کجا خریده ای

هین که خروس بانگ زد وقت صبح یافتی
فهم کنی تو خود که توزیرک و پاک خاطری
نای بنه دهان همی آرد صبح ناله ای
در ده بی دریغ ازان شیر و شیر رایگان
در ده باده ای چو زریاک ز خویشمان ببر
باده شاد جان فرا تحفه بیار از سما
عقل ز نقل تو شود منتقل از عقلیها
جام ترا چو دل بود در سرو سینه شعله ای
دست که یافت مشربی ماند ز حرص و مکسبی
شست تو ماهی مرا چله نشاند مدتی
قطره ز بحر فضل تو یافت عجب تبدلی
نفس خسیس حرص خو عاشق مال و گفتگو
ترک زیارت شها دان ز خری نه بی خری
هیچ مگو دلا هلا طاققت رنج نیستم
طاققت رنج هرکی داری و می کشی بسی

شرح نمی کنم که بس عاقل را اشارتی
باده بیار و دل ببر زود بسکن تجارتی
چنگ ز چنگ هجرتو کرد حزین شکایتی
شیر و نبید خلد را نیست حدی و غایتی
نیست بتر ز با خودی مذهب ما جنایتی
تا غم و غصه را کند اشقرمی سیاستی
دانش غیب یابد و تبصره و فراستی
مست ترا چه کم بود تجربه یا کفایتی
سر که بیافت آن طرب کی طلبید ریاستی
دام تو کرکس مرا داد بغم ریاضتی
پاک دلی و صفوتی توسعه و احاطتی
یافت بگنج رحمت از دو جهان فراغتی
زانک بجانست متصل حج تویی مسافتی
طاق شو از فضول خود حاجت نیست طاقتی
طاقت گنج نیست این چه بود خساستی

بر سر برینیت کند سر دلست علامتی
نقد شود در این جهان عرض ترا قیامتی
زانک تراست در کرم ثابتی و مهارتی
جز زلال بحر تو نیست یقین طهارتی
کعبه روان شده بتوتا که کند زیارتی
یافت ز بندگی تو سروری و سیادتی
ذره بذر را بود نوع دگر شهادتی
روی بکعبه کرم مشتغل عبادتی
یاد گرفته ز اوستا ظاهر پنج آیتی
گاه چونای می کند بهردم توقامتی

بس کن ای خرد ازین ناله و قصه حزین

۲۴۷۷

بوی برد بخامشی هر دل با شهامتی

خار بنان خشک را از گل او طراوتی
سنگ سیاه مرده را از گذرش سعادتی
وز نظری که افکند زنده شود ولایتی
گربت من ز مرده ای یاد کند حکایتی
آنک ز لطف قامتش هر طرفی قیامتی

سر دل تو جز ولا تا نبود که بی گمان
حشر شود ضمیر تو در سخن و صفیر تو
از بد و نیک مجرمان کند نشد وفای تو
جان و دل مرید را از شهوات ما و من
متقیان ببادیه رفته عشا و غادیه
روح سجود می کند شکر وجود می کند
بر کرم و کرامت خنده آفتاب تو
جمله بجست و جوی تو معتکفان کوی تو
پنج حس از مصاحف نور و حیات جامعت
گاه چو چنگ میکند پیش درت رکوع خوش

آه که در فراق او هر قدمیست آتشی

۲۴۷۸

آه که از هوای او می رسد ملامتی

یکنفسی چو بازی و یکنفسی کبوتری
باز چون نور اختران سوی حفیض می پری
سیل تو می کشد مرا تا بکجام می پری
تا دم مهر نشنوی تا سوی دوست ننگری
چونک بخود فرو روم طعنه زنی که لنگری
گریه کنم تو گوئیم چون بن کوزه میگری
زانک نداد هند را صورت ترک ننگری
بخت بداد خاک را تابش ز رجعفری
چهره زرد جو ز من و ز رخ خویش احمری
تو ملکی و زبیدت سرکشی و ستمگری
در دهنم بنه شکر چون ترشی نمی خوری
ور ترشی پزی ز من هم ترشی بر آوری
ای پریبی که از رخت بوی نمی برد پری
حیف بود که هر خسی لاف زند ز ساحری

باز چه شد ترا دلا باز چه مکر اندری
همچو دعای صالحان دی سوی اوج می شدی
کشت مرا بجان تو حیل و داستان تو
از رحموت گشته ای در ره بوت رفته ای
گر سبکی کند دلم خنده زنی که هین بپر
خنده کنم تو گوئیم چون سر پخته خنده زن
ترک توی ز هندوان چهره ترک کم طلب
خنده نصیب ما شد گریه نصیب ابر شد
حسن ز دلبران طلب درد ز عاشقان طلب
من چو کمینه بنده ام خاک شوم ستم کشم
مست و خوشم کن آنکھی رقص و خوشی طلب زمن
دیک تو خوشی دهم چونک ابای خوش بزی
دیو شود فرشته ای چون ننگری درو تو خوش
سحر چرا حرام شد ز آنک بعهد حسن تو

ای دل چون عتاب و غم هست نشان مهر او ترک عتاب اگر کند دانک بود ز توبری
ای تبریز شمس دین خسرو شمس مشرقت

۲۴۷۹

پرتو نور آن سری عاریت‌یست این سری

پیش از آنک از عدم کرد وجودها سری بی ز وجود وز عدم باز شدم یکی دری
بی مه و سال سالها روح ز دست بالها نقطه روح لم یزل پاک روی قلندری
آتش عشق لامکان سوخته پاک جسم و جان گوهر فقر در میان بر مثل سمندری
خود خورد و فزون شود آنک ز خود برون شود سیمبری که خون شود از بر خود خورد بری
کوره دل در آبسین زان سوی کافری و دین زر شده جان عاشقان عشق دکان زرگری
چهره فقر را فدا فقر منزله از ردا کز رخ فقر نور شد جمله ز عرش تا ثری

مست ز جام شمس دین میکده الست بین

۲۴۸۰

صد تبریز را ضمین از غم آب و آذری

ای دل بی قرار من راست بگو چه گوهری آتشی تو آبی؟ آدمی تو یا پری
از چه طرف رسیده ای وز چه غذا چریده ای سوی فنا چه دیده ای سوی فنا چه می پری
بیخ مرا چه می کنی قصد فنا چه می کنی راه خرد چه می زنی پرده خود چه می دری
هر حیوان و جانور از عدمند بر حذر جز تو که رخت خویش را سوی عدم همی بری
گرم و شتاب می روی مست و خراب می روی گوش بیند که نهی؟ عشو خلق کی خوری
از سر کوه این جهان سیل توی روان روان جانب بحر لامکان از دم من روانتری
باغ بهار خیره سر کز چه نسیم می وزی سوسن و سرو مست تو تا چه گلی چه عبهری
بانک دفی که صنج او نیست حریف چنبرش در نرود بگوش ما چون هذیان کافری
موسی عشق تو مرا گفت که لامساس شو چون نگریزم از همه چون نرمم ز سامری
از همه من گریختم گرچه میان مردمم چون بمیان خاک کان نقده زر جعفری

گر دو هزار بار ز نعره زند که من زرم

۲۴۸۱

تا نرود ز کان برون نیست کسیش مشتری

با همگان فضولکی چون که بما ملولکی رو که بدین عاشقی سخت عظیم گولکی
ای تو فضول در هوا ای تو ملول در خدا چون توازان قان نه ای رو که یکی مغولکی
مستک خویش گشته ای که ترشک گهی خوشک نازک و کبرکت که چه در هنرک مغولکی
گر تو کتاب خانه ای طالب باغ جان نه ای گرچه اصیلکی ولی خواجه توبی اصولکی
رو تو بکیمیای جان مس وجود خرج کن تا نشوی ازو چو زرد غم نیم پولکی
گفتم با ضمیر خود چند خیال جسمیان یا تو ز هر فسرده ای سوی دلم رسولکی

نور خدایگان جان در تبریز شمس دین

۲۴۸۲

کرد طرق سالکان ایمن اگر تو غولکی

ای که لب تو چون شکرهان که قرابه نشکنی وی که دل تو چون حجرهان که قرابه نشکنی
عشق درون سینه شد دل همه آبگینه شد نرم در آتوای پسرهان که قرابه نشکنی

خاصه که او بود دو سرهان که قرابه نشکنی
دست بزللف او مبرهان که قرابه نشکنی
او دگرست و تودگرهان که قرابه نشکنی
آن نفسیست با خطرهان که قرابه نشکنی
نیک سبک تو برگذرهان که قرابه نشکنی
خیره مشو درین خبرهان که قرابه نشکنی

یا تبریز شمس دین گرچه شدی توهمنشین

۲۴۸۳

تا توتلافی از هنرهان که قرابه نشکنی

نم ندهی بکشت من آب باین و آن دهی
باغ من و بهار من باغ مرا خزان دهی
وقت نبات ریز من وعده و امتحان دهی
شیر سجود می کند چون بسگ استخوان دهی
پای نهم بر آسمان گر بسرم امان دهی
چون نشود ز تیر تو آنک بدو کمان دهی
خسرو خسروان شود گر بگدا تونان دهی
لقمه کند دو کون را آنک توش دهان دهی
با تو مکیس چون کنم گر تو شکر گران دهی
یکنفسی چنین دهی یکنفسی چنان دهی

مفخر مهر و مشتری در تبریز شمس دین

۲۴۸۴

زنده شود دل قمر گر بقمر قران دهی

طوق قمر شکستی فوق فلک نشستی
یا زرو سیم چیدی گرفتونا پرستی
ساغر باده طرب بر سر غم شکستی
طره دلربا را بردل من بیستی
شنگ و وقیح بودی گر گرو السستی
ور تو چو من نهنگی کی بدرون شستی
گر دهدی بدست تو شاد و فراخ دستی
وز کف جام بخش او از کف خود برستی
بخت شدی مساعدش ساعد خود نخستی
ور تو چو تیر راستی از پر کژ بجستی

خامش کن اگر ترا از خمشان خبر بدی

۲۴۸۵

وقت کلام لایبی وقت سکوت هستی

نیست ترا ضعیف تر از دل من شکاری

هرکی اسیر سر بود دانک برون در بود
آن صنم لطیف تو گرچه که شد حریف تو
تا نکنی شناس او از دل خود قیاس او
چونک شوی تو مست او باده خوری ز دست او
مست درون سینها بر سر آبگینها
حق چونمود در بشر جمع شدند خیر و شر

تلخ کنی دهان من قند بدیگران دهی
جان منی و یار من دولت پایدار من
یا جهت ستیز من یا جهت گریز من
عود که جود می کند بهر تو دود می کند
برگدزم ز نه فلک گر گزری بکوی من
عقل و خرد فقیر تو پرورش ز شیر تو
در دو جهان بننگرد آنک بدو تو بنگری
جمله تن شکر شود هر که بدو شکر دهی
گشتم جمله شهرها نیست شکر مگر ترا
که بکشی گران دهی که همه رایگان دهی

خواجه اگر تو همچو ما بی خود و شوخ و مستی
کی دم کس شنیدی یا غم کس کشیدی
برجهی بنیمش باشه غیب خوش لقب
ای تو مدد حیات را از جهت زکات را
عاشق مست از کجا شرم و شکست از کجا
ور ز شراب دنگی کی پی نام و ننگی
باز رسید مست ما داد قدح بدست ما
گر قدح بدیدی چون قدح پر بدیدی
وز رخ یوسفانه اش عقل شدی ز خانه اش
ور تو بگاه خاستی پس توجه سست پاستی

یاور من توی بکن بهر خدای یاری

نای برای من کند در شب و روز ناله ای
کی بفشاردی مرا دست غمی و غصه ای
دیده همچو ابر من اشک روان نباردی
دست دراز کردمی، گوش فلک گرفتمی
از سرمه من کله بستدمی ربودمی
حق حقوق سابققت حق نیاز عاشقت
حق نسیم بوی تو کان رسدم ز کوی تو
تا که نثار کرده ای از گل وصل بر سرم
دارد از تو جزو و کل خرمیی و شادی

چنگ برای من کند با غم و سوز زاری
گر تو مرا بعاطفت در بر خود فشاری
گر تو ز ابر مرحمت بر سرم من بیاری
گر سر زلف خویش را تو بکفم سپاری
گر توشی بلف خود خوش سرم بخاری
حق زروع جان من کش تو کنی بهاری
حق شعاع روی تو کو کندم نهاری
بر کف پای کوششم خار نکرد خاری
وزخ تو درخت گل خجلت و شرمساری

ای لب من خموش کن سوی اصول گوش کن

۲۴۸۶

تا کند او بنطق خود نادره غمگساری

ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه ای
چونک خیال خوش دمت از سوی غیب دردمد
زهره عشق چون بزد پنجه خود در آب و گل
آهوی لنگ چون جهد از کف شیر شربه ای
ای گل و ای بهار جان وی می و وی خمار جان
باغ و بهار و بخت بین عالم پر درخت بین
از دهش و عطای توفقر فقیر فخر شد
لطف و عطا و رحمت طبل وصال می زند
روژه مریم مرا خوان مسیحیت نوا
گشته کمان سردی سرده تیرهای ما
پیش کشتی آن کمان هر کس می کند زهی
جذبۀ حق یک رسن تافت ز آفت تو و من

در سرو در دماغ جان جسته ز تو فسانه ای
ز آتش عشق بر جهد تا بفلک زبانه ای
قامت ما چون چنگ شد سینه ما چغانه ای
چون برهد ز باز جان قالب چون سمانه ای
شاه و یگانه او بود کز تو خورد یگانه ای
وین همگی درختها رسته شده ز دانه ای
تا که نماند مرگ را برفقرا دهانه ای
گر نکنند وصال تو بار دگر بهانه ای
تر کنم از فرات تو امشب خشک نانه ای
گشته خدنگ احمدی فخر بینی کنانه ای
بهر قدوم تیر تو رقصه دل نشانه ای
یوسف جان ز چاه تن رفت بآشیانه ای

خامش کن اگر سرت خارش نطق می دهد

۲۴۸۷

هست برای جعد تو صبر گزیده شانه ای

هست بخطه هدم شور و غبار و غارتی
زانک عمارت اربود سایه کند وجود را
روح که سایگی بود سرد و ملول و بی طرب
جان که در آفتاب شد هر گنهی که او کند
شعله آفتاب را بر گه و بر زمینست رنگ
جان بمشال ذرها رقص کنان در آفتاب
جان چو سنگ می دهد جان چو لعل می خرد
قرص فلک درآید و روی بگوش جانها

آتش عشق در زده تا نبود عمارتی
سایه ز آفتاب او کی نگرند شرارتی
منتظرک نشسته او تا که رسد بشارتی
برق زد از گناه او هر طرفی کفارتی
نیست بدید در هوا از لطف و طهارتی
نور پذیریش نگر لعل و ش و مهارتی
رقص کنان ترانه زن گشته که خوش تجارتی
سر ازل بگویدش بی سخن و عبارتی

آنک بهر دمی نهان شعله زند بروح بر آن دل و زهره کو کزان دم بزند اشارتی
محرم حق شمس دین ای تبریز را توشه

۲۴۸۸ گشته عشق خویش را شاه ازل زیارتی

ای که غریب آتشی در دل و جان ما زدی آتش دل مقیم شد تو بسفر چرا شدی
آتش تو مقیم شد با دلمن ندیم شد آتش خویش را بگو کاب حیات آمدی
چاشنی خیال تو می بدر دل مرا ای غم او چو شکری ای دلمن چو کاغذی
شمع بدان صبور شد تا همگیش نور شد نوره است از همه خاصه که نور سرمدی
نور دمی که عاق شد، طالب روح طاق شد ماه مرا محاق شد، بی مه فضل ایزدی
باز رسید آیتی از طرف عنایتی وحدت بی نهایتی گشت امام و مقتدی

بست پلنگ قهر را باز گشاد مهر را

۲۴۸۹ قبه ببست شهر را شهر برست از بدی

گر ز توبه ای خرد صد مه و مهر و مشتری تا نفروشی ای صنم کز مه و مهر خوشتری
ورد و هزار جان و دل بر در تو وطن کند در مگشای ای صنم کز دل و جان تو برتری
آینه کیست تا ترا در دل خویش جا دهد ای صنما بجان تو کاینه در بننگری
دست مده تو چرخ را تا که بپیش اسب او غاشیه ترا کشد بر سر خود بچاکری
دولت سنگ پاره ای گرچه بیافت چاره ای در تن خویش بنگرد بیند وصف گوهری
ای دل باز شکل من جانب دست عشق او با پر عشق او بپر چند بپر خود پری

در پی شاه شمس دین تا تبریزی دوان

۲۴۹۰ لشکر عشق با ویست رو که تو هم ز لشکری

ساقی جان فزای من بهر خدا ز کوثری در سرمست من فکن جام شراب احمری
بحر کرم توی مرا از کف خود بده نوا باغ ارم توی مها بر بر من بزن بری
ای بزمین ز آسمان آمده چون فرشته ای وی ز خطاب اشربو مغز مرا پیمبری
بزم در آومی بده رسم بهار نوبنه ای رخ تو چو گلشنی وی قد تو صنوبری
گرچه ببتکده دلم هر نفسیست صورتی نیست و نباشد و نبند چون رخ تو مصوری
می چو دود برین سرم بسنگلد از تولنگرم چهره زرد چون زرم سرخ شود چو آذری
بحر کرم چه کم شود گر بخورند جرعه ای فضل خدا چه کم شود گر برسد بکافری
این دل بی قرار را از قدحی قرار ده وین صدف وجود را بخش صفای گوهری

یا برهان ز فکرتم یا برسان بفطرتم

۲۴۹۱ یا بتراش نردبان باز کن از فلک دری

جمع مکن تو برف را بر خود تا که نفری برف تو بفسراندت گرتو تنور آذری
آنک نجوشد او بخود جوش ترا تبه کند وانک ندارد آذری نباید ازو برادری
فرهیش بدمعت جو غره مشو بپشم او آن سرو سبلتش مبین جان ویست لاغری

گر خوشیست این نوا برجه و گرم پیش آ

۲۴۹۲

سر تو چنین چنین مکن مشنومست و سرسری

هر بشری که صاف شد در دو جهان ورا دلی
عالم خاک همچو تل فقر چو گنج زیر او
چشم هر آنک بسته شد تابش حرص خسته شد
گنج جمال همچو مه جانش بدیده گفته خه
وصف لبش بگفتمی چهره جان شکفتمی
جان بجهان و هم بجه سر بمکش سرک بنه
دید غرض که فقر بد بانگ الست را بلی
شادی کودکان بود بازی و لاغ برتلی
وانک ز گنج رسته شد گشت گران و کاهلی
بر ره او هزار شه آه شگرف حاصلی
راه بیان بر رفتی لیک کجاست اصلی
گر چه درون هردو ده نیست درون قابلی

ای تبریز مشتهر بند بشمس دین کمر

۲۴۹۳

زانک مبارکست سر بر کف پای کاملی

رو بنمودمی بتو گر همگی نه جانمی
سیمبرانه من زرم لعل لبانه گوهرم
لطف تو من نمی هلد ورنه همه زمانه را
گلبن جان بعشق تو گفت اگر نترسمی
گوید خلق عاقلی یکنفسی بخود بیا
سیم قبا ی ماه اگر لایق کوی توبدی
موج هوای عشق تو گر هلدی دمی مرا
گر نه ز تیر غیرت او چشم زمانه دوختی
دیده شدی نشان من گرنه که بی نشانمی
جوهر زرنمودمی گرنه درون کانمی
از هوس تو ای شکر همچو مگس برانمی
سوسن وار گشتمی سر همه سر زبانمی
گفتم اگر چنینمی یکنفسی چنانمی
من کمرش گرفتمی سوی توش کشانمی
آتشها بکشتمی چاره عاشقانمی
فاش و عیان بدست او بر مثل کمانمی

از تبریز و شمس دین رمز و کنایتست این

۲۴۹۴

اه چه شدی که پیش او من شده ترجمانی

زر گر آفتاب را بسته گاز می کنی
روز و شب و نتایج این حبشی و روم را
گاه مجاز بنده را حق و حقیقتی دهی
این چه کراحتست ای نقش خیال روی او
خاطر همچو باد را نقش جحود می دهی
در شب ابرگین غم، مشعلها درآوری
ما بدمشق عشق تو مست و مقیم بهر تو
گاه زنیم زلتی بر همشان همی زنی
گاه گدای راه را هست شاه می دهی
می شکنی بزیر پنا نای طرب نوای را
بربط عشرت مرا گاه سه تا همی کنی
جان ز وجود جود تو آمد و مغز نفز شد
یا سندا لحاظه عاقلتی و مسکنی
کرته شام را ز مه نقش و طراز می کنی
بر مثل اصولشان گرد و دراز می کنی
وانک حقیقتی بود هزل و مجاز می کنی
با درهای بسته در خانه جواز می کنی
خاطر بی نیاز را پر ز نیاز می کنی
دردل تنگ پر گره پنجره باز می کنی
توز دلال و عز خود عزم عزاز می کنی
گاه خود از کبیرها چشم فراز می کنی
گاه قباد و شاه را بنده آز می کنی
چنگ شکسته بسته را لایق ساز می کنی
پرده بوسلیک را گاه حجاز می کنی
باز ز پوستهاش چون همچو پیاز می کنی
یا ملیکا جواره مکشتمی و مآقنی

أَنْتَ عِمَادُ بِنِيَّتِي أَنْتَ عِمَادُ مُتَيْتِي
 قُرَّةُ كُلِّ مَنْظَرٍ مَقْصِدُ كُلِّ مُشْتَرِي
 أَنْتَ وَلِيَّ نِعَمَتِي مَوْئِسُ لَيْلٍ وَحَدَتِي
 سَيِّدُ كُلِّ مَالِكٍ مَخْلَصُ كُلِّ هَالِكٍ
 أَنْتَ كَمَالُ ثَرَوَتِي أَنْتَ نِصَابُ مَخْزَنِي
 قُوَّةُ كُلِّ نَاعِشٍ قُدْرَةُ كُلِّ مُسْنَحِنِي
 أَنْتَ كُرُومُ نَائِلٍ حَوْلَ جَنَائِهِ نَجَّتَنِي
 هَادِي كُلِّ سَالِكٍ نَاعِشُ كُلِّ مُنْشَنِي

چند خموش می‌کنم سوی سکوت می‌روم

۲۴۹۵

هوش مرا برغم من ناطق راز می‌کنی

آنک بخورد دم بدم سنگ جفای صد منی
 می چودرو عمل کند رقص کند بغل زند
 مرد قمارخانه ام عالم بی کرانه ام
 ننگرد او برنگ تو غم نخورد ز جنگ تو
 هیچ غسل ترش شود سرکه اگر ترش رود
 من که در آن نظاره ام مست و سماع باره ام
 هست سماع ما نظر هست سماع او بطر
 در تک گور مؤمنان رقص کنان و کف زنان
 غم نخورد از آنک توروی بروتش کنی
 زانک نهاد در بغل خاص عقیق معدنی
 چشم بیار در رخم بنگر پیش روشنی
 خواجه مگر ندیده ای ملک و مقام ایمنی
 از پی آب کی هلد روغن طبع روغنی
 لیک سماع هر کسی پاک نباشد از منی
 لیک نداند ای پسر ترک زبان ارمنی
 مست ببزم لامکان خورده شراب مؤمنی

پیش توست این دم او می نبی زیار بو

۲۴۹۶

می‌نگری تو سو بسو پله چشم می‌زنی

خواجه ترش مرا بگو سرکه بچند می‌دهی
 گر تو نمی‌خری مخر می بهوس همی خرم
 پیشتر آتوای پری از ترشی توی بری
 جان بهزار ولوله بهر تو گشت حامله
 چون فرهاد می‌کشی جان مرا بگه کنی
 هر چه که می‌دهی بده بی خبر آنکسی که او
 برگ گلی همی بری باغ پیش می‌کشی
 شاگرد خدمتی ولی گناه زلا ابالیبی
 چون سرزید بشکند چاره عمرو می‌کنی
 هست شکر لبی اگر سرکه بقند می‌دهی
 عاشق و بیخودم مرا هرزه چه پند می‌دهی
 تاج و کمر عطا کنی بخت بلند می‌دهی
 کاتش عشق خویش را تو بسپند می‌دهی
 ورنه بدست جان من از چه کلند می‌دهی
 بر تو گمان برد که تو بهر گزند می‌دهی
 لاشه خری همی بری بیست سمند می‌دهی
 نی بگنه همی زنی نی بپسند می‌دهی
 چون بدمشق قحط شد آب بچند می‌دهی

چند بگفتمت مگولیک ترا گناه چیست

۲۴۹۷

ای تو چو آسیا بتو آنچ دهند می‌دهی

صبح چو آفتاب زد رایت روشناییی
 گر ز فلک نهان بود در ظلمات کان بود
 نور ز شرق می‌زند کوه شکاف می‌کند
 در پی هر منوری هست یقین منوری
 صورت بت نمی‌شود بی دل و دست آزی
 لعل و عقیق می‌کند در دل کان گداییی
 گوهر سنگ را بود با فلک آشناییی
 در دل سنگ می‌نهد شعشعه عطاییی
 در پی هر زمینی مرتقب سماییی
 آزر بتگری کجا باشد بی خداییی

گفت پیمبر بحق کآدمیست کان زر

۲۴۹۸

فرق میان کان و کان هست بزر نمایی

برون آورد تا گشتم چنین شیدا و سودایی
شمار زهد پوشیدم پی خیرات افزایی
بدران بند هستی را چه دربند مصلائی
اگر خواهی سفر کردن ز دانایی ببینایی
پس پرده چه می‌باشی اگر خوبی و زیبایی
بتان را صبر کی باشد ز غنج و چهره آرای
گاهی از چشم خود کرده سقیمانرا مسیحایی
ز پیچ جعد خود داده بترسایان چلیپایی
چه پژمردی چه پوسیدی درین زندان غبرایی
چرا چون گل نمی‌خندی چرا غنیر نمی‌سای
که تا جوش برون آرد ازین سر پوش مینایی
الا ای یوسف خوبان بقعر چه چه می‌پایی
که مؤمن آینه مؤمن بود در وقت تنهایی
که من در دل چها دارم ز زیبایی و رعنائی
که گنجی دارم اندر دل کند آهنگ بالایی
که من هم قابل نورم کنم آخر مصفایی
بهستی پیش می‌آید که تا دزد پذیرایی
که آید از سرشت او بسعی و فضل عنقایی
سیک کاهل شود آنکس که باشد گول و فردایی
میان عاشقان خو کن مباش ای دوست هرجایی
بگردان روی و واپس رو چو تو از اهل دریایی
درآ در آب و خوش می‌رو بآب و گل چه می‌پایی
بپای خود شدی جایی که آنجا دست می‌خایی
که عشق زر کند زردت اگر چه سیم سیمایی
تو سلطان زاده‌ای آخر منم لایق بلالایی
که تو مرکب شوی ما را بحمالی و سقایی

مرا سودای آن دلبر ز دانایی و قرایی
سر سجاده و مسند گرفتم من بجهد و جد
درآمد عشق در مسجد بگفت ای خواجه مرشد
بپیش زخم تیغ من ملرزان دل بنه گردن
بده تو داد او باشی اگر رندی و قلاشی
فراری نیست خوبان را ز عرضه کردن سیما
گاهی از روی خود داده خرد را عشق و بی صبری
گاهی از زلف خود داده بمؤمن نقش حبل الله
تو حسن خود اگر دیدی که افزونتر ز خورشیدی
چرا تازه نمی‌باشی ز الطاف ربیع دل
چرا در خم این دنیا چوباده بر نمی‌جوشی
ز برق چهره خوبت چه محرومست یعقوبت
بین حسن خود ای نادان ز تاب جان او تادان
ببیند خاک سر خود درون چهره بستان
ببیند سنگ سر خود درون لعل و پیروزه
ببیند آهن تیره دل خود را در آیین
عدمها مرعدمها را چو می‌بیند بدل گشته
بهر سرگین کجا گشتی مگس را گر خبر بودی
چو این الوقت شد صوفی نگردد کاهل فردا
میان دلبران بنشین اگر نه غری و عنین
ایا ماهی یقین گشتت ز دریای پس پشت
ندای ارجعی بشنوبآب زندگی بگرو
بجان و دل شدی جایی که نی جان ماند و نی دل
ز خورشید ازل ز رشوبزر غیر کمتر رو
ترا دنیا همی گوید چرا لالای من گشتی
ترا دریا همی گوید منت مرکب شوم خوشتر

خمش کن من چو تو بودم خمش کردم بیاسودم

۲۴۹۹

اگر تو بشنوی از من خمش باشی بیاسایی

که اوصفهای شیرانرا بدراند بتنهایی
فرو افتد ز بیم او مه و زهره زبالایی
بلا و محنتی شیرین که جز با وی نیاسایی

مسلمانان مسلمانان مرا ترکیست یغمایی
کمان را چون بجنباند بلرزد آسمان را دل
بپیش خلق نامش عشق و پیش من بلای جان

چو جعد خویش بگشاید نه دین ماند نه ترسایی
ز جان خویش بیزارم اگر دارد شکیبایی
حلالست حلالست اگر زنجیر می‌خایی
قبا بشکاف ای گردون قیامت را چه می‌پایی
بسوی قاف قربت پر که سیمرغی و عنقایی
وگر خواهی که ره بینم درآی چشم و بینایی
اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزایی
که از خورشید خورشیدان ترا باشد پذیرایی
وگر نازک دلی منشین بر گیجان سودایی
گاهی گم شوازمین هردو اگر همخرفه مایی
که ترکان راست جانبازی و هندو راست لالایی
که مه رویان گردونی از او دارند زیبایی
خود این او می‌دمد در ما که ما نایم و او نایی
ببین نهای اشکسته بگورستان چو می‌آیی
زبان حالشان گوید که رفت از ما من و مایی

هلا بس کن هلا بس کن منه هیزم برین آتش

۲۵۰۰

که می‌ترسم که این آتش بگیرد راه بالایی

مگر توفکر منحوسی که جز برغم نمی‌گردد
چو آمد موسی خوش دم چرا همدم نمی‌گردد
چو قول عهد جانبازان چرا محکم نمی‌گردد
چرا مانند سلطانان برین طارم نمی‌گردد
چرا در حلقه مردان دمی محرم نمی‌گردد
چگونه خسته به گردد چو بر مرهم نمی‌گردد
ز عشق رایتش ای سرچرا پرچم نمی‌گردد
چرا همچون مه تابان برین عالم نمی‌گردد
چرا از عشق تصحیحش تو حرفی کم نمی‌گردد
دو چشمه داری ای چهره چرا پر نم نمی‌گردد
مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمی‌گردد

اگر خلوت نمی‌گیری چرا خامش نمی‌باشی

۲۵۰۱

اگر کعبه نه ای باری چرا زمزم نمی‌گردد

وگر یارم فقیرستی ز زرفارغ چه غم بودی
ازان گرفتار غستی او ز پیش من چه کم بودی
مکن آه و مخور حسرت که بختم محتشم بودی

چو او رخسار بنماید نماند کفر و تاریکی
مرا غیرت همی گوید خموش ار جانت می‌باید
ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خاییدن
بگو اسرار ای مجنون ز هشیاران چه می‌ترسی
وگر پرواز عشق تو درین عالم نمی‌گنجد
اگر خواهی که حق گویم بمن ده ساغر مردی
در آتش بایدت بودن همه تن همچو خورشیدی
گدازان بایدت بودن چو قرص ماه اگر خواهی
اگر دلگیر شد خانه نه پاگیرست برجه رو
گاهی سودای فاسد بین زمانی فاسد سودا
بترک ترک اولیتر سیه رویان هندو را
منم باری بحمد الله غلام ترک همچون مه
دهان عشق می‌خندد که نامش ترک گفتم من
چه نالد نای بیچاره جز آنک دردمد نایی
بمانده از دم نایی نه جان مانده نه گویایی

چه افسردی در آن گوشه چرا تو هم نمی‌گردد
چو آمد موسی عمران چرا از آل فرعون
چو با حق عهدها بستی ز سستی عهد بشکستی
میان خاک چون موشان بهر مطبخ رهی سازی
چرا چون حلقه بر درها برای بانگ و آوازی
چگونه بسته بگشاید چو دشمن دار مفتاحی
سر آنگه سربود ای جانکه خاک راه او باشد
چرا چون ابرسی باران به پیش مه ترنجیدی
قلم آنجا نهد دستش که کم بیند درو حرفی
گلستان و گل وریحان نروید جز ز دست تو
چو طوفاً گردونی همی گردند بر آدم

گرم سیم و درم بودی مرا مونس چه کم بودی
خدایا حرمت مردان ز دنیا فارغش گردان
نگارا گر مرا خواهی و گر همدرد و همراهی

بتا زیبا و نیکویی رها کن این گدارویی
ز طمع آدمی باشد که خویش از وی چو بیگانه ست
بیا چون ما شوای مهرونه نعمت جوونه دولت جو
از ابلیسی جدا بودی سقط او را ثنا بودی
زهی اقبال درویشی زهی اسرار بیخویشی
جهانی هیچ و ما هیچان خیال و خواب ما پیچان
خیالی بیند این خفته در اندیشه فرو رفته

یکی زندان غم دیده یکی باغ ارم دیده

و گریه بیدار گشتی اونه زندان نی ارم بودی

اگر چشم تو سیرستی فلک ما را حشم بودی
و گر او بی طمع بودی همه کس خال و عم بودی
گر ابلیس اینچنین بودی شه و صاحب علم بودی
جفا او را وفا بودی سقم او را کرم بودی
اگر دانستی پشت همه هستی عدم بودی
و گر خفته بدانستی که در خوابم چه غم بودی
و گر زین خواب آشفته بجستی در نعم بودی

۲۵۰۲

که عاشق باش تا گیری زنان و جامه بیزاری
و گر گم گشت دستارت کند عشق تو دستاری
ملایک را و جانها را برین ایوان زنگاری
پی ملکی دگر افتد ترا اندیشه و زاری
ترا گوید که یاری کن نیاری کردنش یاری
توزین جوع البقریارا مکن زین بیش بقاری
که اول من برون آیم خمش مانم ز بسیاری
فاو قد بیننا نارا یطفی نوره ناری
مگر بد خدمتی کردم که رو این سونمی آری
بهر باغی گلی سازد که تا نبود کسی عاری
بنوبت روی بنماید بهند و بترکاری
دمی این را دمی آنرا دهد فرمان و سالاری
شب پشت زمین روشن شود روی زمین تاری
قدح در دور می گردد ز صحتها و بیماری
که بسیار آسیا بینی که نبود جوی او جاری

چو من قشر سخن گفتم بگوای نغز مغزش را

۲۵۰۳

براق عشق جان داری ز مرگ خر چه اندیشی
چو بر بام فلک رفتی ز بحر و بر چه اندیشی
رسن بازی من دیدی ازین چنبر چه اندیشی
چو گوهر در بغل داری ز بد گوهر چه اندیشی
همه مصرند مست تو ز کور و کر چه اندیشی
فقیر ذوالفقاری تو از آن خنجر چه اندیشی
چو کرو و فر خود دیدی ز هری فر چه اندیشی

امیر دل همی گوید ترا گرتودلی داری
ترا گر قحط نان باشد کند عشق تو خبازی
ببین بی نان و بی جامه خوش و طیار و خود کامه
چوزین لوت و ازین فرنی شود آزاد و مستغنی
و گر در بند نان مانی بساید یار روحانی
عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را
فرو ریزد سخن در دل مرا هریک کند لابه
الا یا صاحب الدار رأیت الحسن فی جاری
چومن تازی همی گویم بگویشم پاری گوید
نکردی جرم ای مهرو و لی انعام عام او
غلامان دارد او رومی غلامان دارد او زنگی
غلام رومیش شادی غلام زنگیش انده
همه روی زمین نبود حریف آفتاب و مه
شب این روز آن باشد فراق آن وصال این
گرت نبود شبی نوبت مبر گندم ازین طاحون

چو سرمست منی ایجان ز خیر و شر چه اندیشی
چو من با تو چنین گرم چه آه سرد می آری
خوش آوازی من دیدی دوا سازی من دیدی
برین صورت چه می چفسی ز بی معنی چه می ترسی
توی گوهر ز دست تو که بجهد یازشت تو
چو با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو
چو مد و جر خود دیدی چو بال و پر خود دیدی

بیا ای خاصه جانان پناه جان مهمانان توی سلطان سلطانان ز بوالفنجر چه اندیشی

خمش کن همچو ماهی شودرین دریای خوش در رو

۲۵۰۴

چو در قعر چننین آبی از آن آذر چه اندیشی

اگر زهرست اگر شکر چه شیرینست بیخویشی
چو افتادی تو در دامش چو خوردی باده جامش
مترس آخر نه مردی تو بجنب آخر نمردی تو
چراتو سرد و برف آبی فنا شوتا شگرف آبی
درین منگر که در دامم که پر گشتست این جامم
چه هشایری برادر هی بسین دریای پراز می
نمود آن زلف مشکینش که عنبر گشت مشکینش
بیا ای یار در بستان میان حلقه مستان

یکی شه بین توبس حاضر بجمله روحها ناظر

۲۵۰۵

ز بیخویشی از آن سوتر چه شیرینست بیخویشی

چو بیگه آمدی باری درآمردانه ای ساقی
ز جام باده عرشی حصار فرش ویران کن
اگر من بشکنم جامی و یا مجلس بشورانم
چو باشد شیشه روحانی بین باده چه سان باشد
در آب و گل بنه پایی که جان آبت و تن چون گل
ز آب و گل بود اینجا عمارتهای کاشانه
زهی شمشیر پر گوهر که نامش باده و ساغر
یکی سر نیست عاشق را که ببریدی و آسودی
نمی تانم سخن گفتن بهشیاری خرابم کن

سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ گاهی کند دیوانه را عاقل

۲۵۰۶

گاهی باشد که عاقل را کند دیوانه ای ساقی

مبارک باشد آن رو را بدیدن بامدادانی
بدیدن بامدادانی چنان رو را چه خوش باشد
دو خورشید از بگه دیدن یکی خورشید از مشرق
بدیدن آفتابی را که خورشیدش سجود آرد
زهی صبحی که او آید نشیند بر سر بالین
زهی روز و زهی ساعت زهی فرو زهی دولت
اگر از ناز بنشینند گدازد آهن از غصه
اگر در شب ببینندش شود از روز روشنتر

ببوسیدن چنان دستی ز شاهنشاه سلطانی
هم از آغاز روز او را بدیدن ماه تابانی
دگر خورشید بر افلاک هستی شاد و خندانی
ولیک او را کجا بیند که این جسمست و او جانی
تو چشم از خواب بگشایی ببینی شاه شادانی
چنان دشواریابی را بگه ببینی تو آسانی
وگر از لطف پیش آید بهر مفلس رسد کانی
ور از چاهی ببینندش شود آن چاه ایوانی

که خورشیدش لقب تاشت شمس الدین تبریزی

۲۵۰۷

که او آنست و صد چون آن که صوفی گویدش آتی

غلامانند سلطان را بیارای بزم سلطانی قدح از دست تو خوشتر که می جانست و توجانی بنه بردست آن شیشه بقانون پری خوانی بحق خویشی ای ساقی که بیخویشم توبنشانی بحمدالله که دانستم که ما را خود توجویانی ازان میهای روحانی وزان خمهای پنهانی بجان پاکت ای ساقی که پیمان را نگردانی	بیامد عید ای ساقی عنایت را نمی دانی منم مخمور و مست توقدح خواهم زدست تو بیا ساقی کم آزارم که من از خویش بیزارم چنان کن شیشه را ساده که گوید خود منم باده بعشق و جست و جوی تو سبوبردم بجوی تو تو خواهم کز نکوکاری سبورا نیک پرداری میسی اندر سرم کردی و دیگر وعده ام کردی
---	---

که ساقی الستی تو قرار جان مستی تو

۲۵۰۸

در خیبر شکستی تو بازوی مسلمانی

بمن ده جان بمن ده جان چه باشد این گرانجانی سمندر شو سمندر شو در آتش رو باسانی که آتش با خلیل ما کند رسم گلستانی نمی دانی که کفر ما بود جان مسلمانی مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی ولیکن جغد نشکبید ز گورستان ویرانی زهی دوران زهی حلقه زهی دوران سلطانی	مرا آن دلبر پنهان همی گوید پنهانی یکی لحظه قلندر شو قلندر را مسخر شو در آتش رو در آتش رو در آتشدان ما خوش رو نمی دانی که خار ما بود شاهنش گلهای سراندازان سراندازان سراندازی سراندازی خداوندا تو می دانی که صحرا از قفص خوشتر کنون دوران جان آمد که دریا را درآشامد
---	--

خمش چون نیست پوشیده فقیر باده نوشیده

۲۵۰۹

که هست اندر رخس پیدا فرو و انوار سبحانی

فغان برخاست از جانهای مجنونان روحانی که صافی گشته بود آوازم از انفاس حیوانی اگر دیوانه ام شاهها تو دیوان را سلیمانی برین دیوانه هم شاید که افسونی فرو خوانی کزین دیوانه در دیوان بس آشوبست و ویرانی دگر زنجیر نپذیرد تو خوی او نمی دانی	بر دیوانگان امروز آمد شاه پنهانی میان نعرها بشناخت آواز مرا آن شه اشارت کرد شاهانه که جست از بند دیوانه شها همراز مرغانی و هم افسون دیوانی بپیش شاه شد پیری که بر بندش بزنجیری شه من گفت کاین مجنون بجز زنجیر زلف من
--	---

هزاران بند بردرد بسوی دست ما پرد

۲۵۱۰

الینا راجعون گردد که او باز است سلطانی

عجب امسال ای عاشق بدان اقبالگه آبی که یعنی من گران گوشم سخن را باز فرمایی که تا باشد که وا گوید سخن آن کان زیبایی بدان کس گو که او باشد چو توبی عقل و هیاهی بگفتا شید آوردی تو جز استیزه نفزایی	مرا پرسید آن سلطان بنرمی و سخن خایی برای آنک و گوید نمودم گوش کزانه مگر کوری بود کان دم نسا زد خویشتن را کر شهم دریافت بازی را بخندید و بگفت این را یکی حمله دگر چون کر بردم گوش و سر پیشش
--	---

چون دعوی کری کردم جواب و عذر چون گویم
بدربانش نظر کردم که یک نکته درافکن تو
نظر کردم دگر بارش که اندرکش بگفتارش
مرا چشمک زد آن دربان که تو او را نمی دانی
همه درهام شد بسته بدان فرهنگ و بدرایی
بپرسیدش ز نام من بگفتا گیج و سودایی
که شاگرد در اویی چو او عیار سیمایی
که حیلست گر بپیش او نبیند غیر رسوایی
مکن حیلست که آن حلوا گهی در حلق تو آید

۲۵۱۱

که جوشی بر سر آتش مشال دیک حلوایی

بباغ و چشمه حیوان چرا این چشم نگشایی
تو طوطی زاده ای جانم مکن ناز و مرنجانم
بیا در خانه خویش آتس از عکس خود پیش آ
بیا ای شاه یغمایی مرو هر جا که ما رای
نباشد عیب در نوری کزو غافل بود کوری
برآر از خاک جانی را ببین جان آسمانی را
قدم بر نردبانی نه دو چشم اندر عیانی نه
درختی بین بسی با بر نه خشکش بینی و نی تر
یکی چشمه عجب بینی که نزدیکش چون نشینی
ندانی خویش را از وی شوی هم شی و هم لاشی

چو با چشمه در آمیزی نماید شمس تبریزی

۲۵۱۲

درون آب همچون مه ز بهر عالم آرایی

رها کن ماجرا ای جان فروکن سر زبالایی
چه باشد جرم و سهو ما بپیش یرلغ لطف
درآی تاج و تخت ما برون انداز رخت ما
اگر آتش زنی سوزی تو باغ عقل کلی را
وگر رسوا شود عاشق بصد مکروه و صد تهمت
نه تو اجزای آبی را بدادی تابش جوهر
نه از اجزای یک آدم جهان پر آدمی کردی
طبیعی دید کوری را نمودش داروی دیده
بگفتش کور اگر آن را که من دیدم تو می دیدی
زهی لطفی که برستان و گورستان همی ریزی
اگر بر زندگان ریزی برون پرند از گردون
غذای زاغ سازیدی ز سرگینسی و مرداری
چه گفت آن زاغ بیهوده که سرگینش خوراندی
چه گفت آن طوطی اخضر که شکر دادیش درخور
کیست آن زاغ سرگینش کسی کو مبتلا گردد
که آمد نوبت عشرت زمان مجلس آرای
کجا تردامنی ماند چو تو خورشید ما رای
بسوزان هر چه می سوزی بفرما هر چه فرماید
هزاران باغ برسازی زبی عقلی و شیدایی
ازین سویس بیالایی و زان سویس بیارایی
نه تو اجزای خاکی را بدادی حله خضرای
نه آنی که مگس را تو بدادی فرغ عنقای
بگفتش سرمه ساز این را برای نور بینایی
دو چشم خویش می کندی و می گشتی تماشایی
زهی نوری که اندر چشم و دربی چشم می آیی
وگر بر مردگان ریزی شود مرده مسیحایی
چه داند زاغ کان طوطی چه دارد در شکر خای
نگهدار ای خدا ما را از آن گفتار و بدرایی
بفضل خود زبان ما بدان گفتار بگشایی
بعلمی غیر علم دین برای جاه دنیایی

کیست آن طوطی و شکر ضمیر منبع حکمت
که حق باشد زبان او چو احمد وقت گویایی
مرا در دل یکی دلبر همی گوید خمش بهتر
که بس جانهای نازک را کند این گفت سودایی

۲۵۱۳

بیا ای عارف مطرب چه باشد گر ز خوش خویی
بیجان جمله مردان بدرد جمله با دردان
از آن روی چو ماه او ز عشق حسن خواه او
از آن چشم سیاه او وزان زلف سه تاه او
ز غمزه تیر اندازش کرشمه ساحری سازش
ایا اصحاب و خلوتیان شده دلرا چنان جویان
ز خرمندگان شش گوشه نخواهی یافتن خوشه
همه عالم ز تونالان تو باری از چه می نالی
فدایم آن کبوتر را که بر بام تومی پرد
چو آن عمر عزیز آمد چرا عشرت نمی سازی
درین دامت آن آهوتود در صحرا چه می گردی
بهر روزی درین خانه یکی حجره نوی یابی
اگر کفری و گردینی اگر مهری و گر کینی
بماند آن نادره دستان ولیکن ساقی مستان

۲۵۱۴

گرفت این دم گلولی من که بفشارم گرافزویی
درآمد در میان شهر آمد زفت سیلابی
فنا شد چرخ و گردان شد ز نور پاک دولابی
نبود آن شهر جز سودا، بنی آدم در او شیدا
برست از دی و از فردا، چو شد بیدار از خوابی
چو جوشید آب بادی شد که هر که را بپراند
چو کاهش پیش باد تند با سهمی و با تابی
چو که ها را شکافانید کانه را پدید آرد
در آن تابش ببینی تو یکی مه روی چینی تو
ببینی لعل اندر لعل می تابد چو مهتابی
ز بوی خون دست او همه ارواح مست او
دو دست هجر او پر خون مثال دست قصابی
همه افلاک پست او زهی با لطف و هابی
مثال کشتش باشد چو انگوری که کوبندش
که تا فانی شود باقی شود انگور دوشابی
اگر چه صد هزار انگور کوبی یک بود جمله
چو او شد جانب توحید جانرا اینچنین بابی
بیاید شمس تبریزی بگیرد دست آن جانرا

۲۵۱۵

در انگشتش کند خاتم دهد ملکی و اسبابی
یکی گنجی پدید آمد در آن دکان زرکوبی
زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی
زهی بازار زرکوبان زهی اسرار یعقوبان
که جان یوسف از عشقش برآرد شور یعقوبی
ز عشق او دو صد لیلی چو مجنون بند می درد
کزین آتش زیون آید صبورهای ایوبی
شده زرکوب و حق مانده تنش چون زورق مانده
جواهر بر طبق مانده چو زرکوبی کروی

بیا بنواز عاشق را که توجانی حقایق را

۲۵۱۶

بزن گردن منافق را اگر از وی بیاشوبی

اگر الطاف شمس الدین بدیده برفتادستی	سوی افلاک روحانی دو دیده برگشادستی
گشادستی دو دیده پر قدم را نیز از مستی	ولی پرت سعادت او در آن عالم نهادستی
چو بنهادی قدم آنجا برفتی جسم از یادش	که پنداری ز مادر او در آن عالم نژادستی
میان خوب رویان جان شده چون ذره ها رقصان	گاهی مست جمالستی گهی سرمست بادهستی
رخ خوبان روحانی که هر شاهی که دید آن را	ز فرزین بند سوداها ز اسب خود پیادستی
چو از مخدوم شمس الدین زدی لطفی بروی دل	ازینها جمله روی دل شدی بی رنگ و سادستی
بدیدی جمله شاهان را و خوبان را و ماهان را	کمر بسته پیش او نشسته برو سادستی
اگر نه غیرت حضرت گرفتی دامن جاهش	سزای جمله کردستی و داد حسن دادستی
نه نفسی ره زنی کردی نه آوازه فنا بودی	دل ذرات خاک از جان و جان از شاه شادستی
اگر در آب می دیدی خیال روی چون آتش	همه اجزای جرم خاک رقصان همچو بادستی

ایا تبریز اگر سرت شدی محسوس هر حسی

۲۵۱۷

غلام خاک تو سنجراسیرت کیقبادستی

ز رنگ روی شمس الدین گرم خود بو و رنگستی	مرا از روی این خورشید عارستی و ننگستی
قرابه دل ز اشکستن شدی ایمن اگر از لطف	شراب وصل آن شه را دمی دروی درنگستی
ببزمش جانهای ما ندانستی سراز پایان	اگر نه هجر بدمستش بدمستی و جنگستی
الا ای ساقی بزمش بگردان جام باقی را	چرا بر من دلت رحمی نیارد گویی سنگستی
از آن می کو ز بهر شه دهان خویش بگشادی	همه هستی فرو بردی تو پنداری نهنگستی
ز بانگ رعد آن دریا تو بنگر چون بجوش آید	ولیک آن بحر می بودی و رعدش بانگ چنگستی
روان گشته میش چون خون درون دل بهر سویی	تو گویی دل چو قد سستی و می همچون فرنگستی
که لشکرهای اسلام شه ما را درون قدس	ز نصرتهای یزدانی بر آن افرنگ هنگستی
بیک ساغر نگردم مست تو ساقی بیشتر گردان	خرابی گشتمی گرمی ز جام شاه شننگستی
ایا تبریز عقلم را خیال تو بشوراند	تو گویی باده صافی خیالت گویی بنگستی
ترنگ چنگ وصل او، بپراند همی جان را	تو گویی عیسی خوش دم درون آن ترنگستی
پیاپی گردد از وصلش قدحها بر مثال آن	که اندر جنگ سلطانی قدح تیر خدنگستی
چنین عقلی که از تزویر مودر موی می بیند	شمار موی عقل آنجا تو بینی گویی دنگستی
ز تیزیهای آن جامش که برق از وی فغان آید	قدح در رو همی آید بریزش گویی لنگستی
چه بالایی همی جوید می اندر مغز مستانش	چو گردند شیرگیر از وی مگر گویی پلنگستی

فراوان ریز در جانم از آن میهای ربانی

۲۵۱۸

ز بحر صدر شمس الدین که کان خمر تنگستی

اگر امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی	درافتد در جهان غوغا درافتد شور در هستی
الا ای عقل شوریده بد و نیک جهان دیده	که امروز دست خون اگر چه دوش از ورستی

درآمد ترک در خرگه چه جای ترک قرص مه
چو گرد راه هین برجه هلا پا دار و گردن نه
بروبی سر بمیخانه بخوربی رطل و پیمانه
غلام و خاک آن مستم که شد هم جام و هم دستم
چه غم داری درین وادی چو روی یوسفان دیدی
منال ای دست ازین خنجر چودر کف آمدت گوهر
خمش کن ای دل دریا ازین جوش و کف اندازی
چه باشد شست روباهان به پیش پنجه شیران
نمی دانی که سلطانی تو عزرائیل شیرانی
عجب نبود که صندوقی شکسته گردد از شیری

خمش کردم درآساقی بگردان جام راواقی

زهی دوران و دورما که بهر ما میان بستی

کی دیدست ای مسلمانان مه گردون درین پستی
که مردن پیش دلبر به ترا زین عمر سردستی
کزین خم جهان چون می بجوشیدی برون جستی
غلامش چون شوی ای دل، که تو خود عین آنستی
اگرچه چون زنان حیران ز خنجر دست خود خستی
هزاران درد زه ارزد ز عشق یوسف آبستی
زهی طرفه که دریایی چوماهی چون درین شستی
بدران شست اگر خواهی برو در بحر پیوستی
تو آن شیر پریشانی که صندوق خود اشکستی
عجب از چون تو شیر آید که در صندوق بنشستی

۲۵۱۹

بجستی و بشبخیزی چوماه و اخترانستی
بتری و برعنایی چو شاخ ارغوانستی
که نفسم عیب دان آمد و یارم غیب دانستی
بسوزد جمله عیبت را که او بس قهرمانستی
نشسته بر سر بامی که برتر ز آسمانستی
ولیک از های های او دو عالم در امانستی
که حال شش جهت یک یک در آینه بیانستی
برآوردم یکی شکلی که بیرون از گمانستی
ز هر شش سو برون رفتم که آن ره بی نشانستی
چو آمد راه واگشتن ز آینه نهانستی
ز نور پاسبان دیدم که او شاه جهانستی
که هم شه باغبانستی و هم شه باغ جانستی
ازیرا رونق نقدت ز سنگ امتحانستی
چنان خود را خلق کرده که شناسی که آنستی
سخن در حرف آورده که آن دونتر زبانستی
درون دلق جمشیدی که گنج خاکدانستی
زبان هندوی گوید که خود از هندوانستی
که در جسم از زمینستی و در عمر از زمانستی
بچشم ابلهان گویی ز جنت ارمغانستی
که ما زرو هنر داریم و غافل زر که کانستی
چه خون گریند آن صبحی که خورشیدش عیانستی

غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی
غلام باغبانانم که یارم باغبانستی
نباشد عاشقی عیبی و گر عیبت تا باشد
اگر عیب همه عالم ترا باشد چو عشق آمد
گذشتم بر گذرگاهی بدیدم پاسبانی را
کلاه پاسبانانه قبای پاسبانانه
بدست دیدبان او یکی آینه شش سو
چومن دزدی بدم رهبر طمع کردم بدان گوهر
ز هر سویی که گردیدم نشانه تیر او دیدم
همه سوها ز بی سوشد نشان از بی نشان آمد
چو زان شش پرده تاری برون رفتم بعیاری
چو باغ حسن شه دیدم حقیقت شد بدانستم
ازو گر سنگسار آبی توشیشه عشق را مشکن
ز شاهان پاسبانی خود ظریف و طرفه می آید
لباس جسم پوشیده که کمتر کسوه آنست
بگل اندوده خورشیدی میان خاک ناهیدی
زبان وحییان را او زازل وجه العرب بوده
زمین و آسمان پیشش دو که برگست پنداری
ز یک خندش مصور شد بهشت ارهشت و ربهشت
برو صفرا کنند آنکه ز نخوت اصل سیم و زر
چه عذر آرند آن روزی که عذرا گردد از پرده

میان بلغم و صفرا و خون و مره و سودا
 ز تن تا جان بسی راهست و در تن مینماید جان
 نه شخص عالم کبری چنین بر کار بی جانست
 زمین و آسمانها را مدد از عالم عقلست
 جهان عقل روشن را مددها از صفات آید
 که این تیر عوارض را که می‌پرد بهر سویی
 اگرچه عقل بیدارست آن از حی قیومست
 چو سگ آن از شبان بیند زیانش جمله سودستی
 چو خود را ملک او بینی جهان اندر جهان باشی
 تو عقل کل چو شهری دان سواد شهر نفس کل
 خنک آن کاروانی کان سلامت با وطن آید
 خفیر ارجعی با او بشیر آبشروا برره
 خواطر چون سوارانند و زوتر زی وطن آیند
 خواطر رهبرانند و چو رهبر مد ترا بازست
 و گر زاغست آن خاطر که چشمش سوی مردارست
 چو در مازاغ بگریزی شود زاغ توشه بازی
 گر آن اصلی که زاغ و باز ازو تصویر می‌یابد
 و ران نوری کزو زاید غم و شادی بیک اشکم
 همه اجزا همی گویند هریک ای همه تو تو
 درخت جانها رقصان زیاد اینچنین باده
 درای کاروان دل بگوشم بانگ می‌آرد
 درافتد از صدف هردم صدف بازش خورد در دم
 سهیل شمس تبریزی نتابد در یمن ورنی
 ضیاوار ای حسام الدین ضیاء الحق گواهی ده
 گواهی ضیا هم او گواهی قمر هم رو
 اگر گوشت شود دیده گواهی ضیا بشنو
 چو از حرفی گلستانی ز معنی کی گل استانی
 کتاب حس بدست چپ کتاب عقل دست راست
 چو عقل طبع حس دارد و دست راست خوی چپ
 خداوند تو کن تبدیل که خود کار تو تبدیلیست
 عدم را در وجود آری ازین تبدیل افزونتر
 تو بستان نامه از چپم بدست راستم درنه
 ترازوی سبک دارم گرانش کن بفضل خود

نماید روح از تأثیر گویی در میانستی
 چنین دان جان عالم را کزو عالم جوانستی
 که چرخ اربی روانستی بدین سان کی روانستی
 که عقل اقلیم نورانی و پاک درفشانستی
 صفات ذات خلاق که شاه کن فکانستی
 کمان پنهان کند صانع ولی تیر از کمانستی
 اگرچه سگ نگهبانست تأثیر شبانستی
 چو سگ خود را شبان بیند همه سودش زیانستی
 و گر خود را ملک دانی جهان از تو جهانستی
 و این اجزا درآمد شد مثال کاروانستی
 غنیمت برده و صحت و بختش همعنانستی
 سلام شاه می‌آرند و جان دامن کشانستی
 و یا بازان و زاغانند پس در آشیانستی
 مقامات ساعد شه دان که شه شاه نشانستی
 کسی کش زاغ رهبر شد بگورستان روانستی
 که اکسیرست شادی ساز او را کاندهانستی
 تجلی سازدی مطلق اصالت رایگانستی
 دمی پهلوتی کردی همه کس شادمانستی
 همین گفت از نه پرده ستی همه با همگانستی
 گران باد آشکارستی نه لنگر بادبانستی
 گر آن بانگش بحس آید هر اشتر ساربانستی
 و گرنه عین کری هم کران را ترجمانستی
 ادیم طایفی گشتی بهرجا سختیانستی
 ندیدی هیچ دیده گرضیا نه دیدبانستی
 گواهی مشک اذفر بو که بر عالم وزانستی
 ولی چشم تو گوش آمد که حرفش گلستانستی
 چوپا در قیر جزوست حاجت قیروانستی
 ترا نامه بچپ دادند که بیرون ز آستانستی
 و تبدیل طبیعت هم نه کار داستانستی
 که اندر شهر تبدیلیت زبانها چون سنانستی
 تو نور شمع میساز که اندر شمع دانستی
 تو تانی کرد چپ را راست بنده ناتوانستی
 تو که را که کنی زیرا نه کوه از خود گرانستی

کمال لطف داند شد کمال نقص را چاره

۲۵۲۰ که قعر دوزخ ار خواهی به از صدر جنانستی

گر آبت بر جگر بودی دل تو پس چکاره‌ستی
وگر بر کار بودی دل درون کارگاه عشق
غنیمت دار رمضان را چو عیدت روی ننمودست
چو روشن گشتی از طاعت شدی تاریک از عصیان
وگر محتاج این طاعت نماندستی دل مسکین
تو گویی جان من لعلست مگر نبود بدین لعلی
بگرد قلعه ظلمت نماندی سنگ یکباره
بزن این منجنیق صوم قلعه کفر و ظلمت بر
اگر از عید قربان سرافرازان بدانندی
اگر سوز دل مسکین بدیدی ازین لقمه
در اول منزلت این عشق با این لوت ضدانند
همه عالم خرو و گاو اندهش اندر خیزدندی
اگر دیدی تو ظلمت‌ها ز قوت‌های این لقمه
بتدریج ار کنی توپی خرد جال از روزه

اگر امر تصوموا را نگهداری با مررب

۲۵۲۱ بهر یارب که می‌گویی تو لبیکت دوباره‌ستی

اگر یارب مرا از من غم و سودا نبایستی
وگر کشتی رخت من نگشتی غرقه دریا
وگر از راه اندیشه بدین مستان رهی بودی
وگر خسرو ازین شیرین یکی انگشت لیسیدی
طیب عشق اگر دادی بجالینوس یک معجون
ز مستی تجلی گر سر هر کوه را بودی
وگر غولان اندیشه همه یک گوشه رفتندی
وگر در عهده عهدی وفایی آمدی از ما
وگر این گندم هستی سبکتر آرد می‌گشتی
وگر خضری در اشکستی بناگاه کشتی تن را
ستایش می‌کند شاعر ملک را و اگر او را
وگر جبار بر بستی شکسته ساق و دستش را
در آن اشکستگی او گر بدیدی ذوق اشکستن
نشان از جان تو این داری که می‌باید نمی‌باید
وگر از خرمن خدمت توده سالار منبل را

مرا صد در دکان بودی مرا صد عقل و ریاستی
فلک با جمله گوهرهاش پیش من گداستی
خرد در کار عشق ما چرا بی دست و پایستی
چرا قیید کله بودی چرا قیید قباستی
چرا بهر حشایش او بدین حد را زخواستی
مثال ابر هر کوهی معلق بر هواستی
بیابانهای بی مایه پر از نوش و نوایستی
دلارام جهان پرور بر آن عهد و وفاستی
متاع هستی خلقتان برون زین آسیاستی
درین دریا همه جانها چوماهی آشنایستی
ز خویش خود خبر بودی ملک شاعر ستایستی
نه در جبر و قدر بودی، نه در خوف و رجایستی
نه از مرهم پیرسیدی نه جویای دواستی
نمی‌باید شدی باید اگر او را بیایستی
یکی برگ کهی بودی گنه بر کهریایستی

فراز آسمان صوفی همی رقصید و می گفت این زمین کل آسمان گشتی، گرش چون من صفا هستی

خمش کن شعر می ماند و می پرند معنیها

۲۵۲۳

پراز معنی بُدی عالم اگر معنی بیایستی

دل پردرد من امشب بنوشیدست یک دُردی از آنچ زهره ساقی بیاوردش ره آوردی

چه زهره دارد و یارا که خواب آرد حشر ما را که امشب می نماید عشق بر عشاق پا مردی

زنان در تعزیت شبها نمی خسبند از نوحه تو مرد عاشقی آخر زبون خواب چون گردی

دلا می گرد چون بیدق بگردد خانه آن شه بترس از مات و از قایم چون طع عشق گستردی

مرا هم خواب می باید ولیکن خواب می ناید

۲۵۲۴

که بیرون شد مزاج من هم از گرمی هم از سردی

دل آتش پرست من که در آتش چو گوگردی بساقی گو که زود آخر هم از اول قدح دُردی

بیا ای ساقی لب گز تو خامانرا بدان می پز زهی بستان و باغ و رز کران انگور افشردی

نشان بدهم که کس ندهد نشان اینست ای خوش قد که آن شب بردیم بی خود بدان مهر و م بسپردی

تو عقلا یاد می داری که شاه عقلم از یاری چوداد آن باده ناری با اول دم فرو مردی

دو طشت آورد آن دلبر یکی ز آتش یکی پر زر چو زر گیری بود آذر و آتش بر زنی بردی

ببین ساقی سرکش را بکش آن آتش خوش را چه دانی قدر آتش را که آنجا کودک خردی

ز آتش شاد برخیزی ز شمس الدین تبریزی

۲۵۲۲

و راندر زر تو بگریزی مشال زربیفردی

اگر آب و گل ما را چو جان و دل پری بودی بستبریز آمدمی این دم بیابان را بپیمودی

بهر ای دل که پرداری برو آنجا که بیماری نماندی هیچ بیماری گر او رخسار بنمودی

چه کردی آن دل مسکین اگر چون تن گران بودی اگر پرتش ببخشیدی برو دلبر ببخشودی

دریغنا قالیم را هم ز بخشش نیم پر بودی که بر تبریزیان در ره دو اسپه او برافروزی

مبارک بادشان این ره بتوفیق و امان الله بهر شهری و هر جایی بهر دشتی و هر رودی

دلم همراه ایشان شد که شبشان پاسبان باشد اگر پیدا بدی پاشش یکی همراه نغنودی

بپرید ای شهان آنسو که یابید آنچ قسمت شد نحاسی را ز اکسیری ایازی را ز محمودی

روید ای عاشقان حق باقبال ابد ملحق روان باشید همچون مه بسوی برج مسعودی

ببرج عاشقان شه میان صادقان ره که از سردان و مردودان شود جوینده مردودی

بپر ای دل بپنهانی بپژ و بال روحانی گرت طالب نبودی شه چنین پرهات نگشودی

در احسان سابقست آن شه بوعده صادقست آن شه اگر نه خالقست آن شه ترا از خلق نربودی

برون از نور و دودست او که او افروزید این آتش از این آتش خرد نوری ازین آذر هوا دودی

دلا اندر چه وسواسی که دود از نور نشناسی بسوز از عشق نور او درون نار چون عودی

نه از اولاد نمرودی که بسته آتش و دودی چو فرزند خلیلی تو مترس از دود نمرودی

در آتش باش جان من یکی چندی چونرم آهن که گر آتش نبودی خود رخ آینه که زدودی

چه آسان می شود مشکل بنور پاک اهل دل چنانک آهن شود مومی ز کف شمع داودی

ز شمس الدین شناس ای دل چو بر تو حل شود مشکل

۲۵۲۵

تجلی مهر موسی دان بجودی که رسد جودی

بهار جان شدی تازه نهال تن بخندیدی
تنم از لطف جان گشتی و جان من بخندیدی
شدی این خانه فردوسی چو گل مسکن بخندیدی
تن مرده شدی گویا دل الکن بخندیدی
روانها ذوفنون گشتی و هریک فن بخندیدی
شدندی فاش مستوران گراو مُعلن بخندیدی
همه درآعهای حسن تا دامن بخندیدی
طرب چون خوشها کردی و چون خرمن بخندیدی
خشونتها گرفتگی لطف و هراخن بخندیدی
بمسکینی شدی او گنج و بر مخزن بخندیدی
حسن مستک شدی بی می و بر احسن بخندیدی
شدی مرمرمثال لعل و بر معدن بخندیدی
گُه خارا بدادی شیرو تا آهن بخندیدی
بحق بر رستم دستان صف اشکن بخندیدی
نه بر شیران مست آن روز مرد و زن بخندیدی
که تا ساغر شدی سرمست و زمی دن بخندیدی
حیاتش جاودان گشتی و بر مردن بخندیدی

اگر گلهای رخسارش از آن گلشن بخندیدی
وگر آن جان جان جان بتنها روی بنمودی
وران نور دوصد فردوس گفتمی هی قنق گلدم
وگر آن ناطق کلی زبان نطق بگشادی
گر آن معشوق معشوقان بدیدستی بمکرو فن
دریدی پردها از عشق و آشوبی درافتادی
گران سلطان خوبی از گریبان سر بر آوردی
وران ماه دوصد گردون بناگه خرمنی کردی
و راویک لطف بنمودی گشادی چشم جانها را
شهنشاه شهنشاهان و قانان چون عطا دادی
اران میهای لعل او ز پرده غیب رودادی
وران لعل لبان او گهرها دادی از حکمت
وَر آن قهار عاشق کش بمهر آمیزشی کردی
وگر زالی از آن رستم بیابیدی نظریکدم
در آن روزی که آن شیروغا مردی کند پیدا
پیایی ساقی دولت روان کردی می خلعت
هر آن جانی که دست شمس تبریزی ببوسیدی

بدیدی زود امن او زمردی جنگ می جستی

۲۵۲۶

کراحت داشتی بر امن و بر مامن بخندیدی

ببین دریای شیرینی ببین موج گهرباری
قیامت کوتا بپند بنقد این شور و شرباری
نداری زین دو بیرون شوگه باش و سفر باری
چو موسی گر کمر بندی بر آن کوه کمر باری
بکوی یارما در رو که بینی بام و در باری
در آ در باغ جان بنگر شکوفه و شاخ ترباری
قلم بشکن بیا بشنو پیام نیشکر باری
سر اندر بزم سلطان کن ببین سودای سرباری

نکو بنگر بروی من نه آتم من که هرباری
کی بگریزد ز دست حق کی پرهیزد ز شست خلق
یکی دستش چو قبض آمد یکی دستش چو بسط آمد
چو عیسی گر شکر خندی شکر خنده ببین از وی
شدی دربان هر دونی بزیربام گردونی
بشاخ گل همی گفتم چه میرقصی درین گلخن
عطارد را همی گفتم بفضل و فن شدی غره
بگوش زهره میگفتم که گوشت گرم شد از می

چو سوسن صد زبان داری زبان درکش ازین زاری

۲۵۲۷

ز غنچه بسته لب بشنوز خاموشان خبر باری

زهی صورت بدان صورت نیمانی که هرباری
بسوزد جان اگر گویم همان جانی که هرباری

بنامیزد نگویم من که توانی که هرباری
بسوزد دل اگر گویم همان دلدار پیشینی

فلک هم خرقه ازرق بدرد زود تا دامن
زهی خلوت زهی شاهی مسلم گشت آگاهی

بنال ای بلبل بی خود که سوزدیگر آوردی

۲۵۲۸

بدان دم نامه گل را نمی خوانی که هر باری

مروت نیست در سرها که اندازند دستاری
رها کن گرگ خونی را که رونارد بدان صیدی
چه باشد زر چه باشد جان چه باشد گوهر و مرجان
ز بخل ارطوق زردارم مرا غلی بود غلی
برو ای شاخ بی میوه تهی می گرد چون چرخ
توز سرخ می گویش که او زردست و رنجوری
چرا از بهر همدردان نیازم سیم چون مردان
نتابم بُد کم از چنگی حریف هر دل تنگی
نتانم بُد کم از باده زینبوع طرب زاده
کرم آموز تو یارا ز سنگ مرمر و خارا
چگونه میر و سرهنگی که ننگ صخره و سنگی

خمش کردم که رب دین نهانها را کند تعیین

۲۵۲۹

نماید شاخ زشتش را و گرچه هست ستاری

ایا نزدیک جان و دل چنین دوری روا داری
گرفتم دانه تلخم نشاید کشت و خوردن را
تو آن نوری که دوزخ را بآب خود بمیرانی
اگر در جنت وصلت چو آدم گندمی خوردم
مرا در معرکه هجران میان خون و زخم جان
مرا گفستی تو مغفوری قبول قبله نوری
مها چشمی که او روزی بدید آن چشم پر نورت
جهان عشق را اکنون سلیمان بن داودی

تو آن شمسی که نور تو محیط نورها گشتست

۲۵۳۰

سوی تبریز واگردی و مستوری روا داری

دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری
قلم را هم تراشد او رقا و نسخ و غیر آن
گاهی رویش سیه دارد گهی در موی خود مالد
بیک رقعہ جهانی را قلم بکشد کند بی سر
کر و فر قلم باشد بقدر حرمت کاتب
سرش را می شکافد او برای آنچه او داند
که امشب می نویسد زی نویسد باز فرداری
قلم گوید که تسلیم تودانی من کیم باری
گه او را سرنگون دارد گهی سازد بدو کاری
بیک رقعہ قرانی را رهاوند از بلا آری
اگر در دست سلطانی اگر در کف سالاری
که جالینوس به داند صلاح حال بیماری

نیارد آن قلم گفتن بعقل خویش تحسینی
اگر او را قلم خوانم و اگر او را علم خوانم
نداند آن قلم کردن بطبع خویش انکاری
درو هوش است و بیهوشی زهی بیهوش هشیاری
نگنجد در خرد و صفش که او را جمع ضدینست

چه بی ترکیب ترکیبی عجب مجبور مختاری

چو سرمست منی ای جان ز درد سر چه غم داری
چو مه روی تو من باشم ز سال و مه چه اندیشی
چو کان نیشکر گشتی ترش رو از چه می باشی
چو من با تو چنین گرم چه آه سرد می آری
خوش آوازی من دیدی دوا سازی من دیدی
برین صورت چه می جفسی ز بی معنی چه می ترسی
ایا یوسف ز دست تو کی بگریزد ز شست تو
چو با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو
گرفتی باغ و برها را همی خور آن شکرها را
چو مد و جر خود دیدی چو بال و پر خود دیدی
ایا ای جان جان جان پناه جان مهمانان

خمش کن همچوماهی تو در آن دریای خوش در رو

چو اندر قمر دریایی تو از آذر چه غم داری

کی افسون خواند در گوشت که ابرو پر گره داری
یکی پر زهر افسونی فرو خواند بگوش تو
چو دیدی آن ترش رو را مخلخل کرده ابرو را
چه حاجت آب دریا را چشش چون رنگ او دیدی
لطیفان و ظریفانی که بودستند در عالم
گر است فراغ می خواهی ازان طرغوی گندیده
آلا یا صاحب الدار آدر کاساً مِنَ التَّارِ
فَقَطَّمِينَا وَعَزَّيْنَا فَإِنْ عُذْنَا فَجَارِينَا
ادركأساً عَهْدِنَاهُ فَإِنَّا مَا جَحَدْنَاهُ
آدر کاساً بِأَجْفَانِي قَدْ رُوحي و ریحانی
قَاوَد لِي مَصَابِيحِي وَنَاوَلَنِي مَفَاتِيحِي
چونامت پارسی گویم کند تازی مزالابه
بگه امروز زنجیری دگر در گردنم کردی
چو زنجیری نهی بر سگ شود شاه همه شیران
الا یا صاحب الکاس و یا من قَلْبُهُ قَاسِي
لَسَانِ الْعَرَبِ وَالتُّرْكِ هَمَا فِي كَاسِكِ الْمُرِّ

نگفتم با کسی منشین که باشد از طرب عاری
ز صحن سینۀ پر غم دهد پیغام بیماری
ازو بگریز و بشناسش چرا موقوف گفتاری
که پر زهرت کند آتش اگر چه نوش منقاری
رمیده و بد گمان بودند همچون کبک کهساری
مفرج بدهمت لیکن مکن دیگر وحل خواری
فَدَقِينِي وَصَفِّينِي وَصَفُّوْغَيْنِيكَ الْجَارِي
فَإِنَّا مَسْنَا صَرَقْنَا تَرْضَى بِاضْرَارِي
فَعِينِدِي مِنْهُ آثَارُ وَإِنِّي مُدْرِكُ ثَارِي
وَأَنْتَ الْمَحْشَرُ الثَّانِي فَأَحْيِينَنَا بِمِدَارِ
وَعَبِيرِنِي وَتَبَرِّئِنِي بِجُودِ كَفِّكَ الْثَّارِي
چون تازی وصف تو گویم برآرد پارسی زاری
زهی طوق و زهی منصب که هست آن سلسله داری
چو زنگی را دهی رنگی شود رومی و روم آری
أَتَبْلِيْنِي بِإِفْلَاسِي وَتُعْلِيْنِي بِإِكْشَارِي
فَسَاوِلْ أَهْوَةَ تَغْنِيْنِي نِإِيسَارِي وَإِيسَارِي

مگر شاه عرب را من بدیدم دوش خواب اندر

۲۵۳۳

چه جای خواب می بینم جمالش را بیداری

کبوترهای دلها را توی شاهین اشکاری
بود دلهای افسرده ز حرّ توشود جاری
همی پایند یاران را بدعوتشان بکن یاری
درآور باغ مزمن را بپرواز و بطیاری
بخندان خار محزون را که توساقتی اقطاری
نه ز آب چشمه جیحون از آن آبی که توداری
بیا ای خوب خوش مذهب بکن با روح سیاری
که سلطان قوی دستی و هُش بخشی و هشاری
ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری
فرون ازشهد و ازشکر بشیرینی خوش خواری
که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری
ازیرا مرد خواب افکن درآمد شب بکراری
که این مغزست و آن قشرست و این نورست و آن ناری
ز روز و شب رهیدم من بدین مستی و خماری
که تا بینی رخ خوبان سر آن شاهدان خاری
برآور دست از چاهی رهانیده ز بیماری
توهم می گرد گرد من گرت غزمست می خواری
وگر پایی تو سر گردی وگر گنگی شوی قاری
ولی کو دامن فهمی سزاوار گهرباری

برآبر بام ای عارف بکن هر نیمشب زاری
بود جانهای پا بسته شوند از بند تن رسته
بسی اشکوفه و دلها که بنهادند در گلها
بکوری دی و بهمن بهاری کن برین گلشن
ز بالا الصلابی زن که خندانست این گلشن
دلی دارم پر از آتش بزن بروی تو آبی خوش
بخاک پای تو امشب مبند از پرشش من لب
چو امشب خواب من بستی مبند آخره مستی
چرا بستی تو خواب من برای نیکویی کردن
زهی بی خوابی شیرین بهی تر از گل و نسرين
بجان پاکت ای ساقی که امشب ترک کن عاقی
بیا تا روز بر روزن بگردیم ای حریف من
برین گردش حسد آرد دوار چرخ گردونی
چه کوتاهست پیش من شب و روز اندرین مستی
حریف من شوای سلطان برغم دیده شیطان
مرا امشب شهنشاهی لطیف و خوب و دلخواهی
بگرد بام می گردم که جام حارسان خوردم
چو باستان او گردی اگر می تو زر گردی
درین دل موجها دارم سرغواص می خارم

دهان بستم خمش کردم اگر چه پرغم و دردم

۲۵۳۴

خدایا صبرم افزون کن درین آتش بستاری

اگر مه را جفا گویم بجنابان سربگواری
مرا سلطان کن و می دو بپیشم چون سلحداری
چو روبه شیرگیر آید جهان گوید خوش اشکاری
که بخشد تاج و تخت خود مگر چون تو کلهداری
که موسی چون سخن بشنود درمی خواست دیداری
که زنده می شود زین لطف هر خاکی و مرداری
تو ماهی وین فلک پیشت یکی طشت نگوساری
چه دارد با کمال تو بجز ریشی و دستاری
چرا شاید که بفروشی تو دیداری بدیناری
ز مستی خود نمی دانم یکی جورا ز قنطاری

مها یکدم رعیت شو مرا شه دان و سالاری
مرا بر تخت خود بنشان دو زانو پیش من بنشین
شها شیر تو من روبه تو من شویکزمان من تو
چنان نادر خداوندی ز نادر خسروی آید
ز بس احسان که فرمودی چنانم آرزو آمد
یکی کف خاک بستان شد یکی کف خاک بستان باش
تو خود بی تخت سلطانی و بی خاتم سلیمانی
کی باشد عقل کل پیشت یکی طفل نوآموزی
گلیم موسی و هارون به ازمال و زر قارون
مرا باری بحمد الله چه قرص مه چه برگ که

سر عالم نمی دارم بسیار آن جام خمار
ز هست خویش یزارم چه باشد هست من باری
سگ کهنی که مجنون شد ز شیر شرزه افزون شد
خمش کردم که سرمستم نباید بسکند تاری

بهل ای دل چو بینایی سخن گویی و رعنائی

۲۵۳۵

هلا بگذار تا یابی ازین اطلس کلهواری

هر آن بیمار مسکین را که از حد رفت بیماری
نماید خامشی او را از آن کان درد ساکن شد
زمان رقت و رحمت بنالید از برای او
ازیرا ناله یاران بود تسکین بیماران
بود کین ناله ها درهم شود آن درد را مرهم
بناگاهان فرود آید بگوید هی قنق گلدن
خمار هجر بر خیزد امیر بزم بنشیند
همه اجزای عشاقان شود رقصان سوی کیوان
بسوی آسمان جان خرامان گشته آن مستان
زهی کوچ و زهی رحلت زهی بخت و زهی دولت
زره کاسد شود آنجا سلح بی قیمتی گردد
چو خوف از خوف او گم شد خجل شد امن از امنش
فضیحت شد کثری لیکن بزودی دامن لطفش
که تا الطاف مخدومی شمس الحق تبریزی
همه اضداد از لطفش بپوشد خلعتی دیگر
دگر بار از میان محو عجب نومستیابی یابند

پس آنگه دیده بگشایند جمال عشق را بینند

۲۵۳۶

همه حکم و همه علم و همه حلمست و غفاری

مثال باز رنجورم زمین بر من ز بیماری
چو دست شاه یاد آید فتد آتش بجان من
الا ای باز مسکین تو میان جفدها چونی
ولیکن عشق کی پنهان شود با شعله سینه
بس است عزت و دوران ز ذوق عشق پر لذت
اگر چه تونداری هیچ مانند الف عشقت
حلاوت های جاویدان درون جان عشاقست
تن عاشق چو رنجوران فتاده زار بر خاکی
مغفل وار پنداری تو عاشق را ولیکن او
لباس خویش می درد قبای جسم می سوزد
بغیر دوست هر چش هست طراران همی دزدند
نه با اهل زمین جنسم نه امکانست طیاری
نه پر دارم که بگریزم نه بالم می کند یاری
نفاقی کردی گری عشق روستی بستاری
خصوصاً از دودیده سیل همچون چشمه جاری
کجا پیدا شود با عشق یا تلخی و یا خواری
بصدر حرفها دارد چسرا زان رو که آن داری
ز بهر چشم زخمست این نفیر و این همه زاری
نیاید گرد ایشانرا بمعنی مه به سیاری
بهر دم پرده می سوزد ز آتشی هشیاری
که تا وقت کنار دوست باشد از همه عاری
بمعنی کرده او زین فعل بر طرار طراری

بگسیرد خانه تجرید و خلوت را بعیاری
 برون غار و توشادان که خود در عین آن غاری
 که از اصحاب کهف دل چگونه دور و اغیاری
 اگرچه حافظ اهلی و استادی توای قاری
 وزین اشغال بی کاران نداری تاب بی کاری
 که تا نبود فراغت هیچ بر قانون مکاری
 گهی پشت سپه باشی گهی در بند سالاری

کمار و ویل بر جانت اگر مخدوم شمس الدین

۲۵۳۷

ز تبریزت نفرماید زکات جان خود یاری

هر آنچ دوش می گفتم ز بیخویشی و بیماری
 خود او داند که سودایی چه گوید در شب تاری
 گهی زیر و گهی بالا گهی جنگ و گهی زاری
 نبینی هیچ یک عاقل شوند از عقلها عاری
 مگر ای ابر تو بر من شراب شور می باری

مسلمانان مسلمانان شما دلها نگهدارید

۲۵۳۸

مگردا کس بگرد من نه نظاره نه دلداری

جمال خویش بنمایی که سبحان الذی اسری
 هزاران عقل بر بایی که سبحان الذی اسری
 زدو کونش بر افزایی که سبحان الذی اسری
 بنا گاهش تو پیش آبی که سبحان الذی اسری
 در آن بستان بی جایی که سبحان الذی اسری
 از آن شادی که با مایی که سبحان الذی اسری
 که بس دلبند و زیبایی که سبحان الذی اسری
 عدم را کرده سودایی که سبحان الذی اسری

گریزان شو بعلیین دلا یعنی صلاح الدین

۲۵۳۹

چو تویی دست و بی پایی که سبحان الذی اسری

چه باشد گر بسوی ما کند هر روز پروازی
 بسازد بهر مشتاقان برسم مطربان سازی
 که او را نیست در پاکی و بینایش هنبازی
 درآید بار دیگر از وصالش در فلک تازی
 ببینی عقل ترسان را به پای عشق سربازی
 همه صادق شوند او را نماند هیچ طننازی
 شود دیده فرو بسته ز خاک پای او بازی

که تا خلوت کند زیشان کند مشغول ایشانرا
 ندانی سر این را تو که علم و عقل تو پرده ست
 بدرد زهره جانت اگر ناگاه بینی تو
 ز یک حرفی ز رمزدل نبودی بوی اندر عمر
 چه دورت داشتند ایشان که قطب کارها گشتی
 ترا دم دم همی آرند کاری نوبهر لحظه
 گهی سودای استادی گهی شهوت درافتادی

مگر دانید با دلبر بحق صحبت و یاری
 و گر ناگه قضاء الله ازینها بشنود آن مه
 چون نبود عقل در خانه پریشان باشد افسانه
 اگر شور مرا یزدان کند توزیع بر عالم
 مگر ای عقل تو بر من همه وسواس می ریزی

حجاب از چشم بگشایی که سبحان الذی اسری
 شراب عشق می جوشی از آن سوتر ز بیهوشی
 نهی بر فرق جان تاجی بری دل را بمعراجی
 بپرد دل بیابانها شود پیش از همه جانها
 هر آنکس را که برداری با جلالش فرود آری
 دلم هر لحظه می پرد لباس صبر می درد
 ز هرش سوی بگریزم در آن حضرت درآیم
 حیاتی داد جانها را برقص آورده دلها را

یکی طوطی مژده آور یکی مرغی خوش آوازی
 دراندازد بجان عاقلان بی خبر مسوزی
 کند هنبازی طوطی صبا را از برای شه
 بجوشد بار دیگر از جمالش شادی تازه
 بناگاهان نماید روی آن پشت و پناه من
 همه عاشق شوندش زار هم بی دین و هم با دین
 شود گوش طبیعت هم ز سر غیبها واقف

شود بازارمه رویان از آن مه روفرو بسته
شود شبهای تاریک فراق آن صنم روشن
که رسم وقاعدۀ غمها ز جان خلق بردارند
درون بحر بی پایان مرگ و نیستی جانها
بغیر ناطقۀ غیرت نبودت هیچ بدگویی
که از عشقت بسی جانها چو چوب خشک می‌سوزد
الا ای آنک یک پرتو از آن رخسار بنمایی

الا ای کان ربانی شمس الدین تبریزی

شود دروازهٔ عشرت از آن می روی در بازی
بگوید وصل خوش نکته بگوش هجریک رازی
رسیده عمر ما آخر نهد از عیش آغازی
بود ایمن چو بر دریا بود مرغاب یا قازی
نبودستت بجز هم مشک زلفین تو غمازی
ز غیرت گشته با خلقان یکی بدگو و همازی
خنک گردد همه دلها نماند حسرت و آزی

رخ همچو زرم دارد برای وصل تو گازی

۲۵۴۰

چو شیر و انگبین جانا چه باشد گر در آمیزی
اگر نالایقم جاننا شوم لایق بفر تو
یکی قطره شود گوهر چو یابد او علف از تو
همه خاکسیم روینده ز آب ذکر و باد دم
گلستانی کنش خندان و فرمانی بدستش ده
گهی در صورت آبی بیایی جان دهی گل را
درختی بیخ او بالا نگونه شاخهای او
گهی گویی بگوش دل که در دوغ من افتادی
گهی زانوت بر بندم چو اشتر تا فرو خسپی
منال ای اشتر و خامش بمن بنگر بچشم هش
توی شمع و منم آتش چو افتم در دماغت خوش
بهر سوزی چو پروانه مشوقانع بسوزان سر
اگر داری سرمستان کله بگذار و سرمستان
سر آنها راست که با او در آوردند سر با سر
تو هر چیزی که می‌جویی مجویش جز زکان او

خمش کن قصۀ عمری بروزی کی توان گفتن

عسل از شیر نگریزد تو هم باید که نگریزی
و گر ناچیز و معدومم بیابم از تومن چیزی
گه قافای شود ذره چو در بندی و بستیزی
گلی که خندد و گرید کزوفکری بینگیزی
که ای گلشن شدی ایمن ز آفتهای پاییزی
گهی در صورت بادی بهر شاخی در آویزی
بعکس آن درختانی که سعادتی اند و شونیزی
منم جان همه عالم تو چون از جان بهره‌ریزی
گهی زانوت بکشایم که تا از جای برخیزی
که تمییز نوت بخشم اگر چه کان تمییزی
یکی نیمه فرو سوزی یکی نیمه فرو ریزی
بپیش شمع چون لافنی ازین سودای دهلیزی
کله دارند و سرها نی کله داران پالیزی
کم از خاری که زد با گل ز چالاکی و سرتیزی
که از زهرم زری یابند و از ارزیز ارزیزی

کجا آید ز یک خشتک گریبانی و تیریزی

۲۵۴۱

الا ای جان جان جان چو می‌بینی چه می‌پرسی
زلا و لیم مسلّم شو بهر سو کت کشم می‌رو
چه در بحث اصولی تو چه در بند فصولی تو

الا ای کان کان کان چو با مایی چه می‌ترسی
بقدوست کشم آخر که خانه زاده قدسی
چه جنس و نوع می‌جویی کزین نوعی و زین جنسی

اگر دامن جان گیری بترک این و آن گیری

۲۵۴۲

بتاب ای ماه بر یارم بگویی ارا اغا پوسی
گر اینجایی گر آنجایی و گر آبی و گر نایی

بزن ای باد بر زلفش که ای زیبا اغا پوسی
همه قندی و حلوایی زهی حلوا اغا پوسی

نباشد عشق بازیچه بیا حقا اغاپوسی
وگر بر چرخ آرندم ازان بالا اغاپوسی
وگر در قعر دریاام در آن دریا اغاپوسی
شده زندان مرا صحرا در آن صحرا اغاپوسی
بگیرم در رهش گویم که ای مولا اغاپوسی
بیار ای اشک و بروی زن بگوایلا اغاپوسی
ندارد زهره تا گوید بیا اینجا اغاپوسی
بماند بی کس و تنها ترا تنها اغاپوسی
برای کوری دشمن بگو ما را اغاپوسی
بجنیان آن لب شیرین که مولانا اغاپوسی

منم نادان توی دانا توباقی را بگو جانانا

۲۵۴۳

بگویابی افیغومی بباگویا اغاپوسی

بیا بر قلب رندان زن که صاحب قرن ایامی
فلک را از فلک بگسل که جان آتش اندامی
بیا بنما که چونست آن که حوت موج آشامی
سبک رطل گران درده که توساقی آن جامی
بجامی عقل ویران کن که عقل آنجا بود خامی
که سرد آید ز عشاقان حذر کردن زیدنامی
بگفتم پیش این پرفتن چو اسماعیل چون رامی

بگفت از عشق شمس الدین که تبریزست ازو چون چین

۲۵۴۴

چومه رویان نوآیین بگرد مجلس سامی

بسی اشتر بجست از هرسوی کرد بیابانی
دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی
برآمد گوی مه تابان ز روی چرخ چوگانی
ز شادی آمدش گریه بسان ابر نیسانی
که هم خوبی و نیکویی و هم زیبا و تابانی
که تا گم کرده خود را بیابد عقل انسانی
ترا می شورد او هر دم چرا در جانش نشانی

چو او آبست و توجویی چرا خود را نمی جویی

۲۵۴۵

چو او مشکست و توبویی چرا خود را نیفشانی

ز مجنونان زندانی جهانی را بشورانی
وگر نشنیده ای بستان بجان تو که بستانی

ملاست نشنوم هرگز نگردم در طلب عاجز
اگر در خاک بنهندم توی دلدار و دلبندم
اگر بالای کُه باشم چورهبان عشق توجویم
ز تاب روی تو ماها ز احسانهای توشاها
چومست دیدن اویم دودست از شرم واشویم
دلارام خوش روشن ستیزه می کند با من
ترا هر جان همی جوید که تا پای ترا بوسد
وگر از بنده سیرآبی بگیری خشم و دیرآبی
بیا ای باغ و ای گلشن بیا ای سرو و ای سوسن
بیا پهلوی من بنشین برسم و عادت پیشین

بیا ای شاه خود کاهه نشین بر تخت خود کامی
برآورد دودها از دل بجز در خون مکن منزل
در آن دریا که خونست آن ز خشک و تر برونست آن
اشارت کن بدن سرده که رندانند اندر ده
قدح در کار شیران کن ز زرشان چشم سیران کن
بسوز از حسن ای خاقان تونام و ننگ مشتاقان
بدیدم عقل کل را من نهاده ذبح برگردن

بگفت از عشق شمس الدین که تبریزست ازو چون چین

شنیدم کاشتری گم شد ز کردی در بیابانی
چواشتر را ندید از غم بخفت اندر کناره
در آخر چون درآمد شب بجست از خواب و دل پر غم
بنور مه بدید اشتر میان راه استاده
رخ اندر ماه روشن کرد و گفتا چون دهم شرح
خداوندا درین منزل برافروز از کرم نوری
شب قدرست در جانت چرا قدرش نمی دانی

مگر مستی نمی دانی که چون زنجیر جنبانی
مگر نشنیده ای دستان ز بیخویشان و سرمستان

تودانی من نمی‌دانم که چیست این بانگ از جانم وزین آواز حیرانم زهی بر ذوق حیرانی
صلا مستان و بیخویشان صلا ای عیش اندیشان

۲۵۴۶ صلا ای آنک می‌دانی که تو خود عین ایشانی

سحرگه گفتم آن مه را که ای من جسم و توجانی بدین حال که می‌بینی وزان نالم که می‌دانی
ورای کفر و ایمانی و مرکب تند می‌رانی چه بس بی باک سلطانی همین می‌کن که تو آنی
یکی باز آتما بگذر بیشه جانها بنگر درختان بین زخون تر بشکل شاخ مرجانی
شنودی تو که یک خامی ز مردان می‌برد نامی نمی‌ترسد که خود کامی نهد داغش بهیشانی
مشو تو منکر پاکان بترس از زخم بی باکان که صبر جان غمناکان ترا فانی کند فانی
تو با خویشی بی خویشان پیچ ای خصم درویشان مزن تو پنجه با ایشان بدستانی که نتوانی

که شمس الدین تبریزی بجان بخشی و خون ریزی

۲۵۴۷ ز آتش برکنند تیزی بقدرتهای ربانی

شدم از دست یکباره ز دست عشق تا دانی درین مستی اگر جر می‌کنم تا رونگردانی
زهی پیدای ناپیدا پناه امشب و فردا زهی جانم ز توشیدا زهی حال پریشانی
ز زلف جعد چون سلسل بشد این حال من مشکل میان موج خون دل مرا تا چند بنشانی
چو آم پیش تو زاری بهانه نوبرون آری زهی شنگی و طراری زهی شوخی و پیشانی
زبان داری تو چون سوسن نمایی آب را روغن چرا بیگانه ای با من چو تواز عین خویشانی
زهی مجلس زهی ساقی زهی مستان زهی باده زهی عشاق دل داده زهی معشوق روحانی
شراب عشق تو آنکه جهان حسن بر جا که جمال روی تو آنکه کند جان کسی جانی

بکرده روح را حق بین خداوندی شمس الدین

۲۵۴۸ ز تبریز نکو آیین بقدرتهای ربانی

تو استظهار آن داری که روا ما بگردانی ولی چون کعبه بر پرد کجا ماند مسلمانی
تو سلطانی و جاننداری تو هم آنی و آن داری مشوران مرغ جانها را که ایشانرا سلیمانی
فلک ایمن ز هر غوغا زمین پر غارت و یغما ولیکن از فلک دارد زمین جمع و پریشانی
زمین مانند تن آمد فلک چون عقل و جان آمد تن افریه و گر لاغر ز جان باشد همی دانی
چو تن را عقل بگذارد پریشانی کند این تن بگوید تن که معذورم تو رفتی که نگرهبانی
عنایتهای تو جانرا چو عقل عقل ما آمد چو تواز عقل برگردی چه دارد عقل عقلانی
شود یوسف یکی گرگی شود موسی چو فرعون چو بیرون شد رکاب تو سر آخر گشت پالانی
چوما دستیم و تو کانی بیاور هر چه می‌آری چوما خاکیم و تو آبی برویان هر چه رویانی

تو جویایی و ناجویا چو مقنطیس ای مولا

۲۵۴۹ تو گویایی و ناگویا چو اصطرباب و میزانی

چو دید آن طره کافر مسلمان شد مسلمانی صلا ای کهنه اسلامان بمهمانی بمهمانی
دل ایمان ز توشادان زهی استاد استادان تو خود اسلام اسلامی تو خود ایمان ایمانی
بصیرت را بصیرت تو حقیقت را حقیقت تو تو نور نور اسراری تو روح روح را جانی

اگر امداد لطف تو نباشد در جهان تابان
چو بردا برد جاه تو ورای هردو کون آمد
همی جویم بدو عالم مثالی تا ترا گویم
ز درمانها بری گشتم نخواهم درد را درمان
الا ایجان خون ریزم همی پر سوی تبریزم
صفات ای مه روشن عجایب خاصیت دارد

ایا دولت چوبگریزی وزین بیدل بپرهیزی

۲۵۵۰

ز لطف شاه پا برجا بدست آبی باسانی

دل عشاق چون آتش تن عشاق کسانوسی
که میسوزد در آنجا خوش بهر اطراف ذاللونسی
چو چونیرا بسوزی تو درآید جان بیچونی
که مادون را رها کردن نباشد کار هر دونی
ببینی بحر را تا زان در آن بحر پر از خونی
ببینی و بشوید جان دو دست خود بصابونی
چو عیسی سوزنت گردد حجب چون گنج قارونی
ز سر خضر چون موسی شوی در فقر هارونی
ببحر کم زنان رفته شده اندر کم افزونی
که گویی تو مگر خوردی هزاران رطل افیونی

یکی دودی پدید آمد سحرگاهی بهامونی
بیا بخرام و دامن کش در آن دود و در آن آتش
چو شمعی بر فروزی تو ایا اقبال و روزی تو
نیاید جز ز مه رویی طواف برجها کردن
برو تو دست اندازان بسوی شاه چون باران
چه لاله ست و گل و ریحان از آن خون رسته در بستان
چو در رفتی دران مخزن منزه از در و روزن
ببینی شان قدوسی بیابی بی دهن بوسی
چو آبی ساکن و خفته و چون موجی برآشفته
چو اندر شه نظر کردی زمستی آنچنان گردی

چو دیدی شمس تبریزی ز جان کردی شکر ریزی

۲۵۵۱

در آن دم هردو جا باشی درون مصر و بیرونی

چراغ افروز عشاقی تو یا خورشید آیینی
شود حل جمله مشکلها بنور لم یزل بینی
که جمله دردها را تو شفا گشتی و تسکینی
بآب و گل کم آیم من مگر در وقت و هر حینی
که آن معراج الهی نیاید جز که مسکینی
یکی سالوسک کافر که ره زن گشت و ره شینی
یکی پیبری که علم غیب زیر اوست بالینی
گداز آهنانست او باهن داده تلیینی
ازو انوار دین یابد روان و جان بی دیننی
شده هر مرده از جانش یکی ویسی و رامینی

دلی با دیده عقلی تو یا نور خدا بینی
چونامت بشنود دلها ننگنجد در منازلها
بگفتم آفتابا تو مرا همراه کن با تو
بگفتا جان ربایم من قدم بر عرش سایم من
چو تو از خویش آگاهی ندانی کرد همراهی
تو مسکینی درین ظاهر درونت نفس بس قاهر
مکن پوشیده از پیبری چنین مو در چنین شیری
طیب عاشقانست او جهانرا همچو جانست او
کند در حال گل را زردهد در حال تن را سر
در آن دهلیزو ایوانش بیا بنگر تو بر هانش

ز شمس الدین تبریزی دلا این حرف میبیزی

۲۵۵۲

بامیدی که باز آید از آن خوش شاه شاهینی

که با صد رو طمع دارد ز روز عشق فردایی

کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی

ز آهن سازد او سدشان چو ذوالقرنین آسیای
چه گنجد پیش صدیقان نفاقی کارفرمای
بداند یک بیک آنرا بدیده نورافزایی
ببخشد عافیت‌ها را بهر صدیق و یکتایی
دهد نوری خرابی را کند اوتازه انشایی
برای جست و جو باشد ز فکر نفس کژیایی
ز عکس تو در آن سینه نماید کین و بداری
تو با شیران مکن زوری که روباهی بسودایی
که با شیران مری کردن سگانرا بشکند گردن

۲۵۵۳

نه مگری ماند و نی فن و نه دورویی نه صدتایی

کسیرا کوبجان و دل ترا جوید نمیجویی
چرا از وی نمیداری دودست خود نمیثوی
چرا ای چشم بخت من تو با من کژ چو ابروی
پس آنگه عاشق کشته ترا گوید چو خوش خوی
دلا جویای آن شیر خدایانند چه آهویی
مرا بس شد ز جان و تن ترا مرده کزان کویی
ازو ضربت ز تو خدمت که او چوگان و تو گویی
مخوان ای دل مرا کافر اگر گویم که تو اویی
چو باز آیم بسوی خود من این سویم تو آنسویی
خمش کن کز ملامت او بدان ماند که میگوید

۲۵۵۴

زبان تو نمیدانم که من ترکم تو هندویی

و گر ما را همی خواهی چرا تندی نمیخندی
بدین سر کای نه ساله نداند کرد خرسندی
کند شادی و پندارد که دل زین بنده برکندی
نباشد لایق از حسنت که برگردی ز پیوندی
مرا مستانه میگفتی که ما را خویش و فرزندی
که گیر این جام بیخوشی که با خویشی و هشمندی
نه دریایی و دریا دل نه ساقی نه خداوندی
نه بستان و گلستانی نه کان شکر و قندی
خمش باشم بدان شرطی که بدهی می خموشانه

۲۵۵۵

من از گولی دهم پندت نه زانک قابل پندی

نباشد خاک ره ناطق ندارد سنگ هشیاری
چرا خشمی کند تندی چرا باشد شبی تاری

طمع دارند و نبودشان که شاه جان کند ردشان
دورویی با چنان روی پلیدی در چنان جویی
که بیخ بیشه جان را همه رگهای شیران را
بداند عاقبت‌ها را فرستد راتبت‌ها را
براندازد نقابیرا نماید آفتابیرا
اگر این شه دورو باشد نه آتش خلق و خوباشد
دورویی اوست بی کینه ازیرا اوست آیینه
مزن پهلوان نوری که مانی تا ابد کوری

کجا شد عهد و پیمانی که میکردی نمیگویی
دل افکاری که روی خود بخون دیده میثوید
مثال تیرمژگانست شدم من راست یکسانست
چه با لذت جفاکاری که می بکشی بدین زاری
ز شیران جمله آهویان گریزان دیدم و پویان
دلا گرچه نزاری تو مقیم کوی یاری تو
بپیش شاه خوش می دو گهی بالا و گه در گو
دلا جستیم سرتاسر ندیدم در تو جز دلبر
غلام بیخودی زانم که اندر بیخودی آنم

خمش کن کز ملامت او بدان ماند که میگوید

اگر بی من خوشی یارا بصد دامن چه میبندی
کسی کو در شکرخانه شکر نوشد به پیمانه
بخند ایدوست چون گلشن مبادا خاطر دشمن
چو رشک ماه و گل گشتی چو در دلها طمع کشتی
خوشا آنحالت مستی که با ما عهد میبستی
پیایی باده میدادی بصد لطف و بصد شادی
سلام علیک ای خواجه بهانه چیست این ساعت
نه یاقوتی نه مرجانی نه آرام دل جانی

چرا چون ای حیات جان درین عالم وطن داری
چرا زهری دهد تلخی چرا خاری کند تیزی

که خاری اندرین عالم کند در عهد او خاری
که تا غیری نبیند آن برون ناید ز اغیاری
نمیتابد که دریابد ز لطف آن چهره ناری
و کی شاید که در پوشد لباس زشت آن عاری
که از شرم صفای او عرق ها میشود جاری
برون زد لطف از چشمش ز هرسو شد بیداری
که تا شد دیدها محروم و کند از سیرو سیاری
شراب می که بفزاید ز بیهوشیت هشیاری
ولیکن عشقشان دارد هزاران مکرو عیاری
نباشی ز انطرب غافل اگر توجان جاننداری
نمیبینی که اندر خواب تو در باغ و گلزاری
تو آن باغیکه میبینی بخواب اندر بیداری
از آنجا طفل ره باشی چو روزین سوبشه آری
ولیکن از مثالی توبدانی گر خرد داری
سرو سرور نمیجوید همی جوید کله داری
بسر بنشین بزم سرببین زان سر تو خماری
چه مهرویان نماید غیب اندر حجب و عمار
نشان بندگی شه که فردست او بدلداری

بنزد حسن انس و جن مخدومی شمس الدین

۲۵۵۶

زهی تبریز دریاوش که بر هر ابر درباری

ز هجران خداوندی شمس الدین تبریزی
که تاریک ابد گردی اگر با او توستیزی
بجای آب آب زندگانی و گهر بیزی
گلستان ها شدی آتش نکردی ذره ای تیزی
بفرمودند گرجانی بجان او نیامیزی
ز روی شرم و لطف او فریضه گشت پرهیزی
که خشتک کی تواند کرد اندر جامه تیریزی
گراز جاهش بردی بوز حسرت کرده خونریزی
ورای بحر روحانی بدان شرطی که نگریزی
و جانها جان ازو گیرند و هر چیزی ازو چیزی
چه داند قوت حیدر مزاج حیز از حیزی
گاهی که بشنوی تبریز از تعظیم برخیزی

در آن گلزار روی او عجب میماندم روزی
مگر حضرت نقابی بست از غیرت بر آن چهره
مگر خود دیده عالم غلیظ و درد و قلب آمد
دو چشم زشت رویان را لباس زشت میباید
که از عریانی لطفش لباس لطف شرمنده
و او با این همه جسمی فرو برید و در پوشید
فرو پوشید لطف او نهانی کرده چشمش را
ولیک آن نور ناپیدا همی فرمایدت هردم
که خوبان بغایت را فراغت باشد از شیوه
چنانک از شهوئی تو خوش بجسم و جان شهوانی
درون خود طلب آنرا نه پیش و پس نه برگردون
کدامین سوی میدانی کدامین سوی میبینی
چو دیده جان گشادی تو بدیدی ملک روحانی
کدامین شه نیارم گفت رمزی از صفات او
خردهایی نمیخواهم که از دونی و طماعی
که بگذار و سرمی جو کزان سر سربدست آید
ز جامی کز صفای آن نماید غیب ها یک یک
بروی هر مهی بینی تو داغی بس ظریف و کش

زهی چشم مرا حاصل شده آیین خونریزی
ایا خورشید رخشنده متاب از امر او سر را
ایا ای ابر گرتو یک نظر از نرگش یابی
اگر آتش شبی در خواب لطف و حلم او دیدی
بهنگامیکه هر جانی بجانی جفت میگردند
که جان او چنان صاف و لطیف آمد که جانها را
هر آنچ از روح او آید بوهم روحها نباید
کسی کند جهان از بوش انا لا غیر میگفتست
بیا ای عقل کل با من که بردا برد او بینی
ازان بحری گذشتست او که دلها دل ازو یابند
اگر انکار خواهی کرد از عجزیست اندر تو
علی الله خانه کعبه و فی الله بیت معموراً

ایا ای عقل و تمییزی که لاف دیدنش داری

و آنگه باخودی بالله که بی الهام و تمییزی

۲۵۵۷

هر آن چشمیکه گریانست در عشق دلارامی
هر آن چشم سپیدی کوسیه کردست تن جامه
چو گریان بود آن یعقوب کنعان از پی یوسف
مثال نردبان باشد بنالیدن بعشق اندر
حریف عشق پیش آید چوبیند مر ترا بیخود
که آب لطف آن دلبر گرفته قاف تا قافست
برای امتحان مرغ جان عاشق وحشی
که تا زین دام و زین ضربت کشاکش یابد این وحشی
چنان چون میوه‌های خام ازان پخته شود شیرین
زرنج عام و لطف خاص حکمتها شود پیدا
گهی از خوف محرومی و هجران ابد سوزی
خصوصاً درد این مسکین که عالم سوز طوفانست
بهر گامی اگر صد تیر آید از هوای او
منم در و ام عشق شاه تا گردن بحمدالله
زهی دریای لطف حق زهی خورشید ربانی
زمخدومی شمس الدین تبریزی بیاید جان

چه جای نور اسلامست که نورانی و روحانی

۲۵۵۸

شود واله اگر پیدا شود از دفترش لامی

الا ای نقش روحانی چرا از ما گریزانی
بحق اشک گرم من بحق روی زرد من
اگر عالم بود خندان مرا بی تو بود زندان
اگر با جمله خویشانم چو تو دوری پریشانم
بر آن پای گریزانت چه بر بندم که نگریزی
ور از نه چرخ بر تازی بسوزی هفت دریا را

وگر چو آفتابی هم روی بر طارم چارم

۲۵۵۹

چو سایه در رکاب تو همی آیم بهنهایی

روان کن کشتی وصلت برای پیر کنعانی
که از شمعاع آن کشتی بگردد بحر نورانی
از آن نوری که آن باشد جمال و فر سلطانی
چو باشد عاشق اوحق که باشد روح روحانی
نماند صعبی دیگر بگردد جمله آسانی
الا ای یوسف مصری ازین دریای ظلمانی
یکی کشتی که این دریا ز نور او بگیرد چشم
نه زان نوری که آن باشد بجان چاکران لایق
در آن بحر جلالت ها که آن کشتی همی گردد
چو آن کشتی نماید رخ بر آید گرد آن دریا

در آن دریا برقص اندر شده غلطان و خندانی
نماید خدها در جسم آب و خاک ارکانی
ز چشم و گوش و فهم و وهم اگر خواهی تو برهانی
برومی چر چو استوران درین مرعای شهوانی
رباید مر ترا چون باد از وسواس شیطانی
مکن فهمی مگر در حق آن دریای ربانی

چو این را فهم کردی تو سجودی بر سوی تبریز

۲۵۶۰

که تا او را بیاید جان ز رحمت‌های یزدانی

هماره جان بتن آید تو سوی تن نمی‌آیی
ز اشک خون همی ریزم درین دامن نمی‌آیی
زهی خرمن که سوی این سیه خرمن نمی‌آیی
نظاره من بیا گرتو نظر کردن نمی‌آیی
چرا خوابم ببردی گربسحر و فن نمی‌آیی
چو قمری ناله می‌دارم که در گردن نمی‌آیی
ایا آهن ربا آخر سوی آهن نمی‌آیی
چرا تو سوی این هجران صد چون من نمی‌آیی
سکونت از کجا آخر سوی مسکن نمی‌آیی
الا ای ناطقة کلی بدین الکن نمی‌آیی
الا ای مرغ مژده آور بدین ارزن نمی‌آیی
برای امن این جانها درین مکمن نمی‌آیی
الا گلزار ربانی بدین سوسن نمی‌آیی
درونت خنب سرمستی چرا از دن نمی‌آیی
چرا ای خانه بی خورشید تو روشن نمی‌آیی
چرا چون شکل شب دزدان بهر روزن نمی‌آیی
چرا در خوف می‌باشی چرا مأمن نمی‌آیی
چرا اندر چراغ عشق چون روغن نمی‌آیی
میر تو آب بی روغن که بی دشمن نمی‌آیی
که اندر دست خود ماندی و در مخزن نمی‌آیی

ز عشق شمس تبریزی چو موسی گفته‌ام ارنی

۲۵۶۱

ز سوی طور تبریزی چرا چون لن نمی‌آیی

چو طوفان بر سرم بارد ازین سودا زیلالی
بکوی لولیان افتد از آن لولی سرنایی
ورای طور اندیشه حریفانرا چه می‌پایی

چه آسانی که از شادی زعاشق هر سرمویی
نبیند خنده جانرا مگر که دیده جانها
ز عریانی نشانیهاست بر در زلباس او
توبرهان را چه خواهی کرد که غرق عالم حسی
مگر الطاف مخدومی خداوندی شمس الدین
کزین جمله اشارتها هم از کشتی هم از دریا

الا ای جان قدس آخر بسوی من نمی‌آیی
بدم دامن کشان تا تو ز من دامن کشیدستی
زهی بی آبی جانم چون نیسانت نمی‌بارد
چو دورم زان نظر کردن نظاره عالمی گشتم
الا ای دل پری خوانی نگوینی آن پری را تو
الا ای طوق وصل او که در گردن همی زببی
دل تو همچو سنگ و من چو آهن ثابت اندر عشق
ز ما و من برست آنکس که تو رویی بدو آری
فزایش از کجا باشد بهارا چون نمی‌باری
الا ای نور غایب بین درین دیده نمی‌تابی
چو ارزن خرد گشتستم ز بهر مرغ مژده آور
همه جانها شده لرزان درین مکمن که هجران
زبان چون سوسن تازه بمحدث ای خوش آوازه
الا ای باده شادان بعشق اندر چو استادان
معاش خانه جانم اگر نه از قرص خورشیدست
اگر نه طالب او بی بخانه خانه خورشید
چو صحرای جمال او برای جان بود مأمن
تو بشکن جوازین تن را بکوب این مغز را درهم
تو آب و روغنی کردی بنورت ره کجا باشد
چه نقد پاک می‌دانی تو خود را وین نمی‌بینی

مسلمانان مسلمانان مرا جان نیست سودایی
مسلمانان مسلمانان بهر روزی یکی شوری
مسلمانان مسلمانان ز جان پرسید کای سابق

مسلمانان مسلمانان بشوید از دلمن دست
مسلمانان مسلمانان خبر آن کارفرما را
مسلمانان مسلمانان امانت دست من گیرید
مسلمانان مسلمانان بکوی او سپاریدم
مسلمانان مسلمانان زبان پارسی گویم

کزین اندیشه دادم دل بدست موج دریایی
که سخت از کار رفتن من مرا کاری بفرمایی
که مستم ره نمی‌دانم بدان معشوق زیبایی
بر آن خاکم بخسپانید زان خاکست بینایی
که نبود شرط در جمعی شکر خوردن بتنهایی

بیا ای شمس تبریزی که بردست این سخن بیزی

۲۵۶۲

بغیر تو نمی‌باید توی آنک همی بایی

یکی فرهنگ دیگر نو بر آرای اصل دانایی
بسی دلها چو گوهرها ز نور لعل تو تابان
زدی طعنه که دود تو ندارد آتش عاشق
برو ای جان دولت جو چه خواهم کرد دولت را
بیا ای مونس روزم نگفتم دوش در گوشت
دلا آخر نمی‌گویی کجا شد مکرو دستانت

بین تو چاره‌ای از نو که الحق سخت بینایی
بسی طوطی که آموزند از قنندت شکر خایی
گر آتش نیستش حقی و گر دارد چه فرمایی
من و عشق و شب تیره نگار و باده پیمایی
که عشرت در کمی خند تو کم زن تا بیفزایی
چو جام از دست جان نوشی از آن بی دست و بی پای

بهر شب شمس تبریزی چه گوهرها که می‌بیزی

۲۵۶۳

چه سلطانی چه جان بخشی چه خورشیدی چه دریایی

من پای همی گویم ای جان و جهان دستی
ای مست مکش محشر بازای ز شور و شر
ترک دل و جان کردم تا بی دل و جان گردم
بنگر بدرخت ای جان در رقص و سراندازی
آن باد بهاری بین آمیزش و یاری بین
از یار مکن افغان بی جور نیامد عشق
صد لطف و عطا دارد صد مهر و وفا دارد
با جمله جفاکاری پستی کند و یاری
دامی که درو عنقا بی پر شود و بی پا
خامش کن و ساکن شوای باد سخن گرچه

ای جان و جهان برجه از بهر دل مستی
آن دست بران دل نه ای کاش دلی هستی
یک دل چه محل دارد صد دلکده بایستی
اشکوفه چرا کردی گر باده نخوردستی
گر نی همه لطفستی با خاک نپیوستی
گر نی ره عشق اینست او کی دل ما خستی
گر غیرت بگذارد دل بر دل ما بستی
گر پستی او نبود پشت همه بشکستی
بی رحمت او صمعه زین دام کجا جستی
در جنبش باد دل صد مروحه بایستی

شمس الحق تبریزی ماییم و شب وحشت

۲۵۶۴

گر شمس نبودی شب از خویش کجا رستی

گر عشق بزد راهم ور عقل شد از مستی
رستن ز جهان شک هرگز نبود اندک
ای طوطی جان پرزن بر خرمن شکر زن
ای جان سوی جانان رو در حلقه مردان رو
در حیرت تو ماندم از گریه و از خنده
ای دل بزن انگشتک بی زحمت لی ولک

ای دولت و اقبالم آخر نه تو هستی
خاک کف پای شه کی باشد سردستی
بر عمر موفر زن کز سند قفص رستی
در روضه و بستان رو کز هستی خود جستی
با رفعت تو رستم از رفعت و از پستی
در دولت پیوسته رفتی و بپیوستی

آن باده فروش تو بس گفت بگوش تو
ای خواجه شنگولی ای فتنه صد لولی
گر خیر و شرت باشد و رک و وفرت باشد
چالاک کسی یارا با آن دل چون خارا

در جست درین گفتن بنمودن و بنهفتن

۲۵۶۵

یک پرده برافکندی صد پرده نویستی

ای دوست ز شهر ما ناگه بسفر رفتی
نوری که بدو پرد جان از قفص قالب
رفتی توازین پستی در شادی و در مستی
مانند خیالی تو هر دم به یکی صورت
امروز چو جانستی در صدر جنانستی
اکنون ز تن گریان جاننا شده ای عریان
از نان شده ای فارغ و ز منت خبازان
نانی دهدت جانان بی معده و بی دندان
از جان شریف خود و ز حال لطیف خود
ورزایک خبر ندهی دانم که کجاهایی

هان ای سخن روشن در تاب درین روزن

۲۵۶۶

کز گوش گذر کردی در عقل و بصرفتی

آورد طبیب جان یک طببله ره آوردی
تن را بدهد هستی جان را بدهد مستی
آن طببله عیسی بُد میراث طبیبان شد
ای طالب آن طببله روی آر بدین قبله
حبیست درو پنهان کان ناید در دندان
زان حب کم از حبه آبی بر آن قبه
شد محرز و شد محرز از داد تو هر عاجز
گفتم بطیب جان امروز هزاران سان
از جانبرد چیزی آنرا که توجا دادی

خامش کن و دم درکش چون تجربه افتادت

۲۵۶۷

ترک گروان بر گوتوزان گروان فردی

افتاد دل و جانم در فتنه طراری
آید سوی بی خوابی خواهد ز درش آبی
گوید که با جرت ده این خانه مرا چندی
گه گوید این عرصه کین خانه بر آوردی

سنگینک جنگینک سر بسته چو بیماری
آب چه که می خواهد تا در فکند ناری
هین تا چه کنی سازم از آتشش انباری
بودست ازان من تو دانسی و دیواری

دیوار ببر زینجا این عرصه بسا واده	در عرصه جان باشد دیوار تو مرداری
آن دلبر سروین قد در قصد کسی باشد	در کوی همی گردد چون مشتغل کاری
ناگه بکنند چاهی ناگه بزنند راهی	ناگه شنوی آهی از کوچه و بازاری
جان نقش همی خواند می داند و می راند	چون رخت نمی ماند در غارت او باری
ای شاه شکر خنده ای شادی هر زنده	دل کیست ترا بنده جان کیست گرفتاری
ای ذوق دل از نوشت وی شوق دل از جوش	پیش آر بمن گوشت تا نشنود اغیاری
از باغ تو جان و تن پر کرده ز گل دامن	آموخت خرامیدن با تو بسمن زاری
زان گوش همی خاردار کاوید چنین دارد	وانگاه یقین دارد این از کرم ت آری
تا از تو شدم دانا چون چنگ شدم جانا	بشنو هله مولانا زاری چنین زاری

تا عشق حُماخند این مهر همی کارد

۲۵۶۸

خامش که دلم دارد بی مشغله گفتاری

یک حمله و یک حمله کامد شب و تاریکی	چستی کن و ترکی کن نی نرمی و تاجیکی
داریم سری کان سرب تی بزیذ چون مه	گر گردن ما دارد در عشق تو باریکی
شاهیم نه سه روزه لعلیم نه پیروزه	عشقیم نه سردستی مستیم نه از سینیکی
من بنده خوبانم هر چند بدم گویند	با زشت نیامیزم هر چند کند نیکی
عشاق بسی دارد من از حسد ایشان	بیگانه همی باشم از غایت نزدیکی
رو پوش کند او هم با محرم و نامحرم	گویند فلان بنده گوید که عجب کی کی

طفلیست سخن گفتن مردیست خمش کردن

۲۵۶۹

تورستم چالاکی نی کودک چالیکی

آن زلف مسلسل را گردام کنی حالی	در عشق جهانی را بد نام کنی حالی
می جوش ز سر گیرد خمخانه برقص آید	گر از شکر قنندت در جام کنی حالی
از چشم چوبادامت در مجلس یکرنگی	هر نقل که پیش آید بادام کنی حالی
حاشا ز عطای تو کان نسیه بودای جان	گر تشنه بود صادق انعام کنی حالی
ای ماه فلک پیما از منزل ما تا تو	صد ساله ره ارباشد یک گام کنی حالی
از لطف تو از عقرب صد شیر بجوشیده	وان کره گردون را هم رام کنی حالی
بر بام فلک صد در بگشاید و بنماید	گر حارس بامت را بر بام کنی حالی

هر خام شود پخته هم خوانده شود تخته

۲۵۷۰

گر صبح رخت جلوه در شام کنی حالی

پنهان بمیان ما می گردد سلطانی	وندر حشر موران افتاده سلیمانی
می بیند و می داند یک یک سریار انرا	امروز درین مجمع شاهنشه سردانی
اسرار بر او ظاهر همچون طبق حلوا	گر مگر کند دزدی و راست رود جانی
نیک و بد هر کس را از تخته پیشانی	می بیند و می خواند با تجربه خط خوانی
در مطبخ ما آمد یک بی من و بی مایی	تا شور در اندازد بر ما ز نمکدانی

امروز سماع ما چون دل سبکی دارد
آن شیشه دلی کودی بگریخت چونامردان
صد سال اگر جایی بگریزد و بستیزد
یارب تونگهدارش ز آسیب گرانجانی
امروز همی آید پر شرم و پشیمانی
پر گریه و غم باشد بی دولت خندانی
خورشید چه غم دارد ارخشم کند گازر

۲۵۷۱

خاموش که باز آید بلبل بگلستانی

ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی
ای آتش در آتش هم می کش و هم می کش
شاهنشهر شاهای صد اختر و صد ماهی
پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی
سلطان سلاطینی بر کرسی سبحانی
هر حکم که می خواهی می کن که همه جانی
از شیر عجب باشد بس نادره چوپانی
ور هیچ نمی دانم دانم که تومی دانی
کز بهر چو تو عیدی قربانم و قربانی
روز از تن همچون شب چون صبح بزون رانی
یارب که چه گردد جان چون جامه بگردانی
آن چیست عجب جز تو کورا تونگهانی
ای عشق عدمها را، خواهی که برنجانی
سرناهی تومی نالد هم تازی و سریانی
فر تو همی تابد از تابش پیشانی
ای ماه چه می آیی در پرده پنهانی
وی گوش نمی نویی این نوبت سلطانی
گنجیست بیک حبه در غایت ارزانی
باران نکند ساکن گردی که توننشانی
تمیز کجا ماند در دیده انسانی
هر و هم برد دستی از عقل باسانی
تا سوی درت آید جوینده ربانی
قطره سوی بحر آید از سیل کهستانی

نی سیل بود اینجا نی بحر بود آنجا

۲۵۷۲

خامش که نشد ظاهر هرگز سرروحانی

جانا بغربستان چندین بچه می مانی
صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم
گر نامه نمی خوانی خود نامه تو را خواند
باز آن که در آن مجلس قدر تونداند کسی
ای از دل و جان رسته از دل و جان شسته
هم آبی و هم جویی هم آب همی جویی
باز آن تو ازین غربت تا چند پریشانی
یا راه نمی دانی یا نامه نمی خوانی
ور راه نمی دانی در پنجه ره دانی
با سنگ دلان منشین چون گوهر این کانی
از دام جهان جسته باز آن که زبازانی
هم شیر و هم آهوئی هم بهتر ازیشانی

چندست ز تو تا جان تو طرفه تری یا جان
نور قمری در شب قند و شکری در لب
هر دم ز توزیب و فراز ما دل و جان و سر

آمیخته ای با جان یا پرتو جانانی
یارب چه کسی یارب اعجوبه ربانی
بازار چنین خوشتر خوش بدهی و بستانی

از عشق تو جان بردن و ز ما چو شکر مردن

۲۵۷۳

زهر از کف تو خوردن سرچشمه حیوانی

در پرده خاک ای جان عیشیست پنهانی
این صورت تن رفته وان صورت جا مانده
گر چاشینی خواهی هر شب بنگر خود را
ای عشق که آن داری یارب چه جهان داری
المؤمن حلوی و العاشق علوی
چندان بدوان لنگان کین پای فرو ماند
می مرد یکی عاشق میگفت یکی او را
گفتا چوپردازم من جمله دهان گرم
زیرا که یکی نیم نی بود شکر گشتم
هر کونمرد خندان تو شمع مخوان او را
ای شهره نوای تو جانست سزای تو
کس کیسه میفشان گو کس خرقه میفکن گو
از کیسه حق گردون صد نور و ضیاء ریزد
نان ریزه سفره ست این کز چرخ همی ریزد
گر خسته شود گفت کفی دگرت بخشد

وندر تنق غیبی صد یوسف کنعانی
ای صورت جان باقی وی صورت تن فانی
تن مرده و جان پیران در روضه رضوانی
چندان صفتت کردم والله که دو چندان
با تو چه زبان گویم ای جان که نمی دانی
وانگه رسد از سلطان صد مرکب میدانی
در حالت جان کندن چونست که خندانی
صد مرده همی خندم بی خنده دندان
نیم دگرم دارد عزم شکر افشانی
بو بیش دهد عنبر در وقت پریشانی
تو مطرب جانانی چون در طمع نانی
اومید کی ضایع شد از کیسه ربانی
دریا ز عطای حق دارد گهر افشانی
بگذر ز فلک برو گرد خور آن خوانی
ور خسته شود حلقه در حلقه سلطانی

بر گو غزلی بر گو پامزد خود از حق جو

۲۵۷۴

بر سوخته زن آبی چون چشمه حیوانی

از آتش ناپیدا دارم دل بریانی
شهد و شکرش گویم کان گهرش گویم
زین فتنه و غوغایی آتش زده هر جایی
با این همه سلطانی آن خصم مسلمانی
بگشاد حرممدمم بر بود دل و جانم
من دوش زبوی او رفتم سر کوی او
آنجا دل و دلداری هم عالم اسراری

فریاد مسلمانان از دست مسلمانی
شمع و سحرش خوانم یا نادره سلطانی
وز آتش و دود ما بر ساخته ایوانی
بر بود بقهر از من در راه حرممدمم
آنکس که پیش او جانی بیکی نانی
ناگاه پدید آمد باغی و گلستانی
هم واقف و بیداری هم شهره و پنهانی

در خدمت خاک او عیشی و تماشایی

۲۵۷۵

در آتش عشق او هر چشمه حیوانی

هر لحظه یکی صورت میبینی و زادن نی
از نعمت روحانی در مجلس پنهانی

جز دیده فزودن نی جز چشم گشودن نی
چندانک خوری می خور دستوری دادن نی

آن میوه که از لطفش می آب شود در کف
این بوی که از زلف آن ترک خطا آمد
می گوید تقدیرش در هاون تن جانرا
دیدى تو چنین سرمه کوهاونها ساید
آنجا روش و دین نی جز باغ نو آیین نی
بگذار تنیها را بشنوا زنیها را

تن را تو مبر سوی شمس الحق تبریزی

۲۵۷۶

کز غلبه جان آنجا جای سر سوزن نی

ای خواجه سلام علیک از زحمت ما چونی
در جنت و در دوزخ پیرسان توند ای جان
هر نور ترا گوید ای چشم و چراغ من
ای خدمت تو کردن چون گلشکر خوردن
در وقت جفا دلرا صد تاج و کمر بخشی
ای موسی این دوران چونی تو ز فرعونان
گوید بتو هر گلشن هر نرگس و هر سوسن
ای آب خضر چونی از گردش چرخ آخر

ای جان عنا دیده خامش که عنایتها

۲۵۷۷

پرسند ترا هر دم کز رنج و عنا چونی

همرنگ جماعت شو تا لذت جان بینی
در کش قدح سودا اهل تا بشوی رسوا
بگشای دو دست خود گر میل کنارست
از بهر عجزی را تا چند کشی کابین
نک ساقی بی جوری در مجلس او دوری
اینجاست ربا نیکو جانی ده و صد بستان
شب یار همی گردد خشخاش مخور امشب
گویى که فلاتی را ببرید ز من دشمن
اندیشه مکن الا از خالق اندیشه
با وسعت ارض الله بر حبس چه چفسیدی

خامش کن ازین گفتن تا گفت بری باری

۲۵۷۸

از جان و جهان بگذر تا جان و جهان بینی

ای بود تو از کی نی وی ملک تو تا کی نی
بر کشته دیت باشد ای شادی این کشته
ای دیده عجایبها بنگر که عجب اینست
عشق تو و جان من جز آتش و جزنی نی
صد کشته هو دیدم امکان یکی هی نی
معشوق بر عاشق باوی نی و بی وی نی

امروز ببستان آدر حلقهٔ مستان آ
مستند نه از ساغر بنگر بستر بنگر
در مؤمن و در کافر بنگر تو بچشم سر
آنجا که همی پویی زانست کزو سیری
از ابجد اندیشه یارب تو بشو لوحم
مستان خرف از مستی آنجا قدح و می نی
بر خوان افلا ینظر معنیش برین پی نی
جز نعرهٔ یارب نی جز نالهٔ یا حی نی
زانجا که گریزانی جز لطف پیایی نی
در مکتب درویشان خود ابجد و حطی نی

شمس الحق تبریزی آنجا که تو پیروزی

۲۵۷۹

از تابش خورشیدت هرگز خطر دی نی

با هر کی تو در سازی می دانک نیاسایی
تا تو نشوی رسوا آن سرنشود پیدا
بر دار صراحی را بگذار صلاحی را
در حلقهٔ آن مستان در لاله و در بستان
بر رسم زبردستی می کن تو چنین مستی
سرفتنهٔ او باشی هم خرقهٔ قلاشی
زیر و زبیرت دارم زیرا که توازمایی
کان جام نیاشامد جز عاشق رسوایی
آن جام مباحتی را در کش که بیاسایی
امروز قدح بستان ای عاشق فردایی
تا بگذری از هستی ای سخرهٔ هر جایی
در مصر نمی باشی تا جمله شکر خایی

شمس الحق تبریزی جانرا چه شکر ریزی

۲۵۸۰

جز با تونیا رامد جانهای مصفایی

ای خیره نظر در جو پیش آو بخور آبی
صحر است پر از شکر دریاست پر از گوهر
گرمرد تماشایی چون دیده بنگشایی
محراب بسی دیدی در وی بنگنجیدی
ما تشنه و هر جانب یک چشمهٔ حیوانی
ره چیست میان ما جز نقص عیان ما
شش نور همی بارد زان ابر که حق آرد
شش چشمهٔ پیوسته می گردد شب بسته
خورشید و قمر گاهی شب افتد در چاهی
صد صنعت سلطانی دارد ز تو پنهانی
این مفرش و آن کیوان افلاک و رای آن
دریا چو چنان باشد کف در خور آن باشد
بگریزد عقل و جان از هیبت آن سلطان
بکری برمد از شومعشوق جهانش او
ره داده بدمام خود صد زاغ پی بازی

خاموش که آن اسعد این را به ازین گوید

۲۵۸۱

بی صفتقهٔ صفاقی بی شرفهٔ دبایی

ای سوختهٔ یوسف در آتش یعقوبی
که بیت و غزل گویی گه پای عمل کوبی

گه دور بگردانی گاهی شکر افشانی
خلقن همه مرد و زن لب بسته و در شیون
بر عشق چومی چسبد عاشق ز چه رو خسپد
آن دوست که می باید چون سوی تومی آید
چون رزم نمی سازی چون چست نمی تازی
ای نعل تو در آتش آنسوی ز پنج و شش
کی باشد و کی باشد کو گل ز تو بتراشد
اجزای درختان را چون میوه کند دارا

زین به بتوان گفتن اما بمگوتن زن

۲۵۸۲

منگر ز حساب ای جان در عالم محسوبی

خواهم که روم زینجا پایم بگرفتستی
سر سخره سودا شد دل بی سرو بی پا شد
بر پر پیروزه زین گنبد پیروزه
چون دید که می سوزم گفتا که قلاوزم
من پیش تو حاضر گرچه پس دیواری
ای طالب خوش حمله من راست کنم جمله
آن یار که گم کردی، عمریست کز وفردی
این طرفه که آن دلبر، با تست درین جستن

در جستن او با او همره شده و می جو

۲۵۸۳

ای دوست ز پیدایی گویی که نهفتستی

آمد مه ما مستی دستی فلکا دستی
از یک قدح و از صد دل مست نمی گردد
بار دگر آوردی زان می که سحر خوردی
بر جام من از مستی سنگی زدی اشکستی
زین باده چشید آدم کز خویش برون آمد
گر سیرنه ای از سرهین خوار و زبون منگر
ای برده نمازم را از وقت چه بی باکی

آن مست در آن مستی گر آمدی اندر صف

۲۵۸۴

هم قبله ازو گشتی هم کعبه رخس خستی

ماییم درین گوشه پنهان شده از مستی
از جان و جهان رسته چون پسته دهان بسته
ماییم درین خلوت غرقه شده در رحمت
عاشق شده بر پستی برفقرو فرودستی

ای دوست حریفان بین یکجان شده از مستی
دمها زده آهسته زان راز که گفتستی
دستی صنما دستی می زن که ازین دستی
ای جمله بلندیها خاک در این پستی

جز خویش نمی دیدی در خویش بپیچیدی
 بر بند در خانه منمای بسیگانه
 امروز مکن جانا آن شیده که دی کردی
 صورت چه که بر بودی در سر بر ما بودی
 شد صافی بی دردی عقلی که توش بردی

ای دل بر آن ماهی زین گفت چه می خواهی

۲۵۸۵ در قمر روی ماهی گردشمن این شستی

گر نرگس خونخوارش در بند امانستی
 هم زهر شکر گشتی هم گرگ شبانستی
 هم دور قمر یارا چون بنده بدی ما را
 هم ساغر سلطانی اندر دورانستی
 هم کوه بدان سختی چون شیر و شیرستی
 از طلعت مستورش بر خلق زدی نورش
 با هیچ دل مست او تقصیر نکردست او
 وصلش بمیان آید از لطف و کرم لیکن
 صورتگر بی صورت گر زانک عیان بودی
 راه نظر از بودی بی ره زن پسنهانی

بر بند دهان زیر دریا خمشی خواهد

۲۵۸۶ ورنی دهن ماهی پر گفت وزبانستی

گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی
 ای شاد که خلقتی ای خوش که جهانستی
 گر نقش پذیرفتی درش جهت عالم
 بالا همه باغتی پستی همه کانستی
 از خلق نهان زان شد تا جمله مرا باشد

۲۵۸۷ گر هیچ پدیدستی آن همگانستی

ای ساکن جان من آخر بکجا رفتی
 در خانه نهان گشتی یا سوی هوا رفتی
 چون عهد دلم دیدی از عهد بگردیدی
 چون مرغ پیریدی ای دوست کجا رفتی
 در روح نظر کردی چون روح سفر کردی
 از خلق حذر کردی و ز خلق جدا رفتی
 رفتی تو بدین زودی تو باد صبا بودی
 مانده بوی گل با باد صبا رفتی
 نی باد صبا بودی نی مرغ هوا بودی
 از نور خدا بودی در نور خدا رفتی

ای خواجه این خانه چون شمع درین خانه

۲۵۸۸ و ز ننگ چنین خانه بر سقف سما رفتی

ای یار غلط کردی با یار دگر رفتی
 از کار خود افتادی در کار دگر رفتی
 صد بار ببخشدم بر تو بتوب نمودم
 صد بار بفون کردم خار از تو برون کردم
 گفتم که تو ماهی با مار چه همراهی
 مانند مکرک کژ اندر کف جولاهه
 ای یار غلط کردی با یار دگر رفتی
 از کار خود افتادی در کار دگر رفتی
 صد بار ببخشدم بر تو بتوب نمودم
 صد بار بفون کردم خار از تو برون کردم
 گفتم که تو ماهی با مار چه همراهی
 مانند مکرک کژ اندر کف جولاهه

گفتی که ترا یارا در غارنمی بینم آن یار در آن غارست تو غار دگر رفتی
چون کم نشود سنگت چون بد نشود رنگت

۲۵۸۹

بازار مرا دیده بازار دگر رفتی

نه چرخ زمرد را محبوس هوا کردی	تا صورت خاکی را در چرخ در آوردی
ای آب چه می شویی وی باد چه می جویی	ای رعد چه می غری وی چرخ چه می گردی
ای عشق چه می خندی وی عقل چه می بندی	وی صبر چه خرسندی وی چهره چرا زردی
سر را چه محل باشد در راه وفاداری	جان خود چه قدر باشد در دین جوانمردی
کامل صفت آن باشد کو صید فنا باشد	یک موی نمسی گنجید در دایره فردی
گه غصه و گه شادی دورست ز آزادی	ای سرد کسی کو ماند در گرمی و در سردی
کوتابش پیشانی گرم ماه مرا دیدی	کو شعله مستی گر یاده جان خوردی
زین کیسه و زان کاسه نگرفت ترا تا سه	آخر نه خر کوری بر گرد چه می گردی
با سینه ناشسته چه سود ز روشستن	کز حرص چو جارویی پیوسته درین گردی
هر روز من آدینه وین خطبه من دایم	وین منبر من عالی مقصوده من مردی

چون پایه این منبر خالی شود از مردم

ارواح و ملک از حق آرند ره آوردی

ای پرده در پرده بنگر که چها کردی	دل بردی و جان بردی اینجا چه رها کردی
ای برده هوسها را بشکسته قفسها را	مرغ دل ما خستی پس قصد هوا کردی
گر قصد هوا کردی ور عزم جفا کردی	کو زهره که تا گویم ای دوست چرا کردی
آن شمع که می سوزد گویم ز چه می گرید	زیرا که ز شیرینش در قهر جدا کردی
آن چنگ که می زارد گویم ز چه می زارد	کز هجر تو پشت او چون بنده دوتا کردی
این جمله جفا کردی اما چونمودی رو	زهرم چو شوکر کردی وز درد دوا کردی

هر برگ ز بی برگی کفها بدعا برداشت

۲۵۹۰

از بس که کرم کردی حاجات روا کردی

ای پرده در پرده بنگر که چها کردی	دل بردی و جان بردی اینجا چه رها کردی
خورشید جهانی تو سلطان شهانی تو	بیهوشی جانی تو گیرم که جفا کردی
هم عاقبت ای سلطان بردی همه را مهمان	در بخشش و در احسان حاجات روا کردی
هر سنگ که بگرفتی لعل و گهرش کردی	هر پشه که پروردی صد همچو هما کردی
یک طایفه را ای جان منشور خطا دادی	یک قافله را ناگه اصحاب صفا کردی
آثار فلکها را اجزای زمین کردی	اجزای زمینها را در لطف سما کردی

پس من ز چه بشناسم از چرخ زمینها را

چون قاعده بشکستی وز درد دوا کردی

ای صورت روحانی امروز چه آوردی	آورد نمسی دانم دانم که مرا بردی
ای گلشن نیکویی امروز چه خوش بویی	بر شاخ کی خندیدی در باغ کی پروردی

امروز عجب چیزی می‌افتی و می‌خیزی
آن طبع زرافشانی و آن همت سلطانی
بگذر ز جوامردی کان هم زدوی خیزد
هم همزه و همدردی هم جمعی و هم فردی
با این همه در مجلس بنشین و میا با من
ورز آنک همی آیی با خویش میردل را

۲۵۹۳

کز دل دو دلی خیزد گه گرمی و گه سردی

گر شمس و قمر خواهی نک شمس و قمر باری
ای یوسف کنعانی وی جان سلیمانی
ای حمزه آهننگی وی رستم هر جنگی
ای بلبل پوینده وی طوطی گوینده
ای دشمن عقل وهش وی عاشق عاشق کش
ای جان تماشا جو موسی تجلی جو
ای دیو پر از کینه وی دشمن دیرینه
خاموش مگو چندین برخیز سفر بگزین

شمس الحق تبریزی از حسن و دلاویزی

۲۵۹۴

گر خسته جگر خواهی نک خسته جگر باری

از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری
خوش باش کزان گوهر عالم همه شد چون زر
در عشق نشسته تن در عشرت تا گردن
در عالم بی‌رنگی مستی بود و شنگی
چندین بمخور این غم تا چند نهی ماتم
از تابش تو جانا جان گشت چنین دانا

شمس الحق تبریزی چون صاف شکر ریزی

۲۵۹۵

با تیره نیامیزی چون بحر صفا داری

امشب پریان را من تا روز بدلداری
من شیوه پریانرا آموخته‌ام شبها
جنی پنهان باشد در سترو امان باشد
بر صورت ما واقف پریان وز جان غافل
خود را تونمی دانی جویای پری زانی
وان جنی ما بهتر زیبا رخ و خوش گوهر
شب از مه او حیران مه عاشق آن سیران
از سیخ کباب او وز جام شراب او

در خوردن و شب گردی خواهم که کنم یاری
وقت حشر انگیزی در چالش و می‌خواری
پوشیده تر از پریان ماییم بستاری
در مکر خدا مانده آن قوم زاغیاری
مفروش چنین ارزان خود را بسکباری
از دیو و پری برده صد گوی بعیاری
نی بی‌مزه و رنگین پالوده بازاری
وز چنگ و رباب او وز شیوه خماری

دیوانه شده شبها آلوده شده لبها
خواب از شب او مرده شلوار گرو کرده
در جمله مذهبهها او راست سزاوری
کس نیست درین پرده تو پشت کی می خاری
بردی ز حد ای مکشر بر بند دهان آخر

۲۵۹۶

نی عاشق عشقی تو تو عاشق گفتاری

نظاره چه می آیی در حلقه بیداری
در حلقه سراندر کن دلرا تو قویتر کن
تا باز رهی زان دم تا مست شوی هر دم
بگشای دهانت را خاشاک مجودرمی
ای خواجه چرا جویی دلداری از آن جانان
دی نامه او خواندم در قصه بیخوابی
نقش تو چون نقش من رخ بر رخ خود کردست
من با صنم معنی تنجامه برون کردم
در رنگ رخ عشقش چون عکس جمالش دید

شمس الحق تبریزی آیی و نبیندنت

۲۵۹۷

زیرا که چو جان آبی بی رنگ صباواری

گر روی بگردانی تو پشت قوی داری
من بی رخ چون ماهت گر روی بماء آم
جان بی تو یتیم آمد مه بی تو دونیم آمد
چون سرکشی آغازی یا اسب جفا تازی
مهمان تو ای جان ای شادی هر مهمان
رو ای دل بیچاره با تیغ و کفن پیش
ای جان نه ز باغ تو رستست درخت من
اجزای وجود من مستان توندای جان
آن ساغر پنهانی خواهم که بگردانی
ای ساغر پنهانی تو جامی و یا جانی
یا آب حیاتی تو یا خط نجاتی تو
آن ساغر و آن کوزه کونشکنم روزه
هم عقلی و هم جانی هم اینی و هم آنی

خاموش شدم حاصل تا بر نپرد این دل

۲۵۹۸

نی زان که سخن کم شد از غایت بسیاری

ای جان و جهان آخر از روی نکوکاری
ای روی تو چون آتش وی بوی تو چون گل خوش
یکدم چه زیان دارد گر روی بماء آری
یارب که چه رو داری یارب که چه بوداری
خوش خواب که می بینم در حالت بیداری
در پیش دو چشم من پیوسته خیال تو

دلرا چو خیال تو بنوازد مسکین دل
قرص قمرت گویم نور بصرت گویم
از شرم تو شاخ گل سرپیش در افکنده
از جمله ببر زیرا آنجا که توی و او
اندر شکم ماهی دم با کی زند یونس
در چشمه سوزن تو خواهی که رود اشتر
با این همه ای دیده نومید مباش ازوی

۲۵۹۹

چون ابر بهاری کن در عشق گهر باری

ای بر سر بازارت صد خرقة بز ناری
هر ذره ز خورشیدت گویای انا الحقی
این طرفه که از یک خم هر یک زمینی مستند
هر شاخ همی گوید من مست شدم دستی
گل از سرمشتاقی بدریده گریبانی
از عقل گروهی مست بی عقل گروهی مست
ماییم چو کوه طور مست از قدح موسی
ماییم چو می جوشان در خم خراباتی

از جوشش می که گل شد بر سر خم رقصان

۲۶۰۰

والله که ازین خوشتر نبود بجهان کاری

گفتم که بجست آن مه از خانه چو عیاری
غماز غمت گفتا در خانه بجوی آخر
در سوخته جان زن از آهن و از سنگش
بفروز چنین شمعی در خانه همی گردان
اندر پس دیواری در سایه خورشیدش
در خانه همی گشتم در دست چنین شمعی
گفتم که در این زندان چون یافتمت ای جان
ای شوخ گریزنده وی شاه ستیزنده
در حال نهانی شد پنهان چو معانی شد
من دست زنان بر سر چون حلقه شده بر در

از پرتو مخدومی شمس الحق تبریزی

۲۶۰۱

چون مه که ز خورشیدش شد تیره خجل واری

ای بر سر هر سنگی از لعل لبست نوری
در حسن بهشت تو در زیر درختانت
از عشق شراب تو هر سوی یکی جانی
وز شورش زلف تو در هر طرفی سوری
هر سوی یکی ساقی هر سوی یکی حوری
محبوس یکی خنبی چون شیر انگوری

هر صبح ز عشق تو این عقل شود شیدا
ای شادی آن شهری کش عشق بود سلطان
بگذشتم بر دیری پیش آمد قسیسی
ادریس شد از درش هر جا که بد ابلسی
گفتم زکی داری این گفتا زیکی شاهی

یک شاه شکر ریزی شمس الحق تبریزی

۲۶۰۲

جان پرور هر خویشی شور و شر هر دوری

ای دشمن عقل من وی داروی بیهوشی
اول تو و آخر تو بیرون تو و در سر تو
خوش خویی و بدخویی دلسوزی و دلجویی
بس تازه و بس سبزی بس شاهد و بس نغری
هم دوری و هم خویشی هم پیشی و هم بیشی
ای ره زن بی خویشان ای مخزن درویشان

آن روز که هشیارم من عربدها دارم

۲۶۰۳

و آن روز که خنّارم چه صبر و چه خاموشی

ای بی سرو پا گشته داری سر حیرانی
در زلف چو چوگانان غلطیده بسی جانها
از کون حذر کردم و ز خویش گذر کردم
من یوسف دلخواهم چاه زنجبخت خواهم
هم باده آن مستم هم بسته آن شستم
ای عقل شده مهتر ای گشته دلت مرمر
ورنه بستیزم من در کار تو خیزم من

از دولت مخدومی شمس الحق تبریزی

۲۶۰۴

هم فربه عشقم من هم لاغر حیرانی

آن چهره و پیشانی شد قبله حیرانی
من واله یزدانم در حلقه مردانم
هم بنده و آزادم ویرانه و آبادم
هر جسم که بر سر شد جان گشت و قلندر شد
شاد آنک نه پایی در لجه دریایی
باشد ز تو مفر فارغ شدم از دلبر
من زان سوی دولا بم زان جانب اسبابم
بر عاشق دو تا قد آنکس که همی خندد

تشویش مسلمانی ای مه تو کرامانی
زین بیش نمی دانم ای مه تو کرامانی
هم بی دل و دلشادم ای مه تو کرامانی
هم مؤمن و کافر شد ای مه تو کرامانی
با دیده بینایی ای مه تو کرامانی
از طعنه و از تسخر ای مه تو کرامانی
تو محو کن القابم ای مه تو کرامانی
زان خنده چه بریندد ای مه تو کرامانی

شمس الحق تبریزی در لخلخه آمیزی

۲۶۰۵

ای جان و جهان می‌زی ای مه تو کرامانی

ای باغ همی دانی کز باد کی رقصانی
این روح چرا داری گرزانک تو این جسمی
جان پیش کشت چه بود خرما بسوی بصره
عقلا ز قیاس خود زین رو تو زنج می زن
دشوار بود با کسر طنبور نوازیدن
می وام کند ایمان صد دیده بدیدارش
در پای دل افتم من هر روز همی گویم
کان مهره شش گوشه هم لایق آن نطع است

شمس الحق تبریزی من باز چرا گردم

۲۶۰۶

هر لحظه بدست تو گرزانک نه سلطانی

مانده شدم از گفتن تا تو بر ما مانی
شیرست که می جوشد خونست نمی خسبد
زردارد و زربدهد زین واخردت این دم
اشتر ز سوی بیشه بی جهد نمی آید
صد جا بترنجیدی گفتی نروم زینجا
در چرخ در آوردم نه گنبد نیلی را
چون دیک سیه پوشی اندر پیی تماجی
تو مرد لب قدری نی مرد شب قدری
سختست بلی پندت اما نگذارندت
هر لحظه کمندی نو در گردنت اندازد
بنگر تو درین اجزا که هم رهشان بودی
زانجا بکشانمشان مانند تو تا اینجا
چون بز همه را گویم هین برجه و خدمت کن
گر ریش نجنبانی یک یک بکنم ریش
یک لحظه شدی شانه در ریش در افتادی
هم شانه و هم مویی هم آینه هم رویی
هم فرقی و هم زلفی مفتاحی و هم قلفی

خاموش کن از گفتن هین بازی دیگر کن

۲۶۰۷

صد بازی نو داری ای نربیز لحيانی

آن ماه همی تابد بر چرخ و زمین یانی
خود نیست بجز آن مه این هست چنین یانی
در هر ره و هر بیشه در لشکر اندیشه
هر چستی و هر سستی آید ز کمین یانی

آن رسته ز خویش خود دیده پس و پیش خود
ایمن بود و فارغ از روزپسین یا نی
در هر قدمی دامی چون شکر و بادامی
زین دام امان یابد جز جان امین یا نی
گر باغ یقین خواهی پس رخت منه برظن

۲۶۰۸

ظن ارچه بود عالی باشد چویقین یا نی

افند کلیمیرا از زحمت ما چونی
ای جان صفا چونی وی کان وفا چونی
ای فخر خردمندان وی بی تو جهان زندان
وی عاشق بی دلرا درمان و دوا چونی
مه گوش همی خار صد سجده همی آرد
می گوید حسنت را کی خوب لقّا چونی
باری من بیچاره گشتم ز خود آواره
زان روز که پرسیدی گفستی تو مرا چونی
ماییم و هوای تو دو چشم سقّای تو
ای آب حیات ما زین آب و هوا چونی
تلخست فراق تو دوری ز وثاق تو
ای آنک مبادا کس دور از تو جدا چونی
زد طال بقای تو هر ذره که خورشیدی
ای نثر اعظم تو زین طال بقا چونی
ای آینه مانده در دست دو سه زنگی
وی یوسف افتاده با اهل عمتا چونی
ای دلدل آن میدان چونی تو درین زندان
وی بلبل آن بستان با ناشنوا چونی
ای آدم خو کرده با جنت و با حورا
ای آنک نمی گنجی درش جهت عالم
افتاده درین غربت با رنج و عنا چونی
مصباح و زجاجی تو پیش دو سه نابینا
ای آنک همگی زفتی در زیر قبا چونی
پیغام و سلام ما ای باد بگوبا دل
از عربده کوران و ز زخم عصا چونی
با این همه بی برگی داود نوا چونی

بس کردم من اما بر گوتو تماشا را

۲۶۰۹

کای تشنه پر خواره با جام خدا چونی

در عشق کجا باشد مانند تو عشقینی
شاهان ز هوای تو در خرقه دلچینی
بر خوان تو استاده هر گوشه سلیمانی
وز غایت مستی تو همکاسه مسکینی
بس جان گزین بوده سلطان یقین بوده
سر دفتر دین بوده از عشق تویی دینی
کو گوهر جان بودن کو حرف پیمودن
کو سینه ره بینی کو دیده شه بینی
هر مست میت خورده دو دست بر آورده
کین عشق فزون بادا و زهر طرف آمینی
جانی که بلب آمد چه سود زیاسینی
گویند بخوان یاسین تا عشق شود تسکین
آن دل شده خاکی کز عشق زمین بوسد
در دولت تو بنهد بر پشت فلک زینی
آوه خنک آن دل را کو لازم آن جان شد
که باده جان گیرد که طره مشکینی

هرگز نکند ما را عالم بجوال اندر

۲۶۱۰

کز شمس حق تبریز پر کردم خرجینی

چون بسته کنی راهی آخر بشنو آهی
از بهر خدا بشنوفریاد و علی الهی
در روح نظر کردم بی رنگ چو آبی بود
ناگاه پدید آمد در آب چنان ماهی
آن آب بجوش آمد هستی بخروش آمد
تا وا شد و دریا شد این عالم چون چاهی
دیدم که فراز آمد دریا و بشد قطره
من قطره و او قطره گشتیم چو همراهی

چون پیشترک رفتم دریا شد و بگرفتم
پیش آی تو دریا را نظاره بکن ما را
آبیست بزیرش مه آبیست بزیرش که
با لعل تو کی جویم من ملک بدخشانرا
او قطره شده دریا من قطره شده گاهی
باشد که تو هم افتی در مکرشهنشاهی
او چشم چنین بندد چون جادو دلخواهی
چاه و رسن زلفت والله که به از جاهی

از عمزه جادواش شمس الحق تبریزی

۲۶۱۱

در سحر نمی بندد جز سینه آگاهی

جاننا تو بگو رمزی از آتش همراهی
بر خیمه این گردون تو دوش قنق بودی
خورشید ز تو گشته صاحب کله گردون
کی هر دو یکی گردد تو آتش و من روغن
هر چند که این جوشم از آتش تو باشد
این دانش من گشته بردانش تو پرده
که از می و از شاهد گویم مثل لطفش
من دم نزنم زیرا دم می نزنند ماهی
من سجده همی کردت ای ایبک خرگاهی
وز بخشش تو دیده این ماه سما ماهی
وین قسمت چون آمد تو یوسف و من چاهی
من بنده آن خلعت گر رانی و گر خواهی
فریاد من مسکین از دانش و آگاهی
وین هر دو کجا گنجد در وحدت الهی

شمس الحق تبریزی صبحی که تو خندانی

۲۶۱۲

کی شب بودش در پی یا زحمت بیگاهی

در کوی کی می گردی ای خواجه چه می خواهی
گر بسته شدی از وی رسته ز همه بندی
شد خدمت تو دستان چون خدمت سرمستان
چون مست و خراب آمد سجده گهش آب آمد
پا بسته شدی چون من زان دلبر خرگاهی
نی خدمت کس خواهی نی خسروی و شاهی
در آب سجود آری بی مسأله چون ماهی
فارغ ز ثواب آمد فرد از ره و بی راهی

کوره چو درین آبی کو سجده چو محرابی

۲۶۱۳

نی ظالم و نی تایب نی ذاکرونی ساهی

ای شادی آن روزی کز راه تو باز آیی
زان ماه پرافزایش آن فارغ از آرایش
بس عاقل پا بسته کز خویش شود رسته
زین منزل شش گوشه بی مرکب و بی توشه
روشن کن جان من تا گوید جان با تن
تو آبی و من جویم جز وصل تو کی جویم
ای شاد تو از پیشی یعنی ز همه بیشی
در جستن دل بسودم بر راه خودش دیدم
در روزن جان تابانی چون ماه زبالایی
این فرش زمینی را چون عرش بیارایی
بس جان که ز سر گیرد قانون شکر خایی
بس قافله ره یابید در عالم بی جایی
کامروز مرا بنگر ای خواجه فردایی
رونق نبود جورا چون آب بنگشایی
والله که چو با خویشی از خویش نیاسایی
افتاده درین سودا چون مردم صفرایی

شمس الحق تبریزی پالود مرا هجرت

۲۶۱۴

جز عشق نبینی گر صد بار بپالایی

ما می نرویم ای جان زین خانه دگر جایی
هر گوشه یکی باغی هر کنج یکی لاغی
یارب چه خوش است اینجا هر لحظه تماشایی
بی و لوله زاغی بی گرگ جگر خایی

کو عزم سفر دارد از بیم تقاضایی
بیجان کی رود جایی بيسر کی نهد پای
او هر طرفی یابد شوریده و شیدایی
چو چشم تو خماری چون روی تو صحرایی
در عشق پدید آید هر یوسف زیبایی
وز عشق پدر دیدش زیبا و مطرایی
دوزخ کی رود آخر از جنت مأوایی
بی پای همی گردم چون کشتی دریایی
چون ذره بزییر آیم در رقص زبالایی
در روزن این خانه در گردش سودایی
برگو که درین دولت تیره نشود رایی
تا ناله در آن گنبد بابی تو مثنایی

افکنند خبر دشمن در شهر اراجیفی
از رشک همی گوید والله که دروغست آن
من زیر فلک چون او ماهی ز کجا یابم
مه گرد درت گردد زیرا که کجا یابد
این عشق اگر چه او پاکست ز هر صورت
بیمشک نه یوسف را اخوان چوسگی دیدند
گر نام سفر گویم بشکن تو دهانم را
من بیسرو پا گشتم خوش غرقه این دریا
از در اگرم رائسی آیسم زره روزن
چون ذره رسن سازم از نور و رسن بازم
بنشین که درین مجلس لاغر نشود عیسی
بر بند دهان برگو در گنبد ستر خود

شمس الحق تبریزی از لطف صفات خود

۲۶۱۵

از حرف همی گردد این نکته مصفایی

پرهیز ز هشیاران وز مردم غوغایی
تو جنس سگ کهنی از جنگ مبرایی
چون دید دران درگه شکر و شکرافزایی
اینجاست تماشاها تو مرد تماشایی
در سرکه در افتاده آن خوش لب حلوایی

هم پهلوی خم سر نه ای خواجه هرجایی
هشیار بسگ مانند جز جنگ نمیداند
سر بر در خمخانه زد آن سگ فرزانه
بیرون مرو ای خواجه زین صورت دیباجه
بس مست طرب خورده آهنگ برون کرده

سر پهلوی آن خم نه کوزه ببر خم به

۲۶۱۶

بجهی بسوی اوجه ای مست علایی

نیت ز کجا گنجد اندر دل شیدایی
وین تلخی من گشته دریای شکرخایی
بس فتنه و آشوبی افکنده ز زیبایی
فارغ ز شب و فردا چون باشم فردایی
جان کی فزایم من گفتم دلم افزایی

من نیت آن کردم تا باشم سودایی
مجنونی من گشته سرمایه صد عاقل
زیر شجر طوبی دیدم صنمی خوبی
از من دو جهان شیدا وز من همه بیر پیدا
میگفت کرایم من وقتیکه بر آیم من

دریای معانی بین بقیقت و بی کابین

۲۶۱۷

تبریز ز شمس الدین بیصورت دریایی

لا هوت ازل را از ناسوت تو بنمایی
کز کافر زلف خود یک پیچ تو بگشایی
تا عالم خاک کی را از عشق بر آرای
جان بود در آن بیعت با عشق بتنهایی
کس عهد کند با خود نی تو همگی مایی

عیسی چو توی جانا ای دولت ترسایی
ایمان ز سر زلفت زنا ر عجب بنند
ای از پس صد پرده در تافته رخسارت
جان دوش ز سرمستی با عشق تو عهدی کرد
سر عشق بگوشش برد سر گفت بگوش جان

چندانک تو میکوشی جز چشم نمیبوشی
جان گفت که ای فردم سوگند بدین دردم
کان عهد که من کردم بیجان و بدن کردم
مست آنچ کند درمی ازمی بود آن بروی

تبریز ز شمس الدین آخر قدحی زوهین

۲۶۱۸

آن ساقی ترسا را یک نکته نفرمایی

جانا نظری فرما چون جان نظرهایی
جان ها همه پاکوبند آن لحظه که دل کوبی
تن روح برافشاند چون دست برافشانی
گر جور و جفا اینست پس گشت وفا کاسد
امروز چنان مستم کز خویش برون جستم
چیزی که ترا باید افلاک همان زاید
مردم ز تو شد ایجان هر مردمک دیده
ای روح بزن دستی در دولت سرمستی
ای روح چه میترسی روحی نه تن و نفسی
ای روز چه خوش روزی شمع طرب افروزی
صبحا نفسی داری سرمایه بیداری

شمس الحق تبریزی خورشید چو استاره

۲۶۱۹

در نور تو گم گردد چون شرق بر آرایی

گل گفت مرا نرمی از خار چه میجویی
گفتا که درین سودا دلدار تو کوبنما
گفتا هله مستانه بنما رخ خمخانه
گفتا ز چه بیهوشی بنمای چه مینوشی
گفتا که چه گلزارست کز وی نرسد بویی

گفتا که وفاجویان خوابیست که میبینند

۲۶۲۰

گفتم که خیال خواب بیدار چه میجویی

ای دل بادب بنشین برخیز ز بدخویی
حاشا که چنان سودا یابند بدین صفرا
در عین نظر بنشین چون مردمک دیده
بگریز ز همسایه گر سایه نمیخواهی
زیرا بادب یابی آن چیز که میگویی
هیها چنان رویی یابند بیرویی
در خویش بجوای دل آنچه که میجویی
در خود منگر زیرا در دیده خود مویی

گر غرقه دریایی این خاک چه پیمایی

۲۶۲۱

و بر لب دریایی چون روی نمیشویی

از هر چه ترنجیدی با دل تو بگو حالی
کای دل تو نمیگفتی کز خویش شدم خالی

زشتی تو پیدا شد بگذار تو نگالی کی باشد با این خود آن مرتبه عالی اینست که کشتی تو پس از کی همی نالی کز غیب شود حاصل اندر عوض ابدالی کای کعبه چه دوری تواز حیزک خلخالی کین بادیه فردان را بسزدود رازدالی	این رنج چو دروا شد دعوی تورا شد در صورت رنج خود نظاره بکن ای بد بنگر که چه زشتی تو پس دیو سرشتی تو گر رنج بشد مشکل نومید مشوای دل از ذوق چو عوری تو هر لحظه بشوری تو در بادیه مردان را کاریست نه سردانرا
---	---

در خدمت مخدومی شمس الحق تبریزی

۲۶۲۲

بشتاب که از فضلش در منزل اجلالی

نی پری و نی چری ای مرغک حلوی من اشترم و اشترکی پرد ای طایی کی بار کشد مرغی تکلیف چه فرمایی نی فاخته طوقی نی در چمن مایی	ای خواجه تو چه مرغی نامت چه چرا شایی مانند شتر مرغی گویند پیر گویی چون نوبت بار آید گویی که نه من مرغم نی بلبل خوش لحنی نی طوطی خوش رنگی
--	---

حقست سلیمان را در گردن هر مرغی

۲۶۲۳

مرغان همه پریدند آنجا تو چه میپایی

ما مست و خراباتی و بیخود شده تا کی آخر بنگویید که این قاعده تا کی مجلس همه شورید بتا عربده تا کی در حلقه زندان شده کین مفسده تا کی بشکست در صومعه کین معبده تا کی کین نوبت شادیت غم بیهده تا کی	ما گوش شماییم شما تن زده تا کی ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان دل زیر و زبر گشت مها چند زنی طشت دی عقل در افتاد و بکف کرده عصایی چون ساقی ما ریخت برو جام شرابی تسبیح بینداخت و ز سالوس بهرداخت
--	--

آنها که خموشند بمستی مزه نوشند

۲۶۲۴

ای در سخن بیمزه گرم آمده تا کی

خورشید بر آمد بنگر نور فشانی ای یوسف ایام بصد ره به ازانی بر سنج ببین که سبکی یا تو گرانی قانع نشود عاشق بیدل بنشانی ما راه سعادت بنمودیم تو دانی تا باز روی زود ازین عالم فانی او جان جهان آمد و تو نقش جهانی حیفت کزین روح تو محروم بمانی	برخیز که جانست و جهانست و جوانی آن حسن که در خواب همی جست زلیخا برخیز که آویخت ترا زوی قیامت هر سوی نشانست ز مخلوق بخالق هر لحظه ز گردون برسد بانگ که ای گاو برخیز و بیا دبدبه عمر ابد بین او عمر عزیز است ازو چاره نداری بر صورت سنگین بزند روح پذیرد
--	---

او کان عقیق آمد و سرمایه کانها

۲۶۲۵

در کان عقیق آی چه در بند دکانی

این علم و هنر پیش تو باد و هوستی	گر علم خرابات ترا همنفستی
----------------------------------	---------------------------

ورطایر غیبی بتو بر سایه فکندی
گر کوکبه شاه حقیقت بنمودی
گر صبح سعادت بتو اقبال نمودی
گر پیش روان بر تو عنایت فکنندی
معکوس شنو گر نبندی گوش دل تو
گوید همه مردند یکی باز نیامد
لرزان لهب جان تو از صرصر مرگست
همراه خسان گر نبندی طبع خسیست
طفل خرد تو بتبارک بر رسیدی

خاموش که اینها همه موقوف بوقتست

گر وقت بدی داعیه فریاد رستستی

۲۶۲۶

ای دل تو درین غارت و تاراج چه دیدی
چون جولهه حرص درین خانه ویران
از لذت و از مستی این دانه دنیا
در سیل کسی خانه کند از گل و از خاک
ای دل ببر از دام و برون چه تو بهنگام
ای روح چو طaos بیفشان تو پر عقل
از عرش سوی فرش فتادی و قضا بود
چون گرسنه قحط درین لقمه فتادی
کو همت شاهانه نه زان دایه دولت
آن خوی ملوکانه که با شیر فرو رفت
آن شاه گل ما بکف خویش سرشتست
والله که دران زاویه کاواراد الستست
آموخت ترا که دل و دلدار یکی اند
که پند و گهی بند و گهی زهر و گهی قند
ای سیل درین راه تو بالا و نشیبست
ای خاک ازین زخم پیایی تونژندی
ای بحر حقایق که زمین موج و کف تست
ای چشمه خورشید که جوشیدی از آن بحر
هر خاک که در دست گرفتی همه ز رشد
بس تلخ و ترش از تو چو حلوا و شکر شد
شاگرد کی بودی که تو استاد جهانی
چون مرکب جبریلی و از سم تو هر خاک

تا رخت گشادی و دکان باز کشیدی
از آب دهان دام مگس گیر تنیدی
پنداشت دل تو که از این دام رهمیدی
در دام کسی دانه خورد هیچ شنیدی
آن سوی که در روضه ارواح دویدی
یا یاد نداری تو که بر عرش پریدی
دادی تو پر خویش و دوسه دانه خریدی
که لب بگزیدی و گهی دست خلیدی
زان شیر تباشیر سعادت بمزیدی
والله که نیامیزد با خون و پلیدی
آن همت و بختش ز کف شاه چشیدی
آموخت ترا شاه توشیخی و مریدی
که قفل شود گاه کنند رسم کلیدی
که تازه و برجسته گهی کهنه قدیدی
تلوین برود از تو چو در بحر رسیدی
وی چرخ ازین بار گران سنگ خمیدی
پنهانی و در فعل چه پیدا و پدید
تا پرده ظلمات بانوار دریدی
شد لعل و ز مرد ز توستگی که گزیدی
بگزیده شد آن میوه که او را بگزیدی
این صنعت بی آلت و بیکف ز کی دیدی
سبزه شود آخر ز چه کهسار چریدی

خامش کن و یادآور آن را که بحضرت

۲۶۲۷

صدا بار ازین ذکر و ازین فکر بریدی

عاشق شو و عاشق شو بگذار زحیری سلطان بچه را میرو وزیری همه عارست آن میراجل نیست اسیر اجل است او گر صورت گرمابه نه ای روح طلب کن در خاک میامیز که تو گوهر پاکی هر چند ازین سوی ترا خلق ندانند این عالم مرگست و درین عالم فانی در نقش بنی آدم تو شیر خدایی تا فضل و مقامات و کرامات تو دیدم بیگاه شد این عمر ولیکن چو تو هستی اندازه معشوق بود عزت عاشق زیبایی پروانه باندازه شمعست	سلطان بچه ای آخر تا چند اسیری زنهار بجز عشق دگر چیز نگیری جز وزر نیامد همه سودای وزیری تا عاشق نقشی ز کجا روح پذیری در سر که میامیز که تو شکر و شیر آن سوی که سونیست چه بی مثل و نظیری گوزانک نه میری نه بس است این که نمیری پیداست درین حمله و چالیش و دلیری بیزارم ازین فضل و مقامات حریری در نور خدایی چه بگاهی و چه دیری ای عاشق بیچاره ببین تاز چه تیری آخر نه که پروانه این شمع منیری
---	--

شمس الحق تبریز از آنت نتوان دید

۲۶۲۸

که اصل بصر باشی یا عین بصیری

هر روز بگه ای شه دلدار در آیی یارب چه خجستست ملاقات جمالت هر جا که ملاقات دو یارست اثر تست معنی ندهد وصلت این حرف بدان حرف ای داده تو دندان و شکرها که بخایند بیزارم ازان گوش که آوازی اشنود این مشک بخود چون رود آب کشاند این چرخ که می گردد بی آب نگرود هان ای دل پرمنده که دلدار کجایست تیهی ز کجا یابد گلزار و شقایق اصدا ف حواسی که شب ماند ز دُر دور دُر هاست دران بحر در اصدا ف نگنجد آن نیستی ای خواجه که کعبه بتو آید این کعبه نه جا دارد نی گنجد در جا هین غرقه عزت شو و فانی ردا شو	جان را و جهان را شکفانی و فزایی آن لحظه کچون بدر برین صدر بر آیی خود ذوق و نمک بخش و صالی و لقای تا توننهی در کلمه فایده زایی دندان دگر داده پی فایده خایی و آگاه نشد از خرد و دانش نایی تا خواجه سقا نکند جهد سقایی تا سرنبود پای کجا یابد پایایی تو ای دل جوینده و پرسنده کجایی پیهی ز کجا یابد تمییز ضیایی دانند که دُر هست ز دریای عطایی آن سوی برو ای صدف این سوی چه پای گوید بر ما آی اگر حاجی مایی میگوید العِزَّةُ وَالْحُسْنُ رَدایی تا جان دهدت چونک ببیند که فنایی
---	--

خامش کن و از راه خموشی بعدم رو

۲۶۲۹

معدوم چو گشتی همگی حمد و ثنایی

ای ماه اگر باز برین شکل بتابی
چون کوه احد آب شد از شرم عقیقت
از عقل دوصد پردو و سه پریش نماندست
ای عشق دو عالم ز رخت مست و خابند
تا باده نجوشید دران خنب زاول
تا اول با خود نخروشید ربابی
ای گرد جهان گشته و جز نقش ندیده
در خرمن ما آی اگر طالب کشتی
ور زانک نیابی بکشیمت بسوی خویش
مکتب نرود کودک لیکن بپرندش
بستان قدح عشرت وز بند برون چه
آخر بشنو هر نفسی نعره مستان
دست تو بگیرم دوه روزی توهمی جوش
آنجا که شدی مست همانجای بخشی
تا چند در آتش روی ای دل نه حدیدی
ای ساقی مه روی چه مستست دو چشم

بگشای دهان زانچ نگفتم تو بیان کن

بگشا در دلها که تو سلطان خطابی

ما را و جهان را تو درین خانه نیابی
چه نادره گر آب شود مردم آبی
وان نیز بدان ماند که در زیر نقابی
باری تو نگویی که ز کی مست و خرابی
در جوش نیارد همه را او بر ربابی
در ناله نیارد همه را او بر ربابی
بر روی زن آبی و یقین دان که بخوابی
سوی دل ما آی اگر مرد کسبابی
کز حلقه مایی نه غریبی نه غرابی
پنداشته ای خواجه که بیرون حسابی
تا با خبری بند سؤالی و جوابی
کای گیج خرف گشته بین در چه عذابی
تا بار دگر روی زاقبال نتابی
و آن سوی که ساقست همان سوی شتابی
وی دیده گرینده بس است این نه سحابی
انگشتک می زن که تو بر راه صوابی

۲۶۳۰

یا ساقی شَرَفِ بِشْرابِ تیک زندی
برخیز که شورید خرابات افندی
هر مست در آویخته با مست زمستی
یکموی نمی گنجد در حلقه مستان
بسم الله ساقی ولی نعمت برخیز
در هر دو جهان ست و نبودست و نباشد
چون تنگ شکر میر خرابات در آمد
می خندد و می گوید من خفته بدم مست
زان خنده و زان گفتن و زان شیوه شیرین
خورشید ز برق رخ تو چشم ببندد
در خانه خمار و خرابات کی دیدست
با مست خرابات خدا تا بنپیچی
در خانه دل کژ مکن آن چانه بافوس
روزی که روم جانب دریای معانی
شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرما

فَالرَّاحِ مَعَ الرَّوْحِ مِنْ إِنْصَالِكِ عِنْدِي
مستان نگر و نقل و شرابات افندی
گردان شده ساقی بمساقات افندی
جز رقص و هیاهوی و مراعات افندی
تا جان بدهیمت بمکافات افندی
جز دیدن روی تو کرامات افندی
یارب چه لطیفست ملاقات افندی
هیهای شنیدم من و هیهای افندی
صد غلغله در سقف سماوات افندی
کافزون ز زجاجه ست و ز مشکات افندی
معراج و تجلی و مقامات افندی
تا و ننماید همه رگهای افندی
کا امروز عیانست خفیات افندی
یاد آیدت این جمله مقالات افندی
گر بوسه دهد بنده بر آن پات افندی

واجب‌کنندای دوست که آرم بهد اخلاص
 از مصحف آن روی چو ماه تو بخوانیم
 مستیم ز جام تو و زان نرگس مخمور
 عالم همه پر غصه و آن نرگس مخمور
 چون سایه فنا ییم بخورشید جمالت
 سرمست بیا جانب بازار نظر کن
 تا روز اجل هر چه بگوییم ز اشعار
 سلطان غزلهاست و همه بنده اینند
 من کردم خاموش تو باقیش بفرما

شمس الحق تبریز توی موسی ایام

بر طور دلم رفته بمیقات افندی

۲۶۳۱

تو دوش رهیدی و شب دوش رهیدی
 ما را بحکایت بدر خانه ببردی
 صد کاسه همسایه مظلوم شکستی
 آن کیست که او را بدغل خفته نکردی
 گفستی که از آن عالم کس باز نیامد
 امروز ببینی که چه مرغی و چه رنگی
 امروز ببینی که کیان رایله کردی
 یا شیر ز پستان کرامات چشیدی
 ای باز کلاه از سر و روی تو برون شد
 آنجا بردت پای که در سر هوش بود
 بر تو زند آن گل که بگلزار بکشتی
 تلخی دهد امروز ترا در دل و در کام
 آن آهن تو نرم شد امروز ببینی
 طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی
 گر آب حیاتی تو و گر آب سیاهی
 با جمله روانها بهر روح روانی
 با خالق آرام تو آرام گرفتی
 امروز ترا باز خرد شعله آن نور
 آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید
 ای عشق ببخشای تو بر حال ضعیفان
 خامش کن و منمای بهر کس میر دل زانک

امروز مکن حیل که آن رفت که دیدی
 بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی
 صد کیسه درین راه بحیلت بهبریدی
 وزیر سر خفته گلیمی نکشیدی
 امروز ببینی چو بدین حال رسیدی
 کز زخم اجل بند قفس را بدریدی
 امروز ببینی که کیان را بگزیدی
 یا شیر ز پستان سیه دیو مکیدی
 خوش بنگر و خوش بشنو آنچه نشنیدی
 و آنجا بردت دیده که آنجا نگریدی
 در تو خلد آن خار که در یار خلیدی
 آن زهر گیایی که درین دشت چریدی
 که قفل دری یا جهت قفل کلیدی
 رد فلکی این دم اگر زشت و پلیدی
 این چشم بستی تو در آن چشمه رسیدی
 اینست سزای تو گر از نفس جهیدی
 وز آب و گل تیره بیگانه رمیدی
 کاینجا زدل و جان بدل و جانش خریدی
 کورا چون شار ز رازین خاک بچیدی
 کز خاک همان رست که در خاک دمیدی
 در دیده هر ذره چو خورشید پدیددی

خاموش و دهان را بخموشی تو دوا کن

۲۶۳۲

زیرا که زیستان سیه دیوچشیدی

ای جان گذر کرده ازین گنبد ناری	در سلطنت فقر و فنا کار تو داری
ای رخت کشیده بنهان خانه بینش	وی کشته وجود همه و خویش بزاری
پوشیده قباهای صفت‌های مقدس	وز دلق دوصد پاره آدم شده عاری
از شرم تو گل ریخته در پای جمالت	وز لطف تو هر خار برون رفته ز خاری
بی برگ نشاید که دگر غوره فشارد	در میکده اکنون که توانگور فشاری
اقبال کف پای تو بر چشم نهاده	اندر طمعی که سرش از لطف بخاری
از غار بنور تو بباغ ازل آیند	ای یار چه یاری تو و ای غار چه غاری
بر کار شود در خود و بی کار ز عالم	آن کز تو بنوشید یکی شربت کاری
در باغ صفا زیر درختی بنگاری	افتاد مرا چشم و بگفتم چه نگاری
کز لذت حسن تو درختان بشکوفه	آبستن تو گشته مگر جان بهاری
در سجده شدم بیخود و گفتم که نگارا	آخر ز کجایی تو علی الله چه یاری

او گفت که از پرتو شمس الحق تبریز

۲۶۳۳

کاوصاف جمال رخ او نیست شماری

در خانه خود یافتم از شاه نشانی	انگشتی لعل و کمر خاصه کانی
دوش آمده بودست و مرا خواب بیرده	آن شاه دلارام و آن محرم جانی
بشکسته دوصد کاسه و کوزه شه من دوش	از عربده مستانه بدان شیوه که دانی
گویی که گزیدست زمستی رخ من بر	کز شاه رخ من بر کار بست نهانی
امروز درین خانه همی بوی نگارست	زین بوی بهر گوشه نگار بست عیانی
خون در تن من باده صرفست ازین بوی	هر موی ز من هندوی مستست شبانی
گوشی بنه و نمره مستانه شنوتو	از قامت چون چنگ من الحان اغانی
هم آتش و هم باده و خرگاه چون نقدست	پیران طریقت بپذیرند جوانی

در آینه شمس حق و دین شه تبریز

۲۶۳۴

هم صورت کل شهره و هم بحر معانی

امروز درین شهر نفیرست و فغانی	از جادوی چشم یکی شعبده خوانی
در شهر بهر گوشه یکی حلقه بگوشیست	از عشق چنین حلقه ربا چرب زبانی
بی زخم نیابی تو درین شهر یکی دل	از تیر نظرهای چنین سخته کمانی
ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عیدست	ای شهر مکان تو شد از لطف زمانی
چه جای مکانست و چه سودای زمانست	ای هر دوشده از دم توناداره لانی
شهریست که او تختگه عشق خدا بیست	بغداد نهانست وزودل همدانی
امروز درین مصر ازین یوسف خوبی	بی زجر و سیاست شده هر گرگ شبانی
صد پیر دوصد ساله ازین یوسف خوش دم	مانند زلیخا شده در عشق جوانی

او حاکم دلها و روانهاست درین شهر
صد نوریقین سجده کن روی چوماهش
صد چون من و تو محو چنان بی من و مایی
جز حضرت او نیست فقیرانه حضوری
از حیلۀ او یک دو سخن دارم بشنو
گر نام نگویم و نشان نیز نگویم
هین دست ملرزان و فروکش قدح عشق

هر چیز که خواهی توز عطار بیابی

دکان محیطست و جز این نیست دکانی

۲۶۳۵

امروز سماعست و مدامست و سقایی
فرمان سقی الله رسیدست بنوشید
ای دورچه دوری تو و ای روزچه روزی
از خاک برویند درین دور خلایق
از کوه شنو نعرۀ صد ناقۀ صالح
هین رخت فرو گیر و بخوابان شتران را
ای مرده بشو زنده و ای پیر جوان شو
خواهم سخنی گفت دهانم بمبندید
ور زانک ز غیرت ره این گفت ببندید
ما نیز خیالات بدستیم و ازین دم

صد هستی دیگر بجز این هست بگیری

کین را تو فراموش کنی خواجه کجایی

۲۶۳۶

ای مونس ما خواجه ابوبکر ربابی
آتش خور در عشق بمانند شتر مرغ
لقمه دهدت تا کند او لقمۀ خویش
هین لقمه مخور لقمه مشو آتش او را
آن وقت که از ناف همی خورد تنت خون
آن ماهی چه خوردست که او لقمۀ ما شد
از نعمت پنهان خورد این نعمت پیدا
گر زانک خرابت کند این عشق برونی
آن سنبله از خاک بر آورد سر و گفت
خواهی که قیامت نگری نقد بباغ آی
ماییم که پوسیده و ریزیدۀ خاکیم

گر دلشده ای چند پی نان و کبابی
اندر عقب طعمه چه شاگرد عقابی
این چرخ فریبنده و این برق سحابی
بی لقمۀ او درد دل و جان رزق بیابی
نی حلق و گلوبود و نه خرما و رطابی
در چشم نیاید خورش مردم آبی
زان راه شود فربه و زان ماه خضابی
چون سنبله شد دانه درین روز خرابی
من مردم و زنده شدم از داد ثوابی
نظارۀ سر سبزی اموات ترابی
امروز چو سرویم سرافراز و خطابی

بی حرف سخن گوی که تا خصم نگوید

کین گفت کسانست و سخنهای کتابی

۲۶۳۷

امروز سماعست و شرابست و صراحی	یک ساقی بدمست یکی جمع مباحی
زان جنس مباحی که از آن سوی وجودست	نی اباحتی گنج حشیشی مزاحی
روحیست مباحی که از آن روح چشیده ست	کوروح قدیمی و کجا روح ریاحی
در پیش چنین فتنه و در دست چنین می	یارب چه شود جان مسلمان صلاحی
زین باده کسی را جگر تشنه خنک شد	کو خون جگر ریخت درین ره بسفاحی
جاوید شود عمر بدین کاس صبحوحی	ایمن شود از مرگ و ز افغان نیاحی
این صورت غیبست که سرخیش زخون نیست	اسپید ز نورست نه کافور ریاحی
شمعیست برافروخته وز عرش گذشته	پروانه او سینه دلهای فلاحی
سوزیده ز نورش حجب سبع سماوات	پران شده جانها و روانها ز نواحی
این حلقه مستان خرابات خرابست	دور از لب و دندان توای خواجه صاحی
شباباش زهی حال که از حال رheidیت	شباباش زهی عیش صبحوحی و صباحی
با خود ملک الموت بگوید هله واگرد	کینجا نکند هیچ سلاح تو سلاحی
ما را خبری نی که خبر نیز چه باشد	خود مغفرت این باشد و آمرزش ماحی
از غیب شنو نعره مستان و خمش کن	یک غلغله پاک ز آواز صیاحی
ور نه بدو نان بنده دوان و خسان باش	می خور پی سه نان ز سنان زخم رماحی

فارس شده شمس الحق تبریز همیشه

بر شمس شمس و نکند شمس جماحی

۲۶۳۸

ای آنک بدلهای ز حسد خار خلیدی	اینها همه کردی و در آن گور خزیدی
تلخی دهد امروز ترا درد دل و در کام	آن زهر گیاهی که درین دشت چریدی
آن آهن تونرم شد امروز بسبب سنی	که قفل دری یا جهت قفل کلیدی
طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی	رد فلکی این دم اگر جان پلیدی
با جمله روانها بتک روح روانی	سلطان جهادی اگر از نفس جهیدی
با خالص آرام تو آرام گرفتی	وز دیورمیده تو بهنگام رهیدی
امروز ترا باز خرد از غمش آن نور	کورا چودل و جان بدل و جان بخردی
آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید	کورا چون شار زر ازین خاک بچیدی
ای عشق بیخشی برین خاک که دانی	کز خاک همان رست که در خاک دمیدی

خامش کن و منماید بهر کس سیر دل زانک

در دیده هر ذره چو خورشید پدید

۲۶۳۹

برخیز که صبحست و صبحست و سکاری	بگشای کنسار آمد آن یار کناری
برخیز بیا بدبده عمر ابد بین	رستند و گذشتند ز دمه های شماری
آن رفت که اقبال بخارید سرما	ای دل سر اقبال ازین بار تو بخاری

گنجی تو عجب نیست که در توده خاکی ماهی تو عجب نیست که در گرد و غباری
اندر حرم کعبه اقبال خرامید از بادیه ایمن شده و ز ناز مکاری
گردان شده بین چرخ که صد ماه درو هست جز تابش یک روزه تو ای چرخ چه داری
آن ساغر جان که ملک الموت اجل شد نی شورش دل آرد و نی رنج خماری
بس کن که اگر جان بخورد صورت ما را

۲۶۴۰

صد عذر بخواهد لبش از خوب عذاری

مگریز ز آتش که چنین خام بمانی گر بجهی ازین حلقه در آن دام بمانی
مگریز زیاران تو چو یاران و مکش سر گر سرکشی سرگشته ایام بمانی
با دوست وفا کن که وفا وام السست ترسم که بمیری و درین وام بمانی
بگرفت ترا تاسه و حال تو چنانست کز عجز تو در تاسه حمام بمانی
می ترسی ازین سر که تو داری و ازین خو کان سر تو برنجوری سرسام بمانی
با ما تو یکی کن سر زیر سر وقتست

۲۶۴۱

تا همچو سران شاد سرانجام بمانی

گیرم که نبینی رخ آن دختر چینی از جنبش او جنبش این پرده نبینی
از تابش آن مه که در افلاک نهانست صد ماه بدیدی تو در اجزای زمینی
ای برگ پریشان شده در باد مخالف گرباد نبینی تونینی که چینی
گرباد ز اندیشه نجنبید تونجینی وان باد اگر هیچ نشیند تونشینی
عرش و فلک و روح درین گردش احوال اشتر بقطارند و تو آن بازپسینی
می جنب تو بر خویش و همی خور تو ازین خون کند رشک چرخ یکی طفل جنینی
در چرخ دلت ناگه یک درد در آید سر بر زنی از چرخ بدانی که نه اینی
ماه نهمت چهره شمس الحق تبریز ای آنک امان دو جهان را تو امینی

تا ماه نهم صبر کن ای دل تو درین خون

۲۶۴۲

آن مه توی ای شاه که شمس الحق و دینی

زانجای بیا خواجه بدینجای نه جایی کینجاست ترا خانه کجایی تو کجایی
آنجا که نه جایست چراگاه تو بودست زین شهره چراگاه تو محروم چرایی
جاندار سراپرده سلطان عدم باش تا باز رهی از دم این جان هوایی
گه پای مشو گه سربگریز ازین سو مستی و خرابی نگر و بی سرو پای
ای راهنمای از می و منزل چو شوی مست نی راه بخود دانی و نی راه نمایی
مستان ازل در عدم و محو چریدند کز نیست بود قاعده هست نمایی
جان بر زبر همدگر افتاده ز مستی همچون ختن غیب پر از ترک خطایی
این نعره زنان گشته که هیهای چه خوبی وان سجده کنان گشته که بس روح فزایی

مخدوم خداوندی شمس الحق تبریز

۲۶۴۳

هم نور زمینی تو و خورشید سمایی

ای شاه تو ترکی عجمی وار چرایی
گلزار چورنگ از صدقات تو بردند
الحق تو ننگفتی و دم باده او گفت
در غار فتم چون دل و دلدار حریفند
آن شاه نشد لیک پی چشم بد این گو
گریخ دلت نیست دران آب حیاتش
گراه نبردست دلت جانب گلزار
گر دیوزند طعنه که خود نیست سلیمان
بر چشمه دل گر نه پری خانه حسنت
ای مریم جان گر تونه ای حامل عیسی

گر از می شمس الحق تبریز نه مستی

۲۶۴۴

پس معتکف خانه خممار چرایی

یک روز مرا بر لب خود میر نکردی
زانشب که سر زلف تو در خواب بدیدم
یک عالم و عاقل بجهان نیست که او را
بگریست بسی از غم تو طفل دو چشم
در کعبه خوبی تو احرام ببستیم
بگرفت دلم در غمت ای سرو جوانبخت
با قوس دو ابروی تو یکدل بجهان نیست
بس عقل که در آیت حسن تو فرو ماند
در بردن جانها و در آزدن جانها
در کشتنم ای دلبر خونخوار بکردم
در آتش عشق تو دلم سوخت بیکبار
بیمار شدم از غم هجر تو و روزی
خورشید رخت باز حل زلف سیاهت
بر خاک درت روی نهادم ز سر عجز

خامش شوم و هیچ نگویم پس ازین من

۲۶۴۵

هر چاکر دیرینه چو توفیر نکردی

بخوردم از کف دلبر شرابی
گزیدم آتش پنهان پنهان
هزاران نکته در عالم بگفتم
گهی سوزد دلم گه خام گردد
مرا آن مه یکی شکلی نمودست
شدم معمور و در صورت خرابی
کزو اندر رخم پیدا است تابی
ز عشق و هیچ نشنیدم جوابی
بمانند دلم نبود کبابی
که سیصد مه نبیند آن بخوابی

منم غرقه ببحر انگبینی که زنبور از کفش یابد لعابی
بهشت اندر رهش کمتر حجابی خرد پیش مهش کمتر سحابی
جهان را جمله آب صاف می بین که ماهی می درخشد اندر آبی

اگر با شمس تبریزی نشینی

۲۶۴۶

از آن مه بر تو تابد ماهتابی

چه باشد گر چو عقل و جان نخسبی بر آری کار محتاجان نخسبی
تو نور خاطر این شب روانی برای خاطر ایشان نخسبی
شبی بر گرد محبوبان گردون بگردی ای مه تابان نخسبی
جهان کشتی و تونوح زمانی نگاهش داری از طوفان نخسبی
شب قدری که دادی وعده آن روز در اندیشی ازان پیمان نخسبی
مخسب ای جان که خفتن آن ندارد چه باشد چون تو داری آن نخسبی
توی شه پیل و پیش آهنگ پیلان چو کردی یاد هندستان نخسبی
تو نپسندی ز داد و رحمت خویش که بستانرا کنی زندان نخسبی
اگر خسی نخسید جز که چشمش توی آن نور جاویدان نخسبی
خمش کردم نگویم تا تو گویی سخن گویان سخن گویان نخسبی

چو روی شمس تبریزی بدیدی

۲۶۴۷

سزد کز عشق آن سلطان نخسبی

دلا چون واقف اسرار گشتی ز جمله کارها بی کار گشتی
همان سودایی و دیوانه می باش چرا عاقل شدی هشیار گشتی
تفکر از برای برد باشد تو سرتا سر همه ایثار گشتی
همان ترتیب مجنون را نگه دار که از ترتیبها بیزار گشتی
چو تو مستور و عاقل خواستی شد چرا سرمست در بازار گشتی
نشتن گوشه ای سودت ندارد چو با زندان این ره یار گشتی
بصحرا رو بدان صحرا که بودی درین ویرانها بسیار گشتی
خراباتیست در همسایه تو که از بوهای می خمار گشتی
بگیر این بو و می رو تا خرابات که همچون بوسبک رفتار گشتی
بکوه قاف رو مانند سیمرخ چه یار جغد و بوتیمار گشتی
برو در بیشه معنی چو شیران چه یار روبه و کفتار گشتی

مرو بر بوی پیراهان یوسف

۲۶۴۸

کچون یعقوب ماتم دار گشتی

درینا کز میان ای یار رفتی بدرد و حسرت بسیار رفتی
بسی زنهار گشتی لابه کردی چه سود از حکم بی زنهار رفتی
بهر سو چاره جستی حيله کردی ندیده چاره و ناچار رفتی

کنار پر گل و روی چوماهت	چه شد چون در زمین خوار رفتی
ز حلقهٔ دوستان و همنشینان	میان خاک و مور و مار رفتی
چه شد آن نکتها و آن سخنها	چه شد عقلی که در اسرار رفتی
چه شد دستی که دست ما گرفتی	چه شد پایی که در گلزار رفتی
لطیف و خوب و مردم دار بودی	درون خاک مردم خوار رفتی
چه اندیشه که میکردی و ناگاه	براه دور و ناهموار رفتی
فلک بگریست و مه را رو خراشید	در آن ساعت که زار زار رفتی
دلم خونشد چه پرسم من چه دانم	بگو باری عجب بیدار رفتی
چو رفتی صحبت پاکان گزیدی	و یا محروم و با انکار رفتی
جوابک های شیرینت کجا شد	خمش کردی و از گفتار رفتی
زهی داغ و زهی حسرت که ناگه	سفر کردی مسافر و ار رفتی

کجا رفتی که پیدا نیست گردت

۲۶۴۹

زهی پر خون رهی کین بار رفتی

منم فانی و غرقه در ثبوتی	بدریاهای حسی لایموتی
مگر من یوسفم در قعر چاهی	مگر من یونسم در بطن حوتی
وجود ظاهرم تا چند بینی	که اطلسهاست اندر برگ توتی
فقیرم من ولیکن نی فقیری	که گردد در بدر در عشق لوتی
ز بهر قهر جان لوت خوارم	بمالیده چو جلادان بروتی

بغیر عشق شمس الدین تبریز

۲۶۵۰

نیرزد پیش بنده تره توتی

تو آن ماهی که در گردون نگنجی	تو آن آبی که در جیحون نگنجی
تو آن دری که از دریا فزونی	تو آن کوهی که در هامون نگنجی
چه خوانم من فسون ای شاه پریان	که تو در شیشه و افسون نگنجی
تو لیلی و لیک از رشک مولی	بکنج خاطر مجنون نگنجی
تو خورشیدی قبات نور سینه ست	تو اندر اطلس و اکسون نگنجی
توی شاگرد جان افزا طبیبی	در استدلال افلاطون نگنجی
تو معجون که نبود در ذخیره	ذخیره چیست در قانون نگنجی
بگوید خصم تا خود چون بود این	تو از بیچونی و در چون نگنجی
چنین بودی در اشکمگاه دنیا	بگنجیدی ولی اکنون نگنجی

مخوان در گوشها این را خمش کن

۲۶۵۱

تواندر گوش هر مفتون نگنجی

کریما تو گلی یا جمله قندی	کچون بینی مرا چون گل بخندی
عزیزا تو بستان آن درختی	کچون دیدم ترا بیخم بکندی

چه کم گردد ز جاهت گر بپرسی	که چونی در فراقم دردمندی
من آنم کز فراقست مستمندم	تو آنی که خلاص مستمندی
درین مطبخ هزاران جان بخرجست	ببین تو ای دل پر خون که چندی
چو حلقه بردرت گر چه مقیمم	چه چاره چون تو بر بام بلندی
بیا ای زلف چو گان حکم داری	که چون گویم درین میدان فکندی
سپند از بهر آن باشد که سوزد	دلا می سوز دلبر را سپندی

بیا ای جام عشق شمس تبریز

که درد کهنه را تو سودمندی

۲۶۵۲

نگارا تو در اندیشه درازی	بیاوردی که با یاران نسازی
نه عاشق بر سر آتش نشیند	مگر که عاشقی باشد مجازی
بمن بنگر که بودم پیش از این عشق	ز عالم فارغ اندر بی نیازی
قضا آمد بدیدم ماه رویی	گرفتم من سر زلفش بباری
گناه این بود افتادم بعشقی	چو صد روز قیامت در درازی
ز خونم بوی مشک آید چو ریزد	شهید شرمسارم من ز غازی

نصیحت داد شمس الدین تبریز

کچون معشوق ای عاشق ننازی

۲۶۵۳

گرین سلطان ما را بنده باشی	همه گیرند و تو در خنده باشی
و گر غم پر شود اطراف عالم	تو شاد و خرم و فرخنده باشی
و گر چرخ و زمین از هم بدرد	ورای هر دو جانی زنده باشی
بهفتم چرخ نوبت پنج داری	چو خیمه شش جهت برکنده باشی
همه مشتاق دیدار تو باشند	تو صد پرده فرو افکنده باشی
چو اندیشه بجاسوسی اسرار	درون سینها گردیده باشی
دلا بر چشم خوبان چهره بگشا	که اندیشد که تو شرمنده باشی
بدیشان صدقه می ده چون هلالند	تو بدری از کجا گیرنده باشی
اگر خالی شوی از خویش چون نی	چونی پر از شکر آکنده باشی
برو خرقه گرو کن در خرابات	چو سالوسان چرا در ژنده باشی

بعشق شمس تبریزی بده جان

که تا چون عشق او پاینده باشی

۲۶۵۴

ببین این فتح ز استفتاح تا کی	ز ساقی مست شو زین راح تا کی
درین اقداح صورت راح جانست	نظاره صورت اقداح تا کی
چو مرغابی ز خود بر ساز کشتی	صداع کشتی و ملاح تا کی
تو سباحی و از سباح زادی	فسانه و باد هر سباح تا کی
نَفْخَةُ قِیَهِ جان بخشست هر صبح	فراق فالق الإصباح تا کی

چو جان بالغان لوحیست محفوظ	مثال کودکان ز الواح تا کی
چو فرمودست رزقت ز آسمانست	زمین شوریدن ای فلاح تا کی
از آن باغست این سیب ز نخدان	قناعت بریکی تفاح تا کی
جراحت راست دار و حسن یوسف	دوا جستن زهر جراح تا کی
زهر جزوت چو مطرب میتوان ساخت	ز چشمست ساختن نواح تا کی
چو نفس واحدیم از خلق و از بعث	جدا باشیدن ارواح تا کی
دهان بر بند در دریا صدف وار	دهان بگشاده چون تمساح تا کی

دهان بر بند و قفلی بر دهان نه

۲۶۵۵

ز ضایع کردن مفتاح تا کی

تو نقشی نقش بندگان را چه دانی	تو شکلی پیکری جانرا چه دانی
تو خود می نشنوی بانگ دهل را	رموز پسر پنهان را چه دانی
هنوز از کاف کفرت خود خبر نیست	حقایقهای ایمان را چه دانی
هنوزت خار در پایست بنشین	تو سرسبزی بستان را چه دانی
تو نامی کرده ای این را و آن را	ازین نگذشته ای آن را چه دانی
چه صورتهاست مربی صورتان را	تو صورتهای ایشان را چه دانی
زنج کم زن که اندر چاه نفسی	تو آن چاه ز نخدان را چه دانی
درخت سبز داند قدر باران	تو خشکی قدر باران را چه دانی
سیه کاری مکن با باز چون زاغ	تو باز چتر سلطان را چه دانی
سلیمانی نکردی در ره عشق	زبان جمله مرغان را چه دانی
نگهبانیست حاضر بر تو سبحان	تو حیوانی نگهبان را چه دانی
ترا در چرخ آوردست مساهی	تو ماه چرخ گردان را چه دانی

تجلی کرد این دم شمس تبریز

۲۶۵۶

تو دیوی نور رحمان را چه دانی

نه آتشیهای ما را ترجمانی	نه اسرار دل ما را زبانی
برهنه شد ز صد پرده دل و عشق	نشسته دوبرو جانی و جانی
میان هر دو گر جبریل آید	نباشد ز آتش یکدم امانی
بهر لحظه وصال اندر وصالی	بهر سویی عیان اندر عیانی
ببینی تو چه سلطانان معنی	بگوشه بامشان چون پاسبانی
سرشته وصل یزدان کوه طورست	در آن کان تاب نارد یک زمانی
اگر ضد عقل کل بر هم بندی	نگردد بامشان را نردبانی
نشانیهای مردان سجده آرد	اگر زان بی نشان گویم نشانی
از آن نوری که حرف آنجا ننگجد	ترا این حرف گشته ارمغانی

کمر شد حرفها از شمس تبریز

۲۶۵۷

بیا بر بند اگر داری میانی

دلا تا نازکی و نازنینی	برو که نازنینان را نبینی
درین رنگی دلا تا تو بلنگی	نیابی در چنان تا تو چینی
در آینه نبینی روی خوبان	که تا با خوی زشت هم نشینی
تو زیبا شو که این آینه زیباست	توبی چین شو که آینه ست چینی
مشو پنهان که غیرت در کمینست	همی بیند ترا کندر کمینی
ز خود پنهان شدی سر در کشیدی	ببستی چشم تا خود را نبینی

بلب یاسین همی خوانی ولیکن

۲۶۵۸

ز کینه جمله تن دندان چوسینی

اگر درد مرا درمان فرستی	و گر کشت مرا باران فرستی
و گر آن میر خوبان را بحیلت	ز خانه جانب میدان فرستی
و گر ساقی جان عاشقان را	میان حلقهٔ مستان فرستی
همه ذرات عالم زنده گردد	چو جانم را بر جانان فرستی
و گر لب را بر حمت برگشایی	مفرج سوی بیماران فرستی
بدریان گفته ای مگذار ما را	مرا هر دم بر دربان فرستی
منم کشتی درین بحر و نشاید	که بر من باد سرگردان فرستی
همی خواهم که کشتیان تو باشی	اگر بر عاشقان طوفان فرستی
مرا تا کی مها چون ارمغانی	بپیش این و پیش آن فرستی
دل بریان عاشق باده خواهد	تو او را غصه و گریان فرستی
یکی رطلی گران بر ریز بروی	از آن زطلی که بر مردان فرستی
دل و جان هر دو را در نامه پیچم	اگر تو نامهٔ پنهان فرستی
تو چون خورشید از مشرق برآیی	جهان بیخبر را جان فرستی

چه باشد ای صبا گر این غزل را

۲۶۵۹

بخلوتخانهٔ سلطان فرستی

کسی کورا بود در طبع سستی	نخواهد هیچ کس را تن درستی
مده دامن بدستان حسودان	که ایشان می کشند سوی پستی
زیان تر خویش را و دیگران را	نباشد چون حسد در جمله هستی
هلا بشکن دل و دام حسودان	و گرنی پشت بخت خود شکستی
از این اخوان چو ببردی چو یوسف	عزیز مصری و از گرگ رستی
اگر حلسد دو پایت را ببوسد	بباطن می زند خنجر دو دستی
ندارد مهر مهرهٔ او چه گشتی	ندارد دل دل اندروی چه بستی
اگر در حصن تقوی راه یابی	ز حاسد و ز حسد جاوید رستی

اگر چه شیر گیری ترک او کن

۲۶۶۰

نه آن شیرست کش گیری بمستی

چرا ز اندیشه ای بیچاره گشتی	فرو رفتی بخود غمخواره گشتی
ترا من پاره پاره جمع کردم	چرا از وسوسه صد پاره گشتی
ز دارالملک عشقم رخت بردی	درین غربت چنین آواره گشتی
زمین را بهر تو گهواره کردم	فسرده تخته گهواره گشتی
روان کردم ز سنگت آب حیوان	بسوی خشک رفتی خاره گشتی
توی فرزند جان کار تو عشقت	چرا رفتی تو و هر کاره گشتی
از آن خانه که تو صد زخم خوردی	بگرد آن درو در ساره گشتی
در آن خانه که صد حلوا چشیدی	نگشتی مطمئن اماره گشتی

خمش کن گفت هشیاریت آرد

۲۶۶۱

نه مست غمزه خماره گشتی

کجا شد عهد و پیمانی که کردی	کجا شد قول و سوگندی که خوردی
نگفتی چرخ تا گردان بود گرد	ازین سرگشته هرگز برنگردی
نگفتی تا بود خورشید دلگرم	نکاهد گرم ما را هیچ سردی
نگفتی یکدل و مردانه باشیم	بجان جمله مردان و بمردی
مرا گویی اگر من جور کردم	بدان کردم که پیش از من تو کردی
چرا شاید که با چون من گدایی	چو تو شاهنشهی گیرد نبردی
میان ما و تو سر کنگبین است	ز من سر که ز تو شکر نوردی
چون من سر که فروشم پس تو شکر	بیفزای چون بشیرینی تو فردی
منم خاک و چو خاکی باد یابد	تو عذرش نه مگویش گرد کردی
نباشد راه را عار از چو من گرد	که زر را عار نبود رنگ زردی

شهاب آتش ما زنده بادا

۲۶۶۲

چو القاب شهاب سهروردی

دلا رو رو همان خون شو که بودی	بدان صحرا و هامون شو که بودی
درین خاکستر هستی چه غلطی	در آتشدان و کانون شو که بودی
درین چون شد چگونه چند مانی	بدان تصریف بیچون شو که بودی
نه گاوای که کشی بیگار گردون	بر آن بالای گردون شو که بودی
درین کاهش چو بیماران دقتی	بممر روز افزون شو که بودی
زبون طب افلاطون چه باشی	فلاطون فلاطون شو که بودی
ایم هو کی، اسیرانه چه باشی	همان سلطان و بارون شو که بودی
اگر روین تنی جسم آفت تست	همان جان فریدون شو که بودی
همان اقبال و دولت بین که دیدی	همان بخت همایون شو که بودی

رها کن نظم کردن دُرّها را

۲۶۶۳

بدریا دُرّ مکنون شو که بودی

مرا چون ناف برمستی بریدی	زمن چه ساقیا دامن کشیدی
چنین عشقی پدید آری بهردم	پدید آرنده چون ناپیدیدی
دهل پیدا دهل زن چونست پنهان	زهی قفل وزهی این بی کلیدی
جنون طرفه پیدا گشت در جان	جنون را عقلها کرده مریدی
هزاران رنگ پیدا شد از آن خم	منزه از کبودی و سپیدی
دو دیده در عدم دوز و عجب بین	زهی اومیدها در ناامیدی
اگر دریای عمانی سراسر	در آن ابری نگر کزوی چکیدی
در آن دکان تو تخته تخته بودی	اگر خود این زمان عرش مجیدی
در اقلیم عدم ز آحاد بودی	درین ده گرچه مشهور و وحیدی
همانجا رو چنان ز آحاد می باش	از آن گلشن چرا بیرون پریدی

برین سو صد گره بر پایت افتاد

۲۶۶۴

ز فکر و همی و نکته عمیدی

ازین تنگین قفص جانا پریدی	وزین زندان طرارن رهیدی
ز روی آینه گل دور کردی	در آینه بدیدی آنچه دیدی
خبرها می شنیدی زیر و بالا	بر آن بالا ببین آنچه شنیدی
چو آب و گل بآب و گل سپردی	قماش روح بر گردون کشیدی
ز گردشهای جسمانی بجستی	بگردشهای روحانی رسیدی
بجستی ز اشکم مادر که دنیا است	سوی بابای عقلانی نویدی
بخور هر دم می شیرینتر از جان	بهر تلخی که بهر ما چشیدی
گزين کن هر چه میخواهی و بستان	چوما را بر همه عالم گزیدی
ازین دیک جهان رفتی چو حلوا	بخوان آن جهان زیرا پزیدی
اگر چه بیضه خالی شد ز مرغت	برون بیضه عالم پریدی
درین عالم نگنجی زین سپس تو	همان سو پر که هر دم در مزیدی

خمش کن رو که قفل تو گشادند

۲۶۶۵

اجل بنمود قفلت را کلیدی

صلا ای صوفیان کامروز باری	سماعست و نشاط و عیش آری
صلا کز شش جهت درها گشادست	ز قعر بحر پیدا شد غباری
صلا کین مغزها امروز پیر شد	ز بوی وصل جانی جانسپاری
صلا که یافت هر گوشی و هوشی	ز بیهوشی مطلق گوشواری
صلا که ساعتی دیگر نیابی	ز مشرق تا بمغرب هوشیاری
در آن میدان که دیّاری نمی گشت	بهر گوشه ست روحانی سواری

چو هیزم اندرین آتش در آید
که تا هفتم فلک دارد شراری
میان شوره خاک نفس جزوی
بهر سویی درختی جویباری
تواند رباغها دیدی که گیرد

۲۶۶۶

درختی مرد درختی را کناری
بتن اینجا بباطن در چه کاری
کزو در آینه ساعت بساعت
همی تابد عجب نقش و نگاری
مثال باز سلطانست هر نقش
شکارست او و می جوید شکاری
چه ساکن مینماید صورت تو
درون پرده تو بس بیقراری
لباست بر لب جوی و تو غرقه
ازین غرقه عجب سر چون بر آری
حریفست حاضرست آنجا که هستی
ولیکن گر بگوید شرم داری
بهر شیوه که گردد شاخ رقصان
نباشد غایب از باد بهاری
مجه تو سوسوای شاخ ازین باد
نمیدانی کزین بادست یاری
بصد دستان بکار تست این باد
ترا خود نیست خوی حق گزاری
ازویابی بآخر هر مرادی
همو مستی دهد هم هوشیاری

بپرس او کیست شمس الدین تبریز

۲۶۶۷

بجز در عشق اوتا سر نخاری
مبارک باد بر ما این عروسی
خجسته باد ما را این عروسی
چو شیر و چون شکر بادا همیشه
مثال نخل خرما این عروسی
چو صها و چو حلوا این عروسی
چو حوران بهشتی باد خندان
ابد امروز فردا این عروسی
نشان رحمت و توقیع دولت
هم اینجا و هم آنجا این عروسی
چو ماه و چرخ خضرا این عروسی
نکونام و نکوروی و نکوفال

خمش کردم که در گفتن نگنجد

۲۶۶۸

که بسرشتست جان با این عروسی
خبر واده کزین دنیای فانی
بتلخی میروی یا شادمانی
عجب یارا ز اصحاب شمالی
عجب ز اصحاب ایمان وامانی
عجب همراه شیر راه دانی
عجب در آخرین بازی شدی مات
عجب بردی اگر بردی تو جانی
بسی کژ باز کنسدر آخر کار
بود رویت بقبله اندر آن گور
ازیرا گور باشد چون صلایه
چو دانه فاسدی را دفن کردی
مگو مرگم در آمد ناگهانی
بسی طبل اجل پیشین شنیدی

اگر در عمر آهی بر کشیدی یقین امروز کندر ظل آنی

وگر با آه راهی نیز رفتی

۲۶۶۹

شهنشاهی و شمع ره روانی

برفتیم ای عقیق لامکانی ز شهر تو تو باید که بمانی

سفر کردیم چون استارگان ما ز تو هم سوی تو که آسمانی

یکی صورت رود دیگر بیاید بمهمانخانه ات زیرا که جانی

که مهمانان مثال چار فصلند تو اصل فصلهایی که جهانی

خیال خوب تو در سینه بردیم شفق از آفتاب آمد نشانی

بپشت مانند دل با ما نیامد دل از تو کی رود چون دلستانی

سردلها بزیر سایه ات باد که دلها را در این مرعا شبانی

فرو ریزید دندانه های گرگان از آنگه که نمودی مهربانی

بهل تا بحر گوید قصه خویش

۲۶۷۰

که تا باری ببینی قصه خوانی

خوشی آخر بگو ای یار چونی ازین ایام ناهموار چونی

بروز و شب مرا اندیشه تست کزین روز و شب خونخوار چونی

ازین آتش که در عالم فتادست ز دود لشکر تاتار چونی

درین دریا و تاریکی و صد موج تو اندر کشتی پر بار چونی

منم بیمار و تو ما را طبیبی بپرس آخر که ای بیمار چونی

منت پرسم اگر تومی نهی که ای شیرین شیرین کار چونی

وجودی بین که بیچون و چگونه ست دلا دیگر مگو بسیار چونی

بگودر گوش شمس الدین تبریز

۲۶۷۱

که ای خورشید خوب اسرار چونی

بر من نیستی یارا کجایی بهر جایی که هستی جان فزایی

ز خشم من بهر ناکس بسازی برغم من بهر آتش در آیی

چو بینی مرا نادیده آری چنین باشد وفا و آشنایی

عزیزی بودم خوارم ز عشقت درین خواری نگر کبر خدایی

برای تو جدا گردهم ز عالم که تا نباید مرا بوی جدایی

سبک روحا گران کردی تو رو را که یعنی قصد دارم بی وفایی

تو در دل جوورها داری همی کن که تا روز قیامت جان مایی

الا ای چرخ زاینده چنین ماه نزاری و نزاری و نزاری

بکوه قاف شمس الدین تبریز

۲۶۷۲

همایی و همایی و همایی

دلا در روزه مهمان خدایی طعام آسمانی را سیرایی

درین مه چون در دوزخ ببندی
نخواهد ماند این یخ زود بفروش
برون کن خرقه کان زین چار رقه ست
برهنه کن توجزو جان و بنما
بیامد جان که عذر عشق خواهد
درین مه عذر ما بپذیرای عشق
بخنده گوید او دستت گرفتم
ترا پرهیز فرمودم طبیبم
بکن پرهیز تا شربت بسازم
هزاران در زجنت بر گشایی
بیاموز از خدا این کدخدایی
ترابی آتشی آبی هوایی
ز خرقه گر بکل بیرون نیایی
که عفو کن که جان عذرهایی
خطا کردیم ای ترک خطایی
که می دانم که بس بی دست و پای
که تورنجور این خوف و رجایی
که تا دور ابد با خود نیایی
خمش کردم که شرحش عشق گوید
که گفت اوست جان را جانفزایی

۲۶۷۳

سؤالی دارم ای خواجه خدایی
کی باشد مه که گویم ماه روی
مثالی لایق آن روی خوبت
رها کن این همه با ما توچونی
تو صد ساله ره از چونی گذشتی
هوای خویشتن را سر بریدی
همه میل دل معشوق گشتی
ازین هم در گذشتم چونی ای جان
همی پیچی بصد گون چشم ما را
زمانی صورت زندان و چاهی
همان یک چیز را گه مار سازی
بدست تست بوقلمون همه چیز
گاهی نیلست و گاهی خون بسته
بدین خوف و رجها منعقد شد
سؤالی چند دارم از تو حل کن
سؤال اول آنست ای سخن دان
چو اول هم توی و آخر توی هم
دوم آنست ای آنکت دوم نیست
که رنج احولی را توتیایی
که امروز اینچنین شیرین چرایی
کی باشد جان که گویم جان فزایی
بسی شبها ز حق کردم گدایی
تو جانی و بچونی در نیایی
میان موجهای کبریایی
زمیل نفس خود کردی جدایی
بتسلیم و رضا و مرتضایی
که این دم رستخیز سحرهایی
بصد صورت جهان را می نمای
زمانی گلستان و دلربایی
گاهی بخشی درختی و عصایی
ز انسان و ز حیوان و نمایی
گاهی لیلت و گه صبح ضیایی
که از هر ضد ضد برمی گشایی
که مشکلهای ما را مرتجایی
که هم اول هم آخر جان مایی
زکی دانم وفا و بی وفایی
دوم آنست ای آنکت دوم نیست
که رنج احولی را توتیایی

۲۶۷۴

هلا ای آب حیوان از نوایی
چنین می کن که تا بادا چنین باد
نجنید شاخ و برگی جز ببادی
همی گردان مرا چون آسیایی
پریشان دل بجایی من بجایی
نپرد برگ که بی کهربایی

چو کاهی جز ببادی می نجنبید	کجا جنبید جهانی بی هوایی
همه اجزای عالم عاشقانند	و هر جزو جهان مست لقایی
ولیک اسرار خود با تونگویند	ن شاید گفت سر جز با سزایی
چرا خواران چراشان هم چراخوار	ز کاسه و خوان شیرین کدخدایی
نه موران با سلیمان راز گفتند	نه با داود می زد گله صدایی
اگر این آسمان عاشق نبودی	نبودی سینه او را صفایی
و گر خورشید هم عاشق نبودی	نبودی در جمال اوضیایی
زمین و کوه اگر نه عاشق اندی	نرستی از دل هر دو گیایی
اگر دریا ز عشق آگه نبودی	قراری داشتی آخر بجایی
تو عاشق باش تا عاشق شناسی	وفا کن تا ببینی با وفایی

نپذیرفت آسمان بار امانت

۲۶۷۵

که عاشق بود و ترسید از خطایی

بیاموز از پیمبر کیمیایی	که هر چت حق دهد می ده رضایی
همان لحظه در جنت گشاید	چو تورا ضی شوی در ابتلایی
رسول غم اگر آید بر تو	کنارش گیر همچون آشنایی
جفایی کز بر معشوق آید	نارش کن بشادی مرحبایی
که تا آن غم برون آید ز چادر	شکر باری لطیفی دلربایی
بگوشه چادر غم دست در زن	که بس خوبست و کردست او دغایی
درین کور و سبی باره منم من	کشیده چادر هر خوش لقایی
همه پوشیده چادرهای مکروه	که پنداری که هست او ازدهایی
من جان سیر ازدها پرستم	تو گر سیری ز جان بشنو صلابی
نبیند غم مرا الا که خندان	نخوانم درد را الا دوا بیی
مبارکتر ز غم چیزی نباشد	که پاداشش ندارد منتهایی

بنامردی نخواهی یافت چیزی

۲۶۷۶

خمش کردم که تا نجهد خطایی

سبک بنواز ای مطرب ربابی	بگردان زو ترای ساقی شرابی
که آورد آن پریر و رنگ دیگر	ز چشمه زندگی جوشید آبی
چه آتش زد نهان دلبر بدلهها	که مجلس پر شد از بوی کبابی
چرا ای پیر مجلس چنگ پرفن	نگویی ناله نی را جوابی
نی نه چشم زان چشمان چه گوید	چنین بیدار باشد مست خوابی
دل سنگین چو یابد تاب آن چشم	شود در حال او دُر خوشابایی
گدازد هر دو عالم بحر گیرد	چون آن مه رو براندازد نقابایی
ایا ساقی با صاحب سعادت	بده حالی تو باری خمر نابی

قدم تا فرق پر دارید ازین می

۲۶۷۷

که بوی شمس تبریزی بیابی

سلام علیک ای مقصود هستی	هم از آغاز روز امروز هستی
توی می واجب آید باده خوردن	توی بت واجب آید بت پرستی
بدوران تو منسوخست شیشه	بگردان آن سبوه‌های دو دستی
بیا بشنو حدیث پوست کنده	همه مغزم چو در مغزم نشستی
هلا ای یوسف خویان بمصر آ	ز قعر چه بحبل الله رستی
بگیر ای چرخ پیر چنبری پشت	رسن را سخت کز چنبر بجستی
منم لولی و سرنا خوش نوازم	بده شکر نیم را چون شکستی
بدو بوسه مخا از خشم لب را	توده نان چون دکانها را بستی
بلی گونی مگو ای صورت عشق	که سلطان بلی شاه الستی
بلی تو بر آردمان ببالا	بلی ما فرود آرد بپستی

خمش کن عشق خود مجنون خوشت

۲۶۷۸

نه لیلی گنجد و نی فاطمستی

اگر خورشید جاویدان نگشتی	درخت و رخت بازارگان نگشتی
دو دست کفشگر گرساکنستی	همیشه گربه در انبان نگشتی
اگر نه عشوهای باد بودی	سرشاخ گل خندان نگشتی
چه گویم گر نبودی آنکه دانی	بهر دم این نگشتی آن نگشتی
فلک چترست و سلطان عقل کلی	نگشتی چتر اگر سلطان نگشتی
اگر آواز سرهنگان نبودی	نگشتی اختر و کیوان نگشتی
کریمی گر ندادی ابر و باران	یکی جرعه بگرد خوان نگشتی
درونت گر نبودی کیمیاگر	بهر دم خون و بلغم جان نگشتی
نهان از عالم ارنی عالمستی	دل تاریک تو میدان نگشتی

نهان دار این سخن را زانک زرها

۲۶۷۹

اگر پنهان نبودی کان نگشتی

ز ما برگشتی و با گل فتادی	دو چشم خویش سوی گل گشادی
ز شرم روی ما گل از تو بگریخت	ز گل وا گشتی اینجا سرنهادی
نهادی سر که پای من ببوسی	نیابی بوسه گل را بوسه دادی
بدان لبها که بوی گل گرفتست	نیابی بوسه گر چه اوستادی
برای رفع بویش این دو لب را	همی مالم بخاکت من زشادی
کجا بردارم این لب از تو ای خاک	ولی فتنه توی گل را توزادی

تو آن خاکی که از حق لطف دزدی

۲۶۸۰

تو دزدی و میریدی و مرادی

چنین باشد چنین گوید منادی
چه مایه رنجها دیدی تو هر روز
چه خون از چشم و دلها بر گشادست
خداوندا اگر آهمن بدیدی
ز بیم و ترس آهمن آب گشتی
ولیک آن را نهان کردی ز آهمن
که بی رنجی نبینی هیچ شادی
تأمل کن از آن روزی که زادی
که تا تو چشم در عالم گشادی
ز اول آن کشاکش کش تو دادی
گدازیدی نپذیرفتی جمادی
بهر روز اندک اندک می نهادی

چو آهمن گشت آییننه بآخر

۲۶۸۱

بگفتا شکر ای سلطان هادی

کجا شد عهد و پیمان را چه کردی
چرا کاهل شدی در عشق بازی
نشاط عاشقی گنجیست پنهان
ترا با من نه عهدی بود ز اول
امانت‌های چون جان را چه کردی
سبک روحی مرغان را چه کردی
چه کردی گنج پنهان را چه کردی
بیا بنشین بگو آن را چه کردی

چنان ابری بپیش ما چه بستی

۲۶۸۲

چنان خورشید خندان را چه کردی

ببخت و طالع ما ای افندی
چراغم مرد و دود رفت بالا
زمین تا آسمان دود سیاهست
درین عالم مرا تنها تو بودی
کجا بختی که اندر آتش تو
همی گویم افندی ای افندی
چه باز آیم چه گویم من که رفتم
چه حیران و چه دشمن کام گشتم
همی ترسم که تا آن رحمت آید
سفر کردی ازینجا ای افندی
دو چشمم مانند بالا ای افندی
سیه پوشید سودا ای افندی
بسماندم بی توتنها ای افندی
ببیند حال ما را ای افندی
جوابم گوی و باز آ ای افندی
ورای هفت دریا ای افندی
تو رحمت کن خدایا ای افندی
نماند بنده برجا ای افندی

تُتپایش افندی این چه کردی

۲۶۸۳

تُتپیا تا تتپیا ای افندی

نگارا تو گلی یا جمله قندی
نگارا تو بیستان آن درختی
چه کم گردد ز حسنت گربپرسی
من آنم کز فراق مستمندم
درین مطبخ هزاران جان بخرجست
چو حلقه بر درت سر می زنم
بیا ای زلف چوگان حکم داری
سپند از بهر آن باشد که سوزد
که چون بینی مرا چون گل بخندی
که چون دیدم ترا بیخیم بکنی
که چونی در فراقم دردمندی
تو آنی که هلاک مستمندم
بین تو ای دل مسکین که چندی
چه چاره چون تو بر بام بلندی
که چون گویم درین میدان فکندی
دلا می سوز دلبر را سپندی

بیا ای جام عشق شمس تبریز

۲۶۸۴

که درد کهنه را تو سودمندی

شنودم من که چاکر را ستودی	کی باشم من تو لطف خود نمودی
تو کان لعل و جان کهربایی	برحمت برگ کاهی را ربودی
یکی آهن بدم بیقدر و قیمت	تو آیینی ای کردی زدودی
ز طوفان فنا ام وا خریدی	که هم نوحی و هم کشتی جودی
دلا گرسوختی چون عود بوده	و گر خامی بسوزا کنون که عودی
بزیر سایه اقبال خفتم	برون پنج حس را هم گشودی
بدان ره بی پرو بی پای و بی سر	بشرق و غرب شاید شد بزودی
در آن ره نیست خار اختیاری	نه ترسائست آنجا نه جهودی
برون از خطه چرخ کبودش	رهیده جان ز کسوری و کبودی
چه میگری بر خندندگان رو	چه میپایی همانجا رو که بودی

ازین شهدی که صدگون نیش دارد

۲۶۸۵

بجز دنبال ببین چیزی فزودی

دگر باره شه ساقی رسیدی	مرا در حلقه مستان کشیدی
دگر باره شکستی توبها را	بجامی پردها را بردیدی
دگر بار ای خیال فتنه انگیز	چومی بر مغز مستان بردودی
بیا ای آهوا ز نافت پدیدست	که از نسرین و نیلوفر چریدی
همه صحرا گلست و ارغوانست	بدان یکدم که در صحرا دمیدی
مکن ای آسمان ناموس کم کن	که از سودای ماه من خمیدی
بگو ایجان و گرنی من بگویم	که از شرم جمالش ناپدیددی
بگویم ای بهشت این دم بگوشت	که بی او بسته ای و بی کلیدی
چو خاتونان مصری ای شفق تو	چو دیدی یوسفم را کف بریدی
بدیدم دوش کبریتی بدستت	یقین کردم که دیکی میپزیدی
تو هم ایدل در آن مطبخ که او بود	پس دیوار چیزی میشنیدی
نه عیدی که دوبار آید بسالی	برغم عید هر روزی تو عیدی
خداوندا بقدرت بینظیری	که حسنی لانظیری بر تنیدی
چنین نوری دهی اشکمه ای را	چنینی را گزافه کی گزیدی
بگوای گل که این لطف از کی داری	نه خار خشک بودی میخلیدی
تو هم ای چشم جنس خاک بودی	بگفتی من چه بینم هم بدیدی
تو هم ای پاک برجا مانده بودی	دوانیدت دواننده دودیدی
دم عیسی و علمش را عدوی	عجب ای خریدین دعوت رسیدی
چو مال این علم ماند مرد ریگت	نه تومانی نه علمی که گزیدی

جهان پیر را گفتم جوان شو بین بخت جوان تا کی قدیدی
بیا امید بین که نیک نبود درین امید بیحد ناامیدی

بدو پیوندم از گفتم ببرم

۲۶۸۶

نبرم زان شهی که تو بریدی

اگر یار مرا از من بر آری من او گشتم بگوبا او چه داری
میان ما چو تو مویی نبینی تو مانی در میان شرمساری
بین عیب ار چه عاشق گشت رسوا نباشد عار گر بحرست عاری
بیا ای دست اندر آب کرده کلوخ خشک خواهی تا بر آری
تو خواهی همچو ابر باز گونه که باران از زمین بر چرخ باری
چوناخن نیز نگذارد ترا عشق روا باشد که آن سر را بخاری
قراری یابی آنگه بر لب عشق چو ساکن گشته ای در بیقراری
مکن یاد کسی ایجان شیرین که شناسد خزانرا از بهاری
نداند عطسه را زان لاغ دیگر نداند شیر از روبه عیاری
بگفتم این ونک غوطی بخوردم در آن موج لطیف شهر یاری

شدم از کار من از شمس تبریز

۲۶۸۷

بیا در کار گرتو مرد کاری

صلا ای صوفیان کامروز باری سماعست و وصال و عیش آری
بکن ای موسی جان خلع نعلین که اندر گلشن جان نیست خاری
کبوترها سراسر باز گردند که افتاد این شکاران را شکاری
شود سرهای مستان فارغ از درد چو سر در کرد خمربی خماری
بخور که ساعتی دیگر نبینی ز مشرق تا بمغرب هوشیاری

برآور بیهی و بوی دگر جوی

۲۶۸۸

که این بیهیست آن بورا مهاری

صلا ای صوفیان کامروز باری سماعست و شراب و عیش آری
صلا که ساعتی دیگر نیابی ز مشرق تا بمغرب هوشیاری
چنان در بحر مدتی غرق گردند که دل در عشق خوبی خوشعداری
ازین مستان ننوشی های و هویی وزین خوبان نبینی گوشواری
درین مستان کجا وهمی رسیدی گرین مستان ننالند از خماری
بصد عالم نگنجد از جلالت چنین سلطان و اعظم شهریاری
ولیکن چون غبار انگیخت اسپش بوهم آمد کروفر سواری

دهان بر بند کینجا یک نظر نیست

۲۶۸۹

که بشناسد سواری از غباری

منم غرقه درون جوی باری نهانم میخلد در آب خاری

اگر چه خار را من می نبینم
ندانم تا چه خارست اندرین جوی
تنم را بین که صورتگرز سوزن
چوپیراهن برون افکندم از سر
که غسل آرم برون آیم بپاکی
مثال کاسه چوبین بگشتم
نمیدانم که آن ساحل کجا شد
که پیدا نیست دریا را کناری

توشمس الدین تبریز ارملولی

۲۶۹۰

بهر لحظه چه افروزی شراری

چو عشق آمد که جان با من سپاری
جهان سوزید ز آتش های خوبان
چو جان بیند جمال عشق گوید
بدیدم عشق را چون برج نوری
چو اشتر مرغ جانها گرد آن برج
ز دور استاده جانم در تماشا
یکی رویی چوماهی ماه سوزی
که جانها پیش روی او خیالی
همی رست از غبار نعل امیش
همی تازید عقلم اندک اندک
همین دانم دگر از من مپرسید
من آن آیم که ریگ عشق خوردش

چولاله گفته ای در شهر تبریز

۲۶۹۱

شدم بر دست شمس الدین نگاری

نگفتم دوش ای زین بخاری
در آن جانها که شکر روید از حق
اگر صد خنب سرکه در کشد او
خدایت چون سرمستی ندادست
از آن سر چون سر جان را شرابست
ز تو خنده همی پنهان کند او
چو داد آن خواجه را سرکه فروشی
گوارش خراز آن رخسار چون ماه
در آید در تن تنویر آن ماه
بخشد مر ترا هم خلعت سبز
که نتوانی رضا دادن بخواری
شکر باشد ز هر حسیش جاری
نه تلخی بینی او را نی نزاری
حذر کن تا سرمستی نخاری
همی نوشد شراب اختیاری
که او خمیرست و تو مسکین خماری
چه شیرین کرد بروی سوکواری
کز آن یابند مردان خوشگواری
چنان کنند زمین لطف بهاری
رهاند مر ترا از خاکساری

تصورها همه زین بوی برده
تَفَضَّلْ ایها الساقی وَ اوفر
برون روژیده از دل چون داری
وَلَکِن لَابِرَاحِ مُسْتَعْمَارِ
وَصَبَحْنَا بِخَمَرٍ مُسْتَطَابِ
فَإِنَّ الْيُمْنَ جَمَافِي ابْتِكَارِ

وَمَسِينَا بِخَمَرٍ مِنْ صَبُوحِ

۲۶۹۲

وَدُمُ وَأَسْلَمَ ایا خیر المُداری

بجان تو پس گردن نخاری
بسازی با دوسه مسکین بیدل
نگویی کار دارم در پی کار
نگویی میروم رنجور دارم
ز ما رنجورتر آخر کی باشد
خوری سوگند که فردا بیایم
تو با سوگند کاری پخته ای سر
تو ماهی ما شبیم از ما بمگریز
تو آبی ما مثال کشت تشنه
پاش ای جان درویشان صادق
چه درویشان که هریک گنج ملکند
بتو درویش و با غیر تو سلطان
که مه درویش باشد پیش خورشید
منم نای تو معذورم درین بانگ

همه دمه‌ای این عالم شمرده ست

۲۶۹۳

تو ای دم چه دمی که بیشماری

بتن با ما بدل در مرغزاری
بتن اینجا میان بسته چونایی
تنت چون جامه غواص بر خاک
درین دریا بسی رگهاست صافی
صفای دل از آن رگهای صافیست
در آن رگها تو همچون خون نهانی
از آن رگهاست بانگ چنگ خوش رگ
ز بحر بی کنارست این نواها

۲۶۹۴

کی میگرد بموج از بی کناری

مرا بگرفت روحانی نگاری
بزد با من میان راه تنگی
ز جان برخاست ز آتشی عشقش
کناری و کناری و کناری
دوچاری و دوچاری و دوچاری
بخاری و بخاری و بخاری

مبادا هیچ دلرا زین چنین عشق	قمراری و قمراری و قمراری
سُکست این کرهٔ تند دل‌من	فساری و فساری و فساری
نهاده بر سرش افسار سودا	غباری و غباری و غباری

فتاده در سرش از شمس تبریز

۲۶۹۵

خماری و خماری و خماری

ممتازای دل سوی دریای ناری	که می‌ترسم که تاب نارناری
وجودت از نسی و دارد نوایی	زنی هر دم نوایی نویرآری
نیستانت ندارد تاب آتش	وگرچه تو زنی شهری برآری
میان شهرنی منشین بر آذر	که هر سو شعله اندر شعله داری
اگر نی سوی آتش میل دارد	چو میل رزق سوی رزق خواری
نیاز آتش است آن میل تنها	که آتش رزق می‌خواهد بزاری
بهر چت نی بفرماید تونی کن	خلاف نی بکن از شهر باری
خلافش کردی و نی در کمینست	چونی کم شد سر دیگر نخاری
پدید آید ترا ناگه وجودی	نه نی دارد نه شکر آنچ داری
یکی نوری لطیفی جان فزایی	درو میهای گوناگون کاری
گشایی پرو بالی کز حلاوت	نمایی لطفهای لاله زاری
میان اینچنین نوری نماید	دگر خورشید و جانها چون ذراری
بنور او بسوزی پر خود را	ز شیرینی نورش گردی عاری
ز ناله و شکافد قرص خورشید	که گل گل وا دهد هم خار خاری
زبان و مانند زین پس از بیانش	زبان را کار نقش است و نگاری
نگار و نقش چون گلبرگ باشد	گدازیده شود چون آب واری
بر آن ساحل که این گلها گدازید	اگر خواهی تو مستی و خماری

همی گونام شمس الدین تبریز

۲۶۹۶

کنزو این کارها را برگزاری

مرا در خنده می‌آرد بهاری	مرا سرگشته میدارد خماری
مرا در چرخ آوردست ماهی	مرا بی یار گردانید یاری
چوتاری گشتم از آواز چنگی	نوایش فاش و پیدا نیست تاری
جهانی چون غباری او برانگیخت	که پنهان شد چو بادی در غباری
حیاتی چون شرار آن شه برافروخت	که پنهان شد چو سوزی در شراری
جمال گلستان آنکس بر آراست	که پنهان شد چو گل در جان خاری
دلم گوید که ساقی را تومی گو	که جانم مست آن باقیست باری
دلم چون آینه خاموش گویاست	بدست بوالعجب آیینه داری

کزو در آینه ساعت بساعت

۲۶۹۷

همی تابد عجب نقش و نگاری

بدید این دل درون دل بهاری	سحر گه دید طرفه مرغزاری
درو آرامگاه جان عاشق	درو بوس و کنار بی کناری
که فردوش غلام آن گلستان	بهشت از سبزه زارش شرمساری
بهر جانب یکی حلقه سماعی	بزیر هر درختی خوش نگاری
اگر پیری در آید همچو کافور	شود گل عارضی مشکین عذاری
چو شیر اسگست جان زنجیرها را	رمید آنسو چو مجنون بیقراری
برفتم در پی جان تا کجا شد	در آن رفتن مرا بگشاد کاری
بدیدم طرفه منزلهای دلکش	ولیک از جان ندیدم من غباری
بگوراز مرا تا باز آید	وگر نباید بیا واپس تو بباری
نشانیها بیاور ارمغانی	که تا تن را کنم من دارداری

کیست آن مه خداوند شمس تبریز

۲۶۹۸

خدا خلقی عجیبی نامداری

خداوند زکات شهریاری	ز من مگذر شتاب ارمهرداری
هلا آهسته تر ای برق سوزان	که شد چشم ز تو ابر بهاری
نمی تاند نظر کند رکابت	رسد در گرد مرکب از نزاری
عنان درکش پیاده پروری کن	که خورشیدی و عالم بی توتاری
جدایی نیست این تلخی نزعت	گلوی ما بهجران می فشاری
چو سایه می دود جان در پی تو	گذشت از سایه جان در بی قرار
بروی او دلا بس باده خوردی	بدین تلخی از آن رو در خماری
چه باشد ای جمالت ساقی جان	خماری را برحمت سر بخاری
نه دست من گرفتی عهد کردی	که ما را تا قیامت دست یاری
زدست عهد تو از دست رفتم	بجان تو که دست از من نداری
کی یارد با تو دیگر عهد کردن	که تو سنگین دلی بی زینهار
تو خیره کش تری یا چشم مست	که بر خسته دلانش می گماری
حدیث چشم تو گفتم دلم رفت	بدریای فنا و جانسپاری
دل من رفت عشقت را بقا باد	در اقبال و مراد و کامکاری

بزی ای عشق بهر عاشقان را

۲۶۹۹

اید تا کارشان را می گزاری

سازد مجلس ما بی نونوری	که مجلس بی تو باشد همچو گوری
بیابی یا بدان سومان بخوانی	ز فضل این کرامت نیست دوری
خلایق همچو کشت و تو بهاری	بتو باید شقایقشان ظهوری

تجلی کن که تا سرمست گردند کنند اجزای عالم مست شوری
چو دریای عتاب تو بجوشد برآید موج طوفان از تنوری
چو گردون قبول تو بگردد شود جمله مصیبت‌ها سروری
خمش بگذار این شیشه گری را

۲۷۰۰

مبادا که زند بر شیشه کوری

زهر چیزی ملولست آن فضولی ملولش کن خدایا از ملولی
بقاصد تا بیاشوید بجنگد بدو گفتم ملولی هست گولی
بخورد آن بازی من خشمگین شد مرا گفستا خمش دیوانه لولی
نگوید هیچ را بد مرد این راه مبین بد هیچ را ورنی توغولی
بگفتم عین انکار تو بر من نه بد دیدن بود یا بی حصولی
مرا گفت او تناقضهای بینا بود از مصلحت نه از بی اصولی
محالی گر بگوید مرد کامل تو عین حال دانش ای حلولی
گاهی درّ که داند گه بدوزد گهی شاهی کند گاهی رسولی
بتأویلات تو او در ننگنجد که تو هستی فصولی او اصولی
ز خود منگرد رو از خود برون آ که بر بی حد ندارد حد شمولی

خمش ای نفس تازی هم بگویم

۲۷۰۱

دوباره لا تقولی لا تقولی

مرا هر لحظه قربانست جانی ترا هر لحظه در بنده گمانی
دو چشم تو بیان حال من بس که روشنترا زین نبود بیانی
جهان چون نی هزاران ناله دارد که یک نی دید از شکرستانی
از آن شکرستان دیدم نشانها ندیدم از تو شیرینتر نشانی
مثال عشق پیدایی و پنهان ندیدم همچو تو پیدا نهانی
جهان جویای تست و جای آن هست مثل بشنو که جان به از جهانی

نه ای بر آسمان ای ماه لیکن

۲۷۰۲

شود هر جا که تابی آسمانی

مگیر ای ساقی از مستان کرانی که کم یابی گرانی بی گرانی
بیا ای سرو گل رخ سوی گلشن که به از سرو نبود سایه بانی
چون نور از ناودان چشم ریزد یقین بی بام نبود ناودانی
عجب آن بام بالای چه خانه ست مبارک جا مبارک خاندانی
کرا بود این گمان که باز یابیم نشانی زین چنین فتنه نشانی
دلی که چون شفق غرقاب خون بود پر از خورشید شد چون آسمانی
ز حرص این شکم پهلوتهی کن که تا پهلوزنی با پهلوانی
عجب ننگت نمی آید برادر ز جانی کو بود محتاج نانی

که آب زندگانی گفت ما را

۲۷۰۳

که جز دکان نان داری دکانی

ز مهجوران نمی جویی نشانی	کجا رفت آن وفا و مهربانی
درین خشکی هجران ماهیانند	بیا ای آب بحر زندگانی
برون آب ماهی چند مانند	چگویم من نمی دانم تو دانی
کی باشم من که مانم یا نعمانم	ترا خواهم که در عالم بمانی
هزاران جان ما و بهتر از ما	فدای تو که جان جان جانی
مرا گویی خمش نی توبه کردی	که بگذاری طریق بی ربانی
بخاک پای تو با خود نبودم	ز مستی و شراب و سرگرانی
بخاموشی به از خنثی نباشم	نمی ماند می اندر خم نهانی
شراب عشق جوشانتر شرابیست	که آن یکدم بود این جاودانی
رخ چون ارغوانش آن کنند آن	که صد خم شراب ارغوانی
دگر وصف لبش دارم ولیکن	دهان تو بسوزد گر بخوانی
عجب مرغابی آمد جان عاشق	که آرد آب زاتش ارمغانی

ز آتش یافت تشنه ذوق آتش

۲۷۰۴

کنند آتش بآتش نردبانی

برون کن سر که جان سرخوشانی	فرو کن سر ز بام بی نشانی
بهر دم رخت مشتاقان خود را	بدان سوکش که بس خوش می کشانی
که عاشق همچو سیل و تو چو بحری	که عاشق چون قراضه ست و تو کانی
سقطهای چو شکر باز می گوی	که تو از لعلها دُر می فشانی
زهی آرامگاه جمله جانها	عجب افتاد حسن و مهربانی
ز خوبی روی مه را خیره کردی	برحمت خود چنانتر از چنانی
بهر تیری هزار آهوبگگیری	زهی شیری که بس سخته کمانی
بهر بحری که تازی همچو موسی	شکافد بحر تا دروی برانی
همه جان در شکر دارند از وصل	که هریک گفت ما را نیست ثانی
بکوه طور تو بسیار موسی	ز غیرت گفته نی لن ترانی

ز شمس الدین پیرس اسرار لن را

۲۷۰۵

که تبریزست دریای معانی

مرا هر لحظه منزل آسمانی	ترا هر دم خیالی و گمانی
تو گویی کو طمع کردست در من	جهانی زین خیال اندر زبانی
بر آن چشم دروغت طمع کردم	که چون دوزخ نمودست جنانی
بر آن عقل خسیست طمع کردم	که جان دادی برای خاکدانی
چه نور افزایش از برق آفتابی	چه بر بندد ز ویرانی جهانی

ز یک قطره چه خواهد خورد بحری	ز یک حبه چه دزدد گنج و کانی
چه رونق یا چه آرایش فنزاید	ز پژمرده گیایی گلستانی
بحق نور چشم دلبر من	که روشنتر ازین نبود نشانی
بحق آن دولعل قند بارش	که شرح آن نگنجد در دهانی
که مقصودم گشاد سینه ای بود	نه طمع آنک بگشایم دکانی
غرض تا نانی آنجا پخته گردد	نه آنک در رباییم از توانی

ز بهمان و فلان تا فارغ آیند

۲۷۰۶

طمع آن نی که گویندم فلانی

چه دلشادم بدلدار خدایی	خدایا تو نگهدار از جدایی
بیا ای خواجه بنگریار ما را	چو از اصحاب و از یاران مایی
بدان شرطی که با ما کژ نبازی	و گربازی تو با ما بر نیایی
دغایانی که با جسم چوپلند	سوار اسب فرهنگ و کیایی
پیاده گشته و رخ زرد مانند	ز فرزین بند شاهان بقایی
چه بودی گربدانستی مهی را	شکسته اختری در بی وفایی
و گرمه را نداند ماه ماهست	چگونه مه نه ارضی نه سمایی
که ارضی و سمایی را غروبست	فتد بی اختیارش اختفایی
ظهور و اختفای ماه جانی	بدست اوست در قدرت نمایی
بسوز ای تن که جان را چون سپنی	بدفع چشم بد چون کیمیایی
که چشم بد بجزیر جسم ناید	بمعنی کی رسد چشم هوایی
کناری گیرمش در جامه تن	که جان رازوست هر دم جانفزایی

خیالت هر دمی اینجاست با ما

۲۷۰۷

الا ای شمس تبریزی کجایی

کجایید ای شهیدان خدایی	بلا جویان دشت کربلایی
کجایید ای سبک روحان عاشق	پرنده تر ز مرغان هوایی
کجایید ای شهان آسمانی	بدانسته فلک را در گشایی
کجایید ای ز جان و جا رهیده	کسی مر عقل را گوید کجایی
کجایید ای در زندان شکسته	بداده و امرداران را رهایی
کجایید ای در مخزن گشاده	کجایید ای نوای بی نوایی
در آن بحرید کین عالم کف اوست	زمانی بیش دارید آشنایی
کف دریاست صورتهای عالم	ز کف بگذر اگر اهل صفایی
دلَم کف کرد کین نقش سخن شد	بهل نقش و بدل رو گرزمایی

بر آ ای شمس تبریزی ز مشرق

۲۷۰۸

که اصل اصل هر ضیایی

تو هر روزی از آن پشته بر آبی	کنی مرتشنه جانان را سقایی
تو هر صبحی جهان را نوربخشی	که جان جان خورشید سمایی
مباد آن روز کز تو باز ماند	دو دیده ای چراغ و روشنایی
تو دریایی و می گویی جهان را	در آ در من بی آموز آشنایی
لب و لنج کفوری را دریدی	بدان دریای امواج عطایی
گشادی چشم و گوش خاکیان را	همه حیران کچون بر می گشایی
گلوی جان بسوزید از حلاوت	چنین شیرین چنین حلوا چرای
اگر چون آسیا گردم شب و روز	ز تو باشد که آب آسیایی
و گر این آسیا جوید سکونت	ز چرخ تو نمی یابد رهایی
هر آن سنگی که در چرخش کشیدی	بیابد کان بیابد کیمیایی

بتو جنبید جهان جان جهانی

۲۷۰۹

اگر چه او نداند که کجایی

دلا را ما چنین زیبا چرایی	چنین چست و چنین رغا چرایی
گرفتم من که جانی و جهانی	چنین جان و جهان آرا چرایی
گرفتم من که الیاسی و خضری	چو آب خضر عمرافزا چرایی
گرفتم من که دنیایی و دینی	چو دنیا مایه سودا چرایی
گرفتم گنج قارونی بخوبی	چو موسی باید بیضا چرایی
ز رشک دوست خون دوست ریزد	بدین حدشنگ و سر غوغا چرایی
چو نور تو گرفت از قاف تا قاف	نهان از دیده چون عفا چرایی
ندارد هیچ حلوا طبع صهبا	تو هم حلوا و هم صهبا چرایی

ز عشق گفت تو با خود بجنگم

۲۷۱۰

که پیش چون ویی گویا چرایی

بیا ای غم که تو بس با وفایی	که ابرقطرهای اشکهای
زنی درویش آمد سوی عباس	که تعلیم بده نوعی گدایی
در حیل خدا بر تو گشاده ست	تو آموزی گدایان را دغایی
تو نعمانی درین مذهب بگو درس	که خوش تخریب و پاکیزه ادایی
من مسکین دمی دارم فسرده	ندارم روزی از ژاژ خایسی
مرا یک کدیه گرمی بیاموز	که تو بس نر گدا و اوستایی
بدانک انبیا عباس دینند	در استرزاق آثار سمایی
ز انواع گداییهای طاعات	که بر جوشد بدان بحر عطایی
ز صوم و از صلات و از مناسک	ز نهی منکر و شیر غزایی
که بی حدست انواع عبادات	و انواع ثقات و ابتلایی
بدو گفتا برو کین دم ملولم	ببر زحمت مکن طال بقایی

مکرر کرد آن زن لایه کردن	که نومیدم مکن ای لالکایی
مکرر کرد استا دفع را هم	که سودت نیست این زحمت فزایی
ملولم خاطر م کندست این دم	ندارد این نفس مکرم کیایی
سجود آورد و گریان گشت آن زن	که طفلانم مرند از بی نوایی
بسی بگریست پس عباس گفتش	همین را باش کاستاتر زمایی
دو عباسند با تو این دو چشم	تسلین القاسیین بالبعاء
بآب دیده چون جنت توان یافت	روان شو چیز دیگر را چه پایی
که آب چشم با خون شهیدان	برابر می روند اندر روایی
کسی را که خدا بخشید گریه	بیاموزید راه دلگشایی
بجز این گریه را نفعی دگر هست	ولی سیرم ز شعر و خودنمایی
ولیکن خدمت دل به ز گریه ست	که اطلس میکند پنجه عبایی
که دل اصلست و اشک تو و سیلت	که خشک و تر ننگجد در خدایی

خمش با دل نشین و رودر نه

۲۷۱۱

که از سلطان دل صاحب لوایی

بیا ای یار کامروز آن مایی	چو گل باید که با ما خوش بر آیی
خدایا چشم بد را دور گردان	خداوندا نگه دار از جدایی
اگر چشم بد من راه من زد	بیک جامی ز خویشم ده رهایی
نهادم دست بر دل تا نپرد	تو دل از سنگ خارا در ربایی
نه من مانم نه دل ماند نه عالم	اگر فردا بدین صورت در آیی
بیا ای جان ما را زندگانی	بیا ای چشم ما را روشنایی
بهر جایی ز سودای تو دودی است	کجایی تو کجایی تو کجایی
یکی شاخی ز نور پاک یزدان	که جان جان جمله میوهایی
بلطف از آب حیوان در گذشتی	کند لطفش ز لطف تو گدایی
اگر کفرست اگر اسلام بشنو	تو یا نور خدایی یا خدایی

خمش کن چشم در خورشید در نه

۲۷۱۲

که مستغنیست خورشید از گدایی

بیا جانا که امروز آن مایی	کجایی تو کجایی تو کجایی
بفر سایه ات چون آفتابیم	همایی تو همایی تو همایی
جهان فانی نماند زانک او را	بقایی تو بقایی تو بقایی
چه چنگ اندر تو زد عالم که او را	نوایی تو نوایی تو نوایی
چو عاشق بی کله گردد تو او را	قبایی تو قبایی تو قبایی

خمش کردم ولی بهر خدا را

۲۷۱۳

خدایی کن خدایی کن خدایی

چنان گشتم زمستی و خرابی
درین خانه نمی یابم کسی را
همین دایم که مجلس از تو بر پاست
بباطن جان جان جان جانی
از آن رو خوش فسونی که مسیحی
مرا خوش خوی کن زیرا شرابی
صبایی که بخندانی چمن را
بیا مستان بی حد بین ببازار
چونان خواهان گهی اندر سؤالی
مثال برق کوتاه خنده تو
در آدر مجلس سلطان باقی
تو خوش لعلی ولیکن زیر کانی
بسوی شه پری باز سپیدی
جوان بختا بزنی دستی و می گو

مگو با کس سخن و رسخت گیرد

بگو والله اعلم بالصواب

۲۷۱۴

چو اسم شمس دین اسما تو دیدی
چه دارد عقلها پیش ز دانش
منور تر بهر دو کون ای دل
بمانندش ز اول تا باخر
در آن گوهر نبودست هیچ نقصان
بپیش خدمتش اندر سجودند
خدیو سینه پهن و سرو بالا
شهی کن جن و انس اندر سجودند
ورا حلمی که خاک آن بر نتابد
ز وصف تلخ خود زهرا یکی وصف
ز فرمان کردنش سوی سماوات
چنان لؤلؤ بتابانی و خوبی
کسی خود این شبه فانی دون را
بنرمی در هوای هرزه آبی
برونم جمله رنج و اندرون گنج
خداوند شمس دین را در دو عالم
ز بهر آتش ای باد صبا تا

خلاصه اوست در اشیا تو دیدی
برابر با سری کش پا تو دیدی
ز حلقه خاص او هیجا تو دیدی
بگو آخر کی دیدست یا تو دیدی
اگر هستت خیال آنها تو دیدی
از آن سوی حجاب لا تو دیدی
نه بالا است و نی پنهان تو دیدی
همه رویش در آن رعنا تو دیدی
چنان حلمی در استغنا تو دیدی
بلعل شکر و زهرا تو دیدی
نهاده نردبان بالا تو دیدی
که او را هست جان لالا تو دیدی
ازو خواهد چنین کالا تو دیدی
و یا آن عشق چون خارا تو دیدی
بدین وصف عجب ما را تو دیدی
بملک و بخت او همتا تو دیدی
رسانی خدمتی از ما تو دیدی

چو خاک سنب اسب جبرئیلست

۲۷۱۵

همه تبریزیان احیا تو دیدی

بحمدالله ز باغ اوست باری	مرا اندر جگر بنشست خاری
و گر چه شد تنم در عشق زاری	یکی اقبال زفتی یافت جانم
چو بگرفتم چنین مه در کناری	کناری نیست این اقبال ما را
تماشا کن ازین پس گیرو داری	بگیر این عقل را بردار او کش
زهستم تا نماند پود و تاری	چو اندر یافت این جانم بعشقتش
چو گل در جان ز نیمش زود ناری	رخ گلنار گرد ره حجابست
که او گنده شود روزی سه چاری	مشو غره بگلزار فنا تو
بشوبهر چنین جان جانسپاری	جمالی بین که حضرت عاشقتش

خداوندی شمس الدین تبریز

۲۷۱۶

کمزو دارد خداوند افستخاری

ز آتشیهای او آخر فراری	بگفتم با دلم آخر قراری
اشارت می کنی خندان که آری	ترا می گویم و تواز سرطنز
تو در کوی مهی شکر عذاری	منم از دست تویی دست و پایی
تو پنداری ز اکنونست کاری	دلم گفتا ندیدی آنچه دیدم
ویست دریای آتش من شراری	منم جزوی و او خود کل کلست
و جان من ز بحر او بخاری	و را دیدم چو بحری موج می زد
بشد رقاص جانم ذره واری	ز تبریز آفتابی رونمودم
بجوشید آب خوش از جان ناری	خداوند شمس دین چون یک نظر تافت

زهر قطره یکی جانی همی رست

۲۷۱۷

همی پرید اندر لاله زاری

بدست خویش بی وصلش چه داری	تو جاننا بی وصالش در چه کاری
بنزد او نیرزد خاک زاری	همه لافست که زاریها کنم من
که از وصل چه کس گشتی تو عاری	اگر سنگت ببیند بر تو گرید
بهجرش خاک را اکنون تو عاری	بوصلش مر سما را فخر بودی
زمان وصل یعنی یار غاری	چنان مغرور و سرکش گشته بودی
نک آمد مر ترا دور خماری	از آن میها ز وصلش مست بودی
کز آن اقبال می آید بهاری	ولیکن مرغ دولت مزده آورد
نبود از عقل و فرهنگ و عیاری	ز لطف و حلم او بودست آن وصل
چوماهی گشت پیر از خوش عذاری	بپیر هندوی بگذشت لطفش
تو جاننا کمزپی اوبی قراری	چنینها دیده ای از لطف و حسنش
که تو که جان آتی در فراری	چه سودم دارد ار صد ملک دارم

خداوندی ز تو دورست ای دل	که بی او یاوه گشته و بی مهاری
هزاران زخم دارد از توای هجر	که این دم بر سر گنجش تو ماری
ایا روز فراقم همچو قیری	ایا روز وصالم همچو قاری
تو بودی در وصالش در قماری	کنون تو با خیالش در قماری
بهجر فخر ما شمس الحق و دین	ایا صبرا نکردی هیچ یاری
مگر صبری که رست از خاک تبریز	خورم یابم دمی زو بردباری

ببینا این فراق من فراقی

۲۷۱۸

ببینا بخت لنگم را هواری

بیا ای آنک سلطان جمالی	کمالات کمالان را کمالی
خیالی را امین خلق کردی	چنانک و همشان شد که خیالی
خیالت شحنه شهر فراقست	توزان پاکی تو سلطان و صالی
تو خورشیدی و جانها سایه تو	نه چون خورشید گردون در زوالی
بخندانی جهان را تو نخندی	بنالانی روان را تو نسنالی
تو دست و پای هربی دست و پایی	تو پرو بال هربی پرو بالی

هزاران مشفق غمخوار سازی

۲۷۱۹

ولیک از ناز گویی لا ابالی

مگر تو یوسفان را دلستانی	مگر تو رشک ماه آسمانی
مها از بس عزیزی و لطیفی	غریب این جهان و آن جهانی
روانهای که روز تو شنیدند	بطمع تو گرفته شب گرانی
ز شب رفتن ز چالاکی چه آید	چو ذوالعرشت کندمی پاسبانی
منم آن کز دم عیسی بمردم	مرا کشتست آب زندگانی
چنین مرگی که مردم زنده کردم	گرت بینم ایا فخر الزمانی
دلم از هجر تو خون گشت لیکن	از آن خون رست صورتهای جانی
ز درد تو رواق صاف جوشید	ز درد خمهای خسروانی
خداوندیست شمس الدین تبریز	که او را نیست در آفاق ثانی
برید آفرینش در دو عالم	نیاور دست چون او ارمغانی
هزاران جان نثار جان او باد	که تا گردند جانها جاودانی

دریغا لفظها بودی نو آیین

۲۷۲۰

کزین الفاظ ناقص شد معانی

تو تا بنشسته ای بردار فانی	نشسته می روی و می نبینی
نشسته می روی این نیز نیکوست	اگر رویت درین گفتن سوی اوست
بسی گشتی درین گرداب گردان	بسوی جوی رحمت رو بگردان
بزن پایی برین پا بند عالم	که تا دست از تبرک بر تو مال

توده کل را کلاهی ای برادر	ترا زلفیست به از مشک و عنبر
گُله بر آسمان انداز آخر	گُله کم جو چو داری جعد فاخر
فریبند چون توزیرک را بحیله	چرا دنیا بنکته مستحیله
نداری پای آن خر را شکالی	بسردی نکته گوید سرد سیلی
تخلیف دیده ای در روی اومال	اگر دوران دلیل آرد در آن قال
بکن با غول خود بحثی بتوجیه	ترا عمری کشید این غول در تیه

چرا الزام اویی چیست سخته

۲۷۲۱

جوایش گو که مقلوبست نکته

نه اسرار دل ما را زبانی	نه آتشیهای ما را ترجمانی
نه همدم آه ما را هیچ جانی	نه محرم درد ما را هیچ آهی
نه آن دریا که آرامد زمانی	نه آن گوهر که از دریا برآمد
نه آن حرفی که آید در بیانی	نه آن معنی که زاید هیچ حرفی
کجا دریا رود در ناودانی	معانی را زبان چون ناودانست

جهان جان که هر جزوش جهانست

۲۷۲۲

نگنجد در دهان هرگز جهانی

همی جستم ز حال دل نشانی	بکوی دل فرو رفتم زمانی
که از وی در فغان دیدم جهانی	که تا چونست احوال دل من
بهر وادی و شهری داستانی	ز گفتار حکیمان باز جستم
فتادم زین حدیث اندر گمانی	همه از دست دل فریاد کردند
ندیدم هیچ خالی زو مکانی	ز عقل خود سفر کردم سوی دل
همی گردد بسان ترجمانی	میان عارف و معروف این دل
چه داند قدر دل هر بی روانی	خداوندان دل دانند دل چیست
نیایی از فلانی و فلانی	ز درگاه خدا یابی دل و بس

نیایی دل جز از جبار عالم

۲۷۲۳

شهید هر نشان و بی نشانی

منصوبه یار با وفا دیدی	دیدی که چه کرد یار ما دیدی
آن چشمه زندگی کجا دیدی	زین نوع که مات کرد دلها را
مقلوب گری چو او کرا دیدی	در صورت مات برد می بخشد
کز عشق هزار دلگشا دیدی	ای بسته بند عشق حقست
برخور زوفا اگر جفا دیدی	بستان باغی اگر گلی دادی
زان بحر گهر تو کهر با دیدی	از بستانش سر خروست این تن
آن بود عصا و ازدها دیدی	از فرعوننی چو احوالی دادت
صد برگ فشان از آن عصا دیدی	امروز چو موسیت مداوا کرد

صیاد جهان فشاند شه دانه	آن را توز سادگی عطا دیدی
چون مرغ سلیم سوی او رفتی	دام و دغل و فن و دغا دیدی
بازت بخرید لطف نجینا	تا لطف و عنایت خدا دیدی
در طالع مه چو مشتری گشتی	ز الله عطای اشتیری دیدی
چندان کز آن که در عدد ناید	این بستگی و گشاد را دیدی
تا آخر کار آن ولی نعمت	چشمست بگشاد توتیا دیدی
از چشمه سلسبیل می خوردی	عشرت گه خاص اولیا دیدی
چون دعوت اشربوا پری دادت	جولانگه عرصه هوا دیدی
وانگه ز هوا بسوی هورفتی	بر قاف پریدن هما دیدی
پرواز همای کبریایی را	از کیف و چگونگی جدا دیدی

باقیش مجیب هر دعا گوید

۲۷۲۴

کز وی تو اجابت دعا دیدی

روزار دوهزار بار می آیی	هر بار چو جان بکار می آیی
از بهر حیات و زنده کردن تو	در عالم چون بهار می آیی
عشاق همه شدند حلوائی	چون شکر قندوار می آیی
می درده و اختیار ما بستان	کز مجلس اختیار می آیی
از خلق جهان کناره می گیرد	آن را که تو در کنار می آیی
خاموش بحضرت تو اولیتر	کز حضرت کردگار می آیی
دیدیم ترا ز دست ما رفتیم	کز عالم پایدار می آیی
ای مرغ ز طاق عرش می پری	وی شیر ز مرغزار می آیی

ای بحر محیط سخت می جوشی

۲۷۲۵

وی موج چه بی قرار می آیی

مندیش از آن بت مسیحایی	تا دل نشود سقیم و سودایی
لاحول کن و ره سلامت گیر	مندیش از آن جمال و زیبایی
فرست ز کجا که تا کنی لاحول	چون نیست ازودمی شکیبایی
ماهی ز کجا شکیبید از دریا	یا طوطی روح از شکر خایی
چون دین نشود مشوش و ایمان	زان زلف مشوش چلیپایی
انگهر شده دل در آتش رویش	بگرفته عقول باد پیمایی
دل با دو جهان چراست بیگانه	کز جا برمد صفات بیجایی
ای تن تو و تره زار این عالم	چون خو کردی که ژاژ می خایی
ای عقل برو مشاطگی می کن	می ناز بدین که عالم آرای
بگرفته معلمی درین مکتب	با حفصی اگر چه کار افزایی
ای بر لب بحر همچو بوتیمار	دستور نه تا لبی بیالایی

اینها همه رفت ساقیا برخیز
مشرق چه کند چراغ افروزی
مصقول شود چو چهره گردون
درده تو شراب جان فزایی را
یکتا عیشیست و عشرتی کزوی
از دست تو هر کرا دهد ایندست
ای شاد می که آن صراحی را
چون گوهر می بتافت بر خاکم
دریای صفات عشق می جوشد
ورنی بهلم ستیر و بریسته
زین بگذشتم بیار حمرا را
تا روز رهد ز غصه روزی

در حال مگر درت فرو بستست

کندر پیکار قال می آیی

۲۷۲۶

ای دیده ز من زبون نگشتی
وی عقل مگر تو سنگ جانی
این یک هنرست هزار ارز
لیک از تو شکایتست دل را
ز اندیشه دوست بونبردی
زان گرم نگشته ای ز خورشید
چون گردش آفتاب دیدی
چون آب حیات خضر دیدی
مرغ زیرک بپای آویخت
زان درس جماد علم آموخت

شمس تبریز جان جانها

ز اول بده ای کنون نگشتی

۲۷۲۷

گروسوسه ره دهی بگوشی
آن گرمی چشم را که داری
انبار نعیم را زیان چیست
آخر چه زیان اگر بیفتد
مرناق شیر را چه نقصان
شب بود و زمانه خفته بودند
آن شاه ز روی لطف برداشت

افسرده شوی بدان ز جوشی
نیش زهرست و شکل نوشی
گر خشم گرفت کور موشی
یک دو مگس از شکر فروشی
گر دیک شکست شیر دوشی
در هیچ سری نبود هوشی
سرزای و درو بزد خروشی

در خون خودی اگر بمانی زین پس زان رو بروی پوشی

ماییم ز عشق شمس تبریز

۲۷۲۸

هم ناطق عشق هم خموشی

ما می نرویم ازین حوالی	باغست و بهار و سرو عالی
ماییم و توی و خانه خالی	بگشای نقاب و در فرو بند
برداشتنه جام لا ابالی	امروز حریف خاص عشقیم
باید که عظیم خوش بنالی	ای مطرب خوش نوای خوش نی
پیش آرشاب را تو حالی	ای ساقی شاد کام خوش حال
در سایه لطف لا یزالی	تا خوش بخوریم و خوش بخشیم
خوابی نه نتیجه لیالی	خوردی نه ز راه حلق و اشکم
بر دیده و چشم خود بمالی	ای دل خواهم که آن قدح را
آن ساعت هست بر کمالی	چون نیست شوی تمام در می
بی مرگ و فنا و انتقالی	پاینده شوی ازان سقا هم
ایمن ز شکنجهای والی	دزدی بگذار و خوش همی رو
رو رو که هنوز در سؤالی	گویی بنما که ایمنی کو
ای روز به از هزار سالی	ای روز بدین خوشی چه روزی
ایشان هجرند و تو وصالی	ای جمله روزها غلامت
ای روز عظیم با جمالی	ای روز جمال تو کی بیند
وان چشم که گوش او بمالی	هم خود بینی جمال خود را
تو روز ز نور ذوالجلالی	ای روز نه روز آفتابی
می خواهد از مهت حلالی	خورشید کند سجود هر شام
ای روز مقیم لایزالی	ای روز میان روز پنهان
ای لطف جنوبی و شمالی	ای روزی روزها و شبها
زیرا تو و رای هر کمالی	خامش کنم از کمال گفتن
تو پیداتر ز قیل و قالی	پیدا نشوی بقال زیرا
توفوق تو هم و خیالی	از قال شود خیال پیدا
ای داده تو آب را زلالی	وان وهم و خیال تشنه تست
در عالم پر ز خویش خالی	این هر دو در آب جان دهن خشک

باقی غزل و رای پرده

۲۷۲۹

محبوب ز تو که در ملالی

دل می دهدت که خشم رانی	با این همه مهر و مهربانی
در هم شکنی بلن ترابی	وین جمله شیشه خانها را
کز خانه تو رخت می کشانی	در زلزله است دار دنیا

بی تونزیند هین تودانی	نالان تو صد هزار رنجور
خلقان همه صورت و توجانی	دنیا چو شب و تو آفتابی
در مکسبه و غم امائی	هر چند که غافلند از جان
آغاز کنند نوحه خوانی	اما چون جان ز جا بجنبید
نی عیش بود نه شادمانی	خورشید چو در کسوف آید
ای وای چو او شود نهانی	تا هست از و بیاد نازند
شیرینی خانه و دکانی	ای رونق رزم و جان بازار

خاموش که گفت و گو حجابند

۲۷۳۰

از بحر معلق معانی

کز مصر رسید کاروانی	آورد خبر شکر سستانی
یارب چه لطیف ارمغانی	صد اشتر جمله شکر و قند
در قالب مرده رفت جانی	در نیم شبی رسید شمع
گفتا که رسید آن فلانی	گفتم که بگو سخن گشاده
بنهاد ز عقل نردبانی	دل از سبکی ز جای برجست
می جست ازین خبر نشانی	بر بام دوید از سر عشق
بیرون ز جهان ما جهانی	ناگاه بدید از سر بام
در صورت خاک آسمانی	دریای محیط در سیوی
پوشیده لباس پاسبانی	بر بام نشسته پادشاهی
در سینه مرد باغبانی	باغی و بهشت بی نهایت
می کرد ز شاه دل بیانی	می گشت بسینها خیالش
تا تازه شود دلم زمانی	مگریز ز چشم ای خیالش

شمس تبریز لا مکان دید

۲۷۳۱

بر ساخت ز لا مکان مکانی

آنی و هزار همچنانی	بشنیده بدم که جان جانی
کفو تو نبود آن نشانی	از خلق نشان تو شنیدم
تا بوک بدان لبم بخوانی	الحمد شدم ز حمد گفتن
کس دید روان بدین روانی	جان دید کسی بدین لطیفی
وی صورت توبه ارمغانی	ای قوت قلوب همچو معنی
از لذت کان تو مکانی	ای گشته ز لا مکان حقایق
وی عالم پیر را جوانی	ای شاه و وزیر را سعادت
کردیش تو باز این جهانی	آن جان که ازین جهان بود
باقی بود این جهان فانی	جانی چو تو باشد این جهانرا

جان چرب زبان تست اما

۲۷۳۲

نبود بلسان تو لسانی

ای ساقی باده معانی	در ده تو شراب ارغوانی
زان باده پیر تلخ پاسخ	بغزای حلاوت جوانی
در بزم سرای شاه جانان	نظاره شاهدان جانی
جانها بینی چو روز روشن	از لذت عشرت شبانی
بینی که جهان بحیرت آید	در حلقه خلق آنجهانی
مه را ز فلک فرو فرستد	در مجلسشان بارمغانی
وان زهره نوای خوش بر آورد	کو مطرب کیست آسمانی
اینها بهمند و ما بخلوت	با دلبر خوب پرمعانی
رخ بر رخ ما نهاد آن شه	وان باقی را تو خود بدانی

آن شاه کیست شمس تبریز

۲۷۳۳

آن خسرو ملک بی نشانی

ای وصل تو آب زندگانی	تدبیر خلاص ما تودانی
از دیده برون مشو که نوری	وز سینه جدا مشو که جانی
آن دم که نهان شوی ز چشمم	می نالد جان من نهانی
من خود چه کنم که وصل جویم	از لطف تو همی کشانی
ای دل تو مرو سوی خرابیات	هر چند قلندر جهانی
کانجا همه پاک باز باشند	ترسم که تو کم زنی بمانی
ور زانک روی مرو تو با خویش	در پوش نشان بی نشانی
مانند سپهر مپوش سینه	گر عاشق تیر آن کمانی
پرسید یکی که عاشقی چیست	گفتم که مپرس ازین معانی
آنگه که چو من شوی ببینی	آنگه که بخواندت بخوانی
مردانه در آچو شیر مردی	دلرا چو زنان چه می طپانی
ای از رخ گلرخان غیبت	گشته رخ سرخ زعفرانی
ای از هوس بهار حسنت	در هر نفسم دم خزانگی
ای آنک تو باغ و بوستان را	از جور خزان همی رهانی
ای داده تو گوشت پاره ای را	در گفت و شنود ترجمانی
ای داده زبان انبیا را	با سر قدیم همزبانی
ای داده روان اولیا را	در مرگ حیات جاودانی
ای داده تو عقل بدگمان را	بر بام دماغ پاسبانی
ای آنک تو هر شبی ز خلقان	این پنج چراغ می ستانی
ای داده تو چشم گلرخان را	مخموری و سحر و دلستانی

ای داده دو قطره خون دلرا اندیشه و فکر و خرده دانی
ای داده تو عشق را بقدرت مردی و نری و پهلوانی
این بود نصیحت سنایی جان باز چو طالب عیانی

شمس تبریز نور محضی

۲۷۳۴

زیرا که چراغ آسمانی

ای بی تو حرام زندگانی خود بی تو کدام زندگانی
بی روی خوش تو زنده بودن مرگست بنام زندگانی
پا زهرتوی و زهر دنیا دانه تو و دام زندگانی
گوهر تو و این جهان چو حقه باده تو و جام زندگانی
بی آب تو گلستان چو شوره بی جوش تو خام زندگانی
بی خوبی حسن با قوامت نگرفته قوام زندگانی
با جمله مراد و کام بی تو نایافته کام زندگانی
تا داد سلامتی ندادی کی کرد سلام زندگانی

خامش کردم بکن تو شاهی

۲۷۳۵

پیش تو غلام زندگانی

برجه که بهار زد صلابی در باغ خرام چون صبابی
از شاخ درخت گیر رقصی وز لاله و گه شنو صدایی
ریحان گوید بسبزه رازی بلبل طلبد ز گل نوایی
از باد زند گیاه موجی در بحر هوای آشنایی
وز ابر که حامله ست از بحر چون چشم عروس بین بکایی
وز گریه ابرو خنده برق در سنبیل و سرو ارتقای
فخ شسته بهیش گوش قمری کاموزدش او بهانه های
نرگس گوید بسوسن آخر بر گوی تو هجویا ثنایی
ای سوسن صد زبان فرو خوان بر مرغ حکایت همایی
سوسن گوید خمش که مستم از جام میی گران بهایی
سر مستم و بیخودم مبادا بجهد ز دهان من خطایی
رو کن بشهی کز و بپوشید اشکوفه بریشمین قیایی
می گوید بید سرفشانان رستیم ز دست اژدهایی
ای سرو برای شکر این را تونیز چنین بکوب پای
ای جان و جهان بتور هیدیم ز اشکنجه جان جان نمایی
از وسوسه چنین حریفی وز دغدغه چنین دغایی
زان دی که بسی قفا بخوردیم رفت و بنمودمان قفایی
ظاهر مشواد او که آمد از شوم ظهور او خفایی

خاموش کن و نظاره میکن

۲۷۳۶

بیزحمت خوف در رجایی

چون سوی برادری بپویی	باید که نخست رو بشویی
در سر زخمارت ار صدا عیست	تصدیع برادران نجویی
یا بوی بغل ز خود برائی	یا ترک کنار دوست گویی
در سور مهی بنفشه مویی	کی شرط بود که تو بمویی
بیدام اگر شکار باید	میدانک چومن محال جویی
ور گوش تو گرم شد زمستی	صوفی سماع و های و هوئی

ور هوش تو بیخبر شد از گوش

۲۷۳۷

یک توی نه ای هزار توئی

مجلس چو چراغ و تو چو آبی	وز آب چراغ را خرابی
خورشید بتافتست بر جمع	رو تو ز میان کچون سحابی
بر خوان منشین که نیک خامی	کو بوی کباب اگر کبابی
در پیش شدی که حاجیم من	والله که نه حاجبی حاجبی
چون حاجب باب را نشان هاست	دانند تو را که از چه بابی
گشتی تو سوار اسب چوبین	از جهل بحمله میشتابی
یا عشق گزین که هر سه نقدست	یا زهد چو طالب ثوابی
با بیداران نشین و بر خیز	کین قافله رفت تو بخوابی

از شمس الدین رسی بمنزل

۲۷۳۸

وندر تبریز راه یسابی

من پار بخورده ام شرابی	امسال چه مستم و خرابی
من پار ز آتشی گذشتم	امسال چرا شدم کبابی
من تشنه بآب جوی رفتم	ماهی دیدم میان آبی
شیران همه ماهتاب جویند	من شیرم و یار ماهتابی
از درد مپرس رنگ رخ بین	تا رنگ بگویدت جوابی
جانم مستست و تن خرابست	مستیست نشسته در خرابی
این هر دو چنین و دل چنین تر	کز غم چو خریست در خلائی

یک لحظه مشو ملول بشنو

۲۷۳۹

تا با شدت از خدا ثوابی

ای یار یگانه چند خسبی	وی شاه زمانه چند خسبی
بر روزن تست بنده از کی	ای رونق خانه چند خسبی
ای کرده بزه کمان ابرو	بر زن بنشانه چند خسبی
افسانه ما شنو که در عشق	گشتیم فسانه چند خسبی

ماییم چو میخ سر نهاده
بر روی ستانه چند خسبی
گر خنب بسته است پیش آر
باقی شبانه چند خسبی
در ده قدح شراب و چون شمع
بنشین بمیان چند خسبی
بشتاب مها که این شب قدر

۲۷۴۰

آمد بکرانه چند خسبی

بازم صنما چه میفریبی
بازم بدغا چه میفریبی
هر لحظه بخوانیم که ایدوست
ایدوست مرا چه میفریبی
عمری تو و عمر را وفا نیست
بازم بؤفا چه میفریبی
دل سیر نمیشود بجیحون
او را بسقا چه میفریبی
تاریک شدست چشم بی تو
ما را بعصا چه میفریبی
ایدوست دعا وظیفه ماست
ما را بدعا چه میفریبی
آن را که مثال امن دادی
با خوف و رجا چه میفریبی
گفتی بقضای حق رضا ده
ما را بقضا چه میفریبی
چون نیست دواپذیر این درد
ما را بدوا چه میفریبی
تنها خوردن چوپیشه کردی
ما را بصلا چه میفریبی
چون چنگ نشاط ما شکستی
ما را بسه تا چه میفریبی
ما را بی ما چو مینوازی
ما را با ما چه میفریبی
ای بسته کمر پیش تو جان
ما را بقبا چه میفریبی

خاموش که غیر تو نخواهیم

۲۷۴۱

ما را بعطا چه میفریبی

ای آنک تو خواب ما بستی
رفتی و بگوشه ای نشستی
ای زنده کننده هر دلیرا
آخر بجفا دلم شکستی
ای دل چوبدام اوفتادی
از بسند هزار دام رستی
رستی زخممار هر دو عالم
تا حشر زدام دوست مستی
با پر بلی بلند می پر
چون محرم گلشن الستی
رو بر سر خم آسمان صاف
تا درد بدی بدی بهستی
دولت همه سوی نیستی بود
میجوید ابلهش ز هستی
گیرم که جمال دوست دیدی
از چشم ویش ندیده استی
ای یوسف عشق رو نمودی
دست دو هزار مست خستی

خامش که ز بحر بی نصیبی

۲۷۴۲

تا بسته نقشهای شستی

ای آنک تو خواب ما بستی
رفتی و بگوشه ای نشستی
اندر دلی آمدی چو ماهی
چون دل بتو بنگرید جستی

چون گلشن نیستی نمودی	چون صبر کنیم ما بهستی
چون باشد در خمار هجران	آن روح که یافت وصل و مستی
آن خانه چگونه خانه ماند	کز هجر ستون او شکستی
پنداشتی ای دماغ سرمست	کز رنج خمار باز رستی
در عشق وصال هست و هجران	در راه بلندی است و پستی
از یک جهت ارچه حق شناسی	از ده جهت آب و گل پرستی

بسیار رهست تا بجایی

۲۷۴۳

کندر سوداش طمع بستی

رو رو که ازین جهان گذشتی	وز محنت و امتحان گذشتی
ای نقش شدی بسوی نقاش	وی جان سوی جان جان گذشتی
برخور هله از درخت ایمان	کز منزل بی امان گذشتی
در آب حیات رو چوماهی	کز غربت خاکدان گذشتی
از برج ببرج رو چو خورشید	کز انجم آسمان گذشتی
زان کان که بیامدی شدی باز	زین خانه وزین دکان گذشتی
بنما ز کدام راه رفتی	الحق ز ره نهان گذشتی
بر بام جهان طواف کردی	چون آب ز ناودان گذشتی

خاموش کنون که در خموشی

۲۷۴۴

از جمله خامشان گذشتی

روز طربست و سال شادی	کامروز بکوی ما فتادی
تاریکی غم تمام برخاست	چون شمع درین میان نهادی
اندیشه و غم چه پای دارد	با آن قدح وفا که دادی
ای باده تراز کدام مشکى	وی مه بکدام ماه زادی
مستی و خوشی و شادکامی	سلطان دلی و کیقبادی
وان عقل که کدخدای غم بود	از ما ستدی باو ستادی

شباباش که پای غم ببستی

۲۷۴۵

صد گونه در طرب گشادی

آخر گل و خار را بدیدی	روز و شب تار را بدیدی
بس نقش و نگار در شکستی	تا نقش و نگار را بدیدی
از عالم خاک برگ گذشتی	وان گرد و غبار را بدیدی
می خند چو گل درین گلستان	کان جان بهار را بدیدی
بی کار شدی ز کار عالم	چون حاصل کار را بدیدی

چون باده ساقی اندر آمیز

۲۷۴۶

چون رنج خمار را بدیدی

آنرا که بلطف سربخاری	از عقل و معامله بر آری
از یک نظرت قیامتی خاست	یارب تو در آن نظر چه داری
از لعل تو دل دُری بدزدید	دزدست از آتش می فشاری
بفشار بغم تو دزد خود را	غم نیست چو هم تو غمگساری
بفشار که رخت مؤمنان را	پنهان کردست از عیاری
یا مَنْ نَعَشَ الْعَبِيدَ فَضْلاً	مِنْ كُلِّ مَوَاقِعِ الْعِشَارِ
بِالْفَضْلِ أَعَادَ مَا فَقَدْنَا	بَعْدَ الْحَوْلَانِ وَالْثَوَارِ
فَجَرَّتْ مِنَ الْهَوَا عَيْنُونَا	فِي الرِّيحِ لَذِيذَةُ الْإِثْمَارِ
يَا مَنْ غَضَبَ الْقُلُوبَ جَهْراً	ثُمَّ أَكْرَمَهُنَّ فِي الْيَرَارِ
أُسْكُتْ وَافْتَحْ جَنَاحَ عِشْقِ	حَانَ الْجَوْلَانُ فِي الْمِطَارِ
دی رفت و پر پر رفت و امروز	جان منتظرست تا چه آری
هر روز ز تو و وظیفه دارد	این بازار گون شکاری
بر گیر کلاه از سرباز	تا پر بزنند درین صحاری
زان پیش که می دهد مرا دوست	آن لطف نمود و بردباری
که مست شدم زباده ماندم	اندر بر لطف و حق گزاری
آید از باغ لطف و سبزی	آید ز بهار هم بهاری
ای باد بهار عشق و سودا	بر خسته دلان چه سازگاری
أُسْكُتْ وَافْتَحْ جَنَاحَ عِشْقِ	حَانَ الْجَوْلَانُ فِي الْمِطَارِ

خاموش که غیر حرف و آواز

۲۷۴۷

بی صد لغت دگر سواری

خضری بمیان سینه داری	در آب حیات و سبزه زاری
خضر آب حیات را نپاید	گر بوی برد که تو چه داری
در کشتی نوح همچو روحی	در گلشن روح نوبهاری
گر طبل وجودها بدرد	از کتم عدم علم بر آری
این چار طبیعت اربسوزد	غم نیست تو جان هر چهاری
صیاد بدایت وجودی	اجزای جهان همه شکاری
گه بند کند گهی گشاید	ای کارافزا تو چه بر چه کاری
او سرو بلند و تو چو سایه	او باد شمال و تو غباری
در چشم تو ریخت کحل پندار	می پنداری باختیاری
این چرخ باختیار خود نیست	آخر تو کیسی بدین نزاری
از نیست تو خویش هست کردی	وین گردن خود تو می فشاری
زین ترس تو حجتست بر تو	کز غیر توست ترسگاری
از خویش دل کسی نترسد	از خویش کسی نجست یاری

بر ملک شاه و کامکاری	پس خوف و رجای تو گواهند
ایمن چو صفات کردگاری	وز خوف و رجا چو برتر آیی
تو کشتی بحر بی کناری	کشتی ترسد ز بحر نی بحر
خاموش کن از سخن گزاری	کشتی تو تو چو بشکست
جز آب بموج بی قرار	کشتی شکسته را کی راند
آن بحر کرم ببرد باری	کشتی بان شکستگانست

خامش کن زبان عقل مهرست

۲۷۴۸

بنشین برجا که گشت تاری

لشکر کش شور و بی قرار	می آید سنجق بهاری
بلبل بگرفت باز زاری	گلزار نقاب می گشاید
کای نرگس مست بر چه کاری	بر کف بنهاد لاله جامی
می جوید از خدای یاری	امروز بنفشه در رکوعست
آن لاله رخسان کوهساری	سرها ز مغاره کرده بیرون
خوش می نگرند در شکاری	یارب که کرا همی فریبند
منگر بچمن بچشم خواری	منگر بچمن بچشم خردی
گر خوار نظر کنی نیاری	زیرا بمسافران عزت
کز عیب بروید آنچه کاری	بشنو ز زبان سبزه هر برگ
در حمد و ثنا و شکر آری	گشتست زبان گاو ناطق
بخشد بکلوخ خوش عذاری	عذرت نبود ز یأس از آنکو
در شکر نمود جان سپاری	با برگ شد آن کلوخ و جان یافت
هر یک مزه ای بخوش گواری	صد میوه چو شیشه های شربت
بعضی ترشند اگر خماری	بعضی چو شکر اگر شکوری

خاموش نشین و مستمع باش

۲۷۴۹

نی واعظ خلق شونه قاری

والله بخدا که آن توداری	ای چشم و چراغ شهر یاری
از گوشه سینه ای بر آری	شمعی که در آسمان نگنجد
یک ذره شود ز شرمساری	خورشید بپیش نور آن شمع
آن تخم که گفته ای بکاری	وقتست که در وجود خاکی
بر چهره زعفران بباری	آخر چه شود کز آب حیوان
از گلبن حق بخنده آری	تا لاله ستان عاشقان را
چون تو سرشان دمی بخاری	بر پشت فلک نهند پا را
چون پای برو نهی فشاری	انگور وجود بادیه گردد

مخدومی شمس حق تبریز

۲۷۵۰

لطفی که هزار نوبهاری

ای جان و جهان چه می‌گریزی	وی فخرشهان چه می‌گریزی
ما را بچه کار می‌فرستی	پنهان پنهان چه می‌گریزی
چون تیرروی و باز آیی	این دم ز کمان چه می‌گریزی
باری تو هزار گنج داری	زین نیم زیان چه می‌گریزی
ای که شکرت کران ندارد	بنشین بمیان چه می‌گریزی
چون محرم هر شکر دهانست	از پیش دهان چه می‌گریزی
ایمن ز امان تست عالم	ای امن امان چه می‌گریزی
عالم همه گرگ مرد خوارست	ای دل ز شبان چه می‌گریزی

خامش که زبان همه زیانست

۲۷۵۱

توسوی زیان چه می‌گریزی

از قصه حال ما نپرسی	وز کشتن عاشقان نترسی
ای گوهر عشق از چه بحری	وی آتش عشق از چه درسی
آنجا که توی کی راه یابد	زان جانب چرخ و عرش و کرسی
ای دل تو دلی نه دیک آهن	از آتش عشق چند نفسی

جان و دل و نفس هر سه سوزید

۲۷۵۲

تا کی گویم ظلمت نفسی

از دلبر بی دلان صوفی	حاشا که زجان بی وقوفی
از هجر دو تا چولام گشتیم	دلتنگ ز غم چو کاف کوفی
آن دم که بطوف خود بطوفی	وانگه که بخانه هم بطوفی
ما را بنمای مهر و الفت	چون معدن مهری و الوفی
مکشوف ز کشف تست اسرار	زیرا که کشوف هر کشوفی
آنی که بری خسوف از ماه	آن ماه نه ای که در خسوفی
آنی که بری کسوف از شمس	آن شمس نه ای که در کسوفی
در آحادیم ای مهندس	توساکن خانه الوفی

ای آحادی الوف را باش

۲۷۵۳

کینجا تو بمنزل مخوفی

ای آنک تو شاه مطربانی	زان دلبر کش یگو که دانی
خواهم که دو عشر ای خوش آواز	از مصحف حسن او بخوانی
در هر حرفیش مستمع را	بگشاید چشمه معانی
سینش گوید که فاستجبوا	نوش گوید که لن ترانی
ای طره او چه پای بندی	وی غمزه او چه بی امانی

از نرگس اوست ای گل سرخ کان اطللس سرخ می درانی
ماندم ز تمام کردن این

۲۷۵۴

باقیش تو بگو برین نشانی

روزی که مرا ز من ستانی ضایع مکن از من آنچ دانی
تا با تو چو خاص نور گردم آن نور لطیف جاودانی
تا چند کنم ز مرگ فریاد با همچو تو آب زندگانی
گر مرگم ازوست مرگ من باد آن مرگ به از دم جوانی
از خرمن خویش ده زکاتم زان خرمن گوهر نهانی
منویس برین و آن براتم بگذار طریق امتحانی

خاموش ولی بدست تو چیست

۲۷۵۵

باران آمد تو نواودانی

چون عشق کند شکر فشانی در جلوه شود مه نهانی
بینی که شکر کران ندارد خوش می خوری و همی رسانی
می غلط بهر طرف که غلطی بر سبزه سبز بوستانی
گر زانک کله نهی و گرنی شاهنشہ جملہ خسروانی
آن را بینی که من نگویم زیرا که بگویمت بدانی
چون چشم تو وا کنند ناگه بر شهر عظیم آن جهانی
مانندۀ طفل نو بزاده خیره نگری و خیره مانی
تا چشم بر آن جهان نشیند چاره نبود ازین نشانی

بگریز بنور شمس تبریز

۲۷۵۶

تا کشف شود همه معانی

ای وصل تو اصل شادمانی کان صورتهاست وین معانی
یک لحظه میرز بنده که نیست بی آب سفینه را روانی
من مصحف باطلم ولیکن تصحیح شوم چو تو بخوانی
یک یوسف بی کس است و صدر گرگ اما برهد چو تو شبانی
هر بار بپرسیم که چونی با اشکم و روی زعفرانی
این هر دو نشان برای عامست پشت چه نشان چه بی نشانی
ناگفته حدیث بشنوی تو ننوشته قبالة را بخوانی
بی خواب تو واقعه نمایی بی آب سفینه ها برانی

خاموش ثنا و لابه کم کن

۲۷۵۷

کز غیب رسید لن ترانی

کز زخمه مباش تا توانی هر زخمه که کژ زنی بمانی
پیرست عروس عیش دنیا مرگش طلبی اگرستانی

تا رخ ننمود جمله نورست چون رخ بنمود شد دختانی
از سیل بلا چو کاه مگریز در عشق و ولا چو پهلوانی
چون آب روان بهر نباتی

باید که حیات را رسانی

۲۷۵۸

مست می عشق را حیا نی وین باده عشق را بها نی
آن عشق چو بزم و باده جان را می نوشد و ممکن صلا نی
با عقل بگفت ماجراها جان گفت که وقت ماجرا نی
از روح بجستم آن صفا گفت آن هست صفا ولی زما نی
گفتم که مکن نهان ازین مس ای کفو تو زرو کیمیا نی
کین برق حدیث تو از آنست جز جان افزا و دلربا نی
گفتا غلطی که آن نیم من ما بوالحسنیم و بوالعلا نی
گفتم که بحق نرگسانت دفعم بمده بشیوه ها نی
کین غمزه مست خونی تو کشتست هزار و خونبها نی
بالله که توی که بی توی تو ای کبر تو غیر کبریانی
گر زانک توی و گرنه ای تو از تو گذری دو دیده را نی
گر فرمایی که نیست هستست کو زهره که گویمت چرا نی
مقناطیسی و جان چو آهن می آید مست و دست و پا نی
چون گرم شوم ز جام اول غیر تسلیم در قضا نی
چو شد بسرم میم سراسر می راتسلیم یا رضا نی
از بهر نسیم زلف جمعدت یکتا زلفی که جز دوتا نی
ای باد صبا بانستظارت از بهر صبا و خود صبا نی
پس ما چه زنییم ای قلندر اندر گره و گره گشا نی
گر زانک نه هر دمی خداوند کو جز سر و خاصه خدا نی

مخدومی شمس دین تبریز

چون خورشیدش درین سمانی

۲۷۵۹

گویم سخن لب تو یا نی ای لعل لب ترا بها نی
ای گفته ما غلام آن دم کانجا همگی توی و ما نی
اینجا که منم بجز خطا نی وانجا که توی بجز عطا نی
اینجا گفتن ز روی جسمست وانجا همه هستیست جانی
سیاره همی روند پا نی صد مشک روانه و سقانی
رنجورانند همچو ایوب دریافته صحت و دوا نی
بی چشمانند همچو یعقوب بینا شده چشم و توتیا نی
ره پویانند همچو ماهی بینند طریقها ضیا نی

از رشک تو من دهان بیستم

۲۷۶۰

شرح تورسد بمنتهای

با دل گفتم چرا چنینی	تا چند بعشق همنشینی
دل گفت چرا تو هم نیایی	تا لذت عشق را ببینی
گر آب حیات را بدانی	جز آتش عشق کی گزینی
ای گشته چو باد از لطافت	پر باد شده چو سائگینی
چون آب تو جان نقشهایی	چون آینه حسن را امینی
هر جان خسیس کان ندارد	می پندارد که تو همینی
ای آنک تو جان آسمانی	هر چند بصورت از زمینی
ای خرد شکسته همچو سرمه	تو سرمه دیده یقینی
ای لعل تواز کدام کانی	در حلقه در آ که خوش نگینی
ای از تو خجل هزار رحمت	آن دم که چو تیغ پرزکینی

شمس تبریز صورتت خوش

۲۷۶۱

وندر معنی چه خوش معینی

در خون دلم رسید فتوی	از جمله مفتیان معنی
با خلق بگو که دور باشید	از زرق من و فسوس دعوی
با دل گفتم چنین خوش است	دل نعره زنان که آری آری
برداشت ربابکی دلمن	بنواخت که ما خوشیم یعنی
کان طعنه ازین سوی وجودست	آنجا که منم کجاست طعنی
آنجا که منم چو من نگنجم	گنجد دگری بگو که نی نی
تا من باشی تو او نبینی	زیرا که شست و چشم اعمی
تا چشم تو این بود چه بینی	در بتگه نفس نقش مانی

ای عاجز خویش رو بتبریز

۲۷۶۲

در شمس الدین گریز باری

در عشق هر آنک شد فدایی	نبود ز زمین بود سمایی
زیرا که بلای عاشقی را	جانی شرطست کبریایی
زخم آیت بندگان خاص است	سر دفتر عاشق خدایی
کین عالم خاک خاک ارزد	آنجا که بلا کند بلایی
یک جوز بلاش گنج زرهاست	ای بر سر گنج بین کجایی
از سوزش آفتاب محنت	در عشق چو سایه همایی
ای آنک تو بوی آن نداری	تولایق آن بلا نیایی

لایق نبود بزخم او را

۲۷۶۳

الا که وجود مرتضایی

عشقست دلاور و فدایی	تنها رو و فرد و یکتبایی
ای از شش و پنج مهره برده	آورده تو نبرد دلبربایی
یکتا شده خوش زهر دو عالم	بر بریده ز یک دلان دو تایی
آخر تو چه جوهر و چه اصلی	ای پاک ز جای از کجایی
در عالم کم زنان چه بیشی	در خطه دل چه جان فزایی
نتوان ز تو عشق صبر کردن	صبرا تو درین هوس نشایی
نادیده مکن چو دیده تو	بیگانه مرو چو آشنایی
تا ما ماییم جمله ابریم	بی ظلمت ما مها تو مایی
در پای غمش چه دیدی ای جان	کین دست گشاده دردعایی
ای دل ز قضا چه رونمودت	کز عشق تو طالب بلایی
رفتم بر عشق کین بچندست	گفتا که نباشد این بهایی

الا بر شاه شمس تبریز

۲۷۶۴

سرپای کنی بسربایی

ماها چو بچرخ دل برآیی	چون جان بتن جهان درآیی
ماها چه لطیف و خوش لقایی	ای ماه بگو که از کجایی
داریم ز عشق تو براتی	وز قند لطیف تو نباتی
از لعل لببت بده زکاتی	ای ماه بگو که از کجایی
ای یوسف جان که در نخاسی	در حسن و جمال بی قیاسی
در ما بنگر چومی شناسی	ای ماه بگو که از کجایی
زان سان ز شراب تو خرابیم	کز خود اثری همی نیابیم
بفزای اگر چه می نتابیم	ای ماه بگو که از کجایی
در زیر درخت تونشینیم	وز میوه دلکش تو چینیم
جز گلشن روی تونبینیم	ای ماه بگو که از کجایی
هر دم که ز باده تونوشیم	بس روشن جان و تیز گوشیم
بی هوش شدیم و بس بهوشیم	ای ماه بگو که از کجایی
از آتشفات در فروغند	فارغ از صدق و ز دروغند
با قبله آتشین چو موغند	ای ماه بگو که از کجایی
ای رشک بتان و بت پرستان	آرام دل خراب مستان
پا را بمکش ز زبردستان	ای ماه بگو که از کجایی
شمس تبریز پادشاهی	در خطه بی حد الهی

از ماه تراست تا بماهی

۲۷۶۵

ای ماه بگو که از کجایی

آن شمع چو شد طرب فزایی	پروانه دلان برقش آیی
------------------------	----------------------

چون جان برسد نه تن بجنید	جان آمد از لحد بر آیی
چون بانگ سماع در گه افتاد	ای کوه گران کم از صدایی
کین باد بهار می رساند	رقصانی شاخ را صلائی
در ذره کجا قرار ماند	خورشید برقص در سمایی
هم آتش و دود گشته پیچان	از آتش روی جان فزایی
ماهی صنما ز روح بی جسم	شوخی شکری یکی بلایی
گه کوتاه و گه دراز گشتیم	با سایه صورت همایی
هم بر لب دوست مست گشتیم	نالان شده مست همچونایی
بر باد سوار همچو کاهیم	اندر جولان ز که ربایی
چون پشه ز خون خویش مستیم	وز دیک جگر دلا ابایی
اندر خلوت بهوی هوئی	در جمعیت بهای هائی
در صورت بنده کمینیم	در سر صفت یکی خدایی

این داد خدیو شمس تبریز

بی کبر ولیک کبریایی

۲۷۶۶

ای بی تو محال جان فزایی	وی در دل و جان ما کجایی
گر نیم شبی زنان و گویان	سرمست ز کوی ما در آیی
جان پیش کشیم و جان چه باشد	آخر نه تو جان جان مایی
در بام فلک در افتد آتش	گر بر سر بام خود بر آیی
با روی تو کیست قرص خورشید	تا لاف زند ز روشنایی
هم چشمی و هم چراغ ما را	هم دفع بلا و هم بلایی
در دیده نا امید هر دم	ای دیده دل چه می نمایی
ای بلبل مست از فغان	می آید بوی آشنایی
می نال که ناله مرهم آمد	بر زخم جراحت جدایی

تا کشف شود ز ناله تو

چیزی ز حقیقت خدایی

۲۷۶۷

گریار لطیف و با وفایی	ور از دل و جان از آن مایی
خواهم که درین میان در آیی	ای ماه بگو که کی بر آیی
چون صورت جان لطیف کاری	از حلقه چرا تو بر کناری
وز یارک خود دریغ داری	ای ماه بگو که کی بر آیی
بر خیز که ما و تو چو جانیم	وز رازک همدگر بدانیم
آخر نه من و تو یار کانیم	ای ماه بگو که کی بر آیی
در یاب که بر در خداییم	آخر بنگر که ما کجاییم
تا رقص کنان ز در در آیم	ای ماه بگو که کی بر آیی

ای جان و جهان چرا چنینی
چون یارک خویش را نبینی
در گوشه روی ترش نشینی
ای ماه بگو که کی برآیی
چونی تو و آن دل لطیف
وان صورت و قامت ظریف
خواهم که شوم شبی حریف
ای ماه بگو که کی برآیی
در جمله عالم الهی
وز دامن ماه تا بماهی
آن شد که تو گویی و بخواهی

۲۷۶۸

ای ماه بگو که کی برآیی
ساقی انصاف خوش لقایی
از جا رفتم تواز کجایی
گر بنده بگویمت روا نیست
ترسم که بگویمت خدایی
خاموش نمی هلی که باشم
راه گفتم نمیشکشی
می افشاری مرا چوانگور
معشوق نه ای مرا بلایی
گر چشم ببندم از تو کفرست
زیرا که تو نور می فزایی
ور بکشایم بگوئی منگر

۲۷۶۹

در ما تو بیدیده هوایی
برخیز و بزن یکی نوایی
بر یاد وصال دلربایی
هین وقت صبح شد فتوحی
هین وقت دعاست الصلای
بگشا سر خنوب خسروانی
تا خلق زنند دست و پای
صد گون گر هست بردل و نیست
جز بادۀ جان گره گشایی
از جای ببر بیک قنینه
آن را که قرار نیست جایی
جز دشت عدم قرار گه نیست
چون نیست وجود را وفای
بر سفرۀ خاک تیره ای نیست
هر سوی ز چیست ژاژ خای
عالم مردار و عامه چون سگ
کی دید زدست سگ سخای
ساقی در ده صلا که چون تو
جانها بندید جان فزایی
ما چون مس و آهیم ثابت
در حیرت چون تو کیمیایی
در مغز فکن توهوی هوایی
وز خلق برآرهای هایی
تا روح زمستی و خرابی
نشناسد هجو از ثنایی
زین باده چومست شد فلاطون
نشناسد درد از دوائی
دردی ده و عقل را چنان کن
کو درد نداند از صفایی
بر مناطق منطقی فرو ریز
از جام صبوحیان عطایی
تا دم نزنند دگر نجوید
زنبیل و فطیر هر گدایی

خامش که ترا مسلم آمد

۲۷۷۰

بر ساختن از عدم بقایی
رخها بنگر تو زعفرانی
کز درد همی دهد نشانی

شهری بنگر ز درد رنجور	چون باغ بموسم خزان
این درد ز غصه فراقست	از هیبت حکم آسمانی
بیمست فلک سیاه گردد	از آتش و ناله نهانی
دوزخ بنگر که سر بر آورد	ناگه زمین شادمانی
برخاست غریو جان ز هر سو	هان ای کس بی کسان تودانی
فرمود که این فراق فانست	افغان ز فراق جاودانی
یارب چه شود اگر تو ما را	از هردو فراق وارهمانی

این گفته و بسته شد دهانم

۲۷۷۱

باقی تو بگو اگر توانی

ای قلب و درست را روایی	پیش تو که زفت کیمیایی
در ره خرید ز اسب رهوار	از فضل تو کرده پیش پای
گر پای سگی ره تو کوید	بر شیر و غاش برفزایی
در عشق تو پا شکستگانند	دارند امید پرگشایی
در تو مگسی چو دل ببندد	یابد ز درد پرهمایی
فضل تو علیّ هَیْیَن گفت	تا نگشاید ره گدایی

خاموش که هر محال و صعبی

۲۷۷۲

آسان شود از کف خدایی

ای آنک تو خواب ما بستی	رفتی و بگوشه ای نشستی
ما را همه بنند دام کردی	ما بند شدیم و تو بجستی
جز دام تو نیست کفر و ایمان	یارب که چه بس درازدستی
گر خواب و قرار رفت غم نیست	دولت بر ماست چون تو هستی
چون ساقی عاشقان تو باشی	پس باقی عمر ما و مستی
ای صورت جان و جان صورت	بازار بتان همه شکستی
ما را چو خیال تو بود بت	پس واجب گشت بت پرستی
عقل دومی و نفس اول	ای آمده بهر ما بپستی

این وهم منست شرح تو نیست

۲۷۷۳

تو خود هستی چنانک هستی

با یار بساز تا توانی	تا بی کس و مبتلا نمانی
بر آب حیات راه یابی	گر سر موافقت بدانی
با سایه یار رویکی شو	منمای ز خویشتن نشانی
گر رطل گران دهند درکش	ای جان بگذار این گرانی
ای دل میپذیر بیش صورت	می باش چو آب در روانی
پذرفتن صورت از جمادیت	مفسر اگر از رحیق جانی

در مجلس دل در آ که آنجا

۲۷۷۴

عیش است و حریف آسمانی

دامن خود برفشانند از دروغ و راستی
آخرای جان قلندر از چه پهلوی خاستی
گفت در گوشش قلندر کان طرف می وستی
لیک هم مطلق نه ای زیرا که در غوغاستی
نی فزودی از دوعالم نی زنفیش کاستی
می کنند آنجا نظر کانجاستی آنجاستی
چشمها را پاک کن بنگر که هم درلاستی
فارغ از هست و عدم مر هر دو را آراستی

در فنای محض افشانند مردان آستی
مرد مطلق دست خود را کی بیالاید بجان
سالکی جان مجرد بر قلندر عرضه داد
کین طرف هر چند سوزی در شرار عشق خویش
در جمال لم یزل چشم ازل حیران شده
تونه اینجایی نه آنجا لیک عشاق از هوس
ای که از الا تولافیدی بدین زفتی مباحش
مرحبا جان عدم رنگ وجود آمیز خوش

پاکی چشمت نباشد جز شه تبریزیان

۲۷۷۵

شمس دین گراو بخواهد لیک نی زانهاستی

شمع جان تابان مبا جز در سرای بیخودی
تا بیفتد بر همه سایه های بیخودی
نایند اندر چشم او الا بلای بیخودی
از حلاوتها که دیدم در فنای بیخودی
در هوای بیخودی و از برای بیخودی
تا غباری در نیفتد در صفای بیخودی
تا بیایی ذوقها اندر وفای بیخودی
ای سری و سروریه خاک پای بیخودی
لیک آنها هیچ نبود جان بجای بیخودی

مرغ دل پران مبا جز در هوای بیخودی
آفتاب لطف حق بر عاشقان تابنده باد
گر هزاران دولت و نعمت ببیند عاشقی
بنگر اندر من که خود را در بلا افکنده ام
جان و صد جان خود چه باشد گر کسی قربان کند
عاشقا کمتر نشین با مردم غمناک تو
با جفا شویا کسی کو عاشق هشیاریست
بیخودی را چون بدانی سروری کاسد شود
خوش بود ظاهر شدن بر دشمنان بر تخت ملک

گر تو خواهی شمس تبریزی شود مهمان تو

۲۷۷۶

خانه خالی کن ز خود ای کدخدای بیخودی

حور را از دست داده از پی کمپیر کی
غمزه کمپیر کی زد بر جوانی تیر کی
سرفرو کرده ز بامی تا در افتد زیر کی
تو بتو همچون پیاز و گنده همچون سیر کی
او پنهانی همی خندد که ابله میر کی
نی بیستان وفای آن سلیطه شیر کی
رو چوپشت سوسمار و تن سیه چون قیر کی

ای رها کرده تو باغی از پی انجیر کی
من گریبان می درانم حیف می آید مرا
پیر کی گنده دهانی بسته صد چنگ و جلب
کیست کمپیر کی یکی سالوسک بی چاشنی
میر کی گشته اسیر او گرو کرده کمر
نی بیستان جمال او شکوفه تازه ای
خود ببینی چونک بگشاید اجل چشمت ورا

نی خمش کن پند کم ده بند خواجه بس قویست

۲۷۷۷

می کشد زنجیر مهرش بی مدد زنجیر کی

چاره او یابد که تش بیچارگی روزی کنی

شاد آن صبحی که جان را چاره آموزی کنی

هر دو را زهره بدرد چون تودل دوزی کنی
خوشر از سوزش چه باشد چون تودلسوزی کنی
گه بگردانی لباس آبی قلاوزی کنی
در چنین ساحل حلالست ارتو خوش پوزی کنی
ماهیی که میل شعر و جامه توزی کنی
با پنیر گنده فانی کجا یوزی کنی
قبلها گردد یکی گرتو شب افروزی کنی

گر ز لعل شمس تبریزی بیابی مایه ای

۲۷۷۸

کمترین پایه فراز چرخ پیروزی کنی

در میان لطف و رحمت همچو جان پنهان توی
چون خریدار نفسیر و لایه و افغان توی
آنک درد و دارو از وی خاست بی شک آن توی
آن حجاب از اولست و آخر و پایان توی
هر کجا روشن شود آن شعله تابان توی
چون حقیقت بنگرم در درد ما نالان توی
گوی و چوگان و نظاره گر درین میدان توی
در میان و سوسه او نفس علت خوان توی
در میان جان او در پرده ترسان توی
رنج هر زندان ز تست و ذوق هرستان توی
تو مخالف کرده ای شان فتنه ایشان توی
چشم بندی چشم و دلرا قبله و سامان توی
گویی سلطانست آن دامت خود سلطان توی
خط کژ و خط راست این دبیرستان توی
نقش و جانها سایه تو جان آن مهمان توی
بر امید آنک بنمایی که خود ایمان توی
چشم روشن در تو آویزم کان احسان توی
غفلت ما بی فضولی بر چو خود یقظان توی
نقش پیمان گر شکست ارواح آن پیمان توی
چون مخالف شد جواهر ای عجب چون کان توی
شب صفات از ما بتو آید صفاتستان توی
شب همه رحمت رود سوی تو چون رحمان توی

عشق جامه می دراند عقل بخیه می زند
خوش بسوزم همچو عود و نیست گردم همچو دود
گه لباس قهر در پوشی و راه دل زنی
خوش بچرای گاو عنبر بخش نفس مطمئن
طوطیی که طمع اسب و مرکب تازی کنی
شیر مستی و شکارت آهوان شیر مست
چند گویم قبله کامشب هریکی را قبله ایست

ای خدایی که مفرح بخش رنجوران توی
خسته کردی بندگان را تا ترا زاری کنند
جمله درمان خواه و آن درمانشان خواهان تست
دردهایی کادمی را بر در خلقان برد
هر کجا کاری فرو بندد تو باشی چشم بند
ناله بخشی خستگانرا تا بدان ساکن شوند
هم توی آنکس که می گوید توی والله توی
وانک منکر می شود این را و علت می نهد
وانک می گوید توی زین گفت ترسان میشود
کنج زندان را بیک اندیشه بستان می کنی
در یکی کار آن یکی راغب و آن دیگر نفور
آن یکی محبوب این و باز او مکروه آن
صد هزاران نقش را تو بنده نقشی کنی
بندگی و خواجگی و سلطنت خطهای تست
صورت ما خانها و روح ما مهمان در آن
دست در طاعت زینم و چشم در ایمان نهیم
دست احسان بر سر ما نه ز احسانی که ما
غفلت و بیداری ما در توی بر کار و بس
توبه با تو خود فضولست و شکستن خود بتر
روحها می پروری همچون زرو مس و عقیق
روز در پیچد صفت در ما و تابد تا بشب
روز تا شب ما چنین بر همدگر رحمت کنیم

کو سلاطین جهان گر شاه ایوان بوده اند

۲۷۷۹

پس بدانستیم بی شک کندرین ایوان توی

بانگ می زن ای منادی بر سر هر رسته ای
 یک غلامی ماه رویی مشک بویی فتنه ای
 کودکی لعلین قبایی خوش لقایی شکری
 برکنار او ربابی در کف او زخمه ای
 هیچ کس دارد ز باغ حسن او یک میوه ای
 یوسفی کز قیمت او مفلس آمد شاه مصر

مژدگانی جان شیرین می دهم او را حلال

۲۷۸۰

هر کی آرد یک نشان یا نکته ای سر بسته ای

در شرابم چیز دیگر ریختی در ریختی
 بار دیگر تو بها را سوختی در سوختی
 چون بدیدم در سرم سودای تو سودای تو
 طره های مشک را در بافتی در بافتی
 تو اگر منکر شدی گویم نشان گویم نشان

ای قدح رخسار من افروختی افروختی

۲۷۸۱

وی غم آخر از دلم بگریختی بگریختی

ساقیا بر خاک ما چون جرعه ها می ریختی
 ساقیا آن لطف کو کان روز همچون آفتاب
 دست بر لب می نهی یعنی خمش من تن زدم
 ریختی خون جنید و گفت اُخ هل من مزید
 ز اولین جرعه که بر خاک آمد آدم روح یافت
 می گزیدی صادقان را تا چو رحمت مست شد
 می بدادی جان بنان و نان ترا در خوردنی
 همچو موسی کاتشی بنمودیش و آن نور بود
 روز جمعه کی بود روزی که در جمع تویم
 درج بد بیگانه ای با آشنا در هر دم
 ای دل آمد دلبری کند ملاقات خوش
 آمد آن ماهی که چون ابر گران در فرقتش
 دلبر دل را ببر در آب حیوان غوطه ده
 انبیا عامی بدندی گر نه از انعام خاص
 این دعا را با دعای ناکسان مقرون مکن

کوشش ما را منه پهلوی کوششهای عام

۲۷۸۲

کز بقاشان می کشیدی در فنا می ریختی

گر شراب عشق کار جان حیوانیستی
 عشق شمس الدین بعالم فاش و یکسانستی

گر نه در انوار غیرت غرق بودی عشق او
گر نبودی بزم شمس الدین برون از هردو کون
ابر نیسان خود چه باشد نزد بحر فضل او
آفتاب و ماه را خود کی بدی زهره شعاع
گر جمالش ماجرا کردی میان یوسفان
گر نه از لطفش پرهیزید می من گفتمی
نفس سگ دندان بر آوردی گزیدی پای جان
جام همچون شمع را بر آتش می برافروز
در کش آن معشوقه بدمست را در بزم ما
پس ز جام شمس تبریزی بده یک جرعه ای

۲۷۸۳

بعد از آن مر عاشقانرا وقت حیرانیستی

ای نرفته از دل من اندر آشاد آمدی
خانقاه روحیانرا از تو حلو و حمزه‌ها
شب چو چتر و مه چو سلطان می دود در زیر چتر
بیگهان در پیش کردی روحهای پاک را
ای که آن رحمت نمودی از پی چندین فراق
من گمانها داشتم اندر وفای لطف تو
پرده داری کن تو ای شب کان مه اندر خلوتست

چون بنزد پرده دار شمس تبریزی رسی

۲۷۸۴

بشوی از شش جهت کای خوش لقا شاد آمدی

در جهان گربازجویی نیست بی سودا سری
جمله سوداها برین فن عاقبت حسرت خورند
پیش باغش باغ عالم نقش گرمابه ست و بس
آن ز سحری تر نماید چون بگیری شاخ او
صورت او چون عصا و باطن او اژدها
کف موسی کو که تا گردد عصا آن اژدها
گر کشیده می شوی آنسوز جذب اژدهاست
جذب او چون آتشی آمد در افکن خود در آب
چون تو در بلخی روان شوسوی بغداد ای پدر
تو مری باشی و چاکر اندرین حضرت به است
ورفسردی در تکبر آفتابی را بجو
آفتاب حشر را مانند گدازد هر جماد
تا بدانند اهل محشر کین همه یخ بوده است

لیک این سودا غریب آمد بعالم نادری
زانک صد پر دارد این و نیست آنها را پری
نی درو میوه بقایبی نی درو شاخ تری
می برد شاخش ترا با خواجه قارون تائری
چون نه ای موسی مروبهر اژدهای قاهری
گردن آن اژدها را گیرد او چون لمتری
زانک او بس گرسنه ست و تو مراو را چون خوری
دفع هر ضدی بضدی دفع ناری کوثری
تا بهرم دورتر باشی زمرو ازهری
ای افندی هین مگو این را مری و آنرا مری
در گداز هر فسرده شمس باشد ماهری
از زمین و آسمان و کوه و سنگ و گوهری
عقل جزوی لنگ مانده بر سر یخ چون خری

ای خیر لرزان شده بر روی یخ در زیر بار
شمس تبریزی چو عقل جزو را یاری دهد

۲۷۸۵

بال و پریابد خراو بر پرد چون جعفری

گر من از اسرار عشقش نیک دانا بودمی
ور چو چشم خونی او بود می من فتنه جوی
اندر آن یغما رفیق ترک یغما بودمی
در میان حلقهای شور و غوغا بودمی
در سرو دل ها روان مانند سودا بودمی
جا نگردانیدمی هرگز بیکجا بودمی
آب کردی مرا گرسنگ خارا بودمی
من نه عاشق بودمی من کار افزا بودمی
گر نه موج عشق شمس الدین تبریزی بدی

۲۷۸۶

کو مرا بر میکشد در قعر دریا بودمی

آتشینا آب حیوان از کجا آورده ای
مشرق و مغرب بدرد همچو ایر از یکدیگر
خیره گان روی خود را از ره و منزل مهرس
احمقی باشد اگر جانی بمیرد بعد ازین
از قضا و از قدر مرعاشقانرا خوف نیست
مینگنجد جان ما در پوست از شادی تو
دائم این باری که الحق جانفزا آورده ای
چون چنین خورشید از نور خدا آورده ای
چون بر ایشان شعلهای کبریا آورده ای
چون چنین دریای جوشان از بقا آورده ای
چون قدر را مست گشته با قضا آورده ای
کین جمال جان فزا از بهر ما آورده ای

شمس تبریزی جفا کردی و دامن اینقدر

۲۷۸۷

کز میان هر جفایی صد وفا آورده ای

ای مهی کندر نکویی از صفت افزوده ای
ای بسا کوه احد کز راه دل برگنده ای
جانها زنبوروار از عشق تو پیران شده
ای سبک عقلیکه از خویشش گرانی داده ای
شاد با گوش مقیم اندر مقالات الست
در رخ پر زهر دو نان کمتر خندیده ای
فارغی از چرب و شیرین در حلاوتهای خود
ای همه دعویت معنی ای زمعنی بیشتر
تا بسی درهای دولت بر فلک بگشوده ای
ای بسا وصف احد کندر نظر بنموده ای
تا دهان خاکیان را زان غسل آلوده ای
وی گرانجانی که سوی خویشتن بر بوده ای
چون ز بی چشمان مقالات خطا بشنوده ای
هر خسیرا از ضرورت در جهان بستوده ای
چرب و شیرین باش از خود زانک خوش پالوده ای
ای دو صد چندانک دعوی کرده ای بنموده ای

ای که میجویی مثال شمس تبریزی تو هم

۲۷۸۸

روزگاری میبری و اندر غم بیهوده ای

آه از آن رخسار برق انداز خوش عیاره ای
چون زپیش رشته ای در لعل چون آتش بتافت
این دل صد پاره مردربان جان را پاره داد
هشت منظر شد بهشت و هریکی چون دفتری
صاعقه ست از برق او بر جان هر بیچاره ای
موج زد دریای گوهر از میسان خاره ای
چون به پیش پرده آمد بهترک شد پاره ای
هشت دفتر درج بین در رقعته ای رخساره ای

تا چه مرغست این دلم چون اشتران زانوزده
هم دکان شد این دلم با عشقت ای کان طرب
ز آفتاب عشق تو ذرات جانها شد چوماه
نقش تو نادیده و یک یک حکایت میکند

یا چو اشتر مرغ گرد شعله آتش خواره‌ای
خوش حریفی یافت او هم در دکان هم کاره‌ای
وز سعادت در فلک هر ساعتی استاره‌ای
چون مسیح از نور مریم روح در گهواره‌ای

شمس تبریزی تناقض چیست در احوال دل

۲۷۸۹

هم مقیم عشق باشد هم ز عشق آواره‌ای

پیش شمع نور جان دل هست چون پروانه‌ای
سرفرازی شیرگیری مست عشقی فتنه‌ای
خشم شکلی صلح جانی تلخ روی شگری
با هزاران عقل بینا چون ببیند روی شمع
خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق
نور گیرد جمله عالم بر مثال کوه طور
شمع گویم یا نگاری دلبری جان پروری
پیش تختش پیرومردی پای کوبان مست وار
دامن دانش گرفته زیر دندانها ولیک
من ز نور پیر واله پیر در معشوق محو
پیر گشتم در جمال و فر آن پیر لطیف
گفتم آخر ای بدانش اوستاد کاینات
گفت گویم من ترا ای دور بین بسته چشم
دانش و دانا حکیم و حکمت و فرهنگ ما
چون نگه کردم چه دیدم آفت جان و دلی
این همه پوشیده گفستی آخر این را برگشا

در شعاع شمع جانان دل گرفته خانه‌ای
نزد جانان هوشیاری نزد خود دیوانه‌ای
من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه‌ای
پر او در پای پیچد در فتد مستانه‌ای
گندم او آتشین و جان او پیمانانه‌ای
گر بگویم بیحجاب از حال دل افسانه‌ای
محض روحی سروقصدی کافری جانانه‌ای
لیک او دریای علمی حاکمی فرزانه‌ای
کلبتین عشق نسامانده درو دندانها
او چو آینه یکی رو من دو سر چون شانه‌ای
من چو پروانه درو او را بمن پروانه‌ای
در هنر اقلیم‌هایی لطف کن کاشانه‌ای
بشنو از من پند جانی محکمی پیرانه‌ای
غرقه بین تو در جمال گلرخی دردانه‌ای
ای مسلمانان ز رحمت یساری یارانه‌ای
از حسودان غم مخور تو شرح ده مردانه‌ای

شمس حق و دین تبریزی خداوندی کزو

۲۷۹۰

گشت این پس مانده اندر عشق او پیشانه‌ای

بار دیگر ملتی بر ساختی بر ساختی
بار دیگر در جهان آتش زدی آتش زدی
پرده هفت آسمان بشکافتی بشکافتی
سوی جانان بر شدی دامن کشان دامن کشان
در زدی در طور سینا آتشی نو آتشی
بود در بحر حقایق موج‌ها در موج‌ها

سوی جان عاشقان پرداختی پرداختی
تا بهفتم آسمان بر تاختی بر تاختی
گوی را در لامکان انداختی انداختی
جان‌ها را یک یک بشناختی بشناختی
کوه را و سنگ را بگداختی بگداختی
بر سر آن بحر جان میباختی میباختی

صبر کردی تا که در یارام گشت و رام گشت

۲۷۹۱

بهر کشتی بادبان افراختی افراختی

هر دلی را گر سوی گلزار جانان خاستی
در دل هر خار غم گلزار جان افزاستی

نقش بند جان آتش رنگ او با ماستی این زمین خاک همچون آسمان درواستی ذره ذره در طریقش با پرویا پاستی خود طناب خیمهای جمله بر دریاستی بر سر هر آب چشمی نقش آن میناستی گرم رو بودی زمانه دی زمن فرداستی جای هر عاشق ورای گنبد خضراستی	گر نه جوشاجوش غیرت کف برون انداختی ور نبودى پرده دار برق سوزان ماه را در ره معشوق جان گرپا و پر کار آمدی دیده نامحرمان گردیده بودی عشق را گر نه خون آمیز بودی آب چشم عاشقان روز و شب گردیده بودی آتش عشق مرا خاک باشی خواهد آن معشوق ماورنی ازو
--	--

حس شمس الدین تبریزی برافکندی نقاب

۲۷۹۲ گر نه اندر پیش او فراش لا، لالاستی

ز انک می در صفت خلخال زرین نیستی چیز دیگر گشته ای تورنگ پیشین نیستی سر چنین کرد او که یعنی محرم این نیستی دوش آمد خواجه ای بر در بگفتش عشق او	سر نهاده بر قدمهای بت چین نیستی راست گو جانا که امروز از چه پهلوی خاستی در رخ جان رنگ او دیدم بپرسیدم ازو دوش آمد خواجه ای بر در بگفتش عشق او
--	--

۲۷۹۳ سیم و زرداری ولیکن مرد زرین نیستی

یاد آوردی جهان را ز انک در سر داشتی ز انک قصد مؤمن و ترسا و کافر داشتی ز انک تو در بحر جان دریا و گوهر داشتی بس که لرزیدند و افتادند و تو برداشتی هم توش سلطان و شاهنشاه و سنجر داشتی صد هزاران را میان آتشی تر داشتی ای بسی خورشید و ماه و چرخ و اختر داشتی این شهید روح را هر لحظه خوشتر داشتی مردهان شکر او را پر ز شکر داشتی تازه و خوش بو چو ورد و مشک و عنبر داشتی	این چه چترست این که بر ملک ابد برداشتی زلف کفر و روی ایمان را چرا در ساختی جان همی تابید از نور جلالت موج موج پیش حیرتگاه عشقت جمله شیران در طلب هم تو جان را گاه مسکین و اسیر انداختی صد هزاران را میان آب دریا سیوختی در یکی جسم طلسم آدمی اندر نهان در چنین جسم چو تابوتی میان خون و خاک آفتابا پیش تو هر ذره ای کوشکر کرد از نمکهای حیانت این وجود مرده را
---	---

شمس تبریزی ز عشقت من همه زرمی زنم

۲۷۹۴ ز انک تو بالا و پست عشق پر زرد داشتی

تا پیش عاشقان بند و فسون برداشتی تخم را اندر زمین ریگ ما چون کاشتی فارغی چون تخمها را تو عدم انگاشتی کز نتیجه خویش شاخ سنبلی افراشتی تو چرا طیره شدی و پند و جنگ آغاشتی کی شود سرد آتشی از پند و جنگ و آشتی	ای ملامتگر تو عاشق را سبک پنداشتی گه مثال و رمز گویی گه صریح و آشکار ای زمین ریگ شرم نیست از انبار تخم ای زمین تخم گیر آخرتوی هم اصل تخم چونک هر جزوی بغیر اصل خود پیوند نیست ریش خندی می کند بر پند تاب عاشقی
--	---

ماهتاب ارچه جهان گیرد تو در تبریز باش

۲۷۹۵

در شعاع شمس دین زیرا که مرغ چاشتی

ای تو جان صد گلستان از سمن پنهان شدی	ای تو جان جان جانم چو ز من پنهان شدی
چون فلک از تست روشن پس ترا محبوب چیست	چونک تن از تست زنده چون ز تن پنهان شدی
از کمال غیرت حق وز جمال حسن خویش	ای شه مردان چنین از مرد وزن پنهان شدی
ای تو شمع نه فلک کز نه فلک بگذشته ای	تا چه سرست اینک تو اندر لگن پنهان شدی
ای سهیلی کافتاب از روی تو بیخود شدست	خیر باشد خیر باشد کز یمن پنهان شدی
مشک تاتاری بهر دم می کند غمزی بخلق	چونک سلطان خطایی وز ختن پنهان شدی
گر ز ما پنهان شوی وز هر دو عالم چه عجب	ای مه بیخوشتن کز خوشتن پنهان شدی
آنچنان پنهان شدی ای آشکار جانها	تا ز بس پنهانی از پنهان شدن پنهان شدی

شمس تبریزی بچاهی رفته ای چون یوسفی

۲۷۹۶

ای تو آب زندگی چون از رسن پنهان شدی

ای که جانها خاک پایت صورت اندیش آمدی	دست بر درنه در آ در خانه خویش آمدی
نیست بر هستی شکستی گرد چون انگیختی	چون تو پس کردی جهان چونی چو واپیش آمدی
در دو عالم قاعده نیستت وانگه ذوق نوش	تو ورای هر دو عالم نوش بی نیش آمدی
خویش را ذوقی بود بیگانه را ذوق نوی	هم قدیمی هم نوی بیگانه و خویش آمدی
بر دل و جان قلندر ریش و مرهم هر دو تو	فقر را ای نور مطلق مرهم و ریش آمدی
کیش هفتاد و دو ملت جمله قربان توند	تا تو شاهنشاه با قربان و با کیش آمدی
ای که بر خوان فلک با ماه همکاسه شدی	ماه را یک لقمه کردی کافتابیش آمدی
عقل و حس مهتاب را کی گز تواند کرد لیک	داندی خورشید بی گز کز مهان بیش آمدی

عشق شمس الدین تبریزی که عید اکبرست

۲۷۹۷

کی ترا قربان کند چون لاغری میش آمدی

تا بنستانی تو انصاف از جهود خیبری	جان بجانان کی رسانی دل بحضرت کی بری
جعفر طیاروار از آب و از گل کی رهی	تا نخندی اندر آتش همچو زر جعفری
دل نبیند آنک باشد جسم و جان را او حجاب	سر ندارد آنک بنهد پادربین ره سرسری

تا دو چشمت بسته باشد اندرین بازارگاه

۲۷۹۸

سخت ارزان می فروشی لیک انبان می خری

در دو چشم من نشین ای آنکه از من من تری	تا قمر را و انما یسم کز قمر روشن تری
اندر آ در باغ تا ناموس گلشن بشکند	زانک از صد باغ و گلشن خوشتر و گلشنتری
تا که سرو از شرم قدت قد خود پنهان کند	تا زبان اندر کشد سوسن که تو سوسن تری
وقت لطف ای شمع جان مانند مومی نرم و رام	وقت ناز از آهن پولاد تو آهن تری
چون فلک سرکش مباحش ای نازنین کز ناز او	نرم گردی چون زمین گز از فلک توسن تری
زان برون انداخت جوشن حمزه وقت کار زار	کز هزاران حصن و جوشن روح را جوشن تری

زان سبب هر خلوتی سوراخ روزن را ببست

۲۷۹۹

کز برای روشنی تو خانه را روشن تری

آتشى اندر زنى از سوى مه درمشتري	بیگهان شد بهر رفتن سوى روزن ننگری
تا ز روی من بروزنهای غیبی بنگری	منگر آخر سوى روزن سوى روی من نگر
تا ز لعل تو بیاموزید رویم زرگری	روی زرینم بهر سوش جهت را لعل کرد
گاو کان بر بانگ زرمستان سحر سامری	شش جهت گوساله ای زرین و بانگش بانگ زر
چونک شیر و شیر گیر جام صرف احمری	شیر گیرا گاو و گوساله ببانگ زرسپار
دور شو گر مؤمنی و پیشم آگر کافری	دشمن اسلام زلف کافرت ما را بگفت

گفتمش این لافها از شمس تبریز است

۲۸۰۰

گفت آری و برون آورد مهر دلبری

کین جهان خیره ست در تو کز جهان دیگری	در میان جان نشین کامروز جان دیگری
خوش بخند ای گلستان کز گلستان دیگری	خوش خرام ای سرو جان کامروز جان دیگری
یوسف در قحط عالم آب و نان دیگری	آب خلقان رفت جمله در هوای آب و نان

تو جهان زندگی و این جهان بندگی

۲۸۰۱

تو ز شاه شه نشان و الله نشان دیگری

وز برای امتحان بر نقد مردان آتشی	عاشقانرا آتشی وانگه چه پنهان آتشی
تخت سلطان در میان و گرد سلطان آتشی	داغ سلطان می نهند اندر دل مردان عشق
ما پریشان ذره وار اندر پریشان آتشی	آفتابش تافته در روزن هر عاشقی
بهر آتش خوارگانش بر سر خوان آتشی	الصالای عاشقان کین عشق خوانی گسترید

عکس این آتش بزد بر آینه گردون و شد

۲۸۰۲

هر طرف از اختران بر چرخ گردان آتشی

آخرای ساقی زغم ما را نشویی اندکی	آخرای دلبر تو ما را می نجویی اندکی
گر نگوئی بیشتر آخر بگوئی اندکی	آخرای مطرب نگوئی قصه دلدار ما
این قدر گفتم که یارا تنگ خویی اندکی	گر بدی گفتند از من من نگفتم بد ترا
شکرستانی ولیکن ترش رویی اندکی	در جمال و حسن و خوبی در جهانیت یار نیست

این غزل را بین که خون آلود از خون دلست

۲۸۰۳

بوی خون دل بیابی گربویی اندکی

کرده مالامال خون پیمانۀ دیوانگی	ساقیا شد عقلها هم خانه دیوانگی
تشنگان مرد و زن مردانه ای دیوانگی	صد هزاران خانه هستی بآتش در زده
در سر زنجیر زلفش شانه دیوانگی	ما دو سر چون شانه ایم ایرا همی زبید بعشق
دم بدم در می رسد پروانه دیوانگی	در چنین شمع می نمی بینی که از سلطان عشق
تا شنیدند از خرد افسانه دیوانگی	پنبه در گوشند جان و دل ز افسانه دو کون
چون درو آتش بزد جانانه ای دیوانگی	کفشهای آهنین جان پاره کرد اندر رهش

عقل آمد با کلید آتشین آنجا و لیک جز کلید او نبید دندانه دیوانگی

چونک عقل از شمس تبریزی بحیرت درفتاد

۲۸۰۴

تا شده یاران و ما دیوانه دیوانگی

چون تو آن رو بند را از روی چون مه برکنی
منگر اندر شور و بد مستی من ای نیک عهد
اول از دست فراق عاشقانرا تی کنی
مه رخا سیمرخ جانی منزل تو کوه قاف
چون کلام تو شنید از بخت نفس ناطقه
کرد صد اقرار بر خود بهر جهل والکنی

چون ز غیر شمس تبریزی بریدی ای بدن

۲۸۰۵

در حریر و در زر و در دیبه و در ادکنی

ای خوشا عیشی که باشد ای خوشا نظاره ای
هر طرف آید بدستش بی صراحی باده ای
دلبری که سنگ خارا گرز لعلش بوبرد
باده دزدید از لبان دلبر من یک صفت
صبحدم بر راه دیری راهبم همراه شد
یک صراحی پیشم آورد آن حریف نیکخو
چون باصل اصل خویش آید چنین هرپاره ای
هر طرف آید به چشمش دلبری عیاره ای
جان پذیرد سنگ خارا تا شود هشیاره ای
لاجرم در عشق آن لب جان شده میخواره ای
دیدمش هم درد خویش و دیدمش هم کاره ای
گشت جانم زان صراحی بی خودی خماره ای

در میان بیخودی تبریز شمس الدین نمود

۲۸۰۶

از پی بیچارگان سوی وصالش چاره ای

آه کان سایه خدا گوهر دلی پر مایه ای
آفتاب و چرخ را چون ذرها برهم زند
عشق و عاشق را چه خوش خندان کنی رقصان کنی
چشم مرده وام کرده جان ز بهر عشق او
قهر صد دندان ز لطفش پیر بی دندان شده
صد هزاران ساله از هست و عدم زان سوتری
آفتاب او نهشت اندر دو عالم سایه ای
وز جمال خود دهدشان نوبنو سرمایه ای
عشق سازی عقل سوزی طرفه ای خود رایه ای
زانک در دیده بدیده جان از آن سرپایه ای
عقل پا برجا ز عشقش یاره و هر جایه ای
وز تواضع مرعدم را هست خوش همسایه ای

کوه حلمی شمس تبریزی دو عالم تخت تو

۲۸۰۷

بر نهان و آشکارش می نگر از قایه ای

گشت جان از صدر شمس الدین یکی سودایی
یک بلندی یافت بختم در هوای شمس دین
مایه سودا درین عشقم چنان بالا گرفت
موج سودا و جنونی کز هوای او بخواست
عقل پا بر جای من چون دید شور بحر او
مصحف دیوانگی دیدم بخواندم آیتی
عشق یکتا دزد شب رو بود اندر سینه ها
در درون ظلمت سودا ورا دانایی
کز ورای آن نباشد وهم را گنجایی
کز سر سودا ندانند پستی از بالایی
بر سر آن موج چون خاشاک من هر جایی
با چنین شوری ندارد عقل کل توانایی
گشت منسوخ از جنونم دانش و قرایی
عقل را خفته بگیرد دزدش یکتایی

پیش ازین سودا دل و جان عاقل رای خودند
 رو تو در بیمارخانه عاشقی تا بنگری
 دوش دیدم عشق را می کرد از خون سرشک
 هست مر سودای عاشق را دلا این خاصیت
 گگرد دارایی جان مظلم ناپایدار
 یکدمی مرده شو از جمله فضولها ببین
 یکنفس در پرده عشقش چو جانت غسل کرد
 چون بزادی همچو مریم آن مسیح بی پدر
 نام مخدومی شمس الدین همی گوهردمی
 خون ببین در نظم شعرم شعر منگر بهر آنک
 خون چومی جوشد منش از شعر رنگی می دهم
 من چو جاننداری بدم در خدمت آن پادشاه
 در هوای سایه ای عنقای آن خورشید لطف
 چون بخوبی و ملاحظت هست تنها در جهان
 چون شوم نوید از آن آهو که مشکش دم بدم
 آه از آن رخسار مریخی خون ریزش مرا
 عقل در دهلیز عشقش خاک روی بی دلی
 او همه دیدست اندر درد و اندر رنج من
 من نظر کردم می در جان سودا رنگ خویش
 گفتم آخر چیست گفتا دست را از من بشو
 در هر آن شهری که نشروان عشقش حاکمست
 وندر آن جانی که گردان شد پیاله عشق او
 چون خیالش نیمشب در سینه آید می نگر
 در شکر ریز لبش جانها بهنگام وصال
 چون میی در عشق او تا کهنه تر تو مست تر
 سلسله این عشق در جنبان و شورم بیش کن
 این عجب بحری که بهر ناز کی خاک تو
 بهر ضعف این دماغ زخمگاه عشق خویش
 چهرهای یوسفان و فتنه انگیزان دهر
 گر شود موسی نیاموزم جهودی را تمام
 گر بجانش میل باشد جان شوم همچون هوا
 جان من چون سفره خود را در کشد از سحر او
 نفس و شیطان در غرور باغ لطفت می چرند

بعد از آن غرقاب کی باشد ترا خود رای
 هر طرف دیوانه جانی هر سوی شیدایی
 بر سر بام دلم از هجر خون اندایی
 گر چه اوپستی رود باشد بر آن بالایی
 گشت جان پایداری از چنان دارایی
 هر نفس جان بخشی هر دم مسیح آسایی
 همچو مریم از دمی بینی تو عیسی زایی
 گردد این رخسار سرخت زعفران سیمایی
 تا بگیرد شعر و نظمت رونق و رعنائی
 دیده و دلرا بعشقت هست خون پالایی
 تا نه خون آلود گردد جامه خون آلابی
 اینک اکنون در فراقش می کنم جان سایی
 دل بغربت بر گرفته عادت عنقایی
 داد جان را از زمانه شیوه تنهایی
 در طلب می دارم از بوی و از بویایی
 آه از آن ترکانه چشم کافر یغمایی
 ناطقه در لشکرش یا طبلی یا نایی
 من نمی توانم که گویم نیستش بینایی
 دیدم او را پیچ پیچ و شورش و دروایی
 من نیسم در عشق او امروزی و فردایی
 شد بجان در باختن آن شهر حاتم طایی
 عقل را باشد از آن جان محو و ناپیدایی
 هر نواحی یوسفی و هر طرف حورایی
 هر سر مویی ترا بودست شکر خایی
 کی جوانی یاد آرد جانت یا برنایی
 بحر سودا را بجوش و کن جنون افزایی
 قطره ای گشتست و ننماید همی دریایی
 می کند آن زلف عنبر مشک و عنبر سایی
 از گدایی حسن او دارند هر زیبایی
 و ربود عیسی بگیرم ملت ترسایی
 و ر بدنیا رو بیارد من شوم دنیایی
 گرده گرم از تنورت بخشدش پهنایی
 ز اعتماد عفو تو دارند بد فرمایی

نفس را نفسی نماند دیورا دیوی شود گر تو از رخسار یکدم پردهایی بگشایی

ای صبا جانم ترا چاکر شدی بر چشم و سر

۲۸۰۸

گر ز تبریزم کنی خاک کفش بخشایی

وانک نفی محض باشد گرچه اثباتی کنی گر نفاقی پیشش آری یا که طاماتی کنی مدح سرزشت او یا ترک زلاتی کنی بر سر آید تا تو بگریزی و هیهاتی کنی جز که در رنجش قضا گو دفع حاجاتی کنی جز برای حاجتش با حق مناجاتی کنی پس ملازم گردد او وز غصه و یلاتی کنی تا گریزی از وثاق و یا که حیلاتی کنی هست همچو جنت و چون حورکش هاتی کنی شاید او را گر پرستی یا که چون لاتی کنی	گرچه در مستی خسی را تو مراعاتی کنی آنک او رد دلست از بد درونیهای خویش و رتو خود را از بد او کور و کرسازی دمی آن تکلف چند باشد آخر آن زشتی او او بصحبتها نشاید دور دارش ای حکیم مر مناجات ترا با او نباشد همدم او آن مراعات تو او را در غلطها افکنند آن طرب بگذشت او در پیش چون قولنج ماند آن کسی را باش کور در گاه رنج و خرمی از هواخواهان آن مخدوم شمس الدین بود
--	--

ورنه بگریز از دگر کس تا بتبریز صفا

۲۸۰۹

تا شوی مست از جمال و ذوق و حالاتی کنی

زهره آمد ز آسمان و می زند سر خوانی می کند عجل سمین را از کرم بریانی هین ز سرها کاسه زیبا در چنین مهمانی بوی خوش می آیدم از قلیه و بورانی مطبخی پر نور دیدم مطبخی نورانی گفت رو کین نیست ای جان بهره انسانی	ساخت بغراقان برسم عید بغراقانی جبرئیل آمد بمهمان بار دیگر تا خلیل روز مهمانیست امروز الصلا جانهای پاک بانک جوشا جوش آمد بامدادان مرمر می کشید آن بو مرا تا جانب مطبخ شدم گفتمش زان کفچه ای تا نفس من ساکن شود
---	--

چون منش الحاح کردم کفچه را زد بر سرم

۲۸۱۰

در سر و عقلم در آمد مستی و ویرانی

وی ز لشکریهای عشقت هر طرف ویرانی عالم دلرا کند اندر صفا نورانی ای سراسر بندگی عشق تو سلطانی وز چه باشد هر زمانیشان چنین رقصانی وز چه هر روزی بودشان بر درت دریانی آب حیوانست این یا آتشی روحانی این چه دادی درد را تا می کند درمانی تا ز لوح غیب دادش هر دمی خط خوانی	ای بداده دیدههای خلق را حیرانی ای مبارک چاشتگاهی کافتاب روی تو دم بدم خط می دهد جانها که ما بنده تویم تا چه می بینند جانها هر دمی در روی تو از چه هر شب پاسبان بام عشق تو شوند این چه جامست این که گردان کرده ای بر جانها این چه سرگفتی تو بادلها که خصم جان شدند روستایی را چه آموزید نور عشق تو
--	--

شمس تبریزی فرو کن سر ازین قصر بلند

۲۸۱۱

تا بقایایی دیده آید در جهان فانی

از هوای شمس دین بنگر تو این دیوانگی
وحش صحرا گشته و رسوای بازاری شده
صاعقه هجرش زده بر سوخته یکبارگی
من ز شمع عشق او نان پاره ای می خواستم
ای گشاده قلمهای جان بچشم آتشین
ای خداوند شمس دین صد گنج خاکست پیش تو
صد غریب و بانگ اندر سقف گردون افکنیم

عقل را گفتم میان جان و جانان فرق کن

شانه علقم ز فرقش یاوه کرده شانگی

۲۸۱۲

با همه خویشان گرفته شیوه بیگانگی
از هوای خانه او صد هزاران خانگی
عقل و شرم و فهم و تقوی دانش و فرزانی
گفت بنویسد توقیعش پی پروانگی
ای هزاران صف دریده عشقت از مردانگی
تا چه باشد عاشق بیچاره ای یک دانگی
من نیم در عشق پابرجای تو یک بانگی

وان طرف کین باده بود از کجا ره برده ای
با کدامین پای راه بی رهی بسپرد ای
از جمال دلربایی آینه بسترده ای
نی هزاران بار تو در زندگی خود مرده ای
در گدازیدی چومس و همچومس بفسرده ای
نی تو بر پشت فلک پاهای خود افشوده ای
از ورای این همه تو چونک اهل پرده ای
کز درون بحر دانش صافی نی درده ای
صدر شمس الدین تبریزی توره گم کرده ای
از ورای این نشانها که بگفت آورده ای

بی علاج و حیلها گرسنگ باشی در زمان

گوهری گردی از آن جنسی که تونشمرده ای

۲۸۱۳

أَفْتُلُونِي يَا يُثِقَاتِي إِنَّ فِي قَتْلِي حَيَاتِي
أَفْتُلُونِي ذَابَ جَسْمِي قَدْخُ الْقَهْوَةُ قَسَمِي
ز سفر بدر شوی تو چو یقین ماه نوی تو
چو توی یار مرا توبه ازین دار مرا تو
چو بسی قحط کشیدم بنما دعوت عیدم
حرکت کن حرکتهاست کلید در روزی
بچنین رخ که تو داری چه کشی ناز سپیده
بنه ای ساقی اسعد تو یکی بزم مخلد
بحق بحر کف تو گهر با شرف تو
مثل ساغر آخر تو خرابی عقول
کرم مست بر آید کف چون بحر گشاید
بکرم فاتح عقدی بمعط نقدی نقدی

وَمَمَاتِي فِي حَيَاتِي وَحَيَاتِي فِي مَمَاتِي
هله بشکن قفص ای جان چو طلب کار نجاتی
ز شکست از چه تو تلخی چو همه قند و نباتی
برسان قوت حیاتم که تو یاقوت زکاتی
که نشد سیر دو چشمم بتره و نان براتی
مگر تو نیست خبر تو که چه زیبا حرکاتی
که نگنجد بصفت در که چه محمود صفاتی
که خماریست جهان راز می و بزم نباتی
که بلطف و بگوارش توبه از آب فراتی
که چو تحریمه اول سرار کان صلاتی
بدهد صدقه نپرسد که تو اهل صدقاتی
برهان منتظران را ز تمنای مُبساتی

بعدو گوید لطف که بنینی و بناتی
ز ره سینه خرامان، کینساء یخفیرات

وَجَوَارِ سَاقِيَايَ وَ سَوَاقِي جَارِيَايَ

۲۸۱۴

توبگوباقی این را انافی شکر سُقناتی

خنک آن دم که بر آید ز خزان باد بهاری
که تو آشفته مایی سر اغیارنداری
توبگویی که چه خواهی زمن ای مست نزاری
که کند بر کف ساقی قدح باده سواری
برهد این تن طامع زغم مایده خواری
بستاند گرو از ما بکش و خوب عذاری
دل بیچاره بگیرد بهوس حلقه شماری
توبگویی که بروید پی تو آنچ بکاری
خنک آن دم که سلامی کند آن نور بهاری
تو از آن ابر بصحرا گهر لطف بباری
بتمام آب حیات و نکند هیچ غباری
ظَهَرَ الشُّكْرُ عَلَيْنَا لِحَبِيبٍ مُتَوَّارٍ

سخنی موج همی زد که گهرها بفشانند

۲۸۱۵

خمشش باید کردن چو دینش نگذاری

چونه میری نه وزیر بن سببت بچه مالی
بشناسند همه کس که تو طبل و دوالی
بستان خنجر و جوشن که سپهدار جلالی
بفروش از رز خویش همه انگور حلالی
بستان نور چو سایل که تو امروز هلالی
که همه اختر و ماهند و تو خورشید مثالی
که شرابست و کبابست و یکی گوشه ای خالی
بنگر مجلس عالی که توی مجلس عالی
عسی دان غم خود را بدر شحنه والی

عس و شحنه چه گویند حریفان ملک را

۲۸۱۶

همه در روی در افتند که بس خوب خصالی

چه تفکر کند از مکر و زستان که ندانی
نه ز شیرینی نه ز خونی نه از زینی نه از آنی
تو همه دام و فنش را بیکی فن بدرانی
چه حیو بست زمین در که ز چرخست نهانی

نه در ابروی تو چینی نه در آن خوی تو کینی
رسی از ساغر مردان بخیالات مصور

خنک آن دم که بر حمت سر عشاق بخاری
خنک آن دم که بگویی که بیا عاشق مسکین
خنک آن دم که در آویزد در دامن لطف
خنک آن دم که صلا در دهد آن ساقی مجلس
شود اجزای تن ما خوش از آن باده باقی
خنک آن دم که زمستان طلبد دوست عوارض
خنک آن دم که زمستی سر زلف تو بشورد
خنک آن دم که بگوید بتو دل کشت ندارم
خنک آن دم که شب هجر بگوید که شبت خوش
خنک آن دم که بر آید بهوا ابر عنایت
خورد این خاک که تشنه تر از آن ریگ سیاهست
دَخَلَ الْعِشْقُ عَلَيْنَا بِكُوُفٍ وَعِيقَارٍ

بمشو همره مرغان که چنین بی پرو بالی
چو هیاهوی برآری و نبینند سپاهی
چو خلیفه پسری تو بونه آن طبل ز گردن
بخدا صاحب باغی تو ز هر باغ چه دزدی
تونه آن بدر کمالی که دهی نور و نگیری
هله ای عشق بر افشان گهر خویش بر اختر
بده آن دست بدستم مکشان دست که مستم
بدوان مست و خرامان بسوی مجلس سلطان
نه صدای نه خماری نه غمت مانند نه زاری

که شکید ز تو ای جان که جگر گوشه جانی
نه درونی نه برونی که ازین هر دو فزونی
برود فکرت جادو نهدت دام بهر سو
چه بنود باطن کبکی که دل باز نداند

کلهش بنهی و آنگه فکنی بازبسیلی
کله و تاج سرم را پی سیلی تو باید
بکجا اسب دواند بکجا رخت کشاند
بچه نقصان نگرندت بچه عیبی شکنندت
بملاقات نشان ده ز خیالات امان ده
هله ای جان گشاده قدم صدق نهاده
شه و شاهین جلالی که چنین با پرو بالی
چه بود طبع و رموزش بیکی شعله بسوزش
هله برقوس بنه زه ز کمین گاه برون جه

چو همه خانه دل را بگرفت آتش بالا

۲۸۱۷

بود اظهار زبانه به از اظهار زبانی

و اگر نیز بیایی بروی زود نپایی
پی موسی تو طورم شدی از طور کجایی
تو اگر نیز بقاصد بغضب دست بخایی
بکنم شور و بگردم بخدا و بخدایی
بکن ایدوست طبیبی که بهر درد دویی
بزند عکس تو بروی کند آن جغد همایی
ره عشق تو ببندند با ستیزه نمایی
و اگر شیر و پلنگی تو هم از حلقه مایی
نبود عشق فسانه که سمایست سمایی
چو مرا ارض سما شد چکنم طال بقایی
بر عام و بر عارف چو گلستان رضایی
نفسی ترک دغا کن چه بود مکر و دغایی

هله خاموش که تا اولب شیرین بگشاید

۲۸۱۸

بکند هر دو جهان را خضر وقت سقایی

صنما چون همه جانی دل هشیار فریبی
بت و بتخانه بسوزی، دل و دلدار فریبی
تو بدان نرگس خفته همه بیدار فریبی
رَمه و گرگ و شبان را تو بیکبار فریبی
که تو جبار جهانی همه بیمار فریبی
همه کوران سیه را تو بانوار فریبی
همه را چشم گشایی و بیدار فریبی
تو همه لطف و عطایی تو بایشار فریبی

صنما چونک فریبی همه عیار فریبی
سحری چون قمر آبی بخرابات در آبی
دل آشفته نگیری خرد خفته نگیری
ز غمت سنگ گدازد رَمه با گرگ بسازد
چکنم جان و بدن را چکنم قوت تن را
قمر زنگی شب را تو کنی رومی مه رو
همه را گوش بگیری شنوایی برسانی
تونه آنی که فریبی ز کسی صرفه بجویی

تو صلاح دل و دینی تو درین لطف چنینی

۲۸۱۹

که کمین خار فنا را سوی گلزار فریبی

اگر او ماه منستی شب من روز شدستی
و اگر او چهره مستی بسر دست بختی
و اگر او در صمدیت بنمودی احدیت
و اگر باغ نه مستی که درو میوه برستی
اگر او همر همستی همه را راه زدستی
ز کجا عقل بجستی ز کجا نیک و بدستی
بخدا کوه احد هم خوش و مست احدستی
ز کجا میوه تازه بدرون سبب دستی
سبب گفت رها کن سوی آن باغ نمان شو

۲۸۲۰

اگر این گفت نبودی نه مدد برمد دستی

چو بشهر تو رسیدم تو ز من گوشه گزیدی
تو اگر لطف گزینی و اگر بر سر کینی
سبب غیرت تست آنک نهانی و اگر نی
تو اگر گوشه بگیری تو جگر گوشه و میری
دل کفر از تو مشوش سر ایمان بمیت خوش
همه گلها گرو دی همه سرها گرو می
چو وفا نبود در گل چو رهی نیست سوی کل
اگر از چهره یوسف نفری کف ببریدند
ز پلیدی و ز خونی تو کنی صورت شخصی
کنیش طعمه خاکی که شود سبزه پاکی
هله ای دل بسما رو بچراگاه خدا رو
تو همه طمع بر آن نه که درو نیست امیدت
چو ز شهر تو برستم بود اعیم ندیدی
همه آسایش جانی همه آرایش عیدی
همه خورشید عیانی که زهر ذره پدیدی
و اگر پرده دری تو همه را پرده دریدی
همه را هوش ربودی همه را گوش کشیدی
تو هم این را وهم آن راز کف مرگ خریدی
همه بر تست توکل که عمادی و عمیدی
تو دو صد یوسف جان را ز دل و عقل بریدی
که گریزد بدو فرسنگ وی از بوی پلیدی
برهد او زنجاست چو درو روح دمیدی
بچراگاه ستوران چو یکی چند چریدی
که ز نو میدی اول تو بدین سوی رسیدی

تو خمش کن که خداوند سخن بخش بگوید

۲۸۲۱

که همو ساخت در قفل و همو کرد کلیدی

تو زهر ذره وجودت بشنوناله و زاری
همه اجزات خموشند ز تو اسرار نیوشند
تو ی دریای مخلد که درو ماهی بی حد
همه خاموش بظاهر همه قلاش و مقامر
همه ماهند نه ماهی همه کیخسرو و شاهی
همه ذرات چو ذالنون همه رقاص چو گردون
همه اجزای وجودت بتو گویند چه بودت
مثل نفس خزانست که درو باغ نهانست
تو یکی شهر بزرگی نه یکی بلکه هزاری
همه روزی بخروشد که بیا تا تو چه داری
ز سر جهل مکن رد سر انکار چه خاری
همه غایب همه حاضر همه صیاد و شکاری
همه چون یوسف چاهی ز تو اندر چه تاری
همه خاموش چو مریم همه دربانگ چو قاری
که همه گفت و شنودت نه ز مهرست و زیاری
ز درون باغ بخنند چو رسد جان بهاری

تو برین شمع چه گردی چو از آن شهد بخوردی

۲۸۲۲

تو چو پروانه چه سوزی که ز نوری نه ز ناری

تو فقیری تو فقیری تو فقیر این فقیری
تو کبیری تو کبیری تو کبیر این کبیری

تو اصولی تو اصولی تو اصول ابن اصولی
تو لطیفی تو لطیفی تو لطیف ابن لطیفی
هله ای روح مصور هله ای بخت مکرر
تو از آن شهر نهانی که بدان شهر کشانی
همگی آب حیاتی همگی قند و نباتی
بیکی کرم منکس بدهی دیبه و اطلس
بمعدم در نگریدم عدد ذره بدیدم

اگر ت بیند آتش همگی آب شود خوش

اگر ت بیند منکر برهد او ز نکیری

۲۸۲۳

تو خبیری تو خبیری تو خبیر ابن خبیری
تو جهانی دو جهانرا بیکی کاه نگیری
نه ز خاکی نه ز آبی نه ازین چرخ اثیری
نشوی غره بچیزی نه ز کس عذر پذیری
همگی شکر و نباتی نه خماری نه خمیری
نکند بر تو زیان کس که شکوری و شکیری
بپر عشق تو پران برهیده ز زحیری

نفسی درد دل تنگی نفسی بر سر بامی
ستن چرخ و زمینی هوس خاصی و عامی
عجب از ارمن و رومی عجب از خطه شامی
که مه و مهر پیشش کند از عشق غلامی
بسوی باغ چه آید مگر از غفلت و خامی
نَظَرَ الْحَقِّ تَعَالَى لَكَ فِي الْبَهْجَةِ حَامِي
سَطَعَ الْعِشْقُ لَدَيْنَا طَرْدَ الْعِشْقِ مَنَامِي
وَجَدَ الْقَلْبُ مَنَاهُ وَكُلُّوْا مِنْهُ كِرَامِي
خرد هر دو جهان را بر بایستی بتمامی
که ازو یابد اباها همگی ذوق طعمای
بدو صد دام در آید چو توش دانه دامی
چو چنین باشد زندان تو چرا در غم وامی

ز کجایی ز کجایی هله ای مجلس سامی
هله ای جان و جهانم مدد نور نهانم
عجب از خلوتیانی عجب از مجلس جانی
عجب آن چیست مشتع رخت از نور مبرقع
بگلستان جمالت چو رسد دیده عاشق
سَيِّدِي أَنْتَ مِنْ أَيْنَ صَادَ حُسْنَاكَ نِدَامِي
قَمَرٌ سَارَ أَلَيْنَا خَبْرُهُ قَرَضَ عَلَيْنَا
شَجَرٌ طَابَ جَنَاهُ شَجَرَ الْخُلْدِ فِدَاهُ
سر خنبی که بیستی بکرم باز گشایی
بشنیدیم که دیکی ز پی خلق بپختی
ز عدم هر چه بر آید چو مصفا نظر آید
ز رخ یوسف خوبان همه زندان چو گلستان

هله خاموش مهرش که کسی قرص قمر را

بنبرد که چه نامی و کیی و ز چه مقامی

۲۸۲۴

ز تو پر ماه شود چرخ چو بر چرخ بر آیی
و اگر نیز بشاید ز تو یابند سزایی
نه عدم بود من و ما که بدادی من و مایی
و اگر نه بچه بازو کشد او قوس خدایی
نه مسیحی که با فسون بدمی چشم گشایی
کی بود نیم چراغی که کنند نور فزایی
که چراغ خَلَقْتَ این بر آن شمع سمایی
چه کشانی چه کشانی بمطارات همایی
ز چه رفتی ز چه مردی تو چنین سست چرایی
عم و خال تو کجا شد و تو ادبار کجایی

مه ما نیست منور تو مگر چرخ در آیی
کی بود چرخ و ثریا که بشاید قدمت را
همه بی خدمت و رشوت رسد از لطف تو خلعت
ز من و ماست که جانی بگشادست دکانی
غلطی جان غلطی جان همه خود را بمرنجان
بسحرگاه و مشارق که شود تیره رخ مه
چه کشیمش چه کشیمش تو بیا تا که کشیمش
مشکی را مشکی را مشکی پر هوسای را
چو رخ روز ببیند ز بن گوش بمبرد
زرو مال تو کجا شد پروبال تو کجا شد

هله باز آهله باز آ بسوی نعمت و نازآ
 پرو بال تو بریدم غم و آه توشنیدم
 ز پس مرگ برون پر خبر رحمت من بر
 کَتَبَ اللهُ تَعَالَى كَرَّمَ اللهُ تَوَالَى
 که منت باز فرستم ز پس مرگ و جدایی
 هله بازت بخریدم که نه در خورد جفایی
 که نگویند چو رفتی بعدم باز نیایی
 فَتَدَلَّى وَتَجَلَّى بَعَثَ الْعِشْقُ دَوَائِي

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

۲۸۲۵

خمش و آب فرو رو سَمک بحر و فای

مثل ذره روزن همگان گشته هوایی
 همه ذرات پریشان ز تو کالیوه و شادان
 همه در نور نهفته همه در لطف تو خفته
 همه هم خوابه رحمت همه پرورده نعمت
 چون من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم
 مگر این نام نقیبی بود از رشک رقیبی
 که تو خورشید شمایل بس ربام برآیی
 همه دستک زن و گویان که تو در خانه مایی
 غلط انداز بگفته که خدایا تو کجایی
 همه شه زاده دولت شده در لبس گدایی
 طلبیدم نشنیدم که چه بُد نام جدایی
 چه رقیبی چه نقیبی همه مکرست و دغایی

بجز از روح بقایی بجز از خوب لقایی

۲۸۲۶

مده از جهل گویی هله تا ژانخایی

همه چون ذره روزن ز غمت گشته هوایی
 همه ذرات پریشان همه کالیوه و شادان
 همه در بخت شکفته همه با لطف تو خفته
 همه هم خوابه رحمت همه پرورده نعمت
 چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم
 بجز از باطن عاشق بود آن باطل عاشق
 همه دردی کش و شادان که تو در خانه مایی
 همه دستک زن و گویان که تو خورشید لقایی
 همه در وصل بگفته که خدایا تو کجایی
 همه شه زاده دولت شده در دلخ گدایی
 طلبیدم نشنیدم که چه بد نام جدایی
 که و رای دل عاشق همه فعلست و دغایی

تو بر آن وصل خدایی تو بر آن روح بقایی

۲۸۲۷

مده از جهل گویی هله تا ژانخایی

بده ای دوست شرابی که خدایبست خدایی
 چو دهان نیست مکانش همه اجزاش دهانش
 ببرد بوخبر آنکس که بود جان مقدس
 بدل طور در آید ز حجر نور بر آید
 می لعل رمضان ز قدحهای نهانی
 نه درو رنج خماری نه درو خوف جدایی
 ز زمین نیست نباتش که سما نیست سمایی
 نبود مرده که کر کس کندش مرده ربایی
 چو شود موسی عمران آرنی گو بسقایی
 که بهرجات بگیری توندانی که کجایی

رمضان خسته خود را و دهان بسته خود را

۲۸۲۸

تو مپندار کز آن می نکنند روح فزایی

خبر نیست نور رسیده تو مگر خبر نداری
 قمریست رو نموده پر نور بر گشوده
 عجب از کمان پنهان شب و روز تیر پران
 مس هستت چو موسی نه ز کیمیاش ز رشد
 جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری
 دل و چشم وام بستان ز کسی اگر نداری
 بسپار جان بتیرش چه کنی سپر نداری
 چه غمست اگر چو قارون بجوال زر نداری

بدرون توست مصری که توی شکرستانش
 شده ای غلام بصورت بمشال بت پرستان
 بخدا جمال خود را چو در آینه ببینی
 خردانه ظالمی تو که ورا چوماه گویی
 سرتست چون چراغی بگرفته شش فتیله
 تن تست همچو اشتر که برد بکعبه دل
 چه غمست اگر ز بیرون مدد شکرنداری
 تو چو یوسفی ولیکن بدرون نظرنداری
 بت خویش هم تو باشی بکسی گذرنداری
 ز چه روش ماه گویی تو مگر بصرنداری
 همه شش ز چیست روشن اگر آن شررنداری
 ز خری بحج نرفتی نه از آنک خرننداری

تو بکعبه گر نرفتی بکشانندت سعادت

۲۸۲۹

مگریز ای فضولی که ز حق عبرنداری

تو نفس نفس برین دل هوسی دگر گماری
 سیر این خدای داند که مرا چه می دواند
 بشکارگاه بنگر که زبون شدند شیران
 توازون نمی گریزی تو بدو همی گریزی
 زشه ار خبرنداری که همی کند شکارت
 چو بترس هر کسی را طرفی همی دواند
 ز کمیت ترس لابد که ز خود کسی نترسد
 بهلاک می دواند بخلاص می دواند
 چه خوش است این صبوری چه کنم نمی گذاری
 تو چه دانی ای دل آخر تو برین چه دست داری
 تو کجا گریزی آخر که چنین زبون شکاری
 غلطی غلط از آنی که میان این غباری
 بنگر تو لحظه لحظه که شکاری قراری
 اگر او محیط نبود ز کجاست ترسگاری
 همه را مخوف دیدی جز ازین همه ست باری
 به ازین نباشد ای جان که تودل بدو سپاری

بنمایمت سپردن دل اگر دلم بخواهد

۲۸۳۰

دل خود بدو سپردم هم ازو طلب تو یاری

هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی
 بز ن آب سرد بر رو بجه و بکن علالا
 که چراغ دزد باشد شب و خواب پاسبانان
 بگذار کاهلی را چو ستاره شب روی کن
 دو سه عوعو سگانه نزنند ره سواران
 سگ خشم و گاو شهوت چه زنند پیش شیری
 نه دو قطره آب بودی که سفینه ای و نوحی
 چو خدا بود پناهت چه خطر بود ز راحت
 چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد
 تو مگو که ارمغانی چه برم پی نشانی
 تو اگر روی و گرنی بدود سعادت تو
 چو غلام تست دولت کندت هزار خدمت
 تو بخسپ خوش که بخت ز برای تونخسپ
 بفلک بر آچو عیسی ارنی بگو چو موسی
 خمش ای دل و چه چاره سر خم اگر بگیری
 که ببرد رخت ما را همه دزد شب نهانی
 که ز خوابناکی تو همه سود شد زمانی
 بدمی چراغشان را ز چه رونمی نشانی
 ز زمینیان چه ترسی که سوار آسمانی
 چه برد ز شیر شرزه سگ و گاو کاهدانی
 که ببیشه حقایق بدرد صف عیانی
 بمیان موج طوفان چپ و راست می دوانی
 بفلک رسد کلاهت که سر همه سرانی
 سفر درشت گردد چو بهشت جاودانی
 که بس است مهر و مه را رخ خویش ارمغانی
 همه کار برگزارد بسکون و مهربانی
 که ندارد از تو چاره و گرش ز در برانی
 تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی
 که خدا ترا نگوید که خموش کن ترانی
 دل خنب بر شکافد چو بجوشد این معانی

دو هزار بار هر دم تو بخوانی این غزل را

۲۸۳۱

اگر آن سوی حقایق سیران او بدانی

منم و خیال یاری غم و نوحه و فغانی در مسجدم بسوزد چو بدو رسد اذانی ز قضا رسد همواره بمن و تو امتحانی که نداند او زمانی نشناسد او مکانی عجبا چه سوره خواندم چه نداشتم زبانی دل و دست چون تو بردی بدهای خدا امانی که تمام شد رکوعی که امام شد فلانی که بکاهم و فزایم ز حراک سایه بانی مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی که همی زند دو دستک که کجاست سایه دانی چون نشیند او نشستم بکرانه دکانی چکنند دهان سایه تبعیت دهانی	چونماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی چو وضو ز اشک سازم بود آتشین نماز رخ قبله ام کجا شد که نماز من قضا شد عجبا نماز مستان تو بگو درست هست آن عجبا دو رکعتست این عجبا که هشتمین است در حق چگونه گویم که نه دست ماند و نه دل بخدا خبر ندارم چون نماز می گزارم پس ازین چو سایه باشم پس و پیش هر امامی برکوع سایه منگر بقیام سایه منگر ز حساب رست سایه که بجان غیر جنبید چو شهست سایه بانم چو روان شود روانم چو مرا نماند مایه منم و حدیث سایه
---	---

نکنی خمش برادر چو پیری ز آب و آذر

۲۸۳۲

ز سبوه همان تلابد که درو کنند یا نی

صنما بحق لطفست که میان ما در آبی چه شود اگر زمانی بجهان ما در آبی بفرورد این نهانم چون نهان ما در آبی تو بلب چه شهد بخشی چو زبان ما در آبی بپرم چو تیر اگر تو بکمان ما در آبی	صنما چنان لطیفی که بجان ما در آبی تو جهان پاک داری نه وطن بخاک داری تو لطیف و بی نشانی زنهارنها نهانی چو تراست ای سلیمان همگی زبان مرغان بجهان ملک توی بس نکشد کمان تو کس
--	--

بخرام شمس تبریز که تو کیمیای حقی

۲۸۳۳

همه مس ما شود زر چون بکان ما در آبی

سوی یار ما گذر کن بنگر نگار باری بشکارگاه غیب آ بنگر شکار باری بستان ز اوج موجش در شاهوار باری چو برهنه گشت باید بچنین قمار باری بنگر ترنج و ریحان گل و سبزه زار باری بسماع زهره ما بزنید تار باری ره بوسه گر نباشد برسد کنار باری پی ایسن قرار بر گودل بی قرار باری هله ای قدح بهیش آستان عمار باری بچنین حیات جانها دل و جان سپار باری	سوی باغ ما سفر کن بنگر بهار باری نرسی بباز پیران پی سایه اش همی دو بنظاره و تماشا بسواحل آ و دریا چو شکار گشت باید بکمند شاه اولی بکشان تولنگ لنگان ز بدن بعالم جان هله چنگیان بالا ز برای سیم و کالا بمیان این ظریفان بسماع این حریفان بچنین شراب ارزد ز خمار خسته بودن ز سبوه فغان برآمد که ز تف می شکستم پی خسروان شیرین هنرست شور کردن
---	---

بدکان عشق روزی ز قضا گذار کردم
من از آن دَرَج گذشتم که مرا تو چاره سازی
دل من رمید کشتی زدکان و کارباری
دل و جان بسپاد دادم تونگاه دارباری

هله بس کنم که شرحش شه خوش بیان بگوید

۲۸۳۴

هله مطرب معانی غزلی بیارباری

بمبارکی و شادی بستان ز عشق جامی
چه بود حیات بی او هوسی و چارمیخی
قدحی دو چون بخوردی خوش و شیرگیر گردی
خنک آن دلی که دروی بنهاد بخت تختی
ز سلام پادشاهان بخدا ملول گردد
بمیان دلِق مستی بقمار خانه جان
خنک آن دمی که مالد کف شاه پروبالش
ز شراب خوش بخورش نه شکوفه و نه شورش
همه خلق در کشاکش تو خراب و مست و دلخوش

ز تو یک سؤال دارم بکنم دگر نگویم

۲۸۳۵

ز چه گشت زربخته دل و جان ما ز خامی

ز گزاف ریزباده که توشاه ساقیانی
دو هزار خنوب باده نرسد بجرعه تو
می و نقل این جهانی چو جهان وفا ندارد
دل و جان و صد دل و جان بفدای آن ملاحه
بزن آتشی که داری بجهان بی قراری
پروبال بخش جان را که بسی شکسته پرشد
سخنم بهوشیاری نمکی ندارد ای جان
که هر آنچ مست گوید همه باده گفته باشد
مددی که نیم مستم بده آن قدح بدستم
هله ای بلای توبه بدران قبای توبه
تو خراب هر دکانی تو بلای خان و مانی

عجب آن دگر بگویم که بگفت می نیاید

۲۸۳۶

تو بگو که از تو خوشتر که شه شکر بیانی

بچه روی پشت آرم یکسی که از گزینی
نه که روی و پشت عالم همه رو قبله دارد
همگان ز خود گریزان سوی حق و نعل ریزان
نه زمین ستان بخفته ز رخ فلک شکفته
دهد آن حبوب علوی بزمین خوشی و حلوی
سوی او کند خدا رو بحدیث و هم نشینی
که ز کیمیاست مس را برهیدن از مسینی
که ز کاسدی رسانمان بلطافت و ثمینی
ز فلک نبات یابد برهد ازین زمینی
ببهار امانتیهها بنماید از امینی

هله ای حیات حسی بگریز هم زمسی
ز برای دعوت جان برسیده اند خوبان
بخدا که ماه رویی بخدا فرشته خوبی
تو که یوسف زمانی چه میان هندوانی
بصفا چو آسمانی بملاطف چو جانی
بخزینه خوب رختی ز قدیم نیکبختی
شده ام چو موم ای جان بهوای مهر سلطان

هله بس که کاسها را بطعام اوست قیمت

۲۸۳۷

و اگر نه خاک نه ارز همه کاسهای چینی

برسد وصال دولت بکنند خدا خدایی
دو جهان مرید آید تو هنوز خود کجایی
ز زمانه عار داری بنهم فلک برآیی
غم این و آن نماند بدهد صفا صفایی
که سعادتست سابق زدرون با وفایی
چو بآدمی رسیدی هله تا باین نیایی
تو بجنب پاره پاره که خدا دهد رهایی
که بگشت گرد عالم نه ز راه پرو پایی
نفسی بعش و کرسی که ز نور اولیایی
بکسی که نور دادش بنمای آشنایی

هله عاشقان بشارت که نماند این جدایی
ز کرم مزید آید دو هزار عید آید
شکر وفا بکاری سر روح را بخاری
کرمت بخود کشاند بمراد دل رساند
هله عاشقان صادق مروید جز موافق
بمقام خاک بودی سفر نهان نمودی
تو مسافری روان کن سفری بر آسمان کن
بنگر بقطره خون که دلش لقب نهادی
نفسی روی بمغرب نفسی روی بمشرق
بنگر بنور دیده که زند بر آسمانها

خمش از سخن گزاری تو مگر قدم نداری

۲۸۳۸

تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنایی

لمعان طور سینا تو ز سینه وانمایی
همه خانه نور گیرد ز فروغ روشنایی
دو هزار شور و فتنه فکنی ز خوش لقایی
چه گیاه و گل بروید چو تو خوش کنی سقایی
چه جهانهای دیگر که ز غیب برگشایی
و اگر نه تیره گل را بصفا چه آشنایی
فلکا ز ما چه خواهی نه تو معدن ضیایی
نه قراضه جویی آخر همه کان و کیمیایی
ز چه خاک می پرستی نه تو قبله دعایی
عجب این که پادشاهی ز گدا کند گدایی
که گدا غلط در افتد که مراست پادشایی
تو چرا بمخدمت او شب و روز در هوایی

صفت خدای داری چو بسینه ای در آیی
صفت چراغ داری چو بخانه شب در آیی
صفت شراب داری تو بمجلسی که باشی
چو طرب ریمده باشد چو هوس پریده باشد
چو جهان فسرده باشد چو نشاط مرده باشد
ز توست این تقاضا بدرون بی قراران
فلکی بگرد خاکی شب و روز گشته گردان
نفسی سرشک ریزی نفسی تو خاک بیزی
مثل قراضه جوین شب و روز خاک بیزی
چه عجب اگر گدایی ز شهی عطا بجوید
و عجیتر اینک آن شه بنیاز رفت چندان
فلکانه پادشاهی نه که خاک بنده تست

فلکم جواب گوید که کسی نهی نبود
سخنم خورفرشته ست من اگر سخن نگویم
تونه از فرشتگانی خورش ملک چه دانی
تو چه دانی این ابارا که ز مطبخ دماغست

که اگر کههی بپرد بود آن ز کهربایی
ملک گرسنه گوید که بگو خمش چرایی
چه کنی ترنگبین را تو حریف گندنایی
که خدا کند در آنجا شب و روز کدخدایی

تبریز شمس دین را تو بگو که رو بما کن

۲۸۳۹

غلطم بگو که شمس همه روی بی قفایی

بکشید یار گوشم که تو امشب آن مایی
چورها کنی بهانه بدهی نشان خانه
و اگر بحیله کوشی دغل و دغا فروشی
شب من نشان مویت سحر من نشان رویت
صنما تو همچو شیری من اسیر تو چو آهو
صنما هوای ما کن طلب رضای ما کن
همگی و بالم از تو بخدا بنالم از تو
ره خواب من چو بستی بمبند راه مستی
مه و مهر یار ما شد بامید تو خدا شد
همه مال و دل بداده سر کیسه برگشاده
همه را دکان شکسته، ره خواب و خور بیسته
بامید کس چه باشی که توی امید عالم
بدرون تست یوسف چه روی بمصر هرزه

صنما بلی ولیکن تونشان بده کجایی
بسرو دو دیده آم که تو کان کیمیایی
ز فلک ستاره دزدی ز خرد کله ربایی
قمر از فلک در افتد چون قباب برگشایی
بجهان کی دید صیدی که بتسد از رهایی
که ز بحر و کان شنیدم که تو معدن عطایی
بنشان تکبرش را تو خدا بکبریایی
ز همه جدام کردی مده از خودم جدایی
که زهی امید زفتیکه زند در خدایی
بامید کیسه تو که خلاصه وفایی
بامید آن نشست که ز گوشه ای در آیی
تو بگوش می چه باشی که توی می عطایی
تو در آ درون پرده بنگر چه خوش لقایی

بدرون تست مطرب چه دهی کمر بمطرب

۲۸۴۰

نه کمست تن زنایی نه کمست جان زنایی

منگر بهر گدایی که تو خاص از آن مایی
بعصا شکاف دریا که تو موسی زمانی
بشکن سبوی خوبان که تو یوسف جمالی
بصف اندر آئی تنها که سفندیار وقتی
بستان ز دیو خاتم که توی بجان سلیمان
چو خلیل رود در آتش که تو خالصی و دلخوش
بسکل ز بی اصولان مشنوفریب غولان
تو بروح بی زوالی ز درونه با جمالی
تو هنوز ناپیدی ز جمال خود چه دیدی
تو چنین نهان دریغی که مهی بزیر میغی
چو تو لعل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد
تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین

مفروش خویش ارزان که تو بس گرانبهایی
بدران قبا ی مه را که ز نور مصطفایی
چو مسیح دم روان کن که تونیز از آن هوایی
در خیبرست بر کن که علی مرتضایی
بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رایی
چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایی
که تو از شریف اصلی که تو از بلند جایی
تو از آن ذوالجلالی تو ز پرتو خدایی
سحری چو آفتابی ز درون خود بر آیی
بدران تو میغ تن را که مهمی و خوش لقایی
که جهان کاهش است این و تو جان جانفزایی
اگر این غلاف بشکست تو شکسته دل چرایی

تو چوباز پای بسته تن تو چو کننده بر پا
چه خوش است زر خالص چو با آتش اندر آید
مگریز ای برادر تو ز شعللهای آذر
بخدا ترا نسوزد رخ تو چو زرفروز
تو ز خاک سر برآور که درخت سربلندی
ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری
شکری شکرشان کن که تو قند نوشقندی

۲۸۴۱

بنواز نای دولت که عظیم خوش نوایی

بخدا کسی نجنبید چو تو تن زنی نجنبی
هله خواجه خاک او شو چو سوار شد بمیدان
که در آن زمان سری تو که تو خویش دنب دانی
ز جهان گریز و وایر تو ز طاق و از طرنیش
تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد

بفرست سوی بینش همه نطق را و تن را

۲۸۴۲

که ترا یکی نظربه که همیشه می غرنبی

بت من ز در درآمد بمبارکی و شادی
تو بپرس چون درآمد که برون نرفت هرگز
غلطم مگو که چون شد ز چگونگی برون شد
چه چگونه بدعدم را چه نشان نهی قدم را

همه بیخودی پسندم همه تن چو گل بخندم

۲۸۴۳

بطرب میان بندم که چنین دری گشادی

هله ای پری شب رو که ز خلق ناپیدیدی
نه ز بسادها بمیرد نه ز نم کمی پذیرد
هله آسمان عالی ز تو خوش همه حوالی
تو بگو و گرنگویی بخدا که من بگویم
سخنی ز نسر طایر طلبیدم از ضمائر
بزد آه سرد و گفتا که بر آن درست قفلی
چو فغان او شنیدم سوی عشق بنگریدم
بجواب گفت عشقم که مکن تو باور او را
چو شنیدم این بگفتم تو عجبتی و یا او
هله عشق عاشقان را و مسافران جان را
تو چو یوسف جمالی که ز ناز لا ابالی

بخدا بهیچ خانه تو چنین چراغ دیدی
نه ز روزگار گیرد کهنی و یا قدیدی
سفری دراز کردی بمسافران رسیدی
که چرا ستارگان را سوی کهکشان کشیدی
که عجب در آن چمنها که ملک بود پریدی
که بجز عنایت شه نکند برو کلیدی
که چو نیستت سر او دل او چرا خلیدی
که درونه گنج دارد تو چه مکر او خریدی
که هزار جوحی اینجا نکنند بجز مریدی
خوش و نوش و شادمان کن که هزار روز عیدی
بدر آمدی و حالی کف عاشقان گزیدی

خمش ار چه داد داری طرب و گشاد داری

۲۸۴۴

بچنین گشاد گویی که روان با یزیدی

تو که نکته جهانی ز چه نکته می جهانی تو چه دانه من چه دامن که نه اینی و نه آنی صفتیش می نگاری صفتیش می ستانی صفتی که نور گیرد ز خطاب کن ترانی بنماید از لطافت رخ جان بدین نشانی بچه ماند این زیانه بفسانه زبانی بچه ماند این حشیشی بجمال آسمانی بچه ماند این دوفانی بجلالت معانی بنشان رسی تو آن دم که تویی نشان بمانی حُجْبَا عَنِ الْمَدَارِكِ لِنَهَايَةِ السَّادَاتِ وَهَوَانُهُ رَبِيعُ نَضْرَتِ بَه جَنَانُ	تو کیبی درین ضمیرم که فرونتر از جهانی تو کدام و من کدام تو چه نام و من چه نامم تو قلم بدست داری و جهان چونقش پیش چو قلم زدست بنهی بدهیش بی قلم تو تن اگر چه در دوا و اثر نشان جانست سخن و زبان اگر چه که نشان و فیض حقست گل و خار و باغ اگر چه که اثریست ز آسمانها و گر آسمان و اختر دهدت نشان جانان بفروز آتشی را که درو نشان بسوزد هَجَرَ الْحَبِيبُ رُوحِي وَ هَمَا بِلَا مَكَانٍ وَهَوَانُهُ رَبِيعُ نَضْرَتِ بَه جَنَانُ
---	--

۲۸۴۵

و جنانه محیط و جنانه جنانی

صنما چرا نیستم ز چنان می که دادی چو چنان قدح گرفتی سر مشک را گشادی که سرم تو بر گرفتی بکنار خود نهادی بدهی می و قدح نی چه عظیم اوستادی که اگر به عقل بودی بشکافدی ز شادی که بیک قدح برستم ز هزار بی مرادی بدو چشم شوخ مستت که طرب بزد از وی	بت من بطعنه گوید چه میان ره فتادی صنما چنان فتادم که بحشر هم نخیزم شده ام خراب لیکن قدری وقوف دارم صنما ز چشم مستت که شرابدار عشق است کرم تو ست این هم که شراب برد عقلم قدحی بمن بدادی که همی ز من دوستک بدو چشم شوخ مستت که طرب بزد از وی
--	---

۲۸۴۶

که تو روح اولین و زهیچ کس نزادی

دل همچو آتشم را به هزار باد دادی که چو یوسفی خریدی بچه در مزاد دادی دل خسته را ز عشقت چه عجب گشاد دادی تو اگر چه تلخ گفستی همگی مراد دادی تبریز شمس دین تو ز جهان جان چه داری	چو مرا ز عشق کهنه صنما بیاد دادی چو ز هجر تو بنالم ز خدا جواب آید دو جهان اگر در آید بدلم حقیر باشد تو اگر ز خار گفستی دو هزار گل شکفتی تبریز شمس دین تو ز جهان جان چه داری
--	--

۲۸۴۷

که دکان این جهان را تو چنین کساد دادی

سوی مستقر اصلی ز چه روستا ندراری تو چگونه دلستانی که دم سحر ندراری تو چگونه باغ و راغی که یکی شجر ندراری سخن پیدرن گویی هوس پسر ندراری بمثال ماه شب روحش و حشر ندراری	دل بی قرار را گو که چو مستقر ندراری بدم خوش سحر که همه خلق زنده گردد تو چگونه گلستانی که گلی ز تو نروید تو دلا چنان شدستی ز خرابی و زمستی بمثال آفتابی نیروی مگر که تنها
--	---

تو درین سرا چو مرغی چو هوات آرزو شد
و اگر گرفته جانی که نه روزنست و نی در
تو چو جعد موی داری چه غم ار کله بیفتد
چو فرشتگان گردون بتوتشنه اند و عاشق
نظرت ز چیست روشن اگر آن نظر ندیدی
تو بگو مر آن ترش را ترشی ببر ازینجا
و گراز درونه مستی و بقاصدی ترش رو

بدهد خدا بدریا خبری که رام او شو

۲۸۴۸

بنهد خبر در آتش که درو اثر نداری

سحرست خیز ساقی بکن آنچ خوی داری
چه شود اگر ز عیسی دوسه مرده زنده گردد
قدح چو آفتاب چو بدور اندر آید
ز شراب چون عقیقت شکفت گل حقیقت
بدھیم جان شیرین بشراب خسروانی
که ز فکرت دقیقه خللیست در شقیقه
همه آتشی تو مطلق بر ما شد این محقق

همه مطربان خروشان همه از تو گشته جوشان

۲۸۴۹

همه رخت خود فروشان خوششان همی فشاری

ز بهار جان خبر ده هله ای دم بهاری
بشکف که من شکفتم تو بگو که من بگفتم
اثری که هست باقی زورای وهم اکنون
چو رسید نبو بهاران بدید زهره دی
همه باغ دام گشته همه سبز فام گشته
گل ولالها چو دام اندو نظاره گر چو صیدی
بسمن بگفت سوسن بدو چشم راست روشن
صنما چه رنگ رنگی ز شراب لطف دنگی
رخ لاله برفروزان و رمان ز چشم نرگس
چون نسیم شاخها را بنشاط اندر آرد
چو گذشت رنج و نقصان همه باغ گشت رقصان
همه شاخهای رقصان همه گوشه اش خندان
همه مریمند گویی بدم فرشته حامل
چو بهشت جمله خوبان شب و روز پای کوبان
ببهار ابر گوید بدی ار نثار کردم

ز شکوفهات دانم که تو هم زوی خماری
صفت صفا و یاری ز جمال شهر یاری
بسرو بافتابی که فزود از شراری
چو کسی بنزع افتد بزند دم شماری
گل ولاله جام بر کف که هلا بیا چه داری
که شکوفها چو دام و همه میوها شکاری
که گذاشت خاک خاکی و گذاشت خار خاری
بر شاه عذرت این بس که خوشی و خوش عذاری
که بچشم شوخ منگر ببتان بطبل خواری
بوزد بدشت و صحرا دم نفاة تتاری
که ز بعد عسریری بگشاد فضل باری
چو دو دست نوعروسان همه دستشان نگاری
همه حوریند زاده زمیان خاک تاری
سرو آستین فشانان ز نشاط بی قرار
جهت تو کردم آن هم که تولایق نشاری

ببهار بنگرای دل که قیامتست مطلق
که بهار گوید ای جان دم خود چو دانه‌ها
بد و نیک بردمیده همه ساله هر چه کاری
بنشان تو دانه دم که عوض درخت آری
چو گشاد رازها را ببهار آشکارا

۲۸۵۰

چه کنی بدین نهانی که تونیک آشکاری

ز غم تو زار زارم هله تا توشاد باشی
تو مرا چو خسته بینی نظر خجسته بینی
ز غم دلم چه شادی بجفا چه اوستادی
صنما چو تیغ دشته تو بخون بنده تشنه
تو مرا چو شاد بینی سرو سینه پرز کینی
ز تو بخت و جاه دارم دل تونگاه دارم
توی جان این زمانه تو نشسته پربهانه
تن و نفس تا نمیرد دل و جان صفا نگیرد

۲۸۵۱

همه این شدست کارم هله تا توشاد باشی

شب و روز آن نکوتر که پیش یار باشی
بطرب هزار چندان که بوند عیش مندان
نشوی چو خارهایی که خلند دست و پا را
بمثال آفتابی که شهیر شد ببخشش
بمیان سرو و سوسن گل خوش عذار باشی
بمیان باغ خندان مثل انار باشی
بمثال نیشکرها که شکر نثار باشی
بمیان پاک بازان بعطا مشار باشی
هله بس که تا شهنشه بگشاید و بگوید

۲۸۵۲

چو خمش کنی نگویی و در انتظار باشی

چو یقین شدست دلرا که تو جان جان جانی
چو فراق گشت سرکش بزنی تو گردنش خوش
چو وصال گشت لاغر تو بپرورش بساغر
بحمل رسید آخر بسعادت آفتاب
چه سماعهاست در جان چه قرابهای ریزان
چه پرست این گلستان ز دم هزارستان
همه شاخها شکفته ملکان قدح گرفته
برسان سلام جانم تو بدان شهان ولیکن
پشه نیز باده خورده سروریش یاوه کرده
چو بیشه این رساند تو بگوبیل چه دهد
ز شراب جان پذیرش سگ کھف شیر گیرش
چو سگی چنین ز خود شد تو بین که شیر شربه

تبریز مشرقی شد بطلوع شمس دینی

۲۸۵۳

که ازو رسد شرارت بکواکب معانی

دو جهان بهم برآید چو جمال خودنمایی
نه مکان ترانه سویی و همه بسوی مایی
که سخن چگونه پرسد ز دهان که تو کجایی؟
بدهان نی چه دادی؟ که گرفت قند خایی
بخرد چه هوش دادی؟ که کند بلند رایی
ز توناخوشی شده خوش، که خوشی و خوش فزایی
کرم از تونوش لب شد، که کریم و پوعطایی
سخنی بدرد گویی که همو کند دواوی
ز توست ابر گریان، ز توست برق خندان

۲۸۵۴

ز تو خود هزار چندان، که تو معدن وفایی

بشکفت جمله عالم گل و برگ جانفزایی
همه گلرخان ببینی که کنند خود نمایی
بگشاده دیده دیده ز بلای دی رهایی
گل و لاله شاد و خندان ز سعادت عطایی
بنموده عارفان دل بجناب کبریایی
تو نصیب خویش بستان ز زمانه گرزمایی
سوی مادران گلشن بنظاره چون نیایی

بنگر بمرغ خوش پر چو خطیب فوق منبر

۲۸۵۵

بشنا و حمد داور بگرفته خوش نوایی

شب و روز در نمایی بحقیقت و غزایی
ز برای بانگ هر سنگ مگذار روشنایی
دل همچو بحر باید که گهر کند گدایی
بستان میی که یابی ز تفتش ز خود رهایی
برهد تن از هلاکش بسعادت سمایی
که حیات کامل آمد زورای جانفزایی

بهلم دگر نگویم که دریغ باشد ای جان

۲۸۵۶

بر کور یوسفی را حرکات و خودنمایی

که چه طاقتست جان را چو تو نور خودنمایی
بکف آورند زاغان همه خلقت همایی
تو امان هر بلایی تو گشاد بندهایی
توی بحر بی کرانه ز صفات کبریایی
بفراق می بزارم که چه یار باوفایی
که گه فراق باری طربست و جانفزایی

تو ز عشق خود نپرسی که چه خوب و دلربایی
تو شراب و ما سبوی، تو چو آب و ما چو جویی
بتودل چگونه پوید؟ نظرم چگونه جوید؟
تو بگوش دل چه گفتی؟ که بخنده اش شکفتی
تو بمی چه جوش دادی؟ بعسل چه نوش دادی
ز تو خاکها منقش، دل خاکیان مشوش
طرب از توبا طرب شد، عجب از تو بلعجب شد
دل خسته را تو جویی، ز حوادثش توشویی

برسید لکلیک جان که بهار شد کجایی
رخ یوسفان ببینی که ز چاه سر بر آرد
ثمرات دل شکسته بدرون خاک بسته
خضر و سمن چو زندان بشکسته اند زندان
همه مریمان کامل همه بکرو گشته حامل
چو شکوفه کرد بستان زره دهن چو مستان
بمثال گریه هریک بدهان گرفته کودک

هله ای دلی که خفته تو بزیر ظل مایی
مه بدر نور باراد سنگ کوی بانگ دارد
بنمازان برسته جزنان دگر چه خواهد
اگر آن میی که خوردی بسحر نبود گیرا
بخدا بذات پاکش که مییست کز حراکش
بستان مکن ستیزه تو بدین حیات ریزه

صنما چگونه گویم که تو نور جان مایی
تو چنان همایی ای جان که بزیر سایه تو
کرم تو عذر خواه همه مجرمان عالم
توی گوهری که محوست دوهزار بحر در تو
بوصال می بنالم که چه بی وفا قرینی
بگه وصال آن مه چه بود خدای داند

دل اگر جنون آرد خردش تویی که رفتی

۲۸۵۷

رخ تست عذر خواهش بگهی که رخ گشایی

چه جمال جانفزایی که میان جان مایی	تو بجان چه می‌نمایی تو چنین شکر چرایی
چو ببدان توراه یابی چو هزار مه بتابی	تو چه آتش و چه آبی تو چنین شکر چرایی
غم عشق تو پیاده شده قلعها گشاده	بسپاه نور ساده تو چنین شکر چرایی
همه زنگ را شکسته شده دست جمله بسته	شه چین بس خجسته تو چنین شکر چرایی
تو چراغ طور سینا تو هزار بحر و مینا	بجز از تو جان مبینا تو چنین شکر چرایی
تو برسته از فزونی ز قیاسها برونی	بدو چشم مست خونی تو چنین شکر چرایی
بدلم چه آذر آمد چو خیال تو درآمد	دو جهان بهم برآمد تو چنین شکر چرایی
تو در آن دور رخ چه داری که فکندی از عیاری	دو هزار بی قراری تو چنین شکر چرایی
تو ببدان لطیف خنده همه را بکرده بنده	ز دم تومرده زنده تو چنین شکر چرایی
چو صفات حسن ایزد عرقت ببهر ریزد	دو هزار موج خیزد تو چنین شکر چرایی
چو دوزلف تست طوقم ز شراب تست شوقم	بنگر که در چه ذوقم تو چنین شکر چرایی

ز گلت سمن فنا شد همه مکر و فن فنا شد

۲۸۵۸

من و صد چومن فنا شد تو چنین شکر چرایی

صنما تو هم چو آتش قدح مدام داری	بجواب هر سلامی که کنند جام داری
ز برای تو اگر تن دو هزار جان سپارد	ز خداش وحی آید که هنوز وام داری
چو حقت ز غیرت خود ز تونیز کرد پنهان	بدرون جان چاکر چه پدید نام داری
چو سلام تو شنیدم ز سلامتی بریدم	صنما هزار آتش تو در آن سلام داری
ز پی غلامی تو چو بسوخت جان شاهان	بکدام روی گویم که چومن غلام داری
تو هنوز روح بودی که تمام شد مرادت	بجز از برای فتنه بجهان چه کام داری
تو ریز بخت یارت بخدا که راست گویی	که میان شیر مردان چو ویسی کدام داری
تبیریز شاد بادا که ز نور و فرآن شه	دو هزار بیش چاکر چو یمن چو شام داری
نظر خدای خواهم که تو را بمن رساند	بدعا چه خواهمت من که همه تورام داری
نظر حسود مسکین طر قید از تفکر	نرسید در تو هر چند که تو لطف عام داری
چه حسود بلک عاشق دو هزار هر نواحی	نه خیالشان نمایی نه بکس پیام داری
تو خدای شمس دین را بمن غلام بخشی	چو غلامی ورا تو بشهان حرام داری

لقبت چومی بگویم دل من همی بلرزد

۲۸۵۹

تو دلا مترس زیرا که شه کرام داری

بروای عشق که تا شحنة خوبان شده ای	توبه و توبه کنان را همه گردن زده ای
کی شود با تو معمول که چنین صاعقه ای	کی کنند با تو حریفی که همه عربده ای
نی زمین ونه فلک را قدم و طاقت تست	نه درین شش جهتی پس ز کجا آمده ای
هشت جنت بتو عاشق تو چه زیبا رویی	هفت دوزخ ز تو لرزان تو چه آتشکده ای

جنت جنتسی و دوزخ دوزخ بُده ای
فتنه و ره زن هر زاهد و هر زاهده ای
زانک تو زندگی صومعه و معبده ای
که خراج از ده ویران دلم بسته ای
خون مباحست بر عشق اگر زین رده ای
تو در اندیشه و در وسوسه بیهده ای
تو گرفتار صفات خرو دیو و دده ای

دوزخت گوید بگذر که مرا تاب تونست
چشم عشاق ز چشم خوش تو تر دامن
بی تو در صومعه بودن بجز از سودانیست
دل ویران مرا داد ده ای قاضی عشق
ای دل ساده من داد ز کی می خواهی
داد عشاق ز اندازه جان بیرونست
جز صفات ملکی نیست یقین محرم عشق

بس کن و سحر مکن اول خود را برهان

۲۸۶۰

که اسیر هوس جادویی و شعبده ای

قمری با خبری درد دوایی عجبی
تابد از روزن دل نور ضیایی عجبی
تا زند جان منش طال بقایی عجبی
یابد از دولت او بسند گشایی عجبی
یا چه ابرست بر آن ماه لقایی عجبی
تا ز جا رفت دل و رفت بجایی عجبی
زیکی دانه در دید سرایی عجبی
هشت جنت زیکی روح فزایی عجبی

هست در حلقه ما حلقه ربایی عجبی
هست در صفا ما صف شکنی کز نظرش
این چه جامست که از عین بقا سر بر زد
هر کی از ظلمت غم بر دل او بند بود
این چه سحرست که خلق از نظرش محرومند
از کجا تافت چنان ماه درین قالب تن
چون دل از خانه وهم حدثان بیرون شد
می نمود از در و دیوار سرا در تابش

شمس تبریز ازین خوف و رجا باز رهان

۲۸۶۱

تا برآید ز عدم خوف و رجایی عجبی

دانه بوالعجب و دام عجب می سازی
کی برد سر ز تو گر زانک بدین پردازی
مرگ موش است ولیکن بر گریه بازی
همه لطفی وز سر لطف دگر آغازی
کم زخم تا نکنند کس طمع انبازی
برسد سوی دماغ و بکنند غمازی
از گزافه تو چنین خوش دم و خوش آوازی
این خبر فهم کن ارهم نفس آن رازی

چند روزست که شطرنج عجب می بازی
کی برد جان ز تو گر زانک تو دل سخت کنی
صفت حکم تو در خون شهیدان رقص
بدگمان باشد عاشق تو ازینها دوری
همچو نایم ز لبست می چشم و می نالم
نای اگر ناله کند لیک ازو بوی لبست
تو که می ناله کنی گر نه پی طراریست
نه هر آواز گواهست خبر می آرد

ای دل از خویش و از اندیشه تهی شو زیرا

۲۸۶۲

نی تهی گشت از آن بیافت زوی دمسازی

پیش مستان چنان رطل گران نستیزی
چون کشند سوی خود همچو کمان نستیزی
چون ترا خواند سوی خویش شبان نستیزی
چون نمایند ترا نقش و نشان نستیزی

هله هشدار که با بی خبران نستیزی
گر نخواهی که کمان وارابد کژمانی
گر نخواهی که ترا گرگ هوا بردرد
عجمی و ارنگویی تو شهان را که کبیذ

از میان دل و جان تو چو سر بر کردند
چو بظاهر تو سمعنا و اطعنا گفتی
در گمانی ز معاد خود و از مبدأ خود
در تجلی بنمایید دو جهان چون ذرات
ز زمان و زمکان باز رهی گرتوز خود
مثل چرخ تو در گردش و در کار آیی
چون جهان زهره ندارد که ستیزد با شاه
هم ببغداد رسی روی خلیفه بینی
حیله و زوبعی و شیوه و روبه بازی

همچو آینه شوی خامش و گویا تو اگر

جان بشکرانه نهی تو بمیان نستیزی
ظاهر آنگه شود این که بنهان نستیزی
شودت عین چو با اهل عیان نستیزی
گر شوی ذره و چون کوه گران نستیزی
چو زمان برگذری و چو مکان نستیزی
گر چو دولا ب تو با آب روان نستیزی
الله الله که تو با شاه جهان نستیزی
گر کنی عزم سفر در همدان نستیزی
راست آید چو تو با شیر ژیان نستیزی

همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی

۲۸۶۳

وقت آن شد که بدان روح فزا آمیزی
سینه بگشا چو درختان بسوی باد بهار
بشکر خنده معنی تو شکر شو همگی
زیر دیوار وجود تو توی گنج گهر
آن قراضه ازلی ریخته در خاک تنست
تیغ جانی تو بر آور ز نیام بدنست
تیغ در دست درآ در سر میدان ابد
آب حیوان بکش از چشمه بسوی دل خود

مرغ زیرک شوی و خوش بدو پا آویزی
زانک زهرست ترا باد روی پاییزی
در صفات ترشی خواجه چرا بستیزی
گنج ظاهر شود ارتوز میان برخیزی
کو قراضه تک غلبیر تو گرمی بیزی
که دو نیمه کند او قرص قمر از تیزی
از شب و روز برون تاز چو بر شب دیزی
زانک در خلقت جان بر مثل کاریزی

و رنثانی بگریز آبر شه شمس الدین

کو بجان هست زعرش و ببدن تبریزی

۲۸۶۴

بشکر خنده اگر می بسر دل ز کسی
که سحر حمله برد بر دو جهان خورشیدش
که بگوید که حذر کن شه شطرنج منم
طوطیانند که خیود را بکشند از غیرت
پاره پاره کنند آن طوطی مسکین خود را
در رخ دشمن من دوست بخندید چو برق
در دل عارف تو هردو جهان یساره شود
جیب مریم زدمش حامل معنی گردد
مجمع روح توی جان بتو خواهد آمد
ای که صالح تو و این هر دو جهان یک اشتر
نعره زنگله از جنبش اشتر باشد
هر چراغی که بسوزد مطلب زو نوری

می دهد در عوضش جان خوشی بوالهوسی
که شب گشت کند، بر دل و جان، چون عسی
بیدقی گرببری من برم از توفرسی
گربسوی شکرش راه برد خرمگسی
گریکی پاره شکر زو بسر مرتبسی
همچو ابر این دلمن پر شد و بگریست بسی
کی در آید بدو چشمی که ترا دید خسی
که منم کز نفسی سازم عیسی نفسی
تو چو بحری همه سیلند و فرات واری
ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی
که شتر نقل کند از کنسی تا کنسی
نور موسی طلبی رو بچنان مقتبسی

بس کن این گفت خیالست مشوقوف خیال چونک هستت بحقیقت نظر و دست رسی

ای ضیاء الحق ذوالفضل حسام الدین تو

۲۸۶۵

عارف طب دلی بی رگ و نبض و مجسی

در رخ عشق نگر تا بصفت مرد شوی نزد سردان منشین کز دشان سرد شوی

از رخ عشق بجو چیز دگر جز صورت کار آنست که با عشق تو هم درد شوی

چون کلوخی بصفت تو بهوا بر نپری بهوا بر شوی از بشکنی و گرد شوی

تو اگر بشکنی آنکت بسرشت او شکنند چونک مرگت شکند کی گهر فرد شوی

برگ چون زرد شود بیخ ترش سبز کند

۲۸۶۶

تو چرا قانمی از عشق کز زرد شوی

گر گریزی بملولی ز من سودایی روکشان، دست گزان، جانب جان باز آیی

زین خیالی که کشان کرد ترا دست بکش دست ازو گر نکشی دست پشیمان خایی

رو بدو آو و بگو خواجه کجا می کشیم کاسمان ماه ندیدست بدین زیبایی

رایگان روی نمودست غلط افتادی باش تا در طلب و پویه جهان پیمایی

گنده پیرست جهان چادر نو پوشیده از برون شیوه و غنچ وز درون رسوایی

چو بدان پیر روی بخت جوانت گوید سرخر معده سگ رو که همانرا شایی

لا یُغَرِّکُ سَدُّ هَوَیْنِ عَن رَایِی کَم قُصُورُ هَدَمَتِ مِیْنِ عِوَجِ الْأَرَاءِ

آشَهی أَنْصَحُ لَکِنْ لِّسَانِی قُفِلَتْ اِنْسِی أَنْصَحُ بِالصَّمْتِ عَلَی الْإِخْفَاءِ

این همه ترس و نفاق و دودلی باری چیست نه که در سایه و در دولت این مولایی

بیم از آن می کنند تا برود بیم از تو یار از آن می گذرد تا همه شکر خایی

شمس تبریز نه شمع است که غایب گردد

۲۸۶۷

شب چو شد روز چرا منتظر فردایی

نیستی عاشق ای جلف شکمخوار گدای در فرو بند و همان گنده کسان را می گای

کار بوزینه نبودست فن نجاری دعوی یافه مکن یافه مگو ژاژ مخای

عاشقی را تو کیی عشق چه در خورد تو است

۲۸۶۸

شرم دارای سگ زن روسبی آخر ز خدای

در دلت چیست عجب که چو شکر می خندی دوش شب با کی بدی که چو سحر می خندی

ای بهاری که جهان از دم تو خندانست در سمن زار شکفتی چو شجر می خندی

آتشی از رخ خود در بت و بتخانه زدی و ندر آتش بنشستی و چو زرمی خندی

مست و خندان ز خرابیات خدا می آیی بر شر و خیر جهان همچو شر می خندی

همچو گل ناف تو بر خنده بریدست خدا لیک امروز مها نوع دگر می خندی

باغ با جمله درختان ز خزان خشک شدند ز چه باغی تو که همچون گل ترمی خندی

تو چو ماهی وعدو سوی تو گر تیر کشد چومه از چرخ بر آن تیرو سپر می خندی

بوی مشکی تو که بر خننگ هوا می تازی آفتابی تو که بر قرص قمر می خندی

نظری جمله و بر نقل و خبر می‌خندی بر ره و ره‌رو و بر کوچ و سفر می‌خندی بر سرو افسر و بر تاج و کمر می‌خندی توی آن شیر که بر جوع بقمر می‌خندی رحمتست آنک تو بر خون جگر می‌خندی ای که بردام و دم شعبده گر می‌خندی	تو یقینی و عیان بر ظن و تقلید بخند در حضور ابدی شاهد و مشهود توی آن همیان عدم و محو بر آوردی سر چون سگ گرسنه هر خلق دهان بگشادست آهوان را ز دمت خون جگر مشک شدست آهوان را بگه صید بگردون گیری
--	--

دو سه بیتی که بماندست بگو مستانه

۲۸۶۹

ای که تو بر دل بی زیر و زبر می‌خندی

همچو نقره ست در آتشکده دانشمندی از ره دور بسر آمده دانشمندی خسته و شیفته و ره زده دانشمندی قوت یابد ز چنین مایده دانشمندی کی بماند بسر قاعده دانشمندی که بغم کشته شود بیهده دانشمندی که فسرده شود از مجمده دانشمندی تا ز درس تو برد فایده دانشمندی تا منور شود از منقده دانشمندی	هست اندر غم تو دلشده دانشمندی بر امید کرم و رحمت بخشایش تو هست ز او باش خیالات تو اندر ره عشق چه زیان دارد خوبی ترا دوست اگر با چنین جام جنونی که تو گردان کردی کی روا دارد انصاف و جوامردی تو کی روا دارد خورشید حق گر می‌بخش جانب مدرسه عشق کشیدش لطف نحس تربیع عناصر بگرفتش رحمی
---	--

بس سخن دارد وز بیم ملال دل تو

۲۸۷۰

لب بسته ست درین معبده دانشمندی

مونس خویش بدیدی دل هر موجودی ساقی وصل شراب صمدی پیمودی از زیان هیچ میندیش چو دیدی سودی هر کسی در چمن روح بکام آسودی نیست دینار و دم یا هوس معدودی کی بود در خضر خلد غم امرودی از نصیب کرمش آب شدی بگشودی تیغ خورشید رخس خفیه شده در خودی عابد جمله ویست و لقبش معبودی ساجدی گشته نهان در صفت مسجودی	ای دریغا در این خانه دمی بگشودی چشم یعقوب بدیدار پسر شاد شدی رو نمودی که منم شاهد تو باک مدار هیچ کس رشک نبردی که فلان دست برد نیست روزی که سپاه شبش آرد غارت حاجت نیست که یاد طرب کهنه کنی صد هزاران گره جمع شده بر دل ما صورت خشو خیالات ره ما بستند طالب جمله ویست و لقبش مطلوبی خادم و مودن این مسجد تن جان شماست
--	--

ای ایازت دل و جان شمس حق تبریزی

۲۸۷۱

نیست در هردو جهان چون توشه محمودی

کی فریبد شه طرار مرا طراری کی در آن گلشن و گلزار بخسپد ماری	بدغل کی بگزیند دل یارم یاری کی میان من و آن یار بگنجد مویی
--	---

همچو صدیق و محمد من و او در غاری
حال گل چونک چنین است چه باشد خاری
لیک بهر دلمن ریش بجنیان کآری
وین طبیب نهلد در دو جهان هشیاری
که نخواهیم بجز دیدن او ادراری
تا نپوشد رخ خورشید ز ما دیواری

کیست خورشید بگوشمس حق تبریزی

۲۸۷۲

که نگنجد صفتش در صحف گفتاری

بخدا کزدل و از دلبر ما بی اثری
از سر روزن آن اصل بصر بی بصری
زانچ دریای خبرهاست چرا بیخبری
ساکن سقف دماغی و چراغ نظری
مه نو کو و تو مسکین بکجا مینگری
ز کف عشق اگر جان ببری جان نبیری
وای بر تو گر ازین عشوه دهان عشوه خری
که کلاهی ببردن ارچه که سیمین کمری
میگریزی همه شب گرچه شه باحشری
تیرت آید سه پری گرچه همه تن سپری
ور دو پرور سه پری در فسخ آن دام وری
نظرت نیست بدل گرچه که صاحب نظری
همچو آب حیوان ساکنی و مستتری
آنک از چشمه او جوش کند دیده دری
آب گشتی ز خجالت ننمودی شکری
ترس از آن چشم که در گوش شکر ریخت کری
جگر و صف شکنی حمیت و استیزه گری
بکمین گاه دل اهل دلان بیجگری
جان پروانه بود بر شرر شمع جری
که پیرش ده پره گردد ز فروغ شرری
تا ترا علم دهد واهب انسان و پری
تا که خنجر بنهی هیچ سری را نبیری
سزد از سر ببری حاکم و وهاب سری
ز تو آموخت تسری و ز تو آورد زری
قدحی گر شکنند زو نتوان گشت بری

عنکبوتی بتند پرده اغیار شود
گل صد برگ زرشک رخ او جامه درید
هم بگویم دوسه بیتی که ندانی سرو پاش
بس طبیب است که هشیار کند مجنونرا
آفتاب رخ او را حشم تیغ زنیم
ما چو خورشید پرستیم برین بام رویم

مرغ اندیشه که اندر همه دل ها بپری
آفتابی که بهر روزنه ای درتابی
باد شبگیر که چون پیک خبرها آری
دید بانا که ترا عقل و خرد میگویند
بر سر بام شدستی مه نو میجویی
دل ترسیده که از عشق گریزان شده ای
ره زنانشد بهر گام یکی عشوه دهی
ایمه ارتو عسی الحذر از جامه کنان
بحشر غره مشو این نگر ای مه کز بیم
میگریزی تو ولی جان نبیری از کف عشق
گر همه تن سپری ور ره پنهان سپری
مردم چشم که مردم بتو مردم بیند
در درون ظلمات سیاهی چشمان
خانه در دیده گرفتگی و ترایار نشد
گر شکر را خبری بودی از لذت عشق
چشم غیرت ز حسد گوش شکر را کر کرد
شیر گردون که همه شیر دلان از تو برند
جگر با جگران آب ظفر از تو خورند
شیر ز آتش بر مدسخت دل آتشکده ایست
پر پروانه بسوزد جز پروانه دل
شاه حلمی ز خیل زیر پر دل می رو
رو بمریخ بگو که بنگر وصلت دل
گر توانی عوض مبر سر دیگر دادن
سر ز تو یافت سری، پر ز تو زد دید پری
شیشه گر کو بدمی صد قدح و جام کند

مشتري را نرسد لاف که من سیمبیرم	که نبود و نبود سیمبیری سیم بیری
مشتري بود زلیخا مه کنعانی را	سیم بربود بر سیم بر از زرشمیری
زهره زخمه زن آخر بشنو زخمه دل	بتری غره مشو چنگ کنندت بتری
چنگدل چند ازین چنگ و دف و نای شکست	وای بر مادر تو گر نکنند دل پدری
ای عطارد بس ازین کاغذ و از حبر و قلم	زفتی و لاف و تکبر حیل و پرهنری
گر پلنگی بیکی باد چو موشی گردی	ورتو شیر بیکی برق ز روبه بتری

سر قدم کن چو قلم بر اثر دل می رو

۲۸۷۳

که اثرهاست نهان در عدم و بی صورتی

رو رو ایجان سبک خیز غریب سفری	سوی دریای معانی که گرامی گهری
بر گذشته ز بسی منزل اگر یاد هست	مکن استیزه کزین مصطبه هم برگذری
پرفرو شوی ازین آب و گل و باش سبک	پی یاران پریده چه کنی که نهی
هین سبوشکن و در جوی روای آب حیات	پیش هر کوزه شکن چند کنی کاسه گری
زین سر کوه چو سیلاب سوی دریا رو	که ازین کوه نیاید تن کس را کمری

بس کن از شمس مبرنه بغروب و نه شروق

۲۸۷۴

که ازو که چو هلالی و گهی چون قمری

سحری که ندایی عجب آن رشک پری	که گریزید ز خود در چمن بیخبری
رو بدل کردم و گفتم که زهی مژده خوش	که دهد خاک دژم را صفت جانوری
همه ارواح مقدس چو ترا منتظرند	تو چرا جان نشوی و سوی جانان نهی
در مقامی که چنان ماه ترا جلوه کند	کفر باشد که ازین سو و از آن سونگری
گر تو چون پشه بهرباد پراکنده شوی	پس نشاید که تو خود را ز همایان شمری
بمترسان دل خود را تو بتهدید خسان	که نشاید که خسان را بیکی خس بغری
حیله میکرد دلم تا زغمش سر ببرد	گفتم ای ابله اگر سربیری سرنبری

شمس تبریز خیالت سوی من کژ نگر است

۲۸۷۵

رفتم از دست و بگفتم که چه شیرین نظری

نی تو شکلی دگری سنگ نباشی تو زری	سنگ هم بوی برد نیز که زیبا گهری
دل نهادم که بهمسایگیت خانه کنم	که بسی نادرو سبز و ترو عالی شجری
سبزهها جمله درین سبزی تو محو شوند	من چه گویم که تری تو نماند بتری

گرچه چون شیر و شکر با همه آمیخته ای

۲۸۷۶

هیچ عقلی نپذیرد ز تو که زین نفری

شکنی شیشه مردم گرو از من گیری	همه شب عهد کنی روز شکستن گیری
شیری و شیر شکن کینه ز خرگوش مکش	قادری که شکنی شیرو تهمتن گیری
ای سلیمان که بفرومانت بود دیو و پری	بیگانه مور چرا بر سر خرمن گیری
ننگری هیچ غنی را و یکی عوری را	خوش گریبان کشی و گوشه دامن گیری

هین مترس ای دل از آن جور که مأمن آنجاست
ای دل ارعاقلی آرام بمأمن گیری
ترک یک قطره کنی ماهی دریا باشی
ترک یک حبه کنی ملکت مخزن گیری
دور از آبی تو چوروغن چوهمه او نشوی
چون شدی او پس از آن آب زروغن گیری
ننگ مردانی اگر او بجفا نیزه کشد

۲۸۷۷

بریکی بوسه حقست که چنان می‌لرزی
بسوی او نیروی و پی جوشن گیری
از دم و دمدمه آیینۀ دل تیره شود
زآنک جانست و پی دادن جان می‌لرزی
این جهان روز و شب از خوف و رجالرزانست
جهت آینه برآینه دان می‌لرزی
چون قماشات تواندر همه بازار کراست
چونک توجان جهانی چو جهان می‌لرزی
تا که نخجیر تو از بیم تو خود چون لرزد
سزدت گر جهت سود و زیان می‌لرزی
تو بصورت مهی اما بنظر مریخی
که تو صیادی و با تیر و کمان می‌لرزی
گه پی فتنه گری چون می‌خم می‌جوشی
قاصد کشتن خلقی چو سنان می‌لرزی
دل چو ماه از پی خورشید رخت دق دارد
تو چیرا همچو دل اندر خفقان می‌لرزی
بلطف جان بهاری تو و سرسبزی باغ
باز چون برگ تو از باد خزان می‌لرزی
خلق چون برگ و توباد و همه لرزان توند
ظاهراً صف شکنی و بنهان می‌لرزی
قصر شکری که بتو هرکی رسد شکر کند
سقف صبری تو که از بار گران می‌لرزی
چون گه قاف یقین راسخ و بی لرزه بود
در گمانی تو مگر که چو کمان می‌لرزی

دم فرو کش هله ای ناطق ظنی و خمش

۲۸۷۸

هله تا ظن نبری کز کف من بگریزی
کنز دم فال زنان همچو زنان می‌لرزی
جان شیرین تو در قبضه و در دست منست
حیله کم کن نگذارم که بفن بگریزی
گر همه زهرم با خوی منت باید ساخت
تن بی جان چه کند گرتوز تن بگریزی
چون کدو بی خبری زین که گلویت بستم
پس تو پروانه نه ای گرز لگن بگریزی
بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از چمنند
بستم و بوم و جعلی گرز چمن بگریزی
چون گرفتار منی حیله میندیش آن به
تو که قاف نه ای گرز چو که از جا بروی
جان مردان همه از جان تو بیزار شوند
تو چون نقشی نرهی از کف نقاش مکوش
من ترا ماه گرفتم هله خورشید توی
توز دیوی نرهی گرز سلیمان برمی

نه خمش کن که مرا با تو هزاران کارست

۲۸۷۹

ننگ هر قافله در ششدره ابلیسی
خود سهیلست نهلد تا زیمین بگریزی
تو بهر نیت خود مسخره ابلیسی

از برای علف دیو تو قربان تنی
سره مردا چه پشیمان شده ای گردن نه
شغلم پخته تو امید ببر ز آن تره زار
نان ببینی تو و حیوانه درافتی در رو
نیت روزه کنی تو بره گوید کای خر
از حقیقت خبرت نیست که چون خواهد بود
در غم فربهی گوشت تولوا غر گشتی
کفر و ایمان چه می خور چو سگان قی می کن
تا دم مرگ و دم غرغر چون سرکه بد

بز دیوی تو مگر با بره ابلیسی
که درین خوردن سیلی سره ابلیسی
ز آنک در خدمت نان چون تره ابلیسی
عاشق نطفه دیو و نره ابلیسی
سرفرو کن خبر با تو بره ابلیسی
تو بدان علم و هنر قوصره ابلیسی
نالہ برداشته چون حنجره ابلیسی
ز آنک تو مؤمنه و کافره ابلیسی
ترش و گنده تو چون غرغر ابلیسی

گرد آن دایره گرده و خوان پر چو مگس

۲۸۸۰

تا قیامت تو که از دایره ابلیسی

بحق و حرمت آنک همگان را جانی
همه را زیر و زیر کن نه زبرمان ونه زیر
آتش باده بزنی در بنه شرم و حیا
وقت آن شد که دل رفته بما بازاری
نکته می گویی در حلقه مستان خراب
می جوشیده برین سوختگان گردان کن

قدحی پر کن از آنک صفتش می دانی
تا بدانند که امروز در این میدان
دل مستان بگیرفت از طرب پنهانی
عقلها را چو کبوتر بچگان پرانی
خوش بود گنج که در تابید درویرانی
پیش خامان بنه آن قلبیه و آن بورانی

چه شدم من تو بگو هم که چه دانم شده ام

۲۸۸۱

کی بگوید لب تو حرف بدین آسانی

گر تو ما را بجفای صنمان ترسانی
و بدشنام بتم آیی و تهدید دهی
و ربمجنون سقطی از لب لیلی آری
من که چون دیک بر آتش ز تبش خشک لبم
گرگ هجران پی من کرد و مرا تنگ آورد
باده ای گر تو ز تلخی ویم بیم دهی
پاک بازند و مقامر که درینجا جمعند

شکم گرسنگان را تو بنان ترسانی
مردگان را بنشانی و بجان ترسانی
همچو مخمور کش از رطل گران ترسانی
گوش آنم که از آن چرب زبان ترسانی
گرگ ترسد نه من ارتو تو شبان ترسانی
ساده ای گر مگسان را تو بخوان ترسانی
نیست تاجر که تو او را بزبان ترسانی

چون خیالات لطیفند نه خونند ونه گوشت

۲۸۸۲

که تو تیری بزنی یا بکمان ترسانی

تیغ را گر تو چو خورشید دمی رنده زنی
ژنده پوشیدی و جامه ملکی بر کنیدی
هر کی بندیت ازین آب و ازین گل برهد
ساقیا عقل کجا ماند یا شرم و ادب
ماه فربه شود آن سان که نگنجد در چرخ

بر سرو سبیلت این خنده زنان خنده زنی
پاره پاره دل ما را تو بر آن ژنده زنی
گر تو یک بند از آن طره برین بنده زنی
ز آن می لعل چو بر مردم شرمنده زنی
گر تو تابی ز رخت برمه تابنده زنی

ماه می‌گوید با زهره که گرمست شوی
ماه تا ماهی ازین ساقی جان سرمستند
خیز کامروز همایون و خوش و فرخنده ست
سرباز از کله و پاش ازین کننده غمیست
هله ای باز کله بازده و پریگشا

ز آنچ من مست شدم ضرب پراکنده زنی
نقد بستان تو چرا لاف ز آینه زنی
خاصه که چشم بر آن چهره فرخنده زنی
برهد پاش اگر تیشه برین کنده زنی
وقت آن شد که بر آن دولت پاینده زنی

همچو منصور تو بردار کن این ناطقه را

۲۸۸۳

چون زنان چند برین پنبه و پاغنده زنی

چو حریصی که مرا بی خور و بی خواب کنی
آب را در دهنم تلختر از زهر کنی
سوی حج رانی و در بادیه ام قطع کنی
که ببخشی ثمر و زرع مرا خشک کنی
چون ز دام تو گریزم تو بتیرم دوزی
با ادب باشم گویی که برومست نه ای
گر بباری تو چو باران کرم بر بامم
که عزلت تو بگویی که چو رهبان گشتی
گر قصب وار نیچم دل خود در غم تو
در توکل تو بگویی که سبب سنت ماست
باز جان صید کنی چنگل او در شکنی
زرگر رنگ رخ ما چو دکانی گیرد
من که باشم که بدرگاه تو صبح صادق
همه را نفی کنی باز دهی صد چندان
بزنی گردن انجم تو بتیغ خورشید

در کشی روی و مرا روی بمحراب کنی
زهرام را ببری در غم خود آب کنی
اشتر و رخت مرا قسمت اعراب کنی
که ببارانش همی سخره سیلاب کنی
چون سوی دام روم دست بمضرب کنی
بی ادب کردم تو قصه آداب کنی
هر دو چشمم زنم و قطره چومیزاب کنی
که صحبت تو مرا دشمن اصحاب کنی
چون قصب پیچ مرا هالک مهتاب کنی
در تسبب تو نکوهیدن اسباب کنی
تن شود کلب معلم تش بی ناب کنی
لقب زرگرما را همه قلاب کنی
هست لرزان که مباداش که کذاب کنی
دی هی و ببهارش همه ایجاب کنی
بازشان هم تو فروز رخ غناب کنی

چو خمش کرد بگویی که بگو و چو بگفت

۲۸۸۴

گوییش پس تو چرا فتح چنین باب کنی

بشکر خنده بتا نرخ شکر می‌شکنی
گلرخاسوی گلستان دوسه هفته بمرو
گل چه باشد که اگر جانب گردون نگری
حق ترا از جهت فتنه و شور آوردست
روی چون آتش از آن داد که دلها سوزی
دل ما بتکدها نقش تو در روی شمنی
بر مکن تو دل خود از من ازیرا بجفا
در تک چاه ز نخدان تو نادر آبیست
در غمت بوالحسنان مذهب و دین گم کردند

چه زند پیش عقیق تو عقیق یمنی
تا ز شرم تو نریزد گل سرخ چمنی
سرنگون زهره و مه را ز فلک در فکنی
فتنه و شور و قیامت نکنی پس چه کنی
شکن زلف بدان داد که دلها شکنی
هر بتی رو بشمن کرده که تو آن منی
گر که قاف شود دل تو ز بیخش بکنی
که بهر چه که در افتم بنماید رسنی
ز آن سبب که حسن اندر حسن اندر حسنی

زیر کان را رخ تو مست از آن می‌دارد
کافری ای دل اگر در جزا دل بسندی
بی وی ابر فلکی تو بخدا در گوری
شمس تبریز که در روح وطن ساخته ای

۲۸۸۵

جان جانهاست وطن چونک تو جان را وطنی

هله آن به که خوری این می و از دست روی
چرخ گردان بتو گردد که تو آب اویی
ماهیی لیک چنان مست توست آن دریا
صدقات همه شاهان که سوی نیست رود
سابق تیز روانی تو درین راه دراز
وزره رفیق تو با این دوسه پا بست روی

کسب عیش ابد آموز شمس تبریز

۲۸۸۶

تا در آن مجلس عیشی که جنانست روی

اگر امشب بر من باشی و خانه نروی
اندک اندک بجنون راه بری از دم من
کهنه و پیر شدی زین خرد پیر گریز
بخیالی بمن آیی بخیالی بروی
بترازوی زر راه دهند غلطست
پیک لابد بدود کیک چو او هم بدود
بهر بردن بدو از هیبت مردن بمدو
باش شبها بر من تا بسحر تا که شبی
همه کس بیند رخساره‌ی من را از دور
من ز آغاز چو خورشید بسی تیغ کشد
چون ببیند که سر خویش نمی‌گیرد او
من تو ورتونیم یار شب و روز تو

چه شود گر من و تویی من و تو جمع شویم

۲۸۸۷

فرد باشیم و یکی کوری چشم ثنوی

بده ای کف ترا قاعده لطف افزایی
چون تو خواهی که شکر خای غلط اندازی
صنما مغلطه بگذار و مگو تا فردا
ترشم گفتم و پیش شکری حد تو
گرچه من رو ترشم لیک خم سرکه نیم
گرتو خوبی و منم آینه روی خوش
نی غلط گفتم سرمست بدم زفت زدم
کف دریاچه کند خواجه بجز دریایی
زپی خشم رهی ساعد و کف می‌خایی
چون توی پای علم نقد کرامت یایی
عسل و قند چه دارند بجز سرکایی
ورچه هر جا بروم لیک نیم هر جایی
پیش رو دار مرا چونک جهان آرای
کی بود آینه را با رخ تو گنجایی

توفسونیست مرا سخت عجب پیشتر آ

۲۸۸۸

تا بگوش توفرو خوانم ای بینایی

می دهد جان خوشی پر طربی پر هوسی	بشکر خنده اگر می ببرد جان ز کسی
گه شب گشت کند بر دل و جان چون عسی	گه سحر حمله برد بر همه چون خورشیدی
گه شود طوطی جان گر بچشد ز آن مگسی	گه یکی تنگ شکر بار کند بهر نثار
تا شود کن فیکون صدر جهان مرتبی	گه مدرس شود و درس کند بر سر صدر
تا گواه نفسش باشد عیسی نفسی	گه دمد بکنفسی عیسی مریم سازد
گه نماید دو جهان در نظرش همچو خسی	گه خسی را بکشد سرمه جان در دیده
هم بر آن چفسد و حمله نبرد پیش و پسی	متزمن نظری داری و هرچ آید پیش

صالح او آمد و این هردو جهان یک اشتر

۲۸۸۹

ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی

چومنی تو خود خود را کی بگوید چومنی	ای که تو چشمه حیوان و بهار چمنی
مه کی باشد که تو خورشید دوصد انجمنی	من شبم تومه بدری مگریز از شب خویش
تو که در مقعید صدقی چوشه اندر وطنی	پاسبان در تومواه برین بام فلک
تو بپیمانه نگنجی تونه عمر ز منی	ماه پیمانه عمرست گهی پر گه نیم
سزد ار کفش جفا بر دهن او بزنی	هر کی در عهد تو از جور زمانه گله کرد
جان بود تن نبود تن چو تو جان جان تنی	کین زمانه چو تنست و تو درو چون جانی
پرتو جان تو دیدند در آن جسم سنی	سجده کردند ملایک تن آدم را زود

اهرمن صورت گل دید و سرش سجده نکرد

۲۸۹۰

چوب رد بر سرش آمد که برو اهرمنی

سرفرو کن بکرم ای که برین بالایی	سخن تلخ مگو ای لب تو حلوایی
گوهر دیده و دل جانی و جان افزایشی	هر چه گویی تو اگر تلخ و اگر شور خوشی
شش جهت را چه کنم در دل خون پالایی	نه ببالا نه بزیری و نه جان در جهتستی
دل و جان مست شد و عقل و خرد سودایی	سرفرو کن که از آن روز که رویت دیدم
تلخ آید شکر اندر دهن صفرایی	هر کی او عاشق جسمست ز جان محرومست
کی بود کز دل خورشید ببیرون آیی	ای که خورشید ترا سجده کند هر شامی
کوهها را جهت ذره شدن می سایی	آفتابی که زهر ذره طلوعی داری
چه نهانی و عجب این که درین غوغایی	چه لطیفی و ز آغاز چنان جباری
وربگیری تو مرا بخت نوم افزایشی	گر خطا گفتم و مقلوب و پراکنده مگیر
یکدم زشت کنی باز نوم آرایی	صورت عشق توی صورت ما سایه تو
که من امروز ندارم بجهان گنجایی	می نمایم که مگر دوش بخوابت دیدم
همرهان پیش شدستند کرا می پایی	ساربانان بمخوابان شتر این منزل نیست
شعله دم می زند این دم توجه می فرمایی	هین خمش کن که ز دم آتش دل شعله زند

شمس تبریز چو در شمس فلک در تابد

۲۸۹۱

تابش روز شود از وی نابینایی

هرکی از نیستی آید بسوی او خبری	اندرو از بشریت بنماید اثری
التفاتی نبود همت او را بعلم	گر علل گیرد جمله ز علی تا بشری
هرکی که تلاشی شود و محوز خویش	بسوی او کند از عین حقیقت نظری
جوهری بیند صافی متحلی بحلل	متمکن شده در کالبد جانوری
تو بصورت چه قناعت کنی از صحبت او	رو دگر شو تو بتحقیق که او شد دگری

بشنو شکروی از من که بجان و سرتو

۲۸۹۲

که بدان لطف و حلاوت نچشیدم شکری

ای شه جاودانی وی مه آسمانی	چشمه زندگانی گلشن لامکانی
تا زلال تو دیدم قصه جان شنیدم	همچو جان ناپدیدم در ترک بی نشانی
عاشق مشک خوش بو می کند صید آهو	می رود مست هر سویا توش می دوانی
ای شکر بنده توزان شکر خنده تو	ای جهان زنده از تو غرقه زندگانی
روز شدهای مستان بشنوید از گلستان	می کند مرغ دستان شیوه دلستانی
شیوه یاسمین کن سربجنبان چنین کن	خانه پرانگبین کن چون شکر می فشانی
نرگست مست گشته جنیی یا فرشته	با شکر در سرشته غنچه گلستانی
با چنین ساقی حق با خودی کفر مطلق	می زند جان معلق با می رایگانی
روز و شب ای برادر مست و بیخوش خوشتر	مست الله اکبر کش نبودست ثانی
نام او جان جانها یاد او لعل کانهها	عشق او در روانها هم امان هم امانی
چون برم نام او را در رسد بخت خضرا	اسم شد پس مسما بی دوی بی توانی
چند مستند پنهان اندرین سبز میدان	می روم سوی ایشان با تو گفتم تودانی
جان و بسند و رامین سخت شیرین شیرین	مفخر آل یاسین وز خدا ارمغانی
تو اگر می شتابی سوی مرغان آبی	آب حیوان بیابی قلزم شادمانی
چرب و شیرین بخوردی عیش و عشرت بکردی	سوی عشق آی یکشب هم ببین میزبانی
ما هم از بامدادان بیخود و مست و شادان	ای شه با مرادان مستمان می کشانی
با ظریفان و خوبان تا شب پای کوبان	وز می پیر رهبان هر دمی دوستگانی
این قدح می شتابد تا شما را بیابد	در دل و جان بتابد از ره بی دهانی
ای که داری توفهمی قبض کن قبض اعمی	غیر این نیست چیزی تو مباش امتحانی
غیر این نیست راهی غیر این نیست شاهی	غیر این نیست ماهی غیر این جمله فانی

نی خمش کن خمش کن رو بقاصد ترش کن

۲۸۹۳

ترک اصحاب هش کن باده خور در نهانی

قدر غم گر چشم سربگریستی	روز و شبها تا سحر بگریستی
آسمان گروا فستی زین فراق	انجم و شمس و قمر بگریستی

زین چنین عزلی شه ارواقف شدی
گر شب گردک بدیدی این طلاق
گر شراب لعل دیدی این خمار
گر گلستان واقفستی زین خزان
مرغ پران واقفستی زین شکار
گر فلاطون را هنر نفریفتی
روزن ارواقف شدی از دود مرگ
کشتی اندر بحر قصان می رود
آتش این بوتیه گر ظاهر شدی
رستم ارم واقفستی زین ستم
این اجل کمرست و ناله نشنود
دل ندارد هیچ این جلاد مرگ
گر نمودی ناخنان خویش مرگ
وقت پیچاپیچ اگر حاضر شدی
مادر فرزند خوار آمد زمین
جان شیرین دادن از تلخی مرگ
داندی مقری که عرعر می کند
گر جنازه واقفستی زین کفن
کودک نوزاده می گیرید ز نقل
لیک بی عقلی نگیرید طفل نیز
با همه تلخی همین شیرین ما
زانکه شیرین دید تلخیهای مرگ
که گذشت آن من و رفت آنچ رفت
تیر زهر آلود کامد بر جگر
زیر خاکم آنچنانک این جهان
هین خمش کن نیست یک صاحب نظر
شمس تبریزی برفت و کو کسی
عالم معنی عروسی یافت زو

این جهان را غیر آن سمع و بصر

گر بدی سمع و بصر بگریستی

با چنین رفتن بمنزل کی رسی
بس گرانجانی و بس اشتدلی
با چنین زفتی چگونه کم زنی
با چنین خصلت بحاصل کی رسی
در سبک روحان یکدل کی رسی
با چنین وُصلت بواصل کی رسی

چونک اندر سر گشادی نیست
همچو آبی اندرین گل مانده ای
بگذر از خورشید وزمه چون خلیل
چون ضعیفی رو بفضل حق گریز
بی عنایت‌های آن دریای لطف
بی براق عشق و سعی جبرئیل
بی پناهان را پناه خود کنی

پیش بسم الله بسمل شوتمام

۲۸۹۵

ورنه چون مُردی بسمل کی رسی

چاره ای کو بهتر از دیوانگی
ای بسا کافر شده از عقل خویش
رنج فربه شد برو دیوانه شو
در خراباتی که مجنونان روند
اه چه محرومند و چه بی بهره اند
شاد و منصورند و بس با دولتند
بر روی بر آسمان همچون مسیح

شمس تبریزی برای عشق تو

۲۸۹۶

بر گشادم صد دراز دیوانگی

قِرَّة العین منی ای جان بلی
صد هزاران آفرین بر روی تو
ای چراغ و مشعل هفت آسمان
از کمال رحمت و شاهنشهی
سرو رحمت چون خرامان شد بباغ
چون شکستی شیشه درویش را
ملک بخشد مالک الملک از کرم
آفتابی چون ز مشرق سرزند
جاء رَبِّکَ وَالْمَلٰئِکَ چون رسید
در فتوح فُتِحَتْ اَبْوَابُهَا
امشب ای دلدار خواب آلود من
چشم نرگس چون بترک خواب گفت
مغز خود را چون ز غفلت پاک روفت
روز تا شب مست و شب تا روز مست
بلبلا بر منبر گلبن بگو

ماه بدری گرد ما گردان بلی
می فرستد حوری و رضوان بلی
خاکیان را آمدی مهمان بلی
گنج آید جانب ویران بلی
یابد ابلیس لعین ایمان بلی
واجب آید دادن تاوان بلی
علم بخشد عِلْمَ الْقِرَّان بلی
ذرها آیند در جولان بلی
هر محال اکنون شود امکان بلی
گرددت دشوارها آسان بلی
خواب را رانی ز نرگسدان بلی
برخورد از فرجه بستان بلی
بو برد از گلبن و ریحان بلی
سخت شیرین باشد این دوران بلی
هست محسن در خور احسان بلی

چون فزون شد اشتهای مستمع سنگ آرد منطق لقمان بلی
از دیار مصر مریمعقوب را ریح یوسف شد سوی کنعان بلی
گر خمش باشی و سرپنهان کنی سرشود پیدا از آن سلطان بلی

خامشی صبر آمد و آثار صبر

۲۸۹۷

هر فرج را می کشد از کان بلی

بوی باغ و گلستان آید همی بوی یار مهربان آید همی
از نثار جواهر یارم مرا آب دریا تا میان آید همی
با خیال گلستانش خارزار نرمتر از پرنیان آید همی
از چنین نجاری معنی عشق او نردبان آسمان آید همی
جوع کلیم را ز مطبخهای جان لحظه لحظه بوی نان آید همی
ز آن درو دیوارهای کوی دوست عاشقانرا بوی جان آید همی
یک وفا می آرد و می برصد هزار اینچنین را آنچه جان آید همی
هر که میرد پیش حسن روی دوست نا مبرده در جنان آید همی
کاروان غیب می آید بمعین لیک ازین زشتان نهان آید همی
نغز رویای سوی زشتان کی روند بلبل اندر گلبنان آید همی
پهلوی نرگس بروید یا سمین گل بغنچه خوش دهان آید همی
این همه رمزست و مقصود این بود کان جهان اندر جهان آید همی
همچو روغن در میان جان شیر لامکان اندر مکان آید همی
همچو عقل اندر میان خون و پوست بی نشان اندر نشان آید همی
وزورای عقل عشق خوبرو می بکف دامن کشان آید همی
وزورای عشق آنکش شرح نیست جز همین گفتن که آن آید همی
بیش از این شرحش توان کردن ولیک از سوی غیرت سنان آید همی

تن زخم زیرا ز حرف مشککش

۲۸۹۸

هر کسی را صد گمان آید همی

هر دم ایدل سوی جانان می روی وز نظرها سخت پنهان می روی
جامها را چاک کردی همچو ماه در پی خورشید رخشان می روی
ای نشسته با حریفان بر زمین وز درون بر هفت کیوان می روی
پیش مهمانان بصورت حاضری سوی صورتگر بمهمان می روی
چون قلم بر دست آن نقاش جست در میان نقش انسان می روی
همچو آبی می روی در زیر کاه آب حیوانی ببستان می روی
در جهان غمگین نمایی گرترا چشم دیدی چون خرامان می روی
ای دریغ خالق دیدی مرترا چون نهان از جمله خلقان می روی

حال ما بنگر ببر پیغام ما

۲۸۹۹

چون بهیش تخت سلطان میروی

بار دیگر عزم رفتن کرده‌ای	بار دیگر دل چو آهن کرده‌ای
نی چراغ عشرت ما را مکش	در چرخ ما توروغن کرده‌ای
الله الله کین جهان از روی خود	پرگل و نسرین و سوسن کرده‌ای
الله الله تا نگوید دشمنی	دوستی و کار دشمن کرده‌ای
الله الله بندگان را جمع دار	ای که عالم را توروشن کرده‌ای
بار دیگر تو بیکسومی نهی	عشقبازیها که با من کرده‌ای
الله الله کنز نثار آستین	نقش بدرا پاک دامن کرده‌ای

کان زر کوبان صلاح الدین که تو

۲۹۰۰

همچومه از سیم خرمن کرده‌ای

بوی مُشکی در جهان افکنده‌ای	مشک را در لامکان افکنده‌ای
صدهزاران غلغله زین بوی مشک	در زمین و آسمان افکنده‌ای
از شمع نور و نار خویشتن	آتشی در عقل و جان افکنده‌ای
از کمال لعل جان افزای خویش	شورشی در بحر و کان افکنده‌ای
تونهادی قاعده عاشق کشی	در دل عاشق کشان افکنده‌ای
صدهزاران روح رومی روی را	در میان زنگیان افکنده‌ای
با یقین پاکشان بسرشته‌ای	چونشان اندر گمان افکنده‌ای
چون بدست خویشان کردی خمیر	چونشان در قید نان افکنده‌ای
هم شکار و هم شکاری گیرا	زیر این دام گران افکنده‌ای
پردلان را همچو دل بشکسته‌ای	بی دلان را در فغان افکنده‌ای

جان سلطان زادگان را بنده وار

۲۹۰۱

پیش عقل پاسبان افکنده‌ای

فارغم گرگشت دل آواره‌ای	از جهان تا کم بود غمخواره‌ای
آفتاب عشق تو تابنده باد	تا بریزد هر کجا استاره‌ای
آفتابی کو بکوه طور تافت	پاره گشت و لعل شد هر پاره‌ای
تابش بر چادر مریم رسید	طفل گویا گشت در گهواره‌ای
هر کی او منکر شود خورشید را	کور اصلی را نباشد چاره‌ای
چون عصای عشق او بردل بزد	صدهزاران چشمه بین از خاره‌ای
چشم بد گرچه که آن چشم منست	دور بادا از چنین رخساره‌ای
صد دکان مکر در بازار عشق	این چنین در بست از مکاره‌ای

شمس تبریزی بهیش چشم تو

۲۹۰۲

حلقه حلقه هر کجا سحاره‌ای

ای در آورده جهانی را ز پای
چیت نی آن یار شیرین بوسه را
آن نی بی دست و پا بستد ز خلق
نی بهانه ست این نه بر پای نیست
خود خدایت این همه روپوش چیت
ما گدایانیم وَاللّٰهُ الْغَنّٰی
ما همه تاریکی وَاللّٰهُ نُور
در سرا چون سایه آمیزست نور
دلخوشی گاهی و گاهی تنگ دل

۲۹۰۳

دل نخوای تنگ روزین تنگنای

با وفا یارا جفا آموختی
کو وفاهای لطیف کز نخست
هر کجا زشتی جفا کاری رسید
ای دل از عالم چنین بیگانگی
جانت گر خواهد صنم گویی بلی
عشق را گفتم فرو خوردی مرا
آن عصای موسی از درها بخورد
ای دل ارا از غمزه اش خسته شدی
شکر هشتی و شکایت می کنی
زان شکر خانه مگو الا که شکر
این صفا را از گله تیره مکن
هر چه خلق آموختت زان لب ببند

عاشقا از شمس تبریزی چو ابر

۲۹۰۴

سوختی لیکن ضیا آموختی

عاقبت از عاشقان بگریختی
سوی شیران حمله بردی همچو شیر
قصد بام آسمان می داشتی
تو چگونگی دارویی هر درد را
پس روی انبیا چون می کنی
مرده رنگی و ننداری زندگی
دست مزد شادمانی صبر تست
صبر می کن در حصار غم کنون
کی ببینی چشم تیر انداز را
وز مصاف ای پهلوان بگریختی
همچو روبه از میان بگریختی
از میان نردبان بگریختی
کز صداع این و آن بگریختی
چون ز تهدید خسان بگریختی
مرده باشی چون ز جان بگریختی
رو که وقت امتحان بگریختی
چون ز بانگ پاسبان بگریختی
چون ز تیر خر کمان بگریختی

زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید چون تو از زخم زبان بگریختی
رو خمش کن بی نشانی خامشیست

۲۹۰۵

پس چرا سوی نشان بگریختی

اندر آ در خانه یارا ساعتی تازه کن این جان ما را ساعتی
این حریفان را بخندان لحظه ای مجلس ما را بیارای ساعتی
تا ببینند آسمان در نیمشب آفتاب آشکارا ساعتی
تا ز قونیّه بتابد نور عشق تا سمرقند و بخارا ساعتی
روز کن شب را بیکدم همچو صبح بی درنگ و بی مدارا ساعتی
تا ز سینه برزند آن آفتاب همچو آب از سنگ خارا ساعتی
تا ز دارالملک دل برهم زند

۲۹۰۶

ملک نوشروان و دارا ساعتی

گوید آن دلبر کچون همدل شدی با هوس همراه و هم منزل شدی
از میان نقشها پنهان شدی در جهان جانها حاصل شدی
هم بر آوردی سر از لطف خدا هم بشمشیر خدا بسمل شدی
پیش آتش رو تو از نقصان مترس چونک از آتش چنین کامل شدی
عشرت دیوانگان را دیده ای ننگ بادت باز چون عاقل شدی
چون نه ای حیوان چه مست سبزه ای چون نمردی چون در آب و گل شدی
آستین شه صلاح الدین بگیر

۲۹۰۷

ورنگیری باطل باطل شدی

آفتابا سوی مه رویان شدی چرخ را چون ذرها برهم زدی
آتشی در کفر و ایمان شعله زد چون بگستردی تو دین بی خودی
پست و بالا عشق پر شد همچو بحر چشمه چشمه جوش جوش سرمدی
عالمی پر آتش عشاق بود بر سر آتش تو آتش آمدی
هر سحر گه پیش قانونهای تو سجده آرد دین پاک احمدی
بی وجودی گر ترا نقصان نهد بی وجودان را چه نیکی یابدی

خاک پای شمس تبریزی بیوس

۲۹۰۸

تا بر آری سر ز سعد و اسعدی

با وفاتر گشت یارم اندکی خوش برآمد دی نگارم اندکی
دی بخندید آن بهار نیکوان گشت خندان روزگارم اندکی
خوش برآمد آن گل صد برگ من سبزتر شد سبزه زارم اندکی
صبحدم آن صبح من زد یکنفس زان نفس من برقرارم اندکی
ابر من دی بر لب دریا نشست خاک شوتا بر تو بارم اندکی
خوش بیارم خاک را گلها دهم باش کن در دست خارم اندکی

مهلتم ده خوش بخوش از سرمرو صبر کن تا سربخارم اندکی

نی غلط گفتم که اندر عشق او

۲۹۰۹

کافر مگر صبر دارم اندکی

هست امروز آنچ می باید بلی هست نقل و باده بی حد بلی

هست ای ساقی خوب از بامداد کان شیرینی بنامیزد بلی

آفتاب امروز گشتست از پگاه ساقی صد زهره و فرقد بلی

شد عطارد مست و اشکسته قلم لوح شست از هوز و ابجد بلی

مطرب ناهید بریط می نواخت هر چه می گفت آنچنان آمد بلی

دفتر عشقش چو بر خواند خرد پر شکر گردد دل کاغذ بلی

گشت حاصل آرزوی دل نعم گشت هر سعدی کنون اسعد بلی

چونک سلطان ملاححت داد داد داد بستانیم از هردد بلی

بس کنم کین قصه بی منتهاست

۲۹۱۰

کز سخن دیگر سخن زاید بلی

باز گردد عاقبت این در بلی رونماید یار سیمین بر بلی

ساقی ما یاد این مستان کند بار دیگر با می و ساغر بلی

نوبهار حسن آید سوی باغ بشکفتد آن شاخهای تر بلی

طاقهای سبز چون بنند چمن جفت گردد ورد و نیلوفر بلی

دامن پر خاک و خاشاک زمین پر شود از مشک و از عنبر بلی

آن بر سیمین و این روی چوزر اندر آمیزند سیم و زر بلی

این سر مخمور اندیشه پرست مست گردد زان می احمر بلی

این دو چشم اشکبار نوحه گر روشنی یابد از آن منظر بلی

گوشها که حلقه در گوش ویست حلقها یابند از آن زرگر بلی

شاهد جان چون شهادت عرضه کرد یابد ایمان این دل کافر بلی

چون براق عشق از گردون رسید وارهد عیسی جان زین خبر بلی

جمله خلق جهان در یک کس است او بود از صد جهان بهتر بلی

من خمش کردم ولیکن در دلم

۲۹۱۱

تا ابد روید نی و شکر بلی

طبع چیزی نوین خواهد همی چیز نو نوره رو خواهد همی

سر نو خواهی که تا خندان شود سر دو گوش پسر شو خواهد همی

جان پاکان طالب جان ز رست جان حیوان کاه و جو خواهد همی

گفته مستان ساقیا هل من مزید ساقی از مستان گرو خواهد همی

رو بسر چون سیل تا بحر حیات

۲۹۱۲

جوی کن کان آب گو خواهد همی

واقفی برعجزم اما می‌کنی	با من ای عشق امتحانها می‌کنی
ظن کثر را در دلش جا می‌کنی	ترجمان سردشمن می‌شوی
هم شکایت را تو پیدا می‌کنی	هم تواند ریشه آتش می‌زنی
چون ضعیفان شورو شکوی می‌کنی	تا گمان آید که بر تو ظلم رفت
هر چه می‌خواهی زیبالا می‌کنی	آفتابی ظلم بر تو کی کند
جنگ ما را خوش تماشا می‌کنی	می‌کنی ما را حسود همدگر
زاهدان را مست فردا می‌کنی	عارفانرا نقد شربت می‌دهی
بلبلان را مست و گویا می‌کنی	مرغ مرگ اندیش را غم می‌دهی
طوطی خود را شکر خا می‌کنی	زاغ را مشتاق سرگین می‌کنی
وین دگر را رو بدریا می‌کنی	آن یکی را می‌کشی در کان و کوه
یا جزای زلت ما می‌کنی	از ره محنت بدولت می‌کشی
جمله احسان و مواسا می‌کنی	اندین دریا همه سودست و داد

این سر نکته ست پایانش تو گوی

۲۹۱۳

گرچه ما را بی سرو پا می‌کنی

با نوم گرچه که بی من می‌روی	باز چون گل سوی گلشن می‌روی
گلرخا خوش سوی سوسن می‌روی	صد زبان شد سوسن اندر شرح تو
از برای بساده دادن می‌روی	سوی مستان با دولعل می‌فروش
توبکش چون ماه روشن می‌روی	شاهدان استاره وار اندر پیت
با دل چون سنگ و آهن می‌روی	در کی خواهی آتشی دیگر زدن
پیش تو چون سوی روزن می‌روی	آفتابا ذره ام رقصان تو

تا در آرد شمس تبریزی بچشم

۲۹۱۴

سرمه وار ای دل بهاون می‌روی

بانگ برزد مست عشق او که هی	ناگهان اندر دویدم پیش وی
چون توی را زهر کی بودست کی	هیچ می‌دانی چه خون ریزست او
سر بریده ناله کن مانند نی	شکران در عشق او بگداختند
تا نبرد تیغ او پایت زپی	پاک کن رگهای خود در عشق او
تا بر آرد صد بهار از ماه دی	بر گلستانش گدازان شو چو برف
تا ترا گویند ای قیوم حی	یا درآ و نرم نرمک مرده شو
تا بجوشد وارهد از نیک و بی	حبس کن مر شیره را در خنب حق

شمس تبریزی بیا در من نگر

۲۹۱۵

تا ببینی مرا معدوم شی

وز همه یاران تو زوتر برجی	خوش بود گر کاهلی یکسونهی
هست دم داری درین ره روبهی	هست سرتیزی شعار شیرنو

یوسف با تست اگر خود در چهی	بر فروز آتش زنه در دست تست
باز طالع شوزمشرق چون مهی	گر غروب آمد بگور اندر شدی
پس بجنب ای قد تو سروسهی	گرم شد آن یخ ز جنبش بس گذاخت
که بگوش تست خوب خر گهی	بر جهان تو اسب را ترکانه زود
گفت شاهنشاه جان نبود تهی	سارغوا فرمود پس مردانه رو
وانگه از خورشید بین شاهنشهی	همچو زهره ناله کن هر صبحگاه
بعد کاهش یافت آن مه فربهی	بدر هر شب در روش لاغر ترست
تا چها بخشد چو باشی در گهی	وقت دوری شاه پروردت بلطف

بس کن آخر توبه کردی از مقال

۲۹۱۶

در خموشیهاست دخل آگهی

کز جهان جان نشان آورده ای	مرحبا ای پرده تو آن پرده ای
ز آنک جان این جهان مرده ای	بر گذر از گوش و بر جانها بزن
اندر آن عالم که دل را برده ای	در ربا جام را و بر بالا برو
کان شراب آسمانی خورده ای	ماه خندانست گواهی میدهد
کز الست اندر غسل پرورده ای	جان شیرینست نشانی میدهد

سبزهها از خاک بر رستن گرفت

۲۹۱۷

تا نماید کشتها که کرده ای

هیچ گل بی زخم خاری دیده ای	هیچ خمیری بیخماری دیده ای
بیخزانی نوبهاری دیده ای	در گلستان جهان آب و گل
هیچ خون حق غمگساری دیده ای	چونک غم پیش آیدت در حق گریز
هیچکس را کار و باری دیده ای	کار حق کن بار حق کش جز زحق
در تجلی بیغباری دیده ای	هیچ دل را بی صقال لطف او
جز خیالی دلفشاری دیده ای	بیجمال خوب دلدار قدیم
شرح ده ایدل توباری دیده ای	از نشاط صرف نا آمیخته
بی خطر ایمن مطاری دیده ای	در جهان صاف بی درد و دغل
ای شکاری چون شکاری دیده ای	چون سگ کھف آی در غار وفا
چونک دیده اعتباری دیده ای	لب ببند و چشم عبرت بر گشا

شمس تبریزی بگیرد دست تو

۲۹۱۸

گر ز چشم بد عثاری دیده ای

هست در کوی شما دیوانه ای	میزنم حلقه در هر خانه ای
دام عشق دلبری دردانه ای	مرغ جان دیوانه آن دام شد
در جنون دریادلی مردانه ای	عقلها نعره زنان کاخر کجاست
تا بگوشش در دمیم افسانه ای	ای خدا مجنون آن لیلی کجاست

زانک گوش عقل نامحرم بود از فسون عاشقان بیگانه ای
سلسله زلفیکه جان مجنون اوست میل دارد با شکسته شانه ای
شهر ما پرفتنه و پرشور شد الغیث از فتنه فتنه ای
زوترای قفال مفتاحی بساز کز فرج باشد ورا دندانه ای
هین خمش کن کژ مرو فرزین نه ای

۲۹۱۹

کی چو فرزین کژ رود فرزانه ای

گر سران را بیسری درواستی سرنگونان را سری درواستی
از برای شرح آتش های غم یا زبانی یا دلی بر جاستی
یا شعاعی زان رخ مهتاب او در شب تاریک غم با ماستی
یا کسی دیگر برای همدمی هم از آن رو بیسرو بی پاستی
گراثر بودی از آن مه برزمین ناله ها از آسمان برخاستی
ورنه دست غیرتستی بر دهان راست و چپ بی این دهان غوغاستی
گر از آن در پرتوی بردل زدی یا بدریا یا خود او دریاستی
ورنه غیرت خاک زد در چشم دل چشمه چشمه سوی دریاهاستی
نیست پروای دو عالم عشق را ورنه زالا هر دو عالم لاستی
عشق را خود خاک باشی آرزوست ورنه عاشق بر سر جوزاستی
تا چو برف این هردو عالم در گداز ز آتش عشق جحیم آساستی
اژدهای عشق خوردی جمله را گر عصا در پنجه موساستی
لقمه ای کردی دو عالم را چنانک پیش جوع کلب نان یکتاستی

پیش شمس الدین تبریز آمدی

۲۹۲۰

تا تجلیهاش مستوفاستی

ای بهار سبز و ترشاد آمدی وی نگار سیم برشاد آمدی
درفکندی در سر و جان فتنه ای ای حیات جان و سرشاد آمدی
درفکن اندر دماغ مرد و زن صدهزاران شور و شرشاد آمدی
از بر سیمین تو کارم ز رست ای بلای سیم و زرشاد آمدی
پای خود بر تارک خورشید نه ای تو خورشید و قمرشاد آمدی
لعل گوید از میان کان ترا سوی آن کوه و کمرشاد آمدی

شمس تبریزی که عالم از رخت

۲۹۲۱

هست مست و بیخبر شاد آمدی

ساقی اینجا هست ای مولا بلی ره دهد ما را بر آن بالا بلی
پیش آن لبهای آری گوی او بنده گردد شکر و حلوا بلی
هست چشمش قلزم مستی نعم هست جمعدش مایه سودا بلی
این همه بگذشت آن سرو سهی خوش برآید همچو گل با ما بلی

چون بخسبم زیر سایه نخل او من شوم شیرین تر از خرما بلی
هم عسس هم دزدای جان هر شبی سیم دزد زان قمر سیما بلی
چون برآید آفتاب روی او دزد گردد عاجز و رسوا بلی
ناشتاب آنکس که او حلوا خورد در دماغ او کند صفرا بلی

بس کن آنکس کوسری پنهان کند

۲۹۲۲

روید از سر گلشن اخفی بلی

هم توشمعی هم توشاهد هم تومی هم بهاری در میان ماه دی
هر طرف از عشق تو پرسوخته آفتاب و صدهزاران همچووی
چون همیشه آتشت درنی فتد رفت شکر زین هوس در جان نی
سر بریدی صدهزاران را بعشق زهره نی جانرا که گوید های و هی
عاشقان سازیده اند از چشم بد خانها زیر زمین چون شهرری
نیست از دانش بتر اشکنجه ای وای آنک مانند اندرنیک و بی
آن زنان مصر اندر بیخودی زخم ها خورده نکرده وای وی
در شب معراج شاه از بیخودی صدهزاران ساله ره را کرده طی
بر شکن از بادهای بیخودان تخته بندی زاستخوان و عرق و پی

شمس تبریزی تو ما را محو کن

۲۹۲۳

زانک تو چون آفتابی ما چوفی

باد بین اندر سرم از بادهای نوش کردم از کف شه زاده ای
جان چو اندر بادهای او غوطه خورد بر سر آمد تابناکی ساده ای
چشم جان میدید نقشی بوالعجب هر طرف زیبا نگاری شاده ای
هر دو گامی مست عشقی خفته ای بر سر او ساقی استاده ای
زان هوس شد پای دل ها بسته ای زان طرب شد پر جان بگشاده ای
نوش نوش مستیان بر عرش رفت تا گرو شد زهد را سجاده ای

شمس تبریزی سر این دولتست

۲۹۲۴

در نهان او دولتی آماده ای

آه از عشق جمال حوری کو گرفت از عاشقانش دوری
زندگی نوینو از کشتنش صحت تازه شد از رنجوری
گر گهر داری ببین حال مرا در تک دریا ز دریا دوری
گفتم ای عظم کجایی عقل گفت چون شدم می چون کنم انگوری
جان بسوز و سومه کن خاکسترش تا نمائد در دو عالم کوری
تا کند جانهای بی جان در سماع گرد آن شهد ازل زنبوری

تا کند آن شمس تبریزی بحق

۲۹۲۵

جمله ویرانهات را معموری

ای دلی کز گلشکر پرورده‌ای	ای دلی کز شیر شیران خورده‌ای
وی دلی کز عقل اول زاده‌ای	حاتم از دست سلیمان برده‌ای
طاقت عشقت ندارد هیچ جان	این چه جانست این چه جان آورده‌ای
آفتابی کافتاب از عکس اوست	زیر دامن طرفه پنهان کرده‌ای
هم چراغ صد هزاران ظلمتی	هم مسیح صد هزاران مرده‌ای
این شرابی را که ساقی گشته‌ای	از کدام انگورها افشرده‌ای
هم زمستان جهان را میوه‌ای	دستگیر صد هزار افسرده‌ای

کار زرکوبان چوزرکردی چوزر

۲۹۲۶

شه صلاح الدین که تو صد مرده‌ای

گر درآب و گر در آتش می‌روی	آن نمی‌دانم برو خوش می‌روی
در رخت پیداست والله رنگ او	رو که سوی یار مه‌وش می‌روی
نقشها را پشت و پایی می‌زنی	سوی نقش نامنقش می‌روی
ذوق جانها می‌زند بر جان تو	مست و دست انداز و سرکش می‌روی
در پی تو می‌دود اقبال رو	گر بعرض و گر بمفرش می‌روی
آنک در سر داری از سودای یار	چه عجب گر تو مشوش می‌روی

شه صلاح الدین برآ زین شش جهت

۲۹۲۷

گرچه ظاهر اندرین شش می‌روی

ز کجا آمده‌ای می‌دانی	ز میان حرم سبحانی
یاد کن هیچ بیادت آید	آن مقامات خوش روحانی
پس فراموش شدست آنها	لاجرم خیره و سرگردانی
جان فروشی بیکی مثنی خاک	این چه بیعت بدین ارزانی
باز ده خاک و بدان قیمت خود	نی غلامی ملکی سلطانی

جهت تو ز فلک آمده‌اند

۲۹۲۸

خوب رویان خوش پنهانی

آنچه در سینه نهان می‌داری	در نیابند چه می‌پنداری
خفته پنداشته‌ای دلها را	که خدایت دهدا بیداری
هر درخت آنچه که دارد در دل	آن بدیدست گلی یا خاری
ای چو خفاش نهان گشته ز روز	تا ندانند که تو بیماری
بخدا از همگان فاش تری	گرچه در پیشگاه اسراری
پیش خورشید همان خفاشی	گرچه زانیدشه چو بوتیماری
چنگ اگر چه که ننالد دانند	گو چو شکست بوقت زاری

و رب‌نالد ز غمی هم دانند

۲۹۲۹

کوندارد صفت هشیاری

ای خیالی که بدل می‌گذری	نی خیالی نه پری نی بشری
اثر پهای ترا می‌جویم	نه زمین و نه فلک می‌سپری
گر ز تو با خبران بی خبرند	نه توازی خبران با خبری
مونس و یار دلی یا تو دلی	تو مقیم نظری یا نظری
آیه‌ها الخاطر فی مکرمه	قیف زماناً یجذاء البصر
لا تعجل بمرور نوبی	بدل اللیل بضوء السحر
حسُ تدیرگ قد صاغ لنا	آلهیولی یجسان الصور
گر صور جان و هیولی خردست	عشق تو دیگر و تو خود دگری
این هیولی پدر صورتهاست	ای تو کرده پدران را پدري
نی هیولای همه آبی بود	چکنند آب چو آبش ببری
گر هیولا و صور جان افزاست	دگرم عشوه مده تو دگری

از هیولاست صور ریگ روان

۲۹۳۰

ریگ را هرزه چرا می‌شمري

تو چرا جمله نبات و شکری	تو چرا دلبر و شیرین نظری
تو چرا همچو گل خندانی	تو چرا تازه چو شاخ شجری
تو بیک خنده چرا راه زنی	تو بیک غمزه چرا عقل بری
تو چرا صاف چو صحن فلکی	تو چرا چست چو قرص قمری
تو چرا بی بنه چون دریایی	تو چرا روشن و خوش چون گهری
عاقلان را ز چه دیوانه کنی	ای همه پیشه توفتنه گری
ساکنان را ز چه در رقص آری	ز آدمی و ملک و دیو و پری
تو چرا توبه مردم شکنی	تو چرا پسرده مردم بدری

همه دلها چو در اندیشه تست

۲۹۳۱

تو کجایی بچه اندیشه دری

از دلبر نهانی گریبوی جان بیایی	در صد جان نگنجی گریک نشان بیایی
چو مهر جان پذیری بی لشکری امیری	هم ملک غیب گیری هم غیب دان بیایی
گنجی که تو شنیدی سودای آن گزیدی	گر در زمین ندیدی در آسمان بیایی
در عشق اگر امینی ای بس بتان چینی	هم رایگان ببینی هم رایگان بیایی
در آینه مبارک آن صاف صاف بی شک	نقش بهشت یک یک هم در جهان بیایی
چون تیر عشق خستت معشوق کرد مست	گر جان بشد زدستت صد همچنان بیایی
قفل طلسم مشکل سهلت شود بحاصل	گر از وسوسه دل یکدم امان بیایی
درهم شکن بتان را از بهر شاه جانرا	تا نقش بند آترا اندر عیان بیایی

تبریز در محقق از شمس ملت و حق

۲۹۳۲

در رمزهای مطلق صد ترجمان بیایی

چه باشد ای برادر یکشب اگر نخسپی
درهای آسمان را شب سخت می‌گشاید
گر مرد آسمانی مشتاق آنجهانی
چون لشکر حبش شب بر روم حمله آرد
عیسی روزگاری سیاح باش در شب
شب رو که راهها را در شب توان بریدن
در سایه خدایی خسپند نیکبختان
چون از پدر جدا شد یوسف نه مبتلا شد
زیرا برادرانست دارند قصد جانست

چون شمع زنده باشی همچون شر نخسپی
نیک اختریت باشد گر چون قمر نخسپی
زیر فلک نمائی جز بر زبر نخسپی
باید که همچو قیصر در کروفر نخسپی
در آب و در گل ای جان تا همچو خر نخسپی
گر شهریار خواهی اندر سفر نخسپی
زنهار ای برادر جای دگر نخسپی
تویوسفی هلا تا جز با پدر نخسپی
هان تا میان ایشان جز با حذر نخسپی

تبریز شمس دین را جزره روی نیابد

۲۹۳۳

گر توزه روانی برره گذر نخسپی

ای آنک امام عشقی تکبیر کن که مستی
موقوف وقت بودی تعجیل می‌نمودی
بر بوی قبله حق صد قبله می‌تراشی
بالا ترک پر ای جان ای جان بنده فرمان
همچون گدای هر در بر هر دری مزین سر
سفر اق آسمانت چون کرد آنچنانست
می‌گویمت که چونی هرگز کسی بگوید
امشب خراب و مستی فردا شود ببینی
هر شیشه که شکستم بر تو تو کگستم
ای نقش بند پنهان کن در درونه ای جان
صد حلق را گشودی گر حلقه ای ربودی

دو دست را بر افشان بیزار شوز هستی
وقت نماز آمد برجه چرا نشستی
بر بوی عشق آن بت صد بت همی پرستی
که مه بود ببالا سایه بود بهستی
حلقه در فلک زن زیرا دراز دستی
بیگانه شوز عالم کز خویش هم برستی
با جان بی چگونه چونی چگونه استی
چه خیکها دیدی چه شیشها شکستی
که صدهزار گونه اشکسته را تو بستی
داری هزار صورت جز ماه و جز مهستی
صد جان و دل بدادی گر سینه ای بخشی

دیوانه گشته ام من هر چه از جنون بگویم

۲۹۳۴

زود تر بلی بلی گو گر محرم الستی

گفتی شکار گیرم رفتی شکار گشتی
خضرت چرا نخواهم کاب حیات خوردی
گردت چرا نگردم چون خانه خدایی
جامت چرا ننوشم چون ساقی وجودی
فاروق چون نباشی چون از فراق رستی
اکنون تو شهر یاری کورا غلام گشتی
هم گلشنش بدیدی صد گونه گل بچیدی
ای چشمش الله الله خود خفته می‌زدی ره
آنگه فقیر بودی بس خرقها ربودی

گفتی قرار یابم خود بی قرار گشتی
پیشست چرا نمیرم چون یار یار گشتی
پایت چرا نبوسم چون پایدار گشتی
نقلت چرا نچینیم چون قند بار گشتی
صدیق چون نباشی چون یار غار گشتی
اکنون شگرف و زفتی کز غم نزار گشتی
هم سنبلس بسودی هم لاله زار گشتی
اکنون نعوذ بالله چون پر خممار گشتی
پس وای بر فقیران چون ذوالفقار گشتی

هین بیخ مرگ بر کن زیرا که نفخ صوری
از رستخیز ایمن چون رستخیز نقدی
از نان شدی توفارغ چون ماهیان دریا
ای جان چون فرشته از نور حق سرشته
از کام نفس حسی روزی دو سه بریدی
غم را شکار بودی بسی کردگار بودی
گر خون خلق ریزی و ربا فلک ستیزی
نوازت رسد ازیرا زیبا و نازنینی

گردن بزن خزانرا چون نوبهار گشتی
هم از حساب رستی چون بی شمار گشتی
وز آب فارغی هم چون سوسمار گشتی
هم ز اختیار رسته نک اختیار گشتی
هم دوست کامی اکنون هم کامیار گشتی
چون کردگار گشتی با کردگار گشتی
عذرت عذار خواهد چون گل عذار گشتی
کبرت رسد همی زان چون از کبار گشتی

باش از در معانی در حلقه خموشان

۲۹۳۵

در گوشها اگر چه چون گوشوار گشتی

گر چه بزیردلقتی شاهی و کیقبادی
گر چه بنقش پستی بر آسمان شدستی
بستی تو هست ما را بر نیستی مطلق
تا هیچ مست پایی در کوی تونیاید
سر را نهد بیرون بی سر بر تو آید
یکماهه راه را تو بگذر برو بروزی
دینار و زر چه باشد انبار جان بیاور
حاجت نیاید ای جان در راه توقلاوز
مه نور و تاب خود را از جابجا کشاند
از صدهزار ثربه بشناخت جان مجنون
چون مه پی فزایش غمگین مشوز کاهش
هر لحظه دسته دسته ریحان پیشت آید
تشنیع بر سلیمان آری که گم شدم من
یا صاجبی هذا دیباجة الرثاد
الشمس قد تلالا من غیر احتیاج

ور چه ز چشم دوری در جان و سینه یادی
قنبدیل آسمانی نه چرخ را عمادی
بستی مراد ما را بر شرط بی مرادی
پیش تو شیر آید شیری و شیر زادی
تا بشنود ز گردون بی گوش یا عبادی
زیرا کچون سلیمان بر بار گیر بادی
جان ده دم رها کن گر عاشق جوادی
چون نور و ماهتابست این مهتدی و هادی
چون اشتر عرب را از جابجای حادی
چون بوی گور لیلی برداشت در منادی
زیرا ز بعد کاهش چون مه در ازدیادی
رسته ز دست رنجت و زخوب اعتقادی
گم شو چه هدهد ارتودر بند افتقادی
الْقَبِيحُ قَدْ تَجَلَّى حُلُولًا عَنِ الرُّقَادِ
وَالنَّصْرُ قَدْ تَوَالَى مِنْ غَيْرِ اجْتِهَادِ

الرَّوْحُ فِي الْمَطَارِ وَالْكَأْسُ فِي الدَّوَارِ

۲۹۳۶

وَالْهَمُّ فِي الْفِرَارِ وَالسُّكْرُ فِي امْتِدَادِ

ای نوبهار خندان از امکان رسیدی
خندان و تازه رویی سرسبز و مشک بویی
ای فضل خوش چو جوانی وز دیده نهانی
ای گل چرا نخندی کز هجر باز رستی
ای گل چمن بیارا می خندد آشکارا
ای باغ خوش بهرور این نورسیدگانرا

چیزی بیارمانی از یار ما چه دیدی
همرنگ یار مایی یا رنگ ازو خریدی
اندر اثر پدیددی در ذات ناپدیددی
ای ابر چون نگریی کز یار خود بریدی
زیرا سه ماه پنهان در خار می دویدی
کاحوال آمدنشان از رعد می شنیدی

ای بساد شاخها را در رقص اندر آور
بر یاد آنکه روزی بر وصل می وزیدی
بنگر بدین درختان چون جمع نیکبختان
شادند ای بنفشه از غم چرا خمیدی

سوسن بغنچه گوید هر چند بسته چشمی

چشمش گشاده گردد کز بخت در مزیدی ۲۹۳۷

از بهر مرغ خانه چون خانه ای بسازی
آتش درون گنجند با آن همه درازی
آن مرغ خانه عقلست و آن خانه این تن تو
آتش جمال عشقست با قد و سرفرازی
رطل گران شه را این مرغ بر نتابد
بویی کزوبیایی صد مغز را ببازی
از ما مجوی جانا اسرار این حقیقت
زیرا که غرق غرقم از نکته مجازی
من هیکلی بدیدم اسرار عشق در وی
کردم حمایل آنرا از روی لاغ و بازی
تا شد گرانت ترک شد آن هیکل خدایی
تا بر نتابد آنرا پشت هزار تازی
شد پرهام دریده تا پردها بسوزم
از آتشی که خیزد در پرده حجازی

چون عشق او بفرد وین پردها بدرد

با شمس حق تبریز در وقت عشق بازی ۲۹۳۸

آن مه چو در دل آید او را عجب شناسی
گر گویی می شناسم لاف بزرگ و دعوی
بر دانم و ندانم گردان شدست خلقی
ور گویی من چه دانم کفرست و ناسپاسی
می گرد چون خراسی خواهی و گر نخواهی
گردان و چشم بسته چون استر خراسی
یوسف خرید کوری با هیجده قلب آری
از کوری خریده وز حاسدی نخاسی
تو هم زیوسفانی در چاه تن افتاده
اینک رسن برون آتا در زمین نتاسی
ای نفس مطمئننه اندر صفات حق رو
از بانیگ طاس ماه بگرفته می گشاید
گر من غزل نخوانم بشکافد او دهانم
اینک قبای اطلس تا کی درین پلاسی
از بانیگ طاس ماه بگرفته می گشاید

آدم ز سنبل خورده کان عاقبت بریزد

تو سنبل وصالی ایمن ز زخم داسی ۲۹۳۹

ما را مسلم آمد هم عیش و هم عروسی
شادی هر مسلمان کوری هر فسوسی
هر روز خطبه ای نو هر شام گرد کی تو
هردم نثار گوهر نی قبضه فلسوسی
عشقیست سخت زیبا فقریست پای برجا
بر آسمان نهی پا گردست این دو بوسی
جان نیست چون چراغی در زیر طشت قالب
کارد به پیش نورش خورشید چاهلوسی
صد گونه رخت دارد صد تخت و بخت دارد
تختش ز رفعت آمد نی تخت آبنوسی
رختش ز نور مطلق در تخته جامه حق
نی بارگیر سیسی نی جامهای سوسی
از ذوق آتش دل وز سوزش خوش دل
آتش پرست گشتم اما نیم مجوسی
روزی دو همزه آمد جان غریب با تن
چون مرغزی و رازی چون مغربی و طوسی
پرویز نیست عالم ما همچو آرد در وی
گر بگذری تو صافی ورنگذاری سبوسی

هر روز بر دکانها بازار این خسان بین
ای خام پیش ما آکشان ماست روسی
بشکن سبوی قالب ساغرستان لبالب
تا چند کاسه لیسسی تا کی زبون لوسی

دستور می دهی تا گویم تمام این را

۲۹۴۰

تا شرق و غرب گیرد اقبال بی نحوسی

چون زخمه رجا را بر تار می کشانی
کاهل روان ره را در کار می کشانی
ای عشق چون در آیی در لطف و دلربایی
دامان جان بگیری تا یار می کشانی
ایمن کنی تو جان را کوری ره زنان را
دزدان نقد دلرا بردار می کشانی
سوداییان جانرا از خود دهی مفرح
صفراییان زر را پس زار می کشانی
مهجور خارکش را گلزار می نمایی
گلروی خار خورا در خار می کشانی
موسی خاک رو را بر بحر می نشانی
فرعون بوش جورا در عار می کشانی
چون بگیری تا یار خویش سازد
موسی عصا بگیرد تا یار خویش سازد
چون مار را بگیرد یابد عصای خود را
چون مار را بگیرد یابد عصای خود را
آنکو در آتش افتد راهش دهی بآبی
ای دل چه خوش ز پرده سرمست و باده خورده
ما را مده بغیری تاسوی خود کشاند
تا یار زنده باشد کوهی کنی تو سدش

خاموش و درکش این سرخوش خامشانه می خورد

۲۹۴۱

زیرا که چون خموشی اسرار می کشانی

ای گوهر خدایی آیینۀ معانی
هر دم ز تاب رویت بر عرش ارمغانی
عرش از خدای پرسد کین تاب کیست بر من
فرمایدش ز غیرت کین تاب راندانی
از غیرت الهی در عرش حیرت افتد
زیرا ز غیرت آمد پیغام لن ترانی
زان تاب اگر شعاعی بر آسمان رسیدی
از آسمان نمودی صد ماه آسمانی
اندر جمال هر مه لطف ازل نمودی
هر عاشقی بدیدی مقصودهای جانی
در راه رهروان را رنج و طلب نبود
خوف فنا نبود اندر جهان فانی
یکبار در دمیدی تا جان گرفت قالب
در دم تو بار دیگر تا جان شود عیانی
از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد
هم برق تو رساند او را بلامکانی
انگشتی لعلت بر نقد عرضه فرما
تا نعرها برآید از لعلهای کانی
یک جام مان بدادی تا رختها گرو شد
جامی دگر از آن می هم چاره کن تودانی

جانی رسید ما را از شمس حق تبریز

۲۹۴۲

کان جان همی نماید در غیب دلستانی

اندر مصاف ما را در پیش رو سپر نی
وندر سماع ما را از نای و دف خبر نی
ما خود فنای عشقش ما خاک پای عشقش
عشقیم توی بر تو عشقیم کل دگر نی
خود را چو در نور دیدیم ما جمله عشق گردیم
سر مه چو سوده گردد جز مایه نظر نی

هر جسم کو عرض شد جان و دل غرض شد
از حرص آن گدازش وز عشق آن نوازش
صد پاره شد دل من و آواره شد دل من
در قرص مه نگه کن هر روز می‌گدازد
لاغرتری آن مه از قرب شمس باشد
شاهها ز بهر جانها زهره فرست مطرب
نی نی که زهره چه بود چون شمس عاجز آمد

۲۹۴۳ در خورد این حراره در هیچ چنگ و خورنی

گرمی مجوی الا از سوزش درونی
بیمار رنج باید تا شاه غیب آید
آن نافهای آهوان زلف یار خوش خو
تا آدمی نمیرد جان ملک نگیرد
عشقش بگفته با تو یا ما رویم یا تو
بردل چو زخم راند دل سر جان بداند
غم چون ترا فشارد تا از خودت برآرد
در عین درد بنشین هر لحظه دوست می‌بین

تبریز جان فزودی چون شمس حق نمودی

۲۹۴۴ از وی خجسته بودی پیوسته نی کنونی

ای مبدعی که سگ را بر شیر می‌فزایی
بس شاه و بس فریدون کز تیغشان چکد خون
ناموسیان سرکش جبار تر ز آتش
قهرست کار آتش گریه ست پیشه شمع
آتش که او نخندد خاکسترس و دودی
آن خبر بود که آید در بوستان دنیا
خاوند بوستانرا اول بجوی ای خر
آمد غریبی از ره مهمان مهتری شد
بریانهای فاخر سنبوسهای نادر
ماهیش کرد مهمان هر روز به زروزی
هر شب غریب گفתי نیکوست این ولیکن
آن مهتر از تحیر گفت ای عجب چه باشد
زمین گفت حاج کوله شد در دلش گلوله
این میوه‌های دنیا گل پاره‌است رنگین
می‌گفت ای خدایا ما را بشهر او بر

سنگ سیه بگیری آموزش سقایی
زان روی همچو لاله لولیت و لالکایی
در کوی عشق گردان امروز در گدایی
از ما وفا و خدمت و زیار بی وفایی
شمعی که او نگرید چوبی بود عصایی
خاونده را نجوید افتد بژاژ خایی
تا از خری رهی توزان لطف و کبریایی
مهمانیی بکردش با کار و با کیایی
شمع و شراب و شاهد بس خلعت عطایی
چون حسن دلبر ما در دلبری فزایی
مهمانیت نمایم چون شهر ما بیایی
بهتر از این تنعم وین خلعت بهایی
زیرا ندیده بود او مهمانیی سمایی
چه بود نعیم دنیا جز نان و نان ربایی
تا حاصل آید آنجا دلرا گره گشایی

بگذشت چند سالی در انتظار این دم
می‌گفت ای مسبب بر سازیک بهانه
بسیار شد دعایش آمد ز حق اجابت
شه جست یک رسولی تا آن طرف فرستد
این میرداد رشوت پنهان و آشکارا
شه هم قبول کردش گفتا تو بر بدانجا
پس ساز کرد ره را همراه شد مپه را
منزل بمنزل آنومی شد چوسیل در جو
چون موسی پیمبر از بهر خضر انور
چون پر جبرئیلی کوپیک عرش آمد
مه کومنسور آمد دایم مسافر آمد
هر حالت چو برجی دروی دری و درجی
کوته کنم بیان را رفت آنرسول آنجا
ما چون قطار پویان دست کشنده پنهان
این را بجپ کشاند وانرا براست آرد
وصلش نماید آنسو تامست و گرم گردد
در رفت آن معلا در شهر همچو دریا
جوینده چون شتابد مطلوب را بیابد
شد ناگهان بکویی سرمست شد زبویی
پیغام کیقبادش جمله بشد زیاده
چل روز بر سر کو سرمست ماند از آن بو
نی حکم و نی امارت نی غسل و نی طهارت
زوهر کی جست کاری میگفت خیره آری
کو خیمه و طویله کو کار و حال و حیل
سیلاب عشق آمد نی دام مانند نی درد
گفت ای رفیق جفتی کردی هر آنچ گفتی
این درس که شنودم هرگز نخوانده بودم
دعویت به زمعنی معنیت به ز دعوی
این جمله بُد بدایت کو باقی حکایت
یارب ظَلَمْتُ نَفْسِی بر در حجاب حتی
صَدُرُ الرَّجَالِ حَقّاً فِی مَصْدَرِ الْبَلَاءِ

بی انتظار ندهد هرگز دوا دوا بی
زیرا سبب تو سازی در دام ابتلائی
تا مرد ای خدا گوید از خدا خدایی
تا آنطرف رساند پیغام کدخدایی
تا میر را فرستد شاه از کرم نمایی
پیغام ما ازیرا طوطی خوش نوایی
در پیش کرد مه را از بهر روشنائی
سجده کنان و جویان اسرار اولیائی
کرده سفر بصد پر چون هدهد هوایی
تا زان سفر دهد او احکام را روایی
ای ماه رو سفر کن چون شمع این سرائی
غم آتشی و برقی شادی توضیایی
چون برگ که کشیدش دلبر بکهربایی
دستی نهان که نبود کس را ازورهای
این را بوصل آرد و آنرا سوی جدایی
وانسوی هجر باشد مکرست این دغایی
از کو بکو همی شد کای مقصدم کجایی
ما آگهیم که تودر جست و جوی مایی
عقلش پرید از سرپا را نماند پای
کودانش رسولی تا محفل اندر آیی؟
حیران شده رعیت با میرهای هایی
نی گفت و نی اشارت نی میل اغتذایی
آری و نی یکی دان در وقت خیره رایی
کودمنه و کلبله کو کد کدخدایی
چون سیل شد ببحری بی بدو و منتهایی
بردی مرا ز اسفل تا مصعد علایی
درسیست نی و سیطی نی نیز منتقایی
جان روی در تو دارد که قبله دعایی
وایرس ازو که دادت در گوش اشنوایی
گرمس نمود متی آخر تو کیمیایی
وَاللَّهِ مَا عَسَلُونَا إِلَّا بِإِعْتِنَاءِ

یا سادَتِی وَ قَوْمِی یوفون بِالْعُهُودِ

ما خابَ مِنْ تَحَلّی بِالْیَدِقِ وَالْوَفاءِ

آنرا که ملک کردی دیگر چرا فریبی بیرون ز ملک خود دیگر کرا فریبی و ایوب را دگرگون اندر بلا فریبی آن دام دانه شد چون تو خوشن لقا فریبی کان خایین دغا را هم دردغا فریبی ای پربها که او را توبی بها فریبی	ای حیلهاش شیرین تا کی مرا فریبی اما چو جمله عالم ملک توست کلی داود را فریبی در دام ملک و دولت آنرا بدانه بردی وین را بدام بردی فرعون عالمی را بفریبید و ندانند ای کمترین فریبت صد خونبهای صیدان
---	--

ای دل خدا کسی را دانی چه سان فریب

۲۹۴۶

آخر تو جمله گانرا خود از خدا فریبی

دی بحر تلخ بودی امروز گوه رستی و امروز در خرابی دردی فروش و مستی ازرق مپوش ای جان تا که صنم پرستی نی کدخدای ماهی نی شوهر مهستی آن نیستی ولیکن هستی چنانک هستی آن بسته را گشودی رستی تمام رستی حیوان نه ای توحیی جستی زکار جستی تا تو سوار پایی تا تو بدست شستی	دی عهد و توبه کردی امروز در شکستی دی با یزید بودی و ندر مزید بودی دردی بنوش ای جان بسکل زهوش ای جان امروز بس خرابی هم جام آفتابی افزونی از مساکن بیرونی از معادن یک گوشه بسته بودی زان گوشه خسته بودی حیوان سوار نبود جز بهر کار نبود تو پیک آسمانی چون ماه کی توانی
---	---

خامش مده نشانی گرچه زهر بیانی

۲۹۴۷

شد مرهم جهانی هر خسته ای که خمتی

چندین قدح بخوردی جامی بمن ندادی بونیز نیست اندک در بزم کیقبادی در رنج و غم نکشتی کشتی ز ذوق و شادی خانه چرا گرفتی در کوی بی مرادی درمان بیدرد آید اینست اوستادی نی نکته عمیدی نی گفته عمادی	یا من عجب فتادم یا تو عجب فتادی تو از شراب مستی من هم زبوی مستم بسیار عاشقان را کشتی تویی گناهی ای تو گشاد عالم ای تو مراد آدم زیرا چراغ روشن در ظلمت شب آید بستی زبان و گوشت تا جز غمت ننوشم
--	--

تبریز شمس دین را خدمت رسان زمستان

۲۹۴۸

سجده کن و بگویش او حشت یا فوادی

والله ز سر که رویی تو هیچ برنبندی خندان بمیر چون گل گرزانک ارجمندی چت کم شود که گه از خوی ماه زندی آخر تو جان نداری تا چند مستمندی از موش و موش خانه کی یافت کس بلندی وز خاک پای پاکان یابند بی گزند کندر کدام کویی چه یار می پسندی	ای کرده رو چو سر که چه گردد اربخندی تلخی ستان شکرده سیلی بنوش و سرده چون موش دست آن مه در خنده است و قهقهه بشکفته است شوره تو غوره ای و غوره با کان غم نشینی شادی چگونگی بینی بالای چرخ نیلی یابند جبرئیلی زان رنگ روی و سیما اسرار تست پیدا
--	---

چون چشم می‌گشاید در چشم می‌نماید
قارون مثال دلوی در قمر چه فروشد
گر دلو سر برآرد جز آب چه ندارد
ای لولیان لالا بالا پریده بالا

۲۹۴۹

وارسته زین هیولا فارغ ز چون و چندی

در غیب هست عودی کین عشق از وست دودی
هستی ز غیب رسته بر غیب پرده بسته
دود ارچه زاد ز آتش هم دود شد حجابش
از دود گر گذشتی جان عین نور گشتی
گر گرد پست شستی قرص فلک شکستی
بشکستی از نری او سد سکندری او
ملکش شدی مهیا از عرش تا ثریا
رفتی لطیف و خرم زانوسز خشک و از نم

تبریز شمس دینی گر داردش امینی

۲۹۵۰

بسا دیده یقینی در غیب وانمودی

ای آنک جان ما را در گلشکر کشیدی
ما را چو سایه دیدی از پای در فتاده
چون سبل در کهستان ما سوبسو دوانه
تو آن مهی که هر کو آمد بخرمن تو
کشتی زرشک ما را باری چواشک ما را
بر عاشقت ز صد سو از خلق زخم آید
یک قوم را بحیلت بستی ببند زرین
آوه که شد فضولی در خون چند گولی
از چشم عاشقانت شب خواب شد رمیده
ای عشق دل نداری تا که دلت بسوزد

بس کن که نقل عیسی از بیخودی و مستی

۲۹۵۱

در آخر ستوران در پیش خسر کشیدی

زان خاک تو شدم تا بر من گهر بیاری
زان دست شستم از خود تا دست من تو گیری
زان روز و شب دریدم در عاشقی گریبان
زان اشکبار گشتم چون ابر در بهاران
حمال آن امانت کانرا فلک نپذرفت
شاهها بحق آنک بر لوح سینه هر دم

چون موی از آن شدم من تا تو سرم بخاری
زان چون خیال گشتم تا در دلم گذاری
تا تو ز مشرق دل چون مه سری برآری
تا نو بهار حسنت بر من کند بهاری
گشتم با اعتمادی کز لطف تست یاری
از بهر بت پرستان نو صورتی نگاری

بنمای صورتی را کان لوح درنگنجد
تا بت پرست و بتگریابند رستگاری

۲۹۵۲

گر از شراب دوشین در سر خمار داری
ور تازه ای نه دوشین بنشین بیابنوش این
تا سنگ را پرستی از دیگران گسستی
در بارگاه خاقان سودای پرنفاقان
فهرست یاد کینی با لطف ساتکینی
زین سر اگر ببینی مویی ز خوب چینی
نی غوره ای بجوشی نی سرکه ای فروشی
انگور این وجودت افشردن تو سودت

وقتی که در رمیدی تو سوی شمس تبریز
آنجا خدای داند کاند چه لاله زاری

۲۹۵۳

باز آمدی که ما را در هم زنی بشوری
یا مصر پر نباتی یا یوسف حیاتی
باز آمد آن قیامت با فتنه و ملامت
ای آسمان برین دم گردان و بی قراری
ای دلبر پریرین وی فتنه توشیرین
خورشید چون برآید خود را چرا نماید
باز آمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی
در پرده چون نشستی رسوا چرا نگشتی
تره فروش کویش این عقل را نگیرد
باز آمدست بازی صیاد هر نیازی
باز آمد آن تجلی از بارگاه اعلی

باز آمدی بخانه ای قبله زمانه

والله صلاح دینی پیوسته در ظهوری

۲۹۵۴

گر روشنی تو یارا یا خود سیه ضمیری
پا و گرفتن تو هر دو ز حال کفرست
پاکت شود پلیدی چون از صنم بریدی
دنبال شیر گیری کی بی کباب مانی
بگذار سر بد را پنهان مکن تو خود را
خوردی تو زهر و گفתי حق را ازین چه نقصان
زیر درخت خرما انداز همچو مریم
در هر دو حال خود را از یار و انگیری
صد کفر بیش باشد در عاشقان نفیری
گردد پلیدپا کی چون غرقه در غدیری
کی بی نوانشینی چون صاحب امیری
در زیر کی چومویی پیدا میان شیری
حق بی نیازی باشد وز زهر تو بمیری
گر کاهلی بغایت ورنیز سست پیری

از سایهای خرما شیرین شوی چو خرما

۲۹۵۵

وز پختگی خرما تو پختگی پذیری

چون روی آتشین را یکدم تومی نپوشی
این جان و عقل مسکین کی باید از تو تسکین
سرنای جانها را در می دمی تو دم دم
روپوش بر نتابد گرتاب روی اینست
بر گرد شید گردی ای جان عشق ساده
گر زانک عقل داری دیوانه چون نگشتی
اجزای خویش دیدم اندر حضور خامش

ای دوست چند جوشم گویی که چند جوشی
زین سان که تونهادی قانون می فروشی
نی را چه جرم باشد چون تو همی خروشی
پنهان نگردد این رو گر صدهزار پوشی
یا نیک سرخ چشمی یا خود سیاه گوشی
ورنه از اصل عشقی با عشق چند کوشی
بس نعرها شنیدم در زیر هر خموشی

گفتم بشمس تبریز کین خامشان کیانند

۲۹۵۶

گفتا چو وقت آید تو نیز هم نپوشی

دلرا تمام بر کن ای جان زنیکنامی
ای عاشق الهی ناموس خلق خواهی
عاشق چو قند باید بی چون و چند باید
هستی تو از سروین در چشم خویش ناخن
در عشق علم جهلست ناموس علم سهل است
از کوی بی نشان زانسوی جهل و دانش
بر بام عشق بی تن دیدم چوماه روشن
گرمست و گرمیم من نی از دف ونیم من
آن چهره چو آتش در زیر زلف دلکش
گوید غمت زیزی وقتی که خون توریزی
ای جان شبی که زادی آن شب سری نهادی
ای روح بر پریدی بر ساحلی چریدی

تا یک پیک بدانی اسرار را تمامی
ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی
جانی بلند باید کان حضرتیست سامی
زناروم گم کن در عشق زلف شامی
نادان علم اهلست دانای علم عامی
وز جان جان جانش عشق آمدت سلامی
بر در بمانده ام من زان شیوه های بامی
از شیوه ویم من مست شراب جامی
گردن بیسته جان خوش در حلقهای دامی
کای دل تو خود چه چیزی وی جان تو خود کدای
دادی تو آنچ دادی و زجان مطیع و رامی
دل دادی و خریدی آنرا که تش غلامی

گرزند و گر قلاشی مارا تو خواجه تاشی

۲۹۵۷

ای شمس هر طواشی تبریز را نظامی

اندر شکست جان شد پیدا لطیف جانی
بازار زرگران بین کز نقد زر چه پرشد
تا تو خمش نکردی، اندیشه گرد نامد
چندین هزار خانه کی گشت از زمانه
سریست زان نهانتر صد نقش از آن مصور
چون دل صفا پذیرد آن سر جهان بگیرد

چون این جهان فروشد و شد دگر جهانی
گرچه ز زخم تیشه درهم شکست کانی
و ا شد دهان دل چون بر بسته شد دهانی
تا در دل مهندس نقشش نشد نهانی
در خاطر مهندس و ندر دل فلانی
وانگه کسی نمیرد در دور لامکانی

تبریز شمس دین را از لطف لابه ای کن

۲۹۵۸

کز باغ بی زمائی در ما نگر زمائی

این کاهلان ره را در کار می‌کشانی	مطرب چوزخمها را بر تار می‌کشانی
این بازماندگان را تا یار می‌کشانی	ای عشق چون درآیی در عالم جدایی
دزدان شهر دلرا بردار می‌کشانی	کوری ره زنان را ایمن کنی جهان را
چون یار را ببینی در غار می‌کشانی	مکار را ببینی کورش کنی بمکری
پالانیان بد را در بار می‌کشانی	بر تازیان چابک بندی توزین زرین
بازاریان ما را پس زار می‌کشانی	سوداییان ما را هر لحظه می‌نوازی
خود کام گل طرب را در خار می‌کشانی	عشاق خارکش را گلزار می‌نمایی
وانکو دود بآبی در نار می‌کشانی	آنکو در آتش آید راهش دهی بآبی
فرعون بوش جورا در عار می‌کشانی	موسی خاک رو را ره می‌دهی بمعزت

این نعل باز گونه بی چون وبی چگونه

۲۹۵۹

موسی عصا طلب را در مار می‌کشانی

زخمت برین نشانه آمد کنون تودانی	ای آنک جمله عالم از تست یک نشانی
گریک جهان نماند چه غم تو صد جهانی	زخمی بزن دگر تو مرحم نخواهم از تو
در جان چرانمایی چون جان جان جانی	در شرح در نیایی چون شرح سر حقی
خود کار باد دارد هر چند شد نهانی	ماییم چون درختان صنع تو باد گردان
گر برگ را بریزی از میوه کی ستانی	زان باد سبز گردیم زان باد زرد گردیم
تو اولین گهر را آخر همی‌رسانی	در نقش باغ پیشست در اصل میوه پیشست

خواهم که از تو گویم وز جز تو دست شوم

۲۹۶۰

پنهان شوی و ما را در صف همی‌کشانی

جویای هر چه هستی می دانک عین آنی	رقصان شوای قراضه کز اصل اصل کانی
آن به که رقص آری دامن همی‌کشانی	خورشید رونماید وز ذره رقص خواهد
سر بر برش نهاده این نکته را بدانی	روزی کنار گیری ای ذره آفتابی
خوردی و محو گشتی در آفتاب جانی	پیش آردت شرابی کای ذره درکش این را
در دولت تجلی از طمع لن ترانی	شد ذره آفتابی از خوردن شرابی
رقصی کنیم رقصی زیرا تو می‌پزانی	ما میوه‌های خامیم در تاب آفتاب
از آفتاب جانی کورا نبود ثانی	احسنت ای پزیدن شایاش ای مزیدن

مخدوم شمس دینم شاهنشهی ز تبریز

۲۹۶۱

تسلیم تست جانها ای جان و دل تودانی

بر روی تو نشیند ای ننگ زندگانی	در رنگ یارینگر تا رنگ زندگانی
تو ذره ای نداری آهنگ زندگانی	هر ذره ای دوانست تا زندگی بیابد
خوش چشمها دویدی از سنگ زندگانی	گر زانک زندگانی بودی مثال سنگی
گفتم چپی تو گفتا من زنگ زندگانی	در آینه بدیدم نقش خیال فانی
وین باقیان کیانند دلتنگ زندگانی	اندر حیات باقی یا بی تو زندگان را

آنها که اهل صلحند بردند زندگی را

۲۹۶۲

وین ناکسان بمانند در جنگ زندگانی

رنجور و ناتوانم نایی مرا ببینی	با تو عتاب دارم جانا چرا چنینی
آخر چگونه میرد آنک توش قرینی	دیدی که سخت زردم پنداشتی که مردم
یا صحتی شفایی لم تستمع حنینی	یا سَیِّدِی وَ رُوحِی حُمَّتِ فَلَمْ تَعُدْنِی
امروز ناز کردم با اصل نازنینی	بس احتراز کردم صبر دراز کردم
ای رنج موم گردی گریج آهنینی	امشب چومه برآید داود جان بیاید
شب نیزمست گردد بی نقل و ساتکینی	شب بنده را پیرسد و ز بیگهی نترسد

ای ناله چند ناله افزونتری زژاله

۲۹۶۳

بربنده کمینه تو نیز در کمینی

یا پرده رهاوی یا پرده رهایی	می زن سه تا که یکتا گشتم مکن دوتایی
درنای این نوا زن کافغان زبی نوایی	بی زیر و بی بم تو ماییم در غم تو
بی قول دلبری تو آخر بگو کجایی	قولی که در عراقست درمان این فراقست
بنواز جان ما را از راه آشنایی	ای آشنای شاهان در پرده سپاهان
کاری ببر بپایان تا چند سست رایی	در جمع سست رایان رو زنگله سرایان
آن هر دو خود یکست و ما را دو مینمایی	از هر دو زیر افکند بندی برین دلم بند
در راست قول برگوتا در حجاز آبی	گریار راست کاری و رقول راست داری
وز بوسلیک و مایه بنمای دلگشایی	در پرده حسینی عشاق را در آور

از تو دو گاه خواهند تو چارگاه بر گو

۲۹۶۴

تو شمع این سرایی ای خوش که می سرایی

شب خوش مگو مرزجان کامشب از آن مایی	دی دامنش گرفتم کای گوهر عطایی
گفتا بس است درکش تا چند از این گدایی	افروخت روی دلکش شد سرخ همچو اخگر
درخواه اگر بخواهی تا تو مظفر آبی	گفتم رسول حق گفت حاجت ز روی نیکو
زیرا که نساز و جورش دارد بسی روایی	گفتا که روی نیکو خود کامه است و بدخو
زیرا طلسم کانست هر گه بیازمایی	گفتم اگر چنانست جورش حیات جانست
این رنگ و نقش دامست مکرست و بی وفایی	گفت این حدیث خامست روی نکو کدامت
بس کس که جان سپارد در صورت فنایی	چون جان جان ندارد می دانک آن ندارد
زر ساز مس ما را تو جان کیمیایی	گفتم که خوش عذارا توهست کن فنا را
تو گندمی ولیکن بیرون آسیایی	تسلیم مس بپاید تا کیمیا بیابد
در شک و در قیاسی زینها که می نمایی	گفتا تو ناسپاسی تو مس ناشناسی
فریاد رس بیاری ای اصل روشنایی	گریان شدم بزاری گفتم که حکم داری
شد شرق و غرب زنده زان لطف آشنایی	چون دید اشک بنده آغاز کرد خنده

ای همرهان و باران گریید همچو یاران

۲۹۶۵

تا در چمن نگاران آرند خوش لقای

ای برده اختیارم تو اختیارمایی	من شاخ زعفرانم تولاله زارمایی
گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد	غم این قدر نداند کاخر تو یارمایی
من باغ و بوستانم سوزیده خزانم	باغ مرا بخندان کاخر بهارمایی
گفتا تو چنگ مایی و ندر ترنگ مایی	پس چیست زاری تو چون در کنارمایی
گفتم زهر خیالی درد سرست ما را	گفتا ببر سرش را تو ذوالفقارمایی
سر را گرفته بودم یعنی که در خمارم	گفت ارچه در خماری نی در خمارمایی
گفتم چو چرخ گردان والله که بیقرارم	گفت ارچه بیقراری نی بیقرارمایی
شکر لیش بگفتم لب را گزید یعنی	آن راز را نهان کن چون رازدارمایی
ای بلبل سحرگه ما را پیرس گه گه	آخر تو هم غریبی هم از دیارمایی
تو مرغ آسمانی نی مرغ خاکدانی	تو صید آن جهانی وز مرغزارمایی
از خویش نیست گشته وز دوست هست گشته	تو نور کردگاری یا کردگارمایی
از آب و گل بسزادی در آتشی فتادی	سود و زیان یکی دان چون در قمارمایی
اینجا دوی نگنجد این ما تو چه باشد	این هر دو را یکی دان چون در شمارمایی

خاموش کن که دارد هر نکته تو جانی

۲۹۶۶

میسار جان بهر کس چون جانسپار مایی

هر چند بیگه آبی بیگه خیزمایی	ای خواجه خانه باز آ بیگه شد کجایی
برگ قفص نداری جز ما هوس نداری	یکتا چو کس نداری بر خیز از دوتایی
جانرا بعشق واده دل بر وفای ما نه	در ما روی ترا به کز خویشتن برآیی
بگذر ز خشک و از تر باز آ بخانه زوتر	از جمله با وفاتر آخر چه بیوفایی
لطفت بکس نماند قدر تو کس نداند	عشقت بما کشاند زیر ما تو شایی
گر چشم رفت خوابش از عاشقی و تابش	بر ما بود جوابش ای جان مرتضایی

گر شاه شمس تبریز پنهان شود باستیز

۲۹۶۷

در عشق او تو جان بیز تاجان شوی بقایی

آمد زنای دولت بار دگر نوایی	ای جان بز تو دوستی وی دل بکوب پای
تابان شدست کانی خندان شده جهانی	آراستست خوانی در میرسد صلائی
بر بوی نوبهاری بر روی سبزه زاری	در عشق خوش عذاری ما مست وهای هائی
او بحر و ما سحابی او گنج و ما خرابی	در نور آفتابی ما همچو ذره هائی
شوریده ام معافم بگذار تا بلا فم	

۲۹۶۸

مه را فرو شکافم با نور مصطفایی

ای چنگیان غیبی از راه خوش نوایی	تشنه دلاں خود را کردید بس سقایی
جان تشنه ابد شد وین تشنگی زحد شد	یا ضربت جدایی یا شربت عطایی

ای زهره مزین زین هردویک نوا زن
گر چنگ کژ نوازی در چنگ غم گدازی
بی زخمه هیچ چنگی آب و نوا ندارد
گر بگلند تارت گیرند بر کنارت
تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری
خامش که سخت مستم بر بند هردو دستم
من پیر منبلانم بر خویش زخم رانم
هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم
از بسکه تند و عاقم در دوزخ فراقم
چون دید شور ما را عطار آشکارا

تبریز چون برفتم با شمس دین بگفتم

۲۹۶۹

بیحرف صد مقالت در وحدت خدایی

در تو هر آنچ گم شد در ماش بازیابی
خود را چون بنده باشی ما را دگر نیابی
بگشا دهان واه کن گرمست آن شرابی
گفتا بکش تو دیگر گرمست نیم خوابی
هم بر سرت بریزم گرمستی و خرابی
عالم چو بحر جوشان من گشته مرغ آبی
مارا چه جرم باشد گر زانک در نیابی
مه را سیاه گفتم چون محرم نقابی
که بسته سؤالی که خسته جوابی

بوی کباب داری تونیز دل کبابی
زین سر چو زنده باشی تو سرفکنده باشی
ای خواجه ترک ره کن ما را حدیث شه کن
دوشم نگار دلبر می داد جام از زر
گفتم که برنخیزم گفتا که برستیزم
چون ریخت بر من آنرا دیدم فنا جهانرا
ای خواجه خشم نشان سر را دگر میبچان
سرّ اله گفتم در قعر چاه گفتم
ای خواجه صدر عالی تا تو درین حوالی

ای شمس حق تبریز بستم دهان ازیرا

۲۹۷۰

هر دیده بر نتابد نور چو آفتابی

در پای او بمیرا هرجا بود نگاری
اینجا بیا که بینی حسن و جمال یاری
تا پای او گرفتم دستم نشد بکاری
آن چنگ را درین ره خوش بر نواز تازی
این روی همچو زور را از مهر او عیاری
گفتم همین بسستم در هر دو عالم آری
میتاخت شاد و خندان آن ماه در غباری
تیری بدان شگرفی در لاغری شکاری
صد گلستان غلام خارش چگونه خاری
تن چیست چون غباری جان چیست چون بخاری

با صد هزار دستان آمد خیال یاری
خوبان بسی بدیدی حوران صفت شنیدی
تا یافت جانم او را من گم شدم زهستی
ای مطرب الله از بهر عشق آن شه
زان چهرهای شیرین در دل عجیب شوری
گویند زاریت چیست زین ناله در دو عالم
رفتیم نظاره کردن سوی شکار آن شه
تیری ز غمزه خود انداخت بر من آمد
از گلستان عشقش خاری درین جگر شد
در پیش ذوق عشقش در نور آفتابش

درباغ عشق رویش خصمت خدای بادا
از چشم ساحر تو گشتیم شاعرتو
یارب ببینم آن را کان شاه میخرامد
بینم که جان تلخم شیرین شده زشهدش
از عشق شمس دین شد تبریز بهر این دم

۲۹۷۱

مرگوش را سماعی مرچشم را نظاری

اندر قمارخانه چون آمدی ببازی
با جمله سازواری ای جان بنیک خویی
گویی که من شب و روز مرد نماز کارم
با ناکسان تو صحبت زهار تا نداری
آخر چرا تو خود را کردی چوپای تابه
بر خرچران نشینی ای همنشین شاهان
شیشه دلی که داری بر با ز سنگ جانان
در جانت دردمد شه از شادی که جانت
سرمست و پای کوبان با جمع ماهرویان
شاهت همی نوازت کای پیشوای خاصان
گاه از جمال پستی گاه از شراب مستی
مقصود شمس دینست هم صدرو هم خداوند

هر کسکه در دل او باشد هوای تبریز

۲۹۷۲

گردد اگر چه هندوست او گلرخ طرازی

ای آنکه مر مرا توبه از جان و دیده ای
بگزیده ام ز هجرتو تابوت آتشین
گر از بریده خون چکد اینک ز چشم من
از چشم من بپرس چرا چشمه گشته ای
از جان من بپرس که با کفش آهنین
اینهم بپرس ازو که تود در حسن و در جمال
اینهم بگو که گریخ او آفتاب نیست
پیداست دردم تو که از ناف مشک خاست
آنی که دیده ای تود لا آسمانی
دانم که دیده توبدین چشم یوسفی

تبریز و شمس دین و دگرها بهاناست

۲۹۷۳

کزوی دو کون را تو خطی در کشیده ای

ای از جمال حسن تو عالم نشانه ای
مقصود حسن تست و دگرها بهانه ای

نقاش را اگر ز جمال توقبله نیست
ای صد هزار شمع نشسته بدین امید
ای حلقهای زلف خوش طوق حلق ما
گویی میان مجلس آن شاه کی رسم

مقصود او چه بود ز نقشی و خانه ای
گرد تنور عشق تو بهر زبانه ای
سازید مرغ روح در آن حلقه لانه ای
نی آن کرانه دارد و نی این میانه ای

این داد کیست مفخر تبریز شمس دین

زان دولتی که داد درختی زدانه ای

۴۹۷۴

آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی
زان رنگ اشارتی که بروز است بود
زیرا که قهر و لطف کزان بحر در رسید
بر سنگ ارشارتی است که بر حال خویش بلش
بر سنگ کرده نقشی وان نقش بند اوست
چون در گهر رسید اشارت گذاخت او
بعد از گداز کرد گهر صد هزار جوش
جوشید و بحر گشت و جهان در جهان گرفت

زان سر رسد بپی سرو با سر اشارتی
کامد بجان مؤمن و کافر اشارتی
بر سنگ اشارتیست و بگوهر اشارتی
بر گوهر است هردم دیگر اشارتی
هر لحظه سوی نقش زآر اشارتی
احسنت آفرین چه منور اشارتی
چون می رسید از تفت آذر اشارتی
چون آمدش زایزد اکبر اشارتی

ما را اشارتیست ز تبریز و شمس دین

چون تشنه را ز چشمه کوثر اشارتی

۲۹۷۵

هر روز بامداد بآیین دلبری
ای کوی من گرفته زبوی تو گلشنی
هر روز باغ دل را رنگی دگر دهی
هر شب مقام دیگر و هر روز شهر نو
این شهسوار عشق قطاریق می رود
از بریق و آب و باد گذشتست سُم او
راهی که فکر نیز نیارد درو شدن
چه شیر کاسمان و زمین زین ره مهیب
از هیبت قدر بنهادند رو بجبر
آری جنون ساعه شرط شجاعتست
تا با خودی کجا به صف بیخودان رسی
ای دل خیال او را پیش آرو قبله ساز
قانع چرا شدی بیکی صورتت که داد

ای جان جان جان بمن آیی و دل بری
وی روی من گرفته زروی تو زرگری
اکنون نماند دلرا شکل صنوبری
چون لولیان گرفته دلمن مسافری
حیران شدم ز جستن این اسب لاغری
آنجا که سُم اوست نه خشکیست و نه تری
شیران شرزه را رود از دل دلاوری
از سربوقت عرض نهادند لمتری
وز بیم ره زنان نگزیدند رهبری
با مایه خرد نکند هیچ کس نری
تا بردری چگونه صف هجر بردری
قانع مشوازو بمراعات سرسری
پنداشتی مگر که همین یک مصوری

خاموش باش طبل مزن وقت حمله شد

در صف جنگ آی اگر مرد لشکری

۲۹۷۶

شد جادوی حرام و حق از جادوی بری
می بند و می گشا که همین است جادوی

بر تو حرام نیست که محبوب ساحری
می بخش و می ربا که همین است داوری

دریا بدیده ایم که دروی گهر بود
سحر حلال آمد بگشاد پروبال
همیان زر نهاده و معیوب می خرد
امروز می گزید بازار اسپ او
گفتم که اسب مرده چنین راه کی برد
کشتی شکسته باید در آبگیر خضر
دنیا چون قطره ست گذر کن چو پا شکست

زیرا رجوع ضد قدمست و عکس اوست

۲۹۷۷

فرمان ارجعی را منبوش سرسری

هر روز بامداد درآید یکی پری
گر عاشقی نیابی مانند من بتی
ور عارفی حقیقت معروف جان منم
ور حس فاسدی دهمت نور مصطفی
محتاج روی مایی گر پشت عالمی
از برو و بحر بگذر و بر کوه قاف رو
ای دل اگر دلی دل از آن یار در مدزد
چون اسب می گریزی و من بر توم سوار
صد حیل گر تراشی و صد شهر اگر روی

خاموش اگر چه بحر دهد دُربسی دریغ

۲۹۷۸

لیکن مباح نیست که من رام یشتی

ای دل ز بامداد تو بر حال دیگری
بر چهره نزار تو صفرای دلبر است
ای دل چه آتشی که بهرباد برجهی
ای دل تو هر چه هستی دانم که این زمان
جانم فدات یارب ای دل چه گوهری
سی سال در پی تو چو مجنون دویده ام
غافل بدم از آن که تو مجموع هستی
ایمان و کفر و شبهه و تعطیل عکس تست
ای دل تو کل کونی بیرون زهر دو کون
ای رو و پشت عالم در روی من نگر

طاقت نماند و این سختم ماند در دهان

۲۹۷۹

با صدهزار غم که نهانند چون پری

هر روز بامداد طلب کار ما توی
ما خوابناک و دولت بیدار ما توی

هر روز زان بر آری ما را ز کسب و کار
دکان چرا رویم که کان و دکان توی
زان دلخوشیم و شاد که جانبخش ما توی
ما خمره کی نهیم پر از سیم چون بخیل
طوطی غذا شدیم که تو کان شکری
زان همچو گلشنیم که داری تو صد بهار
در بحر توز کشتی بی دست و پا تریم
هر چاره گر که هست نه سرمایه دار تست
دلرا هر آنچ بود از آنها دلش گرفت
گه گمان بریم که این جمله فعل ماست
چیزی نمی کشیم که ما را تومی کشی
از گفت توبه کردم ای شه گواه باش

زیرا دکان و مکسبه و کار ما توی
بازار چون رویم که بازار ما توی
زان سرخوشیم و مست که دستار ما توی
ما خمره بشکنیم چو خمار ما توی
بلبل نوا شدیم که گلزار ما توی
زان سینه روشنیم که دلدار ما توی
آواز و رقص و جنبش و رفتار ما توی
از جمله چاره باشد ناچار ما توی
تا گفته ای بدل که گرفتار ما توی
این هم ز تست مایه پندار ما توی
چیزی نمی خریم خریدار ما توی
بی گفت و ناله عالم اسرار ما توی

ای شمس حق مفخر تبریز شمس دین

۲۹۸۰

خود آفتاب گنبد دوار ما توی

آن لحظه کافتاب و چراغ جهان شوی
اندر دو چشم کور در آیی نظردهی
در دیو زشت در روی ویوسفش کنی
هر روز سر بر آری از چار طاق نو
گاهی چوبوی گل مدد مغزها شوی
فرزین کژ روی و رخ راست روشها
رو و ورق بگردان ای عشق بی نشان
در عدل دوست محو شوای دل بوقت غم
آبی که محو کل شد او نیز نیز کل شود
آن بانگ چنگ را چو هوا هر طرف بری
ای عشق این همه بشوی و تو پاک از این

اندر جهان مرده در آیی و جان شوی
واندر دهان گنگ در آیی زبان شوی
واندر نهاد گرگ در آیی شبان شوی
چون رو بدان کنند از آنجا نهان شوی
گاهی انیس دیده شوی گلستان شوی
در لعب کس نداند تا خود چه سان شوی
بریک ورق قرار نمایی نشان شوی
هم محو لطف او شو چون شادمان شوی
هم توصفات پاک شوی گر چنان شوی
وان سوز قهر را تو گوا چون دخان شوی
بی صورتی چو خشم اگر چه سنان شوی

این دم خموش کرده ای و من خمش کنم

۲۹۸۱

آنگه بیان کنم که تو نطق و بیان شوی

ای سیر گشته از ما ما سخت مشتھی
مغز جهان توی تو و باقی همه حشیش
هر شهر کو خراب شد و زیر او زبر
چون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه
ای عقل فتنه ای همه از رفتن تو بود
آنجا که پشت آری گمراهیست و جنگ

وی پا کشیده از ره کوش شرط همهری
کی یابد آدمی ز حشیشات فریهی
زان شد که دور ماند ز سایه شهنشهی
از سر چو رفت عقل چه ماند جز ابلهی
وانگه گناه برتن بی عقل می نهی
وانجا که رونمایی مستی و والهی

هجده هزار عالم دو قسم بیش نیست
دریای آگهی که خردها همه ازوست
ای جان آشنا که در آن بحر می روی
از خرگه تن تو جهانی منورست
ای روح از شراب تو مست ابد شده
وصف تویی مثال نیاید بفهم عام
از شوق عاشقی اگر صورتی نهد
گر نسبتی کنند بنعل آن هلال را
دریا پیش موسی کی ماند سدره
او خواجه همه ست گرش نیست یک غلام
تو موسی و لیک شبانی دری هنوز
زان مزد کار می نرسد مر ترا که هیچ

خامش که بی طعام حق و بی شراب غیب

۲۹۸۲

این حرف و نقش هست دو کاسه تهی

ای ساقی که آن می احمر گرفته ای
ای دلبری که ساقی و مطرب فنا شدند
ای میر مجلسی که ترا عشق نام گشت
ای خم خسروان که تو داروی هر غمی
جانست بس لطیف و جهانیست بس ظریف
از جان و از جهان دل عاشق ربوده ای
ای آنک تو شکار چنین دام گشته ای
در عین کفر جوهر ایمان ربوده ای
ای عارفی که از سر معروف واقفی
در بحر قلمزی و ترا بحر تا بکعب
ای گل که جامها بدید ز عاشقی
ای باد از تکبر پرهیز کن ز مشک
ای غمزهاست مست چو ساقی توی بده

بهر نثار مفخر تبریز شمس دین

۲۹۸۲

ای روی زرد سکه زر گر گرفته ای

ای ساقی که آن می احمر گرفته ای
ای زهره ای که آتش در آسمان زد
از جان و از جهان دل عاشق ربوده ای
ای هجر تو ز روز قیامت دراز تر
وی مطربی که آن غزل تر گرفته ای
مریخ را بگو که چه خنجر گرفته ای
الحق شکار نازک و لاغر گرفته ای
این چه قیامتست که از سر گرفته ای

در دور خویش شکل مدور گرفته ای این چند پیشه را چه مسخر گرفته ای زیرا که صد چو ملکت سنجبر گرفته ای آیینۀ عظیم منور گرفته ای چون دامن بهار معنبر گرفته ای چون کحل از مسیح پیمبر گرفته ای بی روی دوست چیز محقر گرفته ای کاهل چرا شدی صفت خر گرفته ای	ای آسمان چو دور ندیمانش دیده ای پیلان شیردل چو کفت را مسخرند هان ای فقیر روز فقیری گله مکن ای روی خویش دیده تو در روی خوب یار ای دل طپان چرایی چون برگ هر دمی ای چشم گریه چیست بهر ساعتی ترا هجده هزار عالم اگر ملک تو شود داری تکی که بگذری از خنگ آسمان
---	--

خامش کن و زبان دگر گو و رسم نو

۲۹۸۴

این رسم کهنه را چه مکرر گرفته ای

بر روی دام شمر د خانی نهاده ای پره های کشته بهر نشانی نهاده ای درهای هویشان چه معانی نهاده ای خمها و بادهای معانی نهاده ای از بهر شب روی که تودانی نهاده ای واندر جفا و خشم سنانی نهاده ای ملک درون سبع مثانی نهاده ای واندر جهان پیر جوانی نهاده ای بی کلک و بی بنان توبنانی نهاده ای دلرا نفوذ و سیر عیانی نهاده ای یا ابروی که بهر کمائی نهاده ای در جسمهای همچو اوانی نهاده ای سرجوش نطق را بلسانی نهاده ای کان را حجاب مهد غوانی نهاده ای ای جان جان جان که توجانی نهاده ای از بهر چه نیاز و کشانی نهاده ای	ای مرغ گیر دام نهانی نهاده ای چندین هزار مرغ بدین فن بکشته ای مرغان پاسبان توهیهای می زنند مرغان تشنه را بخرابات قرب خویش آن خنب را که ساقی و مستیش بونبرد در صبر و توبه عصمت اسپر سرشته ای بی زحمت سنان و سپر بهر مخلصان زیر سواد چشم روان کرده موج نور در سینه کز مخیله تصویر می رود چندین حجاب لحم و عصب بر فراز دل غمزه عجبت رست کچون تیر می پرد اخلاق مختلف چو شرابات تلخ و نوش وین شربت نهان مترشح شد از زبان هرعین و هر عرض چودهان بسته غنچه ایست روزی که بشکفانی وان پرده برکشی دلهای بی قرار ببینند که در فراق
---	--

خاموش تا بگوید آن جان گفتها

۲۹۸۵

این چه دراز شعبده خوانی نهاده ای

خوبی و آتشی و بلایی بدیده ای چشمی لطیف تر ز صبایی بدیده ای دولت پیش دوان که شفایی بدیده ای جویای شاه تا که همایی بدیده ای خورشید رو و ماه لقایی بدیده ای	منه طلعتی و شهره قبایی بدیده ای چشمی که مست تر کند از صد هزار می دولت شفامت مرهمه را وز هوای او سایه هماست فتنه شاهان و این هما ای چرخ راست گو که درین گردش آنچنان
---	---

ای دل فنا شدی تو درین عشق یا مگر	در عین این فنا تو بقایی بدیده‌ای
هر گیه خنده جوید و امروز خنده‌ها	با چشم لابه گر که بکایی بدیده‌ای
جان را وباست هجر تو سوزان آن لطف	مهلکتر از فراق و بایی بدیده‌ای
تو خاک آن جفا شده‌ای وین گراف نیست	در زیر این جفا تو وفايي بدیده‌ای

شاهی شنیده‌ای چو خداوند شمس دین

۲۹۸۶

تبریز مثل شاه تو جایی بدیده‌ای

ای عشق کز قدیم تو با ما یگانه‌ای	یک یک بگو تور از چو از عین خانه‌ای
از بیم آتش تو زبان را بسته ایم	تا خود چه آتشی تو ویا چه زبانه‌ای
هر دم خرابیست ز تو شهر عقل را	باد چراغ عقلی و بادۀ مغانه‌ای
یا دوست دوستی تو ویا نیک دشمنی	یا در میان هر دو تو شکل میانه‌ای
گویند عاقلان دم عاشق فسانه‌ایست	شب روز کن چرایی اگر توفسانه‌ای
ای آنک خوبی تو نشانیست فتنه‌ها	عشق توست فتنه و تو خود نشانه‌ای

ای شاه شاه و مفخر تبریز شمس دین

۲۹۸۷

نور زمینیان و جمال زمانه‌ای

ای جان وای دو دیده بینا چگونه‌ای	وی رشک ماه و گنبد مینا چگونه‌ای
ای ماه و صد چوما ز پی تو خراب و مست	ما بی تو خسته ایم تو بی ما چگونه‌ای
آنجا که با تو نیست چو سوراخ کزدم است	و آنجا که جز تو نیست تو آنجا چگونه‌ای
ای جان تو در گزینش جانها چه می‌کنی	وی گوهری فزوده ز دریا چگونه‌ای
ای مرغ عرش آمده در دام آب و گل	در خون و خلط و بلغم و صفرا چگونه‌ای
زان گلشن لطیف بگلخن فتاده‌ای	با اهل گولخن بمواسا چگونه‌ای
ای کوه قاف صبر و سکینه چه صابری	وی عزلتی گرفته چو عنقا چگونه‌ای
عالم بتست قایم تو در چه عالمی	تنها بتست زنده تو تنها چگونه‌ای
ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی	وی زهر ناب با تو چو حلوا چگونه‌ای
زیر و زیر شدیمت بی زیر و بی زیر	ای در فکنده فتنه و غوغا چگونه‌ای
گر غایی ز دل تو درین دل چه می‌کنی	ور در دلی زدوده سودا چگونه‌ای

ای شاه شمس مفخر تبریزی نظیر

۲۹۸۸

در قاب قوس قرب و در ادنی چگونه‌ای

هر چند شیر بیشه و خورشید طلعتی	بر گرد حوضت گردی و در حوض درفتی
اسپت بیاورند که چالاک فارسی	شربت بیاورند که مخمور شربتی
بی خواب و بی قرار شبهای تا بروز	خواب تو بخت بست که بسته سعادت
از پای در فتادی و از دست رفته‌ای	بی دست و پای باش چه در بند آلتی
بی دست و پا چو گوی بمیدان حق بپوی	میدان از آن تست بچوگان تو بابتی
ای رو بقبله من والحمد خوان من	می خوانمت بخویش که تو پنج آیتی

ای عقل جان بسباز چرا جان بشیشه‌ای
 رو کان مشک باش که بس پاک نافه‌ای
 بر مغز من برآی کچون می مفرجی
 در مغزها نگنجی بس بی کرانه‌ی
 ای دف زخم خواره چه مظلوم و صابری
 خامش مساز بیت که مهمان بیت تو
 چون غنچه لب ببند و چو گل بی دلب بخند
 ای شاه شاد مفخر تبریز شمس دین

۲۹۸۹

تبلیغ راز کن که تو اهل سفارتی

رویش ندیده پس مکنیدم ملامتی
 پروانه چون نسوزد چون شمع او بود
 آن مه اگر برآید در روز رستخیز
 زان رو که زهره نیست فلک را که دم زند
 گر حسن حسن اوست کجا عافیت کجا
 هر دم دلم بهمشق وی اندر حریص تر
 یا هجر لم تَقُلْ لِي بِاللَّهِ رَبَّنَا
 می ترسم از فراق دراز تو سنگ دل
 ای آنک جبرئیل زتوراه گم کند
 دلرا ببرد عشق که تا سود دل کند
 عشق آن توانگریست که از بس توانگری
 از من مپرس این وز عقل کمال پرس
 او نیز خود چه گوید لیکن بقدر خویش
 عقل از امید وصل چو مجنون روان شود
 و رزانک در نیابد در ره کمال عشق
 بادا ز نور عشق من و عقل کل را
 تا طعم آن حلاوت بر عاشقان زند

تبریز شمس دین که بصیرت ازو بود

۲۹۹۰

چون بر دلم رسید سپاهش بفارتی

جان خاک آن مهمی که خداش است مشتری
 چون از خودی برون شد او آدمی نماند
 تا آدمیست آدمی و تا ملک ملک
 عالم بحکم اوست مرا و را چه فخر ازین
 بهری که کمترین شبه را گوهری کند
 آنکس ملک ندید و نه انسان و نی پری
 اوراست چشم روشن و گوش پیغمبری
 بسته ست چشم هردو از آن جان و دلبری
 چون آن اوست خالق عالم بیکسری
 حاشا ازو که لاف برآرد ز گوهری

آن ذره است لایق رقص چنان شمع
آن ذره ای که گر قدمش بوسد آفتاب
بنما مها بکوری خورشید تابشی
تا زین سپس زنج نزنند از منوری

در تاب شاه و مفخر تبریز شمس دین

۲۹۹۱

تا هر دو کون پر شود از نور داوری

ای عشق پرده در که تو در زیر چادری
در حلقه اندر آ و ببین جمله جانها
در آینه نظر کن و در چشم خود نگر
در هر گره نگه کن وضع خدا بین
از زیر دامنست تو برون آر شمع را
تا دست و پا نهاد دوزلف تو کفر را
چون مر ترا نیابد در جان و جا دلم
خشک و تر دو چشم و لب من روان شده
دی لطفها بکرد خیال تو گفتمش

دانم ز شمس دینست ترا این همه وفا

۲۹۹۲

تبریز این سلام بر جان ما بری

ای بس فراز و شیب که کردم طلب گری
گه در زمین خدمت چون خاک ره شدم
گم گشته از خود و دل و دلبر هزار بار
بر کوه طور طالب ارنی کلیم وار
در وادی رسیدم کانجا نبرد بوی
وادی زبوی دوست مرا رهبری شده
آنجا نتان دویدن ای دوست بر قدم
کز گرم و سرد و خشک و ترست این نهاد حس
آنجا بپر دوست که روید زبوی دوست
ای کامل کمال کزین سوتو کاملی
آن مرغ خاکبی که بخشکی کمال داشت
با آنک بز و بحر یکی جنس و یک فنند
صد بز و بحر و چرخ و فلک در فضای غیب
زین بز و بحر آن رسد آن سو که اوز عشق
حقا بذات پاک خداوند هر کی هست
در آتش خلیل کجا آید آن خسی
جان خلیل عشق بشادی و خرمی

گه لوح دل بخواندم و گه نقش کافری
بر چرخ روح گاه دویدم با خستری
گه سر دل بجسته و گه سر دلبری
وز خلق در رمیده بعالم چوسامری
نی معجز و کرامت و نی مکر و ساحری
کان بونه مشک دارد نی زلف عنبری
پر نیزمی بسوزد گرزانک می پری
وین چار مرغ هست ازین باغ عنصری
پری و گرنه زرد در افستی بششدری
زان سو کو سوی نیست حذر کن که قاصری
در بحر عاجز آمد و رسوا شد ازتری
هریک بحس در آید چونشان درآوری
در پا افتاده باشد، چون نقش سرسری
گردد هزار بار از این هردو، او بری
از تیغ غیب سرنبرد گربرد سری
کو خشک شد ز عشق دلارام آتری
در آتش آچوزر که ز هرغش طاهری

گر محو می نمایی در دودمان حس
این عشق همچو آتش بر جمله قاهرست
هر چند کوشد آتش تا توسییه شوی
دائم که پرتو نظری داری از شهی
بر خار خشک گر نظری افکند ز لطف
نی خود اگر بمحو و عدم غمزه ای کند
در لطف و در نوازش آن شه نگاه کن
نی نی خود از نوازش اوتند شد فراق
گر خوگری بلطف نباشد دل مرا
حنجر غذا خورد ز غذا رست حنجرش
این جمله من بگفتم و القاب شمس دین

در عشق آتشین دلارام ظاهری
توبس عجایبی که بر آتش توقادری
بر رغم اولطیف و شریفی و احمری
چشم و چراغ غیب بشاهی و سروری
پیدا شود ز خار دوصد گونه عبهری
ظاهر شود ز نیست دل و دیده پروری
ای تیغ هجر چند زنی زخم خنجری
کز یک نهاله آمد این لطف و قاهری
او کی فراق داند در دور دایبری
پس او غذا دهد بفذا رسم حنجری
از رشک کرده در غم تبریز ساتری

آنت اصل و قصد و غرض زین همه حدیث

لیکن مزاد نیست که من رام یشتری

۲۹۹۳

شاهها بکش قطار که شه وار می کشی
قطار اشتران همه مستند و کف زنان
هر اشتری میانه زنجیر می گزد
آن چشمهای مست بچشمست که ساقیست
ما کشت تو بدیم درودی بداس عشق
سکسک بدیم و توسن و در راه صدق لنگ
هر چند سالها ز چمن گل بچیده ایم
ما کی غلط کنیم بهر سو کشی بکش
شاهان کشند بنده بد را بانتقام
زین لطف مجرمان را گستاخ کرده ای
هر تخمه و ملول همی گویدم خموش
سختی کشان ز گردش این چرخ در غم اند

دامان ما گرفته بگلزار می کشی
بویی ببرده اند که قطار می کشی
چون شهد و چون شکر که سوی یار می کشی
گویند خوش بکش که بیدار می کشی
کردی ز که جدا و بانبار می کشی
رهوار از آن شدیم که رهوار می کشی
ناگه ز چشم بد بره خار می کشی
هر سو کشی بعشرت بسیار می کشی
تو جانب کرامت و ایثار می کشی
دزدان دارا خوش و بیدار می کشی
تو کرده ای ای ستیزه بگفتار می کشی
بر رغم جمله چرخه دوار می کشی

ای شاه شمس مفخر تبریز نور حق

تو نور نور ندره با قطار می کشی

۲۹۹۴

ای نای خوش نوای که دلدار و دلخوشی
خالیست اندرون تواز بند لاجرم
نقشی کنی بصورت معشوق هر کسی
ای صورت حقایق کل در چه پرده ای
نه چشم گشته ای تو وده گوش گشته جان
ای نای سر بریده بگوسر بی زبان

دم می دهی تو گرم و دم سرد می کشی
خالی کنننده دل و جان مشوشی
هر چند امیی تو بمعنی منقشی
سر بر زن از میانه نی چون شکروشی
در دم بشش جهت که تو دمساز هر ششی
خوش می چشان ز حلق از آن دم که می چشی

آتش فتاد در نسی و عالم گرفت دود زیرا ندای عشق ز نسی هست آتشی
بنواز سر لیلی و مجنون ز عشق خویش دلرا چه لذتی تو و جانرا چه مفرضی

بویست در دم تو ز تبریز لاجرم

۲۹۹۵ بس دل که می ربایی از حسن و از کشی

اندر میان جمع چه جانست آن یکی یک جان نخوانمش که جهانست آن یکی
سوگند می خورم بجمال و کمال او کز چشم خویش هم پنهانست آن یکی
بر فرق خاک آب روان کرد عشق او در باغ عشق سرو روانست آن یکی
جمله شکوفه اند اگر میوه است او جمله قراضه اند چو کانست آن یکی
دل موج می زند ز صفاتش ولی خموش زیرا فزون ز شرح و بیانست آن یکی
روزی که او بزاد زمین و زمان نبود بالا تر از زمین و زمانست آن یکی
قفلیست بر دهان من از رشک عاشقان تا من نگویم این که فلانست آن یکی
هر دم که کنج چشم بر روی او افتد گویم که ای خدای چه سانست آن یکی
گر چشم درد نیست تو را چشم باز کن زیرا چو آفتاب عیانست آن یکی
پیش تو سجده می کن تا پادشا شوی زیرا که پادشاه نشانست آن یکی
گر صد هزار خلق ترا ره زند که نیست اندر گمان مباش که آنست آن یکی

گفتم بشمس مفخر تبریز بنگرش

۲۹۹۶ گفتا عجب مدار چنانست آن یکی

گر من ز دست بازی هر غم پزولمی زیرک نبودمی و خردمند گولمی
گر آفتاب عشق نبودیم چون زحل گه در صعود انده و گه در نزولمی
و ربوی مصر عشق قلاوز نیستی چون اهل تیه حرص گرفتار غولمی
و ر آفتاب جانها خانه نشین بدی در بند فتح باب و خروج و دخولمی
و ر گلستان جان نبدی ممتحن نواز من چون صبا ز باغ وفا کی رسولمی
عشق ار سماع باره و دف خواه نیستی من همچونای و چنگ غزل کی شخولمی
ساقیم گر ندادی داروی فربهی همچون لب زجاج و قدح در نحولمی
گر سایه چمن نبدی و فروع او من چون درخت بخت خسان بی اصولمی
بر خاک من امانت حق گر نتافتی من چون مزاج خاک ظلم و جهولمی
از گور سوی جنت اگر راه نیستی در گور تن چرا خوش و با عرض و طولمی
و راه نیستی بیمین از سوی شمال کی چون چمن حریف جنوب و شمولمی
گر گلشن کرم نبدی کی شکفتمی و ر لطف و فضل حق نبدی من فضولمی

بس کن ز آفتاب شنو مطلع قصص

۲۹۹۷ آن مطلع ار نبودی من در افولمی

ای آسمان که بر سرما چرخ می زنی در عشق آفتاب تو هم مخرقه منی
والله که عاشقی و بگویم نشان عشق بیرون و اندرون همه سرسبز و روشنی

از بحر تر نگریدی وز خاک فارغی
ای چرخ آسیا ز چه آبست گردشت
از گردشی کنار زمین چون ارم کنی
شمعیست آفتاب و تو پروانه ای بفعل
پوشیده ای چو حاج تو احرام نیلگون
حق گفت ایمنست هر آنکو بحج رسید
جمله بهانه‌هاست که عشقت هر چه هست

زین بیش می‌نگویم و امکان گفت نیست

۲۹۹۸

والله چه نکته‌هاست درین سینه گفتنی

سوگند خورده ای که ازین پس جفا کنی
امروز دامن تو گرفتیم و می‌کشیم
می‌خندد آن لبست صنما مژده می‌دهد
بی تو نماز ما چو روانیست سود چیست
بی بحر تو چو ماهی بر خاک می‌طپیم
ظالم جفا کند ز تو ترسانندش اسیر
چون تو کنی جفا ز کی ترساندت کسی

خاموش کم فروش تو دریتیم را

۲۹۹۹

آنکش بها نباشد چو نیش بها کنی

تا چند از فراق مرا کار بشکنی
دستم شکست دست فراق ز کار و بار
هین شیشه باز هجر رسیدی بسنگلاخ
زین سنگلاخ هجر سوی سبزه زار وصل
خونم فسرده شد بدل اندر چو نار دانه
باری چو بشکنی دل پر حسرت مرا
مخدوم شمس دین که شهنشاه بینشی

تبریز از تو فخر باینت مسلمست

۳۰۰۰

صد تاج را بریشه دستار بشکنی

ساقی بیار باده سغراق ده منی
ای نقد جان مگوی که ایام بیننا
ای آب زندگانی در تشنگان نگر
هوشیست بند ما و بپیش تو هوش چیست
اندر مقام هوش همه خوف و زلزله ست
در بزم بیهشی همه جانها مجردند

اندیشه را رها کن کاریست کردنی
گردن مخار خواجه که وامیست گردنی
بر دوست رحم آر بکوری دشمنی
گر برج خیبرست بخوایش بر کنی
در بیهشیست عیش و مقامات ایمنی
رقصان چو ذرها خورشان نور و روشنی

ای آفتاب جان درو دیوار تن بسوز
این قصه را رها کن ما سخت تشنه ایم
هیهای عاشقان همه از بوی گلشنیست
خشک آرومی نگر ز چپ و راست اشک خون
بیهوده چند گویی خاموش کن بس است
فانع نمی شویم بدین نور روزنی
تو ساقی کریمی و بی صرفه و غنی
آگاه نیست کس که چه باغ و چه گلشنی
ای سنگ دل گوی که تا چند تن زنی
فرمان گفت نیست همان گیر که الکنی

تا شمس حق تبریز آرد گشایشی

۳۰۰۱

کین ناطقه نماند در حرف معنی

ای نای بس خوشست کز اسرار آگهی
ای نای همچو بلبل نالان آن گلی
گفتم بنای همدم یاری مدزد راز
گفتم خلاص من بهلاک من اندرست
گفتا چگونه ره زن این قافله شوم
گفتم چو یار گم شدگان را نمی نواخت
نه چشم گشته ای تو که بی آگهی ز خویش
زان همدم لبی که ترا سر بریده اند
از خود تهی شدی و ز اسرار پر شدی
چون می چشی ز لعل لب یار ناله چیست
نی نی ز بهر خود تو نمی نالی ای کریم
کار او کند که دارد از کار آگهی
گردن مخار کز گل بی خار آگهی
گفتا هلاک تست بیکبار آگهی
آتش بنه بسوز بمگذار آگهی
دائم که هست قافله سالار آگهی
از آگهی همی شد بیزار آگهی
ما را حجاب دیده و دیدار آگهی
ای ننگ سر درین ره وای عار آگهی
زیرا ز خود پرست و زانکار آگهی
بگذار تا کند گله ای زار آگهی
بگری بر آنک دارد ز اغیار آگهی

گردون اگر بنالد گاوست زیر بار

۳۰۰۲

زین نعل باز گونه غلط کار آگهی

هوری فتاد در فلک ای مه چه شسته ای
آگاه نیستند مگر این فسرندگان
آتش خوران ره بسر کوی منتظر
دل شیر بیشه است ولیکن سرش توی
ای جان تیز گوش تو بشنو هم از درون
هین کز فراخنای دلت تا بعرض رفت
دی بامداد دامن جانم گرفت دل
هوری فتاد در فلک ای مه چه شسته ای
آگاه نیستند مگر این فسرندگان
آتش خوران ره بسر کوی منتظر
دل شیر بیشه است ولیکن سرش توی
ای جان تیز گوش تو بشنو هم از درون
هین کز فراخنای دلت تا بعرض رفت
دی بامداد دامن جانم گرفت دل

دولاب دولتست ز تبریز شمس دین

۳۰۰۳

در زن تو دستها و درین ره چه شسته ای

ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی
در آب و گل تو همچو ستوران نخفتی
بر گرد خویش گشتی کاظهار خود کنی
از روح بیخبر بدی گرتو جسمی
وز روی خوب خویشت بودی نشانی
خود را بعیش خانه خوبان کشانی
پنهان بماند زیر تو گنج نهانی
در جان قرار داشتی گرتو جانی

با نیک و بد بساختی همچو دیگران
 یک ذوق بودی تو اگر یک ابایی
 زین جوش در دوار اگر صاف گشتی
 گویی بهر خیال که جان و جهان من
 بس کن که بند عقل شدست این زبان تو

با این و آنی تو اگر این و آنی
 یک نوع جوشی چو یکی قازغانی
 چون صاف گشتگان تو برین آسمانی
 گر گم شدی خیال توجان و جهانی
 ورنی چو عقل کلی جمله زبانی

بس کن که دانش است که محبوب دانش است

۳۰۰۴

دانستی که شاهی کی ترجمانی

بزم و شراب لعل و خرابات و کافری
 گویی قلندرم من و این دلپذیر نیست
 تا کی عطارد از زحل آرد مدبری
 تا چند نعل ریز کند پیک ماه نیز
 تا چند آفتاب بتف مطبخی کند
 تا چند آب ریزد دلاب آسمان
 تا چند شب پناه حریفان بد شود
 تا چند دی برآرد از باغها دمار
 زین فرقت و غریبی طبعم ملول شد
 وین پز در شکسته پر خون خویش را
 اندر زمین چه چغسی نی کوه و آهنی
 زان حسن آبدار چوتازه کنی جگر

ملک قلندرست و قلندر ازو بری
 زیرا که آفریده نباشد قلندری
 مریخ نیز چند زند زخم خنجری
 تا چند زهره بخش کند جام احمری
 بازار تنگ دارد بر خلق مشتری
 تا چند آب نشف کند برج آذری
 تا چند روز پسرده درد بر مستری
 تا کی بهار دوزد دیباج اخضری
 ای مرغ روح وقت نیامد که برپری
 سوی جناب مالک و مخدوم خود بری
 زیر فلک چه باشی نی ابری و اختری
 نی آب خضر جویی نی حوض کوثری

ای آب و روغنی که گرفتار آمدی

۳۰۰۵

با آنج در دلست نگویی چه در خوری

آن دل که گم شدست هم از جان خویش جوی
 اندر شکر نیابی ذوق نبات غیب
 دو چشم را تو ناظر هر بی نظر مکن
 نقلست از رسول که مردم معاندند
 از تخت تن برون رو و بر تخت جان نشین
 برقی که بردلت زد و دل بی قرار شد
 انبان بوهریره وجود توست و بس

آرام جان خویش ز جانان خویش جوی
 آن ذوق را هم از لب و دندان خویش جوی
 در ناظری گریز و ازو آن خویش جوی
 پس نقد خویش را برو از کان خویش جوی
 از آسمان گذر کن و کیوان خویش جوی
 آن برق را در اشک چو باران خویش جوی
 هر چه مراد تست در انبان خویش جوی

ای بی نشان محض نشان از کی جویمت

۳۰۰۶

هم تو بجومرا و باحسان خوش جوی

سیمرغ و کیمیا و مقام قلندری
 گویی قلندرم من و این دلپذیر نیست
 دام و دم قلندر بیچون بود مقیم

وصف قلندرست و قلندر ازو بری
 زیرا که آفریده نباشد قلندری
 خالیست از کفایت و معنی^۳ داوری

از خود بخود چه جویی چون سربسرتوی	چون آب در سبوی سی کلّی ز کلّ پُری
از خود بخود سفر کن در راه عاشقی	وین قصه مختصر کن ایدوست یکسری
نی بیم و نی امید نه طاعت نه معصیت	نی بنده نی خدای نه وصف مجاوری
عجزست و قدرتست و خدایی و بندگی	بیرون ز جمله آمد این ره چوبنگری
راه قلندر ز خدایی بیرون بود	در بندگی نیاید و نه در پیمبری

زینهار تا نلافد هر عاشق از گزاف

۳۰۰۷

کس را نشد مسلم این راه و رهبری

دوش همه شب دوش همه شب گشتم من بر بام حبیبی	اختر و گردون اختر و گردون برده ز زهره جام حبیبی
جمله جانها جمله جانها بسته پرویا بسته پرویا	همچون دلمن همچو دلمن دلخوش اندر دام حبیبی
دام تو خوشتر دام تو خوشتر از می احمر و زرخضر	از زر پخته از زر پخته نادره تر بُد خام حبیبی
نور رخ شه نور رخ شه حسرت صدمه ره زن صدمه	صبح سعادت صبح سعادت درج شده در شام حبیبی
مخزن قارون مخزن قارون اختر گردون ملک همایون	گر بدهد جان گر بدهد جان او نگزارد وام حبیبی

عام شدست این عام شدست این نظم سخنها لیک تو این بین

۳۰۰۸

ای شده قربان ای شده قربان خاص جهان در عام حبیبی

خواجه سلام علیک گنج وفا یافتی	دل بدلم نه که تو گم شده را یافتی
هم تو سلام علیک هم تو علیک السلام	طبل خدایی بزنی کین ز خدا یافتی
خواجه تو چونی بگو در بر آن ماه رو	آنک زجا برترست خواجه کجا یافتی
ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل	حسرت رضوان شدی چونک رضا یافتی
ای رخ چون زر شده گنج گهر بر زدی	وی تن عریان کنون باز قبا یافتی
ای دل گریان کنون بر همه عالم بخند	یار منی بعد از این یار مرا یافتی
خواجه توی خویش من پیش من آپیش من	تا که بگویم ترا من که کرا یافتی
کوس و دهل میزنند بر فلک از بهر تو	روی که توی بر صواب ملک خطا یافتی
بر لب توب نهاد زان شکرین لب شدی	خشک لبان را ببین چونک سقا یافتی

خواجه بجه از جهان قفل بنه بردهان

۳۰۰۹

پنجه گشا چون کلید قفل گشا یافتی

اه که چه شیرین بتیست در تنق زر کشی	اه که چه میزبیدش بدخوی و سر کشی
گاه چومه میرود قاعده ای شب روی	میکنند از اختران شیوه لشکر کشی
گاه زغیرت رود از همه چشمی نهان	تا دل خود را زهجر تو سوی آذر کشی
ای خنک آندم که تو خسرو خورشید را	سخت بگیری کمر خانه خود در کشی
از طرب آن زمان جامه جان بر کنی	وز سر این بیخودی گوش فلک بر کنی
هر شکری زین هوس عود کند خویش را	تا که بسوزد برو چونک بمجمر کشی
آن نفس از ساقیان مستی و تفصیر نیست	نیست گنه باده را چونک تو کمتر کشی
بخت عظیمست آنک نقل زجنت بری	خیر کثیرست آنک باده ز کوثر کشی

مست برآیی ز خود دست بخایی زخود قاصد خون ریز خود نیزه و خنجر کشی
گوید کز نور من ظلمت و کافر کجاست تا که بشمشیر دین بر سر کافر کشی

وقت شد ای شمس دین مفخر تبریزیان

۳۰۱۰

تا تو مرا چون قدح درمی احمر کشی

روی من از روی تو دارد صد روشنی جان من از جان تو یابد صد ایمنی
آهن هستی من صیقل عشق چو یافت آینه کون شد رفت ازو آهنی
مرغ دلم می طپد هیچ سکونی نداشت مسکن اصلیش دید یافت دروساکنی
ندهد بی چشم تو چشم من آیینگی ندهد بی روز تو روز من روزنی
چشم منش چون بدید گفت که نور منی جان منش چون بدید گفت که جان منی
صبر از آن صبر کرد شکر شکر تو دید فقر از آن فخر شد کز تو شود او غنی
گاه منم بر درد حلقه درمی زنم گاه توی در برم حلقه دل می زنی
باد صبا سوی عشق این دو رسالت ببر تا شوم از سعی تو پاک ز تر دامنی
هست مرا همچونی وام کمر بستنی هست ترا همچونی وام شکر دادنی
ای دل در ما گریز از من و ما محوشو زانک بریدی زما گر نبیری از منی

دانه شیرین بسنگ گفت چو من بشکنم

۳۰۱۱

مغز نمایم ولیک وای چو تو بشکنی

هر نفسی از درون دلبر روحانی عریده آرد مرا از ره پنهانی
فتنه و ویرانیم شور و پریشانیم برد مسلمانیم وای مسلمانایی
گفت مرا میخوری یا چه گمان میبری کیست برون از گمان جز دل ربانایی
بر سر افسانه رو مست سوی خانه رو جامن بفشان کان نگار کرد گل افشانایی
یکدم ای خوش عذار حال مرا گوشدار مست غمت را بیار رسم نگهبانایی
عابد و معبود من شاهد و مشهود من عشق شناس ای حریف در دل انسانایی
کعبه ما کوی او قبله ما روی او رهبر ما بوی او در ره سلطانایی
خواجۀ صاحب نظر الحذر از ما حذر تا ننهد خواجه سر در خطر جانایی
نی غلطم سر بیار تا ببری صدهزار گل ندمد جز زخار گنج بویرانایی
آمد آن شیر من عاشق جان سیر من در کف او شیشه ای شکل پری خوانایی
گفتم ای روح قدس آخر ما را بپرس گفت چه پرسم دریغ حال مرا دانایی
مستم و گم کرده راه تن زن و پرسش مخواه مست چه ام بوی گیر باده جانانایی
کی بود آن ای خدا ما شده از ما جدا برده قماشات ما غارت سبحانایی
هرکی ورا کار کیست در کف او خار کیست هرکی ورا یار کیست هست چو زندانایی

کارک تو هم توی یارک تو هم توی

۳۰۱۲

هرکی زخود دور شد نیست بجز فانایی

ای دل چون آهنت بوده چو آیینی آینه با جان من مونس دیرینه ای

درد دل آییننه من درد دل من آییننه
خواجه چرایی چنین کز تورمده عشق دین
مرغ گزینی یقین دانه شیرین بچین
شیر خدایی خدا شیر نرت نام داد
صورت تن را مبین زانک نه در خورد تست
هین دل خود را تمام در کف دلبر سپار
سینه پاکی که او گشت خوش و عشق خو
تشنه آن شربتی خسته آن ضربتی
هست خرد چون شکر هست صور همچونی
خوب چون بود عروس خوش نشود زو نفوس
چون نروی زین جهان خوی خرابات جان
خانه تن را بساز باغچه و گلشنی
هر نفسی شاهی در نظر واحدی

تن کی بود محدثی دی و پر پرینه ای
زانک همی بیندت احمد پارینه ای
کامد از سوی چنین مرغ ترا چینه ای
از چه سبب گشته ای همدم بوزینه ای
پوشد سلطان گهی خرقة پشمینه ای
تا که نپوسد دلت در حسد و کینه ای
سینه سینا بود فرش چنین سینه ای
تا تو درین غربتی نیست طمانینه ای
هست معانی چومی حرف چوقینه ای
از خفه و از رفته ز اطللس و زرینه ای
در عوض می بگیری مزه ترخینه ای
گوشه دل را بساز مسجد آدینه ای
آوردش بر طبق نادره لوزینه ای

خامش با مرغ خاک قصه دریا مگو

بکر چه عرضه کنی بر شه عینیه ای

۳۰۱۳

یار در آخر زمان کرد طرب سازی
جمله عشاق را یار بدین علم کشت
در حرکت باش از آنک آب روان نفسرد
جنبش جان کی کند صورت گرمابه ای
طبل غزا کوفتند این دم پیدا شود
می زن و می خور چو شیر تا بشهادت رسی
بازی شیران مصاف بازی روبه گریز
گرم روان از کجا تیره دلان از کجا
عشق عجب غازیست زنده شود زو شهید
چرخ تن دل سیاه پر شود از نور ماه
مطرب و سرنا و دف باده برآورده کف

باطن او چه جد ظاهر او بازی
تا نکند هان و هان جهل توطنازی
کز حرکت یافت عشق سر سراندازی
صف شکنی کی کند اسب گدا غازی
جنبش پالانسی از فرس تازی
تا بزنی گردن کافر ابخازی
روبه با شیر حق کی کند انبازی
مروزی اوفتاد در ره بارازی
سربنه ای جان پاک پیش چنین غازی
گر بکنند قلب تو قالب پردازی
هر نفسی زان لطف آرد غمازی

ای خنک آن جان پاک کز سر میدان خاک

گیرد زین قلبگاه قالب پردازی

۳۰۱۴

رو که بمهمان تومی نروم ای اخی
رزق جهان می دهد خویش نهان میکند
مال و زرش کم ستان جان بده از بهر جان
قسمت آن باردان مایده و نان گرم
قسمت قسام بین هیچ مگو و مچخ

بست مرا از طعام دود دل مطبخی
گاه وصال او بخیل، در زرو مال او سخی
مذهب سردان مگیر یخ چه کند جزیخی
قسمت این عاشقان مملکت و فرخی
کار بتر می شود گر تو درین می چخی

جنتیی دل فروز دوزخیی خوش بسوز
سوی بتان کم نگر تا نشوی کور دل
زلف بتان سلسله ست جانب دوزخ کشد
لیک عنایات حق هست طبق بر طبق

جانب تبریز رو از جهت شمس دین

۳۰۱۵

چند درین تیرگی همچو خسان می زخی

جان و جهان می روی جان و جهان می بری
ای رخ تو چون قمر تک مرو آهسته تر
چهره چون آفتاب می بری از ما شتاب
یکنظری گروفاست هم صدقات شماست
تا جگر خون ما تا دل مجنون ما
شکر که ما سوختیم سوختن آموختیم
فاسد سودای تو مست تماشای تو
عشق من ای خوب رو رونق خوبان بتو
مستی از آن دید و داد شادی از آن بخت شاد
جانب دل رو بجان تا که ببینی عیان

از ملک و از پری چون قدری بگذری

۳۰۱۶

محو شود در صفات صورت و صورتنگری

باز رهان خلق را از سرواز سرکشی
ای دل دل جان آمد هنگام آن
پیرهن یوسفی هدیه فرستی بما
نیزه کشی بر دری تو کمر کوه را
خاک در فقر را سرمه کش دل کنی
سینه تاریک را گلشن جنت کنی
در شکم ماهیی حجره یونس کنی
نفس شکم خواره را روزه مریم دهی
از غزل و شعر و بیت توبه دهی طبع را
سنبله آتشین رسته کنی بر فلک

مفخر تبریزیان شمس حق ای وای من

۳۰۱۷

گر تو مرا سوی خویش یکدم کمتر کشی

لاله ستانست از عکس تو هر شوره ای
مصحف عشق ترا دوش بخواندم بخواب
عکس لبست شهد ساخت تلخی هر غوره ای
مشکل هر دو جهان آه چه حلوا شود
آه که چه دیوانه شد جان من از سوره ای
گر شکر تو شود مغز شکر بوره ای

چهره چون آفتاب بر تن چون غوره تاب
وا شدن از خویشتن هست زماسوره سهل
جسم کچون خربزه ست تا نبری چون خورند
آه که ندیدی هنوز بر سرمیدان عشق
پیش طبیب دو کون رفتم بیمار عشق
گفتمش ای شمس دین مفخر تبریز آه

۳۰۱۸

جز ز تو یابد شفا علت ناسوره ای

ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری
جان من از بحر عشق آب چو آتش بخورد
خار شد این جان و دل در حسد آینه
گم شده ام من ز خویش گرتو بیایی مرا
گرتو بیایی مرا از من، من را بگو
مست نیم ای حریف عقل نرفت از سرم
گرتو بعقلی بیا یک نظری کن درو
بر لب دریای عشق دیدم من ماهی
گرچه که ماهی نمود لیک خود او بحر بود
ماهی ترک زبان کرد که گفتست بحر
دم زدن ماهیان آب بود نی هوا
بنگر در ماهی نمان وی و رزق او
دام فکندم که تا صید کنم ماهی
این چه بهانست خود زود بگو بحر کیست

روشن و مطلق بگوتا نشود ازدلت

۳۰۱۹

مفخر تبریز ما شمس حق و دین بری

ای که تو عشاق را همچو شکر می کشی
کشتن شیرین و خوش خاصیت دست تست
هر سحری مستمّر منتظرم منتظر
جور تو ما را چو قند راه مدد در میند
ای دم تویی شکم ای غم تو دفع غم
هر دم دفعی دگر پیش کنی چون سپر

هر دم دفعی دگر پیش کنی چون سپر

۳۰۲۰

تیغ رها کرده ای تو بسپر می کشی

پیشتر آ پیشتر چند ازین ره زنی
نور حقیق و زجاج با خود چندین لجاج
ما همه یک کاملیم از چه چنین احولیم
چون تومنی من توم چند توی و منی
از چه گریزد چنین روشنی از روشنی
خوار چرا بنگرد سوی فقیران غنی

راست چرا بنگرد سوی چپ خویش خوار
ما همه یک گوهریم یک خرد و یک سریم
رخت ازین پنج و شش جانب توحید کش
هین ز منی خیز کن با همه آمیز کن
هرچه کند شیر نرسک بکند هم سگی
روح یکی دان و تن گشته عدد صد هزار
چند لغت در جهان جمله بمعنی یکی

جان بفرستد خبر جانب هر با نظر

۳۰۲۱ چونکه بتوحید تودل ز سخن برکنی

شیر دلا صد هزار شیر دلی کرده ای
چشم ببند و بکن بار دگر رحمتی
بنگر کین دشمنان دست زنان گشته اند
میل تو با کیست جان تا بشوم خاک او
ای تن آخر بجانب بر خود و جهدی بکن
خیز برو پیش دوست روی بنه بر زمین

خواجۀ جان شمس دین مفخر تبریزیان

۳۰۲۲ این سرم از نخل تست زانک تو پرورده ای

گفت مرا آن طبیب روترشی خورده ای
دل چو سیاهی دهد رنگ گواهی دهد
خاک تو گر آب خوش یابد چون روضه ایست
سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان
گفتمش ای غیب دان از تو چه دارم نهان
کیست که زنده کند آنک توش کشته ای
شربت صحت فرست هم ز شرابات خاص
داد شراب خطیر گفت هلا این بگیر
چشمه بجوشد ز تو چون ارس از خارهای
خضر بقایای شوی گر عرض فانی
کی بشود این وجود پاک ز بیگانگان

گفت درختی بیاد چند وزی باد گفت

۳۰۲۳ باد بهاری کند گرچه تو پژمرده ای

قصر بود روح ما نی تل ویرانه ای
بادیه ای هایلست راه دل و کی رسد
همدم ما یار ما نی دم بیگانه ای
جز که دل پردلی رستم مردانه ای
نی دل تن پروری عاشق جانانه ای
نی دل خصم افکنی بل دل خویش افکنی

چونک فروشد تنش در تک خاک لحد رست درخت قبول از بن چون دایه ای
عاشق آن نور کیست جز دل نورانی فتنه آن شمع چیست جز تن پروانه ای
مسرح روح الله است جلوه روح القدس

۳۰۲۴

زانک ورا آفتاب هست عزبخانه ای

بستگی این سماع هست زیگانه ای زار چلی جغد گشت حلقه چو ویرانه ای
آنک بود همچو برف سرد کند وقت را چون بگدازد چو سیل پست کند خانه ای
غیر برونی بدست غیر درونی بتر از سبب غیر پست کنند دندان ای
باد خزانست غیر زرد کند باغ را حبس کند در زمین خوبی هر دانه ای
پیش تو خندد چو گل پای درآید چو خار ریش نگه دار از آن دو سر چون شانه ای
از سبب آنک بد در صد ترسند ای گشت شکسته بسی لشکر مردانه ای

خسرو تبریزی شمس حق و دین که او

۳۰۲۵

شمع همه جمعهاست من شده پروانه ای

جای دگر بوده ای زانک تهی روده ای آب دگر خورده ای زانک گل آلوده ای
مست دگر باده ای کاحمق و بس ساده ای دل چه بدو داده ای رو که نیاسوده ای
گنج روان در دلت بر سر گنج این گلت گیرم بی دیده ای آخر نشنوده ای
چیست سپیدی چشم از اثر نفس و خشم چون پی دارو زیشم سرمه دهی سوده ای
از نظر لم یزل دارد جانست تگل پرتو خورشید را تو بگل اندوده ای
گنج دلت سربهر وین جگر کان مهر ای تو شکم خوار چند در هوس روده ای

از اثر شمس دینست این تبش عشق تو

۳۰۲۶

وز تبریز مست این بخت که پرورده ای

خیره چرا گشته ای خواجه مگر عاشقی کاسه بزن کوزه خور خواجه اگر عاشقی
کاش بدانستی بر چه در ایستاده کاش بدانستی بر چه قمر عاشقی
چشمه آن آفتاب خواب نبیند فلک چشم از روشنست تیز نظر عاشقی
شیر فلک زین خطر خون شده استش جگر راست بگویم مرنج سخته جگر عاشقی
ای گل تر راست گو بر چه دریدی قبا ای مه لاغر شده بر چه سحر عاشقی
ای دل دریا صفت موج تو ز اندیشه است هر دم کف می کنی بر چه گهر عاشقی
آنک ازو گشت دنک غم نخورد از خدنگ ورتو سپر بکننی سسته سپر عاشقی
جمله اجزای خاک هست چوما عشقناک لیک تو ای روح پاک نادره تر عاشقی

ای خرد اربحریسی دم مزون و دم بخور

۳۰۲۷

چون هنرت خامشیت بر چه هنر عاشقی

نیست عجب صف زده پیش سلیمان پری صف سلیمان نگر پیش رخ آن پری
آن پری کز رخش گشت بشر چون ملک یافت فراغت زرنج وز غم درمان پری
تربیت آن پری چشم بشر باز کرد یافته دیو و ملک گوهر جان زان پری

ما و منی پاک رفت ماء منی خشک شد گشت پری آدمی هم شد انسان پری
دیده جان شمس دین مفخر تبریز و جان

۳۰۲۸

شاد ز عشق رخس شادتر از جان پری

ای صنم گلزاری چند مرا آزاری من چو کمین فلاحم تودهم سالاری
چند مرا بفریبی هر چه کنی می‌زیبی چند بدل آموزی مغلطه و طراری
آنکه از آن طراری باز برو بر شکنی افتد و سودش نکند در دغلی هشیاری
ساده دلی ساز مرا سوی عدم تاز مرا تا رهم از لطف فنا زین فرح و زین زاری
هرکی بگرید بی‌یقین دیده بود گنج دفین هرکی بخندد بود او در حجب ستاری
من که زدور آمده‌ام با شروشور آمده‌ام باز بنگشاده‌ام این دان خبر سرباری
بار که بگشاده شود از پی سرمایه بود مایه نداری تو ولی خایه خود می‌خاری

بس کن و بسیار مگوروی بدو آربدو

۳۰۲۹

مشتی گفت تو او سیرنه از بسیاری

آه که دلم برد غمزهای نگاری شیر شگرف آمد و ضعیف شکاری
هیچ دلی چون نبود خالی از اندوه درد و غم چون تو یار و دلبر یاری
از پی این عشق اشکهاست روانه خوب شهی آمد و لطیف نشاری
چشم پیاپی چو ابر آب فشانند تا ننشینند بر آن نیاز غباری
کان شکر آن لبست باد بقایش تا که نمائد حزین و غوره فشاری
نک شب قدرست و بدر کرد عنایت بر دل هر شب روی ستاره شماری
بی‌مه او جان چو چرخ زیر و زبر بود ماهی بی‌آب را کی دید قراری
خود تو چو عقلی و این جهان همه چون تن از تن بی‌عقل کی بیاید کاری
خلعت نوپوش بر زمین و زمانه خلعت گل یافت از جناب تو خاری
گر نبیدی خوی دوست روح فشانی خود نبیدی عاشقی و روح سپاری
خرقه بده در قمار خانه عالم خوب حریفی و سودناک قماری
بهر کنارش همی کنار گشایم هیچ کس آن بحر را ندید کناری

تن بزنم تا بگوید آن مه خوش رو

۳۰۳۰

آنک ز حلمش بیافت کوه وقاری

سلمک الله نیست مثل تو یاری نیست نکوتر ز بندگی تو کاری
ای دل گفتمی که یار غار منست او هیچ نگنجد چنین محیط بغاری
عاشق او خرد نیست زانک نخسبد بر سر آن گنج غیب هر نره ماری
ذره بذره کنار شوق گشادست گرچه نگنجد نگار ما بکناری
آن شکرستان رسید تا نگذارد سرکه فروشنده ای و غوره فشاری
جوی فراتی روان شدست ازین سو کین همه جانها ز آب اوست بخاری
از سرمستی پریر گفتم او را کار مرا این زمان بده توقراری

ماه غریب از چو من غریب شماری باغ تو با اینچنین لطیف بهاری هفت زمین در ره منست غباری در خور صیدم نیامدست شکاری عاشق مستی ز ما نیافت کناری روز چرایی و شب اسیر شیاری یاوه شدستند بی شکال و فساری توبه کننید و روید سوی مطاری وحی پذیرنده ای و روح سپاری شهره حریفان و مقبلانه قماری سوخت لبم را زشوق دوست شراری	خنده شیرین زدو زشرم برافروخت گفت مخور غم که زرد و خشک نماند هفت فلک از آتش منست چه دودی دام جهان را هزار قرن گذشتست هم بکنار آمد این زمانه و دورش این مه و خورشید چون دو گاو خراسند جمع خرائی نگر که گاو پرستند رو بخران گو که ریش گاو بریزاد تا که شود هر خری ندیم مسیحی از شش و از پنج بگذرید و ببینید چون بخلاصه رسید تا که بگویم
--	---

ماند سخن در دهان و رفت دل من

۳۰۳۱

جانب یاران بسوی دور دیاری

جان پر انوار همچنانک تو دیدی در گل و گلزار همچنانک تو دیدی بی دل و بیکار همچنانک تو دیدی خواجۀ اسرار همچنانک تو دیدی بر شده بردار همچنانک تو دیدی ساخته با خار همچنانک تو دیدی خانه پر مار همچنانک تو دیدی عمر بود بار همچنانک تو دیدی ننگ بود عار همچنانک تو دیدی	خوش دلم از یار همچنانک تو دیدی از چمن یار صد روان مقدس هر کی دلی داشت زین هوس تو بینش هر نظری کو بدید روی ترا گشت صورت منصور دانک بود بهانه هست بر او مید گلستان تو جانه عشق چو طاوس چون پرید شود دل عشق گزین عشق بی حیات خوش عشق در دل عشاق فخر و ملک دو عالم
---	---

عشق خداوند شمس دین که بتبریز

۳۰۳۲

جان کند ایثار همچنانک تو دیدی

ده بکف ما که نور دیده مایی دور بگردان که آفتاب لقایی عهد و وفا کن که شهریار وفایی وز جهت دردها لطیف دوایی خلق کجاند و تو غریب کجایی! چرخ فلک گریبدی مه تو بهایی ساقی ما شو بکن بلطف سقایی بهر تو حوا نمود نیز حوایی خالق می کرد گونه گونه خدایی	از پگه ای یار زان عقار سمایی زنانک وظیفه است هر سحر زکف تو هم بمنش ده مها مده بدگر کس در تنق کردها لطیف هلالی دور بگردان که دور عشق تو آمد بر عدد ذره جان فدای تو کردی با همه شاهی چو تشنگان خماریم بهر تو آدم گرفت دبه و زنبیل آدم و حوا نسبود بهر قدومت
--	--

نه از شش و پنجست این سرورفزایی	در قدح تو چهار جوی بهشتست
تا بفلک بر رود غریو گواهی	جمله اجزای ما شکفته کن این دم
تا تو بخنده دهان اونگشایی	غیب غنچه درین چمن بنهند
یمن نیاید ز سایه‌های همایی	طلعت خورشید تو اگر ننماید
راه رهاوی بزن کزوست رهایی	خانه بی جام نیست خوب و منور
کوه و قاری و بحر جود و سخایی	مشک که ارزدهزار بحر فرو ریز
جان رهد از تن چواشتران چرایی	هر شب آید ز غیب چون گله بانی
خوش بچرانده ز سبزه‌های عطایی	در عدمستان کشد نهان شتران را
راه الهیست نیست راه هوایی	بند کند چشمشان که راه نبینند
جست دو اسبه ز نیستی و گدایی	چون بنهد رخ پیاده در قدم شاه
خواب ببیند چوپیل هند رجایی	کژنرود زان سپس براه چو فرزین

مات شو و لعب گفت و گوی رها کن

۳۰۳۳

کان شه شطرنج راست راه نمایی

چند دویدم سوی افندی	شکر که دیدم روی افندی
در شب تاری ره‌متواری	رهبر ما شد بوی افندی
شادی جانها ذوق دهانها	اصل مکانها کوی افندی
صحن گلستان عشرت مستان	آب حیات و جوی افندی
عیش معظم جام دمام	بزم دو عالم طوی افندی
کام من آمد دام افندی	های من آمد هوی افندی
گرگ زیره دست بدارد	چون شنود او قوی افندی
گنج سیلی خوان خلیلی	نیست بخیلی خوی افندی
کله شاهان سکه ماهان	در خم چوگان گوی افندی

خامش و کم گوی کی بود او

۳۰۳۴

قبله اوها اوی افندی

می‌رسد ای جان باد بهاری	تا سوی گلشن دست برآری
سبزه و سوسن لاله و سنبل	گفت بروید هر چه بکاری
غنچه و گلها مغفرت آمد	تا ننماید زشتی خاری
رفعت آمد سروسهی را	یافت عزیززی از پس خواری
روح درآید در همه گلشن	کاب نماید روح سپاری
خوبی گلشن زاب فزاید	سخت مبارک آمد یاری
کرد پیامی برگ بمیوه	زود بیایی گوش نخاری
شاه ثمارست آن عنب خوش	زانک درختش داشت نزاری
دردی شهوت چند بماند	باغ دل ما حبس و حصاری

خاک چه دارد غیر غباری	راه زد دل جو ماه ز جان جو
کارد گل را خوب عذاری	خیز بشور و لیک بآبی
در ره مانه هر چه که داری	گفت بریحان شاخ شکوفه
دام شما راییم شکاری	بلبل مرغان گفت بیستان
بر ما دی را بر ننگماری	لا به کند گل رحمت حق را
کی بکف آید تا نفشاری	گوید یزدان شیریه زمیوه
وز در من بین کارگزاری	غم مخور از دی و ز غزو و غارت
رو ننماید جز که بزاری	شکر و ستایش ذوق و فزایش
گرستانم عمر شماری	عمر ببخشم بی ز شماری
گرستانم خمر خماری	باده ببخشم بی ز خماری
کاغذها را چند نگاری	چند نگاران دارد دانش
چونک بخوانی خط نهاری	از تویی شد چهره کاغذ
از مه جانان در شب تاری	دود رها کن نورنگرتو

بس کن و بس کن زاسب فرود آ

تا که کند او شاهسواری

۳۰۳۵

گشتم من بر بام افندی	دوش همه شب دوش همه شب
خوردم می از جام افندی	آخر شب شد آخر شب شد
مایه ببخشد نام افندی	شیر و شکر را شمس و قمر را
دولت مرغان دام افندی	نور دو عالم عشق قدیمی
شیر سیه شد رام افندی	شیر روان شد خوش زبانش
جایزه بخشی کام افندی	کام ملوکان جایزه گیری
پخته عالم خام افندی	کعبه جانها روی ملیحش
محو شو اندر لام افندی	گر الفی و سابق حرفی
خاص بود خود عام افندی	نور بود او نار نماید

بس کن بس کن کس نتواند

که بگزارد وام افندی

۳۰۳۶

گاه چو اشتد در وحل آبی	گه چو شکاری در عجل آبی
کجکنن اغلن چند گریزی	عاقبت آخر در عمل آبی
در سوی بی سومی و می جو	تا کی ای دل در علل آبی
در طلبی تو در طرب افتی	در نمدی تو در حلل آبی
درد سر آید شور و شر آید	عاشق شو تا بی خلل آبی
نفخ کند جان در دل ترسان	مطرب جویی در غزل آبی
چونک قویتر در دمد آن نی	در رخ دلبر مکتحل آبی

فاعل نبوی مفتعل آیی	چنگ بگیری ننگ پذیری
در کف اویسی در بغل آیی	از غم دلبر در برش افتی
زانک زحیرت با دول آیی	فکر رها کن ترک نُهی کن
زین دو بحیرت محتمل آیی	فکر چو آید ضد ورا بین
زین دو تحول در محل آیی	زانک تردد آرد حیرت

ز اول فکرت آخره بین

۳۰۳۷

چند بگفتن منتقل آیی

بجای عمر عزیزی چو عمر ما نشتابی	بخاک پای تو ای مه هر آن شبی که بتابی
مسافران فلک را تو آتشی و تو آبی	چو شب روان هوس را تو چشمی و تو چراغی
گر از قضا ما را با اتفاق بیایی	درین منازل گردون درین طواف همایون
ثواب کن سوی او رو اگر چه غرق ثوابی	اگر چه روح جهانست و روح سوی ندارد
جواب ده بحق آنک بس لطیف جوابی	بگو بست پیامی اگر چه حاضر جانی
هزار پرده دریدی هنوز زیر نقابی	هزار مهره ربودی هنوز اول بازیست
زهی رباب دل من بدست چون توربابی	چه ناله است نهان و چه زخمهاست دلم را
رباب می زن و می گرد مست گرد خرابی	دلم ترا چو ربابی تنم ترا چو خرابی
ز جام خویش نپرسی که مست از چه شرابی	همه ز جام تو مستند هریکی ز شرابی

کجاست ساحل دریا دلا که هر دم غرقی

۳۰۳۸

کجاست آتش غیبی که لحظه لحظه کبابی

مرا بپرس کجا برد آن طرف که ندانی	ببرد عقل و دلم را براق عشق معانی
بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانی	بدان رواق رسیدم که ماه و چرخ ندیدم
بگویمت صفت جان تو گوش دار که جانی	یکی دمیم امان ده که عقل من بمن آید
که گوش دارد دیوار و این سرست نهانی	ولیک پیشتر آخواجه گوش برده نم نه
ز راه گوش درآید چراغهای عیانی	عنایتیست ز جانان چنین غریب کرامت
که تا چو چشمه خورشید روز نورفشانی	رفیق خضر خرد شو بسوی چشمه حیوان
جهان کهنه بیابد ازین ستاره جوانی	چنانک گشت زلیخا جوان بهمت یوسف
سهیل جان چو برآید ز سوی رکن یمانی	فرو خورد مه و خورشید و قطب هفت فلک را
که تا بنقد ببینی که در درونه چه کانی	دمی قراضه دین را بگیر وزیر زبان نه
لطیف و پخته چو نانی بدان همیشه چنانی	فتاده ای بدهانها همی گزندت مردم
ز سردیست وزتری که همچو ریگ گرانی	چو ذره پای بکوبی چو نور دست تو گیرد
که چون قرین تو گشتم تو صاحب دو قرانی	چو آفتاب برآمد بخاک تیره بگوید
که پیش گله شیران چو نره شیر شبانی	تو بزنه ای که برآیی چراغپایه ببازی
حواس پنج نمازست و دل چو سبع مثانی	چراغ پنج حس است را بنور دل بفروزان
که ره بری بنشانی چو گرده بنشانی	همی رسد ز سموات هر صبح ندایی

سپس مکش چو مخنث عنان عزم که پیش
شکر بپیش تو آمد که برگشای دهان را
دولشکرست که در وی تو پیش رو چوسنایی
چرا ز دعوت شکر چوپسته بسته دهانی
مکوب طبیل فسانه چرا حریف زبانی
ز شمس مفخر تبریز آفتاب پرستی

۳۰۳۹

که اوست شمس معارف رئیس شمس مکانی

هزار جان مقدس هزار گوهر کانی
چه روحها که فزایی چه حلقها که ربایی
فدای جاه و جمالت که روح بخش جهانی
چو ماه غیب نمایی ز پردهای نهانی
هزار بحر بجوشد چو قطره ای بچکانی
بیک نظر تو ببخشی سعادت دو جهانی
بکش کمان زمان را که سخت سخته کمانی
چو دل ثنای تو خواند که شاه امن و امانی
یکی بدانکه تو ایینی یکی بدانکه تو آئی
هزار ماه منور ز آستین بفشانی
نه چرخ زهر چشاند نه ترس و خوف بماند
بچرخ سینه بر آیی هزار ماه نمایی
تراست چرخ چو چاکر تو مه نباشی و اختر

تو شمس مفخر تبریز بخواجهگی چو نشینی

۳۰۴۰

صد آفتاب زمان را چو بندگان بنشانی

چه آفتاب جمالی که از مجرّه گشادی
هزار سوسن نادر ز روی گل بشکفتی
درون روزن عالم چو روز بخت فتادی
هزار رسم دل افزا بدان چمن ببنهادی
که پروبال مریدی و جان جان مرادی
نه عقل پرّه کاهست و تو بلطف چو بادی
چه عقل دارد آن گل که پیش باد ستیزد
نه از نسیم ویستش جمال و نیکنهادی

میی که کف تو بخشد دو صد خمار به ارزد

۳۰۴۱

چگونه گیج نگردد سرو وجود ز شادی

اگر مرا توندانی بپرس از شب تاری
چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق
شبست محرم عاشق گواه ناله و زاری
کمینه اشک و رخ زرد و لاغری و نزاری
چو آب سجده کنان و چو خاک راه بخواری
درون باغ گلستان و یار و چشمه جاری
زبان شکر گزاری سجود شکر بباری
شکفته گشت زمین و بهار کرد بهاری
هزار خار مغیلان رهیده گشت زخاری
چو جولهست نداند طریق جنگ و سواری
که جمله یک شده اند و سرشته اند زیاری
دوی نمائد در تن چه مرغزی چه بخاری
برادر و پسر و مادر تو عشاقند
نمک شود چو درافتد هزار تن بنمکدان

مکش عنان سخن را بکودنی ملولان

۳۰۴۲

توتشنگان فُلك بین بوقت حرف گزاری

مکش تو دامن خود را که شرط نیست بیاری
چوتنگ شکر قندی توم درون کناری
مگرتو عین منی تو مگرتو آینه واری
چو خوان عشق کشی تو ز سنگ آب براری
چو دل ز سینه بری تو هزار سینه بیاری
چو در فنا بنشستم مرا چه کار بزاری
جوی نیابی تواز من اگر هزار فشاری
نشسته ایم چو جانی اگر کشی و بداری
بیامدم زر صافی اگر تو کوره ناری
کزو جواهر روید اگر چه سنگ بکاری
از آنک می نگذارد که یک زمانش بخاری

چو مهر عشق سلیمان بهر دو کون توداری
نه بند گردد بندی نه دل پذیرد پندی
طراوت سمنی توجه رونق چمنی تو
چو نور پنج و ششی تو که آفت حبشی تو
چه کیمیای زری توجه رونق قمری تو
ز خلق جمله گسستم که عشق دوست بستم
بسوخت عشق تو خرمن نه جان بماند نه این تن
برون ز دور زمانی مثال گوهر کانی
ز جام شربت شافی شدم بعشق تولافی
کف از بهشت بشوید چو باغ عشق تو گوید
دلی که عشق نواز درین جهان بنسازد

تو شمس خسرو تبریز شراب باقی بر ریز

۳۰۴۳

براق عشق بکن تیز که بس لطیف سواری

ز عشق جیب دریدی در ابتدای جنونی
سری برآر ز موجی که موج قلزم خونی
همین دوم توفزون کن که از فزونه فزونی
چو مهر عشق شکستم چه غم خورم ز حرونی
چه میل و عشق شدستم بجست و جوی درونی
چه آتشی و چه دودی چه جادوی چه فسونی

ز حد چون بگذشتی بیا بگوی که چونی
شکست کشتی صبرم هزار بار ز موجت
که خون بهینه شرابست جگر بهینه کبابست
چو از الست تو مستم چو در فنای تو هستم
برون بسیت بجستم درون بدیدم و رستم
دلی زمن بر بودی که دل نبود و تو بودی

نمای چهره زیبا تو شمس مفخر تبریز

۳۰۴۴

که نقشها تو نمایی ز روح آینه گونی

گهی بهجر گرایی چه آفتی چه بلایی
گهی نه این و نه آنی چه آفتی چه بلایی
بغیر عجز ندیده چه آفتی چه بلایی
ترا بفقر بدانند چه آفتی چه بلایی
طریق فهم بیستی چه آفتی چه بلایی
بگفتی و بشنیدی چه آفتی چه بلایی
چه مجمری و چه عودی چه آفتی چه بلایی
بسوی گنج نهانی چه آفتی چه بلایی
دگر کسی بنیدش چه آفتی چه بلایی
چه نعمتی چه فتوحی چه آفتی چه بلایی

گهی بسینه درآیی گهی ز روح برآیی
گهی جمال بتانی گهی زبت شکنانی
بشر به پای دویده ملک بهر بهریده
چو پر و پاش نماند چو او ز هر دو بماند
مثال لذت مستی میان چشم نشستی
در آن دلی که گزیدی خیال وار دویدی
چه دولتی و چه سودی چه آتشی و چه دودی
غم تو دامن جانی کشید جانب کانی
چه سوی گنج کشیدش ز جمله خلق بریدش
چه راحتی و چه روحی چه کشتی و چه نوحی

بگفتمت چه کس است این بگفتم هوس است این
 هوس چه باشد ای جان مرا مخند و مرنجان
 تو عشق جمله جهانی ولی ز جمله نهانی
 مرا چو دیک بجوشی مگو خمش چه خروشی
 بجوش دیک دلم را بسوز آب و گلم را
 بسوز تا که برویم حدیث سوز بگویم
 خمش خمش که بس است این چه آفتی چه بلایی
 رهم نما و بگنجان چه آفتی چه بلایی
 نهان و عین چه جانی چه آفتی چه بلایی
 چه جای صبر و خموشی چه آفتی چه بلایی
 بدر خط و سجدم را چه آفتی چه بلایی
 بعود ماند خویم چه آفتی چه بلایی

دگر مگوی پیامش رسید نوبت جامش

ز جام ساز ختامش چه آفتی چه بلایی ۳۰۴۵

من آن نیم که تو دیدی چو بینیم نشناسی
 مرا بپرس که چونی درین کمی و فزونی
 بچشم عشق توان دید روی یوسف جان را
 بهای نعمت دیده سپاس و شکر خدا دان
 و گرز کوره بترسی یقین خیال پرستی
 بت خیال تو سازی بهیش بت بنمازی
 خیال فرع تو باشد که فرع فرع ترا شد
 بجان جمله مردان اگر چه جمله یکی اند
 توجز خیال نبینی که مست خواب و نعاسی
 چگونه باشد یوسف بدست کورنخاسی
 تو چشم عشق نداری تو مرد وهم و قیاسی
 مرم چو قلب ز کوره که کان شکر و سیاسی
 بت خیال تراشی وزان خیال هراسی
 چو گبر اسیر بتانی چو زن حریف نفاسی
 تومه نه ای تو غباری تو زرنه ای تو نحاسی
 که زیر چرخه گردون تنه چو گاو خراسی

و گرز چنبر گردون برون کشی سرو گردن

ز خر گله برهیدی فرشته ای و زناسی ۳۰۴۶

چو صبحدم خندیدی در بلا بندیدی
 چه جامها در دادی چه خر قها دزدیدی
 چه شعلها بر کردی چه دیکها بیزیدی
 ز عقل کل بگذشتی برون دل بدمیدی
 اگر چه خود سرمستی دهان چرا بر بستی
 چه شاخها افشاندی چه میوها بر چیدی
 چو صیقلی غمها را ز آینه رندیدی
 چه گوشها بگرفتی بعیش دان بکشیدی
 چه جسمها بگرفتی چه راهها پرسیدی
 گشاد گلشن و باغی چو سرو ترنازیدی
 قلم چرا بشکستی ورق چرا بدریدی

چه شاخها افشاندی چه میوها بر چیدی

ترش چرا بنشستی چه طالب تهدیدی ۳۰۴۷

بجان تو ای طایبی که سوی ما باز آیی
 برآ بپام ای خوش خوبام ما آورو
 اگر ملولی بستان قنینه ای از مستان
 ایا بت جان افزا نه وعده کردی ما را
 ایا بت ناموسی لب مرا گربوسی
 سری ز روزن در کن وثاق پرشکر کن
 نهال نیکی بنشان درخت گل را بفشان
 دو دیده را خوابی ده زمانه را تابایی
 تو هر چه می فرمایی همه شکر می خایی
 دو سه قدم نه این سوزای این مستان جو
 که راحت جانست آن بدار دست از مستان
 که من بیایم فردا زهی فریب و سودا
 رها کنی سالوسی جلا کنی طابوسی
 جهان پراز گوهر کن بیاز ما باور کن
 بیا بنزد خویشان دغل مکن با ایشان
 بتشنگان آبی ده بغوره دوشابی ده

بگیر چنگ و تنتن دل از جدایی بر کن
ازین ملولی بگذر بسوی روزن منگر
ز بیخودی آشفتم بدلبرخود گفتم
بضرب دستش بنگر بچشم مستش بنگر
چو دامن او گیرم عظیم با توفیرم
مزن نگارا بریط بهیش مشتی خربط
بکار تخم زیبا که سبز گردد فردا
اگر تو تخمی کشتی چرا پشیمان گشتی
ملول گشتی ای کش بخسب و رواند کش
ببند ازین سو دیده بروره دزدیده
نشسته خسبد عاشق که هست صبرش لایق

بیار باده روشن خمار ما را بشکن
شراب با یاران خور میان یاران خوشتر
که با غمت من جفتم بهر سوی که افتم
بزلف شستش بنگر بهر چه هستش بنگر
چو انگبین و شیرم بهیش لطفش میرم
مران تو کشتی بی شط بگیری راه اوسط
که هر چه کاری اینجا ترا بروید ده تا
اگر بکوه و دشتی برو که زرین طشتی
ز عالم پر آتش گریز پنهان خوش خوش
بغیب آرامیده بپر جان پریده
بود خفیف و سابق برای عذرا وامق

مگو دگر کونه کن سکوت راهم ره کن

۳۰۴۸

نظر بشاهنشاه کن نظاره آن مه کن

تو آسمان منی من زمین بحیرانی
زمین خشک لبم من ببار آب کرم
زمین چه داند کند دلش چه کاشته ای
ز تست حامله هر ذره ای بستر دگر
چهاست در شکم این جهان پیچاپیچ
گهی بنالد و ناقه بزاید از شکمش
رسول گفت چو اشتر شناس مؤمن را
گهیش داغ کند که نهد علف پیشش
گهی گشاید زانوش بهر رقص جمل
چمن نگر که نمی گنجد از طرب در پوست
ببین توقوت تفهیم نفس کلی را
چونفس کل همه کلی حجاب و روپوشست
از آفتاب قدیمی که از غروب بریست

که دم بدم زدل من چه چیز رویانی
زمین ز آب تو یابد گل و گلستانی
ز تست حامله و حمل او تومی دانی
بدرد حامله را مدتی بهیچانی
کزو بزاید انا الحق و بانگ سبحانی
عصا بیفتد و گیرد طریق ثعبانی
همیشه مست خدا کش کند شتر بانی
گهیش بندد زانو ببندد عقلانی
که تا مهار بدرد کند پریشانی
که نقش چند بدو داد باغ روحانی
که خاک کودن ازو شد مصور جانی
ز آفتاب جلالت که نیستش ثانی
که نور روشن نه دلوی بود نه میزانی

یکان یکان بنماید هر آنچ کاشت خموش

۳۰۴۹

که حامله ست صدفها ز دُر ربانی

ربود عقل و دلم را جمال آن عربی
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
مسبب سبب اینجا در سبب بر بست
پریر رفتم سرمست بر سر کویش
شکسته بسته بگفتم یکی دو لفظ عرب

درون غمزه مستش هزار بوالعجبی
کنون چو مست و خرابم صلا بی ادبی
تو آن ببین که سبب می کشد ز بی سببی
بخشم گفت چه گم کرده ای چه می طلبی
آتیت اطلبت فی حیثکم مقام آبی

جواب داد کجا خفته ای چه می جویی
ز عجز خوردم سوگندها و گرم شدم
چه جای گرمی و سوگند پیش آن بینا
روان شد اشک ز چشم من و گواهی داد
چه چاره دارم غمازه من هم از خانه ست
دریغ دلبر جان را بمال میل بدی
و یا بحیل و مکاری زره درافتادی
دهان بگوش من آرد بگناه نومیدی
غلام ساعت نومیدیم که آن ساعت
از آن شراب پرستم که یار می بخش است
برادرم پدرم اصل و فصل من عشقست

به پیش عقل محمد پلاس بولهبی
بذات پاک خدا و بجان پاک نبی
وَ کَیْفَ یُصْرَعُ صَقْرٌ بِصَوْلَةِ الْحَرَبِ
کَمَا یَسِيلُ مِیَاهُ السَّقَا مِنْ الْقَرَبِ
رخم چو سکه زر آب دیده ام سحبی
و یا فریفته گشتی بسیدی چلبی
و یا که مست شدی از زیاده عنبی
چه می کند سرو گوش مرا بشهد لبی
شراب وصل بتابد زشیشه ای حلبی
رخم چو شیشه می کرد و بود رخ ذهبی
که خویش عشق بماند نه خویشی نسبی

خمش که مفخر آفاق شمس تبریزی

۳۰۵۰

بشست نام و نشان مرا بخوش لقبی

خدایگان جمال و خلاصه خوبی
بیا بیا که حیات و نجات خلق توی
قدم بنه تو بر آب و گلیم که از قدمت
ز تاب تو برسد سنگها بیاقوتی
بیا بیا که جمال و جلال می بخشی
بیا بیا تو اگر چه نرفته ای هرگز
بجای جان تو نشین که هزار چون جانی
اگر نه شاه جهان اوست ای جهان دژم
گاهی ز رایت سبزش لطیف و سرسبزی
دمی چو فکرت نقاش نقشها سازی
چون نقش را تو بروبی خلاصه آن را
خמוש آب نگهدار همچو مشک درشت

بجان و عقل در آمد برسم گل کوبی
بیا بیا که تو چشم و چراغ یعقوبی
ز آب و گل برود تیرگی و محجوبی
ز طالبت رسد طالبتی بمطلوبی
بیا بیا که دوی هزار ایوبی
ولیک هر سخنی گویمت بمرغوبی
محب و عاشق خود را تو کش که محبوبی
بجان او که بگویی چرا در آشوبی
ز قلب لشکر هیجاش گاه مقلوبی
گاهی چو دسته فراش فرشها روبی
فرشتگی دهی و پروبال کروبی
ور از شکاف بریزی بدانک معیوبی

بشمس مفخر تبریز از آن رسید دلت

۳۰۵۱

که چُست دلدل دل می نمود مر کوبی

بعاقبت بپریدی و در نهان رفتی
بسی زدی پروبال و قفص در اشکستی
تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی
بدی تو بلبل مستی میانه جفدان
بسی خمار کشیدی ازین خمیر ترش
پی نشانه دولت چو تیر راست شدی

عجب عجب بکدامین ره از جهان رفتی
هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی
چو طبل باز شنیدی بلامکان رفتی
رسید بوی گلستان، بگلستان رفتی
بعاقبت بخرابات جاودان رفتی
بدان نشانه پریدی و زین کمان رفتی

نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی کمر چرا طلبی چونک از میان رفتی چرا بجان نگری چون بجان جان رفتی تو با دو پر چو سپر جانب سنان رفتی که پیش باد خزان خزان رفتی بهر طرف بدویدی بناودان رفتی	نشانه‌های کثرت داد این جهان چو غول تو تاج را چه کنی چونک آفتاب شدی دو چشم کشته شنیدم که سوی جان نگر دلا چه نادره مرغی که در شکار شکور گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی ز آسمان تو چو باران بیام عالم خاک
--	---

خموش باش مکش رنج گفت و گوی و بخیب

۳۰۵۲

که در پناه چنان یار مهربان رفتی

که می شکافد دور زمانه از شادی بهانه راست مکن کژ مگوباستادی که راست نیست بحز قد او درین وادی چو تیرزه بدهان گیر چون در افتادی اگر تو تیری بهر کمان کژ زادی که جان عارف مستی و خصم زهادی بیار بار دگر چون مطیع و منقادی کی با تو حیل کند حیل را تو بنیادی ولی مرا مددی ده چو خنب بگشادی که عیش را تو عروسی و هم تودامادی بپیش خوک کند شیر چرخ آحادی وگر غریو کنم در میان فریادی ولی ز رشک لقبهای طرفه بنهادی همه توی که گهی مهدیی و گه هادی ولی چو سرو و چو سوسن زهر دو آزادی که فرد جزو نداند بغیر افرادی چو میل کرد کشانش تو بآبادی	چه باده بود که در دور از بگه دادی نبود باده بجان تو راست گو که چه بود چه راست می طلبی ای دل سلیم ازو تو راست باش چو تیر و حریف کژ چو کمان از آنک راستی تو غلام آن کژ نیست بیار باردگر تا ببینم آن چه میست نکو ندیدم آن بار سخت تشنه بدم نمی فریبت این یک بیار و دیگر بس فریب و عشوه تو تلقین کنی دو عالم را چو جمع روزه گشادند خیک را بمبند اگر بخوک از آن خیک جرعه ای بدهی چونام بساده بزم آن تسوی و آتش تو چنان نه ای تو که با تو دگر کسی گنجد گهی سبو گهی جام و گه حلال و حرام بنور رفعت ماهی بلطف چون گلزار ولی چوای همه گویم ندانند اجزا مثل بجزو زخم تا جزو میل کنند
--	---

بیار مفخر تبریز شمس تبریزی

۳۰۵۳

مشال اصل که اصل وجود و ایجاد

ز حسرت و ز فراق همه بمردندی چو استخوان دل و جان را بسگ سپردندی بجای آب همه زهر ناب خوردندی ستارگان ز چه رو گرد خاک کردند تموز و جمله نباتات اوفسردندی دریغ پسرده اسرار در نوردندی	ز قیل و قال تو گر خلق بونبردندی ز جان خویش اگر بوی تونیا بندی اگر نه پر تو لطف بر آب می تابید اگر نه جرعه آن می بریختی بر خاک گر آفتاب ازل گرمی نبخشیدی منزهی و در آمیختن عجب صفتیست
--	---

اگر نه پرده بدی ره روان پنهانی
ز پردها اگر آن روح قدس بنمودی
گر آن بدی که تواندیشه کرده ای ز زحیر
چو صورتی نبیدی خوب جز صورتو
زانبهی همه پاهای ما فشردندی
عقول و جان بشر را بدن شمردندی
بتان ولاله رخان جمله زار و زردندی
شرابه‌های مروق ز درد دُردندی

اگر خمش کنمی راز عشق فهم شدی

۳۰۵۴

وگر چه خلق همه هندو ترک و کُردندی

منم که کار ندارم بغیر بی کاری
ز خاک تیره ندیدم بغیر تاریکی
فرو گذاشته ای شست دل دریغ دریا
تراچه شصت و چه هفتاد چون نخواستی پخت
کلاه کُز بنهی همچو ماه و نورت نیست
چگونه برقی آخر که کشت می سوزی
چو صید دام خودی پس چگونه صیادی
اگر چه این همه باشد ولی اگر روزی
بذات پاک خدایی که کار ساز همه ست
اگر دو گام پیاده دویدی از پی او
بگیر دامن عشقی که دامنش گرمست
بیاد عشق شب تیره را بروز آور
تو خفته باشی و آن عشق بر سر بالین

اگر بگویم باقی بسوزد این عالم

۳۰۵۵

هلا قناعت کردم بس است گفتاری

بیا بیا که نیابی چوما دگریاری
بیا بیا و بهر سوی روزگار مبر
تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی
بغیر خدمت ما که مشارق شاد است
هزار صورت جنبان بخواب می بینی
بیند چشم خرو و برگشای چشم خرد
ز باغ عشق طلب کن عقیده شیرین
بیا بجانب دارالشفای خالق خویش
جهان مثال تن بی سرست بی آن شاه
اگر سایه نه ای آینه مده از دست
کجاست تاجر مسعود مشتری طالع
بیا و فکرت من کن که فکرت دادم
چوما بهر دو جهان خود کجاست دلداری
که نیست نقد ترا پیش غیر بازاری
تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری
ندید خلق و نبینند ز شادی آثاری
چو خواب رفت نبینی ز خلق دیاری
که نفس همچو خرافت و حرص افساری
که طبع سرکه فروشت و غوره افشاری
کز آن طبیب ندارد گریز بیماری
بهیچ گرد چنان سرمثال دستاری
که روح آینه تست و جسم زنگاری
که گرم دار منش باشم و خریداری
چو لعل می خری از کان من بخر باری

بپای جانب آنکس برو که پایت داد
دو کف بشادی او زن که کف ز بحر ویست
بدونگر بدو دیده که داد دیداری
که نیست شادی او را غمی و تیماری

توبی ز گوش شنوبی زبان بگو یا او

۳۰۵۶

که نیست گفت زبان بی خلاف و آزاری

خورانمت می جان تا دگر تو غم نخوری
فرشته ای کنمت پاک با دو صد پروبال
نمایمت که چگونه ست جان رسته ز تن
در آن صبح که ارواح راح خاص خورند
قضا که تیر حوادث بشوهمی انداخت
روان شدست نسیم از شکرستان وصال
ز بامداد بیاورد جام چون خورشید
چو سخت مست شدم گفت هین دگر بدهم
بده بده هله ای جان ساقیان جهان
بآفتاب جلال خدای بی همستا

تمام این توبگوای تمام در خوبی

۳۰۵۷

که بسته کرد مرا سکر باده سحری

اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری
گر آفتاب جهانی چو ابر تیره شوی
چو کاسه تا تهی تو بر آب رقص کنی
خدای داد دو دستت که دامن من گیر
که عقل جنس فرشته ست سوی او پوید
بگیر کیسه پر زربا قرضوا الله آی
بغیر خم فلک خمهای صد رنگست
ز شیر چرخ گریزی بجرگ گاو روی
وگر تو خود سرطانی چو پهلوی شیری
چو آفتاب جهان را پر از حیات کنی
بر آچو آب ز تنور نوح و عالم گیر

خموش باش و همی تازتا لب دریا

۳۰۵۸

چو دم گسته شوی گره دهان گیری

ز بامداد در آورد دلبرم جامی
نه باده اش زعصیر و نه جام او ز زجاج
بباد باده مرا داد همچو که بر باد
بسی نمودم سالوس و او مرا می گفت
بناشتاب چشانید خام را خامی
نه نقل او چو خسیسان بقند و بادامی
بآب گرم مرا کسرد یار اکرامی
مکن مکن که کم افتد چنین بایامی

طریق ناز گرفتم که نی برو امروز
چنین شراب و چومن ساقی و تو گویی نی
هزار می نکند آنچ کرد دشنامش
چگونه مست نگردي ز لطف آن شاهی
دلی بیاید تا این سخن تمام کنم
سری نهادم بر پای او چو مستان من
سر مرا بر اندر گرفت و خوش بنواخت
وانگه از سر رقت بحاضران می گفت
بباغ بلبل مستم صفیر من بشنو
فرو کشیدم و باقی غزل نخواهم گفت

ستیزه کرد و مرا داد چند دشنامی
کی گوید این نه مگر جاهلی و یا عامی
خراب گشتم نی ننگ ماند و نی نامی
که او خراب کند عالمی بیغامی
خراب کرد دلم را چنان دلارامی
پدید شد سرمست مرا سرانجامی
غریب دلبری و بدیع انعامی
نه در خورست چنین مرغ با چنین دامی
مباش در قفصی و کناره بامی

۲۰۵۹

مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی

چه پاک دارد عاشق ز ننگ و بدنایمی
پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ و بوی جهان
چگونه باشد عاشق زمستی آن می
چه جای خاک که بر کوه جرعه ای بر ریخت
تو جام عشق چه دانی چو شیشه دل باشی
ز صاف بحر نگویم اگر کفش بینی
ملول و تیره شدی مر صفاش را چه گنه
که خاک بر سر سرکا و مرد سرکه فروش

که عشق سلطنتست و کمال و خود کامی
نهنگ فقر چه ترسد ز دوزخ آشامی
که جام نیز ز تیزیش گم کند جامی
هزار عربده آورد و شورش و خامی
تو دام عشق چه دانی چو مرغ این دامی
مثال زیبق بر هیچ کف نیارامی
نبات را چه جنایت چو سرکه آشامی
که شهد صاف ننوشد ز تیره ایامی

بمن نگر که درین بزم کمترین عامی

۳۰۶۰

ز بیخودی نشناسم ز خاص تا عامی

نهان شدند معانی زیار بی معنی
کی دید خربزه زاری لطیف بی سر خر
بگو بنفس مصور مکن چنین صورت
اگر نقوش مصور همه ازین جنس اند
دو گونه رنج و عذابست جان مجنون را
ورای پرده یکی دیو زشت سر بر کرد
بگفتم او را صدق که من ندیدستم
بگفتمش که دلم بارگاه لطف خداست
بروز حشر که عریان کنند زشتان را
درین بدم که بناگاه او مبدل شد
رخی لطیف و منزله ز رنگ و گلگونه
چنک خمار سیه را بهار گه بینی

کجا روم که نیروید پیش من دیوی
که من بجستم عمری ندیده ام باری
ازین سپس متراش اینچنین بت ای مانی
مخواه دیده بینا خنک تن اعمی
بلای صحبت لولی و فرقت لیلی
بگفتمش که تو مرگ و جسک گفت آری
زتو غلیظتر اندر سپاه بویحیی
چه کار دارد قهر خدا درین مأوی
رمند جمله زشتان ز زشتی دنیی
مثال صورت حوری بقدرت مولی
کفی ظریف و مبرا ز حیلۀ حنی
کند میان سمن زار گلرخی دعوی

زهی بدیع خدایی که کرد شب را روز
کسی که دیده بصر لطیف او خود داد
بافعیی بنگر کو هزار افعی خورد
از آن عصا نشود مرترا که فرعونی
زدوزخی بدر آورد جنست و طوبی
نترسد ارچه فتد در دهان صد افعی
شد او عصا و مطیعی بقبضه موسی
چو مهره دزدی زان رو بافعیی اولی
خمش که رنج برای کریم گنج شود

۳۰۶۱

برای مؤمن روضه ست نار در عقبی

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی
وگرت رفیق نسازد چرا تو او نشوی
وگرن حجاب شود مرترا ابوجهلی
بکاهلی بنشینی که این عجب کاریست
تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی
مثال زرتو بکوره از آن گفتاری
چو وحدتست عزبخانه یکی گویان
تو هیچ مجنون دیدی که با دولیلی ساخت
شب وجود ترا در کمین چنان ماهیست
اگرچه مست قدیمی و نو شراب نه ای
شرابم آتش عشقست و خاصه از کف حق
وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی
وگر ریاب نسالد چراش ادب نکنی
چرا غزای ابوجهل و بولهب نکنی
عجب توی که هوای چنان عجب نکنی
که تا دگر هوس عقده ذنب نکنی
که تا دگر طمع کیسه ذهب نکنی
تو روح را ز جز حق چرا عزب نکنی
چرا هوای یکی روی و یک غیب نکنی
چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
شراب حق نگذارد که توشغب نکنی
حرام باد حیاتت که جان حطب نکنی
اگرچه موج سخن می زند ولیک آن به

۳۰۶۲

که شرح آن بدل و جان کنی بلب نکنی

اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی
وگر سه چار قدح از مسیح جان خوردی
از آن کسی که تو مستی چرا جدا باشی
چو آفتاب چرا تو کلاه کژننهی
چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند
وگر چونای چشیدی ز لعل خوش دم او
وگر چو ابر تو حامل شدی از آن دریا
ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند
نگر بسبز قبا یان باغ کامده اند
چو خرقه و شجره داری از بهار حیات
وگر شراب نداری چرا خبر نکنی
ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی
وزان کسی که خماری چرا حذر نکنی
ز نور خود چومه نو چرا کمر نکنی
چو کان لعل چرا جان و دل سپر نکنی
چرا چونوی تو جهان را پر از شکر نکنی
چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی
چرا چو حیز و محنت نه ای نظر نکنی
بسوی شاه قبا بخش چون سفر نکنی
چرا مردل خود جلوه چون شجر نکنی

چو اعتبار ندارد جهان بر درویش

۳۰۶۳

ببزم فقر چرا عیش معتبر نکنی

بهر دلی که در آبی چو عشق بنشینی
کلید حاجت خلقان بدان شدست دعا
بجو شد از تک دل چشمه چشمه شیرینی
که جان جان دعایی و نور آمینی

دلا بکوی خرابات ناز تو نخرند
در آن الست و بلی جان بی بدن بودی
ترا یکی پر و بالست آسمان پیما
بگو بگو تو چه جستی که آنت پیش نرفت
تو تاج شاه جهان را عزیزتر گهری
چه چنگ در زده ای در جهان و قانونش
بروز جلوه ملایک ترا سجود کنند
میان بیستی و کردی بصدق خدمت دین
ستاره وار بانگشتهها نمودندت
اگر چه در خور نازی نیاز را مگذار

مکن توبینی و ناموس تا جهان بینی
ترا نمود که آنتی چه در غم ایستی
چه در پی خرواسپی چه در غم زیستی
بیا بیا که تو سلطان این سلاطینی
عروس جان نهان را هزار کابینی
که از ورای فلک زهره قوانینی
بنشنوند ز ابلیسیان که تو طینی
کنند خدمت تو بعد ازین که تو دینی
چو آفتاب کنون نامشار تعینی
برای رشک زویسه خوششت رامینی

خمش بسوره کنون اقرأ بسی عمل کردی

۳۰۶۴

زقشر حرف گذر کن کنون که والتینی

ز بامداد دلم می پرد بسودایی
عجب بخواب چه دیدست دوش این دلم
ولی دلم چه کند چون موکلان قضا
پرست خانه دل از موکل عجمی
بهانه نیست و گرهست کوزبان و دلی
جهان گه آمد و ما همچو سیل از سر کوه
اگر چه سیل بنالد ز راه ناهموار
چگونه زار ننالم من از کسی که گرفت
هوس نشسته که فردا چنین کنیم و چنان

چه و امدار مرا می کند تقاضایی
که هست در سرم امروز شور و صفرائی
همی رسند پیاسی بدل ز بالایی
که نیست یک سر سوزن بهانه را جایی
گریز نیست و گرهست کومرا پایی
روان و رقص کنانیم تا بدریایی
قدم قدم بودش در سفر تماشایی
بهر دوست و همان او مرا چو سرنایی
خبر ندارد کمورا نماند فردایی

غلام عشقم کونقد وقت می جوید

۳۰۶۵

نه وعده دارد و نه نسیه ای و نی رایی

شدم بسوی چه آب همچو سقایی
سبک بدامن پیراهنش زدم من دست
بچاه در نظری کردم از تعجب من
کلیم روح بهر جا رسید میقاتش
زنج زدست رقیبی که گفت از چه دور
کسی که زنده شود صد هزار مرده ازو
هزار گنج گدای چنین عجب کانی
جهان چو آینه پر نقش تست اما کو

برآمد از تک چه یوسفی معلایی
زبوی پیرهنش دیده گشت بینایی
چه از ملاححت او گشته بود صحرایی
اگر چه کور بود گشت طور سینایی
ازین سپس منم و چاه و چون توزیایی
عجب نباشد اگر پیر گشت برنایی
هزار سیم نثار لطیف سیمایی
بروی خوب توبی آینه تماشایی

سخن تو گو که مرا از حلاوت لب تو

۳۰۶۶

نه عقل ماند و نه اندیشه ای و نی رایی

رسید ترکم یا چهرهای گل وردی
 بگفتمش که یکی نامه ای بدست صبا
 بگفتمش که چرا بیگه آمدی ای دوست
 بگفتمش ز رخ تست شهر جان روشن
 بگفت طرح نهد رخ زخم دوصد خور را
 بقای من چو بدید و زوال خود خورشید
 سجد کردم و مستغفرانه نالیدم
 بگفت نی که بقاصد مخالفی گفתי
 بگفتمش گل بی خار و صبح بی شامی
 ز لطفهای توست آنک سرخ می گویند

بگفت باش کم آزار و دم مزن خامش

۳۰۶۷ که زرد گفستی زر را بفن و آزدی

تو در عقیده ترتیب کفش و دستاری
 بجان من بخرابات آی یک لحظه
 بیا و خرقه گرو کن بمی فروش الست
 فقیر و عارف و درویش وانگهی هشیار
 سماع و شرب سقا هم نه کار درویشست
 بیا بگو که چه باشد الست عیش ابد

سری که درد ندارد چراش می بندی

۳۰۶۸ چرا نهی تن بی رنج را ببیماری

فرست باده جان را برسم دلداری
 بدان نشان که همه شب چوماه می تابی
 بدان نشان که دم داده ای که از می خویش
 بگرد جمع مرا چون قدح چه گردانی
 از آن میی که اگر بر کلسوخ بر ریزی
 از آن میی که اگر باغ ازو شکوفه کند
 چوبی تو ناله برآرم ز چنگ هجر تومن

گره گشای خداوند شمس تبریزی

۳۰۶۹ که چشم جادوی اوزد گره بستاری

نگاهبان دو دیده ست چشم دلداری
 و گربسینه درآید بغیر آن دلبر
 هلا مباد که چشمش بچشم تو نگر
 بمن نگر که مرا یار امتحانها کرد

نگاه دار نظر از رخ دگریاری
 بگو برو که همی ترسم از جگر خواری
 درون چشم تو بیند خیال اغیاری
 بحیله برد مرا کشکشان بگلزاری

گلی نمود که گلها ز رشک او می ریخت
چنین چنین بتمعجب سری بجنبانید
چنانک گفت طراریم دزد در پی تست
ز آب دیده داود سبزه ها بررست
براند مریدرت را کشان کشان ز بهشت
حذر ز سنبل ابرو که چشم شه برتست
چو مشتری دو چشم توحی قیومست
دهی تو کاله فانی بری عوض باقی
خمش خمش که اگر چه تو چشم را بستی

ولیک مفخر تبریز شمس دین با تست

۳۰۷۰ چه غم خوری ز بد و نیک با چنین یاری

اگر بخشم شود چرخ هفتم از تو بری
اگر دلت بیلا و غمش شرح نیست
ز رنج گنج بترس و ز رنج هرکس نی
چو غیر گوهر معشوق گوهری دانی
وگر چو حامله لرزان شوی بهر بویی
پسند خویش رها کن پسند دوست طلب

ز ذوق خویش مگوبا کسی که همدل نیست

۳۰۷۱ از آنک او دگرست و تو خود کسی دگری

دلا همای وصالی بپر چرا نپری
تو دلبری نه دلی لیک بهر حیل و مکر
دمی بخاک در آمیزی از وفا و دمی
روان چرات نیابد چو پر و بال ویی
چه زهره دارد توبه که با تو توبه کنند
چه باشد آن مس مسکین چو نوبهار آید
کیست هیزم مسکین کچون فتد در نار
ستارهاست همه عقلها و دانشها
جهان چو برف و یخی آمد و توفصل تموز
کیم بگو من مسکین که با تو من مانم

کمال وصف خداوند شمس تبریزی

۳۰۷۲ گذشته است زاوهام جبری و قدری

بمن نگر که بجز من بهر کی درنگری
یقین شود که ز عشق خدای بی خبری

بود که ناگه از آن رخ تو دولتی ببری
جمال روی پدر درنگر اگر پسری
وگر چه پیر نماید بصورت بشری
بچشم خلق مقیمست و هر دم اوسفری
هزار آیت کبری دروچه بی هنری
ز بارگاه منزه ز خشکی و زتری
بکرد حامله دلیرا رسول ره گذری
بوقت جنبش آن حمل تا درونگری

چو حمل صورت گیرد ز شمس تبریزی

۳۰۷۳

چو دل شوی تو و چون دل بسوی غیب پری

بیا بدعوت شیرین ما چه می شوری
خدای ناصرو هر سوشراب منصوری
بزیر پای بنفشه بجای محفوری
بگیر صد زرو زورای غریب زر زوری
شراب روح فزای و سماع طننبوری
بپیش مؤمن و کافر نهاده کافوری
صلا که باز رهیدم ز شهد زنبوری
خراب و مست رهیده ز ناز مستوری
که مرده زنده کند ناله های ناقوری
اگر چه سخره ماری و طعمه موری
بپوش خلعت میری جزای مأموری
زنور پاک خوری به که نان تنوری
شکوفها و خمار شراب انگوری
شراب روح به از آشهای بلغوری
نشست مردمک دیده ام بناطوری
چه عار دارد سیاح جان ازین عوری
توی خلیفه و دستور ما بدستوری
که وا خرد همه را از شبی و شبکوری
جهان شدست چو سینا و سینه نوری
که کدخدای مقیمان بیت معموری
یقین بدانک خرابیست اصل معموری
هزار شیشه اگر بشکنی تو معذوری
چو خاک پای ویی خسروی و فغفوری

بدان رخی بنگر کونمک ز حق دارد
ترا چو عقل پدر بوده است و تن مادر
بدانک پیر سراسر صفات حق باشد
بپیش تو چو کفست و بوصف خود دریا
هنوز مشکل ماندست حال پیر ترا
رسید صورت روحانی بی مریم دل
از آن نفس که درو سزاروح پنهان شد
ایا دلی که تو حامل شدی از آن خسرو

بیا بیا که پشیمان شوی ازین دوری
حیات موج زنان گشته اندرین مجلس
بدست طره خوبان بجای دسته گل
هزار جام سعادت بنوش ای نومید
هزار گونه زلیخا و یوسفند اینجا
جواهر از کف دریای لامکان ز گزاف
میان بحر غسل بانگ می زند هرجان
فتاده اند بهم عاشقان و معشوقان
قیامتست همه راز و ماجراها فاش
برآر باز سرای استخوان پوسیده
زمور و مار خریدت امیر کن فیکون
تراست کان گهر غصه دکان بگذار
شکوفهای شراب خدا شکفت بهل
جمال حور به از بردگان بلغاری
خیال یار بحمالم اشک من آمد
دو چشم ترک خطا را چه ننگ از تنگی
درخت شوهله ای دانه ای که پوسیدی
کی دیده است چنین روز با چنان روزی
کرم گشاد چو موسی کنون ید بیضا
دلا مقیم شوا کنون بمجلس جانها
مباش بسته مستی خراب باش خراب
خراب و مست خدایی درین چمن امروز
بدست ساقی تو خاک می شود زر سرخ

صلای صحت جان هرکجا که رنجور است	تو مرده زنده شدن بین چه جای رنجوری
غلام شعر بدانم که شعر گفته تست	که جان جان سرافیل و نفخه صوری
سخن چونیر و زبان چون کمان خوار میست	که دیر و دور دهد دست و ای ازین دوری
زحرف و صوت بیاید شدن بمنطق جان	اگر غفار نباشد بس است مغفوری
کز آن طرف شنوایند بی زبان دلها	نه رومیست و نه ترکی و نی نشابوری
بیا که همره موسی شویم تا که طور	که کلم الله آمد مخاطبه طوری
که دامنم بگرفتست و می کشد عشقی	چنانک گرسنه گیرد کنار کندوری

زدست عشق کی جستست تا جهد دلمن

۳۰۷۴

بقبض عشق بود قبضه قلاجوری

مسلم آمد یار مرا دل افروزی	چه عشق داد مرا فضل حق زهی روزی
اگر سرم برود گو برو مرا سراوست	رهیدم از کله و از سرو کله دوزی
دهان بگوش من آورد و گفت در گوشم	یکی حدیث بیاموزمت بیاموزی
چو آهوی ختنی خون تو شود همه مشک	اگر دمی بچری تو زما بخوش پوزی
چو جان جان شده ای ننگ جان و تن چه کشی	چو کان ز ر شده ای حبه ای چه اندوزی
بسوی مجلس خوبان بکش حریفان را	بخضر و چشمه حیوان بکن قلاوزی
شراب لعل رسیدست نیست انگوری	شکر نثار شد و نیست این شکر خوزی
هوا و حرص یکی آتشی است توبازی	بپر گزاف پروبال را چه می سوزی

خمش که خلق ندانند بانگ را ز صدا

۳۰۷۵

توی که دانی پیروزه را ز پیروزی

بیا بیا که تو از نادارات ایامی	برادری پدری مبادری دلارامی
بنام خوب تو مرده زگور برخیزد	گزاف نیست برادر چنین نکونامی
توقفل و رحمت حق که هر که در تو گریخت	قبول می کنیش با کزی و با خامی
همی زیم بستیزه و این هم از گولiest	که تا مرا نکشی ای هوس نیارامی
بهیچ نقش نگنجی ولیک تقدیرا	اگر بنفش درآیی عجب گل اندامی
گاهی فراق نمایی و چاره آموزی	گاهی رسول فرستی و جان پیغامی
درون روزن دل چون فتاد شعله شمع	بداند این دل شب رو که بر سر بامی
مرادم آنک شود سایه و آفتاب یکی	که تا ز عشق نمایم تمام خوش کامی
محال جوی و محالم بدین گناه مرا	قبول می نکنند هیچ عالم و عامی
تو هم محال ننوشی و معتقد نشوی	برو برو که مرید عقول و احلامی
اگر ز خسرو جانها حلاوتی یابی	محال هردو جهانرا چو من در آشامی
ور از طبیب طبیبان گوارشی یابی	مکاشفی تو بخوان خدا نه اوهامی

بر آرمش تبریز شمس دین بخرام

۳۰۷۶

که بر ممالک هردو جهان چو بهرامی

بلندتر شده است آفتاب انسانی
جهان ز نور تو ناپیروز شد چه چیزی تو
زهی قلم که ترانقش کرد در صورت
برون بری تو ز خرگاه شش جهت جانرا
دلا چوباز شهنشاہ صید کرد ترا
چه ترجمان که کنون بس بلند سیمرغی
درید چارق ایمان و کفر در طلبیت
بهر سحر که درختی خروس جان گوید

چو روح من بفزودست شمس تبریزی

۳۰۷۷

بسوی او برم از باغ روح ریحانی

ایا مربی جان از صداع جان چونی
ز زحمت شب ما و ز ناله‌های صبح
ایا کسی که نخفت و نخفت چشم خوش
ایا غریب فلک تو برین زمین حیفی
ز آفتاب کی پرسد که چون همی گردی
ز روی زرد بپرسند درد دل چو نیست
چو روی زشت بآینه گفت چونی تو
جواب گفت که من باز گونه می‌پرسم
دهان گشادم یعنی ببین که لب خشکم
زگفت چون تو جویی روان شود در حال

بگوتا باقی این را که از خماریت

۳۰۷۸

سرم گران شد پرش که سرگران چونی

زآب تشنه گرفتست خشم می‌بینی
ز آفتاب گرفتست خشم گازرنیز
ترا که معدن زر پیش خود همی خواند
قراضهاست زحسن ازل درین خوبان
چو کان حسن بچیند قراضها زبتان
تو جهد کن که سراسر همه قراضه شوی
بشهد جذبه من آب جفا بیامیزم
کشیدمت نه دعاها کشند آمین را
بسوی بحر روای ماهی و مکش خود را
اگر تو می‌نروی آن کرم ترا بکشد
وگر درشت کشد مر ترا مترسان دل

گر سینه آمد و با نان همی کند بینی
زهی حماقت و ادیر و چهل و گر کینی
نمی‌روی و قراضه ز خاک می‌چینی
در آب و گل بچه آمد پی خوش آیینی
بآب و گل بنماید که آن نه ای اینی
روی بمعدن خود زانک جمله زرینی
که شهد صرف گلو گیردت ز شیرینی
کشانه شو سوی من گرچه لنگ تخمینی
تو با سعادت و اقبال خود چه در کینی
چنین کند کرم و رحمت سلاطینی
که یوسفست کشنده تو این یامینی

بتهمست و بدرشتی و دزدیش بکشد
چو خلوت آمد گفتش که من قرین توم
در آن مکانکه مکان نیست قصرها داری
هزار بارت گفتم خمش کن و تن زن
فداگ روح حیاتی قنانت تُحیی
و آنک تلبس روحی مُکرمأ حُللا

ایا مُفجر عینِ تَقَرُّ عینی

بقاوها سَکراتی و شربها دینی

۳۰۷۹

بیامدیم دگر بار سوی مولایی
هزار عقل ببندی بهم بدو نرسد
فلک بطمع گلو را دراز کرد بدو
هزار حلق و گلو شد دراز سوی لبش
بیامدیم دگر بار سوی معشوقی
بیامدیم دگر بار سوی آن حرمی
بیامدیم دگر بار سوی آن چمنی
بیامدیم بدو کو جدا نبود از ما
همیشه مشک بهجفسیده برتن سقا
بیامدیم دگر بار سوی آن بزمی
بیامدیم دگر بار سوی آن چرخ
بیامدیم دگر بار سوی آن عشقی
خموش زیر زبان ختم کن تو باقیرا
که تا بزانوی او نیست هیچ دریای
کجا رسد بمه چرخ دست یا پای
نیافت بوسه ولیکن چشید حلوائی
که ریز بر سر ما نیز من و سلوائی
که میرسد بگوش از هواش هیهای
که فرق سجده کنش هست آسمان سای
که هست بلبل او را غلام عنقایی
که مشک پر نشود بی وجود سقایی
که نیست بیتو مرادست و دانش ورایی
که شد ز نقل خوشش کام نیشکر خای
که جان چو رعذ زند در خمش علا لایی
که دیو گشت ز آسیب او پری زایی
که هست بر تو موکل غیور لالایی

حدیث مفخر تبریز شمس دین کم گو

که نیست درخور آن گفت عقل گویایی

۳۰۸۰

تو نور دیده جان یا دودیده مایی
تو آفتاب و دلم همچو سایه در پی تو
از آن زمانکه چونی بسته ام کمر پیش
زکان لطف تو نقدست عیش و عشرت ما
بذات پاک خداوند کز تو دزیده است
زجوی حسن تو خوبان سبوسبوبرده
زهی سعادت آن تشنگان که بوی برزند
سبوی صورت ها را بسنگ برنزنند
که شعله شعله بنور بصر در افزایی
دو چشم در تو نهادست و گشته هرجایی
حرارتیست درون دل از شکر خایی
نیم بدولت عشق لب تو فردایی
هر آنچ آب حیاتست روح افزایی
بتشنگان ره عشق کرده سقایی
باصل چشمه آب خوش مصفایی
خورند آب حیات ترا ز بالایی

خدیو مفخر تبریز شمس دین بحق

دو صد مراد بر آری چنین چوباز آبی

۳۰۸۱

تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدستی	مرا چه مینگری کژشب خریدستی
چه ظلم کردم بر تو کچون ستم زدگان	کله زدی بزمین بر قبا دریدستی
تظلمی بسلف میکنی مگر پیشین	که داغ و درد و غم عاشقان شنیدستی
غلط ز رنگ تو پیداست ز آل یعقوبی	بدیده رخ یوسف که کف بریدستی
ز تیر غمزه دلدار اگر نخست دلت	چراز غصه و غم چون کمان خمیدستی
زآه و ناله تو بوی مشک می آید	یقین تو آهوی نافی سمن چریدستی
تو هرچه هستی میباش یک سخن بشنو	اگرچه میوه حکمت بسی بچیدستی
حدیث جان تست این و گفت من چو صداست	اگر تو شیخ شیوخی و گرمیدستی
تو خویش درد گمان برده ای و درمانی	تو خویش قفل گمان برده ای کلیدستی
اگر زوصف تو دزدم تو شحنة عقلی	وگر تمام بگویم ابا یزیدستی
دریغ از تو که در آرزوی غیری تو	جمال خویش ندیدی که بی ندیدستی
ترا کسی بشناسد که اوت کس کردست	دگر کست نداند که ناپدیدستی
دلا برو بر یار و میباش بسته خویش	که سایح و سبک و چابک و جریدستی
بترک مصر بگفتی ز شومی فرعون	بر شعیب چو موسی فرو خزیدستی
چو عمر ماست حدیثش دراز اولیتر	چنین دراز سخن را بدان کشیدستی

همی دوم پی ظل تو شمس تبریزی

۳۰۸۲

مگر منم عرفه تو مگر که عیدستی

رهید جان دوم از خودی و از هستی	شدمت صید شهنشاه خویش درمستی
زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه	زهی بلند که جان گشت در چنین پستی
درست گشت مرا آنچه من ندانستم	چو در درستی ای مه مرا تو بشکستی
چو گشت عشق تو فصادوا کحلیم بگشاد	چون خون بجستم از تن زهی سبک دستی
طیب فقر بجست و گرفت گوش دلم	که مژده ده که زرنج و جود و ارستی
ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد	نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی

ز شمس تبریز این جنسها بخر بفروش

۳۰۸۳

ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمرستی

بیابیا که چو آب حیات در خوردی	بیابیا که شفا و دوای هر دردی
بیابیا که گلستان ثنات میگوید	بیابیا بنما کز کجاش پروردی
بیابیا که ببیمارخانه بیقدمت	نمیرود ز رخ هیچ خسته ای زردی
برآ برآ هله ای آفتاب چون بی تو	نمیرود ز هوا هیچ تلخی و سردی
برآ برآ هله ای مه که حیف بسیارست	که دیدها همه گریان و تودرین گردی
ببا بیا که ولی نعمت همه کونی	که مخلص دل حیران و مهره نردی

بیا بیا و بیاموز بنده خود را

۳۰۸۴

که در امامت و تعلیم و آگهی فردی

بجان تو که بگویی وطن کجا داری
چو خار پشت سر اندر کشید عقل امروز
سماع باره نبوم تو از ره هم بردی
بگوش چرخ چه گفتی که یاوه گرد شدست
بخاک هم چه نمودی که گشت آستن
بکوهها چه سپردی که گنج ساز شدند
بگوش کفر چه گفتی که چشم و گوش بیست
چگونه از کف غم می رهانیم در خواب
بمثل خواب هزاران طریق و چاره ست
چنانک عارف بیدار و خفته از دنیا
بآفتاب و بمه و باختران و فلک
بذرهای پرنده چه نغمه از تو رسید
دماغ آب و گلی راز مکر پر کردی
دمی که درندمی تو تهی شوند چو خیک

که سخت فتنه عقلی و خصم هشیاری
که ساقی می گلگون و رشک گلزاری
بمکر راه زن صدهزار طراری
بگوش ابر چه گفتی که کرد درباری
زباد هم چه ربودی که می کند زاری
ببحرها تو بیاموختی گهرباری
بگوش عقل چه گفتی که گشت انواری
چگونه در غم وامی کشی بسیداری
که ره دهی دل و جانرا بغصه نسپاری
ز خار رست کسی که سرش تو می خاری
چه داده ای تو که بی پر کنند طیاری
که گریکوه رسانی همش برقص آری
چنانک با تو همی پیچد او بمکاری
نه های و هوی بماند نه زور و رهواری

خمشو کردم و بگریختم ز خود صدبار

کشان کشان تو مراسوی گفت می آری

۳۰۸۵

بحق آنک تو جان و جهان جهاننداری
بحق حلقه عزت که دام حلق منست
بحق جان عظیمی که جان نتیجه اوست
بحق گنج نهانی که در خرابه ماست
بحق باغی کز چشم خلق پنهانست
بحق بام بلندی که صومعه ملکست
دری که هیچ نیستی بروی ما در بند
چو از فغان تو نزدیکتر بتویارست
در آفرینش عالم چو حکمت اظهارست
ببرج آتش فرمود دیک پالان کن
ببرج آبی فرمود خاک را تر کن
بسعد اکبر فرمود هین هنرینما
بنحس اکبر فرمود رو حسودی کن
چو کرد ظاهر هجده هزار عالم را
هر آنک او هنری دارد او همی کوشد
هنروری که بپوشد هنر غرض آنست
وگر بستر بپوشد هنر غرض آنست

مرا چنانک بپرونده ای چنان داری
مرا بحلقه مستان و سر خوشان داری
چنان کنی که مرا در میان جان داری
مرا ز چشم همه مردمان نهان داری
رخ نژند مرا همچو ارغوان داری
مرا بام برآری چون دربان داری
اگر ز راحت و از سود ما زیان داری
چه حکمتست که نزدیک را فغان داری
تو نیز ظاهر می کن اگر بیان داری
برای پختن خامی چو دیکدان داری
بشکر آنک درون چشمه روان داری
که از گشایش بیچون ما نشان داری
دگر بگو چه کنی چون هنر همان داری
برای حکمت اظهار اگر عیان داری
که شهره گردد در دانش و عنان داری
که شهره گردد در ستر و در نهان داری
که شهره گردد در دانش و صوان داری

نه انبیا که رسیدند بهر اظهارند
که من بتن بشرِ مثلکم بدم و اکنون
منم دل تودل از خود مجوی از من جوی
اگر زخویش بدانی مرا ندانی خویش
بیا تو جزو منی جزو را زکل مسکل
گمان که جزو یقینست شد یقین زیقین
دلیل سود نداری ترا دلیل منم
اگر دعا نکنم لطف او همی گوید
بگفتمش که چو جانم روان شود از تن
جواب داد مرا لطف او که ای طالب
دلا بگو تو تمام سخن دهان بستیم

که ای نتیجه خاک از درونه کان داری
مقام گنجیم و توحبه ای از آن داری
مرید پیرشوار دولت جوان داری
درون خویش بسی رنج و امتحان داری
بچفس بر گل زیرا گل کلان داری
وگر جدا هلیش از یقین گمان داری
چوبی منی نرهی گر دلیل لان داری
که سر دو بسته چرایی بگوزبان داری
شعار شعر مرا با روان روان داری
خود این شدست ز اول چه دل طیان داری
سخن تو گوی که گفتار جاودان داری

بیار معنی اسما تو شمس تبریزی

۳۰۸۶

در آسمان چونه ای تا چه آسمان داری

شبی که در رسد از عشق پیک بیداری
ستاره سجده کند ماه و زهره حال آرد
زهی شبی که چنان نجم در طلوع آید
ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان
تو خواه برجه و خواهی فروجه این نبود

بگیرد از سر عشاق خواب بیزاری
رها کن خرد و عقل سیرو رهواری
بروز روشن بدهد صفات ستاری
کسی ندید چنین بیهشی و هشیاری
کی زهره دارد با آفتاب سیاری

طمع مدار که امشب بر تو آید خواب

۳۰۸۷

که بر نشست بسیران خدیو بیداری

اگر تو همره بلبل ز بهر گلزاری
نمی شناسی باشد که خار گل باشد
درون خار گلست و برون خار گلست
چه احتیاط مرا عقل و احتیاط نماند
غلط تو هم نتوانی نگاه داشت مرا
خوشست تلخی دارو و سیلی استاد
بدست دلبر اگر عاشقی زبون باشد
بغیر ناز و جفا هرچه می کنند معشوق
زبون و دست خوش و عشو می خوریم ای عشق

تو خار را همه گل بین چو بهر گل زاری
اگر چه می خلدت عنایت کند یاری
باحتیاط نگر تا سرکی می خاری
تو احتیاط کن آخر که مرد هشیاری
عجب ز شمع تو پروانه را نگه داری
غنیمتست زیار وفا جفا کاری
ز عشق و عقل و یست آن نه از سبکساری
مباش ایمن کان فتنه است و طراری
اگر دروغ فروشی و گرم محال آری

دروغ و عشو و صدق و محال او حالست

۳۰۸۸

ولیک غیر نبیند بچشم اغیاری

حرام گشت ازین پس فغان و غمخواری
مثال ده که نروید ز سینه خار غمی

بهشت گشت جهان زانک تو جهان داری
مثال ده که کنند ابرغم گهر باری

مثال ده که نیاید ز صبح غمازی
مثال ده که نریزد گلی ز شاخ درخت
مثال ده که رهد حرص از گدا چشمی
مثال گر ندهی حسن بی مثال توبس
چو شب بخلوت معراج تو مشرف شد
ز رشک نیشکرت نی هزار ناله کند
ز تف عشق تو سوزیست در دل آتش
برای خدمت تو آب در سجود رود
ز عشق تابش خورشید تو بوقت طلوع
که تا نخست برو تا بد آن تف خورشید
تنها ز کوه بیاموز سر ببالا دار
مکن بزیر و ببالا بلامکان کن سر
بدل نگر که دل تو برون شش جهتست
روانه باش با سرار و می تماشا کن
چو غوره از ترشی رو بسوی انگوری
حلاوت شکر او گلوی من بگرفت
بگو به عشق که ای عشق خوش گلو گیری
گلو چو سخت بگیری سبک برآید جان
گلون خود برسن زان سپرد خوش منصور

مثال ده که نگرده جهان بشب تاری
مثال ده که کند توبه خار از خاری
مثال ده که طمع وارهد ز طراری
که مستی دل و جانست و خصم هشیاری
بآفتاب نظر می کنند بصد خواری
ز چنگ هجر تو گیرند چنگها زاری
هم از هوای تو دارد هوا سبکساری
ز درد تست برین خاک رنگ بیماری
بلند کرد سر آن کوه نی ز جباری
نخست او کند آن نور را خریداری
که کان عشق خدایی نه کم ز کهساری
که هست شش جهت آنجا ترا نگو ساری
که دل ترا برهاند ازین جگر خواری
ز آسمان بپذیر این لطیف رفتاری
چونی برو ز نیی جانب شکر باری
بماندم از رخ خوش ز خوب گفتاری
که جفا و وفا خوب و خوب کرداری
در آیدم ز تو جان چون گلوم افشاری
دلا چو بوی بری صد گلو تو بسپاری

ز کودکی تو به پیروی روانه ای و دوان

ولیکن آن حرکت نیست فاش و اظهاری

باهل پرده اسرارها ببر خبری
نشسته بودند یکشب نجوم و سیارات
برید غیرت شمشیر برکشید و برفت
برید غیرت و گشت و هریکی می گفت
شبانگهانی عقرب چو کز دمک می رفت
که پاس بیان سرا پرده جلالت او
دریغ دیده بختم بکحل خاک درش
که تا بقوت آن یک نظر بدو کردی
که نسر طایر بگذشت از هوس آنسو
یکی مگس ز شکرهای بی کرانه او
چو بوی خمر حقیقتش برون زند ز جهان
ببر و بحر فتادست و لوله شادی

که پردهای شما بر درید از قمری
برای طلعت آن آفتاب در سمری
که در چه اید بگفتند نیستمان خبری
بنالهای پر آتش که آه واحذری
بگوشهای سرا پردهاش بر خطری
بنفط قهر بزد تا بسوخت از شرری
ز بهر روشنی چشم یافتی نظری
که مهر و ماه نیابند اندرو اثری
باعتماد که او راست بسته بال و پری
پرید در پی آن نسر و برشکست سری
خراب و مست بیننی بهر طرف عمری
که بحر رحمت پوشید قالب بشری

فکنند ایمن و ساکن حذر کنان بلا	سلاحها بفراغت ز تیغ یا سپری
که ذره‌های هواها و قطره‌های بحار	بگوش حلقه او کرد و بر میان کمری
چو حق خدمت او ماجرا کند آغاز	یقین شود همه را زانک نیستشان هنری
نگار گریه نقش شهرها می‌کرد	گشاد هندسه را پس مهندسانه دری
چو در رسید بتبریز و نقش اوناگاه	برو فتاد شعاعات روح سیمبری
قلم شکست و بیفتاد بیخبر بر جای	چو مستیان شبانه ز خوردن سکری

تمام چون کنم این را که خاطر از آتش

۳۰۹۰

همی گدازد در آب شکر چون شکری

بجه بجه ز جهان تا شه جهان باشی	شکرستان هله تا تو شکرستان باشی
بجه بجه چو شهاب از برای کشتن دیو	چو ز اختری بجهی قطب آسمان باشی
چو عزم بحر کند نوح کشتی اش باشی	رود بچرخ مسیحا تو نردبان باشی
گاهی چو عیسی مریم طبیب جان گردی	گاهی چو موسی عمران روی شبان باشی
ز بهر پختن تو آتشیست روحانی	چو پس جهی چو زنان خام قلتیان باشی
ز آتش ارنگریزی تمام پخته شوی	چونان پخته رئیس و عزیز خوان باشی
چو خوان برآیی و اخوان ترا قبول کنند	مثال نان مدد جان شوی و جان باشی
اگر چه معدن زنجی بصیر گنج شوی	اگر چه خانه غیبی تو غیب دان باشی
من این بگفتم تو از آسمان ندا آمد	بگوش جان که چنین گر شوی چنان باشی

خمش دهان پی آنست تا شکر خایی

۳۰۹۱

نه آنکه سست فکندی ز نخ زنان باشی

اگر دمی بگذاری هوا و نااهلی	ببینی آنچ نبی دید و آنچ دید ولی
خدا ندانی خود را و خاص بنده شوی	خدای را تو ببینی برغم معتزلی
اگر تورند تمامی زاحمقان بگریز	گشاد و چشم دلت را بنور لم یزلی
مگوی عیب کسان را بغیب دان بنگر	زبان زجهل بدوز و دگر مکن دغلی
وضو ز اشک بساز و نماز کن بنیاز	خراب و مست شوای جان زیاده ازلی
بر آر نعره ارنی بطور موسی وار	بزن تو گردن کافر غزا بکن چو علی

دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی

۳۰۹۲

تو مرد سرکه فروشی چه لایق عسلی

هزار جان مقدس فدای سلطانی	که دست کفر برو بر نیست پالانی
ببرد او سلامت میان چندین باد	بظلمت لحد خود چراغ ایمانی
نگین عشق کاسیر ویند دیو و پری	زدیوتن کی ستاند مگر سلیمانی
کی بر شکافت زره بر تن چنین کافر	بغیر شیر حق و ذوالفقار برآنی
برای قاعده نی غم پیش تابوتش	دریده صورت خیرات او گریبانی
خنک کسی که دود پیش و پیش کش ببرد	چو بو هریره در انبان عقیق و مرجانی

ز خانه جانب گوروز گور جانب دوست

۳۰۹۳

لفافه را طربی و جنازه را جانی

نگفتمت که تو سلطان خوب رویانی
هزار یوسف زیبا برآید از هر چاه
ز بس رونده جانباز جان شدست ارزان
بیش عاشق صادق چه جان چه بند تره
چه داند و چه شناسد نوای بلبل مست
چو اشتهای کریمی بلوت صادق شد
نه کمتری تو ز پروانه و حبیب از شمع
هزار جان مقدس بهای جان خسیس
سجود کرد ترا آفتاب وقت غروب
کسی که ذوق پریشانی چنین غم یافت
سوار باد هوا گشت پشه دل من
خمش باش و چوماهی در آب رو پنهان

خمش که خوان بنهادند وقت خوردن شد

۳۰۹۴

حریف صرفه برد گر تمام بر خوانی

بگو بجان مسافر ز رنجها چونی
تو همچو عیسی و اندیشها جهودانند
ز دشمنان و ز بیگانگان زیانت نیست
ایا کسی که خوشی با وفا و صحبت خلق
تو همچو مرغ زباز اجل گریزانی

اجل حیات توست ارچه صورتش مرگست

۳۰۹۵

اگر نه غافلی از وی گریز پا چونی

ازین درخت بدان شاخ و بر نمی بینی
میان آب دری و ز آب می پرسی
خدا ت گوید تدبیر چشم روشن کن
اگر چه تیره شبی رو بصبح صادق آر
رسید نعره عشرت ز ناصر منصور
مجردان همه شب نقل و باده می نوشند
مثال دنب ز پس مانده ای ز سرمستان
چو غافلی ز ثواب و مقام مسکینان
گلست قوت تو همچون زنان آبستن
دی و بهار همه سال مار خاک خورد

سه شاخ داری کورو کری و گر گینی
میان گنج زری مس قلب می چینی
تو چشم را بگذاری و می کنی بینی
مگو که صبحم صبحی ولی دروغینی
غَدَوْتُ أَشْرُهُاک وَالْخُمَارُ یَسْقِیْنِی
درین خوشی که در افواه سابق الدینی
تو مست بستر گرمی حریف بالینی
مراقب ذهبی دشمن مساکینی
ترا از آن چه که در روضه و بساتینی
اگر انار زند خنده تین کند تینی

اگر چه نقشی لطیفی نه سربسرنقشی وگر چه زاده طینی نه سربسرتینی
هلا خموش که دیوان دف تو تر کردند

۳۰۹۶

کانیس دفتری و طالب دواوینی

ز بامداد دلم می‌جهد بسودایی ز بامداد پگه می‌زند یکی رای
چگونه آه نگویم که آتشی بفروخت که از پگه دلمن گشت آتش افزایی
فسون ناله بخوانم بر اژدهای غمش که آتش است دم او و ناله سقایی
عجب که دوش کجا بوده است این دلمن که بر رخ دلمن هست تازه صفرایی
بسوی جسم چو خاکستم میا گستاخ که زیر اوست یکی آتشی و دریایی
بخوی آتش او من همی روم ای یار بحیلها و بتزویرها و هیهای
ز در میدن عشقش دلم شکست آورد که عشق را دم تندست و دل چوسرنایی
بجستجوی وصالش دل مراست بعشق چه آتشین طلبی و چه آهنین پای

حدیث آتش گویم زشمس تبریزی

۳۰۹۷

که تا زتابش نورش رسد بهرجایی

بیا بیا که شدم در غم تو سودایی در آ در آ که بجان آمدم زتنهایی
عجب عجب که برون آمدی بپرش من بین بین که چه بی طاقتم زشیدایی
بده بده که چه آورده ای بتحفه مرا بنه بنه بنشین تا دمی برآسایی
مرو مرو چه سبب زود زود میبروی بگو بگو که چرا دیر دیر می‌آیی
نفس نفس زده ام ناله ها زفرقت تو زمان زمان شده ام بی رخ تو سودایی
مجومجوپس ازین زینهار راه جفا مکن مکن که کشد کار ما برسوایی

برو برو که چه کژ میروی بشیوه گری

۳۰۹۸

بیا بیا که چه خوش می خمی برعنایی

ترش ترش بنشستی بهانه درستی که ندهم آبت زیرا که کوزه بشکستی
هزار کوزه زیرین بجای آن بدهم مگیر سخت مرا زانچ رفت درمستی
ترا که آب حیاتی چه کم شود کوزه چه حاجت آید جان و جهان چو تو هستی
بیا که روز عزیزست مجلسی بر ساز ولی چو دوش مکن کز میان برون جستی
پریر رفتم سرمست تو بخانه عشق بخنده گفت بیا کز زحیر وارستی
هزار جان بفزودی اگر دلی بردی هزار مرهم دادی اگر تنی خستی
چرا نگیرم پایت که تاج سرهایی چرانبوسم دستت که صاحب دستی
دلا میی بستان کز خمارها برهی چنین بتی بهرست ای صنم چو بپرستی
برو دلا بسعادت بسوی عالم دل بشکر آنک باقبال و بخت پیوستی
خموش باش اگر چه که جمله سیمبران بآب زربنویسند هر چه گفتستی

ضیای حق و امام الهدی حسام الدین

۳۰۹۹

مجیر خلق بیالای روح ازین پستی

بداد پندم استاد عشق ز استادای
هر آنکسی که تو از نوش او بنوشیدی
چو چشم مست کسی کرد حلقه در گوشت
برین بنه دل خود را چودخل خنده رسید
مگر زمین مسلم دهد ترا سلطان
چو طوق موهبت آمد شکست گردن غم
بهر کجا که روی ماه بر تومی تابد
غلام ماه شدی شب ترابه از روزست
خنک ترا و خنک جمله هم رهان ترا
بوعدها خوش اعتماد کن ای جان

بگوش تو همه تفسیر این بگوید شاه

۳۱۰۰

چنانک اشتر خود را نوا زند حادی

ببست خواب مرا جاودانه دلداری
بخواب هم نتوان دید خواب چشم مرا
کجاست خواب و کجا چشم و کو قرار دلی

اگر چه کوه بود عقل همچو که بپرد

۳۱۰۱

ببین چه صرصر با هیبتست این باری

کسی که باده خورد بامداد زین ساقی
بتا شتاب سعادت مرا رسید شتاب
بیا حیات همه ساقیان پیما زود
هزار جام پر از زهر داده بود فراق
بیا که دولت نویافت از تو بخت جوان
چگونه خنده پیوشم انار خندانم
توی که جفت کنی هزیتیم را بمراد
جهان لهو لعب کودکانه باده دهد
بگردد خانه دل مار غم همی گردد
برآ در آینه شویا ز پیش چشمم دور
نماید آینه ام عکس روی و قانع نیست
ازین گذر کن کامروز تا شب عیش است
بریز بر سر و ریش می امروز
چراغ قصر جهان قیصر منست امروز

خمار چشم خوش بین و فهم کن باقی
چنانک کعبه بیاید بنزد آفاقی
شراب لعل خدایی خاص رواقی
رسید معدن تریاق و کرد تریاقی
بیا که خلعت نویافت از تو مشتاقی
نبات و قند نشاند نمود سماقی
که هیچ جفت نداری بمکرمت طاقی
ز تست مستی بالغ که زفت سفراقی
بکنند دیده ماران زمرد راقی
که زنگ قیصر روم و عدو احداقی
صور نماید و بخشد مزید برراقی
خراب و مست دریدیم دلق زراقی
هر آنک دم زند از عقل و خوب اخلاقی
ببرق عارض رومی و چشم قفچاقی

بباد باده پراکنده گشت ابر سخن

۳۱۰۲

فرست باده بی ابر را که رزاقی

شدست خاص شهنشاه روح درمستی
زهی بلند که جان گشت در چنین پستی
چو در درستی آن مه مرا توبشکستی
بجسمم از خود و گفتم زهی سبک دستی
که مژده ده که زرنج وجود وارستی
نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی

ز شمس تبریز این جنسها بخر بفروش

۳۱۰۳

ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی

بچشم آتش افکنند در همه نادی
بجهد و جد نه چون تو که سست افتادی
که هیچ بوی نبردی کسی باستادی
نمود باز بدیشان فرودشان شادی
که باد در پی او گم کند همی بادی
ز هم شدند جدا و بکرد و خادی
یکی پی بز کوهی و راه بغدادی
یکی بطمع در آهویکی بازادی
چو گم شدند بنمودی آهوآبادی
بچشم مست بیاموختشان هم اورادی
ز طبع او نشدندی بهیچ رو عادی
که اندک اندک گستاخ کردشان هادی
بشکلهای عجایب مثال شیادی
چه تاب دارد خود جان آدمی زادی
یکی صفت ز صفتهای مبدی بادی
که او مراست خدیو و مجیر بی دادی
وگر شود بنصیحت هزار عبادی
کزو بیابد بنیاد دید بنیادی
ایا کمال تو از رشک او بیفزادی
از آن گهی که تواند ضمیر و دل یادی
ولیک چون وی شاهی بگو که کی زادی

کفیل قافیة عمر سایه اش بادا

۳۱۰۴

فَفِي الْحَقِيقَةِ مِنْهُ الدَّلِيلُ وَالْحَادِي

دلست کعبه معنی تو گل چه پنداری
که تا بواسطه آن دلی بدست آری

برست جان و دل از خودی و از هستی
زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه
درست گشت مرا آنچ می ندانستم
چو گشت عشق تو فصاد و اکحلم بگشاد
طبيب فقر بخت و گرفت گوش مرا
ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد

پدید گشت یکی آهوی درین وادی
همه سوار و پیاده طلب در افتادند
چو یک دو حمله دويدند ناپدید شد او
لگامها بکشیدند تا که وا گردند
چو باز حمله بکردند باز تک برداشت
برین صفت چو زحد رفت هر کسی ز هوس
یکی بتک دم خرگوش برگرفت غلظ
گروه گم شده با همدگر دو قسم شدند
جماعتی که بدیشانست میل آن آهو
ازین جماعت قومی که خاص تر بودند
چو خو و طبع و را خوبتر بدانستند
جمال خویش چو بنمودشان ز رحمت خود
بهر دو روز یکی شکل دیگر آوردی
از آنک زهره بدرد دل ضعیفان را
که آسمان و زمین بر درد اگر بیند
که باشد آنک بگفتم خیال شمس الدین
ز عشق او نتوانم که توبه آرم من
که اوست اصل بصیرت پناه عالم کشف
ایا جمال ترا او جمال داد و نمک
حرام باشد یاد کسی بهر دو جهان
اگرچه طینت تبریز بس شهان زادی

طواف کعبه دل کن اگر دلی داری
طواف کعبه صورت حقت بدان فرمود

هزار بار پیاده طواف کعبه کنی
 بده تو ملک و مال و دلی بدست آور
 هزار بدره زرگربری بحضرت حق
 که سیم و زر بر مالاشی است بی مقدار
 زعرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد
 مدار خوار دلی را اگر چه خوار بود
 دل خراب چو منظر گه اله بود
 عمارت دل بیچاره دو صد پاره
 کنوز گنج الهی دل خراب بود
 کمر بخدمت دلها ببند چاکر وار
 گرت سعادت و اقبال گشت مطلوبیت
 چو هممعنان تو گردد عنایت دلها
 روان شود ز لسانت چو سیل آب حیات
 برای یک دل موجود گشت هردو جهان
 وگر نه کون و مکانرا وجود کی بودی

خموش وصف دل اندر بیان نمی گنجد

۳۱۰۵

اگر بهر سرمویی دو صد زبان داری

ز صبحگاه فتادم بدست سرمستی
 ز نوبهار رخس این جهان گلستاخی
 فرو گرفتم مرا مست وار و می گفتم
 بگفت حيله مکن هين گمان مبر که اگر
 بریخت بر من از آن می که چرخ پست شدی
 نهاده جام چو خورشید بر کف دستی
 بپیش قامت زیباش آسمان پستی
 بجستمی من ازو گر بهانه هستی
 تن تو حيله شدی سر بر زما رستی
 اگر ز جرعه آن می دمی بخوردستی

بتاب مفخر ایام شمس تبریزی

۳۱۰۶

ایا فکننده درین بحر نور شستی

فرست باده جان را بر رسم دلداری
 بدان نشان که بهر شب چو ماه می تابی
 چه قطرهاست که از حرف عشق می بارد
 میان خار و گل این سینها چو بلبل مست
 هزار ناله کنم لیک بی خود از می عشق
 از آن دمی که صراحی عشق تو دیدم
 میان جمع مرا چون قند چه گردانی
 بدان نشان که مرا بی نشان همی داری
 ز ابر دل قطرات حیات می باری
 ز گل گلی بفرزاید ز خار هم خاری
 ضمیر عشق دل اندر سحر بسحر آری
 چو چنگ بی خبرم از نوا و از زاری
 تهی و پر شده ام دم بدم قند واری
 چو شمع را تو درین جمع در نمی آری

مرا بپرس که این شمع کیست شمس الدین

۳۱۰۷

که خاک تبریز از وی بیافت بیداری

چنان نمود مرا دوش در شب تاری	میان تیرگی خواب و نور بیداری
که جمله محض خرد بود و نور هشیاری	که خوب طلعتی از ساکنان حضرت قدس
چو عقل و جان گهردار، و ز غرض عاری	تنش چوروی مقدس بری ز کسوت جسم
که در جحیم طبیعت چنین گرفتاری	مرا ستایش بسیار کرد و گفت: «ای آن
تو سر بگلخن گیتی چرا فرود آری	شکفته گلبن جوزا برای عشرت تست
ز دست طبع، گرفتار چار دیواری	سریر هفت فلک تخت تست اگر چه کنون
که آفریده توزین سان نه بهر این کاری	کمال جان چوبهایم ز خواب و خور مطلب
بداس دهر همان بدروی که می کاری	بدی مکن که درین کشت زار زود زوال
چو دفع رنج کنی جمله راحت انگاری؟!	پی مراد چه پویی به عالمی که درو
اگر بملک همه عالمش بینباری	حقیقت این شکم از آزر نخواهد شد
ولی چه سودازان، چون بجاش بگذاری؟!	گرفتمت که رسیدی بدانچ می طلبی

شب جوانیت ای دوست چون سپیده دمید

۳۱۰۸

تو مست، خفته و آگه نه ای ز بیداری

طمع به وصل تو دارم، تونیز می دانی	بدست هجر تو زارم تونیز می دانی
نماند صبر و قرارم، تونیز می دانی	چو در دل آمد عشق تو و قرار گرفت
بدرد خسته خارم، تونیز می دانی	نهفته شد گل، و بلبل پرید از چمنم
به کوهسار چو سارم، تونیز می دانی	به ناله باز سپیدم، بسان فاخته شد
کنون چو شعله نارم، تونیز می دانی	انار بودم خندان، بران عقیق لب

انار عشق تو بودست شمس تبریزی

۳۱۰۹

که برد بر سر دارم، تونیز می دانی

نیمشب بر بام مایی، تا کرامی طلبی	کالی تیشبی آپائسو، ای افندی چلبی
گه عمامه و نیزه که غریبم عربی	گه سیه پوش و عصا، که منم کالویروس
هر زبان خواهی بگو، خسرو شیرین لبی	هر چه هستی ای امیر، سخت مستی شیرگیر
نور حقّی یا حقی، یا فرشته یا نبی	یرتمی آغایسو، کاپکاپرا تُرا
کای دل مسکین چرا در چنین تاب و تبی	چون غم دل می خورم، رحم بردل می برم
من دلم توقالبی، رو همی کن قالبی	دل همی گوید که: «تواز کجامن از کجا
پوستها با مغزها کی کند هم مذهبی؟»	پوستها را رنگها، مغزها را ذوقها
شب شما را روز شد، نیست شبها را شبی	کالی میرا لیبری، پوستن کالاستن
سردهی کن لحظه، زانک شیرین مشربی	اشکیلینیس چلبی، اینپا پیسویلا دو

من خمش کردم، مرا بی زبان تعلیم ده

۳۱۱۰

آنچ ازو لرزد دل مشرقی و مغربی

چرخ را پر کردی زینست و زیبایی	جان جان مایی، خوشتر از حلوایی
سرده مستانی، و آفت سرهایی	دایه هستیها، چشمه مستیها

باغ و گنج خاکی، مشعلۀ افلاکی
 وعده کردی کایم، وعده را می‌پایم
 وقت بخشش جاننا، کانی و دریایی
 بی‌توم پروانسی، جای تو پیدانی
 هوش را بریابید، عمر را افزایش
 اندران مجلسها، که توباشی شاها
 تلختر جام ای جان، صعبتر دام ای جان
 خوشترین مقصودی، بانوا ترسودی
 پختگان را خمیری، بهر خامان شیری
 عشق تو خوش خیزی، در جگر آمیزی
 گر شود هر دستی دستگیر مستی
 روحها در یادان، جسمها کفها دان
 مَسِیدی مَولایی، مَسْکَنی مَثوایی
 فَاَلِیقُ الْأَصْبَاحِ، خَالِیقُ الْأَزْوَاجِ

از طوافت کیوان یافته بالایی
 ای قمر سیمایم، تو کرامی‌پایی؟
 وقت گفتن مانا، که شکر می‌خایی
 در پی تو دلها، خیره و هر جای
 چشم را بگشاید، هر چه تو فرمایی
 جان نگنجد، تا توندهیش گنجایی
 آن بود که مانم، بی‌تو در تنهایی
 آن بود که گویی: «چونی ای سودایی؟»
 بهر شیر و شیرت، بین تو خون پالایی
 دست تو خون ریزی، دست را نالایی
 نیست چاره پیدا، تا تو ناپیدایی
 توبیبا، ای آنک گوهر دریایی
 مُبْدِیُ الْأَشْیَاءِ مُنْکِرُ الْأَجْزَاءِ
 یا کریم الراح، ساعة الأسقاء

من نهادم دستم، بر دهان مستم

تا تو گویی که توداده گویایی

تو چنین نبودی، تو چنین چرایی؟!
 دل و جان غلامت، چو رسد سلامت
 تو قمر عذار، تو دل بهاری
 فلک از تو حارس، زحل از تو فارس
 دل خسته گشته، چو قدح شکسته
 بده آن قدح را، بگشای فرج را
 دل و جان کی باشد؟! دو جهان چه باشد
 بگذار دستان، برمان بمستان
 همگی امید، شکر سپیدی
 شکری، نباتی همگی حیاتی
 طرب جهانی، عجب قرانی
 بزنی ز بسالا، تر لایلالا
 دل من ببرد، به کجا سپردی
 بفزا دغا را، به فریب ما را
 سر ما شکستی، سر خود بُستی
 بپلاس عوران، به عصای کوران
 به طمع چنانی، به عطا جهانی

چه کنی خصومت، چو ازان مایی؟!
 تو دوصد چنین را صنما سزایی
 تو ملک نژادی، تو ملک لقایی
 ز برای آن را که درین سرایی
 تو چو گم شدستی، تو چه ره نمایی؟
 که غم کهن را تو بهین دویی
 همه سهل باشد، تو عجب، کجایی؟
 ز عطای سلطان، قدح عطایی
 چو مرا بدیدی، بکن آشنایی
 طبق زکات، کرم خدایی
 تو سماع جان را، تر لایلالی
 تونه یک بلایی، تو دوصد بلایی
 نه جواب گویی، نه دهی رهایی
 بر تُست عالم، همه روستایی
 کی خرف نگردد، ز چنین دغایی
 چه طمع بُستی؟! ز چه می‌رُبایی؟!
 عجب از تو خیره بعجب نمایی

خمش ای صفورا بگذار او را
به اختیاری، همه اضطراری
تویکی سبویی، چو اسیر جویی
توبخود چه سازی؟ که اسیر گازی
توز خویشان گو، که چه کیمیایی؟
توبخود نکردی، تو چو آسیایی
جز جو چه جویی؟! چو ز جو بر آیی
توز خود چه گویی؟ چو ز گه صدایی

خمش ای ترانه، بجه از کرانه

۳۱۱۲

که نوای جانسی، همگی نوایی

تو خدای خویی، توصفات هوایی
به یکی عنایت، به یکی کفایت
همه یاوه گشته، همه قبله هشته
همه چاره جویان، ز تو پای کویان
تو مرا نگوویی ز کدام باغی؟
همه شاه دوزی، همه ماه سوزی
تو اگر حبیبی، چه عجب حبیبی
ز حیات بشنو، که حیات بخشی
تو اگر زمستی، دل ما بختی
تو سماع گوشه، تو نشاط هوشی
نه دلت گشادم، که دگر نگوویی؟!
کدویست سرکه، کدویست باده
تو خموش! آخر که رباب گشتی
تو اگر عدویی، چه عجب عدویی
ز نبات بشنو، که نبات خوبی
دو سبوشکستی، نه دو صد سبویی؟!
نظر دو چشمی، شکر گلویی
نه چو موت کردم، که دگر نمویی؟!
ترشی رها کن، اگر آن کدویی
که بتن چو چوبی، که بدل چو مویی

تو چرا بکوشی جهت خموشی؟!

۳۱۱۳

که جهان نماند تو اگر نگوویی

نه ز عاقلانم که ز من بگیری
نخرم فلک را، بدو حبه والله
چو گشاده دستم، چو زباده مستم
نه حیات خواهم، نه زکات خواهم
چو تو عقل داری، بگریز از من
و گر آشنایی، تو دو چشم مایی
چه شود محمّد! که شبی نخسبی؟!
تو بیار ساقی! ز شراب باقی
خرم تو بردی، چه ز من بگیری؟!
من اگر حقیرم، نکنم حقیری
بده ای برادر قدح فقیری
که اگر بمیرم، نکنم امیری
هله دور از من، مکن این دلیری
کنمت غلامی، اگرم پذیری
طرب اندر آیی نکنی زحیری؟!
که لطیف خوئی، وشه شهیری

ز جفای مستان، نرو ز دستان

۳۱۱۴

که لطیف کیشی، نه چو زخم تیری

عشق تو خواند مرا، کز من چه میگذری؟!
من نزل و منزل تو، من برده ام دل تو
نیکو نگر، که منم آن را که می نگری
گر جان ز من بُبری، والله که جان نبری

این شمع و خانه منم، این دام و دانه منم
دوری ز میوه ما، چون برگ می طلبی
اندر قیامت ما، هر لحظه حشر نوست
ارواح بر فلک کند پران به قول نبی
آزواخنا کُلُّهَا جُئْتُ مُجَنَّدَةً
زان طالب فلک کند کز جوهر ملکند
این روح گرد بدن، چون چرخ گرد زمین

زین دام بی خبری، چون دانه می شمری
دوری ز شیوه ما، زیرا که شیوه گری
زین حشر بی خبرند، این مردم حشری
آزواخ أُمَّتِنَا فِی أَطْبَیْرِ خُضْرِ
الْبَرِّ فِی سَعَةِ وَالشَّرِّ فِی الْكَدْرِ
أُنْظُرُ إِلَى مَلَكٍ فِی صُورَةِ الْبَشَرِ
قَالَ جِسْمٌ جَائِمَةٌ، وَالرُّوحُ فِی السَّفَرِ

زین بُرجها بگذر، چون همپیر ملکی

وَاطْلُعْ عَلَيَّ أَفْقَ كَالشَّمْسِ وَالْقَمَرِ

۳۱۱۵

در لطف اگر بروی، شاه همه چمنی
دانی که بر گل تو بلبل چه ناله کند؟
عقل از تو تازه بود، جان از تو زنده بود
من مست نعمت تو، دانم ز رحمت تو
تاج تو بر سر ما، نور تو در بر ما
حارس توی رمه را، ایمن کنی همه را
آن دم که دم بزمن با تو ز خود بروم
ای جان، اسیر تنی، وی تن، حجاب منی
ای دل، چو در وطنی، یاد آر صحبت ما

در قهر اگر بروی گُره را زین بکنی
أَبْلَى أَلْهَوَى أَسْفَا يَوْمَ النُّوَى بَدَنِي
تو عقل عقل منی، تو جان جان منی
کز من بهر گنهی، دل را تو بر نکنی
بوی تو رهبر ما، گر راه ماه نزنمی
أَهْلُ أَلْهَوَى أَمِثُوا فِی ظِلِّ ذِي أَلَمَيْنِ
لَوْلَا مُخَاطَبَتُنِي إِسَالَةً لَمْ تَرَنِي
وی سر، تو در رسنی، وی دل تو در وطنی
آخر رفیق بدی، در راه مستحسنی

إِنَّ الْكِرَامَ إِذَا مَا أَسْهَلُوا ذَكَرُوا

مَنْ كَانَ يَأْلَفُهُمْ فِي الْمَنْزِلِ الْخَشِينِ

۳۱۱۶

دلا، گر مرا تو ببینی ندانی
دل از دل بکندم، که تا دل تو باشی
ز خون بر رخ من بدیدی نشانها
تو شاه عظیمی، که در دل مقیمی
تو آن نازنینی، که در غیب بینی
چومی نوش کردی، چور و پوش کردی؟!
چه جنت؟! چه دوزخ؟! تو شاه برزخ
تو آن پهلوانی که چون اسب رانی
تو آن صدر و بدری که در بر و بحری
کسی بی تو زنده؟! زهی، تلخ مردن
ایا هم نشینا، جز این چشم بینا
اگر مرد دینی، بسی نقش بینی

بجان آتشینم، برخ زعفرانی
ز جان هم بریدم، که جان را تو جانی
کنون رفت کارم، گذشت از نشانی
تو آب حیاتی، که در تن روانی
نگفتند هرگز ترا: «لَنْ تَرَانِي»
تور و پوش می کن، که پنهان نمایی
برانی، برانی، بخوانی، بخوانی
ز مشرق بمغرب بیکدم رسانی
هم الیاس و خضری، و هم جان جانی
چو پیش تو میرد، زهی زندگانی
دو صد چشم دیگر تو داری نهانی
مکن سجده آن را که تو جان آنی

گره را تو بگشا، ایا شمس تبریز

۳۱۱۷

گره از گمانست و تو صد عیانی

پذیرفت این دل ز عشقت خرابی	در آ در خرابی، چو تو آفتابی
چه گویی دلم را که از من نترسی؟!	ز دریا نترسد چنین مرغ آبی
منم دل سپرده، برانداز پرده	که عمریست ای جان، که اندر حجابی
چو پرده برانداخت، گفتم: «دلا، هی	بیداریست این عجب، یا بخوابی؟»
بگفتم: «زمانی چنین باش پیدا»	بگفتا که: «شاید ولی بر نتابی»
دلم صد هزاران سخن راند زان جوش	مرا گفت: «بشنو گر اهل خطابی
که گراونه آبست، باغ از چه خندد؟!	و گر آتشی نیست، چون دل کبابی؟!»
ازین جنس باران و برفش جهان شد	در اسرار عشقش چو ابر سحابی
بگفتم: «خمش کن، چو تو مست عشقی	مثال صراحی، پر از خون نابی»
دلا، چند باشی تو سرمست گفتن؟!	چو در عین آبی، چه مست سراپی؟!
برین ویران تو مننه این بهانه	تو خود را برون کن، که خود را عذابی
من و ماست که گل سرخم گرفته	تو بردار که گل، که خم شرابی
دلا، خون نخسبد، و دانم که تو دل	تو آن سیل خونی، که دریا بیابی

بهانه ست اینها، بیا، شمس تبریز!

۳۱۱۸

که مفتاح عرشی وفتاح بابی

نگارا، چرا قول دشمن شنیدی؟!	چرا بهر دشمن ز چاکر بریدی؟!
چه سوگند خوردی؟! چه دل سخت کردی	که گویی که هرگز مرا خود ندیدی
مها، بار دیگر نظر کن به چاکر	چنین دان، کاسیری ز کافر خریدی
تو آب حیاتی، چو رویت بدیدم	چومی در تن بنده هر سودویدی
تو باز سپیدی، که بر من نشستی	ربودی دلم را، هوا بر پریدی
دلم رو بدیوار کردست از آن دم	که در خانه رفتی و رو در کشیدی
اگر جان بخواندم ترا راست گفتم	که جان ناپدیدست، و توناپیدی

بفریاد من رس، که این وقت رحمت

۳۱۱۹

که صد جا بفریاد جانم رسیدی

نشانت کی جوید؟! که تویی نشانی	مکانت کی یابد؟! که تویی مکانی
چه صورت کنیم؟! که صورت نبندی	که کفست صورت به بحر معانی
از آن سوی پرده چه شهری شگرفت!	که عالم از آنجاست یک ارمغانی
بنونو هلالی، بنونو خیالی	رسد، تا نماند حقیقت نهانی
گدا رومباش و مزن هردری را	که هر چیز را که بجویی، تو آنی
دلا خیمه خود برین آسمان زن	مگو که: «نتانم»، بلی می توانی
مدهای جانست همه ز آسمانست	از آن سوی رسیدی، همان سوی رانی

گمانهای ناخوش برد بر تودلها
 بچه عذر آرد؟! چه روپوش دارد؟!
 خنک آن زمانی که ساقی توباشی
 ز سر گیرد این دل عروج منازل
 خنک آن زمانی که هر پاره ما
 گرانی نماند، در آنجا و غیری
 بگفت اندر آیند اجزای خامش
 چها می کنند مادر نفس کلتی!
 ایا نفس کلتی، بهردم کیاست
 مگوعقل کلتی، که آن عقل کل را

نداند که تو حاضر هر گمانی
 که تو نانوشته غرض را بخوانی
 بریزی تو بر ما قدحهای جانی
 ز سر گیرد این تن مزاج جوانی
 برقص اندر آید که رَتی سَقانی
 که گیرد سرمست از وی گرانی
 چنانک توناطق در آن خیره مانی
 که تا بی لسانی بیابد لسانی
 کیست می فرستد، برسم نهانی؟
 بهردم کسی می کند مستعانی

که آن عقل کلتی شود جهل کلتی

گر آبی نیابد ز بحر معانی

۳۱۲۰

اگر چه لطیفی و زیبا لقایی
 هوا گاه سردست، و گاه گرم و سوزان
 بدان را قفص دان، و جان مرغ پَران
 در آفاقِ گردون زمانی پریدی
 جهان چون تو مرغی ندید و نبیند
 گهی پا زنی بر سرتاجداران
 گهی آفتابی، بتابی جهان را
 تو کان نباتی، و دلها چوطوطی
 ازینها گذشتم، مبر سایه از ما
 اگر بردل ما دوصد قفل باشد
 در آرد دل ما، که روشن چراغی
 اگر لشکر غم سیاهی در آرد
 شدم در گلستان و با گل بگفتم:
 مرا گفت: «بوکن، ببوخودشناسی
 چو مجنون بیامد بوادی لیلی
 بگفتند: «لیلی، شما را بقا باد
 پس آن تلخ کسامه بدرید جامه
 همی کوفت سر را بهر سنگ و هر در
 همی کوفت بر سر که تاجت کجا شد؟
 درازست قصه، تو خود این بدانی
 چو با خویش آمد، بهرسید مجنون

بجان بقا رو، ز جان هوایی
 وفا زو چه جویی؟! ببین بی وفایی
 قفص حاضر آمد، تو جانان کجایی؟
 گذشتی بدان شه، که او را سزایی
 که هم فوق بامی و، هم در سزایی
 گهی در روی در پلاس گدایی
 گهی همچو برقی، زمانی نپایی
 تو صحرای سبزی، و جانها چرایی
 که در باغ دولت گل و سرو مایی
 کلیدی فرستی و در را گشایی
 در آرد و دیده، که خوش توتیایی
 تو خورشید رزمی، و صاحب لوابی
 «جهاز از کی داری؟ که لعلین قبایی»
 چو مجنون عشقی و صاحب صفایی
 که یابد نسیم ز باد صبایی
 ببین بر تبارش، لباس عزایی
 بغلطید در خون زیب دست و پایی
 بسی کرد نوحه، بسی دست خایی
 همی کوفت بردل که صید بلایی
 طپشهای ماهی ز بی استقبایی
 که گورش نشان ده، که بادش فضایی

بگفتند: «شب بود و تاریک و گم شد
 ندا کرد مجنون، قلاؤز دارم
 چو یعقوب و قتم، یقین بوی یوسف
 مشام محنتد بما داد صله
 ز هر گور کف کف همی برد خاکی
 مثال مریدی که او شیخ جوید
 بجو بوی حق از دهان قلندر
 ز جرعه ست این بو، نه از خاک تیره
 به مجنون تو بازآ، و این را رها کن
 ضعیفست در قرص خورشید، چشم
 کجا عشق ذالتون! کجا عشق مجنون!
 چو موسی که نگرفت پستان دایه
 ز صد گور بو کرد مجنون و بگذشت
 چراغیست تمیز در سینه روشن
 بیاورد بویش سوی گور لیلی
 همان بو شکفتش، همان بو بکشتش
 بلیلی رسید او، بمولی رسد جان
 شما را هوای خداست، لیکن
 گروهی ز پشه که جویند صرصر
 که صرصر به پشه دل پیل بخشد
 بیان کردم می رونق لاله زارش

بس افتد ازینها ز سوء القضایی
 مرا بوی لیلی کند رهنمایی
 ز صد ساله راهم رساند دواپی
 کشیم از یمن خوش نسیم خدایی
 بینی، و می جست ازان مشک سای
 کشد از دهانها، دم اولیایی
 بجد چون بجویی یقین محرم آبی
 که در خاک افتاد جرعه ولایی
 که شد خیره چشم ز شمس الضیایی
 ولی مه دهد بر شعاعش گواپی
 ولی این نشانست ازان کبریایی
 که با شیر مادر بدش آشنایی
 که در بوشناسی بدش اوستایی
 رهاند ترا از فریب و دغایی
 بزرد نعره و فتاد آن فنایی
 بیک نفخه حشری، بیک نفخه لای
 زمین شد زمینی، سما شد سمایی
 خدا کی گذارد شما را شمایی؟!
 بود جذب صرصر، که کرد اقتضایی
 رهاند ز خویش بحسن الجزایی
 ولی بر نتابد دل لالکایی

چمن خود بگوید ترا بی زبانی

۳۱۲۱

صلا، در چمن رو، که اهل صلابی

هم ایشار کردی، هم ایشار گفתי
 چراغ خدایی، بجایایی که آبی
 تو قانون شادی بعالم نهادی
 ولیکن زمستان بمکر و بدستان
 ببازار راعی، چه نادر متاعی
 بزیر و بیالا تو بودی معلأ
 بصورت ز خاکی، وزین خاک پاکی

که از جور دوری، و با لطف جفتی
 حیات جهانی، بهر جا که افتی
 چها بخش کردی! چه دُرها که سفتی!
 شرابیست نادر، که آن را نهفتی
 بجان ارفروشی یکی عشو مفتی
 فلک را دریدی، چمن را شکفتی
 چوپاکان گردون، نخودی نخفتی

تو کن شرح این را که در هر بیانی

۳۱۲۲

چو باد جنوبی غبارات رُفتی

الا میر خوبان، هلا تا نرنجی

بهانه نگیری و از ما نرنجی

توی یار غارم، امید از تو دارم	که گر سر نخارم، نگارا نرنجی
تو جان آن مایی تو خاص آن مایی	ز هر جا برنجی ازینجا نرنجی
توی شب فروزم توی بخت و روزم	که امشب بخندی و فردا نرنجی
یکی مشت خاکیم ای جان چه باشد	که از ما و زینها و زانها نرنجی؟!

چو دانا و نادان شدند از تو شادان

۳۱۲۳

ز نادان نگیری ز دانا نرنجی

بحیلت تو خواهی که در را ببندی	بنالی چو رنجور و سر را ببندی
چو رنجور؟! والله که آن زور داری	که بر چرخ آیی، قمر را ببندی
گر آن روی چون مه بگردون نمایی	بصبح جمالت سحر را ببندی
غلام صبحم، ولی خصم صبحم	که از بهر رفتن کمر را ببندی
اگر گاو آزند پشت سفیهان	بیک نکته صد گاو خرا ببندی
به یک غمزه آهوان دو چشمست	چو روبه کنی شیر نر را، ببندی
زمستان هجر آمد و ترسم آنست	که سیلاب این چشم تر را ببندی
و گر همچو خورشید ناگه بتابی	بدین آب هر ره گذر را ببندی

خمشم، ولیکن روا نیست جانا

۳۱۲۴

که از حسال زارم نظر را ببندی

چو عشقش بر آرد سر از بی قراری	ترا کی گذارد که سر را بخاری؟!
کجا کار ماند ترا در دو عالم	چو از عشق خوردی یکی جام کاری
من از زخم عشقش چو چنگی شدستم	تهی، نیست در من بجز بانگ و زاری
ز چنگی تو ای چنگ، تا چند نالی	نه کت می نوازد، نه اندر کناری؟!
تو خواهی که پوشی بدین ناله خود را	تو حیلت رها کن، تو داری تو داری
گر آن گل نچیدی چه بویست این بو؟!	گر آن می نخوردی چرا در خماری؟!
گلستان جانها بروی تو خندند	که مریباغ جان را دوصد نوبهاری
خیالت چو جامست و عشق تو چون می	زهی می زهی می، زهی خوش گواری

تو ای شمس تبریز، در شرح نایی

۳۱۲۵

بجز آنک یارب، چه یاری چه یاری!

بتا گر مرا تو ببینی، ندانی	بجان لاله زارم، برخ زعفرانی
بدادم بتودل، مرا تو، به از دل	سپارم بتو جان، که جان را تو جانی
هزاران نشان بد، ز آه و ز اشکم	کنون رفت کارم، گذشت از نشانی
تو شاه عظیمی، که در دل مقیمی	تو آب حیاتی، که در تن روانی
تو هم غیب بینی، تو هم ناز بینی	نگفتند هرگز ترا: «لن ترانی»
چو سر جوش کردی چه روپوش کردی؟	تو روپوش می کن که پنهان نمایی
زهی تلخ مرگی چو بی تو زید جان	چو پیش تو میرم زهی زندگانی

ازین جان ظاهر بجان آمدم من کزین جان ظاهر شود جان نهانی
 میان دو جان مانده بودیم حیران که می‌گفت: «اینی» که می‌گفت: «آنی»
 یکی جان جنت، یکی جان دوزخ یکی جان ظلمت یکی جان عیانی
 چه جنت؟! چه دوزخ؟! توی شاه برزخ

۳۱۲۶

بخوانی، بخوانی، برانی، برانی

گل سرخ دیدم، شدم زعفرانی یکی لعل دیدم، شدم زرگانی
 دلّم چون ستاره، شبی در نظاره بهر برج می‌شد بچرخ معانی
 چو در برج عشاق پا در نهاد او سر کرد ماهی ز افلاک جانی
 چون آن مه بر آمد، بچشمش در آمد زمین در گنجند ازان آسمانی
 دلّم پاره پاره، بشد عشق پاره که هر پاره من دهد زو نشانی
 چو از بامداد او سلامی بداد او مرا از سملاش ابد شد جوانی
 چو بر روی من دید آثار مجنون ز رحمت بیامد بر من نهانی
 بگفت: «ای فلانی، چرا توجنانی» چنین من از آنم که تو آنچنانی
 چه سرها که داند، چه دُرّها فشانند چه ملکی که راند، کسی کش بخوانی
 چه ماه و چه گردون، چه برج و چه هامون همه رمز آنست در یاب ار آنی

اگر شرح خواهی، ببین شمس تبریز

۳۱۲۷

چو او را ببینی تو این را بدانی

عجیب العجایب توی در کیایی نما روی خود، گر عجب می‌نمایی
 توی محرم دل توی همدم دل بجز تو که داند ره دلگشایی
 تودانی که دل در کجاها فتادست اگر دل نداند ترا که کجایی
 برافکن برو سایه از سعادت که مسجود قانی و جان همایی
 جهان را بیارای بنور نبوت که استاد جان همه انبیایی
 گهر سنگ بود وز تو گشت گوهر عطا کن، عطا کن، که بحر عطایی
 نه آب منی بد، که شخص سنی شد؟! چورست از منی، وارهانش ز مایی
 کف آب را تو بدادی زمینی سیه دود را تو بدادی سمایی
 چو تبدیل اشیا ترا بد میسر همه حلم و علمی همه کیمیایی
 حرامست خواب شب، ایرا تو ماهی که در شب چو بدری ز جانها برآیی
 میا خواب! اینجا، برو جای دیگر که بحر است چشم، در او غرقه آیی
 شبها، در تهیج چو مار سیاهی جهان را بخوردی، مگر ازدهایی
 چو خلاق بیچون فسون بر تو خواند هرانچ بخوردی سحر گه بزایی
 الا ماه گردون! که سیاح چرخ‌ی پی من چه باشد دمی گر بپایی؟!
 تو در چشم بعضی مقیمی و ساکن تو هر دیده را شیوه می‌نمایی
 اَسْكَانَ قَلْبِی! عَلَیْكُمْ تَنَابِی اَفِیضُوا عَلَیْنَا، کَوْسَ الْبَقَاءِ

گر آن جان جان را ندیدی دلا تو
چو هفتاد و دو ملت می عقل دارد
آجیو، آجیو هواگم عجیب
تن اندر جنونش، دلم ارغنونش
مگر اختران دیده اندت ز بالا
غلط، کیست اختر؟! که بویی نبردست

اگر جمله چشمی، اسیر عمایی
بجو در جنونش دلا اصطفایی
صفا من هواگم نسیم الهوایی
روانم زبونش، ز بی دست و پای
فرو کرده سرها برای گویایی
دل عقل کل با همه ارتقای

قَلَّا عَيْشَ يَا سَادَتِي مَا عَدَاكُم

بَقَطْنِي وَسَيِّرْ وَلَا فِي سِوَاءِ

تو هر چند صدی، شه مجلسی
بده وام جان، گر وجوهیت هست
غریمان برستند و توحس غم
درین راه بی راه اگر سابقی
لطیفان خوش چشم هستند، لیک
بازی، که صیاد شاهان شوی
نه شاخ تر، و پذیرای آب
برو سوی جمعی، چه در وحشتی؟!
چو استارگان اندرین برج خاک

زهستی نرستی، درین محبسی
در آ مفلسانه، اگر مفلسی
گه از بی کسی و گه از نا کسی
چو وا گردد این کاروان، واپسی
بچشمست نیارند زیرا حسی
برو سوی مردار، چون کرکسی
نه در خورد باغ و رز و مغرسی
بی فروز شمعی، چرا مغلّسی؟!
گهی گشتی و گهی خُشتی

خمش کن، مباف این دم از بهر بُرد

چه در بُرد ماندی؟! تو خود اطلسی

رَضِيتُ بِمَا قَسَمَ اللَّهُ لِي
لَقَدْ أَخَسَّنَ اللَّهُ فِيمَا مَقَضَى
ایا ساقی جان هر مثنقی
بخیر جان و دل را ز اندیشهها
بهشت رخت گر تجلی کند
اگر تو گریزی ز ما، سابقی
ز تو نور و ظلمت تحیر درند
میان شب و روز فرقی نماند
بصد لابه مخمور را می دهی
شراب سخن بخش رقاص کن
چو حق گول جستست و قلب سلیم
ز فکرت دل و جان گر آرام داشت
تو تنها چرایی اگر خوش خویی؟!
جَعَلَ وَشَ زِ گُلِ خویشتن در کشی
همه خار کس دان، اگر پادشاست

وَقَوَّضْتُ أَمْرِي إِلَى الْخَالِقِ
كَذَلِكَ يُحْيِي فِيمَا بَقَى
بگردان چو مردان، می راوقی
که بر جانها حاکم مطلق
نه دوزخ بماند، نه دروی شقی
ور از تو گریزیم، تو لاحقی
که تو نور حقی، و یا توحقی
چو ماهت نه غریبت، نی مشرقی
کی دیدست ساقی بدین مشفق؟!
که گردد کلخ از تفش منطق
دلا زیرکی می کنی؟ احمقی
چرا رفت در سکر و در موسقی؟!
تو عذرا چرایی اگر وامقی؟!
همان چرک می کش، بدان لایقی
بجز خار خار، و غم عاشقی

خمش کن، ببین حق را فتح باب

چه در فکرت نکته مغلقی؟!۱

۳۱۳۰

تماشا مرو، نک تماشا توی	جهان و نهان و هویدا توی
چه اینجا روی، و چه آنجا روی	که مقصود از اینجا و آنجا توی
بفردا میفکن، فراق و وصال	که سرخیل امروز و فردا توی
تو گویی گرفتار هجرم مگر	که واصل توی، هجر گیرا توی
ز آدم بزایید حوّا و گفت	که: «آدم تو بودی و حوّا توی»
ز نخلی بزایید خرما و گفت	که: «هم دخل و هم نخل خرما توی»
تو مجنون و لیلی بیرون مباش	که رامین توی، ویس رعنا توی
تو درمان غمها ز بیرون مجو	که پازهر و درمان غمها توی
اگر مه سیه شد همو صیقل است	تو صیقل کنی خود مه ما توی
و گرمه سیه شد، برو تو ملرز	که مه را خطر نیست، ترسا توی
ز هر زحمت افزا، فزایش مجو	که هم روح و هم راحت افزا توی
چو جمعی، تواز جمعها فارغی	که با جمع و بی جمع و تنها توی
یکی برگشا پسر با فسر خویش	که هم صاف و هم قاف و عنقا توی
چو درد سرت نیست سر را مبند	که سرفتنه روز غوغا توی
اگر عالمی منکر ما شود	غمی نیست ما را، که ما را توی
مرو زیر و ما را ز بالا مگیر	بپستی بمنشین، که بالا توی
من و ما رها کن، ز خواری مترس	که با ما توی شاه، و بی ما توی
بشورو و سیمای خود درنگر	که آن یوسف خوب سیما توی
غلط، یوسفی تو و یعقوب نیز	مترس و بگو هم زلیخا توی
گمان می بری، وین یقین و گمان	گمان می برم من که مانا توی
ازین ساحل آب و گل در گذر	بگوهر سفر کن، که دریا توی
ازین چاه هستی چو یوسف برآ	که بستان و ریحان و صحرا توی

اگر تا قیامت بگویم ز تو

۳۱۳۱

بپایان نیاید، سرو پا توی

أَلَا هَاتِ حُمْرَاءَ كَالْعَنْثَمِ	کاتنی ما ز جُشها عن دمی
وَيَبْدُو سَنَاهَا عَلَى وَجْهَتِي	إذا اتحدت كاسها عن قمی
فَطُوبَى لِسُكْرَاءَ مِنْ مَنَّمِ	وَتَغْسَأُ لَصُخْوَاءَ مِنْ مَغْزَمِ
مَنْ دِرْغَمِي خُورِ، اِذَا دِرْغَمِي	که شادی فزاید، می دِرغمی
بِیَا، نُوْشِ كُنْ، اِی بَتِ نُوْشِ لَبِ	شراب محرم اگر محرمی
مِگُونَامِ فِرْدَا، اِذَا صُوفِي	همین دم یکی شو، اگر همدمی
بِرَايِ چَنِينِ جَامِ عَالَمِ بَهَا	بهل مملکت را، اگر ادهمی

در آشام یک جسام دریا دلا	که ظاهر کند گوهر آدمی
چرا بسته باشی چو در مجلسی؟!	چرا خشک باشی چو در زمزمی؟!
چرا می نگیری نخستین قدح	چپ و راست؟! بنما که از کی کمی؟
ز جام فلک پاک و صافی تری	که برتر ازین گنبد اعظمی
بنوش ای ندیمی که هم خرقه	بجوش ای شرابی که خوش مرهمی
چو موسی عمران توی عمر جان	چو عیسی مریم، روان بریمی
چو یوسف همه فتنه مجلسی	چو اقبال و باده عدوی غمی
ز هرباد چون گاه از جا مرو	کچون کوه در مرتبت محکمی
بهل برج کژدم، سوی زهره رو	که کژدم ندارد بجز کژدمی
بتو آمدم، زانک نشکیفتم	ز احسان و بخشایش و مردمی
چنین خال زیبا که بر روی تست	پناه غریبی و خال و عمی
فَأَنْتَ الْرَبِيعُ وَأَنْتَ الْمُدَامُ	وَمَوْلَى الْمُلُوكِ إِلَّا فَأَحْكُمِي

خلایق ز تو واله و درهمند

۳۱۳۲

کچون من خرابی ولا یعلمی

خواهیم یارا، کامشب نخسپی	حق خدا را، کامشب نخسپی
چون سرو و سوسن، تا روز روشن	خویم و زیبا، کامشب نخسپی
یار موافق! تا صبح صادق	شاهی و مولا، کامشب نخسپی
ای ماه پاره، همچون ستاره	باشی بیبالا، کامشب نخسپی
از حسن رویت، وز لطف بویت	خواهد تُرّیا، کامشب نخسپی
چون دید ما را، مست تو، یارا	نالید سُرنّا، کامشب نخسپی
چون روز لالا، دارد علالا	کوری لالا، کامشب نخسپی
در جمع مستان، با زیردستان	بگریست صهبا، کامشب نخسپی

قومی ز خویشان، گشته پریشان

۳۱۳۳

بهر تو تنها، کامشب نخسپی

حدی نداری در خوش لقایی	مثلی نداری در جان فزایی
بر وعده تبویرنجدۀ تو	کیم دوش گفתי: «هی، تو کجایی؟»
کردم کرانه ز اهل زمانه	رفتم بخانه، تا تبویایی
نزلت چشیدم، رویت ندیدم	آن قرص مه را کی می‌نمایی؟
ماه کمالی، آب زلالی	جاه و جلالی، کان عطایی
امروز مستم، مجنون پرستم	بگرفت دستم، دست خدایی
ای ساقی شه، هین الله الله	افزون ده آن می، چون مرتضایی
یک گوشۀ جان، ماندست پیچان	وان پیچش از تو یابد رهایی
جنگست نیمم، با نیم دیگر	هین صلحشان ده، تا چند پای؟!

وز زخم، هر دو در مبتلایی	زاغی و بازی در یک قفس شد
جنگی نماند، چون در گشایی	بگشا قفس را تا ره شودشان
در جنگ و محنت مست جدایی	نفسی و عقلی، در سینه ما
ورنه بکنشان یکدم سقایی	گر جنگ خواهی درشان فرو بند
این جان ما را، چون جان مایی	در آب افکن، چون مهد موسی
نی آن عوانان، اندر دغایی	تا کش نیابد فرعون ملعون
از خوف رسته، وز بی‌نوایی	در آب رقصان مهد لطیفش
کز راه آب او کرد ارتقای	فرعون اکنون بشناسد او را
داد و دهش را دایم سزایی	تو میرآبی و آن آب قایم
در آب بودش امن بقایی	در خانه موسی، در خوف جان بد
کآبست ما را نقل سمایی	هر چیز زنده از آب باشد
آب از تو یابد، لطف و روایی	تو آب آبی، تو تاب تاب
در بخشش تو، گیرد گدایی	قارون نعمت، طماع گردد
ناموس کم کن، با کبریایی	جز در گدایی کس این نیابد
نساموس آرد جان را جدایی	گرینده خواهد، جوینده خواهد

خاموش کردم لیکن، روانم

۳۱۳۴

در اندرونم گشتست نیایی

فارغ ز جمله اندیشهایی	تو جان مایی، ماه سمایی
فکرست اصل علت فزایی	جویی ز فکرت، داروی علت
نی مرد فکری مرد صفایی	فکرت برون کن، حیرت فزون کن
مجنون شوای جان، عاقل چرایی؟!	فکرت درین ره شد ژاژ خایی
باهوش گرمی، مست اژدهایی	بد نام مجنون رست از کشاکش
زیرا که جوید صنعت نمایی	کرم بریشم، اندیشه دارد
از خود بر آید زان خیره رایی	صنعت نماید، چیزی بنزاید
شاهد همو بس، کم ده گوایی	صنعت رها کن، صانع بس است
او قلبها را بخشد روایی	او نیستها را دادست هستی
نامد زیانش بی‌دست و پایی	داد او فلک را دوران دایم

خامش! بر آن باش که پرنگویی

۳۱۳۵

هر چند با خود بر می‌نیایی

دارد همیشه قصد جدایی	با چرخ گردان تیر هوایی
وَأَنَا مُعَوَّدُ حَمَلِ الْجَفَاءِ	هَذَا مُحَمَّدٌ، قَتَلَنِي تَعَمَّدُ
هَذَا أَدِيبِي، هَذَا دَوَائِي	هَذَا حَبِيبِي، هَذَا ظَبِيبِي
هَذَا عِمَادِي، هَذَا إِوَائِي	هَذَا مُرَادِي، هَذَا فَوَادِي

پر کن سبویی بی‌گفت و گویی
 هان ای صفورا، بشکن سبورا
 گر شد سبویی، داریم جویی
 این عیش باقی نبود گزافی
 بنمای جان را، قولنجیان را
 از بهر حششان، جسم نجششان
 زین رزبرون بر، گنده بغل را
 بسیار کوشی، تا دل بپوشی
 ننوشته خواند، ناگفته داند
 چون نیست رخت، چون نیست بخت
 جنس سگانی، و عوع کنانی
 در خانه بلبل داریم و صلصل
 نک بلبل خر، نک بلبله پر
 عمری چونوحی، یاری چوروحی

با های و هوئی گریارمایی
 مفکن عمورا در بی‌نوایی
 در شهره کوئی، گر توسقایی
 بی‌پر نپرد مرغ هوایی
 تنها روی کن، رسم همایی
 زیشان چه خیزد؟ گند گدایی
 پهلوی نعنغ کن گند نایی
 هر جزوت اینجا بدهد گواپی
 توسخت رویی، بس بی‌حیایی
 زان روی سخت ناید کیایی
 می‌گرد در کو، در خانه نایی
 کز سگ نیاید زیبا نوایی
 برخیز شُفَر تا چند پایی
 گاهی غدایی، گاهی عشایی

نویشت می‌نوش، وز گفت خاموش

وین طبل کم زن، بس ای مُرای

خواهی ز جنون بویی ببری
 تا تنگ دلی از بهر قبا
 کی عشق ترا محرم شمرد
 فوق همه، چون نور شوی
 هیزم بود آن چوبی که نسوخت
 وانگه شررش و اصل رود
 سرمه بود آن کز چشم جد است
 یک قطره بود در ابر گران
 خار سیاهی بُد سوختنی
 یک لقمه نان چون کوفته شد
 خون گشت غذا در پیشه وری
 گر زانک بلا کوبد دل تو
 و زانک اجل کوبد سر تو
 در بیضه تن مرغ عجبی
 گر بیضه تن سوراخ شود
 سودای سفر از ذکر بود
 تو در حضری، وین وهم سفر

ز اندیشه و غم می‌باش ببری
 جانت نکنند زرین کمری
 تا همچو خسان زرمی شمی؟!
 تا نور نه در زیر دری
 چون سوخته شد، باشد شری
 همچون شرر جان بشری
 در چشم رود، گردد نظری
 در بحر فتد یابد گهری
 کردش گل تر، باد سحری
 جان گشت و کند نان جانوری
 آن لقمه کند هم پیشه وری
 از عین بلا نوشی بچری
 دانی پس از آن که جمله سری
 در بیضه دری، زان می‌نپری
 هم پر بزی، هم جان بُبری
 از ذکر شود، مردم سفری
 پنداشت توسست از بی‌هنری

یارب، برهان زین و هم کژش تووهم نهی دردیو و پری
چون در حضری، بر بند دهان

۳۱۳۷

در ذکر مرو، چون در حضری

سلطان منی، سلطان منی و ندر دل و جان ایمان منی
در من بدمی، من زنده شوم یک جان چه بود؟! صد جان منی
نان بی تو مرا زهرست، نه نان هم آب منی، هم نان منی
زهر از تو مرا پازهر شود قنند و شکر ارزان منی
باغ و چمن و فردوس منی سرو و سمن خندان منی
هم شاه منی هم ماه منی هم لعل منی، هم کان منی
خاموش شدم، شرحش تو بگو

۳۱۳۸

زیرا بسخن برهان منی

آن به که مرا تمکین نکنی تا همچو خودم گرگین نکنی
بر روی منه تو دست مرا تا مست مرا غمگین نکنی
تورنگری، تونیل پزی هان کآینه را، زنگین نکنی
ای خواجه، بهل، فتراک مرا تا خنگ مرا بی زین نکنی
از دور ترک زانوبسنی زانوی مرا بالین نکنی
تو هر چه کنی داعی تو هر چند که تو آمین نکنی
دلرا بروم، مُلک تو کنم تا تو دل خود پر کین نکنی
رُخساره کنم وقف قدمت تا تو رخ خود پُر چین نکنی

خاموش کنم، طبلک نزنم

۳۱۳۹

تا از دل و جان تحسین نکنی

صنما خر که تو، که بسازی و بر کنی قلمی ام بدست تو، که تراشی و بشکنی
منم آن شقۀ علم، که گهم سرنگون کنی و گهی برفراز کوه برآری و برزنی
منم آن ذره هوا، که درین نور روزنم سوی روزن ازان روم، که تو بالای روزنی
هله ذره مگو مرا، چو جهان گیر خود مرا دو جهان بی تو آفتاب، کجا یافت روشنی؟
همگی پوستم هله، تو مرا مغز نفز گیر همه خشکند مغزها، چون بخشی توروغنی
اگر شاه و بی تو، چه دروغست ما و من! و گرم خاک و با تو، چه لطیفست آن منی!
بتونالم تو گوییم که: «ترا دور کرده ام که بینم درین هوا که تو ذره چه می کنی؟»
به یکی ذره آفتاب، چرا مشورت کند تو بگش هم تو زنده کن، بکن ای دوست کردنی

تو چه می داده بدل، که چپ و راست می فتد

۳۱۴۰

و گهی نی چپ و نه راست و نه ترس و نه ایمنی

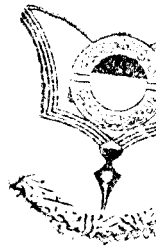
صنما، بر همه جهان، تو چو خورشید سروری قمر، می رسد، ترا که بخورشید ننگری
همه عالم چو جان شود، همگی گلستان شود شکم خاک کان شود، چو تو بر خاک بگداری

تن من همچو رسته شد بدلم مهر کشته شد
چو سحر پرده می‌درد، تو پس پرده می‌روی
صنما خاک پای خود، تو مرا سرمه وام ده
رخ خوبان این جهان همه ابرست و تومهی
چو بسر این نبشته شد نبود کار سرسری
چو شب پرده می‌کشدز تو شب پرده می‌دری
که نظر در تو خیره شد، که تو خورشید منظری
سر شاهان این جهان همه پایست و توسری
چو در آمد خیال تومه نوتیره شد بگفت:

۳۱۴۱

«چه عجب گرتوروشنی؟! که ازو آب می‌خوری»

ای خجل از تو شکر و آزادی
عشق را بین که صد دهان بگشاد
ای دلا گرد حوض می‌گشتی
ز آب و آتش چو باد بگذشتی
دل و عشقند هر دو شاگردش
اولا هر چه خاک و خاکی بود
تا همان باد گشت آبستن
زاده بساد خورد مآدر را
کرم‌کی در درخت پیدا شد
عشق، آن کرم بود در تحقیق
نی جنیدی گذاشت و نی بغداد
چون خلیفه بکوفت طبل بقا
یک وجودی بزرگ ظاهر شد
لایق آن وصال کوشادی؟!
چون تو چشمان عشق بگشادی
دیدی آخر که هم در افتادی
ای دل ار آتشی و اربادی
خود شاگرد را باستادی
پیش جاروب باد بنهادی
تا از آن باد عالمی زادی
همچو آتش، ز تاب بیدادی
تا بخوردش زاصل و بنیادی
در دل صد جنید بغدادی
عشق خونی، بزخم جلادی
کرد خالق اساس ایجاد
همه شادی و عشرت ورادی



شمس تبریز! چهره بنما

۳۱۴۲

تا نمایم سخن بعبادی

حکم نوکن که شاه دورانی
حکم مطلق تراست در عالم
آنچ شاهان بخواب می‌جستند
همه مرغان چودانه چین توند
بر سر آمد رواق دولست تو
برتر آید ز جان ملک و ملک
شرطها را ز عاشقان برگیر
دامها را ز راهشان بردار
تا شوم سرخ رو درین دعوی
سگه تازه زن که سلطانی
حاکمان قالبند و توجانی
چون مسلم شدت باسانی؟!
تو همایی میان مرغانی
زانک تو صاف صاف انسانی
گردهی دل به روح حیوانی
که تو احوالشان همی دانی
خواه تقدیر و خواه شیطانی
که تو چون حق لطیف فرمانی

شمس تبریز! رحمت صرفی

۳۱۴۳

زانک سر صفات رحمانی

مستی و عاشقانه می‌گویی
تو غریبی و یا ازین کویی؟

پیش آن چشمهای جادوی تو
پیش رویت چو قرص مه خجلست
عاشقان را چه سود دارد پند؟
تو چه دانی ز خوبی بت ما؟
ما ز دستان اوز دست شدیم
رو به میدان عشق سجده‌کنان
پیش آن چشمهای ترکانه
به ستیزه درین حرم ای صبر
آفتابا، نه حد تو پیدا است
هله ای ماه، خویشتن بشناس
هله ای زهره، زیر چادر رو
توبیا، ای کمال صورت عشق
اندرین ره نماند پای مرا
همچو کشتی روم به پهلومن
مست و بیخوش می‌روی چپ و راست
نی چیست و نه راست، در جانست
زان شکر، روی اگر بگردانی
ورتودیوی و روبسوی آری
دلیم از جا رود، چو گویم او
هین ز خواهای او یکی بشنو
هین خمش! کار دیده نکند گفت

چون نباشد حرام جادویی؟
بچه رو کرد زهره بی‌رویی؟
سیلشان برد، رو، چه می‌جویی؟
ما ازان سو و توازین سویی
دست از ما چرا نمی‌شویی؟
پیش جوگان دوست چون گویی
بنده و کمینه هندویی
گاه لالا و گاه لولویی
نه که در خانه ترا زویی؟
نی بوقت محاق چون مویی؟
رو نداری، وقیحه بانویی
نور ذات حقی و یا اویی
زانوم را نماند زانویی
ای دلمن، هزار پهلویی
سوی بی‌چپ و راست می‌پویی
بوز جان یابی اربینبویی
گر نباتی، بدانک بد خویی
الله الله، چه ماه ده تویی؟
همه اوها غلام این اویی
گاه شیری کند گاه آهویی

هین خمش! کار دیده نکند گفت
نکنند نار و سیب آلویی

۳۱۴۴

بحر ما را کنار بایستی
شیر بیشه میان زنجیرست
ماهیان می‌طپند اندر ریگ
بلبل مست سخت مخمورست
دیده‌ها از غبار خسته شدست
همه گِل خواره‌اند این طفلان
ره بآب حیات می‌نبرند
دل پشیمان شدست زانچ گذشت
اندرین شهر قحط خورشیدست
شهر، سرگین پرست، پرگشتست
مشک از پشک کس نمی‌داند

وین سفر را قرار بایستی
شیر در مرغزار بایستی
راه در جویبار بایستی
گلشن و سبزه‌زار بایستی
دیده اعتبار بایستی
مشفق دایه وار بایستی
خفیری آب خوار بایستی
دل امسال، پارس بایستی
سایه شهریار بایستی
مشک نایه تار بایستی
مشک را انتشار بایستی

دولت کودکانه می‌جویند	مرگ تا درپیت روزشبهست
چون بمیری، بمیرد این هنرت	چنگ در ما ز دست این کمپیر
طالب کار و بار بسیارند	دم معدود اندکی مانندست
نفس ایزدی ز سوی یمن	مرگ دیکی برای ما پخته‌ست
یاد مردن چو دافع مرگست	هر دمی صد جنازه می‌گذرد
ملکها ماند و مالکان مردند	عقل بسته شد و هوا مختار
هوشها چون مگس در آن دوغست	زینچنین دوغ زشت گندیده
معه پر دوغ و گوش پر زدروغ	گوشها بسته است، لب ببرند

از کنایات شمس تبریزی

شرح معنی گذار بایستی

۳۱۴۵

در تهمتای چون تو خون خواری	آوخ آوخ، چومن وفا داری
بر سر زار زار بیماری	آوخ آوخ، طبیب خون ریزی
نکنند هیچ یار با یاری	آن جفاها که کرده با من
بی‌خطا و گناه؟ گفت: «آری	گفتمش: «قصه خون من داری
نکشد عشق من گناه کاری	عشق جز بی‌گناه می نکشد
تو چه باشی پیش من؟ خاری	هر زمان گلشنی همی سوزم
تو چه باشی به چنگ من؟ تاری	بشکستم هزار چنگ طرب
تو که باشی؟ شکسته دیواری	شهر از سپاه من ویران
جان نبردست هیچ عیاری	گفتمش: «از کمینه بازی تو
سرنگوسار بسته طزاری	ای ز هرتار موی طرّه تو
ماتم و مات مات من، باری	گر ببازم و گرنه، زین شه رخ
شد پشیمان، غریب بازاری!	آنک نخرید و آنک او بخرید
کاش من بودمی خریداری	آنک بخرید گوید: «آن همه را
ناامید و فتاده و خواری	وانک نخرید دست می‌خاید
جان بداده، گرفته مرداری	فرع بگرفته، اصل افکنده

پا بریده، به عشق نعلینی سر بدهاده، به عشق دستاری
با چنین مشتری کند صرفه؟! از چنین باده مانده هشیاری!؟

خر علف زار تن گزید و بماند

۳۱۴۶

خر مُردار در علف زاری

ای دلزار محنت و بلا داری بر خدا اعتمادها داری
اینچنین حضرتی و تو نمید؟ مکن ای دل، اگر خدا داری
رخت اندیشه می‌کشی هر جا بنگر آخر، جز او کیرا داری؟
لطفهایی که کرد چندین گاه یباد آور اگر وفا داری
چشم سرداد و چشم سیرایزد چشم جای دگر چرا داری!؟
عمر ضایع مکن، که عمر گذشت زرگری کن، که کیمیا داری
هر سحر مر تر ندا آید سوی ما آ، که داغ ما داری
پیش ازین تن تو جان پاک بدی چند خود را ازان جدا داری!؟
جان پاکی، میان خاک سیاه من نگویم، تو خود روا داری!؟
خوشتن را تواز قبا بشناس که ازین آب و گل قبا داری
می‌روی هر شب از قبا بیرون که جز این دست، دست و پا داری

بس بود، این قدر بدان گفتم

۳۱۴۷

که درین کوجه آشنا داری

ساقیا، ساقیا، روا داری که رود روز ما بهشیاری!؟
گر بریزی تو ثقلها در پیش عقلها را ز پیش برداری
عوض باده نکته می‌گویی تا ببری وقت مسا بطراری
درد دل را اگر نمی‌بینی بشنواز چنگ ناله وزاری
ناله نای و چنگ، حال دلست حال دل را تو بین، که دلداری
دست بر حرف بی‌دلی چه نهی!؟ حرف را در میان چه می‌آری!؟
طوق گردن توی و حلقه گوش گردن و گوش را چه می‌خاری!؟
گفته را دانه‌های دام مساز که ز گفت است این گرفتاری
که کلیدست گفت و گه قفل است گاه از او روشنیم، گه تاری
گفت، با دست اگر درو بویست هدیه تو بود، که گل زاری
گفت جامست اگر برونورست از رخ تو بود، که انواری

مشک بر بند، کوزه‌ها پر شد

۳۱۴۸

مشک هم می‌درد ز بسیاری

تا شدستی امیر چوگانی ما شدستیم گوی میدانی
ما درین دور مست و بی‌خبریم سر این دور را تو می‌دانی
چون بدور و تسلسل انجامد نکته ابتر بود بر بانی

لیک دور و تسلسل اندر عشق	شرط هر حجتیست برهانی
گوش موشان خانه کی شنود؟!	نعره بلببل گلستانی
چشم پیران کور کی بیند؟!	شیوه شاهدان روحانی
هر کی کورست، عشق می سازد	بهر او سرمه سپاهانی
هر کی پیرست هم جوان گردد	چون دهد عشق، آب حیوانی
جمله یاران ز عشق زنده شدند	تو چنین مانده، چه می مانی؟!
خر سواری پیاده شواز خر	خر به میدان نباشد ارزانی
خر سواره چرا شدی، شاها	خسروی وز نژاد سلطانی
لایق پشت خر نباشی تو	تو معوّذ به پشت اسپانی
در جُئو مُجَئده بودی	ای که اکنون توروح انسانی

گفتنیها بگفتمی ای جان

گر نترسیدمی ز ویرانی

۳۱۴۹

مستم از بادهای پنهانی	وز دَف و چنگ و نای پنهانی
مر چنین دلبرای پنهان را	واجب آید وفای پنهانی
می زند سالها درین مستی	روح من ههای های پنهانی
گفتم: «ای دل کجایی آخر تو؟»	گفت: «در برجهای پنهانی
بر چم آفتاب و مه بر راست	آن مه خوش لقای پنهانی»
مشتی در فروخت آن مه را	دادمش من بهای پنهانی
ظلمتم کی بقا کند که برو	تابد از کسبیرای پنهانی
آتشم چون بمرد دودم چیست؟!	آیتی از بلای پنهانی
زان بلا جانهای ما مرهاد	تا بر تحفههای پنهانی

شمس تبریز، شوربایی پخت

صوفیان! الصلای پنهانی

۳۱۵۰

من مرید توم، مراد توی	من غلامم، چو کیقباد توی
دل مرید تو و ترا خواهد	کین در بسته را گشاد توی
خاک پای توم، ولی امروز	گردم اندر هوا، که باد توی
زُهد من می، جهاد من ساغر	چو مرا زهد و اجتهاد توی
گرچه من بدنهاد و بدگهرم	شاگردم چون درین نهاد توی
در نهادی که تو کنی برداشت	خوش بود چون همه مراد توی
زهر باده شود، چو جام توی	ظلم احسان شود، چو دود توی

بس کنم، ذکر تو نگویم بیش

ذکر هر ذکر و یاد یاد توی

۳۱۵۱

چند اندر میان غوغایی؟! خوی کن پاره پاره تنهایی

خلوتی را لطیف سودایست	رو بهر رش که در چه سودایی؟
خلوت آنست که در پناه کسی	خوش بخسپی و خوش بیاسایی
زیر سایه درخت بخت آور	زود منزل کنی، فرود آیی
و تو خواهی که بخت بگشاید	زیر هر سایه رخت نگشایی
سوی انبان ما و من نروی	گر چه او گویدت که: «از مایی»
رو بخود آر هر کجا باشی	رو سیاهست مرد هر جایی
خود تو چیست بیخودی زانکس	که ازو در چنین تماشایی

چون رسیدی بشه صلاح الدین

۳۱۵۲

گر فسادی سوی صلاح آیی

گر چه تونیمشب رسیدستی	صبح عشاق را کلیدستی
ناپیدی چو جان درین عالم	در جهان دلم پدیدستی
همه شب جان ترا شود قربان	زانک تو بامداد عیدستی
ز آدمی چون پری رمیدم من	تا ز من ای پری، رمیدستی
در مزیدم چو دولت منصور	چون مرا تو آبا یزیدستی
ای بسا نازکان و خامان را	چون من سوخته یزیدستی

شمس تبریز! سرمه دیگر

۳۱۵۳

در دو دیده خرد کشیدستی

ز اول بامداد سرمستی	ورنه دستار کژ چرا بستی؟!
بخدا دوش تا سحر همه شب	باده بی صرغه، صرف خوردستی
درخ و رنگ و چشم تو پیداست	که ازان بازی و ازان دستی
نانچ خوردی بده بمخموران	ای ولی نعمت همه هستی
شیر امروز درشکار آمد	لرزه در گه فتاد در پستی
بدویدن ازو نخواهی رست	سر بند عاشقانه و رستی
تا که پیوسته در امان باشی	چون بدارالامانش پیوستی

شصت فرسنگ از سخن بگریز

۳۱۵۴

که ز دام سخن درین شستی

ز اول بامداد سرمستی	ورنه دستار کژ چرا بستی؟!
سخت مستت چشم تو امروز	دوش گویی که صرف خوردستی
جان مایی و شمع مجلس ما	السلام علیک، خوش هستی؟
باده خوردی و بر فلک رفتی	مست گشتی و بند بشکستی
صورت عقل جمله دلتنگیست	صورت عشق نیست جز مستی
مست گشتی و شیر گیر شدی	بر سر شیر مست بنشستی
باده کهنه پیر راه تو بود	رو که از چرخ پیر، وارستی

ساقی! انصاف حق بدست توست که جز آن شراب نپرسی
عقل ما برده ولیک این بار
آنچنان بر که باز نفرستی

۳۱۵۵

در غم یار، یار بایستی
به یکی غم چو جان نخواهم داد
دشمن شاد کام بسیارند
دشمن شاد کام بسیارند
در فراقند زین سفر یاران
تا بدانستی ز دشمن و دوست
شیر بیشه میان زنجیرست
ماهیان می طپند اندر ریگ
بلبل مست سخت مخمورست
دیده را عبره نیست زین پرده
همه گل خواره اند این طفلان
ره بر آب حیات می نبرند
دل پشیمان شدست زانچ گذشت
اندرین شهر قحط خورشیدست
شهر سرگین پرست پرگشتست
مشک از پشک کس نمی داند
دولت کدوکانه می جویند
چون بیماری بمیرد این هنر
طالب کار و بار بسیارند
مرگ تا در پست، روز شبست
دم معبود اندکی ماندست
نفس ایزدی ز سوی یمن
ملکها ماند و مالکان مردند
عقل بسته شد و هوا مختار
هوشها چون مگس دران دوغست
ازین چنین دوغ زشت گندیده
معه پر دوغ و گوش پر ز دوغ
گوشها بسته است لب ببرند

۳۱۵۶

از خرد گوشوار بایستی
در غم یار، یار بایستی
یا غم را کنار بایستی

زنانچ کردم کنون پشیمانم	دل امسال پاریز بایستی
تا درخت امید سبز شدی	سایه آن بهار بایستی
دل من شیر بیشه را ماند	شیر در مرغزار بایستی
تا بدانستی ز دشمن و دوست	زندگانی دو بار بایستی
دشمن عیب جوی بسیارست	دوستی غمگسار بایستی
ماهی جان ما که پیچانست	بر لب جویبار بایستی
چون رضای دل تو در غم ماست	یک چه باشد؟ هزار بایستی
یار لا حول گوی را چه کنم؟!	یار شیرین عذار بایستی
خوک دنیاست صید این خامان	آهوی جان شکار بایستی
همره بی وفا همی لنگد	همره راهوار بایستی

صد هزاران سخن نهان دارم

۳۱۵۷

گوش را گوشوار بایستی

آنکه چون ابر خواند کف ترا	کرد بیداد بر خردمندی
او همی گرید و همی بخشد	تو همی بخشی و همی خندی
همچو یوسف گناه تو خویست	جرم تو دانش است و خرسندی
او چو سرکه ست و می کند ترشی	دوست قندست و می کند قندی
چشم مریخ دارد آن دشمن	تو چومه دست زهره می بندی
ای دل اندر اصول وصل گریز	که بسی در فراق جان کنی
قطره باز رو سوی دریا	بنگر تا به پیش او چندی

قوت یا قوت گیر از خورشید

۳۱۵۸

تا در اخلاق او به پیوندی

رو، مسلم تراست بی کاری	چونک اندر عنایت یاری
نقش را کار نیست پیش قلم	آن قلم را چه حاجت از یاری؟
همچوبت باش پیش آن بشگر	که همه نقش و رنگ ازوداری
گر بپرسد، چه صورتت باید؟	گو: «همان صورتی که بنگاری»
گر مرا تن کنی، تو جان منی	ور مرا دل کنی، تو دلداری
لطف گل، خار را تومی بخشی	چه کند شاخ خار، جز خاری؟

باده ده، باده خواهان کردی

۳۱۵۹

که حرامست با توهشیاری

زندگانی مجلس سامی	باد در سروری و خودکامی
نام تو زنده باد، کز نامت	یافتند اصفیا نکونامی
می رسانم سلام و خدمتها	که رهی را ولی انعامی
چه دهم شرح اشتیاق؟! که خود	ماهیم من، تو بحر اکرامی

ماهی تشنه چون بود بی آب؟! / ای که جان را تودانه و دامی
سبب این تحیت آن بودست / که تو کار مرا سرانجامی
حاصل خدمت از شکر ریزت / دارد اومید شربت آشامی
زان کرمها که کرده با خلق / خاص آسوده است و هم عامی
بگشش در حمایتت کامروز / نوی اهل زمانه را حامی
تا که در ظل تو بیارامد / که تو جان را پناه و آرامی
که شوم من غریق منت تو / کابتدا کردی و در اتمامی
باد جاوید بر مسلمانان / سایه ات، کافتاب اسلامی

این سو، ار کار خدمتی باشد

۳۱۶۰

تا که خدمت نمایم و رامی

جان جانی و جان صد جانی / می زنی نعرهای پنهانی
هر کی کرنیست بشنود وصف / نعل معکوس و خفیه می رانی
غیر احمق بفهم این نرسد / عارت آید ازین لت انبانی
سد پیش و پس تو این عارست / که سرافراز و قطب خلقانی

چون گریزی ازین فزون گردد

۳۱۶۱

کان فلان فارغست ازین فانی

خامشی، ناطقی، مگر جانی / می زنی نعرهای پنهانی
تو چو باغی و صورتت برگی / باغ چه؟ صد هزار چندانی
بی تو باغ حیات زندانست / هست مردن خلاص زندانی
جان تو بحر و صورتت ابرست / فیض دل قطره های مرجانی
ای یکی گوشه یکی گویان / پیش حکمت که شاه چو گانی
تا یکی گوشت اگر چه زرت / گر چه نیکوست، نیست میدانی
پهلوی اعتراض را بسترش / گر تو چون گوی چست و گردانی
پهلوی اعتراض در ابلیس / گشت مردود رد ریسانی
پس بخراط خویش را بسپار / تا یکی گوشوی اگر آنی

مانعت اعتراض ابلیسی

۳۱۶۲

از یکی گویی و یکی دانی

ای که مستک شدی و می گویی / تو غریبی و یا ازین کویی؟
مست و بیخویش می روی چپ و راست / بی چپ و راست را همی جویی
نی چیست و نه راست، در جانست / آنک جان خسته از پی اوئی
زان شکر، روی اگر بگردانی / گر نباتی بدانک بد خوئی
ور تودیدی و رو بدو آری / الله الله چه خوب مه رویی
دلیم از جا رود چو گویم او / می برد جان و دل، زهی اوئی

هین ز خواهای او یکی بشنو گاه شیر ی کند، گاه آهو یی
در ره او نمائند پای مرا زانوم را نمائند زانوی یی
بحر به چوگان او مغلطان سر گر به میدان او یکی گوی یی

هین خمش کن، درین حدیث میچ

۳۱۶۳

آسمان وار، اگر یکی تویی

عشق در کفر کرد اظهاری بست ایمان ز تر، زتاری
بانگ زنه از جهان برخاست هیچ کس را نداد زنهاری
هیچ گنجی نبود بی خصمی هیچ گنجی نبود بی ماری
نی که یوسف خزید در چاهی؟ نه محمد گریخت در غاری؟
پای ذوالتون کشید در زنجیر سر منصور رفت بر داری
جز بکنج عدم نیاسایی در عدم در گریز یکبار یی
جهت خرقه چنین زخمی؟! اینچنین درد سر ز دستاری؟!
کفن از خلعت و قبا خوشتر گور ازین شهر به، بیسیاری
کی بود کز وجود باز رهم در عدم در پریم چوطیاری؟!
کی بود کز قفس برون پرد مرغ جانم بسوی گلزاری؟!
بچشد او غریب چاشت خوری بگشاید عجیب منقاری
چون دل و چشم، معده نور خورد زانک اصل غذا بد انواری
بَلْ لَهمْ اَحْیاءُ عِندَ رَبِّهمْ بخورد بُزْزُفون در اسراری
آهو ی مشک ناف من برهد ناگه از دام چرخ مکاری
جان بر جانهای پاک رود در جهانی که نیست پیکاری
مشت گندم که اندرین دامست هست آن را مسد ز انبار یی
باغ دنیا که تازه می گردد آخر آتش بود ز جوبار یی
خاکیان را کی هوش می بخشد؟ پادشاهی قدیم و جبار یی
گر نکردی نشار دانش و هوش کی بُدی در زمانه هشیاری؟!
خاک خفته نداشت بیداری شاه کردش ز لطف بیداری
خون و سرگین نداشت زیبایی پرده اش داد حسن ستاری
جانب خرمن کرم بگریز هین قناعت مکن به ایشاری
جامه از اطلسی بساز که هست بر سر عقل ازو کله واری
این کله را بده، سری بستان کآن سرت دارد از کله عاری
ای دلمن ببرز شمس گریز زو قناعت مکن بیداری

شمس تبریز کز شعاع ویست

۳۱۶۴

شمس همراه چرخ دَواری

مست و خوشی، باده کجا خورده؟ این مه نو چیست که آورده ای؟

ساغر شاهانه گرفتنی بکف
 پرده ناموس کی خواهی درید؟
 می شکفت از نظرت باغ دل
 آتش در ملک سلیمان زدی
 در سفر ای شاه سبک روح من
 دارد خوبی و کشی بی شمار
 بنده کن هر دل آزاده
 می کنند لایه و در یوزه جان
 جان دوصد قرن در انگشت تست
 بس کن تا مطرب و ساقی شود

۳۱۶۵

آنکه می از باغ وی افشده ای
 جان و جهان! دوش کجا بوده
 نی غلطم، در دل ما بوده ای
 دوش ز هجر تو جفا دیده ام
 ای که تو سلطان وفا بوده ای
 آه که من دوش چه سان بوده ام!
 آه که تو دوش کرا بوده ای!
 رشک برم کاش قبا بودمی
 چونک در آغوش قبا بوده ای
 «بی من بیچاره چرا بوده ای؟!»
 زهره ندارم که بگویم ترا
 تیزتر از باد صبا بوده ای
 یار سبک روح! بوقت گریز
 باش که تو بنده بلا بوده ای
 بی تو مرا رنج و بلا بند کرد
 در حرم لطف خدا بوده ای
 رنگ رخ خوب تو آخر گواست
 پاکسی، و همرنگ بقا بوده ای
 رنگ تو داری، که ز رنگ جهان
 آینه رنگ تو عکس کسیست

۳۱۶۶

تو ز همه رنگ جدا بوده ای
 ای دل سرمست، کجا می بری؟
 بزم تو کو؟ باده کجا می خوری؟
 مایه هر نقش و ترا نقش نی
 دایه هر جان و تواز جان بری
 صد مثل و نام و لقب گفتمت
 برتری از نام و لقب، برتری
 هر نفسی رخت کجا می بری؟
 چونک ترا در دو جهان خانه نیست
 نقد ترا بر دم من پیش عقل
 گفتم: «قیمت کنش ای جوهری
 صیر فی نقد معانی توی
 سرمه کش دیده هر ناظری»
 گفت: «چه دامن، برش پیش عشق
 عشق بود نقد ترا مشتری»
 چون به سر کوچه عشق آمدیم

۳۱۶۷

دل بشد و من بشدم بر سری
 از مه من مست دوصد مشتری
 غمزه او سحر دوصد سامری
 هر نفسی شعله زند دین ازو
 سوز نهد در جگر کافری
 آتش دل بر شده تا آسمان
 وز تف او گشته افق احمری

دوش جمال تو همی شد شتاب	در کف او مشعلۀ آذری
گفتم: «هین، قصد کی داری؟ بگو	شیر خدا! حمله کجا می‌بری؟
ای تو سلیمان بسپاه و لیا	خاتم توافر دیو و پری
جان و روان! سخت روان می‌روی	سوی من کشته دمی ننگری
نعرۀ مستان میت نشنوی	هیچ کسی را به کسی نشمری»
تیز همی کرد خیالش نظر	محو شدم در تف آن ناظری
نیست شدم نیست، از آن شور، نیست	رفت ز من مهتری و کهتری

مفخر تبریز شهم شمس دین

۳۱۶۸

شرح دهد حال من، ارمنکری

يَا مَلِكَ الْمَغْرِبِ وَالْمَشْرِقِ	مِثْلُكَ فِي الْعَالَمِ يُخْلَقِ
باده ده ای ساقی هر ممتقی	بادۀ شاهنشاهی راؤقی
جان سخن بخش که از تف او	گردد هر گنگ خرف منطقی
بر در حیرت، بگش اندیشه را	حاکم ارواح و شه مطلق
جنت حُسن جوتجلی کند	باغ شود دوزخ بر هر شقی
چون بگریزی نرسد در تو کس	ور بگریزیم ز تو، سابق
ظلمت و نور از تو تحیر درند	تا تو حقی یا که تو نور حقی
گشت شب و روز کنون غرق نور	نیست مهت مغربی و مشرقی
لا به کنی، باده دهی رایگان	ساقی دریا صفت مشفق
مرده همی باید و قلب سلیم	زیرکی ای خواجه بود احمق
فکرت اگر راحت جانها بدی	باده نجستی خرد و موسقی
فرد چرایی تو ز من؟! گرمی	از چه تو عذریابی اگر وامقی؟!
غنچه صفت چشم بیستی ز گل	رو، بهمان خار کشی لایقی
خار کشانند همه، گر شهند	جز که تو بر گلشن جان عاشقی

خامش باش و بنگر فتح باب

۳۱۶۹

چند پی هر سخن مغلّقی؟!

گر نه شکار غم دلدار می	گردن شیر فلک افشار می
دست مرا بست، و گرنی کنون	من سر تو بهتر ازین خار می
گر نبدی رشک رخ چون گلش	بلبل هر گلشن و گلزار می
گر گل او در ننگشادی، چرا	خار صفت بر سر دیوار می؟
نیست یکی کار که او آن نکرد	ورنه چرا کاهل و بی‌کار می؟
عشق طبیست که رنجور جوست	ورنه چرا خسته و بیمار می؟
کشت خلیل از پی او چار مرغ	کاش بقربانیش آن چار می
تا پی خوردن بشکر خوردنش	طوطی با صد سر و منقار می

وز جهت قوتِ دگر طوطیان
گر نه دلی داد چو دریا مرا
در سر من عشق بپیچید سخت
بر لب من دوش ببوسید یار
بر خط من نقطه دولت نهاد
گر نه امی پست، که دیدی مرا؟!
چونک ز مستی کژ و مژ می‌روم
یا مثل لاله رخان خوش
بس! که گرین بانگ دهل نیستی

۳۱۷۰

همچو خیالات در اسرار می

ای که تواز عالم ما می‌روی
ای قفص اشکسته و بسته ز بند
سر ز کفن بر زن و ما را بگو
نی غلطم، عاریه بود این وطن
چون ز قضا دعوت و فرمان رسید
یا که ز جئات نسیمی رسید
یا ز تجلّی جلال قدیم
یا ز شمعاعات جمال خدا
یا ز بن خَم جهان همچو دُرد

یا بصفاتی که خموشان کنند

۳۱۷۱

خامش و مخفی و خفا می‌روی

خشم مرو خواجه! پشیمان شوی
طیره مشوخیره مرو زین چمن
گر بگریزی ز خراجات شهر
گر تو ز خورشید حمل سرکشی
روی به جنگ آر و بصف شیروار
کم خور ازین پاچه گاؤ، ای ملک
کافر نفست چو زبون تو شد
روی مکن ترش ز تلخی یار
دست و دهان را چوبشویی ز حرص
ای دل، یک لحظه تود دیوانه
گاه بندزدی، ره ایران زنی
گه ز (سپاهان) و (حجاز) و (عراق)

جمع نشین، ورنه پریشان شوی
ورنه چو جفدان سوی ویران شوی
بارکش غول بیابان شوی
بفسری و برف زمستان شوی
ورنه چو گربه تودر انبان شوی
سیر چریدی، خر شیطان شوی
گر همه کفری همه ایمان شوی
تا ز عنایت گل خندان شوی
صاحب و همکاسه سلطان شوی
باز دمی خواجه دیوان شوی
گاه روی شحنه توران شوی
مطرب آن ماه خراسان شوی

بقلمونی چه شود گر چو عقل
یک صفت و یک دل و یکسان شوی؟
گر نکنی این همه خاموش باش
تا بخموشی همگی جان شوی

روی بشمس الحق تبریز کن

۳۱۷۲

تا مَلِیک مُلک سلیمان شوی

ای که ازین تنگ قفس می‌پری	رخت ببالای فلک می‌بری
زندگی تازه ببین بعد ازین	چند ازین زندگی سرسری؟!
در هوس مشترییت عمر رفت	ماه ببین و بره از مشتری
دلق شپشناک در انداختی	جان برهنه شده خود خوشتری
در عوض دلق تن چار میخ	بافته اند از صفت شُشتی
جامه این جسم، غلامانه بود	گیر کنون پیره‌ن مهتری
مرگ حیاتست و حیاتست مرگ	عکس نماید نظر کافری
جمله جانها که ازین تن شدند	حی و نهانند کنون چون پری
گشت سوار فرس غیب، جان	باز رهید از خرواز خرخری
سوخت درین آخر دنیا دلت	بهر وجوه جواین لاغری
پرده چوبرخاست اگر این خرت	گردد زرین، تو درو ننگری
بر سر دریاست چو کشتی روان	روح، که بود از تن خود لنگری
گر چه جدا گشت زدست وزپا	فضل حقش داد پر جمغری
خانه تن گر شکند، هین منال	خواجه! یقین دان که به زندان دری
چونک ز زندان و چه آبی برون	یوسف مصری و شه و سروری
چون برهی از چه و از آب شور	ماهیی و معتکف کوثری

باقی این را تو بگو، زانک خلق

۳۱۷۳

از تو کنند ای شه من، باوری

باد ده، ای ساقی هر مشقی	باد ده شاهنشاهی راوقی
جام سخن بخش که از تق او	گردد دیوار سیه منطقی
بر در و بشکن غم و اندیشه را	حاکم و سلطان و شه مطلق
چون بگریزی نرسد در تو کس	ور بگریزیم تو خود سابق
جنت حسنت چو تجلی کند	باغ شود دوزخ بر هر شقی
ظلمت و نور از تو تحیر درند	تا تو حقی یا که تو نور حقی
گشت شب و روز تو غرق نور	نیست مهت مغربی و مشرقی
لا به کنی، باد دهی رایگان	ساقی دریا صفت مشفق
مست قبول آمد قلب و سلیم	زیرکی اینجاست همه احمق
زیرکی ار شرط خوشیها بدی	باده نجستی خرد و موسقی
فرد چرایی تو اگریار کی؟	از چه تو عذریایی اگر وامقی؟

غنچه صفت خویش ز گل درکشی رو بکش آن خار، بدان لایقی
خار کشانند، اگر چه شهند جز تو که برگلشن جان عاشقی
خامش باش و بنگر فتح باب

۳۱۷۴

چند پی هر سخن مغلقی

صد دل و صد جان بدمی دادمی وز جهت دادن جان شادمی
ور تن من خاک بدی این نفس جمله گل و عشق و هوس زادمی
از جهت کشت غمش آیمی وز جهت خرمن او بادمی
گر ندمیدی غم او در دلم چون دگران بیدم و فریادمی
گر نبیدی غیرت شیرین من فخر دو صد خسرو و فرهادمی
گر نشکستی دل دربان راز قفل جهان را همه بگشادمی
ور همدانم نشدی پای گیر همراه آن طرّفه بسفّادمی
بس که همه سهو و فراموشیم گر نبیدی یاد تو من بادمی

بس! که برد سروپی این زبان

۳۱۷۵

حسره که من سوسن آزادمی

کار به پیری و جوانیستی پیر بمردی و جوان زیستی
بانگ خرنفست اگر کم شدی دعوت عقل تو مسیحیستی
گر نبیدی خنده صبح کذب هیچ دلی زار بنگریستی
گر بت جان روی نمودی بما جمله ذرات چوما نیستی
گر توی تو نفسی کاستی همچو تو اندر دو جهان کیستی؟!
گر نبیدی غیرت آن آفتاب ذره بذره همه ساقیستی
دانه من از کاه جدا کردمی گر کفه را هیچ تناهیستی

مارا اگر آب وفا یافتی

۳۱۷۶

در دل آن بحر چوماهیستی

کردم با کان گهر آشتی کردم با قرص قمر آشتی
خمره سرکه ز شکر صلح خواست شکر که پذیرفت شکر آشتی
آشتی و جنگ ز جذبه حق است نیست زدم، هست ز سر آشتی
رفت مسیحا بفلک ناگهان با ملکان کرد بشر آشتی
ای فلک لطف، مسیح توام گر بکنی بار دگر آشتی
جذبه او داد عدم را وجود کرده بدان پیه نظر آشتی
شاه مرا میل چو در آشتیست کرد در افلاک اثر آشتی
گشت فلک دایه این خاکدان شور و امید آمد در آشتی
صلح در آ، این قدر آخر بدانک کرد کنون جبر و قدر آشتی

بس کن کین صلح مرا، دایمست

۳۱۷۷

نیست مرا بهر سپر آشتی

آدمیسی، آدمیسی، آدمی	بسته دمی، زانک نه آن دمی
آدمیسی را همه در خود بسوز	آن دمی باش اگر محرمی
کم زد آن ماه نو و بدر شد	تا نرنی کم، نرهی از کمی
می برمی از بد و نیک کسان؟!	آن همه در تست، زخود می رمی
حرص خزانست و قناعت بهار	نیست جهان را ز خزان خرمی
مغز بری در غم؟! نفزی ببر	براسد و پیل زن ارستمی

همچو ملک جانب گردون پیر

۳۱۷۸

همچو فلک خم ده، اگر می خمی

در دل من پرده نومی زنی	ای دل و ای دیده و ای روشنی
پس پرده تسوی و ز پس پرده تسوی	هر نفسی شکل دگر می کنی
پرده چنان زن که بهر زخمه	پرده غفلت ز نظر بر کنی
شب منم و خلوت و قنديل جان	خیره که تو آتشی یا روغنی
بی من و تو، هر دو تسوی، هر دو من	جان منی، آن منی، یا منی
نکته چون جان شنوم من ز چنگ	تنتن تنتن، که تو یعنی تنی
گر تنم و گردلم و گر روان	شاد بدانم که نوم می تنی
از تو چرا تازه نباشم؟! که تو	تازگی سرو و گل و سوسنی
از تو چرا نور نگیرم؟! که تو	تابش هر خانه و هر روزنی

از تو چرا زور نیابم؟! که تو

۳۱۷۹

قوت هر صخره و هر آهنی

إِهْدِ إِلَىٰ وَصَالِهِمْ، ذُبْتُ مِنَ التَّبَاعِدِ	آین طریق داریم یا سندی و سیدی
آن همه حسن و نیکوی نیست مناسب بدی	ای که بقصد نیمشب بسته نقاب آمدی
قَدْ قَطَعْتَ وَسَائِلِي حِيلَةَ قَوْلِي حَاسِدِ	یا فشتی قدیتکم فی امل آتیتکم
بی تو ز جان و جا شدم، تو ز برم کجا شدی؟	جان شهان و حاجبان! چشم و چراغ طالبان
جِتُّكَ كَيْ تُعِيدَنِي، سَطَوَةَ كُلِّ مُعْتَدِي	یا ملک آلا یا من، یا شرف الاماکن
لیک تو با همه جفا خوشتر ازین همه بدی	یار سرور و دولتم، خواجه هر سعادت
سَادَتُنَا، تَقَبَّلُوا تَوْبَةَ كُلِّ عَابِدِ	رَحِمْتُكُمْ مُحِيطُهُ، رَافَتْكُمْ بَسِيطُهُ
ده قدحی، چه کم شود از خم فضل ایزدی؟	مست می نمی شوم، جز ز شراب اولین
ظِلٌّ خَيَالٌ طَيِّفُكُمْ ذَوْلُهُ كُلِّ مُاجِدِ	ظلمتکم بدورتا، بهجتنا و نورنا
پا نکشی ز عاشقان، ورنه جهود و مرتدی	ای دل خسته هان و هان، تانرمی ز سرخوشان
يَا سَنَدِي، جَمَالُهُمْ فِئْتُهُ كُلِّ زَاهِدِ	قبلتنا خيالهم لذتنا دلالهم
همچو زنان عزیت بر سر و روی زدی	قدروصالشان بدان یاد کن، آنک پیش از این

خُذْ عَنِّي وَغَرَّتِي، هَيَّجْنِي وَجَرَّتِي نُورُ هِلَالٍ وَضَلَّكُمْ مِنْ أَفْقٍ مُشِيدٍ

ای دلِ مستِ جست و جو، صورتِ عشق را بگو

۳۱۸۰

«بر دو جهان خروج کن، هر چه کنی مؤیدی»

أَخْلَانِي! أَخْلَانِي! صِفُونِي عِندَ مَوْلَانِي
أَخْلَانِي أَخْلَانِي، مَرَا جَانِيَسْتِ سَوْدَانِي
وَقُولُوا: «أَيُّهَا الْمَوْلَى، أَلَا يَا نَظْرَةَ الدُّنْيَا
أَخْلَانِي أَخْلَانِي، بِشَوِييدَ از دِلْمَن دَسْتِ
يَقُولُ الْعِشْقُ لِي يَا هُوَ قَصِيحًا فَاتِحًا فَاهُ
أَخْلَانِي أَخْلَانِي، خَبِرَ آن كَارِفَرْمَا رَا
فَجَذَ بِالرُّوحِ يَا سَاقِي، وَرَوِيئُهُ أَشْوَاقِي
أَخْلَانِي أَخْلَانِي، اِمَانَتِ دَسْتِ مَن گِيرِيدِ
فَجَذَ بِالرَّاحِ لِي شُكْرًا، وَلَا تُبْقِ لَنَا فِكْرًا
أَخْلَانِي أَخْلَانِي، بَكْوِي اَو سِپَارِيدِمِ
أَلَا يَا سَاقِي الْوَاهِبِ، أَدِرْ مِنْ خَمْرَةِ الرَّاهِبِ
أَخْلَانِي أَخْلَانِي خَبَرَ جَانِ رَا كِه مِي دَانِمِ
مَغَانِي الرُّوحِ! غَنَوَالِي، وَتَالَاؤُتَارِ طَنَوَالِي
أَخْلَانِي أَخْلَانِي، كِه هِر رُوزِي يَكِي شُورِي
وَتَبْرِيزَا صِفَوَالِيهَا، وَشَمْسِ الدِّينِ ثَالِيهَا

اخلائی اخلائی، زبان پارسی می گو

۳۱۸۱

که نبود شرط در حلقه، شکر خوردن بتنهایی

مَا أَنْصَفْتَ نَدْمَانِي، لَوْ أَنْكَرْتَ إِذْمَانِي
رِيحَانِ بَسْفَالِ اَنْدَرِ بَسِيَارِ بَسُودِ دَانِي
لَوْ تَمَزَّجُهَا بِالدِّمِ، مِنْ أَدْمُجِ أَجْفَانِي
صَفْهَائِ پَرِي رُويَانِ، دَرِ بَزْمِ سَلِيمَانِي
يَا يُوسُفُ عَلِيْلَتِي، لَوْ لَمْ يَكْ إِخْوَانِي
شُوكُوشِ خَرْدِ بَرَكَشِ، چُونِ طُفْلِ دِبَسْتَانِي

أَقْبَلْتُ عَلَى وَضَلِي، رَأَحْتُ لِيهِ جِرَانِي

۳۱۸۲

آینِ القدمُ أَوَّلُ؟ آيِنَّ النَّظْرُ الثَّانِي

بغداد همانست که دیدی و شنیدی
زین دیک جهان یک دوسه کفگیر بخوردی
الله مُرَادُ لَسِي وَالله مُرِيدِي
من فرش شدم زیر قدمهای قضاهاش
لَا خَيْرَ وَلَا مَيْرَ، سِوَى اللهِ تَعَالَى
رو دلبرِ نوجوی، چه در بندِ قدیدی؟!
باقی، همه دیک آن مزه دارد که چشیدی
فَرَّقْتُ عَلَى اللهِ عَتِيقِي وَجَدِيدِي
خود را نکشد فرش ز پاکی و پلیدی
فَالْغَيْبَةُ عَنْهُ نَفْسًا غَيْرُ سَدِيدِ

قفلی دهم حکم حق، و گاه کلیدی
لَا أَمْتَعُ عَنْ رَبِّ طَرِيقِي وَتَلِيدِي
رُوحِي، وَعِمَادِي، وَغَتَادِي، وَغَتِيدِي
شه را تو بیدان نه که بازیچه عیدی؟!
فاعل همه اودان، بقربیبی وبعیدی
توروشنی چشم حُسینی، نه یزیدی
یَاتِنِنِی مُحَيَّاهُ نَصِيرِي وَشَهِيدِي
أَنْ قَدْ مَلَأَ الْعِشْقُ مُرَادِي بِمُريدِي
تا تر شود و تاز و غرقاب مجیدی
وَالْقَهْوَةُ وَالشُّكْرُ وَفَاقٌ لِسَمِيدِ
فَالْعِزُّ مِنَ اللَّهِ نِشَارٌ لِعَبِيدِ
يَا قَائِمُ فِي الصُّورَةِ يَا شَرَّ حَسِيدِ
تو همچو بنفشه جوانی چه خمیدی؟!
يَجْعَلُكَ مَلِكًا وَسَنَا كُلَّ وَلِيدِ

ای آهوی خوش ناف بران ناف عبر، باف

۳۱۸۳

کز سوسن و از سنبل آن پار چریدی

ای جان، چندان خوبی، نوباوه یعقوبی
خرخاشی، آشوبی، جانها را مطلوبی
جان جان مایی، معنی اسمایی
هستی اشیایی سرفتنه غوغایی
چون جامی در خوردم، برخیزم، برگردم
از شاخ آن وژدم، گر سرختم، گر زردم
يَا مَوْلَى يَا مَوْلَى، أَخِيرَتِي عَنْ لَيْلِي
لَا تُرْجِهْ لَا تُرْجِهْ قَالَتِ لَيْلِي ذَا حُبْلِي
مَوْلَانَا مَوْلَانَا قَدْ صِرْنَا حَيْرَانَا

۳۱۸۴

غُفْرَانَا غُفْرَانَا، سَبْحَانَا سُبْحَانَا

کسی کورا بود خلق خدایی
ازویابند جانهای بقایی
بروزی پنج نوبت بر در او
همی کوبند کوس کبریایی
اگر افتد بدین سوبانگ آن کوس
بیابند جملگان از خود رهایی
زمین خود کی تواند بند کردن
هر آنکس را که روحش شد سمایی؟!
عنایت چون زیزدان بر تو باشد
چه غم گر تو بطاعت کمتر آیی؟!
در آن منزل چه طاعت پای دارد؟!
هوای عشق او ناگاه آید
کسی کو گوهش نبود بهایی
بجای راستی و صدق گیرند
ترا برهاند از جان هوایی
اگر تو از دل و جان دوستداری
خیانتها که کردی یا دغایی
خداوند خداوندان اسرار
کسی کو گوهش نبود بهایی
ترا گردید رویش رزق باشد
بصد لایه بهشت اندر نیایی

قرار جان شمس الدین تبریز
جدایی تن مرا خود بند کردست
که دست جان او چندان درازست
هزاران شکر ایزد را که جانم
فَحَمْدًا ثُمَّ حَمْدًا ثُمَّ حَمْدًا
مِنْ النُّورِ الْمُمِيدِ كُلِّ نُورٍ
وَأَنَّهُمْ مِنَ الْأَشْرَارِ فَضْلًا
وَأَخْيَالَهُمْ بِرُوحِ عَائِشَتِي
ظَلَبْتُ مَتْنِي بِشِيرِ الْوَضَلِ يَوْمًا
لَقِيتُ مِنْ قَضَائِهِمْ مُرَادًا
وَجَادَ الْأَصْدَرُ شَمْسَ الدِّينِ يَوْمًا
رَأَيْتُ الْبَحْثَ يَسْجُدُنِي إِذَا مَا
وَأَنَانِي عَلَامَتُهُ بِعَشْقِي
عَلِمْتُ بِأَبْتِدَاءِ حَالِ عَشْقِي
فَلَا أَخْلَافَ ظِلًّا عَلَيْنَا
فَحَاشَا بَلْ عَنَانِيَّتُهُ بِحُورٍ

که جانم را مباد از وی جدایی
هم از وی چشم می‌دارم رهایی
که عقل کل کند یاوه کیایی
بعشق چشم او دارد روایی
بِمَا أَرْوَانِي خَلَقُ السَّمَاءِ
مِنَ الْكَثْرِ الْمُكَثَّرِ فِي الْخَفَاءِ
وَنَجَاهُمْ بِهَا كُلَّ الْبَلَاءِ
ظَلِيقٍ مِنْ هُجُومَاتِ الْوَبَاءِ
قَبَاءِ الرِّيحِ أَنْزَعْتُ قَبَائِي
وَأَوْصَافًا تَجَلَّتْ بِالْبَهَاءِ
حَيَوَتِيَا دَوَامِيَا جَزَائِي
تَكْرَمَ سَيِّدِي بِالْإِسْقَاءِ
دَوَامَ سِرْمَدِي فَسَى بَقَائِي
تَمَامَةً ذُوْلَةً فِي الْإِنْتِهَاءِ
فَذَاكَ جَمِيعُ ظَنَمِي وَأَرْجَائِي
غَرِيقُ مَنَّهُ بَغْيِي وَابْتِغَائِي

مَعَانِي رُوحِنَا مَاءَ زُلَالٍ

وَبِالْإِفْظَاطِ مَا رَجَّحَ بِالدِّمَاءِ

۳۱۸۵

عزیزی و کریم و لطف داری
نشاید عاشقان را یار هشیار
مرا یکدم چو ساقی کم دهد می
صراحی وار خون گریم بهپیش
که از اندیشه بیزارم، بده می
چه حیل سازم ای ساقی؟! چه حیل؟!
بحجت هر دم بیرون فرستی
برون و اندرون و جام و می نیست
قَفِي يَا نَاقَتِي هَذَا مُنَاخُ
فَدَيْتُ الْعِشْقَ مَا أَخْلَى هَوَاهُ
فَلَا تَشْغَلْنِي يَا سَاقِي بِلَهْوِ
إِيَّا بَدْرَ السَّمَامِ أَطْلَعَ عَلَيْنَا

ولیکن دور شو، چون هوشیاری
ز هشیاران نیاید هیچ یاری
بگیرم دامن او را بزاری
بجوشم همچومی در بی قراری
مرا تا کی به اندیشه سپاری؟!
که حیل آفرین و حیل کار
که بس با غیرتی و تنگ باری
ولیکن در سخن اینست جاری
وَلَا تَشْرِينَ مِنْ هَذَا الدُّيَارِ
تَقْطَعُ فِي هَوَاهُ إِيخْيَارِي
وَأَشْكِرُنِي بِكَامَاتِ كِبَارِ
بِحَقِّ الْعِشْقِ إِشْمَعُ، لَا تَمَارِ

وَحَلِصْنِي مِنَ الدُّنْيَا وَأَشْكِرْ

فَلَا أَذْرِي يَمِينِي مِنْ يَسَارِي

۳۱۸۶

بگو ای تازه رو، کم کن ملولی

که تور و تازه از اصل اصولی

خیالی گول گیری گریباید
به زخم سیلش ازدل برون کن
خیال بد رسول دیو باشد
خیالی در تو آویزد، بیفتی
خیالی هست چون خورشید روشن
اگر مردانه گوش او بمالی
برای تو مهان در انتظارند
خِیَالَاتُ أَتَّشْكُمُ كَذَّالْخُیُولِ
خِیَالَاتُ مُضِلَّاتُ كِذَّابُ
قَطُوبِیْ لِیَلْدَى یَغْلُوْغُلَاهِ
الْهَى قَدِیْمِیْ عَلِیْ
چنین داند که تو مغرور و گولی
که تا عبرت بگیرد هر فصولی
تو او را توبه ده از رسولی
ترا و همی پزولاند، پزولی
خیالی چون شب تاریک لولی
ترا کافر کند و هم حلولی
سبکتر رو، چرا در مول مولی؟
قَدْ سَوَّهَا تُقَاتِیْ! فِی السُّفُولِ
لَحَاها اللهُ رَبِّیْ بِالْأَفُولِ
وَيَقْطَعُ عِرْقَهَا قَبْلَ الْخُصُولِ
صَفِیُّ الْقَلْبِ مِنْ غِشِّ الْغُلُولِ
عَلِیَّ اللهُ یَبِیْانُ مَا نَظْمُنَا

۳۱۸۷

مفاعیلن مفاعیلن فعولی

آتَى الْغَیْرُوزُ مَسْرُورَ الْجَنَانِ
بهار از پرده غم جست بیرون
سِقُّوا مِنْ نَهَرِهِ رَوْضَ الْأَمَالِ
هوا شد معتدل، هنگام آنست
فِلَا شَجَارِ أَصْنَافِ الْمَعَالِ
درین دفتر بسی رمزست موزون
لَیْسَ ضَمِیْعٌ غُمْراً قَبْلَ هَذَا
مران از گوش صوت ارغنون
لِیَتَّعِدُوا رُوحَكَ فِی كُلِّ یَوْمٍ
یُحَاكِی لَطْفَهُ لَطْفَ الْجِنَانِ
بکف بر، جامهای شادمانی
خُذُوا مِنْ خَمْرِهِ كَأْسَ الْأَمَانِ
که من شوری خوری و کام رانی
وَلَا تَنْوَارِ أَنْوَاغَ الْمَعْنَانِ
چه باشد گرتوزین رمزی بدانی؟
تَدَارِكُ مَا مَضَى فِی ذَا الزَّمَانِ
مده از دست جام ارغوانی
بِأَضْوَاثِ الْمَثَالِیثِ وَالْمَعْنَانِ

ازین خوشتر بهاری، دیریابی

۳۱۸۸

فرو مگذار این را تا توانی

أَذِرْ كَأْسِی وَدَعْنِی عَنْ فُنُونِی
نه چون ماندست ما را، نی چگونه
رَأَيْتَ النَّاسَ لِیَلْدُنِیَا زَبُونَا
مترس از خصم و توفارغ همی باش
فَمَا لِیَلْخَلْقِ یَا صَاحِبِ ظُهُورِی
اگر عشقم درون آرام بگیرد
وَمَا دَامَ الْهَوَى تَغْلِی فُؤَادِی
ایا نفس ملامت گر، خممش کن
ضَلَالُ الْعِشْقِ یَا صَاحِبِ حَلَالِی
جُنِثْتُ فَلَا تُحَدِّثْ مِنْ جُونِی
ندانم تو دلاراما که چونی
وَدَقَّتِ الْعِشْقَ قَالِدُنِیَا زَبُونَا
که عاشق هست آن بحر فزونی
وَمَا لِیَلْخَلْقِ یَا صَاحِبِ كُثُونِی
کجا بیندم این خلیق برونی
فَلَا تَطْمَغْ قَرَارِی أَوْ سَكُونِی
که هم تودر ضلالت رهنمونی
خَرَابُ الْعِشْقِ یَا صَاحِبِ حُصُونِی

زهی کشتی شاهانه که عشق است که رانندش درین دریای خونی

فَتَبْرِيزُ وَشَمْسُ الدِّينِ قَضَى

أَنَادِيهِمْ، خُذُونِي أَوْصِلُونِي

۳۱۸۹

یا ساقی اشقینِ بِرَاحِ	عَجَلْ فَقَدْ اسْتَضَا صَبَاحِ
وَاسْتَنَوَرَ جُمْلَةُ التَّوَّاحِی	یا مُعْتَمِدِ وَا یا شِفَايِی
یا سَاقِیتِی وَنُورَ عَیْنِی	یا رَاحَةَ مَهجَتِی وَزَیْنِی
یا بَدْرُ أَمَّا تَقُلْ مِنْ أَیْنِی؟	یا مُعْتَمِدِ وَا یا شِفَايِی
یا مَفْخَرُ مَفْرِقِی وَتَاجِی	کَمْ مِنْ حَرَدٍ وَمِنْ لَجَاجِ
ما تَرَعْبُ فِی وَغَی مِزَاجِی؟	یا مُعْتَمِدِ وَا یا شِفَايِی
چون از رخ او نظر ربودی	هر لحظه که با خودی جهودی
بی آتش عشق دانک دودی	یا مُعْتَمِدِ وَا یا شِفَايِی
قَدْ جَاءَ قَلْبُکَ مُبَاحِی	یا سَاقِی أَقْبَلِی بِرَاحِ
وَاسْقِیهِ کَذَا إِلَى الْهَبَاجِ	یا مُعْتَمِدِ وَا یا شِفَايِی
زان روی که جان و جان فزایی	از یک نظری تو دلربایی
حَقَّتْ تَرا که بی وفایی	یا مُعْتَمِدِ وَا یا شِفَايِی
سردست بر آن قرار بودن	با فصل خزان بهار بودن
با یار رمیده یار بودن	یا مُعْتَمِدِ وَا یا شِفَايِی
زان رو که زهر خسیم خسته	اسرار توای مه خجسته
گویم ولیک بسته بسته	یا مُعْتَمِدِ وَا یا شِفَايِی
در عشق در آمدی بچستی	وانگاه تولوح ما بشستی
بستیم و تو بسته را شکستی	یا مُعْتَمِدِ وَا یا شِفَايِی
زین آتش در هزار داغیم	وز داغ چو صد هزار باغیم
وز ذوق تو چشم و هم چراغیم	یا مُعْتَمِدِ وَا یا شِفَايِی
گویند که: «در جفاست، اسرار»	باور کردم ز عشق آن یار
نی نی، نه حد جفاست این کار	یا مُعْتَمِدِ وَا یا شِفَايِی
ای دل تو بعشق چند جوشی؟!	تا کی تو ز عاشقی خروشی؟!
در عشق خوش است هم خموشی	یا مُعْتَمِدِ وَا یا شِفَايِی
ای نقش خیال شهره یاری	از دیده ما مروتو، باری
ای از رخ دوست یادگاری	یا مُعْتَمِدِ وَا یا شِفَايِی
ای باغ بمانده از بهاری	گل رفت و بمانده سبزهزاری
می کن تو بصبیر، دارداری	یا مُعْتَمِدِ وَا یا شِفَايِی
من بند تو یار می گزینم	لیک از تبریز شمس دینم

در آتش عاشقی چنینم

۳۱۹۰

یا مُعْتَمِدِ ویا شَفَایِ

بزن ای مطرب عارف، که زهی دولت و شادی
هله ای مژده شیرین، چه نسیمی و چه بادی!
ز توانادر دورانم، که ره دور گشادی
چو جهت نیست خدا را، چه روم سوی بوادی؟!
دَوْرانسی وَطْوافی لَکَ، یا أَهْلَ وِدادی
هله در گلشن جان رو، چومریدی و مرادی
که چنان عیش ندیدی تواز آن روز که زادی

سَلَبَ العِشْقُ قُوادی، حَصَلَ الیَوْمَ مُرادی
أَذِنَ العِشْقُ تَعَالُوا، یَتَذَوُّوا وَتَنَالُوا
کَتَبَ الرُّوحُ سَراحى الکأْسِ صِیاحی
یَحْلِلِی دَوْرانسی، لِحَبِیبِی سِیرانسی
نه که بر کعبه اعظم دورانست و طوافی؟
فَتَحَ العِشْقُ رِواقاً فَأَجِیبُوهُ سِباقاً
یَسْرِی فیهِ حُمُوراً، وَتَشَاطَأَ سُرُوراً

آنا قَصْرَتُ کلامی، فَتَفْضَلْ بِتَمامی

۳۱۹۱

بگشا شرح محبت هله بر رغم اعادی

نیمشب بر بام مایی، تا کرامی طلبی
گه عمامه و نیزه در کف که غریبم عربی
أَبْصِرُ الدُّنْیا جَمیعاً فی قَمِیصی تَخْصِی
چه زیان دارد ترا؟! تو یار بی و یار بی
هر زبان خواهی بفرما، خسروا، شیرین لبی
نور حقّی یا توحقّی، یا فرشته یا نبی
با کدامین لشکری و در کدامین موکبی؟
کای دل مسکین، چرا اندر چنین تاب و تبی؟!
من دلم تو قالبی رو، رو، همی کن قالبی
پوستها با مغزها خود کی کند هم مذهبی؟!
شب شما را روز گشت و نیست شبها را شبی
سردهی کن یک زمانی زانک شیرین مشربی
ای ز تولرزان و ترسان مشرقی و مغربی

کالی تیشی آینو سوای آفندی چلبی
گه سیه پوش و عصایی، که منم کالو بروس
چون عرب گردی، بگویی: «فاعلاتن فاعلات
علت اولی نمودی خویش را با فلسفی
گر چنینی، گر چنانی، جان مایی، جان جان
ارتمی اغایسودی کایکا پرا ترا
با نه اینی و نه آنی، صورت عشقی و بس
چون غم دل می خورم، یا رحم بردل می برم
دل همی گوید: «برو من از کجا، تواز کجا!
پوستها را رنگها و مغزها را ذوقها
کالی میراتس نزیتن بوستن کالاستن
اسکیلفیس چلبی انبا اپیسوایله دو
من خمش کردم، فسونم، بی زبان تعلیم ده

شمس تبریزی، بر آجون آفتاب از شرق جان

۳۱۹۲

تا گشایند از میان زَنار کفر و معجبی

کَمْ قُصُورٌ هُدِیَتْ مِنْ عِوَجِ الآراءِ
إِنِّنی أَنصَحُ بِالْأَمْنِ عَلَى الْأَخْفَاءِ
نه که در سایه و در دولت این مولایی؟!
یار ازان می گزدت، تا همه شکر خای

لا یُفَرِّکْ سَدُّ هَوَیْ عَنْ رایی
أَتَنْهَی أَنصَحُ لَکِنَّ لِسانِی قُفِلَتْ
این همه ترس و نفاق و دودلی باری چیست
بیم ازان می کنند، تا برود بیم از تو

شمس تبریز شمعیت که غایب گردد

۳۱۹۳

شب چو شد روز چرا منتظر فردایی؟!

مَرْجَ الفُرْقَةُ دَمعی بِتَمی

غَدَرَ العِشْقُ فَرَلْتُ قَلَمی

وَحَتَّى الْقَلْبُ بِمَا أَوْرَثَنِي
كَسْرَةَ الْحَسْبِ وَجُودِي وَنَائِي
وَسَقَى الْقَصَبُ وَقَدْ أَشْكَرْتَنِي
أَي صَنَمٍ لَطِيفٍ تَرَامِي دَائِمِ
ز لطیفی تو، گر شکر ترا
من کی باشم؟! که تو بر تخت جمال
منه انگشت تو بر حرف کژم
سَبَقَ الْجُودُ وَجُودِي قِدَمًا
بحق جود وجودت که مبر
ز من بی‌دل و لهذا قَسَمِي

لَا تُبْسِحْ قَتْلِي بِالْهَدْيِ وَصِلْ

وَ أَجِرْنِي، آتَا صَيْدُ الْحَرَمِ

۳۱۹۴

وَقْتُ خَوْشِ أَيْ حَبِيبِي، بِشُوبْحَقِّ يَارِي
دَلْرَا مَكْنِ چُو خَاوَرِه، مَكْزِينِ ز مَا كَنَارِه
سَاقِي خَاصِ رُوحِي، دَرْدِه مِي صَبُوحِي
أَي بَرْدِه هَوْشِ مَا رَا، يَادِ آرْدُوشِ مَا رَا
مَا رَا خِرَابِ كَرْدِي، غَرَقِ شَرَابِ كَرْدِي
سَلْطَانِ خَيْلِ مَايِي، لَيْلِي لَيْلِ مَايِي
أَي سَرِ طُورِ سِينَا وَيِ نُورِ چَشْمِ بَيْنَا
هَيْنِ نُوبِتِ جُنُونِ شَد، مَسْتِي مَا فُزُونِ شَد

شاه سخن ور آمد، موج سخن در آمد

نَحْنُ الْقَدَا نُصَدِّي، وَاللَّهُ خَيْرُ قَارِي

۳۱۹۵

بَدِ نَامِ عَشْقِ جَانِ شَو، اَيْنَسْتِ نِيكَنَامِي
كُنْ كَالْقَدَحِ مُذْبِقًا لِيَلْقُومِ فِي الْقِيَامِ
الْعَقْلُ فِي السَّلَامِ وَالْعِشْقُ فِي الْمُدَامِ
وَالْهُبُوحُ قَدْ تَبَدَّى فِي مُهْجَةِ الظُّلَامِ
هَمِ جَانِ كَنْدِ رُئِيسِي، هَمِ جَانِ كَنْدِ غِلَامِي
يَا مَنْ فِدَاكَ رُوحِي يَا سَيِّدَ الْأَنْبَامِ
مِنْ رَأَوْقِ قَدِيمِ، مُشْتَكِمِلِ الْقِيَامِ
زِيرَا كِمَالِ آمَدِ، دِيْكَرِ نِمَانِدِ خَامِي
سَلَّمْتُ يَا عَزِيزِي، يَا صَاحِبَ السَّلَامِ
لَا تَعْذِلُوا السُّكَارَا أَفْدِيكُمْ كِرَامِي

در هم شکن چو شیشه خود را، چو مست جامی
پُر ذوق، چون صراحی بنشین، اگر نشینی
عقل تو پای بندی، عشق تو سر بلندی
الذَّيْكَ فِي صِيَاحِ، وَاللَّيْلُ فِي أَنْهَارِ
مِعْشُوقِ غَيْرِ مَا، نِي، مِي جَزْ كِهْ خُونِ مَا، نِي
دَلِ رَا كِبَابِ كَرْدِي، خُونِ رَا شَرَابِ كَرْدِي
ز اندیشه شو پیاده، تا بر خوری زباده
مستفعلن فعلون، آتش مکن مجوشان
می گو تو هر چه خواهی، فرمان روا و شاهی
باده چو باد خیزان، چون پشه غم گریزان

تبریز شاد بادا، ز اشراق شمس دینم

فَالشَّمْسُ حَيْثُ تَجْرِي لِلْمَشْرِقِينَ حَامِي

۳۱۹۶

چون گذری بر سر کویش، پای نکنونه که نغزی
 أَصْحَكُنِي نُورُ قَوَادِي، أَشْكُرْتَنِي شَرْنَةُ رَبِّي
 شیوه مکن، فنج رها کن، پست کن آن سر، که بگنجی
 أَنْتَ حَيَاتِي وَتُعَذِّي، طَالَ حَيَاتِي بِحَيَاتِي
 چونک شود خیره نظرشان، از ره دلشان بکشان
 كَمْ تَنْتَمِ اللَّيْلِ؟ تَنْتَبَهُ! قَدْ ظَهَرَ الصُّبْحُ، تَجَلَّى
 طالب دریای حیاتی، سنگ دلا، رو گهری کن
 كَيْفَ تَجُوزُ وَتُزْجِي، تُعْرِضُ عَنِّي لِمَلَالِي
 هیچ بطی جوید کشتی؟! جان شده ترک مکان کن
 يَا فَيْتَسِي وَأَفَقْ بَذْرُ فِيهِ نَذْرُنَا وَالْيَنَا
 ده بخوری توبدهی یک، کی بود این شرط حریفی؟!
 قَدْ يَيْتَسُ الْمُخْزِنُ مِنَّا، اِلْتَحَقَ الْخُزْنُ بِصَاحِ
 باز روای باز بدان شه، باشه خود عهد و وفا کن

بَسْكُمُ الْهَجْرُ قَمُودَا، فِي ظَلَبِ الْوَصْلِ سُمُودُ

۳۱۹۷

إِفْتَتَحَ الْوَصْلُ لِشَجٍّ، إِبْتَنَيْتُمَا الشَّحَّ، وَجُودَا

سیدی ایم هوکی، خذیدی آیم هوکی
 مِنْ رِدَا إِكْرَامِكُمْ، تَرْتَدِي أَيْمِ هُوَكِي
 خوش بود از جام تو، بیخودی ایم هوکی
 هَمْجُومَه دَر شَهْرَهَا، شَاهِدِي أَيْمِ هُوَكِي
 حاضِر و آواره را، مسندی ایم هوکی
 بَرَد عَشَقْتِ از دِلَم، زَاهِدِي أَيْمِ هُوَكِي

۳۱۹۸

أُشْكُتُوا ذَاكَ الْخَيَالُ، قَائِدِي أَيْمِ هُوَكِي

گهی پرده سوزی، گهی پرده داری
 خزان و بهار از توشد تلخ و شیرین
 بهاران بیاید، ببشخی سعادت
 ز گلهها که روید بهارت زدلهها
 گرین گل ازان گل یکی لطف بردی
 همه پادشاهان، شکاری بجویند
 شکاران بهیشت، گلهوها کشیده
 قراری گرفته، غم عشق درد دل
 دلا معنی بی قراری بگویم
 قَدْ نَبْتُ لِمَوْلَى بِإِفْتِيخَارِي
 وَمُنْذُ سَبَانِي هَوَا، تَرَانِي
 اَمُوتُ بِهَجْرٍ، وَأَخْيِي بِوَصْلٍ

توسر خزانی، توجسان بهاری
 توی قهر و لطفش، بیا تا چه داری
 خزان چون بیاید، سعادت بکاری
 بهیش افکند گل سر، از شرمساری
 نکردی یکی خار در باغ خاری
 توی که بجانیت بجوید شکاری
 که جان بخش ما را، سزد جان سپاری
 قرار غم الحق دهد بی قراری
 بنه گوش، یارانه بشنو، که یاری
 بَطْشِي الْإِجَابَةِ، سَرِيحُ الْفِرَارِ
 أَمُوتُ وَأَخْيِي، بِغَيْرِ اخْتِيَارِي
 فَهَذَاكَ سُكْرِي، وَذَاكَ خُمَارِي

بار منست او بچه نغزی، خواجه اگر چه همه مغزی
 حَدَّثَنِي صَاحِبُ قَلْبِي، ظَهَّرَلِي جِلْدَةَ كَلْبِي
 وز در بسته چوبرنجی، شیوه کنی زود بقتجی؟!
 طَابَ لِيُحِبِّي حَرَكَاتِي، صَارَ خَسَارِي بَرَكَاتِي
 جانِ دل تو، دل جانی، قبله نظاره کنانی
 عُمْرُكَ يَا عَمْرُو تَوَلَّى، زَاذَكَ يَا زَيْدُ تَجَلَّى
 خانه دل را دودری کن، جانب جان راه بری کن
 يَا سَتْدِي أَنْتَ جَمَالِي، أَنْتَ ذَلِيلِي وَذَلَالِي
 جان و روان خیز روان کن، باشه شاهان سیران کن
 قَدْ طَلَعَ الْبَذْرُ عَلَيْنَا، قَدْ وَصَلَ الْوَصْلُ إِلَيْنَا
 ای طربستان، چه لطیفی؟! ای سرمستان چه ظریفی؟!
 كُلُّ مَسَاءٍ وَصَبَاحٍ يُشْكِرُنَا الْعِشْقُ بِرَاحٍ
 بس کن گفتار رها کن، باز شهی قصد هوا کن

عَجِبْتُ بِأَنِّي أَذُوبُ بِشَمْسٍ إِذَا غَابَ غَيْبُنَا، وَإِنْ عَاتَمَدُنَا
إِذَا غَابَ غَيْبُنَا، وَإِنْ عَاتَمَدُنَا بِمَائِيں يُحْيِي، بِحَيٍّ وَعَقْلٍ
بِمَائِيں يُحْيِي، بِحَيٍّ وَعَقْلٍ فَمَا الْعَقْلُ، إِلَّا طَلَابُ الْمَوَاقِبِ
فَمَا الْعَقْلُ، إِلَّا طَلَابُ الْمَوَاقِبِ فَذُو الْعَقْلِ يُبْصِرُ هُدَاهُ وَيَخْضَعُ
فَذُو الْعَقْلِ يُبْصِرُ هُدَاهُ وَيَخْضَعُ گهی آفتابی ز بالا بتابی
گهی آفتابی ز بالا بتابی زمین گوهرت را بجای چراغی

زمن چون روی توزمن من رود هم

برم چون بیایی، مرا هم بیاری

۳۱۹۹

إِلَامَ طِمَاعِيَّةِ الْعَاذِلِ وَلَا رَأْيَ فِي الْحَبِّ لِسُلْعَائِلِ
برادر، مرا در چنین بی‌دلی ملامت رها کن، اگر عاقلی
يُرَادُ مِنَ الطَّبَعِ نِسَائِكُمْ وَيَا بِي الطَّبَاعُ عَلَى النَّاقِلِ
تو عاقل ازانی که عاشق نه ترا قبله عشقت اگر مقبلی
وَأَنِّي لَا عَشَقْتُ، مِنْ عَشِقِكُمْ نُحُولِي وَكُلُّ فَتَى نَاجِلِ
بصورت فریبی مرا روز و شب زجان برنخیزی که بس کاهلی
وَلَوْزُلْتُمْ، ثُمَّ لَمْ أَنْسِكْكُمْ بَكَيْتُ عَلَى حُبِّي الزَّائِلِ
منم مرغ آبی، توی مرغ خاک ازین منزلم من، توزان منزلی
أَيْتَكِرُ خَدَيَّ دُمُوعِي وَقَدْ جَرَى مِنْهُ فِي مَسَلِكِ سَائِلِ؟
لَكُمْ دِيكُكُمْ خَوَانٌ، وَلِي دِينَ بَرُو وَگرنی بوصل آ، اگر واصلی
أَوَّلُ دَمْعٍ جَرَى فَوْقَهُ؟ وَأَوَّلُ حُزْنٍ عَلَى رَاحِلِ؟
بر آفتابست مه در کمی ازو دور ماند گه کاملی
وَهَبْتُ السُّلُومَ لَا مَنَى وَبِئْسَ مِنَ الْعَشَقِ فِي شَاغِلِ
چو جان ولی شد قرین قمر ببارد چو باران بلا، بر ولی
وَلَوْ كُنْتُ فِي أَسْرِ غَيْرِ الْهَوَى ضَمِئْتُ ضَمَانًا أَبَى وَإِلِ
بلا مشکلی دان، که مشکل گشاست گشایش ازو جو، چودر مشکلی
فَلَا أَسْتَغِيثُ إِلَى نَاصِرٍ وَلَا أَتَضَفِّعُ مِنْ خَاذِلِ
ازین در برد جمله عالم مراد برین در بیمرم، چوتوسایلی
كَانَ الْجُفُونَ عَلَى مُقْلَتِي يُيَابُ شُقُوقَ عَلَى ثَاكِيلِ

برین در چو دُری درون صدف

چودوری، چوریمی، که در دملی

۳۲۰۰

هَذَا طَبِيبِي، عِنْدَ الدَّوَاءِ هَذَا حَبِيبِي، عِنْدَ الْوَلَاءِ
هَذَا لِبَاسِي، هَذَا كِنَاسِي هَذَا سَرَابِي، هَذَا غِذَائِي
هَذَا أَنِيسِي، عِنْدَ الْفِرَاقِ هَذَا خَلَاصِي، عِنْدَ الْبَلَاءِ

فَالُوا تَسْلَى، حَاشَا وَكَلا
 إِن كَانَ أَحْمَدَ، قَلْبِي تَعَمَّد
 إِن كَانَ شَاكِي، يَبْنِي هَلَاكِي
 هَذَا سِلْخُدار، لَا يَدْخُلُ الدَّار
 مَوْتِي حَيَاتِي، حَضِي نَبَاتِي
 يَا مَنْ يَلْمَنِي، مَا لَكَ وَمَالِي
 رُوحِي مُصِيبٌ، قَلْبِي مُصَافٍ
 إِنَّا نَسِينَا، مَا قَدْ لَقِينَا
 يَا دُؤُوسُونِي، أَبْصِرْ جُؤُونِي
 امروز دلبر یکبار دیگر
 گر او پذیرد، ده ده بگیرد
 برگرد دلبر، پانصد کبوتر
 ای نیم مرده، پیران شو اینجا

قَلْبِي مُقِيمٌ، وَشَطَّ الْوَفَاءُ
 رُوحِي فِدَاهُ، عِنْدَ الْفَنَاءِ
 سَمْعاً وَطَاعَةً، ذَا مُشْتَهَائِي
 إِلَّا بِدِينَارٍ، عِنْدَ الْإِبَاءِ
 حَبْسِي نَجَاتِي، مَقْتِي بَقَائِي
 صَبْرِي مُحَالٌ فِي الْإِتْقَاءِ
 صَبْرِي مُذَابٌ، فِي حَرَّتَائِي
 لَمَّا رَأَيْنَا، بَذَرَ الْفِيَاءِ
 فَوْقَ الظُّنُونِ، حَرَّقَ الْحَيَاءِ
 آمد که گیرد مرغ هوایی
 لیکن بخیلست، در رخ نمایی
 پر می فشانند، بهر گویی
 کاینجا نماند، بی اشتهایی

مستان کم زن، رستند از تن

دزد گلیمی، من از کسایی

يَا سَاقِي الْحَيِّ اِشْتَمِعْ سُؤَالِي
 فَالُوا تَسْلَى، حَاشَا وَكَلا
 الْعِشْقُ قَتَلِي، وَالشُّوقُ دَنَلِي
 عِشْقٌ وَجِيهِي، بَخْرُ يَلِيهِ
 أَنْتُمْ شِفَائِي، أَنْتُمْ دَوَائِي
 أَلْفَحُ كَامِيْن، وَالْعِشْقُ أَمِيْن
 عِشْقٌ مُؤَبَّدٌ، قَتَلِي تَعَمَّدُ
 گفتم که: «ما را هنگامه بنما»
 بدران جوال و سر را برون کن
 اندر ره جان پا را مرنجان
 گفتم که: «عاشق ببند مراقق»
 گفتم که: «بکشی تویی گنه را»
 گفتم: «چه نوشم زان شهد؟» گفتا
 أَنْعِمَ صَبَاحاً، وَأَطْلُبْ رَبَاحاً
 می نال چون نا، خوش همنشینا!
 إِنَّا وَجَدْنَا دُرّاً، فَقَدْنَا
 می گرد شبها، گرد طلبها
 می گرد شب در، مانند اختر
 دارم رسولی، اما ملول

أَنْشُدْ فَوَادِي، وَأَخْبِرْ بِحَالِي
 عِشْقٌ تَجَلَّى مِنْ ذِي الْجَلَالِ
 وَالْخَمْرُ مِتِي، وَالشُّكْرُ حَالِي
 وَالْحَوْتُ فِيهِ رُوحُ الرِّجَالِ
 أَنْتُمْ رَجَائِي، أَنْتُمْ كَمَالِي
 وَالرَّبُّ ضَامِيْن، كَيْ لَا تُبَالِي
 وَأَنَا مَعْوَدٌ، بِأَسِّ الْكِرَالِ
 گفت: «اینک اما تود در جوالی
 تا خود ببینی کسندر وصالی
 زیرا همایی با پر و بالی»
 گفتا که: «لَا لِإِنْ كَانَ سَالِي»
 گفتا: «كَذَا هُوَ الْوَصْلُ غَالِي»
 «مَوْتٌ نَبَاشِدْ هَان، تَا نَمَالِي»
 وَأَبْسُطْ جَنَاحاً، فَالْقَضْرُ غَالِي
 حقست بینا، هر چون که نالی
 لَمَّا وَلَجْنَا، مَوَجَ اللَّيَالِي
 تا پشت آید نیکو سگالی
 إِنَّ اللَّيَالِي بَخْرُ الْآلَاكِي
 يَا رَبِّ خَلِّصْ، عَنْ ذِي الْآلَلِ

عِندِی شَرَابٌ لَسُوذُفْتُ مِنْهُ
در کش چوافیون، واره تواکنون
من سخت مستم، بیخود خوشستم
جانسا فرود آ، از بسام بالا
گفتم که: «بشنو، رمزی ز بنده»
گفتم: «خموشی صعبست» گفتا:

بس شیر گیری، گرچه شغالی
گه در جوابی، گه در سوالی
یا مَنْ تَلَمَّنِی، لَمْ تَذَرِ حَالِی
وَأَنْعِمَ بِوَضِلِّ، فَأَلْبِیْتُ خَالِی
گفتا که: «أَشْكُتُ يَا ذَا أَلَمِّی»
یا ذَا أَلَمِّی، صِرْ ذَا أَلَمِّی

کس نیست محرم، کوتاه کن دم

وَاللّٰهُ أَغْلَمُ، وَاللّٰهُ تَالِی

هَذَا سَيِّدِی، هَذَا سَتِّدِی
هَذَا كَتَفِی، هَذَا عَمَدِی
يَا مَنْ وَجْهُهُ، ضَعُفُ الْقَمَرِ
يَا مَنْ زَارَتِی، وَفَتْ السَّحَرِ
گرتوبدوی، ورتوبپری
ورجان ببری از دست غمش
ایلا کلیمو ایلا شاهمو
پوژپته بنی، پوپونی لالی
از لیلی خود مجنون شده ام
وزخون جگر پر خون شده ام
گرزانک مرا زین جان بکشی
دریا شود این دو چشم سرم
يَا مُنْبِطِطاً فِی تَرْبِیَّتِی
إِنْ كُنْتُ تَرَى أَنْ تَقْتُلَنِی
گر خویش تو بر مستی بزنی
در حلقه درآ بهر دل ما
صد گونه خوشی دیدم ز کسی
بر گورم اگر آیی بنگر
آن باغ بود بی صورت بر

هَذَا سَكَنِی، هَذَا مَدَدِی
هَذَا أَرْزَلِی، هَذَا آتَدِی
يَا مَنْ قَدُّهُ صَعْفُ الشَّجَرِ
يَا مَنْ عِشْقُهُ نُورُ ظَهْرِی
زین دلبر جان، خود جان نبری
از مرده خری، والله بستری
خرادی دیدیس دوزمس آنیمو
میذن چاکوس کالی تویالی
وز صد مجنون افزون شده ام
باری بنگر تا چون شده ام
من غرقه شوم، در عین خوشی
گر گوش مرا زان سوبکشی
يَا مُبْتَشِراً فِی تَهْنِیَّتِی
يَا فَاتِلِنَا أَنْتَ دِیَّتِی
هستی تو بر هستی بزنی
شکلی بکنی دستی بزنی
گفتم که: «لَبِت»، گفتا: «نچشی»
پر عشق بود چشمم ز کسی
و آن گنج بود بی صورت زر

شب عیش بود بی نقل و سمر

لَا تَسْأَلْنِی زان چیز دگر

طَيِّبَ اللّٰهُ عَيْشَكُمْ، لَا أَوْحَشَ اللّٰهُ مِنْ آبِی
سایه بر بندگان فکن، که تو مهتاب هر شبی
مَا تَسَلَّيْتُ عَنْكُمْ، مَا نَبَّيْنَا حَقُوقَكُمْ
جان سوارست و فارسی، خیر تن زیران او
فَتَحَ اللّٰهُ عَيْنِنَا، جَمَعَ اللّٰهُ بَيْنَنَا

۳۲۰۳

لَسْتُ أَنْسِ أَحَبَّتِی، وَالْجَفَا لَيْسَ مَذْهَبِی
سخنی گو، خمش مکن، که بغایت شکر لبی
نُصِبُ عَيْنِی خَيَالُكُمْ لَيْسَ حُسْنَاهُ يَخْتَبِی
زشت باشد که زیر خر، کند این روح مرکبی
خَفِرَاتِ آتَيْنَا، بِجَمَالِ وَغَبَابِ

که دل و جان ز جام او، برهد زین مذبذبی
يَفِدُ الصَّبْرُ التَّقَىٰ يَا حَبِيبِي وَصَاحِبِي
دو جهان از تونزنده شد چه دلاویز مشربی!
حَبِثْ مَا حَلَّ لِخَاطِرِي، أَنْتَ قَضَىٰ وَمَطْلَبِي
که تو اسباب این جهان بامید تومی رود
خبرش نی ز قرب تو، که تواز قُرب اقربی
یا کریم! مُکَرَّمًا تَجَمَّلْ وَتَطَرَّبْ
چو درین ظلّ دولتی ز چه رود رتقلبی؟!

سَكَرَ الْقَوْمُ فَاسْكُتُوا ظَرَبَ الرُّوحَ قَانِصُوا

۳۲۰۴

وَصِلُوا لَا تُعْرِيدُوا ظَلَمًا لِّلتَّغَلُّبِ

لَيْسَ بِسَوَىٰ صَدْرِكَ مِنْ مُّضْطَرِّ
آن ز خری دان که توسر واخلری
نَظَرُهُ قَلْبِي لَكَ يَا مَظْطَرِي
بر نپری تا نشنوی چون پری
بَعْدَ حُضُورِي لَكَ، يَا مُخْضِرِي
برتر از آنی که روی برتری
عَمْرُكَ يَا نَفْسُ قُمِي، سَافِرِي
سرور از آنی تو، که توسروری
أَسْلَمَكَ الصَّبْرُ قَفِي وَأَصْبِرِي
بر در این پرده، اگر بر دری
هَلْ عُقْدَةُ الْبَيْعِ بِلَا مُشْتَرِي
جوهر می خود بنماید زری
إِفْتَحْ عَيْنِيكَ بِهِ وَأَبْصِرِي
دین بفروشی چه بری؟! کافری
قَدْ قُرُبَ الْمَشْرِقُ فَاسْتَبْشِرِي
وَصَلَّتْ فَانِي نَنْمَایِد بَقَا

هله زین نیر در گذر، بده آن جام معتبر
إِمْلَا الْكَأْسَ لَا تَقُلْ لِنَدَامَاكَ إِضْبِرُوا
زَمَنَ از تو دونده شد، فلکت نیز بنده شد
حَيْثُ مَا حَاوَلَ الثَّرَى، فَمُهُ لِحَايِبِ السَّمَاءِ
دل به اسباب این جهان بامید تومی رود
ز تو مشغول می شود بسببها ضمیرها
إِمْلَا لِكَأْسِ صَاحِبِي، مِنْ دُنَانِ ابْنِ رَاهِبِ
هله خامش مگوصلا، تو که داری بخور هلا

زَنَ نَشُودَ حَمَامِلِهِ اَزْ سَعْتَرِي

۳۲۰۵

يَا تَوْمِگَرُ رُوزَن يَارْمَنِ
نَخْوَجَنِي غُضْنِيكَ كَنِي نَجْتَنِي
پس تو ز چه روی چنین روشنی
غَيْرِكَ يَا أَصْلِي يَا مَعْدَنِي
جز تو که بنیاد بقا می کنی
دُونِكَ يَا نَفْسُ فَلَا تَسْكُنِي
آهن سردست، چرا می زنی؟!

روزن دل! آه چه خوش روزنی
عَمْرُكَ يَا نَخْلَهُ هَلْ تَأْذَنِي
روزن آن خانه اگر نیستی
كُلُّ سِرَاجٍ حَدَثٍ يَنْظَفِي
هر چه کند چرخ مطوق بود
إِنِّي أَخَذَ الْجِرْمُ هُنَا مَسْكُنَا
دانه دامست، چرا می خوری؟!

شَرِبْتُ أَهْلَؤَانِيكَ مَشْمُومَةً حِيلَةُ أَغْدَائِكَ فِي الْمَكْمَنِ
 سخته کمانیست پس این کمین برپر! چون تیر، چرا ایمنی؟!
 قَدْ نَقَدَ الْعُمُرُ وَضَاقَ الْاَمْدُ خُذْ بِيَدِ الْهَالِكِ يَا مُخِيسِي
 گر دو جهان ملک شود مرمر بی تو گدایم، نشوم من غنی
 غَيْرَ سَنَا وَجْهِكَ لَا نَشْتَهِي

۳۲۰۶

إِی وَیَوُیْ عِشْقِکَ لَا نَقْتَنِی

أَصَحَّكَنِی بِنَظَرَةٍ، قُلْتُ لَهُ فَهَكَدِی شَرَقْنِی بِحَضْرَةٍ، قُلْتُ لَهُ فَهَكَدِی
 جَاءَ أَمِيرُ عِشْقِهِ أَرْعَجَنِی جُنُودُهُ أَمَدَنِی بِبُضْرَةٍ، قُلْتُ لَهُ فَهَكَدِی
 جَمَّلَنِی جَمَالُهُ، نَوَّرَنِی هِلَالُهُ أَطَرَبَنِی بِسُكْرَةٍ، قُلْتُ لَهُ فَهَكَدِی
 يَسْكُنُ فِي جَوَارِنَا، تَسْكُنُ مِنْهُ نَارِنَا يُدْهِشُنَا بِعِشْرَةٍ، قُلْتُ لَهُ فَهَكَدِی
 نَوَّرَ وَجْهَهُ الدُّجَى، صَدَّقَ لُطْفُهُ الرِّجَا أَكْرَمَنِی بِرَوْزَةٍ، قُلْتُ لَهُ فَهَكَدِی
 نَالَ فُرَادَى كَأَسَ عَظَمَتِهِ وَبَاسَهُ فَارَزِهِ بِخَمْرَةٍ، قُلْتُ لَهُ فَهَكَدِی

مِنْ تَبْرِيزِ شَمْسِ دین يَسْمَعُ مِنِّي الْآنِین

۳۲۰۷

يُكْرِمُنِي بِسَفَرَةٍ، قُلْتُ لَهُ فَهَكَدِی

قَدْ أَشْكُرُنِي رَبَّنِي مِنْ قَهْوَةٍ مَذْرَارِي وَأَسْتَغْفِرُنِي أَلْسَاقِي مِنْ نَائِلِيهِ الْجَارِي
 يَا قَهْوَةَ إِجْلَالِي، يَا دَافِعَ بَلْبَالِي مَا جِئْتُ هُنَا إِلَّا كُنِّي تَكْثِيفَ أَشْرَارِي
 قَدْ كَلَّفَنِي عِشْقِي، وَالصَّبْرَةَ لَا تَشْفِي أَضَعَدْتُ بِهِ عُمرِي، أَذْرَكْتُ بِهِ ثَارِي
 سَقِيَا لَكَ يَا سَاقِي، مِنْ نَائِيكَ الْبَاقِي لَا تَسِرْ إِلَيَّ صَدْرِي، إِنِّي لَكَ يَا سَارِي
 فُرْنَا بِحَطَايَاكُمْ جُدْنَا بِعَطَايَاكُمْ مَنْ أَمَعَدَ يَلْقَاكُمْ لَا يَلْدَغُهُ ضَارِي
 ذَالِحَالِ حَوَالِينَا وَأَنْشَقَ بِهِ عَيْنَا لَا زَالَنَا زَيْنَا مِنْ حُلَّةِ آنْوَارِي

يَا سَمْعِي وَيَا سَمْعِي يَا سُكْرِي وَيَا سُكْرِي

۳۲۰۸

يَا رَاحِي وَيَا رُوحِي مَنْ غَيْرُكَ أَغْيَارِي

أَلَا فِي الْعِشْقِ تَشْرِيفِي وَعَيْدِي تَعَالَوْا تَخَوَّعْشِقِ مُسْتَسْزِيدِي
 دَعَانَا مَنْ تَعَالَى عَنْ حُدُودِ نَجَى الْمَخْدُودِ بِالْعَيْنِ الْحَدِيدِ
 دَعَانَا بِخُرْدِي مَسَاءِ فُرَاتِ فَأَنْكَرْنَا التَّيَمَّمَ بِالصَّعِيدِ
 دَعَانَا خَالِقُ كُلِّ دُعَاءِ تَخَاسَرَ عِشْدَنَا كُلُّ بَعِيدِ
 نَسِينَا كُلَّ شَيْءٍ مِثْلَ ذِكْرُنَا مَقَامَاتِ تَعَالَتْ عَنْ نَدِيدِ

بِإِدَائَاتِ نِهَائِيَّاتِ لَدَيْهَا

۳۲۰۹

مَجَالُ الرُّوحِ فِي جَدِّ جَدِيدِ

نَسِيتُ الْيَوْمَ مِنْ عِشْقِي صَلَاتِي فَلَا أَذْرِي عِشَائِي مِنْ عَدَاتِي
 فَوَجَّهْكَ سَيِّدِي! شَمْسِي وَبَدْرِي وَنَثَرِي مِثْلَكَ يَا قُوْتَ الزُّكَاةِ
 نَسِدَاكَ سُكْرَةُ الْأَزْوَاجِ طَرّاً وَفِي لُقْيَاكَ طَاعَةٌ كُلِّ نَاتِي
 لَقَدْ نَهَجَ الْهَوَى مِثْلَ هَاجِ كَبِيدِ فَضَاعَتْ فِي مَنَاهِجِهِ ثَبَاتِي

وَأَذَلْنِي مَا لَقِينَا فِي هَوَاهُ حَيَوَةٌ فِي حَيَوَةٍ فِي حَيَاتٍ
تَشَبَّهْنَا بِأَذْيَالِ كِرَامٍ بِأَيْدِ ثَائِبَاتٍ آيِبَاتٍ
فَمَا أَغْنَى التَّشَبُّهُ لِلشُّكَارَى وَمَا أَنْشَقَعُوا بِآيَاتِ التَّجَاوِ
وَأَنى الْأَسِيقَامَةُ وَالتَّوَقَّى

٣٢١٠

لِقَلْبٍ بَعْدَ شَرْبِ الْمُتَكَرَّاتِ؟!

أَتَاكَ الصُّومُ فِي حُلَلِ الشُّعُودِ قَدُمٌ وَاسَلَمَ عَلَى رَغَمِ الْحُسُودِ
وَصُمٌّ وَأَفْطَرٌ وَعَيْدٌ فِي نَعِيمٍ لَكَ الْعُمْرُ الْمُؤَثَّرُ بِالْخُلُودِ
فَلَا زَالَتْ تَرَوُفُ لَكَ التَّهَانِي مُهْنَاءَ مِنَ الْمَلِكِ الْوُدُودِ
فَشُكْرًا ثُمَّ شُكْرًا ثُمَّ شُكْرًا لِأَوْرَادِ الْقَطَا خَيْرِ الْوُودِ
وَسَقِيًّا ثُمَّ سَقِيًّا ثُمَّ سَقِيًّا لِحُجُودٍ بَعْدَ جُودٍ بَعْدَ جُودِ
وَكَأْسًا قَدْ سَقَيْنَاهُ دِهَاقًا يُرَى رَقَرَاتُهَا تَحْتَ الْجُلُودِ
يَسَابِيعُ جَرَتْ شَرْقًا وَغَرْبًا كَمَا نَهَارِ الْجَنَانِ بِلَا رُكُودِ
وَيَسِيرَانِ الشَّبَابِ مُوقِدَاتِ يَتَعَدَّى لَا يَخَافُ مِنَ الْخُمُودِ
بِرَاجِ الرُّوحِ رُوحِي! قَرِّعِينَا وَيَا نَفْسِي دَعَاكَ الْجَدُّ عُودِي
وَأَرْضُ اللَّهِ وَاسِعَةٌ فَسِيحُ أَلَيْ رَبِّ رَوْفٍ بِالسُّوفُودِ
يُنَادِي رَبَّنَا، عُودُوا إِلَيْنَا أَجْبِيُونَا وَأَوْفُوا بِالْعُقُودِ
أَرْهَدَا فِي مَلَأَاتِي وَعَيْنِي وَجُودٌ، فِي وَجُودٍ فِي وَجُودِ
وَلَمْ يَخْسَرْ طَلُوبٌ فِي فَنَائِي وَلَمْ يُغْنِكُنْ خِلَافٌ فِي عُودِي

خمش کردم که هر ناگفته را

٣٢١١

بدیدم من که دیدی و شنودی

نَسِمْ الصُّبْحَ جُدْ بِالْأَبْتِشَارِ وَبَشِّرْ حِينَ يَأْتِي بِإِنْتِشَارِ
وَأَتَّحِفُنِي لِبَاسِ الْجَدِّ مِثْلُهُ فَإِنِّي مِنْ لِبَاسِ الْجَدِّ عَارِي
فَقَدْ أُخْرِقْتُ فِي صَدِّ وَبُعْدٍ بِسَارٍ لَا تَسْلُنِي أَى نَارِ
أَمَا تُضْفِي إِلَى قَلْبٍ حَرِيقِ يُنَادِي، يَا حِذَارِي، يَا حِذَارِي
وَمِمَّا خَانَ بِي دَهْرٌ قَتُوكُ وَمَا قَدْ خَانَ لِي إِذْرَاكَ ثَارِي
إِذَا مَا فِيكَ أَفْسَى فِيكَ أَخِي إِذَا مَا أَنْتَ جَارِي، أَنْتَ جَارِي
ظَلِلْتُ كَيُونِي فِي بَطْنِ حُوبِ قَمُدْ صَحَّ الْهَوَى كَسَرُوا قَفَارِي

أَلَا يَا صَاحِ انْظُرْ فِي حُدُودِي

٣٢١٢

تَرَى أَوْ صَافَهُ إِنْ كُنْتَ قَارِي

أَلَا يَا مَالِكَا رَقَّ الزَّمَانِ أَلَا يَا نَاسِخًا، حُسْنُ الْغَوَانِي
أَلَا مَنْ لَطْفُهُ مَاءٌ زُلَاكُ وَمَا فِي الْكَوْنِ ظَرْفٌ كَالْأَوَانِي
سُجُودٌ كُلِّ أَوْجٍ أَوْ حَضِيضِ بِشَمْسِ الدِّينِ سُلْطَانِ الْمَعَانِي
أَلَا تَبْرِيزُ بُشْرَاكَ دَوَامًا وَصَارَ سَاجِدِيكَ الْمَشْرِقَانِ

ظَلَّ اللهُ تَبْرِيزاً بِظِلِّ تَضَعُضَعُ مِنْ تَصَوُّرِهِ جَنَانِي
تَعَالَى عَنْ مَدِيحِي، قَدْ تَعَالَى

٣٢١٣

وَلَكِنْ لَيْسَ صَبْرُ فِي لِسَانِي

إِمْلَا قَدَحَ الْبَقَا تَدِيحِي! مِنْ خَمْرَةِ ذَلِكَ الْقَدِيمِ
صَجَّحَ أَلَمِي وَذَاوُشَقْمِي مِنْ غَمْرَةِ لَحْظِكَ السَّقِيمِ
لِلْعِشْقِ قَطَعْتُ يَا مُقِيماً وَالظَّاعِنُ طَالِبُ الْمُقِيمِ
قَدْ قِيلَ لِمَنْ يَرَاكَ يَوْماً بُشْرَاكِ بِغَايَةِ التَّعْمِيمِ
لَا يُذْرِكُ عَاذِلِي بِعَقْلِي قَوَارَةَ عَشْقِي الْقَدِيمِ
قَدْ أَمَكَ رَوْضَةُ السَّعَالِي إِلَاكِ سَعَادُ! أَنْ تُقِيمِي
هَلْ أَعْدُ سَعَادُ ذَاتَ يَوْمٍ سَكْرَانٍ بِذَلِكَ الْحَرِيمِ

تَبْرِيزُ وَشَمْسُ دِينِ مَوْلِي

٣٢١٤

دُوَالْبَهْجَةِ وَالْيَسِيدِ الْكَرِيمِ

يَا مُلَايِكَ ذِمَّةَ الزَّمَانِ يَا فَايِحَ جَنَّةِ السَّعَالِي
لَا هَوْنُكَ مُوضِعُ الْمَصَادِرِ نَاوُثُكَ سُلَمُ الْآمَانِي
مَنْ رَامَ لِقَاكَ فَيَ جِهَاتِ رُدُّوهُ بِقَوْلِ لَنْ تَرَانِي
كَمْ أَتْلَفَنِي بِلَنْ حَبِيبِي لَمَّا أَتْلَفَنِي بِلَنْ أَتَانِي
كَمْ رَدَّ عَلَيَّ بَابَ وَضَلٍ كَمْ عَنْهُ رَجَعْتُ قَدْ دَعَانِي
كَمْ عَاتَقَ رُوحَهُ وَرُوحِي كَمْ أَجَاسَنِي بِلَا مَكَانِي
كَمْ أَلَيْسَنِي بِبُرْدَتِيهِ كَمْ أَطْعَمَنِي وَكَمْ سَقَانِي
كَمْ أَشْكُرْتَنِي بِكَأْسِ حُبِّ بَيْنَ الْخُرَفَاءِ وَالْمَغَانِي

يَا قَلْبُ كَفَاكَ لَا تُظْهِنَ

٣٢١٥

بِإِلَهِ عَالِيكَ يَا لِسَانِي

يَا سَاوِيَةَ الْمُدَامِ هَاتِي وَأَمُحُوا بِمُدَامَةِ صِفَاتِي
مِنْ عَيْنِ مُدَامَةِ رَحِيقِ لَا تَمُزْجُهَا مِنَ الْفِرَاتِ
إِشْبَعِ ظَرْبَا وَرَوْعِشَا لَا تَخْشَ مَلَامَةَ الْوُشَاةِ
لَا تُشْكِرْ جَاهِلَا لَثِيمَا وَاشْكِرْ نَفْراً مِنَ الْكُفَاةِ
قُمْ قَانِ بِمُقَلَّتِيكَ ذَاتِي قُمْ قَانِ بِمُقَلَّتِيكَ ذَاتِي
بُشْرَى بُسُولُوجِ رُوحِ قُدْسِ يُنْجِي تَنْظَرِي مِنَ الْكُفَاةِ
لَا خَوْفَ وَلَا قَنَافَةَ لَذَاتِ لَا يُتَعَشُّهُ مِنَ السَّمَاتِ
لَا أَمْنٌ وَلَا أَمَانٌ حَتَّى أَقْطَعَ ظَمْعِي مِنَ السُّجَّاتِ

تَبْرِيزُ نَحِيقَتْنِي وَإِلَا

٣٢١٦

فَاخِصْبْ بَدَنِي مِنَ السَّمَوَاتِ

طَارَتْ حَيْلِي وَزَالَ حَيْلِي أَصَبَحْتُ مُكَابِداً لِيُونَلِي

قَدْ أَظْلَمَ بِالْجَوَى نَهَارِي كَيْفَ أَخْبِرْكُمْ أَنَا بِلَيْلِي

مَا أَملَاءُ عُصَّتِي وَوَجْدِي

٣٢١٧

مَا أَفْرَعُ مِنْ رِضَاكَ كَيْلِي

قَالَتِ الْكَاسُ أَرْفَعُونِي كَمْ تَخْبُونِي إِنَّ جِسْمِي فِي زُجَاجٍ بِالسَّوَى لَا تَكْثِرُونِي

اجْعَلُوا السَّاقِي خَبيراً عَارِفاً عَنْهُ سَلُونِي إِنِّي لَسْتُ أُحِبُّ الْمُفْتَرِي لَا تَطْلِمُونِي

فَإِذَا أَنْتُمْ سَكِرْتُمْ فَوْقَ الشُّكْرِ سَكِراً قَافِرُغُوا بِأَبِ الثَّقَاضِي وَاسْأَلُوا لَا تَغْلِظُونِي

كُنْتُ فِي سِيرٍ خَفِيٍّ صُورَتِي فِي ذَا السَّكُونِ خِلْتُمُونِي كَذَّالْجَمَادِ ذَلِكَ مِنْ نُكْثِ الْعِيُونِ

إِنْ أَرَدْتُمْ إِنِّي عَاشِياً فَاتَّقُوا مَكْرَ الطُّشُونِ

٣٢١٨

إِنْ نَكَسْتُمْ فَاسْتَقِيمُوا وَاخْذَرُوا زَيْبَ الْمَثُونِ

تَرَكْتُمْ طَبَقاً عَنْ طَبَقِ مَوْلَانِي أَنْتَ كَالرُّوْجِ وَنَحْنُ لَكَ كَالْأَعْضَاءِ

كَيْفَ يَبْقَى قِطْناً، مَنْ نَزَلَ الْعِشْقُ بِهِ كَيْفَ يُزَوِّي كَيْدَ ذَابٍ مِنْ إِسْتِشْقَاءِ

كَمْ خَلَقْنَا وَنَقَضْنَا لَكَ، لَا عَهْدَ لَنَا خُدْعَةً إِنْ ضَمِنَ الْمُفْلِسُ لِلْإِيْمَاءِ

طَابَ مَا أَذْبَنِي ذَهْرِي بِالضَّرِّ وَلَمْ يُغْنِ عَنِّي آدَبُ يَضْرِفُ عَنِّي دَانِي

عَشِقتُ جُمْلَةَ أَجْزَاءِ وَجُودِي قَمَراً عَايَنْتُهُ سَحَراً مِنْ أَفْقِ الْآلَاءِ

لَا تُؤَاخِذْ فَلَكِ كَأَحَقٍّ إِذَا فَارَقَهُ قَمَرٌ مِثْلُكَ يَا مُخْتَرِقَ الْأَفْصَاءِ

قِلَّةُ الصَّبْرِ وَإِلَّا أَنَا فِي الْمَذْحِ مُبِئِي هَلْ يَجُوزُ شَبَهُ أَشْيَى بِلَا أَشْيَاءِ

يَشْعُرُ الْعَاشِقُ وَهُوَ عَجْمٌ فِي عَجْمٍ فَيْكَ وَارْتَجَّ لِسَانُ الْعَرَبِ الْعَرَبَاءِ

عَلَبَ الْفَرْدُ عَلَى الشَّفْعِ بَلَى وَاتَّحَدَا

٣٢١٩

إِنْ تَنَسَّيْتُ شَبَعَ فِي نَظَرِ الْحَوْلَاءِ

أَسَفاً لِقَلْبِي يَوْمَ هَجَرَ الْحَبِيبُ دَارِي وَتَحَرَّقْتُ ضُلُونِي وَجَوَانِحِي بِنَارِي

وَسَعَادَةً لِيَوْمِ نَظَرِ السُّعُودِ فِينَا نَزَلَ الشَّهْلُ سَهْلاً وَأَقَامَ فِي جَوَارِي

فَعَرَقْتُ فِيهِ لَكِنْ نَظَرَ الْحَبِيبُ جَارِي فَمَرَّ كَبَابٌ عَلَيْهَا يَهْوِي إِلَيْهَا سَوَارِي

بُشْعَاعٌ نُورِ صَدْرٍ هُوَ أَفْضَلُ الْكِبَارِ وَمَرَاكِباً عَلَيْهَا يَهْوِي إِلَيْهَا سَوَارِي

زَعْفَاتٌ وَجَدَ قَلْبِي لِحَقَّتَةِ بِالنُّوَارِ بِشُعَاعٍ نُورِ صَدْرٍ هُوَ أَفْضَلُ الْكِبَارِ

وَتَعَرَّضِي هَوَانِي بِهَوَاةٍ وَالصَّغَارِ رَعَفَاتٌ وَجَدَ قَلْبِي لِحَقَّتَةِ بِالنُّوَارِ

بِرَجَاكَ مَا يُرَجَى وَيَذُوبُ بِالسَّوَارِ وَتَعَرَّضِي هَوَانِي بِهَوَاةٍ وَالصَّغَارِ

وَالِيهِ عَوْدُ قَلْبِي وَنِهَائِيهِ الْفِرَارِ وَتَعَرَّضِي هَوَانِي بِهَوَاةٍ وَالصَّغَارِ

هِيَ أَضَلُّ أَضَلُّ رُوحِي وَوَرَاءَ هَاعَوَارِي وَتَعَرَّضِي هَوَانِي بِهَوَاةٍ وَالصَّغَارِ

جَمَعَ الْإِلَهُ شَيْئاً قَطَعْتُهُ شَفْوَةً لِي

٣٢٢٠

فَهُوَ الْكَبِيرُ يَغْفُو لِجَنَائِيهِ الْعِصَارِي

لَا قَى الْفَرَّاشِ نَاراً كُنْ هَكَذَا حَبِيبِي فِي الثَّارِ قَدْ تَوَارَى كُنْ هَكَذَا حَبِيبِي

ذَاقَ الْفَرَّاشِ دَوْماً وَالشَّمْعُ ذَابَ شَوْقاً وَالِدَمْعُ مِنْهُ سَارَا كُنْ هَكَذَا حَبِيبِي

فِي الْعِشْقِ مُذْ رَجَعْتُمَا بِاللَّيْلِ مَا هَجَعْتُمَا
الْعَاشِقُونَ قَامُوا، ذَا اللَّيْلِ لَا تَنَامُوا
الْوَضْلُ سَالَ سَيْلًا مَجْنُونٌ صَارَ لَيْلِي
الشَّمْسُ فِي ضَحَاهَا وَالْقَلْبُ قَدْ بَرَاهَا
فِي مَجْلِسِ الشُّكَارَى كُنْ هَكَذَا حَبِيبِي
لَا تَنْفَرُوا فِرَارًا كُنْ هَكَذَا حَبِيبِي
لَيْلٌ غَدًا نَهَارًا كُنْ هَكَذَا حَبِيبِي
وَالْعَقْلُ فِيهِ حَارًا كُنْ هَكَذَا حَبِيبِي

مَنْ الْكَلِيمُ ذَلَا وَلَرُبُّ قَدْ تَجَلَّى

٣٢٢١

إِنِّي آنَسْتُ نَارًا كُنْ هَكَذَا حَبِيبِي

أَلَا حَرِيمَ لَيْلِي، عَلَيْكُمْ سَلَامِي
قَدْ رُبِّيعٌ وَضِلَّ وَتَوْتُهُ أَتْلَافِي
تَدَاوَلُوا كُوسًا وَاشْكُرُوا رُوسًا
فَوَضْلُكُمْ مَدِيدٌ صَلُّوا بِلَا أَنْقِطَاعِ
أَذَرْتُمْ عَلَيْنَا صَفِيَّةَ الْمُدَامِ
وَبِعَمَّةٍ أَحَاطَتْ جَمِيعَةَ الْأَنَامِ
كَذَا يَكُونُ خَقًا وَلِيَمَّةُ الْكِرَامِ
وَنَزَلُكُمْ مَزِيدٌ كُلُّوْا بِلَا غَرَامِ

فَلَا يَهِيمُ قَلْبِي بِظُلْمَةِ اللَّيَالِي

٣٢٢٢

وَلَا تَنَامُ عَيْنِي عِلَّتْ عَنِ الْأَنَامِ

أُخْرِجْ عَنِ الْمَكَانِ، يَا صَارِمَ الزَّمَانِ
لَا تَبْغِ إِتْصَالَ قَالِ الْوَضْلُ نَعْتُ جَنِّمْ
الْعَبْدُ لَيْسَ يَرْضَى فِي رَقِّهِ شَرِيكًا
هَلْ عَاشِقٌ تَصْدَى مَغْشُوقَتَيْنِ جَمْعًا
الْعِشْقُ نُورٌ رُوحِي صُبْحُ الْهَوَى صَبُوحِي
مَا الْعِشْقُ يَا مُعْتَا يَشْرُكُ أَنَا وَإِنَّا
هَذَا الصُّدُودُ لِحَانِي وَالنَّارُ فِي جَنَانِي
قَلْبِي عَلَيْكَ يَخْرُصُ يَا رَبِّ لَا تَخْلُصْ
سُبْحَانَ مَنْ بَرَانِي سُبْحَانَ مَنْ رَعَانِي
وَاشْبَعْ سَبَاحَ حُوتٍ فِي قُلُوبِ الْمَعَانِي
إِنِّي أَرَى دُنُوءًا أَنَّى مِنَ السُّدَانِي
فَلَرُبُّ كَيْفَ يَرْضَى فِي مُلْكِهِ بِشَانِي
إِعْشِقْ فَإِنَّ فِيهِ تَخْلِيصَ كُلِّ عَانِي
أُمِّيَّةٌ وَفِيهِ مَجْمُوعَةُ الْأَمَانِي
تَفَنِّي عَنِ الْمَدَارِكِ فِي خَالِقِ الْجَلَالِ
يَزْدَادُ كُلُّ نَجْمٍ عِشْقِي بِلَا تَوَانِي
يَا رَبِّ زِدْ وَهُودًا سُبْحَانَ مَنْ يَرَانِي
سُبْحَانَ مَنْ دَعَانِي مِنْ غَيْرِ امْتِحَانِ

أَسْكُتْ قَلُوبُ خَدَى أَوْجِ دَمْعَتِي تُودِي

٣٢٢٣

عِشْقًا بِهِ تَعَالَى عَنِ صَفْوَةِ الْمَعَانِي

يَا مَنْ يَزِيدُ حُسْنُكَ حَقًّا تَحْيِيرِي
يَا مَنْ سَأَلْتُ عَنْ صِفَةِ الرُّوحِ كَيْفَ هُوَ
فِي بَرَقٍ وَجَنَّتِيهِ حَيَاتٌ مُخَلَّدٌ
مِنْ سُكْرِ مُقَلَّتِيهِ أَرَى كُلَّ جَانِبِ
قَدْ كَانَ فِي ضَمِيرِي مِنْهُ تَصَوُّرٌ
أُظْلِمَ لِبَابِ دِينِكَ وَأَتْرَكَ قُشُورَهُ
أَهْلًا وَمَرْحَبًا بِسَرَّاجِ مُنِيرِ
الرُّوحِ لَاحٍ مِنْ قَمَرِ الْحُسْنِ قَابِضِ
لَا تَعُدْ عَنْهُ تَخَوُّحِيَّاتِ مُزَوِّرِ
سَكْرَانٌ عَاشِقٌ بِشَرَابِ مُظْهِرِ
مِنْ صُورَةِ الْجَلَالَةِ أَفْنَى تَصَوُّرِي
بِاللَّهِ فَاسْتَمِعْ لِكَلَامِ مُقْسِرِ

لَمَّا صَفَا حَيُوتُكَ مِنْ نُورِ بَدْرِهِ

٣٢٢٤

أَبْشُرْ فَقَدْ سَعِدْتَ بِشَمْسٍ وَمُشْتَرِي

يَا وَنَحْ نَفْسِنَا بِقَوَاتِ الْقَضَائِلِ
قَدْ حَنَّ وَاشْتَكَى قَلِيلًا الصَّخْرُ بُكْيَا
يَا وَنِلَ رُوجُنَا بِفَسَادِ الْوَسَائِلِ
عَلَى عَلَى هَجْرَانٍ قَمَرٍ الْقَبَائِلِ

تَوَّانَ فِرَاقِي حَيْلَ الطُّورِ وَالصُّفَا
لَوَّانَ شَرَاراً مِنْ هَوَانَا تَبَلَّجَتْ
لَوَّانَ قَلِيلًا مِنْ جَمَالِكَ أَثَرَتْ
بِحَقِّ وَصَالِ نَوَّرَ الْقَلْبَ فَضْلُهُ
وَحُرْمَةِ أَشْرَارِ جَرَتْ وَطَافِيهِ
وَجُودِكَ وَالنَّعْمَاءُ مَا لَمْ تُسَيِّهْ
تَجُودُ بِوَضَلِ مُشْرِقِ بَاهِرِ نَرَى
قَلَانِي لَا أَشْطَاغُ زُورَةَ زَايِرِ
أُرِيدُ ثُرَاباً مِنْ ثُرَابِ قَنَائِهِ
أَكُلُ ثَرَى تَبْرِيزِ مِثْلُ ثُرَابِهِ

قَلَا زَالَ شَمْسُ السَّيِّدِينَ مَوَلَا وَسَيِّدَا

٣٢٢٥

وَدُوْمِيَّةٌ فِي ذَمَّتِي وَهُوَ كَاغِيلِي

يَا مَلِكَ الْمَحْشَرِ تَرْحَمُ لَا تَرْمِثِي
تَحْبِسُ أَزْوَاجَنَا فِي صُورِ صُورَتِ
نُورِكَ شَغَاغُهُ يَخْرُقُ حُجُبَ الدُّجَى
صَاءَ قَضَاءِ الْفَلَا عَنْ ذَلِكَ إِذَا كِهْ
فَارِبٌ مِغْرَاجُنَا، قَارِقٌ إِلَى الْمُرْتَقَى
وَارْتَجَبُ خَيْلِ السَّخَا، فَهَوِجُنَا الْكُفَى

فَاشْرِقْ دُرّاً إِذَا كُنْتَ أَحْيَى سَارِقاً

٣٢٢٦

وَ أَشْرِبْ مِنْ كَايِنَا مُعْتَجِلاً تَنْتَشِي

قُلْتُ لَهُ مُضِيحاً يَا مَلِكَ الْمَشْرِقِ
قَدْرُكَ لَا يُغْرِقُ وَغَدُكَ لَا يُخْلِفُ
جِسْمِي كَالْخَرْدَلِ أَخْرَقَهُ ذَا الْوَلَةِ
صِرْتُ أَنَا لَا أَنَا غَيْرُكَ عِنْدِي قَنَا

هیچ کس ای جان من، جان سخن دان من

٣٢٢٧

نور رخ شد ندید، تا نکند بیدقی

يَا سَاقِي الرَّجَاجِ خُذْ وَامْلَأْ بِهِ طَاسِي
وَتَابِجِ الطَّاسِ مَمْلُوءاً بِلَا مَهْلٍ
وَدَاوِمِ السُّكْرِ مِنْ كَأْسِ الْبَقَا مَدَدَا
بِاللهِ رَأْسَكَ حَرَكْ هَكَذَا طَرَبَا
بِالرُّوحِ تَسْقَى وَرَاءَ الْغَيْبِ قَهْوَتُنَا
إِذَا سَفَاكَ بِكَأْسِ الْخُلْدِ فِي نَفْسِ

قَلَسْتُ أَمْلِيكَ صَبْرَ نَوْبَةِ الْكَاسِ
فَإِنْ صَحَوْتُ فَهَذَا نَوْبَةُ السَّيَاسِ
فَحَالَةَ الْأَصْحَوِيَّاتِي أَلْفٌ وَمَوَاسِ
حَتَّى تَقَعَّ قَهْوَةُ حَمْرَاءِ فِي رَأْسِي
يَظَلُّ تَذْرُكُ سُقْيَاهَا بِأَيْدِي النَّاسِ
تَرَى حَيَاتَكَ تَبْقَى لَا بِأَنْفَاسِ

وَتَسْتَلِيدُ بِأَفْئَامِ السَّبَقِ طَرَبًا
وَقَهْوَةَ الْخُلْدِ تُضَيِّحُ سَاقِيَا حَاسِي

٣٢٢٨

أَيَا مُلْتَقَى الْعَيْشِ كَمْ تَبْعُدِي	وَيَا فُرْقَةَ الْحُبِّ كَمْ تَعْتَدِي
لِيَالِي الْفِرَاقِ! فَكَمْ ذَا الْجَوَى؟!	رُبِّي الْوَضَلُ! مَا حَانَ أَنْ تَهْتَدِي؟!
وَتَشْرَبُ مِنْ عَذْبِ لُفْيَاكُمُ	وَمِنْ حُلُورِ رُوبَاكُمُ نَعْتَدِي
فَذَاكَ الْوِصَالِ، بِمَا نَشْتَرِي	وَقَلْبَ الْمُعْتَى بِمَا نَعْتَدِي
لِبَاسًا مِنَ الطَّيِّفِ كَتَى نَكْتَسِي	رِداءً مِنَ السُّرْبِ كَتَى نَرْتَدِي
فَحُبُّ الَّذِي نَرْتَجِي دِينُنَا	بِهِ اخْتِشَامٌ بِهِ نَبْتَدِي
أَيَا بُعْدَ مَوَلَايَ، مَا تَقْرُبُ؟	أَيَا جَمْرَةَ الْقَلْبِ، مَا تَبْرُدِي؟
أَيَا حَفَقَ قَلْبِي أَمَا تَشْكُرُ؟	وَيَا دَمْعَةَ الْعَيْنِ مَا تَرْكُدِي؟
أَيَا حُزْنَ قَلْبِي أَمَا تَنْجَلِي؟	أَيَا جَفْنَ عَيْنِي قَطُّ تَرْفُدِي؟
نَعَمْ نُورُ حَدِيثِهِ شَمْسُ الضُّحَى	نَعَمْ مِثْلُ حُسْنَاهُ مَا يُوجِدُ
نَعَمْ نَارُ شَوْقِي يُكَفِّتِي الْوَرَى	أَيَا وَاقِدَ الْئِسَارِ لَا تُوقِدُ
فَكَمْ تَبْكِي يَا عَيْنُ مِنْ صَدِهِمِ؟	أَمَا تَخْشَى بِمَا عَيْنُ أَنْ تَرْمِدُ
فَإِنْ تَرْمَدِي كَيْفَ يَوْمَ الْيَلْقَا	تَرَى سَيِّدًا مَفْخَرِ السُّودِ
يَقُولُ دَعْ إِرْتِدَ فَيَوْمَ الْيَلْقَا	أَكْجِلُ مِنْ حُسْنِيهِ الْأَيِّمِدُ
لَا أَقْسَمْتُ حَقًّا لِمَنْ لَمْ يَلِدْ	تَفَرَّدَ بِالْمَجْدِ لَمْ يُوَلِّدْ
أَبَخْتُ الْفُؤَادَ لِبَلَوَاكُمُ	وَإِنْ كَانَ حَزْدًا عَلَى أَرْدِ

أَيَا سَيِّدَ شَمْسِ دِينَ الْعُلَا

فَدَيْتُ لِيَتَبَرَّزِي الْمُسْعِدِ

٣٢٢٩

يَا وَلِيَّ نِعَمَتِي وَسُلْطَانِي	يَا سَابِقَ الْخُسْنِ مَا لَهْ ثَانِي
أَنْتَ بَحْرٌ تُحِيطُ بِالدُّنْيَا	مُدْمِئٌ جَوْهَرٌ وَمَرْجَانِ
كَأَنَّ بُيُوتَنَا عَبْدُكُمْ خَرِبًا	رَمْنِي هُوَ وَشَيْدَ أَرْكَانِي
كَيْفَ هَذَا الْجَفَا وَأَنْتَ وَفَا؟	كَيْفَ أَرْتَقِيْتَنِي بِبِشْيَانِ
حَيَّةُ الْبَيْتِ كُلَّمَا هَاجَتْ	لَسَعَتْ مِثْلَ لَسَعِ الثُّغْبَانِ
ظَلُّ خَلْدِي مُزْعَفَرٌ كَدِيرًا	سَالَتْ تَمَعِي كَمَا يَجِ أَنْ
إِنِّ قَلْبًا هَوَاكَ سَاكِئُهُ	لَيْسَ لِي غَيْرُ عَظْمِيكُمْ بَانِي
شَبَّتْ فِي الشُّجُونِ أَعْدَائِي	كَمْ تَبَاكَؤُا عَلَيَّ إِخْوَانِي

يَا مُحِيطًا بِرُوحِهِ الدُّنْيَا

أَنْتَ بِالرُّوحِ حَاضِرُ دَانِي

ترجيعات

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اول

هم روت خوش هم خوت خوش هم پیچ زلف و هم قفا
ای صورت عشق ابد وی حسن تو بیرون ز حد
ای جان باغ و یاسمین ای شمع افلاک و زمین
ای خوان لطف انداخته وی با لثیمان ساخته
ای دیده خوبان چین در روی تو نادیده چین
ای خسروان درویش تو سرها نهاده پیش تو
ای صبر بخش زاهدان اخلاص بخش عابدان
با عاشقانم جفت من امشب نخواهم خفت من
درم رفیقان از برون دارم حریفان درون

ای رونق باغ و چمن ای ساقی سرو و سمن

شیرین شدست از تو دهن ترجیع خواهم گفت من

۱

تنها بسیران می روی یا پیش مستان می روی
در پیش چوگان قدر گویی شدم بی پا و سر
از شمس تنگ آید ترا مه تیره رنگ آید ترا
بس نادره یار آمدی بس خوب دلدار آمدی
ای دلبر خورشیدرووی عیسی بیمار جو
تو سر بسر جانی مگر یا خضر دورانی مگر
ای قبله اندیشه ها شیر خدا در بیشها
که جام هش را می برد پرده حیا بر می درد
هجران چه هرجا که تو گردی برای جست و جو

ای نور هر عقل و بصر روشنتر از شمس و قمر

ترجیع سوم را نگر نیکو برو افکن نظر

۲

یک مسئله می پرسمت ای روشنی در روشنی
خود در فسون شیرین لبی مانند داود نبی
آن چه فسون در می دمی غم را چو شادی می کنی
آهن چو مومی می شود بر می کنیش از آهنی

نی بلك شاه مطلقى بگكربك ملك حقى
تا من ترا بشناختم پس اسب دولت تاختم
هر لحظه اى جان نوم هر دم بباغى مى روم
نى چرخ دانم نى سُها نى كاله دانم نى بها
اى رازق ملك و ملك وى قطب دوران فلک
خوش ساعتى كان سرو من سرسبز باشد در چمن
لاله بخونى غسلى كند نرگس بحيرت برتند

شاگرد خاص خالقى از جمله افسونها غنى
خود را برون انداختم از ترسها در ايمنى
بى دست و بى دل مى شوم چون دست بر من مى زنى
با اينسك نادانم مها دانم كه آرام منى
حاشا از آن حسن و نمك كه دل ز مهمان بركنى
وز باد سودا پيش او چون بيد باشم مُشغنى
غنچه بيندازد كله سوسن فتد از سوسنى

اى ساقى بزم كرم مست و پريشان توم

وى گلشن و باغ ارم امروز مهمان توم

۳

آن چشم شوخش را نگر مست از خرابات آمده
سوگند خوردست آن صنم كين باده را گردان كنم
زين باده شان افسون كنم تا جمله را مجنون كنم
ليلى ما ساقى جان مجنون او شخص جهان
از دسا ما يا مى برد يا رخت در لاشى برد
گر من نبيتم مستيت آتش زنم در هستيت
بگذشت دور عاقلان آمد قران ساقيان
آمد بهار و رفت دى آمد اوان نوش و نى
رفت آن عجز پر دغل رفت آن زمستان و وحل

در قصد خون عاشقان دامن كمر اندر زده
يك عقل نگذارم بمى در والد و در والده
تا تونيبابى عاقلى در حلقه آدم كده
جز ليلى و مجنون بود پژمرده و بى فايده
از عشق ما جان كى برد گر مصطبه گر معبده
باده ت دهم مست كنم با گير و دار و عريده
بر ريزيك رطل گران بر منكر اين قاعده
آمد قران جام و مى بگذشت دور مايده
آمد بهار و زاد از و صد شاهد و صد شاهده

ترجيع كن هين ساقيا درده شرابى چون بَقَم

تا گرم گردد گوشها من نيز ترجيعى كنم

۴

دوم

ماه رمضان آمد اى يار قمر سيما
اى ياوه هرجايى وقتست كه باز آيى
يك ديدن حلوايى زانسان كندت شيرين
مرغت ز خور و هيضه مانده ست در اين بيضه
بر ياد لب دلبر خشكست لب مهتر
خالى شو و خالى به لب بر لب نابى نه
بادى كه زند بر نى قندست در و مضمّر
گر توبه ز نان كردى آخر چه زبان كردى
از درد بصاف آييم و ز صاف بقاف آييم
صفراى صيام ارچه سوداى سر افزايد
هر سال نه جوها را مى پاك كند از گل
بر جوى كنان تو هم ايشار كن اين نان را

بريند سر سفره بگشاي ره بالا
بنگر سوى حلوايى تا كى طلبى حلو
كه شهد ترا گويد: « خاك توم اى مولا »
بيرون شو از اين بيضه تا باز شود پرها
خوش با شكم خالى مى نالد چون سرنا
چون نى زدمش پر شو وانگاه شكر مى خا
وان مريم نى زان دم حامل شده حُلويتا
كو سفره نان افزا كو دلبر جان افزا
كز قاف صيام اى جان عصفور شود عنقا
ليكن ز چنين سودا يابند يد بيضا
تا آب روان گردد تا كشت شود خضرا
تا آب حيات آيد تا زنده شود اجزا

سرنامه تو ماها هفتاد و دودفت رشده وان زهره حاسد را هفتاد و دودف ترشد

ای مستمع این دم را غریدن سیلی دان

۵ می غرزد و می خواند جانرا پسوی دریا

بستیم در دوزخ یعنی طمع خوردن
بس خدمت خر کردی بس کاه و جوش بردی
گر خرنبدی آخر کی مسکن ما بودی
آن گننده بغل ما را سر زیر بغل دارد
تا سفره و نان بینی کی جان و جهان بینی
اینها همه رفت ای جان بنگر سوی محتاجان
سیریم ازین خرمن زین گندم و زین ارزن
ماییم چو فراشان بگرفته طناب دل
تا چند ازین کوکو چون فاخته ره جو
هر شاهد چون ماهی رهن شده بر راهی
جان بخش و مترس ای جان بر بخل محفص ای جان
شاهی و معالی جو خوش نشت اُبالی گو
پا در ره پر خون نه رخ بر رخ مجنون نه

ای مطرب طوطی خو ترجیع سوم برگو

۶ تا روح روان گردد چون آب روان در جو

ای عیسی بگذشته خوش از فلک آتش
با خاک یکی بودم ز اقدام همی سودم
یک سرمه کشیدستی جانرا تودرین پستی
بی مستی آن ساغر مستست دل و لاغر
در بیشه شیران روتا صید کنی آهو
هر سوی یکی ساقی با باده راواقی
از یار همی پرستی که عیدی و یا غرسی
درش جهة عالم آن شیر کجا گنجد
خورشید بسوزاند مه نیز کند خشکی
نوری که ذوق او جان مست ابد ماند
چون غرقم چون گویم اکنون صفت جیحو
تا تونشوی ماهی این شط نکند غرقت
شرحی که بگفت این را آن خسرو بی همتا

آن دل که ترا دارد هست از دو جهان افزون

۷ هم لیلی و هم مجنون باشند ازو مجنون

سوم

حَدّ و اندازه ندارد ناله‌ها و آه را
 راه هستی کس نبردی گرنه نوروی او
 چون مه ما را نباشد در دو عالم شب و مثل
 عشق او جاهم بس است در هر دو عالم پس دلم
 ماه اگر سجده نیارد پیش روی آن مهم
 هیچ کس با صد بصیرت ذره شناسدش
 مرشقاوت‌های دایم را درونم عاشقست
 بنندگان بسیار آیند و روند بر درگهش
 آستانش چشم من شد جان من چون کاه گشت
 ای خداوند شمس دین ناگاه بخرام از سوی

گشته من زیر وزیر از صرصر هجران تو

۸

تا ببینم روی تو بدتر شوم پیچان شوم

درنگر اندر رخ من تا ببینی خویش را
 عشق من خالی و باقی را بزیر خاک کرد
 تا ز موی او در آویزان شدست این جان من
 ریش دلهای همه صحت پذیرد در نشان
 صدقه کن وصل دلارام جهان امروز خود
 گر نبیند روش ترسا بر درد زنار را
 وهم کی دارد ازان سوی جهان زو آگهی
 گر گذر دارد ز لطفش سوی قهرستانها
 گر تو این معشوقه را با پیرهن گیری کنار
 آن خداوند شمس دین را جان بسی لایه کند

ای برای آفتاب فتنه گشته آفتاب

۹

روی سرخ من توی از روی زردم رومنا

چهارم

ای دریغا که شب آمد همه گشتیم جدا
 همه خفتند و فتادند بیکسو چو جماد
 هین مخسپید که شب شاه جهان بزم نهاد
 برجهنده شده هر خفته ز جذب کرمش
 شب نخوردی بسحر اشکم او پیر بودی
 کرده آماس ز استادن شب پای رسول
 نی که مستقبل و ماضی گنهد مغفورست
 خنک آنرا که شب یار و رفیقست خدا
 تونخسپی هله ای شاه جهان مونس ما
 می‌کشد تا بسحرگاه شما را که صلا
 چون گلستان ز صبا و بچه از ذوق صبا
 مصطفی را و بگفتی که شدم ضیف رضا
 تا قبا چاک زدند از سهرش اهل قبا
 گفت کین جوشش عشق است نه از خوف ورجا

خاک افتاد بشب چون شد ازو باد جدا	باد روحست که این خاک بدن را برداشت
عشقها دارد با خاک من این باد هوا	باد ازین خاک بشب نیز نمی دارد دست
بی وفا را کند این عشق همه کان وفا	بی ثباتست یقین باد وفایش نبود
عشق آرد بدمی در طلب و طال بقا	آن صفت کش طلبی سربتکبر بکشد

عشق را در ملکوت دو جهان توقیعت

۱۰ شرح آن می نکنم زانک گه ترجیعت

عشق آید دهدش مستی وزیر و زبری	آدمی جوید پیوسته کش و پرهنری
عشق فارغ کندش از گهر و بی گهری	دل چون سنگ در آنست که گوهر گردد
لولیان را چو ببیند شود او هم سفری	حرص خواهد که بشاهان کرم دریافتد
چشم ازین خلق بندی چو دریشان نگری	لولیانند درین شهر که دلها دزدند
دل نگه داری و سودت نکند چاره گری	چشم مستش چو کند قصد شکار دل تو
گرتو، بینی نکنی، از غمشان بوی بری	عاشقانند ترا در کنف غیب نهان
یوسفان را چه خبر از نمک و خوش پسری	آب خوش را چه خبر از حسرات تشنه
جان اندیشه چو با تست چه اندیشه دری	سر و سرور چو که با تست چه سرگردانی
ور ترا راه زند آن پری ما بُسپری	گر ترا دست دهد آن مه از دست روی
فارغ آیی ز رسالات نسیم سحری	چون ترا گرم کند شمعهای خورشید
شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری	ور سلامی شنوی از دولب یوسف مصر

همه مخمور شدستیم بگوساقی را

۱۱ تا که بی صرفه دهد باده مشتاقی را

دست او سخت ببندید و بدیوان آرید	دزد اندیشه بد را سوی زندان آرید
شحنه را هم بکشانید و سلطان آرید	شحنه عقل اگر مالش دزدان ندهد
طوطیانرا بکرم در شکرستان آرید	تشنگان را بسوی آب صلابی بزنید
ساقیان را همه در مجلس مستان آرید»	بزم عامست و شهنشاه چنین گفت که: «زود
نیم جانی چه بود جان فراوان آرید	می رسد از چپ و از راست طبقهای نثار
الله الله که همه رو بچنین جان آرید	هر چه آرید اگر مرده بود جان یابد
تا بسکی درد سر و دیده گریان آرید	دور اقبال رسید و لب دولت خندید
آینه هدیه بدان یوسف کنعان آرید	هر کی دل دارد آینه کند آن دل را
مصطفی باز بیامد همه ایمان آرید	بگشادند خزینه همه خلعت پوشید
همه جمعیت ازان زلف پریشان آرید	دستها را همه در دامن خورشید زنید
از غنائیم همه ابلیس مسلمان آرید	اندرین ملحمه نصرت همه با تیغ خداست

خنک آن جان که خبر یافت ز شبهای شما

۱۲ خنک آن گوش که پر گشت ز هیهای شما

پنجم

آنج دیدی تو ز درد دلم افزود بیا
سود و سرمایه من گر رود باکی نیست
مونس جان و دلم بی رخ تو صبری بود
غرض از هجر گرت شادی دشمن بودست
گوهر هردو جهان! گرچه چنین سنگ دلی
نالهای دل و جانرا جز تو محرم نیست
شمس تبریز! مگو هجر قضای ازست

شمس تبریز! که جان طال بقای تو زند

۱۳

ماه درآغه خود چاک برای تو زند

رحم عشق چو ویسی را نبود هیچ رفو
طلب خانه وی کن که همه عشق دروست
ای بسا شیر که آموختیش بزبازی
آب خوبی همه در جوی تو آنگه گویی
سیاهی غم ارشاد شوم معذورم
رو برو می نگرم وقت ملامت بمعذول
شمس تبریز! چو در جوی تو غوطی خوردم

شمس تبریز که زو جان و جهان شادانست

۱۴

آنک دارد طرفی از غم او شاد آنست

ز اول روز که مخموری مستان باشد
از پگه پیش رخ خوب تو رقصا شدیم
لولی دیده بران زلف رسن می باز
شکر تو من ز چه رو از بن دندان نکنم
ای عجب آن لب او تا چه دهد دردم صلح
عدد ریگ بیابان اگرم باشد جان
شمس تبریز! بجز عشق ز من هیچ مجو

شمس تبریز چو میخانه جان باز کند

۱۵

هر یکی را بدهد باده و جانباز کند

ای غم آخر علف دود تو کم نیست برو
غم و اندیشه! برو روزی خود بیرون جو
شادی هردو جهان! در دل عشاق ازل
خفته ایم از خود و بیخود شده دیوانه ازو
ای غم ارم دهی از مصلحت آخر کار
عاشقانیم که ما را سر غم نیست برو
روزی ما بجز از لطف و کرم نیست برو
در میا کین سرحد جای تو هم نیست برو
دان که بر خفته و دیوانه قلم نیست برو
دل پر آتش ما قایل دم نیست برو

علف غم بیقین عالم هستی باشد جای آسایش ما جز که عدم نیست برو
شمس تبریزا گریبی کس و مفرد باشد آفتابست ورا خیل و حشم نیست برو

شمس تبریز! توجانی و همه خلق تن اند

۱۶ پیش جان و تن تو صورت تنها چه تنند

ششم

ای ساقیان مشفق سودا فرزد سودا این زرد چهرگانرا حمرا دهید حمرا
ای میر ساقیانم ای دستگیر جانم هنگام کار آمد مردانه باش مولا
ای عقل و روح مست آن چیست در دودست پیش آر و در میان نه، پنهان مدار جانا
ای چرخ بی قرار و عقل در خمارت بگشا دمی کنارت صفرام کرد صفرا
ای خواجه فتوت دیباجه نبوت وی خسرو مروت پنهان منوش حلوا
خلوت ز ما گزیدی آینه خریدی تا جز تو کس نبیند آن چهره های زیبا
در هر مقام و مسکن مهر تو ساخت روزن کز تو شوند روشن ای آفتاب سیما

این را اگر ننوشی در مرحمت نکوشی

۱۷ ترجیع هدیه آرم باشد کزان بجوشی

ای نور چشم و دلها چون چشم پیشوایی وی جان بیازموده کورا تو جانفزایی
هرجا که روی آرد جان روی در تو دارد گرچه که می نداند ای جان که تو کجایی
هر جانبی که هستی در دعوت الستی مستی دهی و هستی در جود و در عطایی
در دلنهی امانی هر سوش می کشانی گه سوی بستگیها گه سوی دل گشایی
در کوی مستفیدی مرده ست ناامیدی کاندرا پناه کففت سگ کرد اولیایی
هر کان طرف شتابد ماهت برو بتابد هم ملک غیب یابد هم عقل مرتضایی
او را کسی چه گوید کومستمند جوید دامن پر از زر آید کدیه کند گدایی

هین شاخ و بیخ این را نوعی دگریان کن

۱۸ این بحر بی نشان را مینا کن و نشان کن

گم می شود دل من چون شرح یار گویم چون گم شوم ز خود من او را چگونه جویم
نه گویم و نه جویم محکوم دست اویم ساقی ویست و باقی من جام یا کدویم
از تو شوم حریری گر خار و خار پشتم یکتا شوم درین ره گر خود هزار تویم
رومی شوم چو عیسی گریابم از تو بوسی جانرا دهم چو موسی گر سیب تو بویم
من خانه خرابم موقوف گنج حسنت تو آب زندگانی من فرش تو چو جویم
خویشی فراخ بودی بسا مردمان دلم را تا غیر تو نگنجد امروز تنگ خویم
از نادری حسنت وز دقت خیالت بی محرمی بمانده سودا و های هویم

سَلَابِ عَشْقِ آمَدَ آزْ رُبُوءِ بُلْسَدِیْ

بَهْرِ خُدا بِسَازِشِ آزْ وَضَلِ خَوِشِ بَثَدِیْ

هفتم

مستی و عاشقی و جوانی و یار ما
هرگز ندیده چشم جهان این چنین بهار
پهلوی هر درخت یکی حور نیکبخت
اشکوفه می خورد زمی روح طاس طاس
می خوردنش ندیدی اشکوفه اش ببین
سوسن بغنچه گوید: «برچه چه خفته»
ریحان و لاله ها بگرفته پیاله ها
جز حق همه گدا و حزینند و روترش
کد کردن از گدا نبود شرط عاقلی
سنبل بگوش گل پنهان شکر کرد و گفت:
ما خرقه ها همه بفکنندیم پارسال
ای آنک کههنه دادی نک تازه باز گیر
هر شه عمامه بخشد وین شاه عقل و سُر

ای گلستان خندان رو شکر ابر کن

۲۰

ترجیع باز گوید باقیش، صبر کن

ای صد هزار رحمت نوز آسمان داد
آن رو که روی خوبان پرده و نقاب اوست
زهره چه رو نماید در فر آفتاب
ای شاد آن بهار که در وی نسیم تست
از عشق پیش دوست بُبستم دمی کمر
آنکو برهنه گشت و ببحر تو غوطه خورد
آن کز عنایت تو صلاح صلاح یافت
هر کس که اعتماد کند بر وفای تو
مغفور ما تقدّم و هم ما تأخرست
سرسبز گشت عالم زیرا که میرآب
بختی که قرن پیشین در خواب جسته اند
حلوا نه او خورد که بُد انگشت او دراز
دریای رحمتش ز پُری موج می زند

هر لحظه بی دریغ بران روی خوب باد
جمله فنا شوند چو آن رو کند گشاد
پشه چه حمله آرد در پیش تند باد
وی شاد آن مرید که باشی توش مراد
آورد تاج زرین برفرق من نهاد
چون پاک دل نباشد و پاکیزه اعتقاد
با این چنین صلاح چه غم دارد از فساد
پا برنهد بفضل برین بام بی عماد
ایمن ز انقطاع و ز اعراض و ارتداد
آخر زمانیانرا آب حیات داد
آخر زمانیانرا کرد دست افتقاد
آنکس خورد که باشد مقبول کپقباد
هر لحظه بغرّد و گوید که: «یا عباد»

هم اصل نوبهاری و هم فصل نوبهار

۲۱

ترجیع سیومست هلا قصه گوش دار

شب گشته بود و هر کس در خانه می دويد
جانی که جانها همگی سایه ای اوست
ناگه نماز شام یکی صبح بردمید
آن جان بران پرورش جانها رسید

بر رخس زین نهاد و سبک تنگ برکشید
 هر دم گشایشیست و گشاینده ناپدید
 مرده حیات یابد و زنده شود قدید
 کان خاک جرعه ز شراب صبا چشمه
 نک طبل می زنند که آمد ترا کلید
 دریا کجا شود بلب این سگان پلید
 ور طبل هم نباشد چه کم شود زعید
 شاد آنک داد او شبه گوهی خرید
 بگزید عشق یار و عجایب ذری گزید
 خمخانه ابد خنک آن کاندرو خزید
 جانش هزار بار چو گل جامها درید

من عشق را بدیدم بر کف نهاده جام

می گفت: «عاشقان را از بزم ما سلام»

هشتم

مجلس گل بین و بمنبر برآ
 زانک ندارد گل رعنا وفا
 فصل بهارست بزن القلا
 سابقه بود که گشت آشنا
 گرچه فراموش شد آنها ترا
 ناشده ما از رخ و از تن جدا
 چونک چنین بوقلمونیم ما
 صورت گرگی بر اهل هوا
 صورت آن خسرو شیرین لقا
 چووش شناسی تو بدین چشمها
 از حق درخواست چنین مصطفی

بلبل سرمست برای خدا
 هین بغنیمت شمر این روز چند
 ای دم توقوت عروسان باغ
 جان من و جان ترا پیش ازین
 الفت امروز از آن سابقه ست
 سیر ببینیم رخ همدگر
 تا بشناسیم دران حشر نو
 صورت یوسف بیکی جرم شد
 از غرضی چون پنهان شد ز چشم
 پس چو مبدل شود آن صورتش
 یارب بنماش چنانک ویست

خیز بترجیع بگوباقیش

نیک نشانش کن و خطی بکش

پر بگشادی بکجا می پری
 رفتن تونیست ز ما سرسری
 مسست قسروی تودل لاغری
 این فلک روشن نیلوفری
 رخت ازین خانه کجا می پری
 راست بگوتا بچه کار اندری

ای رخ تو حسرت ماه و پری
 هین گروی ده سره آنگه برو
 زنده جهان زاب حیات توست
 خود چه بود خاک که در چرخ تست
 زین بگذشتم بخدا راست گو
 در دو جهان کار توداری و بس

ور بنگویی تو گواهی دهد چشم تو آن فتنه گر عبهری
 جان چو دریای تو تنگ آمدست زین وطن مختصر شدری
 چون نشوی سیر ازین آب شور چونک امیر آب دوصد کوثری
 رُست زیبای تو بفضل خدا بهر ره چرخ پر جمعفری
 شاعر تودست دهان بر نهاده تا که کند شاه بخود شاعری
 شاه همی گوید ترجیع را

۲۴

تا سه تماش کن و باقی ترا

ای که ملک طوطی آن قندهات کوزه گرم کوزه کنم از نبات
 لیک فقیرم تو زیاقوت خویش وقت زکاتست مرا ده زکات
 سابق خیری تو و خاصه کنون موسم خیرست و اوان صلات
 نک رمضان آمد و قدرست و عید وز تورسیدست در آن شب برات
 در هوس بحر تودارم لیبی کان نشود تر ز هزاران فرات
 حبس دلم چاه زنخدان تست کی طلبم زین چه وزندان نجات
 عرض فلک دارد این قمر چاه عرصه اوتیز نظر را کفات
 صورت عشقی تو و بی صورتی این عدد اندر صفت آمد نه ذات
 هم تو بگوزانک سخنهای خلق پیش کلام تو بود ترهات
 هم تو بگوای شه نطع وجود ای همه شاهان ز تو در بیت مات
 چونک سه ترجیع بگفتم بده تا عربی گویم یا سَعْدُ هات

يَا قَمَرَ الْخُسْنِ مُزِيلَ الظُّلَامِ

۲۵

جُدْ بِطُلُوعِ مَعَ كَاسِ الْمُدَامِ

نهم

باز این دل سرمستم دیوانه آن بندست دیوانه کسی باشد، کوبی دل و پیوندست
 سرمست کسی باشد، کو خود خبرش نبود عارف دل ما باشد، کوبی عدد و چندست
 در حلقه آن سلطان، در حلقه نگینم من ای کوزه بمن بنگر، من وردم و شه قندست
 نه از خاکم و نه از بادم، نه از آتش و نه از آیم آن چیز شدم کلی، کو بر همه سوگندست
 من عیسی آن ماهم، کز چرخ گذر کردم من موسی سرمستم، کالله درین ژندهست
 دیوانه و سرمستم، هم جام تن اشکستم من پند بنپذیرم، چه جای مرا پندست؟^۱
 من صوفی چرا باشم؟ چون رند خراباتم من جام چرا نوشم؟ با جام که خرسندست؟
 من قطره چرا باشم؟ چون غرق در آن بحر من مرده چرا باشم؟ چون جان و دلم زندهست
 تن خفت درین گلخن جان رفت دران گلشن من بودم و بی جایی، وین نای که نالندست

از خویش حذر کردم، وز دور قمر جستم

۲۶

بر عرش سفر کردم، شکلی عجیبی بستم

باز آمدم از سلطان با طبل و علم، فرمان سرمست و غزل گویان، اسرار ازل جویان

چون برق همی رخشد، مانند اسد غزان
چون ماه دلم تابان، از کنگره میزان
دل بلبل بستانست، افتاده برین ویران
می غلطم در میدان چون گوی از آن چوگان
من خازن سلطانم، پر گوهرم و مرجان
جبریل کجا گنجد آنجا که من ویزدان؟!
ور دلق همی پوشی، مانند سگ عربان
مسکین شو و قربان شو، در طوی چنان خاقان

باز این دل دیوانه زنجیر همی برد
چون تیر همی برد از قوس تنم، جانم
جان یوسف کنعانست، افتاده بچاه تن
می افتم و می خیزم چون یاسمن از مستی
سلطان سلاطینم، هم آتم و هم اینم
پهلوی شهنشاهم، هم بنده و هم شاهم
تو خلق همی دری از خوردن خون خلق
در آخر آن گاووان، آخر چه کنی مسکن!؟

احمد چو مرا بیند، رخ زرد چنین سرمست

۲۷

اودست مرا بوسد، من پای ورا پیوست

امروز منم سیمرخ، نی مرغک هرچینه
امروز من آن شاهم، نی شاه پریرینه
هریک بقدرخ خوردند، من با خم و قنینه
من مسجد آن عرشم، نی مسجد آدینه
من سینۀ سینام، نی سینۀ پر کینه
من لقمۀ جان نوشم، نی لقمۀ ترخینه
ور خرس نۀ، چونی با صورت بوزینه؟!
زر عاشق رنگ من تو عاشق زرینه
من صوفی دل صافم، نی صوفی پشمینه

امروز منم احمد، نی احمد پارینه
شاهی که همه شاهان، خربندۀ آن شاهند
از شربت اللہی، وز شرب اننا الحقی
من قبلۀ جانہام، من کعبۀ دلہام
من آینۀ صافم، نی آینۀ تیرہ
من مست ابد باشم، نی مست زباغ ورز
گرباز چنان اوجی، کوبال و پرشاهی؟!
ای آنکہ چوزر گشتی از حسرت سیمین بر
در خانقہ عالم، در مدرسہ دنیا

خاموش شو و پس در، توپردۀ اسراری

۲۸

زیرا کہ سزد ما را جباری و ستاری

دہم

ہست کسی کوتلف یار نیست؟
ہست دلی کو چودلم زار نیست؟
لیک ہمہ جز کہ یکی کار نیست
آنک گلہ کرد کہ دلدار نیست
گشت یقینم کہ کس اغیار نیست
جز کہ یکی رستہ بازار نیست
کشف شد اورا کہ یکی خار نیست
شد ہمہ آب و زخم آثار نیست
چنگ جہان را جز یک تار نیست
جز کہ فریبندہ و غرّار نیست
از طرف دیدہ و دیدار نیست

ہست کسی کو چو من اشکار نیست
ہست سری کو چو سرم مست نیست؟
مختلف آمد ہمہ کار جہان
غرقہ دل دان و طلب کار دل
گرد جہان جستیم اغیار من
مشتریان جملہ یکی مشتریست
ماہیت گلشن آنکس کہ دید
خنب زیغ بود و درو کردم آب
جملہ جہان لایتجزی بدست
وسوسہ این عدد و این خلاف
ہست درین گفت تناقض ولیک

نقطه دل بی عدد و گردش است گفت زبان جز تک پرگار نیست
طاعت و بی طاعتی آمد یکی پیش مرا طاعت گفتار نیست
مست شدی سر بنه اینجا، مرو زانکه گِلست و ره هموار نیست
مست دگر از تو بدزد کمر جز تو مپندار که طرار نیست

چونک ز مطلوب رسیدست برات

گشت نهان از نظر توصفات

۲۹

بار دگر یوسف خوبان رسید سلسله صد چوزلیخا کشید
جامه ید ماه ازین دستگاه نعره زند چرخ که هل مِنْ مَزید
جمله دنیا نمکستان شدست تا که یکی گردد پاک و پلید
بار دگر عقل قلمها شکست بار دگر عشق گریبان درید
کرد زلیخا که نکردت کس بنده خداونده خود را خرید
مست شدی بوسه همی بایدت بوسه بران لب ده، کان می چشید
سخت خوشی، چشم بدت دور باد ای خنک آن چشم که روی تو دید
دیدن روی تو بی نادرست ای خنک آن گوش که نامت شنید
شمعه جام تو عالم گرفت ولوله صبح قیامت دمید
عقل نیابند بدارو، دگر عقل ازین حیرت شد ناپدید
باز نیابید، بسدود تا هدف تیر چو از قوس مجاهد جهید
هدد جان چون بجهد از قفس می پرد از عشق بعرض مجید
تیغ و کفن می برد و می رود روح سوی قیصر و قصر مشید
رسته ز اندیشه که دل می فشرد جسته ز هر خار که پا می خلید
چرخ ازو چرخ زد و گفست ماه میثک لَنَا کُلْ غَدِ الْف عِید

شد گه ترجیع و دلم می جهد

دلبر من داد سخن می دهد

۳۰

ایمن بخورد جام دگر آرمش بسارد و هشیار بنگذارمش
از عدمش من بخریسم بزر بی می و بی مایده کی دارمش؟
شیره و شیرین بدهم رایگان لیک چو انگور نیفشارمش
همچو سرخویش همی پوشمش همچو سرخویش همی خارمش
روح منست و فرج روح من دشمن و بیگانه نینگارمش
چون زخم او را؟! که ز مهر و عشق گفتن گستاخ نمی یارمش
گر برمد کبکبه چار طبع من عوض و نایب هر چارمش
من بسفر یار و قلا و وزمش من بسحر ساقی و خمارمش
تا چه کند لک لکه زرو سیم من بکرم زربخروارمش
اوست گرفتار و لیک آن کنم که تو بگویی که: «گرفتارمش»

او چوز گفتار ببیندد دهن	از جهت ترجمه گفتارمش
وردل او گرم شود از ملال	مروحه و باد سبکسارمش
ور بسوی غیب نظر خواهد او	آینه دیده دیدارمش
ور بزمین آید چون بوتراب	جمله زمین لاله و گل کارمش
ور بسوی روضه جانها رود	یاسمن و سبزه و گلزارمش

نوبت ترجیع شد ای جان من

۳۱

موج زن ای بحر در افشان من

شد سحر ای ساقی ما نوش، نوش	ای ز رخت دردل ما جوش، جوش
باده حمراي تو همچون پلنگ	گرگ غم اندر کف او موش، موش
چونک برآید بقصور دماغ	افتد از بام نگون هوش، هوش
چونک کشد گوش خرد سوی خود	گوید از درد خرد: «گوش، گوش»
گویدش او: خیز، بجان سجده کن	در قدم این قمر می فروش
گفت: کی آمد که ندیدم منش	گفت که: تو خفته بودی دوش دوش
عاشق آید بر معشوقه مست	که نبرد بوی از آن شوش شوش
عشق سوی غیب زند نعرها	بر حس حیوان نزنند آن خروش
شهر پر از بانگ خرو گاو شد	بر سر گاه باشد بانگ وحش
تُرک سوارست برین یک قدح	ساغر دیگر جهة قوش، قوش
چونک شدی پُر ز می لایزال	هیچ نبینی قدحی بوش، بوش
جمله جمادات سلامت کنند	راز بگویند چو خویش، و چو توش
روح چوز مهر کنارت گرفت	روح شود پیش تو جمله نقوش
نوبت آن شد که زنم چرخ من	عشق غزل گوید بی روی پوش
همچو گل سرخ سواری کند	جمله ریاحین پی او چون جیوش

نقل بیار و می و پیشم نشین

۳۲

ای رخ تو شمع و میت آتشین

یازدهم

بیا، که باز جانها را شهنشه باز می خواند	بیا، که گله را چوپان بسوی دشت می راند
بهارست و همه ترکان بسوی پیله رو کرده	که وقت آمد که از قشلق بییلا رخت گرداند
مده مرگوسفندان را گیاه و برگ پارینه	که باغ و بیشه می خندد، که برگ تازه افشاند
بیابید ای درختانی که دیتان حلها بستد	بهار عدل باز آمد، کز وانصاف بستاند
صلا زد هدهد و قمری که خندان شود گر مگری	که باز آمد سلیمانی که موری را نرنجاند
صلا زد نادی دولت که عالم گشت چون جنت	بیا، کین شکل و این صورت بلطف یار می ماند
دم سرد زمستانی سرشک ابر نیسانی	پی این بود، می دانی، که عالم را بخنداند
قماشه سوی بستان بر، که گل خندید و نیلوفر	بود کاناچا بود دلبر، سعادت را کی می داند؟!

یقین آنجاست آن جانان، امیر چشمه حیوان
چو اندر گلستان آید، گل و گلبن سجود آرد
درختان همچو یعقوبان، بدیده یوسف خود را
که باغ مرده شد زنده، و جان بخشیدن او تانند
چو در شکرستان آید، قصب بر قند پیچاند
که هر مهجور را آخر ز هجران صبر برهاند
بهار آمد بهار آمد، بهاریات باید گفت

۳۳

بکن ترجیع، تا گویم: «شکوفه از کجا بشکفت»

بهارست آن بهارست آن، و یا روی نگارست آن
زهی جمع پری زادان، زهی گلزار آبادان
عجب باغ ضمیرست آن، مزاج شهد و شیرست آن
نهان سر در گریبانی، دهان غنچه خندانی
همه تن دیده شد نرگس، دهان سوسنست اخرس
بگه بر لاله چون مجنون، جگر سوزیده دل پر خون
بخوری می کند ریحان، که هنگام وصال آمد
حقایق جان عشق آمد، که دریا را درآشامد
زهی عشق مظفر فر، کچون آمد قمار اندر
درویش روضه و بستان، بهار سبزی پایان

سوم ترجیع این باشد که بر بت اشک من شاشد

۳۴

بر آشوبد، زند پنجه، رخم از خشم بخراشد

بیا ای عشق سلطان وش، دگر باره چه آوردی؟
خرامان مست می آیی، قدح دردست می آیی
کمینه جام تودریا، کمینه مهرهات جوزا
ز رنجوری چه دلشادم! که تو بیمار پرس آیی
بیا ای عشق بی صورت، چه صورتهای خوش داری
چو صورت اندر آیی تو، چه خوب و جان فزایی تو
بهار دل نه از تری، خزان دل نه از خشکی
مبارک آن دمی کایی، مرا گویی زیکتایی:
ترا ای عشق چون شیری، نباشد عیب خون خواری
بهردم گویدت جانها: «حلالیت باد خون ما
فلک گردان بدرگاهت، ز بیم فرقت ماهت

ز ترجیع چهارم تو عجب نبود که بگریزی

۳۵

که شیر عشق بس تشنه ست و دارد قصد حوثریزی

بیا، مگریز شیران را، گریزانی بود خامی
چو حله سبز پوشیدند عامه باغ، آمد گل
لباس لاله نادرتر، که اسود دارد و احمر
بگو: «نار و لا عار» که مردن به زبندنامی
قبا را سرخ کرد از خون زننگ کسوه عامی
گریبانش بود شمسی، و دامانش بود شامی

بگفتش: «بستگی منگر، تو بنگر باده آشامی»
کند آزاد مستان را تو چون پابست این دامی؟!
تو در دام خبرهایی، چو در تاربخ ایامی
بگفت: «ار عارف یاری، چرا در بند پیغامی؟»

چو من محو دلارامم، ازودان این دلارامی»
که آن سایه ست و این خورشید و آن پستت و این سامی
نه عالم ماند و آدم، نه مجبوری نه خود کامی
دلا با خویش آی آخر میان قنند و بادامی

ولی ترجیع پنجم در نیایم جز بدستوری

۳۶

که شمس الدین تبریزی بُفرماید مرا بُوری

که تا خونت غسل گردد، که تا موت شود نوری
ز شمع و شهد نگریزی، اگر تو اهل این سوری
مبین زنبور بیگانه، که او خصمست و تو عوری»
زهی نوری درین دیده، ز خورشیدی بدان دوری
«اگرچه مشک بی حتم، نباشد وصل کافوری»
چنان مستور را هرگز نیاید کس بمستوری
وگر باشی تو بر گردون چو جانت نیست در گوری
تهی کن نای قالب را که اسرافیل را صوری
که تا چون جان بری زیشان بدانی کز کی منصوری
نباشد شیر را دستی نیاید زیر مقهوری
چه محرومی ازین هردو، چو تو محبوس منظوری

بترجیع ششم آیم، اگر صافی بود رایم

۳۷

کزین هجران چنان دنگم، که گویی بنگ می‌خایم

کزان معزول گشت افیون، و بنگ و باده شیر
چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره؟
بصره چو کشم خرما؟! بکرمان چون برم زیره
کمینه شیر را بینی بگا و وپیل بر، چیره
هزاران جان انسانی برویید از گِل تیره
چو سایه پست گشت از غم، برای فوت تکبیره
ولی مگه کسی بیند، که نبود بسته حیره
رهاند مر ترا در ره، ز هر شریر و شریره
کزان خرما شدم پُر دل ندارم عشق انجیره

دهان بگشاد بلبل گفت بجنه که: «ای دهان بسته»
جوابش گفت بلبل: «هی، اگر میخواره پس می
جوابش داد غنچه، تو زپا و سر خبر داری
بگفتا: زان خبر دارم، که من پیغامبر یارم»

بگفتش: «بشنو اسرارم، که من سرمست و هشیارم
نه این مستی چو مستیها، نه این هش مثل آن هشاها
اگر بر عقل عالمیان ازین مستی چکد جرعه
گهی از چشم او مستم، گهی در قند او غرقم

مرا گوید: «یا، بوری، که من باغم تو زنبوری
ز زنبوران باغ جان، جهان پُر شهد و شمع آمد
مخور از باغ بیگانه، که فاسد گردد آن شهدت
زهی حسنی که می‌گیرد چنین زشت از چنان خوبی
دلا می‌ساز با خارش، که گلزارش همی گوید:
چه مرد شرم و ناموسی؟! چو مجنون فاش باید شد
چو جان با تست، نعمتها ز گردون بر زمین روید
سرافیلست جان تو، کز آوازش شوی زنده
هزاران دشمن و ره‌زن، برای آن پدید آمد
بران ثور و بران برّه که شد خورشید را منزل
نظرها را نمی‌یابی، و ناظر را نمی‌بینی

ز نور عقل کل عقلم چنان دنگ آمد و خیره
چو آمد کوس سلطانی، چه باشد کاس شیطانی؟!
چه فضل و علم گرد آرم؟ چو رودر عشق او آرم
هزاران فاضل و دانا، غلام چشم یک بی‌نا
زهی خورشید جان افزا که یک تابش چو شد پیدا
بدین خورشید هر سایه، که اهل اقتدا آمد
رهست از عقرب اعشی، بسوی عقرب گردون
امیر حجاج عشق آمد، رسول کعبه دولت
چه با برگم از آن خرما، که مریم چشم روشن شد

جهان پیر برنا شد، ز عشق این جوانبختان
مجلولفط درست از ما، دل اشکسته جواینجا
زهی چرخ و زمین خوش، که آن پیرست و این تیره
چو هر لفظش ادیب آمد، ادیبی تا شود طیره
بگو ترجیع هفتم را که تا کامل شود گفته

۳۸ فلک هفت و زمین هفتست و اعضا هفت چون هفته

بیا ای موسی کز کف عصا سازی توافی را
بیکدم ای بهار جان، کنی سرسبز عالم را
بدیده هر میوه را بویی، روان کن هر طرف جویی
همه حوران بستان را، از آن انهار خمر اینجا
چه صورتهای روحانی نگاریدی پنهانی
شهیدان ریاحین را که دی در خون ایشان شد
بپوشیدند توزیها ازان رزاق روزیها
ز هر شاخی یکی مرغی، بگوید سرنشت ما
مگر گل فهم این دارد، که سرخ وزرد می‌گردد
بسوزید آتش تقوی جهان ما سوی الله را
بفرعونان خود بنما کرامتهای موسی را
ببخشی میوه معنی درخت خشک دعوی را
باشکوفه بکن خندان درخت سرو و طوبی را
چنان سر مست و بیخود کن، که نشناسند ماوی را
که در جنبش درآوردند صورتهای مانسی را
برآوردی و جان دادی نمودی حشر و انشی را
زبان سبز هر برگی تقاضا کرده اجری را
کی خواهد مُرد امسال او، کی خواهد خورد دنیا را
چو برگ آن شاخ می‌لرزد مگر دریافت معنی را
بزد برقی ز الله و بسوزانید تقوی را

پیش مفتی اول برید این هفت فتوی را

۳۹ ز ترجیع چنین شعری که سوزد نور شعری را

دوازدهم

زان باده صوفی بود از جام، مجرّد
در حالت مستی چودل و هوش نگنجید
اول سبقت بود «الف هیچ ندارد»
«حی» نیز اگر هیچ ندارد، چو الف نیز
میم از الف و هاست مرگب بنبشتن
پس بزم رسول آمد بی ساغر و بی جام
بام فلک از استن و دیوار چوتنهاست
بالا ترازین چرخ کهن عالم لطفیست
عریان شده بر لب این جوی، پی غسل
آن دیو و پری ساخته از پی تغلیط
از مکر گریزان شو و در و گریز را
کز غایت مستی ز کفش جام بیفتند
پس نیست عجیب گر قدح و جام نگنجد
زان پیش روافِتاد و سپهدار و مؤتید
در صورت جیم آمد، و جیمست مقید
ترکیب بود علّت بر هستی مفرد
تا جمع بخود باشد هستی محمّد
هر بام در افتاده و آن بام مشبّد
کارواح در آن ناحیه مانند، مجدّد
نی جوی نماید بنظر صرح مُسرّد
تا شیشه نماید بنظر آب مُسرّد
تا زنده شوی فارغ از انفاس معدّد

ترجیع کنم خواجه، که این قافیه تنگست

۴۰ نی، خود نزنم دم، که دم ما همه تنگست

من دم نزنم، لیک دم نَخُنْ نَخُنْ
این نای تنم را چو بپزید و تراشید
دل یکسر نی بود و دهان یکسر دیگر
در من بدمد، ناله رسد تا بشرّیا
از سوی نیستان عدم عزّ تعالا
آن سر ز لب عشق همی بود شکرخا

تنگ آمد و مستانه، برآورد عللا
چون ریگ شود کوه، ز آسیب تجلا
نی چرخ فلک ماند و نی زیر و نه بالا
صد لیلی و مجنون و دوصد وامق و عذرا
وندر دل هر ذره حقیر آید صحرا
تا برکشدت قیصر، بر قصر معللا
هی، جای خوشی جوی و درآ در صف هیجا
صفرا مکن و درشکن از حمله تو، صف را

چون از دم او پر شد و از دولب او مست
والله زمی آن دولب ار کوه بنوشد
نی پرده لب بود که گر لب بگشاید
آواز ده اندر عدم ای نای و نظر کن
بگشاید هر ذره دهان گوید: «شباباش»
زود از حبش تن بسوی روم جنان رو
اینجای نه آنجاست که اینجا بتوان بود
هین، وقت جهادست و گه حمله مردان

ترجیع سوم آمد و گفستی تو خدایا

۴۱

«برگم شده مگری که مرا هست عوضها»

جانها همه مستند که آن جان بمن آمد
کز سوی عدم سنبله و یاسمن آمد
هنگام بهاران شد، و هر جان بتن آمد
کوری خزانی که بخو، بت شکن آمد
آن هجر چو چاهست و صبوری رسن آمد
چون خلق حسن کرد، نگار حسن آمد
وان رعد بران اوج هوا، طبل زن آمد
کندر حجب غیب، هزاران ختن آمد
پنداشت که گم گشت خود او در وطن آمد
آخر زره خار، گل اندر چمن آمد
تا شاه بگوید، چو درین انجمن آمد

آن مطرب خوش نغمه شیرین دهن آمد
خندان شده اشکوفه و گل جامه دریده
جانهای گلستان بدم دی بپريدند
خوبان برسیدند ز بتخانه غیبی
چون صبر گزیدند بدی جمله درختان
چون صبر گزید آیس، آمد فرجش زود
در عید بهار، ابر برافشانند گلابی
یک باغ پر از شاهد، نی ترک و نه رومی
بس جان که چو یوسف بچه مهلکه افتاد
زیرا که ره آب خضر مظلم و تاریست
خامش کن، اگر چه که غزل اغلب باقیست

ای ماه عذار من و ای خوش قد و قامت

۴۲

برخیز که برخاست ز عشق توقیامت

سیزدهم

ما را کشان کشان بسموات می‌برند
کز فرآفتاب سعادت، چه با فرند!
تا سایها ز چشمه خورشید برخوردارند
چون او مسافر آمد، اینها مسافرنند
تدبیر عقل اوست که اینها مدبرند
نی، چشم باز کن، که نه اول نه آخرند
پس سیر سایه‌هاش در افلاک دیگرند
نی بسته منازل و پالان و استرنند
اجزای ما چودل ز بر چرخ می‌برند

پیکان آسمان که باسرار ما درند
روحانیان ز عرش رسیدند، بنگرید
ما سایه وار در پی ایشان روان شویم
زیرا که آفتاب پرستند، سایها
از عقل اولست در اندیشه عقلها
اول بکاشت دانه و آخر درخت شد
خورشید شمس دین که نه شرقی نه غربی است
مردان سفر کنند در آفاق، همچودل
از آفتاب، آب و گل ما چودل شدست

خود چرخ چیست تا دل ما آن طرف رود؟!
 لب خشک بود و چشم تر، از درد آن فراق
 رفتند و آمدند بمقصود، و دیگران
 بیرون ز چار طبع بود طبع عاشقی
 این جسم و جان و دل همه مقرون دلبرند
 اکنون زفر وصل نه خشکند و نه ترند
 در آب و گل چو آب و گل خود مکتزند
 از چار و پنج و هفت، دوصد ساله برترند

چون طبع پنجمین بکشد روح را مهار

ترجیع کن، بگو، هله بگریز زین چهار

۴۳

رو سوی آسمان حقایق بدان رهی
 بر گرد گرد عشق، خود او را کجاست بگرد؟
 تقلید چون عصاست بدستت در این سفر
 موسی برد عصا، و بجوشید آب خوش
 امروز دل درآمد بی دست و پا، چو چرخ
 گفتم: «دلا چه بود که گستاخ می روی؟»
 امروز شیرگیرم، و بر شیر نر زنم
 در مرغزار چرخ که ثورست با اسد
 سنگست و آهنست بتخلیق کاف و نون
 استارهای سعد جهد سوی عاشقان
 استارهای نحس، بنحسان سعد رو
 قومی اگر ز سعد و ز نحسش گذشته اند
 نی خوف و نی رجا و نی هجران و نی وصال
 کان سوی راه رونه پیاده ست نه سوار
 می تاز گرم و روشن و خوش، آفتاب وار
 وز فرّره عصات شود تیغ ذوالفقار
 آن ذوالفقار بود، ازان بود آبدار
 از بادهای لعل برفته ز سرخمار
 گفتا: «شراب داد مرا یار برنهار
 زیرا که مست آمدم از سوی مرغزار
 یک آتشی زنم که بسوزد در آن شرار
 حراقه ایست کون و عدم در ستاره بار
 حراقه شان شود ز ستاره چو صد نگار
 در وقت وعده چون گل و وقت وفا چو خار
 همچون ستاره محو، بخورشید حسن یار
 نی غصه نی سرور، نی پنهان نه آشکار

ترجیع ثالثم چو مثلث طرب فزاست

گر سرگران شوی ز مثلث، بشو، سزاست

۴۴

از عقل و عشق و روح مثلث شدست راست
 در مغز علتیست اگر این مثلثم
 از جام آفتاب حقایق بهر زمان
 آن لعل نی که از رخ خود بی خبر بود
 آن لعل کو چو بعل حریفست و بانشاط
 بنده خداست خاص ولیکن چو بنده مرد
 بس جهد کرد عقل کزین نفی بو برد
 آن هست بوی برد، که او نیست شد تمام
 در حسن کبریا چو فنا گشت از وجود
 وصف بشر نماند چو وصف خدا رسید
 آیینۀ جمال الهیست روح او
 زین جام هر که باده اسرار درکشید
 هر زخم را چو مرهم و هر درد را دواست
 خورد و گران نشد که نه در خورد این عطاست
 خارا عقیق و لعل شد، و خاک بانواست
 نی آن عقیق کو بر تحقیق کهر باست
 وین شاه با عروس نه جفتست و نه جداست
 لا گشت بنده و سپس لا همه خداست
 بویی نبرد عقل همه جهد او هباست
 آن را بقا رسید که کلی او فناست
 موجود مطلق آمد و بی کبر و بی ریاست
 کان آفتاب نیر و این شعله سهاست
 در بزم عشق جسمش جام جهان نماست
 محو وصال دلبر و مستغرق لقاست

هر مس چو کیمیا شود از نور ذوالجلال این بوالعجب صناعت و این طرفه کیمیاست
اکسیر عشق را بطلسب در وجود او
تا آن شوی تو جمله بانعام جود او

۴۵

چهاردهم

ای قد و بسالای تو حسرت سرو بلند خنده نمی آیدت، بهر دل من بخند
ای ز تو عالم بجوش، لطف کن، ارزان فروش خنده شیرین نوش راست بفرما، بچند؟
خنده زند آفتاب، گیرد عالم خضاب صدمه و صد آفتاب خنده ز تو می برند
لاله و گلبرگها، عکس تو آمد، مها نیشکر از قند تو، پر شده بین بند بند
طلعتت ای آفتاب، تیغ طرب برکشید گردن تلخی بزد، بیخ غم و غصه کند
دور قمر درگذشت، زهره زهرا رسید گشت جهان گلستان، خار ندارد گزند
بزم ابد می نهد، شه جهت عاشقان نعل زرین می زند، بهر سم هر سمند
این همه بگذشت نیز، پیشتر آ ای عزیز پیش لب نوش تو حلقه بگوش است قند
پیشتر آ پیشتر، تا بدهم جان و سر تا شکفد همچو گل، روی زمین نژند
ما و حریفان خوشیم، ساغر حق می کشیم از جهت چشم بد، آتش و مشتی سپند
بوی وصال رسید، روضه رضوان دمید صلح کن «الصلح خیر» کوری دیو لوند

تازه شو و چست شو، از پی ترجیع را

۴۶

گوش نوی وام کن تا شنوی ماجرا

شاه هم از بامداد، سرخوش و سرمست خاست طببل بخود می زند، درد دل اوتا چهاست
منتظرست آسمان، تا چه کند قهرمان هر چه کند گویکن، هر چه کند جان ماست
هر نفسی روضه، از تو بپیش دلست حاتم طی با سخاش، طی شد اگر این سخاست
ای چو درخت بلند، قبله هر دردمند برگ و برش خیره کن، شاخ ترش با وفاست
یکنفری بخت ور از تو خوش و میوه خور یکنفری خیره سر گشته که آخر کجاست
چشم بمالید تا خواب جهد از شما کشف شود کان درخت پهلوی فکر شماست
فکرته چشمهاست گشته روان زان درخت پاک کن از جو و حل، کاب ازوبی صفاست
آب اگر منکر چشمه خود می شود خاک سیه بر سرش باد، که بس ژاژخاست
ای طمع ژاژخا، گنده تر از گندنا تات نگیرد بلا، هیچ نگویی خداست
خر زدن گشت فرد، کژروی آغاز کرد راه رها کرد و رفت آن طرفی که گیاست
آن طرفی که گیاست امن و امان از کجاست؟ غره بسبزی مشو، گرگ سیه در قفاست

گوش بترجیع نه، جانب ره کن رجوع

۴۷

زانک ملاقات گرگ تلختر آمد ز جوع

ای ز در رحمت هر نفسی نعمتی زان همه رحمت، فرست جانب ما رحمتی
ای بخوابات تو، جام مراعات تو داده بهر ذره نوع دگر عشرتی
هر نفسی روح نو، بنهد در مرده هر نفسی روح نو، بخشد بی مهلتی

خنب تو آمد بجوش، جوش کند نای و نوش
 عفو کن از جام مست خنب و سبوگر شکست
 قاعده خوش نهاد، در طرب و درگشاد
 بوی توای رشک باغ، چون بنزد بر دماغ
 روح و ملک مست شد از می پوشیده
 بلبله پُر ز می می رسدم هر دمی
 آنک ره دین بود، پر ز ریاحین بود
 خط سَقَبْنَا بکش بر رخ هر مست خوش
 ساغر بر ساغر می دهد او هر نفس
 جان سرو پا گم کند چون بخورد شربتی
 مست شد، و مست را چون نفتد ز آتی؟!
 چشم بدش دور باد والله خوش سنتی
 پر شود از راح روح، بی گره و علتی
 چرخ فلک پست شد از پنهان صورتی
 عریده می آردم عشق تو هر ساعتی
 هر قدمی گلشنی، هر طرفی جنتی
 تا که بدانند کو غرقه شد از لذتی

۴۸

نمره زنان من که های، پر شدم از باده، بس

پانزدهم

ای یسار گرم دار، و دلارام گرم دار
 خاک تویم و تشنه آب و نبات تو
 تا بردم ز سینه و پهنای این زمین
 وز هر چهی برآید از عکس روی تو
 این قصه را رها کن تا نویستی دگر
 پیری سوی من، آمد شاخ گلی بدست
 گفتم: «از آن بهار بدنیا نشانه نیست
 گفتا: «نشانه هست، ولیکن تو خیره
 ز اندیشه و خیال فرو رو ب سینه را
 ترجیع کن که آمد یک جام مال مال
 پیش آ، بدست خویش سر بندگان بخار
 در خاک خویش تخم سخا و وفا بکار
 آن سبزه های نادر و گل های پرنگار
 سرمست یوسفی قمرین روی خوش عذار
 پیغام نورسید، پیش آ و گوش دار
 گفتم که: «از کجاست» بگفتا: «از آن دیار»
 کاینجا یکی گلست و دو صد گونه زخم خار»
 کانکس که بنگ خورد، دهد مغز او دوار
 سبزک بنه ز دست، و نظر کن بسبزه زار

۴۹

جان نمره می زند که بیا چاشنی حلال

گر تو شراب باره و نری و اوستاد
 چون دوزخی در آی و بخور هفت بحر را
 گر گوهریست مرد، بود بحر ساغرش
 دنیا چو لقمه ایست، ولیکن نه بر مگس
 آدم مگس نزاید، تو هم مگس مباش
 چون مست نیستم نمکی نیست در سخن
 اما دهان مست چو زنبور خانه ایست
 زنبورهای مست و خراب از دهان شهد
 یعنی که ما ز خانه شش گوشه رسته ایم
 ترجیع، بند خواهد، بر مست بند نیست
 چون گل مباش، کو قدحی خورد و افتاد
 تا ساقیت بگوید که: «ای شاه، نوش باد»
 دنیا چو لقمه شودش، چون دهان گشاد
 بر آدمست لقمه، بر آنکس کز و بزاز
 جمشید باش و خسرو و سلطان و کیقباد
 زیرا تکلفست و ادیبی و اجتهاد
 زنبور جوش کرد، بهر سوی بی مراد
 با نوش و نیش خود، شده پَران میان باد
 زان خسروی که شربت شیرین بنحل داد

۵۰

چه بند و پند گیرد؟! چون هوشمند نیست

پیش آر جام لعل، توای جان جان ما
 ما از کجا حکایت بسیار از کجا!

بگشاد و دست خویش، کمر کن بگرد من
صد جام درکشیدی و بر لب زدی کلوخ
آن می که بوی اوبد و فرسنگ می رسد
از من نهان مدار، تودانی و دیگران
این خود نشانه ایست، نهان کی شود شراب؟
بر اشتیری نشینی و سر را فروکشی
تو آنچنانک دانی و آن اشتر تو مست
بازار را بهل سوی گلزاران شتر

ای صد هزار رحمت نو بر جمال تو

نیکوست حال ما که نکوباد حال تو

۵۱

شانزدهم

که جان را می کند فارغ ز هر ماضی و مستقبل
بجوشد مهر در جانم مثال شیر در مرجل
که چون ساکن بود کشتی، ز علتها شود مختل
میان آب حیوانی که باشد خضر را منهل
اگر نفریبش ساقی بساغرهای مستعجل
که بی تدبیر توجانها بود ویران و مستأصل
چنان کز دور افلاکست این اشکال در اسفل
کز آنجا نزلها گردد، در ابراج فلک منزل
تپشها برج آتش را، ز وهابی بود اکمل
ز حس نبود، بود از جان و برق عقل مستعمل
که معنی در نمی گنجد درین الفاظ مستعمل

دوسه ترجیع جمع آمد، که جان بشکفت از آغازش

بیار آن می که ما را توبدان بفریفتی زاوّل
بپوشد از نقش رویم، بشادی حُلّه اطلّس
روان کن کشتی جان را، دران دریای پر گوهر
روان شوتا که جان گوید: روانت شاد باد و خوش
چه ساغرهای که پیونده بجان محنت آگنده
توی عمر جوان من، توی معمار جان من
خیالستان اندیشه مدد از روح تو دارد
فلکهایست روحانی، بجز افلاک کیوانی
مددها برج خاکی را، عطاها برج آبی را
مثال برج این حسها که پُر ادراکها آمد
خمش کن، آب معنی را بدلو معنوی برکش

۵۲

ولی ترسم که بگریزد، سبکتر بندها سازش

بیار آن می که سودا را دواپی نیست جز حمرا
شراب لعل پیش آر و گره از پر من بگشا
یکی کشتی پر رخسّم که پای من بود دریا
بهر دم می کشی گوشت که ای پس مانده، هی پیشل
ندیدم هیچ کشتی من که بی آبی رود عمدا
که در بحر عدم سازی بهر جانب یکی مینا
که ماند چون خری بریخ ز فہمش بوعلی سینا
که دیدست ای مسلمانان نمک زینده در حلوا؟!
همان ساعت بگیرد جان، شود گویا، شود بینا

بیار آن می، که غم جان را بپخشانید در غوغا
پر و بالم ز جادویی گره بستست سرتاسر
منم چون چرخ گردنده که خورشیدست جان من
بصد لطفم همی جویی، بصد رمزم همی خوانی
ندیدم هیچ مرغی من که بی پری بیرون پرد
مگر صنع غریب تو، که تو بس نادرستانی
درون سینه چون عیسی نگاری بی پدر صورت
عجایب صورتی شیرین، نمکهای جهان در وی
چنان صورت که گرتابش رسد بر نقش دیواری

نه ز اشراق جان آمد کاوِخ جسمها زنده؟ زهی انوار تابنده، زهی خورشید جان افزا
بهر روزن شده تابان، شعاع آفتاب جان که از خورشید رقصانند این ذرات بر بالا

زهی شیرینی حکمت که سجده می‌کند قندش

۵۳

بنه از بهر غیرت را، دگر بندی بر آن بندش

بیار از خانه رهبان میی همچون دم عیسی چراغ جمله ملت‌ها، دوی جمله علت‌ها
ملولی را فرو ریزد، فضولی را برانگیزد بهار گلشن حکمت چراغ ظلمت وحشت
درین خانه خیال تن که پر حورست و آهرمن بدیدی لشکر جان را، بیا دریاب سلطان را
هلا ای نفس کدبانو، منه سر بر سر زانو تو کن ای ساقی مشفق، جهان را گرم چون مشرق
بمن ده آن می احمر، بمصر ویوسفانم بر جهانی بت پرست آمد، ز صورت‌های مست آمد
خמוש این «بی» و این «تی» را بجادویی مده شکلی

دهان ببرند چون غنچه که در ره طفل نوزادی

۵۴

شنو از سرو و از سوسن حکایت‌های آزادی

مه دی رفت و بهمن رفت و آمد نوبهار ای دل فروشد در زمین سرما، چو قارون و چو ظلم او
درفش کاویانی بین، تصوّرهای جانی بین گل سوری که عکس او جوانان را کنند غوصه
فرشته داد دیوان را زیر پوشی ز حسن خود درختان کف برآورده، چو کف‌های دعاگویان
جهان بی‌نوا را جان بداده صد در و مرجان میان کاروان می‌رو، دلا آهسته آهسته
چو مرد عسرتی ای جان، بکف کن دامن ساقی چو موسیقار می‌خواهی برون آ از زمین چون نی
خدا سازید خلقی را و هرکس را یکی پیشه

بگویم شرح استایی اگر ترجیع فرمایی

۵۵

برون چه زین عمارتها که آهویی و صحرایی

هفدهم

گر دلت گیرد و گر گردی ملول زین سفر چاره نداری، ای فضول
دل بنه، گردن میپچان چپ و راست هین روان باش و رها کن مُول مُول

هرطرف پیکست و هر جانب رسول فکرهای خلق را بُردست غول تا که بالا را ندانند از سفلو می‌کنند اندر دل ایشان دخول تا نباشی روز مردن بسی اصول کافتابی کرد از بالا نزول آفتابی نی که افتد در اُفول که نزدیکی گمان آید حلول معجزاتست و گواهان عدول گرچه فرمودست که: «الانسان عَجُول» لَا تُزِلْ أَقْدَامُنَا فِی ذَا الْوُحُول	ورنه اینک می‌برندت کشکشان نیستی در خانه، فکرت تا کجاست جادوی کردند چشم خلق را جادوانرا، جادوانی دیگزنند خیره منگر، دیده‌ها در اصل دار (نَحْنُ نَزَّلْنَا) بخوان و شکر کن آفتابی نی که سوزد روی را نعره کم زن زانک نزدیکست یار حق اگر پنهان بود ظاهر شود لیک تو اشتاب کم کن صبر کن رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرُنَا
--	--

بر اشارت یاد کن ترجیع را

۵۶

در بسند و ره مده تشنیع را

رفته اندر خانه فیو رِچال کین جهان بر روی او باشد چو خال ور نمی‌بینی چنین چشمی بمال صورتی بینی کمال اندر کمال تا رسی اندر جمال ذوالجلال می‌کشاند گوش جان را که تعال خاک کویش خوشتر از آب زلال تا ببینی عکس خورشید و هلال می‌فزاید گفتن خویشم ملال رویدت از درد او صد پَر و بال خود بیندیش ورها کن قیل و قال زیر آن مستی بود سحر هلال سر منه جز در دعا و ابتهال	ای گذر کرده ز حال و از محال ای بسدیده روی وَجْهُ الله را خال را حسنی بسود از رُوبود چون بمالی چشم، در هر زشتی چند صورتهاست پنداری که اوست خلق را می‌راند و خوبی او خاک کوی دوست را از بوبدان اندران آب زلال اندر نگر تا شنیدم گفتن شیرین او دامن او گیر یعنی درد او سر نمی‌ارزد بدرد سر، عجب سر خمارت داد و مستیها دهد از پی این مه شب بیدار باش
--	---

وقت ترجیعست برجه تازه شو

۵۷

چون جمالش بی حد و اندازه شو

ما بماندیم و تو و عشق دراز روزه در روزه، نماز اندر نماز چون فنا گردد، فنا را نیست راز که جنون تو خوش است ای بی نیاز عاشقان از طوق دارند احتراز	دیگران رفتند خانه خویش باز هرکی حیران تو باشد دارد او راز او گوید که دارد عقل و هوش سلسله از گردن ما بر مگیر طوق شاهان چاکر این سلسله ست
---	---

خار و گل را حسن بخش از آب خضر	طاق را و جفت را کن جفت ناز
هرکی او بنهد سری بر خاک تو	کن قبولش گر حقیقت گر مجاز
نی مرا هر چه شود خود گوبشو	در بهار حسن خود تو می گراز
حسن تو باید که باشد بر مراد	عاشقانرا خواه سوز و خواه ساز
خواه ردشان کن بسخط لایجوز	خواهشان از فضل ده خط جواز
خواهشان چون تار چنگی بر سُلک	خواهشان چون نای گیر و می نواز
خواهشان بی قدر کن چون سنگ و خاک	خواه چون گوهر بدهشان امتیاز
عاقبت محمود باشد داد تو	ای تو محمود و همه جانها ایاز

در غلامی تو جان آزاد شد

وز ادبهای تو عقل استاد شد

۵۸

مای ما کی بود؟! چو تو گویی انا	مَن ما کی بود پیش کیمیا؟!
پیش خورشیدی چه دارد مشت برف	جز فنا گشتن ز اشراق و ضیا؟!
زمهریر و صد هزاران زمهریر	با تموز تو کجا ماند؟! کجا؟!
با تموزیهای خورشید رخت	زمهریر آمد تموز این ضحی
بر دکان آرزو و شوق تو	کیسه دوزانند این خوف و رجا
بر مصّلاّی کمال رفعت	سجدهای سهومی آرد سُها
خواب را گردن زدی ای جان صبح	چه صباح آموختن باید ترا؟!
چپ ما را راست کن ای دست تو	کرده اژدرهای هایل را عصا
شکر ایزد را که من بیگانه رنگ	گشته ام با بحر فضل آشنا
کف بر آرم در دعا و شکر من	جاودانی دیده زان بحر صفا
ای تو بیجا همچو جان و من چو تن	می روم در جستن تو جا بجا
عمر می کاهید بی توروز روز	رست از کاهش بتوای جان فرا
واجدی و وجد بخش هر وجود	چه غم ار من یبواه کردم خویش را

هین سلامت می کند ترجیع من

که خوشی؟ چونی تواز تصدیع من؟

۵۹

هزدهم

نامه رسید زان جهان بهر مراجعت برم	عزم رجوع می کنم، رخت بچرخ می برم
گفت که: «از جمعی» شنو، باز بشهر خویش رو	گفتم: «تا بیامدم، دلشده و مسافرم
آن چمن و شکرستان، هیچ نرفت از دلم	من بدرونه واصلم، من بحظیره حاضرم
چون بسباغ طیر تو اوج هوا مخوف شد	بسته شد دست راه من، زانک بتن کبوترم
گفت: «ازین تو غم مخور، ایمن و شادمان پُر	زانک رفیق امن شد جان کبوتر حرم
هرکی برات حفظ ما دارد درزه قبا	در بر و بحر اگر رود باشد راد و محترم
نوح میان دشمنان بود هزار سال خوش	عصمت ماش بُد بکف غالب بود لاجرم

چند هزار همچو او بنده خاص پاک خو
گفت کلیم: «ز اب من غم نخورم که من دُرَم»
گفت: «مسیح مرده را زنده کنم بنام او
گلت: «مُحمّد مهین، من باشارت معین
صورت را برون کنم پیش شهنشهی روم
چون بروم برادر ا هیچ مگو که نیست شد
نام خوشم درین جهان باشد چون صبا وزان
ساکن گلشن و چمن پیش خوشان همچو من

بس کن و بحث این سخن در ترجیع بازگو

گرچه پیش مستمع دارد هر سخن دو رو

هر دم می رسیدشان بار و خفیر از درم»
گفت: «خلیل ز آتش غم نخورم که من زرم»
آکمه را بصر دهم، جانب طبّ ننگرم»
بر قمر فلک زنم، کنز قمران من اقمرم»
کنز ترف او منورم، وز کف او مصورم
در صف روح حاضریم، گر بر تو مسترم
بوی خوشش عبرشان زانک بجان معنیرم
وارهم از چه و رسن زانک برون چنبرم

۶۰

چونک ز آسمان رسد تاج و سریر و مهتری
بین همه بحر یان بکف گوهر خویش یافته
هین هله، گاو مرده را شیر مخوان و سر منه
گر نمرود بر پرد فوق بپتر کرکسان
گرچه کبوتری بفن کبک شکار می کند
جان ندهد بجز خدا، عقل همو کند عطا
درد سرتنی مکش کوست بحیل نیم خوش
سر که دهی شکر بری، شبّه دهی گهر بری
جود و سخا و لطف خوشجده گری، چو آب جو
روضه روح سبز بین، ساکن روضه حور عین
فرجه باغ می کنی، شادی و لاغ می کنی
آمد ماه روی تو، جانب های وهوی تو
روح و عقول سو بسو، سجده کنان پیش او
ای قمران آسمان، زو ببیرد رنگ رو
سخت مفرّج غمی، عیسی چند مریمی

به که سفر کنی دلا، رخت با آسمان بری
تو بمیان جزر و مد در چه شمار اندری؟
گر چه که غره می زند گاو بسحر سامری
زود فتد که نیستش قوت پر جمعفری
باز سپید کی شود؟! کی رهد از کبوتری؟!
گرچه که صورتی کند، صنعت کف آوری
پیش خدای سر نهی، سر بستانی آن سری
شرمه دهی بصر بری، سخت خوش است تاجری
ترک هوا و آرزو هست سر پیمبری
مست و خراب می روی، نُقل ملوک می چری
با صنمان شرم گین، پرده شرم می دری
گلبن مشک بوی تو، با قد چُست عرعری
کای هوس و مراد جان، سخت لطیف منظری
وی ملککان بابلی زو شنوید ساحری
جان هزار جنتی، رشک هزار کوثری

این غزل ای ندیم من بی ترجیع چون بود؟!

۶۱

ببند کنش که بند تو سلسله جنون بود

از سر روزنم سحر گفت بقنجره مهی
من تلف وصال تو، لیک تو کیستی؟ بگو
بی پروبال فضل من، برنبرد ز تن دلی
عقل ز خط من بود گشته ادیب انجمن
بی رخ خوب فرخم، قامت هر کی گشت خم
بادیها نوشته، شهر بشهر گشته

هی تو بگو که کیستی؟ آنک ندادش رهی
گفت که: «لا ابالی، خیره کشی، شهنشهی
بی رسن عنایتیم، بر نشود کس از چهی
عشق ز جام من بود عشرتیی مرقهی
گر ببهشت خوش شود، باشد گول و ابلیهی
جز بر من مرید را کو کنفی و درگهی؟!

مرده ز بوی من شود زنده و زنده دولتی
گفتم: «کدیه می‌کنم، ای تو حیات هر صنم
گفت: «چو من شوم روی، تو بیقین فنا شوی
هست مرا بهر زمان، لطف و کرم جهان جهان
از چه رسید آب را آینه گسی؟ ز صافی
کم بود این یگانگی، لیک براه بندگی
هست طبیب حاذقی هر طرفی و سابقی
بهر مثال گفتم این بهر نشاط هر حزین
شرح که بی زبان بود، بی ضرر و زیان بود

ای تو بفکرت ردی خون حبیب ریخته

نیک نگر که او توی، ای تو ز خود گریخته

۶۲

نوزدهم

ای خواب برو ز همدمانم
چونک دیک بر آتشم نشاندی
یک لحظه که من سری بخارم
از خشم دو گوش حلم بستی
ما را بجهان حواله کم کن
بگشای رهم که تا سبکتر
یاری فرما، قلاوزی کن
تا رخت بکوی تو کشانم

ای آنک تو جان این نقوشی

ترجیع کنم گرین بنوشی

۶۳

تیز آب توی، و چرخ ماییم
تو خورشیدی و ما چو ذره
از بهر سکنجبین عمل ده
گه خیره تو، که تو کجایی
گه خیره نقل خود بسیران
گه خیره آنک با خود آییم
یا قبض که مهره در رباییم
گاه از پی هردو کی میاییم

ترجیع دو، ذوق و میل ایچی

در دادن و در گرفتن از چی

۶۴

گه شاد بخوردنست و تحصیل
چون نخل، گهی بکسب میوه
گه شاد بخرج آن و تحلیل
گه عبا سی بطوف و زنبیل

ما یا آنیم و این دگر فرع
یا غیر تویم بی دو تبدیل
ور زانک مرکب از دو ضدیم
تذلیل نباشدی و تبجیل
هم اصلاحست عزّ و ذلّش
مانندۀ رفع و تحفّضِ قنّیدل
بس اصلاحی برای افساد
بس افسادی برای تنحیل

بس مرغ ضعیف پر شکسته

خرطوم هزار پیل خسته

۶۵

بیستم

هله درده می بگزیده که مهمان تو
ز پریشانی زلف تو پریشان تو
تلخ و شیرین لب ما را ز حرم بیرون آر
نقده نقد، که عباس حرمداں تو
آنچ دادی و بدیدی که بدان زنده شدم
مردۀ جرعة آن چشمۀ حیوان تو
بادۀ برباد دهد هردو جهان را چو غبار
وانگهان جام چو جان آرد کین بر جان زن
مرکبش دست بود زانک قدح شهبازست
وانگه از دست بپرد سوی ایوان دماغ
آب رورفت مهان را پی نان و پی آب
بحر بر کف که گرفتست؟ توباری برگیر
من سه پندت دهم، اول تو سپند ما باش
در خانه هله بگشای که در کوی تویم

هین بترجیع بگردان غزلم را برگو

گر تو شیدا نشدی قصۀ شیدا برگو

۶۶

ز آب چون آتش تودیک دماغم جوشید
سبک ای سیمبر مشعلۀ سیما برگو
ز پگه جام چو دریا چوبکف بگرفتم
صفت موج دل و گوهر گویا برگو
بحر پر جوش چو لالاست بر آن دریتیم
کف بزَن خوش صفت لولوی لالا برگو
هرکسی دارد در سینه تمنّای دگر
زان سر چشمه کز زاد تمنّا برگو
جمع کن جمله هوسهای پراکنده بی
زان آفتابی که برآید سپس مشرق جان
شش جهت انس و پری محرم آن راز نیند
چند باشد چو تنور این شکمت پر ز خمیر؟!
چند چون زاغ بود نول تو در هر سرگین؟!
زین گذر کن، بده آن جام می روحانی
زین گذر کن، بده آن جام می روحانی
مست کن پیر و جوان را، پس از آن مستی کن

هله ترجیع کن اکنون که چنانیم همه

که می از جام و سر از پای ندانیم همه

۶۷

جام بردست بساقی نگرانیم همه
این معلّم که خرد بود بشد ما طفلان
پا برهنه خرد از مجلس ما دوش گریخت
میز مجلس توی و ما همه در تیر تویم
زهره در مجلس مه مان بمی از کار برد
چشم آن طرفه بغداد ز ما عقل ربود
گفت ساقی: «همه را جمله بتاراج دهم»
همچو غواص پی گوهر بی نام و نشان
وقت عشرت طرب انگیزتر از جام مییم
نزد عشاق بهاریم پُر از باغ و چمن
می جهد شعله دیگر ز زبانه دل من



فارغ از غصّه هر سود و زیانیم همه
یکدگر را ز جنون تخته زنانیم همه
چونک بیرون ز حد عقل و گمانیم همه
بند آن غمزه و آن تیر و کمانیم همه
ورنه کژ روز چه رو چون سرطانیم همه؟
تا ندانیم که اندر همدانیم همه
همچنان کن هله ای جان که چنانیم همه
غرق آن قلزم بی نام و نشانیم همه
در صف رزم چوشمشیر و سنانیم همه
پیش هر منکر افسرده خزانیم همه
تا ترا وهم نیاید که زبانییم همه

ساقیا باده بیاور که برانیم همه

که بجز عشق تواز خویش برانیم همه

بیست و یکم

هله، رفتیم و گرانی ز جمالت بُردیم
دوست یک جام پُر از زهر چو آورد پیش
گفت: «خوش باش که بخشیم صد جان دگر
گفتم: «ابجان چوتوی از تن ما جان خواهد
ما نهالیم، بروییم، اگر در خاکیم
بدرون بر فلکیم و ببدن زیر زمین
چونک درمان جوان طالب دردست و سقم
جان چو آئینه صافی است، بروتن گردیست
این دو خانه ست دو منزل یقین ملک و یست
چون بیامد رخ تو بر فرس دل شاهیم
می دهند چوتوی، فخر همه مستانیم

روی از اینجا بجهانی عجبی آوردیم
زهر چون از کف او بود، بشادی خوردیم
ما کسی را بگرافه ز کجا آوردیم؟!
گر درین داد، بپیچیم یقین نامردیم»
شاه با ماست چه باکست اگر رخ زردیم؟!
بصفت زنده شدیم ار چه بصورت مردیم
ما ز درمان بپسیدیم و حریف دریم
حُسن در ما ننماید چو بیزیر گردیم
خدمت نوکن و شاباش که خدمت کردیم
چون بیامد قدحت، صاف شویم اردیم
پرورنده چوتوی، زفت شویم ار خریدیم

هین بترجیع بگوشرخ زبان مرغان

گر نگوئی بزبان، شرح کنش از ره جان

در جهان آمد و روزی دوبما رخ بنمود
گفتم: «از بهر خدا ای سره مهمان عزیز
گفت: «کس دید درین عالم یک روز سپید
از برای کشش ما و سفر کردن ما
هر غم و رنج که اندر تن و درد دل آید
نیم عمرت بشکایت شد و نیمی در شکر

آنچنان زود برون شد که ندانم که کی بود
اینچنین زود کنی معتقدان را بدرد؟»
که سیاه آبه نیاریدش ازین چرخ کبود؟»
پیک بر پیک همی آید از آن اصل وجود
می کشد گوش شما را بو شاق موعود
حمد و ذم را بهل و رو بمقام محمود

چه فضولی تو؟ که این آمد و آن بیرون شد
پای در باغ خرد نه، بطلب امن و خلاص
باد امرود همی ریزد اگر نفسانی
این بود رزق کریمی که وفادار بود
قایم مات نیم، تا بنگویند که مُرد
که کار افزایشی تو غیر ندامت نفزود
سربنه، پای بکش زیر درختان مرود
می فتد در دهن هرکی دهان را بگشود
که زدست و دهن تو نتوانند ربود
که چه کوتاه قیامت و درازست سجود

شرح این زرق که پاکست ز ظلم و توزیع

۷۰ گوش را پهن گشا تا شنوی در ترجیع

همچو گل خنده زنان از سر شاخ افتادیم
آدمی از رحم صنع دوباره زاید
تو هنوز ای که جنینی بنبینی ما را
نوحه و درد اقارب خلش آن رحم است
او چه داند که جهان چیست، که در زندانیست
یاد ما گر بکنی هم بخیالی نگری
لیک ما را چو بجویی سوی شادبها جو
پیشه و ورزش شادی ز حق آموخته ایم
مردن و زنده شدن هردو وثاق خوش ماست
رُحْمًا بَيْنَهُمْ آید، همچون آییم
هر خیالی که تراشی یکی تا بهزار

از پی هر طلب تو عوضی از شاهست

۷۱ همچو عطسه که پیش یرحمک الله است

شریت تلخ بنوشد خرد صحت جو
عاشقان از صنم خویش دوصد جور کشند
در چنین دوغ فتادی که ندارد پایان
این شب قدر چنانست که صبحش ندمد
چو از این بحر برون رفتنت اومید نماند
ز آسمان آید این بخت، نه از عالم خاک
چون چنین روی بدیدی نظرت روشن شد
هر کرا آخر کار این سبقت خواهد بود
صدفی باشد گردان بهوای گوهر
جمع خود را چو ببیند بکند ترک کلاه
جوزها گرچه لطیفند و یقین پر مغزند

گرچه بی عقل بود، عقل شد او را هندو

۷۲ ورچه بی روی بود او بگذشت از بارو

بیست و دوم

هله خیزید که تا خویش ز خود دور کنیم
هله خیزید که تا مست و خوشی دست زنیم
وهم رنجور همی دارد ره جویان را
غوره انگور شد اکنون همه انگور خوریم
وحی زنبور عسل کرد جهانرا شیرین
ره نمایان که بفن راه زنان فرح اند
جان سرمازدگان را تف خورشید دهیم
گشت این شاهد ما را بفریب و بدغل
تاکنون شحنه بُد او دزدی او بنماییم
همه از چنگ ستمهاش همی زاریدند
کیما آمد و غمها همه شادیا شد
بی نوایان سپه را همه سلطان سازیم
نار را هر نفسی خلعت نوری بخشیم

خط سلطان جهانست و چنین توقیع است

که ازین پس سپس هر غزلی ترجیع است

۷۳

خیز تا رقص درآییم همه دست زنان
باغ سلطان جهان را بگشوندن صلا
چه شکر باید آنجا که شود زهر شکر؟
همگی فربهی و پرورش و افزونیست
خاص مهمانی سلطان جهانست بخور
آفتابست بهر روزن و بام افتاده
ز چه ترسیم که خورشید کمین لشکر اوست
ین همه رفت، بماناد شمع رویت
یک زبانه ست از آن آتش خود در جانم
هر دو از فرقت تو در تف و پیچاپیچ اند
شیر را گر نچشیدی بنگر تربیتش
مثل او نقش نگرده بنظر در دیده
لیک از جستن او نیست نظر را صبری

هین چو خورشید و مهی از مه و خورشید توبه

میستان نور ز سبحان و بخلقان می ده

۷۴

زو فراموش شدت بندگی و خدمت من
خود یکی روز نگفتی، که: «مرا یاری بود»
بی وفا نیستی، آخر مکن ای جان چمن
زود بستی زمن و نام من ای دوست دهن

وان حریفی که نمودیم پی خمر و لبن
نه تو بحر عسلی در کرم و خلق حسن؟
صد دل و جان بزند دست بهریچ و شکن
چشم یعقوب بود منتظر پیراهن
کم از آنک فکنی در تک آن چاه رسن؟
نه تو چون شمع بُدی بنده ترا همچو لگن؟
کی بخندد دهن گلشن و رخسار سمن؟!
مریمان شکرستان نشوند آبستن
در زمان در قدمت چاک زند مرده کفن؟
تن تن چنگ تومی آمد بی زحمت تن؟
کز عظیمی بنگنجید همی در گفتن

سخنانی که بگفتیم چو شیر و چو شکر
من زمستی تو گرز آنک شکستم جامی
رسن زلف تو گرز آنک درین دام فتد
بی نسیم کرمت جان نگشاید دیده
من چو یوسف اگر افتادم اندر چاهی
نه تو خورشید بدی بنده چو استاره روز؟
بی تو ای آب حیات من و ای باد صبا
تا زانفاس خدا درندمد روح الله
نه تو آنی که اگر بر سر گوری گذری
نه تو ساقی روانها بُده ششصد سال؟
چند بیتی که خلاصه ست فرو ماند، تو گو

هله من مطرب عشقم دگران مطرب زر

دف من دفتر عشق و دف ایشان دف تر

۷۵

بیست و سوم

آتش زند خوبی و در جمله خوبان چنین
بیرون جهد، عشاق را غرقه کند در خون چنین؟
گفتا: «خمش باری یا یکبار روی او ببین»
از چشم مستش دم زنم، یا عارض او، یا جبین
شب تا سحر یارب زنان، کالمستغاث، ای مسلمین
تا آتشی اندر فتد، در دودمان آب و طین
وان آسمان گوید که: «من صد چون توم اندر حنین»
کای عاشقان و کم زنان، اینک سعادت در کمین
در کف گرفته مشعله، از شعله عین الیقین
چون موی اندر شیر شد، پیدا مثال یوم دین
کی بسته ماند مخزنی، برخازنی کآمد امین؟!
الْعَبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرْجِ، ای صابران راستین
چون جان بود سودای او، پنهان کنیمش چون جنین

هرگز ندانستم که مه آید بصورت بر زمین
کی ره برد اندیشهها، کان شیرنرزان بیشها
گفتم بدل: «بار دگر رفتی درین خون جگر»
از روی گویم یا زخو، از طره گویم یا زمو
حاصل، گرفتار ویم، مست و خراب آن میم
اندر خور روی صنم، کولوح تا نقشی کنم؟!
از درد هجرانش زمین، رو کرده اندر آسمان
آید جواب این هردو را، از جانب پنهان سرا
دولت قلاوزی شده، اندر ره دژهم زده
زین شعلهای معتمد، سر دل هر نیک و بد
کی تشنه ماند آن جگر کود نهد بر جوی ما؟!
ای باغ، کردی صبرها، دردی رسیدت ابرها
شمع جهانست این قمر، از آسمانست این قمر

پنهان کنیمش تا ازو جان فرد و تنها می‌چشد

ترجیع گیرد گوش او، از پردها بیرون کشد

۷۶

حکمت چه بود؟ آخر بگو در خلق چندین چیزها
می‌خواستم پیدا شود آن گنج احسان و عطا
پشتش شود بهتر ز رو، گر بجهد از رو و ریا
خواهد قفا که رو شود، بس خوردنش باید قفا

می‌گفت با حق مصطفی: «چون بی نیازی تو زما
حق گفت: «ای جان جهان، گنجی بدم من بس نهان
آیینۀ کردم عیان، پشتش زمین، رو آسمان
گر شیره خواهد می شدن، در خنب جوشد مدتی

آبی که جفت یگل بود، کسی آینه مقبل بود
جانی که پزان شد زتن، گوید بدو سلطان من:
مشهور آمد این، که من از کیمیایی زرشود
نی تاج خواهد نی قبا، این آفتاب از داد حق
بهر تواضع بر خری، بنشست عیسی، ای پدر
ای روح، اندر جست و جو کن سر قدم چون آب جو
چندان بکن تو ذکر حق، کز خود فراموش شود
دانی که بازار امل، پر حیل است و پردغل
خواهی که اندر جان رسی، در دولت خندان رسی

این تُرک جوش آمد ولی ترجیع سوم می‌رسد

ای جان پاکی که ز تو جان می‌پذیرد هر جسد

۷۷

گر ساقیم حاضریدی، وز باده او خوردمی
گر خاطر اشتردلم خوش شیرگیر او شدی
زان ابروی چون سنبلیش، زان ماه زیبا خرمش
سرمست بیرون آیمی از مجلس سلطان خود
نی درودمی نه کشتمی مطلق خیالی گشتمی
نی در هوای نانمی، نی در بلای جانمی
نی سرو سرگردانمی نی سنبلی رقصانمی
نی غنچه بسته دهان، گشته ز ضعف دل نهان
هر لحظه گوید شاه دین: «آری چنین و صد چنین
گر نه چوبازان بر چمن من دادمی داد زمن
ملک از سلیمان نقل شد، ماهی فروشی شد فتنش
گر صیف بودی بی زدی، خاری نخستی پای گل
گر عقده این ساحره از پای جانم وا شدی

در شرح چشم جادوش صد سحر مطلق کردمی
شیران تر را این زمان در زیر زین آوردمی
زین گاو تن وارستمی بر گرد گردون کردمی
فرمان ده هر شهرمی درمان ده هر دردمی
نی ترمی، نی خشکمی، نی گرمی، نی سردمی
نی بر زمین چون کوهی، نی بر هوا چون گردمی
نی لاله لعلین قبا نی زعفران زردمی
بی این جهان و آن جهان نور خدا پروردمی
پیدا شدی گر زانک من در بند بردا بردمی»
با جمله فردان جفتمی وز جمله جفتان فردمی
بیرنج اگر راحت بُدی، من مور را نازردمی
ور بی خماری می‌بُدی، انگور را نفشردمی
بر کوری هر رهنی صد رستم و صد مردمی

جانم بمانا تا ابد ای چشم ما روشن بتو

ای شاد و راد و مؤلف جان دوصد چون من بتو

۷۸

بیست و چهارم

امروز بقونیه، می‌خندد صد مه‌رو
در پیش چنین خنده، جانست و جهان، بنده
کهنه بگذار و زود در سرکش یار تو
عالم پُر ازین خوبان، ما را چه شدست ای جان؟!
بر چهره هریک بُت بنوشته که لاتکبت
برخیز که تا خیزیم، با دوست در آمیزیم

یعنی که ز لارنده، می‌آید شفتالو
صد جان و جهان نو، درمی‌رسد از هرسو
توبیش دهد لذت، ای جان و جهان، نوجو
هر سوی یکی خسرو، خندان لب و شیرین خو
بر سیب زنج مُرقم من بِمَشِقْ لَا یَضْحُو
لَا چه خبر دارد، از ما و ازان لولو؟!

چون فاخته می‌گوید هر بلبل جان: «کوکو»
ای جان مرا مستی، وی درد مرا دارو
تا فتنه براندازد، زن را بُرد از شو
در مطبخ عشق او، شوچه بود؟ کاسه شو
نی جیب نسب گیری، نی چادر اغلاغو
تا روز دُهل می‌زد آن شاه برین بارو
این کار چه کارست؟! کوسنجر و کوُقلو»
هم خواجه و هم بنده، افتاده میان کو
پیراهن یوسف را مخصوص شدست این بو
تا باشم من مُجرم تا باشم یازُقلو
گوش همه عالم را بردوزد آن جادو

ترجیع کنم ای جان گر زانک بخندی تو

۷۹

تا از خوشی و مستی بر شیر جهد آهو

تا زنده شود قربان، پیش لب خندانت
بر قند و شکر خندد آن لعل سخن دانت
جز تشنه نیاشامد از چشمه حیوانت
بنگر بتهی دستان، هریک شده مهمانت
جان سیر خورد جانا، از مایده خوانت
رازم همه پیدا کرد، آن باده پنهانت
موجی بزند ناگه بحر گهر افشانت
تا غوطه خورد ماهی در قلمز احسانت
شب گشت چه غم از شب با ماه درخشان
جمعیت نومان ده، زان جعد پریشان
تا سجده شکر آرد، صد ماه خراسانت
من مُجرم تو باشم، گر گیرد در بانت
بوسد کف پای تو، چون بیند حیرانت
هر دم رطلسی خنده می‌ریزد در جانت
کز فربهی گردن، بدرید گریبان
تو نیز شوی چون ما گر روی دهد آنت
مستی کن و باقی را درده بعزیزانت

چون خانه روند ایشان شب ماتم من تنها

۸۰

با زنگیکان شب تا روز بکوبم پا

من خوشتر می‌خندم، یا آن لب چون حلوا؟

بهر گل رخسارش، کز باغ بقا روید
گر این شکرست ای جان، پس چه بود آن شکر
باز آمد و باز آمد، آن دلبر زیبا خد
با خوبی یار من زن چه بود؟! طبلک زن
گر درنگری خوش خوش، اندر سرانگشتش
شب خفته بُدی ای جان، من بودم سرگردان
گفتم ز فضولی من: «ای شاه خوش روشن
گفتا: «بنگر آخر از عشق من فاخر
بر طبل کسی دیگر برنارد عاشق سر
مستست دماغ من، خواهم سخنی گفتن
گیرم که بگویم من، چه سود ازین گفتن؟

ای عید غلام تو، وای جان شده قربانت
چون قند و شکر آید پیش تو؟! که می‌باید
هر کس که ذلیل آمد، در عشق عزیز آمد
ای شادی سرمستان، ای رونق صد بستان
پُر کن قدحی باده، تا دل شود آزاده
بس راز بنوشیدم، بس باده بنوشیدم
ای رحمت بی پایان وقتست که در احسان
تا دامن هر جانی، پُر دُز و گهر گردد
وقتست که سرمستان گیرند ره خانه
ای عید، بیفکن خوان، داد از رمضان بستان
در پوش لباس نو، خوش بر سر منبر رو
ای جان بداندیشش، گستاخ درآپیشش
در باز شود والله، در بان بزنند قهقهه
خنده بر یار من، پنهان نتوان کردن
ای جان، ز شراب مُر، فربه شدی و لَمُتر
با چهره چون اطلس، زین اطلس ما را بس
زینها بگذشتم من گیر این قدح روشن

امروز گرو بندم با آن بت شکرخا

من نیم دهان دارم، آخر چه قدر خندم؟! هستم کن جانا خوش تا جان بدهد شرحش شهری چه محل دارد کز عشق تو شور آرد؟ بر روی زمین ای جان، این سایه عشق آمد کو عالم جسمانی؟! کو عالم روحانی؟! با مشعله جانان، در پیش شعاع جان چون نار نمایند آن، خود نور بود آخر مگریز ز غم ای جان، در دژد بجو درمان زین جمله گذر کردم ساقی! می جان درده ای ساقی روحانی، پیش آر می جانی لب بسته و سرگردان ما را مگذار ای جان آن باده جان افزا، ازل ببرد غم را چون باشد جام جان، خوبی و نظام جان گفتم بدل: «از محنت، باز آی یکی ساعت» ماهی که هم از اول با بحر بیار آمد گر آبم در پستی، من بفسم از هستی

در محنت عشق او، در جست دوصد راحت

زین محنت خوش ترسان کی باشد جز ترسا؟!

بیست و پنجم

شب مست یار بودم و درهای های او گه دست می زدم که زهی وقت روزگار هفت آسمان ز عشق معلق زنان او در هوشها فتاده نهاییات بیهشی هر بره گوش شیر گرفته ز عدل او هرجا وفاست حاصل، و هرجا که بوالوفاست چشمت ضعیف می شود از فرص آفتاب چندان بود ضعیف که یک روز چشم را آن نقدهای قلب که بنهاده پیش هر سوت می کشند خیالات آن و این هریک چو کشتیم که برهم می زنیم جانم دهی ولی نکشی، ور گشی بگو فرع عنایت تو بود کوشش مُرید بر بوی آب تست ورا در سراب میل

حیران آن جمال خوش و شیوهای او گه مست می فتادم بر خاک پای او فربه شده ز جام خوش جانفزای او در گوشها فتاده صریر صلائی او هر ذره گشاده دهان در ثنای او بگداخته ز خجالت و شرم وفای او صد همچو آفتاب ضعیف از لقای او سرمه کشد بلطف و کرم توتیای او چون ژیه می طپند پی کیمیای او والله کشنده نیست بجز اقتضای او بحر کرم وی آمد و ما آشنای او من بارها گزارده ام خونبهای او فرع دعای تست حنین و دعای او بر بوی نقد تست سوی قلب رای او

چون تاج عشق بر سر تست ای مُرید صدق سرمست می‌خرام بزیر لَوای او

ترجیع هم بگویم زیرا که یار خواست

۸۲

هر کز که من بگویم، گردد زیار راست

ای شاد آنکسی که بود طالعش چوما می‌ساخت چنگ را سر و پهلوی گردنا در نای نی نهاد ز انفاس خود نوا خورشید را چه کار بجز گرمی و ضیا؟! زهره جینی بست ازین مُژده دست و پا من سال و ماه گفتم، از غیرت خدا چندان گرو شود بخرابات ما قبا؟ ز اندیشه باز رسته و از چنگ و ماجرا گویند: «آنچنان که بود درد بی دوا مهجور از لقای توای ماه کبریا ای زاده وفاش تو چونی درین جفا؟ چون صوفیان بند لب از ذکر مامفی گفتن ز بعد صلح: «چنین گفته مرا» در خرمن خدای، نه رخصت و نی غلا هر لحظه نوبنو متراقبست اجتبا	امسال سال عشرت و دولت در استوا دف می‌خرید زهره و برهم همی نهاد در طبع می‌نهاد هزاران خروش جوش بنیاد عشرتی که جهان آن ندیده است امسال سال تست، اگر زهره طالعی خوان ابد، نهاد خدا و اساس نو ای شاه، کز نهاده از مستی آن کلاه جانها فنا شوند ز جام خدای خویش گوید که: «چون بُدیت دران غربت دراز» چون ماهیان طپان شده بر ریگهای گرم در بحر زاده ایم و بخشکی فتاده ایم» ممت خدای راست که باز آمدی ببحر زیرا که ذکر و خُشت هم وحشتیست نو در بزم اولیا نه شکوفه نه عربده ست آنجا سعادت‌یست که آن را قیاس نیست
--	---

ترجیع سیومست، اگر حق نخواستی

جان را بنظم کردن پژوا گجاستی

گل دسته بستن توندانم پی کراست آن را کشیدن این سو، هم حیف و هم خطاست زیرا که پروریده آن معتدل هواست اقا قبا یوسف، دلرا چوتوتیاست در بحر، بی قبا شدنت شرط آشناست گر بحرری، تجمل و پوشش ترا عراست سبّاح فعل و شاه سیاحات مصطفاست بهر پیاده چوپبیاده شوی، سخاست زیرا که کار دنیا سحرست و سیمیاست گندم که مغز دارد، فارغ ز کهرباست او ساکن و رونده و همراه انبیاست از بعد سیرآب یقین مفرشت سماست اقا علای مرتبه جز صورت علامت	در روضه ریاحین می‌گرد چپ و راست گل دسته در هوای عفن پایدار نیست زنجیر بسکلد، بسوی اصل خود رود اینجا قباش ماند، یعنی عبارتی هین جهد کن تونیز، که بیرون کنی قبا ای مرد یک قبا، تو قبا بر قبا می‌پوش الفقر فخر گفت رسول خدای ازین کشتی که داشت، هم ز برای عوام داشت اقا دغل بسیست، تو کشتی شناس باش دنیا چو کهرباست و همه که رباید او هر کو سفر ببحر کند در سفینه اش در نان بسی برفتی، در آب هم برو زین سان طبق طبق، متعالی همی شوی
---	---

این ره چنین دراز بیکدم میسرست این روضه دور نیست، چو رهبر ترا رضاست
 آری، دراز و کوتاه در عالم تنست اما بر خدا، نه صباحت و نی مساست
 گسر در جفا روڈ رة وگسر در وفا روڈ
 جانِ تُوشت، جانِ تُو از تُو گجا روڈ؟!

۸۴

بیست و هشتم

ای جان مرا از غم و اندیشه خریده ای جان را بستم در گل و گلزار کشیده
 دیده که جهان از نظرش دور افتاده ست نادیده بیاورده دگر باره، بدیده
 جان را سبکی داده و ببریده ز اشغال تا در رسد اندر هوس خویش جریده
 جولاهه کی باشد که دهی سلطنت او را؟! پا در چه اندیشه و سودا بستنیده
 آنکس که ز باغت خرد انگور، فشارد شیرین بودش لاجرم ای دوست عقیده
 آن روز که هر باغ بسوزد ز خزانها باشند درختان تُو از میوه خمیده
 جانرا زند آن باغ صلاهای تعالوا جان در تن پُر خون پراز ریم، خزیده
 چون گنج بر آیین حدث ای جان و جهان گیر در گوش کن این پند من، ای گوشه گزیده
 پسه رسنست. این شب و این روز، حذر کن کز پیسه رسن ترسد هر مار گزیده
 این گردن ما زین رسن پیسه ایام کی گردد چون گردن احرار، رهیده؟
 از بولهب و جفتی او، چونک ببُزیم بینیم ز خود (حَبْلِ مَسَد) را سکلیده
 بی فصل خزان گلشن ارواح شکفته بی کام و دهان هر فرس روح چریده
 افسار گسسته فرس، و رفته بصحرا مرعا و قرو دیده و ازهار دمیده

ترجیع کنم تا که سر رشته بیا بند

۸۵

مستان همه از بهر چنین گنج، خرابند

باد آمد و با بید همی گوید: «هی هی، این جنبش و این شورش و این رقص تو تا کی؟»
 می گوید آن بید، بدان باد: «ز خود پرس ای برده مرا از سرو، ای داده مرا می
 اندر تن من یک رگ، هشیار نماندست ای رفته می عشق توان در رگ و در پی
 از مردم هشیار بجو قصه و تاریخ کین سابقه کی آمد، وان خاتمه تا کی»
 آن ترک سلامم کند و گوید: «کیسن» گویم که: «خمش کن که نه کی دامن و نی بی»
 آن معتزلی پرسد، معدوم نه شی است؟ بیخود بر من شیی بود، و با خود لاشی
 لب بر لب دلدار چو خواهی که نهی تو از خویش تهی باش، بیاموز ازان نی
 اندیشه مرا برد سحرگاه بباغی باغی که برون نیست ز دنیا، و نه دروی
 پرسیدم کای باغ عجایب تو چه باغی؟ گفت: «آنک نترسم ز زمستان و نه از دی»
 نزدیکم و دورم ز تو چون ماه و چو خورشید وین دور نماند چو کند راه، خدا طی
 گیرم که نبینی بنظر چشمه خورشید نی گرمیت از شمس بد افسردگی از فی؟
 هین دور شو از سردی و بفرزای ز گرمی تا صیف شود بهمنت و رشد شود غنی
 خورشید نماید خبر بی دم و بی حرف برینند لب از ابجد و از هوز و حطی

ترجیع سوم را چو سرآغاز نهادیم

۸۶

بس مرغ نهان را که پروبال گشادیم

برجه که رسیدند رسولان بهاری	انگیخت شکاران تو آن شاه شکاری
از دشت عدم تا بوجودست بسی راه	آموخت عدم را شه، اَلّاقی و سُواری
در باغ زهر گور یکی مرده برآمد	بنگر بعزیزان که برستند ز خواری
در زُلزَلَتِ الارض خدا گفت زمین را	امروز کنم زنده هر آن مرده که داری

ابرش عوض آب همی روح فشاند

۸۷

تو شرم نداری که بنالی ز نزاری؟!

بیست و هفتم

ای درد دهـــــــــــــــــــــــام دوا ده	تاریک مکن جهان، ضیاء ده
درد تو دواست و دل ضریرست	آن چشم ضریر را صفا ده
نومید همی شود بهر غم	نومید شونده را رجا ده
هر دیده که بهر تو بگرید	کحلش کش و نور مصطفی ده
شکرش ده، وانگهش نعمت	صبرش ده، وانگهش بلا ده
گر جان ز جهان وفا ندارد	از رحمت خویشان وفا ده
خوی تو خوش است، هم خوشی بخش	کار تو عطاست، هم عطا ده
آن نی که دم تو خورد روزی	بازش ز دم خوشست نوا ده
این قفل تو کرده برین دل	بفرست کلید و دلگشا ده
کس طاقت خشم تو ندارد	این خشم بفر عوض رضا ده
غم مُنکر بس نکیر آمد	زومان بستان با آشنا ده

رحم آر برین فغان و تشنیع

۸۸

ورنه کنم ش قرین ترجیع

چون باخبری ز هر فغانی	زین حالت آتشین، امانی
مهمان من آمدست اندوه	خون ریز و درشت میهمانی
یک لقمه کنند هزار جان را	کی داو، دهد بنیم جانی
هر سیلی او چو ذوالفقاری	هر نکته او یکی سنائی
زو تلخ شده دهان دریا	چون تلخ شد آنچنان دهانی؟!
دریاچه بود؟! که از نهیبش	پوشید کبود، آسمانی
ماییم سرشته نوازش	پرورده نازنین جهانی
خو کرده بسلسبیل و تسنیم	با ساقی چون شکرستانی
با جمع شکر لبان رقاص	هر لحظه عروسی و خوانی
این عیش و طرب دریغ باشد	کاشفته شود بامتحانی
حیفست که مجلس لطیفان	ناخوش شود از چنین گرانی

ترجیع سوم رسید یارا

۸۹

هم بر سر عیش آرما را

در چاه فساد دل، برآش	بیچاره و منتظر مدارش
ور وعده دهیش تا بفردا	امروز بسوزد این شرارش
بخشای برین اسیر هجران	بر جان ضعیف بی قرارش
هر چند که ظالمست و مجرم	مظلوم و شکسته دل شمارش
گشتست چو لاله غرقه خون	گشتست چو زعفران عذارش
خواهد که به پیش تو بمیرد	اینست همیشه کسب و کارش
یاری دگری کجا پسندد	آن را که خدا بدست یارش؟
آن را که بخوانده توروزی	مسپار بدست روزگارش
هر چند بزیر کوه غم ماند	اندیشه تست یار غارش
امسال چو ماه می گدازد	می آید یاد وصل پارش
راهی بگشا درین بیابان	ماهی بنما درین غبارش

گر شرح کنم تمام پیغام

۹۰

می مانم از شراب و از جام

بیست و هشتم

ای آنک ما را از زمین بر چرخ اخضر می کشی	زوتر بکش، زوتر بکش، ای جان که خوش بر می کشی
امروز خوش برخاستم، با شور و با غوغاستم	امروز رو بالا ترم، کامروز خوشتر می کشی
امروز مر هر تشنه را، در حوض و جومی افکنی	ذاللتون و ابراهیم را در آب و آذر می کشی
امروز خلقی سوخته، در تو نظرها دوخته	تا خود کرا پیش از همه امروز در بر می کشی
ای اصل اصل دلبری، امروز چیز دیگری	از دل چه خوش دل می بری، وز سر چه خوش سر می کشی
ای آسمان، خوش خرگهی، وی خاک، زیبا درگهی	ای روز، گوهر می دهی، وی شب، تو عنبر می کشی
ای صبحدم، خوش می دمی، وی باد، نیکو همدمی	وی مهر، اختر می گشتی، وی ماه، لشکر می کشی
ای گل، بیستان می روی، وی غنچه پنهان می روی	وی سرو از قعر زمین، خوش آب کوثر می کشی
ای روح، راح این تنی، وی شرع، مفتاح منی	وی عشق شنگ و ره زنی، وی عقل، دفتر می کشی
ای باده، دفع غم توی، بر زخمها مرهم توی	وی ساقی شیرین لقا، دریا بساغر می کشی
ای باد، پیکی هر سحر، کز یار می آری خبر	خوش ارمغانیهای آن زلف معنبر می کشی
ای خاک ره، در دل نهان داری هزاران گلستان	وی آب، بر سر می دوی، وز بحر گوهر می کشی
ای آتش لعلین قبا، از عشق داری شعلها	بگشاده لب چون اژدها، هر چیز را در می کشی

ترجیع این باشد که تو ما را ببالا می کشی

۹۱

آنجا که جان روید ازو، جانرا بدانجا می کشی

عیسی جانرا از نری، فوق ثریا می کشی	بی فوق و تحتی هر دمش تا ربّ اعلی می کشی
متانند موسی چشمها از چشم پیدا می کنی	موسی دلرا هر زمان بر طور سینا می کشی

وین جان خون آشام را می کش که زیبا می کشی
از عین جان برخاستی، ما را سوی ما می کشی
تا صدرِ آلا کشکشان، لا را بسالا می کشی
وین عقل چون قنبدیل را بر سقف مینا می کشی
تو از چه وزندانسان سوی تماشا می کشی
مر پشه را پیش کش، شهپر عنقا می کشی
طوطی جان پاک را، مست و شکرخا می کشی
از شاخ خشک بی رُطب هر لحظه خرما می کشی
از راه پنهان هر دمش ای جان ببالا می کشی
او را چو گوهر سوی خود از قعر دریا می کشی
خوان ملایک می نهی، نزل مسیحا می کشی

ترجیع دیگر این بود، کامروز چون خوان می کشی

۹۲

فردوس جان را از کرم در پیش مهمان می کشی

هر تشنه مشتاق را، تا آب حیوان می کشی
هر کس که او انسان بود او را تو این سان می کشی
در قحط این آخر زمان، نک خوان احسان می کشی
گویی کمینه بنده، خوان پیش سلطان می کشی
چون بحر رحمت خس کشد زنبیل ایشان می کشی
زندانیان غمگین شده، گویی بزندان می کشی
گرچه بظاهر سوی او تهدید ثعبان می کشی
تو سر مکش تا من کشم، چون تو پریشان می کشی
مانند موسی کش مرا، کورا تو پنهان می کشی
چون عاشقی درمانده، بر وی چه دندان می کشی؟!
ده سال چوپانیش کرد، چون نام چوپان می کشی؟!
این کف بسر بر می رود، چون سر بکیوان می کشی

ترجیع دیگر این بود، ای جان که هردم می کشی

۹۳

افزون شود رنج دلم، گر لحظه کم می کشی

تو آفتابی ما چونم، ما را ببالا می کشی
زندانیان غصه را، اندر تماشا می کشی
جان هردو دستک می زند، کورا همانجا می کشی
ره زن، که خوش ره می زنی، می کش، که زیبا می کشی
ما را بدان جوی روان، چون مشک سقا می کشی
اندیشه را گفتم: «بدو چون سوی سودا می کشی»

این عقل بی آرام را، می بر که نیکو می بری
تو جان جان ماستی، مغز همه جانهاستی
ماییم چون لا سرنگون وز لا تومان آری برون
از تست نفس بتکده، چون مسجد اقصی شده
شاهان سفیهانرا همه، بسته بزندان می کشند
تن را که لاغر می کنی، پر مشک و عنبر می کنی
زاغ تن مردار را، در جیفه رغبت می دهی
نزدیک مریم بی سبب، هنگام آن درد و تعب
یوسف میان خاک و خون در پستی چاهی زیون
یونس ببحر بی امان محبوس بطن ماهیی
در پیش سرمستان دل، در مجلس پنهان دل

درد دل عشاق را، خوش سوی درمان می کشی
خود کی کشی جز شاه را؟ یا خاطر آگاه را
سلطان سلطانان توی، احسان بی پایان توی
پیش دوسه دلق دنی، چندان تواضع می کنی
زنبیلشان پر می کنی، پر لعل و پر دُر می کنی
الله یدعو آمده آزادی زندانیان
فرعون را احسان تو از نفس ثعبان می خرد
فرعون را گفته کرم: «بر تخت ملکیت من برم
فرعون گفت: این رابطه از تست و موسی واسطه
موسی ما ناخوانده، سوی شعیبی رانده
موسی ما طاغی نشد، وز واسطه ننگش نبُد
ای شمس تبریزی، ز تو این ناطقان جوشان شده

ای آنک ما را می کشی، بس بی محابا می کشی
چند استخوان مرده را، بار دگر جان می دهی
زین پیش جانها برفلک بودند هم جان ملک
ای مهر و ماه و روشنی، آرامگاه و ایمنی
ای آفتاب نیکوان، وی بخت و اقبال جوان
چون دیدم آن سغراق نو، دستار و دل کردم گرو

ای عقل هستم می‌کنی، وی عشق مستم می‌کنی
 ای عشق می‌کن حکم مر، ما را زغیر خود ببر
 ای جان، بیا اقرار کن، وی تن، برو انکار کن
 هرکس که نیک و بد کشد، آنرا بسوی خود کشد
 ای سر، تو از وی سر شدی، وی پا، زوی رهبر شدی
 ای سر، بنه سر بر زمین، گر آسمان می‌بایدت
 ای چشم منگر در بشر، وی گوش، مشنوخیر و شر
 والله که زیبا می‌کنی، حقا که نیکو می‌کنی

۹۴

بی دست و خنجر می‌کنی، بیچون و بی سومی کنی

بیست ونهم

با شیر روبه شانگی آوردمان دیوانگی
 از باده شبهای تو و زمستی لبهای تو
 ای رستم دستان نرباشی مختشتر زغر
 آه از نغولیهای تو، آه از ملولیهای تو
 با لعل همچون شکرش، و ز تابش سیمین برش
 جان را ز تو بیچارگی، بیچارگی یکبارگی
 ای صاف همچون جام جم، پیشت تمامیهامست کم
 مخدوم شمس الدین شهم، هم آفتاب و هم مهم

۹۵

بر خاک او سر می‌نهم، هم سربود زان متهم

ای فتنه انگیزخته، صد جان بهم آمیخته
 در سایه آن لطف تو، آخر گشایم قلف تو
 از چشم بردی خوابها، زین غرقه گردابها
 ای رفته در خون رهی، تو رشک خورشید و مهی
 از برق آن رخسار تو، وز شعله انوار تو
 ای شمع افلاک و زمین، ای مفخر روح الامین
 جان در پی تومی دود و ندر جهانست می‌جود
 مخدوم شمس الدین! مرا کشتی درین یک ماجرا

۹۶

این عفو بسته شد چرا؟ ای خسرو هردوسرا

ما جمله بیخوابان شده، در خوابگاه رقصان شده
 صفرام از سودای تو، از جسم جان افزای تو
 زان روی همچون ماه تو، شاهان چشم در راه تو
 ای مفخر روحانیان، وی دیده رتانیان
 قومی شده رقصان دین، با صد هزاران آفرین
 ای ماه بی نقصان شده و انجم زمه رقصان شده
 از وعده جانهای تو، جانها بگه رقصان شده
 در عین لشکرگاه تو، شاه و سپه رقصان شده
 سرها ز توشادی کتان، بر سر کله رقصان شده
 قومی دگر منکر چنین اندر سغه رقصان شده

تبریز و باقی جهان باهرک را عقلست و جان از روی معنی و نهان، در عشق شه رقصان شده

میدان فراخست ای پسر، تو گوشه ای ما گوشه ای

۹۷

همچون ملخ درکشت شه، تو خوشه ای ما خوشه ای

سی ام

عجب سروی، عجب ماهی، عجب یاقوت و مرجانی عجب لطف بهاری تو، عجب میرشکاری تو عجب حلوائ قندی تو، امیر بی گزندگی تو عجبتر از عجایبها، خبیر از جمله غایبها ز حد بیرون بشیرینی، چو عقل کل بره بینی زهی حسن خدایانه، چراغ و شمع هر خانه زهی پر بخش، این لنگان، زهی شادی دلتنگان بهر چیزی که آسیبی کنی، آن چیز جان گیرد یکی نیم جهان خندان، یکی نیم جهان گریان دهان عشق می خندد، دو چشم عشق می گرید مروح کن دل و جان را، دل تنگ پریشان را

بدین مفتاح کآوردم، گشاده گر نشد مخزن

۹۸

کلیدی دیگرش سازم، بترجیعش کنم روشن

توی پای علم جاننا، بلشکرگاه زیبایی حلاوت را تو بنیادی، که خوان عشق بنهادی جهانرا گربسوزانی، فلک را گربریزانی شکفتست این زمان گردون بریحانهای گوناگون بیا، پهلوی من بنشین، که خندیم از طرب پیشین باقبال چنین گلشن، بیاید نقد خندیدن توی گلشن منم بلبل، تو حاصل بنده لایحاصل توی کامل منم ناقص، توی خالص منم مخلص چو تو آیی، بنامیزد، دوی از پیش برخیزد تو ما باشی مها ما تو، ندانم که منم یا تو وفادارست میعادت، توقف نیست در دادت بترجیع سوّم یارا، مشرف کن دل ما را

۹۹

بگردان جام صهبا را، یکی کن جمله دلها را

چنین تنها چه می گردی؟ درین صحرا چه می کاری؟ اگر کوه احد باشد، بپزد از سبکساری دل مهمان خود جویی، سر مستان خود خاری گهی رنجور را پرسی، گهی انگور افشاری سلام علیک ای دهقان، در آن انبان چها داری؟ زهی سلطان زیبا خد، که هرکه روی تو بیند مرا گوئی: «چه می گوئی؟» حدیث لطف و خوش خویی ایا ساقی قدوسی، گهی آبی بجاسوسی

گهی زینها بُردازی، کی داند در چه بازاری؟
بر آن دیدار چون ماهت، بر آن یغمای هشیاری
سلام عیلم بی پایان، بر آن کرسی جباری
چه ماهست آن؟ چه ماهست آن؟ برین ایوان زنگاری
بپز گر پروری داری، وگر خرگوش کهساری
وگر قربان نگردی تو، یقین می‌دان که مرداری
چرای بی نمک ای جان، نه همسایه نمکساری؟

رسیدم در بیابانی، کز رویند هستیها

فرو بارد جزین مستی از آن اطراف مستیها

۱۰۰

سی و یکم

بیابی بوی عودی را که بوی او بود باقی
بگیری خُلق ربّانی، برسم خوب اخلاقی
رخت چون گل برافروزد ز آتشیهای مشتاقی
بهر سویی ازو باشد دوصد خورشید اشراقی
بسی مگی که در معنی بود او دُور و آفاقی
یکی درکش اگر مردی، شراب جان راواقی
همی بوسی توساق او، چو خلخال بر آن ساقی
از آن پخته شدی ای دل، که اندر نار اشواقی
بهست خویشان جفتی، و ز آن طاق ازل طاقی
قبای حُسن برکنندی، که آزاد از بغلطاقی
چرا توزین پدر دوری؟ گه از شوخی گه از عاقی
گهی خود را همی یابی، ز عجز افتاده در قاقی
که جزوی مرا نبود طبیب و دارو و راقی
تو جان چون بازی ای بی جان که اندر خوف املاقی؟
بسوق حُسن بستیزی، کساد جمله اسواقی

عطای سردهم کرده، قدحها دم بدم کرده

همه هستی عدم کرده، دو چشم از خود بهم کرده

۱۰۱

مرا یکتایی فرما، دوتا گشتم زیکتایی
توی آخر توی اوّل، توی دریای بینایی
زهی نور و زهی انور در آن اقلیم بی جایی
اگر از خویش ببریدم، عجب باشد؟! چه فرمایی؟
شدی بتر ز من مجنون، شدی بی عقل و سودایی
چه اندر بوده ام من خود؟! ز بدخویی و بدرای

گهی دامن براندازی، که با تردامنان سازی
سلام علیک هر ساعت، بر آن قد و بر آن قامت
سلام علیک مشتاقان! بر آن سلطان، بر آن خاقان
چه شاهست آن؟ چه شاهست آن؟ که شادی سپاهست آن
تو مهمانان نورابین، برو دیگی بنه زرین
وگر نبود نه این و آن، برو خود را بکن قربان
خمش باش و فسون کم خوان، نداری لذّت مستان

اگر سوزد درون تو چو عود خام، ای ساقی
یکی ساعت بسوزانی، شوی از نار نورانی
چو آتش در درونت زد، دو دیده حس بردوزد
توی چون سوخت، هو باشد، چو غیرش سوخت او باشد
تو زاهد می‌زنی طمعنی، که نزدیکم بحق یعنی
ز صاف خمربی دردی، ترا بو کو؟ اگر خوردی
شدی ای جفت طاق او، شدی از می رواق او
بیستی چشم از آب و گل، بدیدی حاصل حاصل
برین معنی نمی‌افتی، چو در هر سایه می‌خفتی
تو ای جان رسته از بندی، مقیم آن لب قندی
پدر عقلست اگر پوری وگرنه چُغند رنجوری
گهی پر خشم و پرتابی، بدعوی حاجب البابی
یکی شاهی بمعنی صد، که جان و دل ز من بستد
بپیش شاه انس و جان، صفای گوهر و مرجان
توی آن شه که خون‌ریزی، که شمس الدّین تبریزی

الا ای شاه یغمایی، شدم پر شور و شیدایی
دو تایم پیش هر احوّل، یکن این مشکل من حل
زهی دریا، زهی گوهر، زهی سِر و زهی سرور
چنان نوری که من دیدم، چنان سَری که بشنیدم
که گردیدش افلاطون، بدان عقل و بدان قانون
چو مر مر بوده ام من خود، مگر کز بوده ام من خود

ولیک آن ماه رودارد، هزاران مشک بودارد
دریغ جان ندادستم، چو آن پربرگشادستم
شبّی دیدم بخواب اندر، که می فرمود آن مهتر
هزاران مکر سازد او، هزاران نقش سازد او
نپنداری ولی مستی، ازان تویی دل و دستی
چو از عقلت همی گاهد، چو بیخوشت همی دارد
بدیدم شعله تابان، چه شعله؟ نور بی پایان
مهی، یا بحر، یا گوهر، گلی، یا مهر، یا عبهر
توی ای شمس دین حق، شه تبریزیان مطلق

گروهی خویش گم کرده، بساقی امرّم کرده

۱۰۲ شکمها همچو خم کرده، قدحها سرّدم کرده

زباده ساغر فانی حذر کن، ورنه درمانی
ز قیرستان ظلمانی، ایا ای نور ربانی
ایا ساقی عزم تو، بدان توقیع جزم تو
نه ماهی و تو آبی؟ نه من شیرم تو مهتابی؟
نه من ظلمت؟ نه تونوری؟ نه من ماتم؟ نه توستوری
قدحها را پیایی کن، براق غصها پی کن
بیارا بزم دولت را، که برمالیم سبیل را
در آن مجلس که خوبانند، ز شادی پای کوبانند
زهی سودای بیخویشی، که هیچ از خویش نندیشی
ز بیخویشی از آن سوتر، همی تابد یکی گوهر
دو صد مفتی در آن عقلش، همی غلطد در آن نقلش
همی بیند یکایک را، چنان همچون یقین شک را
حلالش باد نازیدن، زهی دید و زهی دیدن

کیست آن شاه شمس الدّین، ز تبریز نکو آیین

۱۰۳ زهی هم شاه و هم شاهین، درین تصویر انسانی

سی و دوم

شاهنشه مایی تو و بگلربیک مایی	هرجا که گریزی، بر ما باز بیایی
گر شخص تو اینجاست من از راه ضمیری	می بینمت ای عشو ده ما که کجایی
آنجا که برُستست درخت تو وطن ساز	زیرا ز و صولست سرا روح فزایی
بر پایه تخت شه شاهان بسجود آی	تا باز رهد جان تو از ننگ گدایی
ویرانه بجفغان بگذار و سفری کن	بازآ بگه قاف تجلی، که همایی
اینها همه بگذشت بیا، ای شه خوبان	کاستون حیاتی تو، و قندیل سرایی

خوانی بنهادند و دری باز گشادند
گر جمله جهان شمع و می و نوش بگیرد
اندر قفص ار دانه و آبست فراوان
این هم بگذشت، ای که ز تو هیچ گذرنیست
آن ساغر شاهانه مردانه بگردان
نه باده دلشور و نه افشردۀ انگور
ای چشم من و چشم دو عالم بتوروشن
ای مست شده و آمده، که زاهد و قتم
جان شاد بدانست که یکتاست درین عشق

خندید جهان از نظر و رحمت عاشر

۱۰۴

بس کن، که بترجیع بگویم تماش

ای مست شده از نظرت اسم و مستما
ما را چه ازین قصه که گاو آمد و خر رفت
ای شاه توشاهی کن و آراسته کن بزم
هم دایه جانمایی و هم جوی می و شیر
جز این بنگویم، و گرنیز بگویم
خواهی که بگویم، بده جام صبوحی
هرجا ترشی باشد اندر غم دنیا
برخیز و بخیلانه در خانه فرو بند
این مه ز کجا آمد و این روی چه رویست؟
هم قادر و هم فاخر و هم اول و آخر
آن دل که نلرزدت و آن چشم که نگریست
تا شید برآرد بسر کوه برآید
نگذارش آن عشق که سر نیز بخارد
در شهر چومن گول مگر عشق ندیدست؟
هر داد و گرفتی که زبالاست لطیفست

هر عشه که دربان دهدت دفع و بهانه ست

۱۰۵

گوید: «که برو» هیچ مرو، شاه بخانه ست

بر دلبر ما هیچ کسی را مفزاید
ور زانک شما را خلل و عیب نمودست
بسته ست مگر روزن این خانه دنیا
روزن چو گشاده نبود خانه چو گورست
آگاه چونبویست ز آغاز و ز آخر
مانندۀ او نیست کسی، ژاژ مخایید
آن آینه پاک آمد، معیوب شما یید
خورشید برآمد، هله، بر بام برآید
تیشه جهت چیست چو روزن نگشاید؟
چون گوی بغلتید که خوش بی سرو پایید

گر در طرب و شادی و، گر رهن بلایید چون نیک بجوشید، ازین خنب برآید آخر بخود آیید، شما عین عطایید ادراک شما را، که شما نور لقایید	تسلیم شده در خم چوگان الهی در خنب جهان همچو عصیرید گرفتار ای حاجتهایی که عطاخواه شدستید در عشق لقایید شب و روز و خبر نیست
---	--

جویی عجب و توز همه چیز عجبتر

۱۰۶

آن بوالعجبانی که شاهد و گدایید

سی و سوم

مکن استیزه، تا عذرا نمائی که تا چون گرگ در صحرا نمائی که تا آنجا روی، اینجا نمائی که تا زآن دلبر زیبا نمائی که تا از اوج و از بالا نمائی که تا از عشق، مولانا نمائی که تا زین سیم، زآن سیما نمائی ازین نان و ازین شربا نمائی که تا از بزم شاه ما نمائی پیایی، تا که نابینا نمائی که تا چون خاک، زیر پا نمائی که تا زآن ماه بی همتا نمائی که تا از عروۃ الوثقی نمائی	رها کن ناز، تا تنها نمائی مکن گرگی، مرنجان همرازان را دو چشم خوشتن در غیب در دوز منه لب بر لب هر بوسه جویی ز دام عشوه پر خود نگه دار مشو مولای هی ناشسته رویی مکن رخ همچو زرز از غصه سیم چو تو ملک ابد جویی بهمت رها کن عربده، خو کن حلیمی همی کش سرمه تعظیم در چشم چو ذره باش پویان سوی خورشید چو استاره ببالا شب روی کن مزن هر کوزه را در خنب صفوت
--	---

ز بعد این غزل ترجیع باید

۱۰۷

شراب گل مکرر خوشتر آید

چو خوانیمت، چرا دل ورنایی؟ کچون الحمد دفع رنجهایی درآ در دیدها که توتیایی که چاره نیست هیچ از روشنایی چو جانی، کس نمی داند کجایی برآیند از حیا و پارسایی که نبود عیدها بی روستایی همی دانم که تو بس جانفزایی که تو خورشید از مشرق برآیی که حاتم را تو استاد سخایی که تا داناتر آیی از کسایی	چو در عهد و وفا دلدارمایی چو الحمدت همی خوانیم پیوست درآ در سینها کآرام جانی فرو کن سر ز روزنهای دلها چو عقلی بی تودیوانه شود مرد چو خمیری، در سر مستان درافتی نباشد حسن بی تصدیع عشاق اگر چیزی نمی دانم بمعالم چه جولانها کنند جانها چو ذرات بجانبازی گشاده دار، دو دست مکش پای از گلیم خویش افزون
--	--

عدو را مار و ما را یار می‌باش که موسی صفا را تو عصایی
تمسک کن با سباب سماوات که در تنویر قندیل سمایی

بترجیع سوم مرصاد بستیم

که بر بوی رجوع یار مستیم

۱۰۸

ایا خوبی، که در جانها مقیمی بوقت بی کسی جان را ندیمی
ز توباغ حقایق بر شکفتست نباتش را هم آبی، هم نسیمی
چو خوبان فانی و معزول گردند تو در خوبی و زیبایی مقیمی
بوقت قحط بفرستی تو خوانی خُذُوا رِزْقًا کَرِیماً مِنْ کَرِیْمٍ
سهلی دیگری در چرخ معنی یُزَکِّی کُلَّ رُفْجٍ کَا لَادِیْمٍ
در آری نیمشب، روشن شرابی بگردانی، که اِشْرَبَ یَا حَمِیْمِ
زهی ساقی، زهی جام، وزهی می نَعِیْمٌ فِی نَعِیْمٍ فِی نَعِیْمٍ
هزاران صورت زیبا و دلبر یُوَلِّدُهُمْ شَرَابُکَ مِنْ عَقِیْمٍ
حباب آن شراب و صفوت او شِفَاءٌ فِی شِفَاءٍ لِّلْسَقِیْمِ
تَصَاعَدَ سُکْرُهُ فِی أُمِّ رَأْسٍ أَرَاكَ اللَّوْمَ فِی طَبْعِ اللَّثِیْمِ
شود صحرای بی پایان اخضر فُوَادُ ضَنْقُهُ کَقَلْبِ مِیْمٍ
فَطْوِبِی لِّلْتَدَامِی وَالسُّکَارَا إِذَا مَا هُمْ حَسَوْهَا حَسَوَهُیْمِ
ز یُشَقُّونَ رَحِیقَا نوش می‌کن وَخَلَّی ذَا التَّحَدُّثِ یَا کَلِیْمِ

کسی که آفتاب آمد غلامش

همی آید بمشتاقان سلامش

۱۰۹

سی و چهارم

جهان اندر گشاده شد جهانی که وصف او نیاید در زبانی
حیاتش را نباشد خوف مرگی بهارش را نگرداند خیزانی
در و دیوار او افسانه گویان کاوخ و سنگ او اشعار خوانی
چو جغد آنجا رود، طاوس گردد چو گرگ آنجا رود، گردد شُبانی
برفتن چون بود، تبدیل حالی نه نقلی از مکانی تا مکانی
بخارستان پا بر جای بنگر ز نقل حال گردد گلستانی
بین آن صخره پا بر جای مانده چه سیران کرد، تا شد لعل کانی
بشوی از آب معنی دست صورت که طبّاخان بگستردند خوانی
ملایک بین بزیابیده ز دیوان نزاید اینچنینی، آنچنانی
بی دیدم درختی رُسته از خاک کی دید از خاک رسته آسمانی؟!
چو یُخْرِج حَی مِنْ مَّیّتِ عِیَانِ شَدَّ جماد مرده شد صاحب عیانی
ز قطره آب دیدم که بسزاید قبادی، رُستمی، یا پهلوانی
ندیدم من که از باد خیالی برون آید بهشتی یا جنانی

ز ترجیع این غزل را ترجمان کن

۱۱۰

بنوعی دیگرش شرح و بیان کن

ایا دُری که صد رومی نمایی هزاران دُر ز هر سومی گشایی

۱۱۱

ولیک از عزّت و اشراف و غیرت خفا اندر خفا اندر خفایی

سی و پنجم

زهی دریا زهی بحر حیاتی	زهی حسن و جمال و فرّ ذاتی
ز توجانم براتی خواست از رنج	یکی شمعی فرستادش، براتی
ز تندی عشق او آهن چومومست	زهی عشق حرون تند عاتی
ولیکن سرّ عشقش شکرستان	ز نخلستان ز جوهای فراتی
شکر لب، مه رخان جام بر کف	تومی گوهر کرا خواهی که: «هاتی»
ز هر لعل لبی بوست رسیده	تو درویشی و آن لعلش زکاتی
در آن شطرنج اگر بردی تو، شاهی	ولی کو بخت پنهان؟! چونک ماتی
خداوند شمس دین دریای جان بخش	تو شورستان درین دولت، مواتی
زهی شاهی، لطیفی، بی نظیری	که مجموعست ازو جان شتاتی
اگر تبریز دارد حَبّه زو	چه نقصان گر شود از گنجها، تی

هزاران زاهد زهد صلاحی

۱۱۲

ز تو خویش مباح و او مباحی

زهی کعبه که توجان بخش حاجی	زهی اقبال هر محتاج راجی
هر آن سر کوفرو ناید بکیوان	ز روی فخر، بر فرقتش توتاجی
نهاده سر بتسلیم و بطاعت	بپشت از دل و جان هر لجاجی
زهی نور جهان جان، که نورت	نه از خورشید و ماهست و سراجی
همه جانها باقطاع مثال	که بعضی عشری، و بعضی خراجی
خداوند! شمس دینا! این مدیحت	بجای جاه و فرّت هست هاجی
ایا تبریز، بستان باج جانها	که فرمان ده توی بر جان و باجی
مزاج دل اگر چون برف گردد	ز آتشیهای تو گردد نستاجی
هر آن جان و دلی کان زنده باشد	ز مهر تستشان دایم تناجی
در آن بازار کز تو هست بویی	زهی مریوسفان را بی رواجی

بچرخ چارمت عیسیست داعی

۱۱۳

بپیش دولتش چاوش ساعی

ز شاه ماست ملک با مرادی	که او ختمست احسان را، و بادی
گر احسان را زبان باشد بگردد	بمدح و شکر او سیصد عبادی
بدان سوی جهان گر گوش داری	چه چاوشان جانندش منادی!
دهان آفرینش باز مانده	ازان روزی که دیدستش ز شادی

همی گوید بعالم اوبسوگند
یکی چندی نهان شوتا نگرده
بدیدم عشق خونی را فتاده
که تو خون ریز جمله عاشقانی
بگفتا: «دیده ام چیزی که صد ماه
خداوند شمس دین! آخر چه نوری؟»
که: «تا زادی، چنین روزی نزادی»
همه بازار مه رویان کسادی
بخاک و خون بگفتم: «چون فتادی؟»
تو نیزک دل چنین برباد دادی؟!
ازو سوزنسد در نثارِ ودادی»
فرشته یا پری، یا تش نژادی

بتبریز آدلا، از بحر عشقش

چو بنده عیب ناک اندر مزادی

۱۱۴

سی و هشتم

فتاد این دل بعشق پادشاهی
اگر لطفش نماید رخ بآتش
چو بردا برد حسنش دید جانم
اگر حسنش بتابد بر سر خاک
قیامت های آن چشم سیاهش
ز تلخ هجر او، شگر چو زهری
زمین تا آسمان آتش گرفتگی
دو صد یوسف نماید از خیالش
بهر چاهی ازان چهها در افتم
دو عالم را ز لطف او پناهی
ز آتوها برون روید گیاهی
برفت آن های و هویم، ماند آهی
ز هر خاکی برآید قرص ماهی
بپوشانید جانم را سیاهی
ز خون خونین شده هر خاک راهی
اگر نی مژده دادی گاه گاهی
که هریک را ذقن بر، طرفه چاهی
چو یوسف ز آن چه افتم من بچاهی

ایا مخدوم شمس الدین تبریز

ازین جانهای پر آتش مهرهیز

۱۱۵

چو چنگ عشق او بر ساخت سازی
بزد در بیشه جان، عشقش آتش
نمازی گردد آن جانی که دارد
ز قتر جان عشق انگیز شاهی
هر آن زاغی که چید از خرمن او
ذرایرهای روحی می سرایند
چه می ترسی ز مردن؟! رو تو بوستان
چه عمری، عمر شیرینی، لطیفی
ولیکن ناز، او را زبید ای جان
بگوش جان عاشق گفت رازی
بسوزانید هرجا بد مجازی
بپیش قبله حسنش نمازی
نهد بر اطلس بختش طرازی
یکی دانه، دمی وا گشت بازی
ز عشق روی او پرده حجازی
ز عشقش عمر بی مرگی، درازی
لطیفی، مست عشقی، پاک بازی
مکن زنهار با نازش، تونازی

خداوند شمس دین، زان جام پیشین

بریزا در دهان جان ریشین

۱۱۶

سی و نهم

ای بانگ و صلاي آنجهانی
ای آمده تا مرا بخوانی

ما منتظر دم تو بودیم
 هین، قصه آن بهار برگو
 افسرده شدیم و زید گشتیم
 ما را برهان ز مکر این پیر
 زهر آمد آن شکر، که اوداد
 بازهر بیار و چاره کن
 زین زهر گیاهمان برون بر
 پیش تو امانت شعیبم
 تا ساحل بحر و روضه ما را
 تا فربه و بانشاط گردیم

شاد آ، که رسول لامکانی
 چون طوطی آن شکرستانی
 از زمزمه دم خزانسی
 ما را برسان بدان جوانی
 سردی و فسرده گی نشانی
 کز دست شدیم ما، تودانی
 هم موسی عهد و هم شبانی
 ما را بچران بمهربانی
 در پیش کنی و خوش برانی
 از سنبل و سوسن معانی

پنهان گشتند این رسولان

۱۱۷

از ننگ و تکبر ملولان

ای چشم و چراغ هردو دیده
 ما را ز قرومیار بیرون
 لاغر چو هلال مانند طفلی
 بگذار بلطف طفل جان را
 چون ناله ما بگوشت آمد
 در لب، سر شاخ سخت گیرد
 از بیم، که تا نیفتد از شاخ
 جان نیست ازان جماد کمتر
 سه بوسه ز تو وظیفه دارم
 تا صلح کنیم بردو، امروز
 خامش، که کریم دلبرست او

ما را بقُروی جان کشیده
 ناخورده تمام، و ناچریده
 سه ماهه ز شیر و آب بریده
 انسدر بر دایه درخزیده
 آن را مشمار ناشنیده
 هر سب که هست نارسیده
 مانند بی ذوق و پژمریده
 با دایه عقل برگزیده
 ای بر رخ من سحر گزیده
 زیرا که ملولی و رمیده
 اخلاق و خصال او حمیده

هین، خواب مرو که دزد ولولی

۱۱۸

دزدید کلاهت از فضولی

این نفس تو شد گنه فزایی
 شب مُرداری، حرام خواری
 زوداد بخواه از آمیزی
 نبود بلد از خلیفه خالی
 رنجور بود جهان بتشویش
 بیماری و علت جهان را
 هنگام جهاد اکبر آمد
 از جوع بئر گلسوی شهوت

کرمی بُد و گشت ازدهایی
 روز اخوت و دزد و ژانخایی
 صاحب علمی، صواب رای
 مخلوق کیست، بی خدایی؟!
 بی عدل و سیاست و لویی
 شمشیر بود پسین دویی
 خیز ای صوفی، بکن غزایی
 شوریده مشو بشور بایی

تن باشد و جان، سخای درویش اینست اُصول هر سخایی
 بگداز باآتش، که آتش مر خامان راست کیمیایی
 خاموش که نار نور گردد ساقی شود آتش و سقایی
 صد خدمت و صد سلام از ما
 بر عقل کل خموش گویا

۱۱۹

سی و هشتم

هر روز بگه ز درآیی بر دست شراب آشنایی
 بر ما خوانی سلام سوزان یارب، چه لطیف و خوش، بلایی!
 ما را ببری ز سر بمشوه دیوانه کنی، و های هایی
 ما را چه عدم، چه هست، چون تو در نیست، وجود می‌نمایی
 دی کرده هزار گونه توبه بگرفته طریق پارسایی
 چون بیند توبه روی خوبت داند که عدوی توبه‌هایی
 بگریزد توبه و دل او را فریاد کنان، بیا، کجایی؟
 گوید که: «رسید مرگ توبه از توبه دگر مجو کیایی
 توبه اگر ازدهای نربود ای عشق، زمرّد خدایی

ترجیع نهم بگوش قوَال

تو گوش رباب را همی مال

۱۲۰

ای بسته ز توبه بیست ترکش بستان قدحی رَحِیق و درکش
 زیرا که فضای بی امانست آن زلف معنبر مشوَش
 ای شاهد وقت، وقت شه رخ سودت نکنند رخ مُکرمش
 بینی کردن چه سود دارد؟ با آن که دهان زنی چو گُربش
 سجد کن و سرمکش چو ابلیس پیش رخ این نگار مه‌وش
 از شش جهت یار بیرون پر نور شده ز روش هر شش
 دلدار امروز سخت مستست پرفتنه و غصه و مخمَش
 جان دارد صد هزار حیرت از حُسن مُنقَش منقَش
 از عشق زمین پر از شقایق در عشق فلک چنین منقَش
 خاموش و شراب عشق کم نوش ایمن شواز ارتعاش و مرعش

چون لعل لبّت نمود تلقین

بر دل ننهیم بند لعلین

۱۲۱

تا ساقی ما توی بیاری کفرست و حرام، هوشیاری
 ای عقل، اگر چه بس عزیزی در مست نظر مکن بخواری
 گر آن داری، نکو نظر کن کان کو دارد، تو آن نداری
 گر پای ترا بُستی بگیرد یکدم نهلد که سر بخاری

دیوانه شوی که توز سودا در ریگ سیاه، تخم کاری
در مرگ حیات دید عارف چون رست ز دیده‌های ناری
نور آمد و نار را فرو کشت دی را بکشد دم بهاری
در چشم توشب اگر چه تیره ست در دیده او کند نهاری
می‌گوید عشق با دو چشمش «مستی و خوشی و پر خماری»
بس کردم، تا که عشق بی من تنها بکند سخن گزاری

امروز دلست آرزو مند

۱۲۲

چون طره اوست بسند بر بسند

سی و نهم

مستیان در عربده، رفتند و رفتم گوشه با دو یار رازدان و هم‌ره و هم‌توشه
اندران گوشه بدیدم آفتابی کز تفتش جان و دل چون قازغان شد جوش اندر جوشه
پست و بالای نهاد من هوای او گرفت چون ملخ در کشت افتد بر سر هر خوشه
من خود از فتنه و بلا بگریختم در گوشها خود من از دیگ بلا برداشته سر پوشه
عشق شمس الدین خداوندی یکی غوغایست گر چه ز اول ساکنک آمد چنان خاموشه

وصل همچون جبرئیل و هجر چون ختاس شد

۱۲۳

وحی جبریل امین سوزنده و سواس شد

کی توان کردن نصیحت عاشق او باش را؟! کی توان پوشیدن این عیش پدید و فاش را
جام مستوری که خام عشق او اندر کشید در قلاشی می‌بسوزد عالم قلاش را
هر که بسند روی او، او گشت آلتون تاش او لیک شاهان را نباشد چه بود آلتون تاش را؟!
این چه خورشیدیست آخر کز برای عشق او می‌بسوزد همچو هیزم جان و دل خفاش را
نزد آن خورشید شمس الدین تبریزی برید از دل من زاری و افغان و این غوغاش را

عشق شمس الدین چو خمر و جان من چون کاس شد

۱۲۴

از خداوندیش چون آن نور جان ایناس شد

مرغ جان از جمله و باز فراق کاه کرد بر نوازش گاه تو یعنی دل من داغ کرد
یک شراب تلخ داد از جام خود هجران بدل جمله شادی تا بشیر مادر استغراغ کرد
کوزمانی که وصال برگذشت از روی لطف سوی خارستان جانم جملگی را باغ کرد
نور شمس الدین خداوندی عدم را هست کرد چه عجب گر شوره را او بیباغ و راغ کرد
در غمی بودم که جانم قصد رفتن کرده بود زنده کردش این خیالت کو بخوانش لاغ کرد

جان من چون در کشید آن جام خاص خاص را

۱۲۵

در زمان برهم زند هم زهد و هم اخلاص را

چهلیم

هله نوش کن شرابی، شده آتشی بتیزی سوی من بیا و بستان بدو دست، تا نریزی
قدح و می گزیده، ز کف خدا رسیده چو خوری، چنان بیفتی که بحشر برنخیزی

و اگر کشی تو گردن، زمی و شراب خوردن
بر بود جام مهرش، چو تو صد هزار سرکش
شه خوش عذار را بین، که گرفت باده بخشی
چون خود برفت ساقی، بدهد قدح گزافی
ز می خدای یابی تف و آتش جوانی
بستان قدح، نظر کن بصفا و گوهر او
بدرون صبر آمد فرج، و ره گشایش
بهلم سخن فزایی، بهلم حدیث خایی
ترجیع کن بسازش، چو عروس نو، جهازی

عدم و وجود را حق بمعطا همی نوازد

پدرت اگر ندارد ملکست جهاز سازد

۱۲۶

هله ای غریب نادر، تودرین دیار چونی؟
ز فراق، شهر یاری، تو چگونه می گذاری
بتو آفتاب گوید که: «در آتشم بی تو»
چو توی حیات جانها، ز چه بند صورتستی؟
توی جان هر عروسی، توی سوره دردو عالم
نه تو یوسفی بمعالم؟ بشنویکی سؤالم
هله آسمان عزت، تو چرا کبود پوشی؟
پدرت ز جنت آمد، ز بلای گندمی دو
بمیان کاسه لیسان، تو چو دیک چند جوشی؟
توبسی سخن بگفتی، خلل سخن نهفتی
ز چه رو خموش کردی، تو اگر ز اهل دردی

هله ای ندیم دولت، تودرین خمار چونی؟
هله ای گل سعادت، بمیان خار چونی؟
بتوباغ و راغ گوید که: «توای بهار چونی؟»
چو توی قرار دلها، هله، بی قرار چونی؟
خرمدم بماند خیره، که توسوگوار چونی؟
که میان چاه و زندان، تو باختیار چونی؟
هله آفتاب رفعت، تودرین دوار چونی؟
چو هوای جنتست، توهریسه خوار چونی؟
بمیان این حریفان، تودرین قمار چونی؟
محک خدای دیدی، تودر اضطرار چونی؟
بنظر چوره نوردی، تودر انتظار چونی؟

رخت از ضمیر و فکرت بیقین اثر بیابد

چو درون کوزه چیزی بود از برون تلابد

۱۲۷

بجناب غیب یاری، بسفر دوید باری
هله ای نکونهاد، که روانت شاد بادا
هله، چشم پر نم تو، ز خدای باد روشن
چرد آهوی ضمیرت ز ریاض قدس بالا
سوی آسمان غیبی، تو چگونه و چونی؟
برهانش ای سعادت، ز فراق و رنج وحشت
ز جهان برفت باید، چه جوانی، و چه پیری
بصلای تودویدم، ز دیار خود بریدم
اگر آفتاب عمرم، بمغاربی فروشد

ز فح زمانه مرغی سره، برپرید، باری
که بظا هر آن شکوفه ز چمن بُرید، باری
که ز چشم ما سرشک غم تو چکید، باری
که ز گرگ مرگ صیدت بشد و رمید باری
که بر آسمان زیاران اسفا رسید، باری
که ز دام تنگ صورت، بشد و رهید، باری
خوش و عاشق و مکرم، سبک و شهید، باری
بو ثاق تورسیدم، بده آن کلید، باری
بجز آن سحر ز فضل، سحری دمید، باری

وگر آن ستاره ناگه، بفسرد از نحوست
من از آفتاب غیبی شده ام سعید، باری
و اگر سزای دنیا نبدم، بعمر کوتاه
کرم و کرامتت را دل من سزید، باری

هله ساقی از فراق شب و روز در خمارم

۱۲۸

توبیا که من زمستی سر جام خود ندارم

چهل و یکم

توبرو، که من از اینجا بنمی روم بجایی
توبرو، که دست و پای بزنی بجهد و کسبی
که بعقل خود شناسی، توبهای هر متاعی
بر خلق عشق و سودا گنهی کبیره آمد
ز برای چون توماهی، سزد اینچنین گناهی
نه باختیار باشد غم عشق خوب رویان
چو دید چشم عالم، فرو نور صورت تو
هله بگذرای برادر، ز حجاب چرخ اخضر
ز بلای گندم آمد پدر بزرگت اینجا
که همیشه دُرد باشد بنشسته در بن خم
بجناب بحر صافی، برویم همچو سیلی
تو که جنس ماهیانی، سوی بحر ازان روانی
نم و آب حوض و جیحون همه عاریه ست و عارض

نشد این سخن مشرّح، ترجیع را بیان کن

۱۲۹

ثمرات عشق برگو، عقبات را نشان کن

هله ای فلک، بظاها رگرت دو گوش بودی
غلطم، ترا اگر خود نبودی وصال و فرقت
وگر از پیام دلبر بتوصیقلی رسیدی
هله ای مه، ار دل تو سر و سرکشی نکردی
و اگر نه لطف سابق ره مغفرت سپردی
و اگر نه قبض و بسطی عقبات این رهستی
و اگر نه مهر کردی دل و چشم را قضاها
و اگر نه بند و دامی سوی هر ره می نهادی
و اگر نه هر غمی را دهدی مفرّج آن شه
و اگر نه جان روشن ز خدا صفت گرفتی
عدم از نهیب امرش نه اگر مستخرستی
شده است آن جمالش ز دو چشم بد منزّه
چه غمست قرص مه را تو بگوز زخم تیری؟!
ز فغان عشق، جانست چه خروشها نمودی!
تن تو چو اهل ماتم، بنپوشدی کبودی
همه زنگ سینه ات را بیکی نفس زدودی
کله جلالت را بخسوف کی ربودی؟!
گره خسوفها را زدلت کجا گشودی؟!
ز چه کاهدی تن تو ز محاق و کی فزودی؟!
ز تو دام کی نهفتی؟! بتودانه کی نمودی؟!
بحفاظ و صبر کس را که عرض کی ستودی؟!
همه تیغ و تیر بودی، نه سپر بدی، نه خودی
نه فن و صفاش بودی، نه کرم بدی نه جودی
ز زمین ناامیدی بشرویدی وجودی
که بلند تر ازان شد که بدو رسد حسودی
چه برد ز سر احمد دل تیره جهودی?!

ز جمال فرخش گو، ترجیع گو و خوش گو

۱۳۰

که مباد ز آب خالی شب و روز، اینچنین جو

چمن و بهار خرم، طرب و نشاط و مستی
از من گلست و لاله، که چمن نمود کاله
پی شگر سرو و سوسن بشکوفه صد زبان شد
پی ناز گفت گلبن، بعتاب و فن به بلبل
بجواب گفت: «این خو که توداری ای جفاگر
گل سوری از عیادت پرسید زعفران را
بجواب گفت او را که: «ز داغ عشق زردم
بچنار گفت سبزه: «بچه فن بلند گشتی»
بشکوفه گفت غنچه: «ز چه روی بسته چشم»
هله ای بتان گلشن، بکجا بدیت شش مه؟
تو هم از عدم روان شو، بهار آن جهان شو
ز بنفشه ارغوان هم خبری بجست آن دم
چوبدید مستی او، حرکات و چستی او
بنگر سخای دریا، و خموش کن چوماهی

صنم و جمال خویش، قدح و درازدستی
هله سوی بزم گل شو که تونیز می پرستی
سمن از عدم روان شد، تو چرا فرو نشستی؟!
که: «خمش، برو ازینجا، که درخت را شکستی»
نه سقیم ماند اینجا، نه طبیب و نه مجستی»
که رخ از چه زرد کردی ز خمار سر چه بستی؟
تونیا زموده غم، ز کسی شنیده استی»
زویش جواب آمد که ز خاکسی و ز پستی
بجواب گفت خندان: «بنه آن کلاه و رستی»
بعدم، بدیم، ناگه ز خدا رسید هستی
ز ملوک و خسروان شو، که مشرف الستی
بگزید لب که مستم بر تو، ای مهستی
بکنار درکشیدش، که ازین میان تو جستی
برهان شکار دلرا، که تواز برون شستی

بگذشت شب، سحر شد، تونخفتی و نخوردی

۱۳۱

نفسی برو بیاسا، تواز آن خویش کردی

چهل و دوم

ماییم و بخت خندان، تا تو امیر مایی
آن لب که بسته باشد، خندان کنیش در حین
سوگند خورده باشد، تا من زیم، نخندم
هر مرده که خواهی برگیر و امتحان کن
روزی که من بمیرم، برگور من گذر کن
خود کی بمیرد آنکس که ساقیش تو بودی؟!
همراه باش ما را، گوباش صد بیابان
گفتم بماه و اختر: «تا کی روید بر سر؟!»
ای مه که تو همامی، که زار و گه تمامی
یک چیز را کمالی، یک چیز را وبالی
شاگرد ماه من شو، زیر لواش می رو

ای شیوهات شیرین، تو جان شیوهایی
چشمی که درد دارد، او را چوتوتیایی
سوگند او بسوزد، چون چهره برگشایی
پاره کند کفن را، گیرد قدح ربایی
تا رُستخیز مطلق، از خیز من نمایی
سر سبز آن زمینی، که تش کنی سقایی
تا بردریم آن ره، ما را چود دست و پایی
از دوری رهست این، یا خود ز خیره رایی؟!
در روز چون خفاشی، شب صاحب لوایی
یک چیز را هلاکی، یک چیز را دوائی
تا وارهی ز تلوین، در عصمت خدایی»

گفتا: «اگر تو خواهی، کاشکال را بشویم

۱۳۲

ترجیع کن، که تا من احوال را بگویم»

ای بازگشت جانها در وقت جان پریدن وقت کفن بریدن، وقت قبا دریدن

ای گفته: جان چه باشد؟! یا آن جهان چه باشد؟
ای دل که کف گشودی، از این و آن ربودی
که سیم وزر کشیدی، که سیمبر کشیدی
ای رفته از تباهی، در خون مرغ و ماهی
ای شاد آنک از حق آموخت سحر مطلق
دو گوش را ببستن، از عشوه حریفان
از خاک زاده وز بستان خاک مستی
تا شیرخواره باشی، دندان دل نروید
میل کباب جستن، طمع شراب خوردن
ای در هوس نشسته، وی هر دو گوش بسته

ای جان، بلب رسیدی، آمد گه رسیدن
چیزی نماندت ای دل، الا که دل طپیدن
داد آن کشش خمارت هنگام جان کشیدن
آنچه چشید جانشان، باید ترا چشیدن
پیش از اجل چو شیران، پیش اجل دویدن
آنک آخر او بُبُرد، پیشین ازو بریدن
لب را بشوز شیرش، در قوت دل چریدن
از قوت روح آید دندان دل دمیدن
اندر مزید نباید، با شیرها مزیدن
پنبه ز گوش برکش، تا دانی این شنیدن

پنبه اگر نکنندی، پنبه دگر میفزا

۱۳۳

ترجیع دیگر آمد، یکدم بخویش بازآ

چهل و سوم

زین دودناک خانه گشادند روزنی
آن خانه چیست؟ سینه و آن دود چیست؟ فکر
بیدار شو، خلاص شو از فکر و از خیال
خفته هزار غم خورد از بهر هیچ چیز
در خواب جان ببیند صد تیغ و صد سنان
گویند مردگان که: «چه غمهای بیهده
بهر یکی خیال گرفته عروسی
آن سوز و تعزیت همه با دست این نفس
ناخن همی زنند و، رخ خود همی درند
کو آنک بود با ما چون شیر و انگبین؟
اکنون حقایق آمد و خواب خیال رفت
نی پیر و نی جوان، نه اسیرست و نی عوان
یک رنگیست و یک صفتی و یگانگی

شد دود و، اندر آمد خورشید روشنی
ز اندیشه گشت عیش تو اشکسته گردنی
یارب، فرست خفته ما را دهل زنی
در خواب، گرگ ببند، یا خوف ره زنی
بیدار شد، نبیند زان جمله سوزنی
خوردیم و عمر رفت بوسواس هرفنی
بهر یکی خیال بپوشیده جوشنی
نی رقص ماند ازان و نه زین نیزشینی
شد خواب و نیست بر رخشان زخم ناخنی
کو آنک بود با ما چون آب و روغنی؟
آرام و مأمنیست، نه ما ماند و نی منی
نی نرم و سخت ماند، نه موم و نه آهنی
جانیست بر پریده و وارسته از تنی

این یک نه آن یکیست، که هرکس بداندش

۱۳۴

ترجیع کن که درد دل و خاطر نشانندش

ای آنک پای صدق برین راه می زنی
هیچ از تو فوت نیست، همه با تو حاضرست
هر سبب و آبی که شکافی بدست خویش
زان روشنی بزاید یک روشنی نو
بر میوها نوشته که زینها فطام نیست

دو کون با توست، چو تو همدم منی
ای از درخت بخت شده شاد و منحنی
بیرون زند زیاطن آن میوه روشنی
از هر حسن بزاید هر لحظه احسنی
بر برگها نبشته، ز پاییز، ایمنی

ای چشم کن کرشمه، که در شهره مسکنی
بسیار اغنیا چو درختان سبز هست
بس سنگ یک منی ز سر کوه درفتد
زیرا که هر وجود همی ترسد از عدم
ای زاده عدم، تو بهر دم جوانتری
هستی میان پوست که از مغز بهترست
گر زانک نخل خشکی در چشم هر جهود
مینا کن برونی، و بینا کن درون

وی دل مروز جا، که نکو جای ساکنی
این نادره درخت ز سبزی بود غنی
آن سنگ کوه گردد، کو، رست از منی
کندر حسیض افتد، از ربوه سنی
وی رهن عشق دوست، تو هر لحظه ارهنی
عریان میان اطلس و شعری وادکنی
با درد مریم، آری صد میوه جنی
دنیا کجا بماند، در دور تو، دنی؟!

ای جان و ای جهان جهان بین و آن دگر

۱۳۵

وای گردشی نهاده تو در شمس و در قمر

ای آنک در دلی، چه عجب دلگشاستی!
آمیزش و منزهیت، در خصوصتند
گر آنی و گر اینی، بس بحر لذتی
از دور نار دیدم، و نزدیک نسور بود
تو امن مطلق و بر نارسیدگان
چون یوسفی، بر اخوان جمله کدورتی
مجنون شدیم تا که ز لیلی بری خوریم
ای عقل، مس بُدی تو و از عشق ز رشدی
ای عشق جبرئیل در راز گستری
آنکس که عقل باشدش او این گمان برد
هرگز خطا نکرد خدنگ اشارت
گر باد را نبینی، ای خاک خفته چشم
گر چه بلند گشتی، از کبر دور باش

یا در میان جانی، بس جانفزاستی
که جان ماستی تو، عجب، یا تو ماستی
جمله حلاوت و طربی و عطاستی
گر ازدها نمودی، ما را عصاستی
اینست اعتقاد که خوف و رجاستی
یعقوب را همیشه صفا در صفاستی
ای عشق، تو عدوی همه عقلهاستی
تو کیمیا نه، علم کیمیاستی
گویی که وحی آر همه انبیاستی
و از گمان عقل و تفکر جداستی
و انکو خطا کند، تو غفور خطاستی
گر باد نیست از چه سبب در هواستی
از کبر شرم دار، که با کبریاستی

از ماه تا بماهی جوید نشاط تو

۱۳۶

بسیار گوش شدند، پی اختلاط، تو

چهل و چهارم

گر مه و گر زهره و گر فرقدی
نیستی از چرخ و ازین آسمان
چونک بصورت تو ممثل شوی
از تو پدید آمده سودای عشق
گم شده هر دل و اندیشه
خاتم هر ملک و ممالک توی
نوبت خود بر سر گردون زدند

از همه سعدان فلک اسعدی
سخت لطیفی، ز کجا آمدی؟
ماه رخ و دلبر و زیبا قدی
وز تو بود خوبی و زیبا خدی
هر چه شود یاوه توش واجدی
تاج سر هر شه و هر سیدی
چونک دمی خویش بر ایشان زدی

هر بیدی کوبتو آوزد رو خوب شود، رسته شود از بدی
 ای نظرت معدن هر کیمیا ای خود تو مشعله هر خودی
 در خور عامست چنین شرحها کوه صفت و مهیافت ایزدی؟
 گر برسد برق ازان آسمان گیرد خورشید و فلک کاسدی

گرد نیایند وجود و عدم

۱۳۷

عاشقی و شرم، دوزندند هم

چون تلف عشق موبد شدی گر تویکی روح بدی صد شدی
 مست و خراب و خوش و بیخود شود خلق، چو تو جلوه گر خود شدی
 ای دل من باده بخور فاش فاش حد نزنندت، چو تویی حد شدی
 حد اگر باشد هم بگذرد شاد بمان تو که مخلص شدی
 ای دل پر کینه مصفا شدی وی تن دیرینه، مجدّد شدی
 مست همی باش و میا سوی خود چون بخود آیی، تو مقید شدی
 روح چو بست و بدن همچو خاک آبی و از خاک مجرّد شدی
 تیره بدی در بُن خنب جهان راوقی اکنون و مصدّد شدی
 خواست چراغت که بمیرد ولیک رو که بخورشید موبد شدی
 جان تو خفاش بد و باز شد چونک درین نور معود شدی
 هم نفسی آمد، لب را ببند تا بکیّ ام دم تو درآمد شدی

ساقی جان آمد با جام جم

۱۳۸

نوبت عشرت شد خامش کنم

مستدرکات

کدیۀ می‌کنم سبک بشنو	خبر عشق می‌دهم بگرو
نفسی با خودم قرینی ده	که بمیزان نهند با زر جو
تونوی بخش و بنده تو کهن	کهنم را بیک نظر کن نو
پیشه کیمیا خود این باشد	که مس تیره را ببخشد ضو
کرم‌ت را بگوی تا بدهد	در خور شام بنده روغن عو
ای دل آن شاه سوی بی سویی است	خلق هرسو دوند تو کم دو
فکر مردم بهر سوی گرواست	تو بلا حول فکر را کن خو
بی سویی عالمی است بس عالی	شش جهت وادیست بس درگو
کار امروز را مگوفردا	تا نه حسرت خوری نه گویی لو
چشمک‌ت می‌زنند رقیب غیور	چشم ازو برمگییر لا تطفنو
شمس تبریز! خضر عین یقین	وارهان خلق را ز عین السو

قصابی سوی گولی گوشت انداخت	چو دیدش زفت گوشت گاو پنداشت
یکی ران دگر سوی وی افکند	بگفتا گاو مرده ست این زهی گند
خدا بخشید آنچه اسباب کامست	تو گفتی چیست این؟ خود داد عامست
کنون شد عام کان با تو پیوست	نجس شد چونک در کردی درو دست
نسازد گول را بخل و سخاوت	که گردد هر دوش مایه عداوت

گریز از گول اندر سور و ماتم
چو عیسی ای پدر والله اعلم

رباعیات

حرف الف

- ۱ آن دل که شد اوقابل انوار خدا
پرباشد جان او ز اسرار خدا
زنهار تن مرا چو شمع تنها مشمر
کو جمله بنمک زار خدا
- ۲ آن شمع رخ تولگنی نیست بیا
وان نقش تو از آب منی نیست بیا
در خشم مکن تو خویشتن را پنهان
کان حسن تو پنهان شدنی نیست بیا
- ۳ آنکس که بسته است او خواب مرا
تر میخواهد ز اشک محراب مرا
خاموش مرا گرفت و در آب افکند
آبی که حلاوتی دهد آب مرا
- ۴ آنکس که ترا نقش کند او تنها
در خانه تصویر تو یعنی دل تو
تنها نگذاردت میان سودا
بر رویاند دو صد حریف زیبا
- ۵ آن لعل سخن که جان دهد مرجان را
بی رنگ چه رنگ بخشد او مرجان را
مایه بخشد مشعل ایمان را
بسیار بگفتیم و نگفتیم آن را
- ۶ آنوقت که بحر کل شود ذات مرا
زان میسوزم چو شمع تا در ره عشق
روشن گردد جمال ذرات مرا
یک وقت شود جمله اوقات مرا
- ۷ آواز ترا طبع دل ما بآدا
آواز خسته تو گر خسته شود خسته شویم
اندر شب و روز شاد و گویا بآدا
آواز تو چون نای شکرخبا بآدا
- ۸ از آتش عشق در جهان گرمیها
زانماه که خورشید از او شرمندست
وز شیر جفایش در وفا نرمیها
بی شرم بود مرد چه بی شرمیها
- ۹ از باده لعل ناب شد گوهر ما
از بسکه همی خوریم می بر سر می
آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
ما در مرمی شدیم و می در سر ما
- ۱۰ از حال ندیده تیره ایما ما نرا
دعوی چکنی عشق دلارامانرا
از دور ندیده دوزخ آشامانرا
با عشق چکار است نکونامانرا

- ۱۱ از ذکر بسی نورفزاید مه را
هر صبح و نماز شام ورد خود ساز
در راه حقیقت آورد گمراه را
ایسن گفتن لا اله الا الله را
- ۱۲ افسوس که بیگناه شد و ما تنها
کشتی و شب و غمام و ما میرانیم
در دریائی کرانه اش نا پیدا
در بحر خدا بفضیل و توفیق خدا
- ۱۳ انجیر فروش را چه بهتر جاننا
سرمست زئیم و مست میریم ایجان
زانجیر فروشی ای برادر جاننا
هم مست دوان دوان بمحشر جاننا
- ۱۴ اول بهزار لطف بنواخت مرا
چون مهره مهر خویش میباخت مرا
آخر بهزار غصه بگذاخت مرا
چون من همه از شدم بینداخت مرا
- ۱۵ ای آنکه چو آفتاب فرداست بیا
عالم بیتوغبار و گرد است بیا
بیرون تو برگ و باغ زرد است بیا
این مجلس عیش بی تو سرد است بیا
- ۱۶ ای آنکه نیافت ماه شب گرد ترا
هر چند که سرخ روست اطراف شفق
از ماه تو تحفه ها است شبگرد ترا
شهمات همی شوند رخ زرد ترا
- ۱۷ ای اشک روان بگودل افزای مرا
چون یاد کنی شبی توشبهای مرا
آن باغ و بهار و آن تماشای مرا
اندیشه مکن بی ادبیهای مرا
- ۱۸ ای باد سحر خبر بده مرما را
دیدنی دل پر آتش و پسر سودا را
در ره دیدنی آن دل آتش پسا را
کز آتش بسوخت صد خارا را
- ۱۹ ای چرخ فلک بمکرو بدسازیهها
روزی بینی مرا تو بر خوان فلک
از نطع دلم ببرده ای بازیهها
سازم چون ماه کاسه پردازیها
- ۲۰ ایخواجه بخواب در نبینی ما را
ایشب هر دم که جانب ما نگیری
تا سال دگردگر نبینی ما را
بی روشنی سحر نبینی ما را
- ۲۱ ای داده بنان گوهر ایمانی را
نمرود چودل را بخلیلی نسپرد
داده بجوی قلب یکی کانی را
بسپرد بپشه، لاجرم جانی را

۲۲

ای در سر زلف تو پریشانیها و اندر لب لعلت شکر افشانیها
گفتی ز فراق ما پشیمان گشتی ایجان چه پشیمان که پشیمانیها

۲۳

ایدریا دل تو گوهر و مرجانرا در باز که راه نیست کم خرجانرا
تن همچو صدف دهان گشاده است که آه من کی گنجم چوره نشد مرجانرا

۲۴

ایدل بچه زهره خواستی یاری را کو کرد هلاک چون تو بسیاری را
دل گفت که تا شوم همه یکتائی این خواستم که بهر همین کاری را

۲۵

ایندوست بدوستی قرینیم ترا هر جا که قدم نهی زمینیم ترا
در مذهب عاشقی روا کی باشد عالم تو ببینیم و نه بینیم ترا

۲۶

ای سبزی هر درخت و هر باغ و گیا ایدولت و اقبال من و کار و کیا
ای خلوت و ای سماع و اخلاص و ریا بی حضرت تو اینهمه سوداست بیا

۲۷

ای شب شادی همیشه بادی شادا عمرت بدرازی قیامت بادا
در یاد من آتشی از صورت دوست ای غصه اگر تو زهره داری یادا

۲۸

این آتش عشق میپزاند ما را هر شب بخرابات کشاند ما را
با اهل خرابات نشاند ما را تا غیر خرابات نداند ما را

۲۹

این روزه چو غربال به بیزد جانرا پیدا آرد قراضه پنهانرا
جانی که کنند خیره مه تابانرا بی پرده شود نور دهد کیوانرا

۳۰

ای آنکه گرفت شربت از مشرب ما مستی گردد که روز بیند شب ما
ای آنکه گریخت از در مذهب ما گوشش بکشد فراق تا مله‌ب ما

۳۱

با عشق روان شد از عدم مرکب ما روشن ز شراب وصل دائم شب ما
زان می که حرام نیست در مذهب ما تا صبح عدم خشک نیابی لب ما

۳۲

بر رهگذر بلا نهادم دل را خاص از پی تو پای گشادم دل را
از باد مرا بوی تو آمد امروز شکرانه آن بباد دادم دل را

۳۳

پرورد بناز و نعمت آندوست مرا بر دوخت مرقع از رگ و پوست مرا
تن خرقه و اندر او دل ما صوفی عالم همه خانقاه و شیخ اوست مرا

۳۴

بیگاه شده است لیک مر سیرانرا سیری نبود بجز که ادبیرانرا
چه روز و چه شب چه صبح دلیرانرا چه گرگ و چه میش و بره مر شیرانرا

۳۵

تا از توجدا شده است آغوش مرا از گریه کسی ندیده خاموش مرا
در جان و دل و دید فراموش نه ای از بهر خدا مکن فراموش مرا

۳۶

تا با تو بوم نخسبم از یاریها تا بیتوبوم نخسبم از زاریها
سبحان الله که هر دو شب بیدارم تو فرق نگرم میان بیداریها

۳۷

تا چند از این غرور بسیار ترا تا کی ز خیال هر نمودار ترا
سبحان الله که از تو کاری عجب است تو هیچ نه و اینهمه پندار ترا

۳۸

تا عشق ترا است اینشکر خائیهها هر روز تو گوش دار صفرائیهها
کارت همه شب شراب پیمائیهها مکر و دغل و خصومت افزائیهها

۳۹

تا کی باشی ز دور نظاره ما ما چاره گریم و عشق بیچاره ما
جان کیست کمینه طفل گهواره ما دل کیست یکی غریب آواره ما

۴۰

تا نقش خیال دوست با ما است دلا ما را هم عمر خود تماشا است دلا
و اینجا که مراد دل برآید ایدل یک خار به از هزار خرما است دلا

۴۱

جانا بهلاک بنده مستیز و بیا رنگی که تودانی تو برآمیز و بیا
ایمکر در آموخته هر جائی را یک مکر برای من در انگیز و بیا

۴۲

جز عشق نبود هیچ دمساز مرا نی اول و نی آخر و آغاز مرا
جان میدهد از درونه آواز مرا کی کاهل راه عشق در باز مرا

۴۳

چون زود نبشته بود حق فرقت ما از بهر چه بود جنگ و آن وحشت ما
گربید بودیم رستی از زحمت ما ورنیک بدیم یاد کن صحبت ما

- ۴۴ خود را بخیل درافکنم مست آنجا
یا پای رساندم بمقصود و مراد
تا بنگرم آنجان جهان هست آنجا
یا سر بدهم همچو دل از دست آنجا
- ۴۵ در جای تو جا نیست بجز آنجانرا
صوفی رونده گرتوانی میجوی
در کوه تو کانست بجو آن کانرا
بیرون تو مجوز خود بجو تو آنرا
- ۴۶ در چشم ببین دو چشم آن مفتون را
هر خون که نخورده ست آن نرگس او
نیکویشان تو نکتۀ بیچون را
از دیده من روان ببین آنخوئرا
- ۴۷ در سردارم زمی پریشانیها
ایساقی پنهان چوپیاپی کردی
با قند لب تو شکر افشانیها
رسوا شود ایندم همه پنهانیها
- ۴۸ دستان کسی دست زنان کرد مرا
حاصل دل او دل مرا گردانید
بی حشمت و بیعقل روان کرد مرا
هر شکل که خواست آنچنان کرد مرا
- ۴۹ دل گفت بجان کای خلف هر دو سرا
برخیز که تا پیشترک ما برویم
زین کار که چشم داری از کار و کیا
زان پیش که قاصدی بیاید که بیا
- ۵۰ دود دل ما نشان سوداست دلا
هر موج که میزند دل از خون ایدل
و اندود که از دل است پیداست دلا
آندل نبود مگر که دریاست دلا
- ۵۱ دیدم در خواب ساقی زیبا را
گفتم بخیالش که غلام اوئی
بر دست گرفته ساغر صها را
شاید که بجای خواجه باشی ما را
- ۵۲ زنهار دلا بخود مده ره غم را
با تره و نانی چوقناعت کردی
مگزین بجهان صحبت نامحرم را
چون تره مسنج سبلت عالم را
- ۵۳ طنبور چو تن تن بر آرد بنوا
زیرا که نهان در زهش آواز کسی
زنجیر در آن شود دل بیسروپا
میگوید او که جسته همراه بیا
- ۵۴ عاشق شب خلوت از پی پی گم را
زیرا که شب وصال زحمت باشد
بسیار بود که کژنهد انجم را
از مردم دیده دیده مردم را

۵۵

عاشق همه سال مست و رسوا باد
دبوانه و شوریده و شیدا باد
با هشیاری غصه هر چیز خوریم
چون مست شویم هر چه بادا بادا

۵۶

عشق تو بکشت ترکی و تازی را
من بنده آن شهید و آن غازی را
عشقت میگفت کس ز من جان نبرد
حق گفت دلا رها کن این بازی را

۵۷

عشقست طریق و راه پیغمبر ما
ما زاده عشق و عشق شد مادر ما
ایمادر ما نهفته در چادر ما
پنهان شده از طبیعت کافر ما

۵۸

عمریست ندیده ایم گلزار ترا
وان نرگس پر خمار خمار ترا
پنهان شده ای ز خلق مانند وفا
دیریست ندیده ایم رخسار ترا

۵۹

غم خود که بود که یسار آیم او را
در دل چه که بر خاک نگاریم او را
غم باد امید لیک بس بیمفز است
گر سرنسهد مغز بر آیم او را

۶۰

گر بوی نمیبوی در این کوی میا
ور جامه نمیکنی در این جوی میا
آنسوی که سوییها از آنسوی آید
میباش همانسوی و بدین سوی میا

۶۱

گر جان داری بیا و جان باز آنجا
آنجای که بوده ای ز آغاز آنجا
یک نکته شنید جان از آنجا آمد
صد نکته شنید چون نشد باز آنجا

۶۲

گر در طلب خودی ز خود بیرون آ
چون گاو چه میکشی تو بار گردون آ
جورا بگذار و جانب جیحون آ
چرخ بزن و بر سر این گردون آ

۶۳

گر عمر بشد عمر دگر داد خدا
عشق آب حیاتست در این آب در آ
گر عمر فنا نماند نک عمر بقا
هر قطره از این بحر حیاتست جدا

۶۴

گر من میرم مرا بیارید شما
گر بوسه دهد بر لب پوسیده من
مرده بنگار من سپارید شما
گر زنده شوم عجب مدارید شما

۶۵

کوتاه کنند زمانه این دلمه را
اندر سر هر کسی غرور است ولی
وز هم بدرد گرگ فنا این رمه را
سیل اجل قضا زند اینهمه را

- ۶۶ گویم که کیست روح افزا مرا
آنکس که بداد جان ز آغاز مرا
گه چشم مرا چوباز بر میبندد
گه بگشاید بصید چون باز مرا
- ۶۷ گه میگفتم که من امیرم خود را
آن رفت و از این پس نپذیرم خود را
گه ناله کنان که من اسیرم خود را
بگرفتم این که من نگیرم خود را
- ۶۸ لاحول ولا دور کنند آن غم را
آن کز دم لاحول ولا غمگین شد
گر دیورسد جان بستی آدم را
لا حول ولا فوزن کنند آن دم را
- ۶۹ مَا أَطْيَبَ مَا آتَيْنَا أَحِلَانَا
إِنْ شَأِ بِنَا كَرَامَةً مَوْلَانَا
کُنَّا مُنْهَجًا وَلَمْ نَكُنْ أَبْدَانَا
يَعْمُقُونَ يُعْمِدُنَا كَمَا أَبْدَانَا
- ۷۰ من تجربه کردم صنم خوش خورا
یکروز گره نبست او ابرو را
سیلاب سیه تیره نکرد آنجورا
دارم بیمرگ و زندگانی او را
- ۷۱ من ذره و خورشید لقائی تو مرا
بی بال و پیر اندر پی تو میپریم
بیمار غم عین دوائی تو مرا
من کاه شدم چو کهربائی تو مرا
- ۷۲ منصور بد آنخواجه که در راه خدا
منصور کجا گفت انا الحق میگفت
از پنبه تن جامه جان کرد جدا
منصور کجا بود خدا بود خدا
- ۷۳ مَوْلَايَ أَنَا التَّائِبُ مِنَّا سَلَفًا
إِنْ كَانَ نَدَامَتِي مُدَوِّدًا وَجَفَا
قُلْ تُقْبَلُ عُذْرُ عَائِشَ قَدْ تَلَفَا
مَوْلَايَ عَفَى اللَّهُ عَفَى اللَّهُ عَفَا
- ۷۴ میآمد یار مست و تنها تنها
جستم که یکی بوسه ستانم ز لبش
با نرگس پسر خممار رعنا رعنا
فریار بر آورد که یغما یغما
- ۷۵ نور فلکست این تن خاکی ما
که رشک برد فرشته از پاکی ما
رشک ملک آمدست چالاکی ما
که بگریزد دیوز بیباکی ما
- ۷۶ هان ایسفری عزم کجایست کجا
چندان غم دریاست ترا چون ماهی
هرجا که روی نشسته ای در دل ما
کافشاند لب خشک تو را در دریا

۷۷

یک چند بتقلید گزیدم خود را نادیده همی نام شنیدم خود را
در خود بودم زان نسزیدم خود را از خود چو برون شدم بدیدم خود را

۷۸

یکطرفه عصاست موسی این رمه را یک لقمه کند چو بکند اینهمه را
نی سور گذارد او و نی ملحمه را هر عقل نکرد فهم این زمزمه را

ب

۷۹

آن لقمه که در دهان نگنجد بطلب وان علم که در نشان نگنجد بطلب
سریست میان دل مردان خدای جبریل در آسمیان نگنجد بطلب

۸۰

آنی که فلک با تو درآید بطرب گر آدمی شیفته گردد چه عجب
تا جان بودم بنندگیت خواهم کرد خواهی بطلب مرا و خواهی مطلب

۸۱

از بانگ سرافیل دمیده است رباب تا زنده و تازه کرده دل‌های کباب
آن سوداها که غرقه گشتند و فنا چون ماهیکان برآمدند از تک آب

۸۲

امروز چو هر روز خرابیم خراب مگشا در اندیشه و برگیر رباب
صدگونه نماز است و رکوعست و سجود آنرا که جمال دوست باشد محراب

۸۳

امشب ز برای دل اصحاب مخسب گوش شب را بگیر و برتاب مخسب
گویند که فتنه خفته بهتر باشد بیدار بهی توفتنه مشتاب مخسب

۸۴

اندیشه مکن بکن تو خود را در خواب کاندیشه ز روی مه حجابست حجاب
دل چون ماهست در دل اندیشه مدار انساز تو اندیشه گری را در آب

۸۵

اندیشه و غم را نبود هستی و تاب آنجا که شرابست و ریابست و کباب
عیش ابدی نوش کنید ای اصحاب چون سبزه و گل نهید لب بر لب آب

۸۶

ای آنکه تو دیر آمده‌ای در کُتّاب گر بشتابند کودکان تو مشتاب
گر مانده شدند قوم و از دست شدند این دست تو است زود برگیر رباب

۸۷

ای آنکه تو یوسف منی من یعقوب
من خود چه کسم ای همه را تو محبوب

۸۸

ایدل دو سه شام تا سحرگاه مخسب
چون دلو درین ظلمت چه ره میکن

۸۹

ای روی ترا غلام گلنار مخسب
ای نرگس پر خممار خونخوار مخسب

۹۰

ای ماه چنین شبی تو مهوار مخسب
بیداری ما چراغ عالم باشد

۹۱

این باد سحر محرم رازست مخسب
بر خلق دو کون از ازل تا به ابد

۹۲

ای یار که نیست همچو تو یار مخسب
امشب ز تو صد شمع بخواهد افروخت

۹۳

بردار حجابها بیکبار امشب
دیروز حدیث جان و دل میگفتی

۹۴

بیجام در این دور شرابست شراب
فریاد رباب عشق از زحمة او است

۹۵

بی طاعت دین بهشت رحمان مطلب
چون عاقبت کار اجل خواهد بود

۹۶

بیکار مشین درآ درآمیز شتاب
از اهل سماع میرسد بانک رباب

۹۷

حاجت نبود مستی ما را بشراب
بی ساقی و بی شاهد و بی مطرب و بی

ای آنکه تو صحت تنی من ایوب
من دست همی زخم تو پائی میکوب

در فرقت آفتاب چون ماه مخسب
باشد که برآئی بسرچاه مخسب

وی رونق نوبهار و گلزار مخسب
امشب شب عشرت است زنهار مخسب

در دور درآ چو چرخ دوار مخسب
یکشب تو چراغ را نگهدار مخسب

هنگام تفرع و نیاز است مخسب
ایندر که نبسته است بازار است مخسب

وی آنکه ز تو راست شود کار مخسب
زنهار تو اندریم زنهار مخسب

یکموی ز هر دو کون مگذار امشب
پیش تو نهیم کشته و زار امشب

بیدود در این سینه کیابست کباب
زنهار مگو همین ربابست رباب

بی خاتم حق ملک سلیمان مطلب
آزار دل هیچ مسلمان مطلب

بیکار بدن بخور برد یا سوی خواب
آنحلقه ذاهل شدگانرا دریاب

یا مجلس ما را طرب از چنگ و رباب
شوریده و مستیم چو مستان خراب

۹۸

خواب آمد و در چشم نبد موضع خواب زیرا ز تو چشم بود پراشتش و آب
شد جانب دل دید دلی چون سیما ب شد جانب تن دید خراب و چه خراب

۹۹

دانیکه چه میگوید این بانگ رباب اندر پی من بیاور را دریاب
زیرا بخطا راه بری سوی صواب زیرا بسؤال ره بری سوی جواب

۱۰۰

در چشم آمد خیال آن دُر خوشاب آنلحظه کزواشک همی رفت شتاب
پنهان گفتم براز در گوش دو چشم مهمان عزیز است بیفزای شراب

۱۰۱

دل در هوس تو چون ربابست رباب هرپاره زسوز تو کبابست کباب
دلدار ز درد ما اگر خاموش است در خاموشی دو صد جوابست جواب

۱۰۲

ساقی در ده برای دیدار صواب زان باده که اونه خاک دیده است و نه آب
بیمار بدن نیم که بیمار دلم شربت چه بود شراب در ده تو شراب

۱۰۳

سبحان الله من و توای دُر خوشاب پیوسته مخالفیم اندر هر باب
من بخت توام که هیچ خوابم نبرد تو بخت منی که بر نیائی از خواب

۱۰۴

شب گردهم گرد شهر چون باد و چو آب از گشتن گرد شهر کس ناید خواب
عقل است که چیزها از موضع جوید تمیز و ادب مجو تو از مست و خراب

۱۰۵

شب گشت درین سینه چه سوز است عجب میپندارم کاول روز است عجب
در دیده عشق می نگنجد شب و روز این دیده عشق دیده دوز است عجب

۱۰۶

علمی که ترا گره گشاید بطلب زان پیش که از توجان برآید بطلب
آن نیست که هست مینماید بگذار آن هست که نیست مینماید بطلب

۱۰۷

گر آب حیات خوشگوارای ای خواب امشب بر ما کارنداری ای خواب
گر با عدد موی سر تست امشب یکسر نبیری و سر نخاری ای خواب

۱۰۸

گرم آمد عاشقانه و چست شتاب بر تافته روح او ز گلزار صواب
بر جملة قاضیان دوانید امروز در جستن آب زندگی قاضی کاب

۱۰۹

گر می‌خواهی بقا و پیروز مخسب از آتش عشق دوست می‌سوز مخسب
صد شب خفتی و حاصل آن دیدی از بهر خدا امشب تا روز مخسب

۱۱۰

مستند مجردان اسرار امشب در پرده نشسته اند با یار امشب
ای هستی بیگانه از این ره برخیز زحمت باشد بودن اغیار امشب

۱۱۱

هستم بومال دوست دلشاد امشب وز غصه هجر گشته آزاد امشب
با یار بچرخم و دل می‌گویند یا رب که کلید صبح گم باد امشب

۱۱۲

یا رب یا رب بحق تسبیح رباب کش در تسبیح صد سؤالست و جواب
یا رب بدل کباب و چشم پر آب جوشان تر از آنیم که در خم، شراب

۱۱۳

یاری کن و یار باش ای یار مخسب ای بلبل سرمست بگلزار مخسب
یاران غریب را نگهدار مخسب امشب شب بخشش است زندهار مخسب

ت

۱۱۴

آب حیوان در آب و گل پیدا نیست در مهر دلت مهر گسل پیدا نیست
چندین خجل از کیست خجل پیدا نیست این راه بزن که ره بدل پیدا نیست

۱۱۵

آری صنما بهانه خود کم بودت تا خواب بیامد و ز ما بر بودت
خوش خسب که من تا بسحر خواهم گفت فریاد ز نرگسان خواب آلودت

۱۱۶

آسوده کسیکه در کم و بیشی نیست در بند توانگری و درویشی نیست
فارغ ز غم جهان و از خلق جهان با خویشانش بد ز خویشی نیست

۱۱۷

آمد بر من چو در کفم زر پنداشت چون دید که زرنیست وفا را بگذاشت
از حلقه گوش او چنین پندارم کانجا که ز راست گوش میباید داشت

۱۱۸

آن آتش ساده که ترا خورد و بکاست آن ساده به از دو صد نگار زیبا است
آن آتش شهوت که چو صاف و ساده است بنگر چه نگاران که از آن آتش خاست

۱۱۹

آن بت که جمال و زینت مجلس ماست در مجلس ما نیست ندانیم کجاست
سروست بلند و قامتی دارد راست کز قامت او قیامت از ما برخاست

۱۲۰

آن پیش روی که جان او پیش صف است داند که تو بحری و جهان همچو کفست
بی دف و نیی، رقص کنند عاشق تو امشب چه کند که هر طرف نای و دفست

۱۲۱

آن تلخ سخنها که چنان دل شکن است انصاف بده چه لایق آندهن است
شیرین لب او تلخ نگفتی هرگز این بی نمکی ز شور بختی منست

۱۲۲

آنجا که تویی همه غم و جنگ و جفاست چون غرقه ما شدی همه لطف و وفاست
گر راست شوی هر آنچه ما راست تراست و راست نه ای چپ ترا گیرم راست

۱۲۳

آن جان که از او دلبر ما شادانست پیوسته سرش سبز و لبش خندان است
اندازه جان نیست چنان لطف و جمال آهسته بگوئیم مگر جانانست

۱۲۴

آن جاه و جمالی که جهان افروز است وان صورت پنهان که طرب را روز است
امروز چو با ما است درو آویزیم دی رفت و پریرفت که روز امروز است

۱۲۵

آنچشم فراز از پی تاب شده است تا ظن نبری که فتنه در خواب شده است
صد آب ز چشم ما روان کردی دی امروز نگر که صد روان آب شده است

۱۲۶

آن چشم که خون گشت غم او را جفت است زو خواب طمع مدار کوکی خفته است
پسندارد کاین نیز نهایت دارد ای بیخبر از عشق که این را گفته است

۱۲۷

آن چیست کز او سماعها را شرف است وان چیست که چون رود محل تلف است
میآید و میرود نهان تا دانند کاین ذوق و سماعها نه از نای و دف است

۱۲۸

آن چیست که لذتست از او در صورت وان چیست که بی او است مکدر صورت
یک لحظه نهان شود ز صورت آنچیز یک لحظه زلامکان زند بر صورت

۱۲۹

آنخواجه که بار او همه قند تراست از مستی خود ز قند خود بیخبر است
گفتم که ازین شکر نصیبم ندهی نی گفت ندانست که آن نیشکر است

- ۱۳۰
 آندم که مرا بگرد تو دورانست
 ساقی و شراب و قدح و دور، آنست
 واندم که ترا تجلی احسانست
 جان در حیرت چو موسی عمرانست
- ۱۳۱
 آنرا که بود کارنه زین یارانست
 کاین پیشه ما پیشه بیکارانست
 این راه که راه دزد و عیارانست
 چه جای توانگران و زردارانست
- ۱۳۲
 آنرا که خدای چون تویاری داده است
 او را دل و جان و بیقراری داده است
 زنهار طمع مدار زانکس کاری
 زیرا که خدش طرفه کاری داده است
- ۱۳۳
 آنرا که غمی باشد و بتواند گفت
 گر از دل خود بگفت بتواند رفت
 اینطرفه گلی نگر که ما را بشکفت
 نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت
- ۱۳۴
 آن روح که بسته بود در نقش صفات
 از پرتو مصطفی در آمد بر ذات
 واندم که روان گشت ز شادی میگفت
 شادی روان مصطفی را صلوات
- ۱۳۵
 آنروی ترش نیست چنینش فعل است
 میگوید و میخورد در اینش فعل است
 آنکس که بر اینچرخ برینش فعل است
 این نیست عجب که در زمینش فعل است
- ۱۳۶
 آن سایه تو جایگه و خانه ما است
 و انزلف تو بند دل دیوانه ما است
 هرگوشه یکی شمع و دوسه پروانه است
 اما نه چو شمع ما که پروانه ما است
- ۱۳۷
 آنشاه که خاک پای او تاج سراسر است
 گفتیم که فراق تو ز مرگم بتر است
 اینک رخ زرد من گوا گفت برو
 رخ را چه گلست کار او همچوزر است
- ۱۳۸
 آنشب که ترا بخواب بینم پیداست
 چون روز شود چو روز دل پر غوغاست
 آن پیل که دوش خواب هندستان دید
 از بند بجست طاقت آن پیل کراست
- ۱۳۹
 آنشه که ز چاکران بدخونگریخت
 وز بی ادبی و جرم صد تونگریخت
 او را تونگوی لطف، دریا گویش
 بگریخت ز ما دیوسیه او نگریخت
- ۱۴۰
 آن عشق مجرد سوی صحرا میتاخت
 دیدش دل من ز کرو فرش بشناخت
 با خود میگفت چون ز صورت برهم
 با صورت عشق عشقها خواهم باخت

۱۴۱

آن قاضی ما چو دیگران قاضی نیست
شد قاضی ما عاشق از روز ازل
میلش بسوی اطلس مقراضی نیست
با غیر قضای عشق او راضی نیست

۱۴۲

آنکس که امید یاری غم داده است
در روز خوشی همه جهان یار تواند
هان تا نخوری که او ترا دم داده است
یار شب غم نشان کسی کم داده است

۱۴۳

آنکس که بروی خوب او رشک پرست
او گریه و من گریه که تا آمد صبح
آمد سحری و بردل من نگریست
پرسید کز اینهر دو عجب عاشق کیست

۱۴۴

آنکس که ترا بچشم ظاهر دیده است
و آنکس که ترا ز خود قیاسی گیرد
بر سبیل و ریش خویشتن خندیده است
آن مسکین را چه خارها در دیده است

۱۴۵

آنکس که درون سینه را دل پنداشت
تسبیح و سجاده توبه و زهد و ورع
گامی دو سه رفت و جمله حاصل پنداشت
اینجمله رهست خواجه منزل پنداشت

۱۴۶

آنکس که ز سر عاشقی باخبر است
و آنکس که ز ناموس نهان میدارد
فاش است میان عاشقان مشهر است
پیدا است که در فراق زیر و زبر است

۱۴۷

آنکس که سرت برید غمخوار تو اوست
و آنکس که ترا بار دهد بار تو اوست
وان کو کلهت نهاد طرار تو اوست
و آنکس که ترابی تو کند یار تو اوست

۱۴۸

آنکو ز نهال هوست شبخیزانست
کز شاخ طرب حامله فرزند است
چون مست بهر شاخ در آویزانست
کو قره عین طرب انگیزانست

۱۴۹

آن نور مبین که در جبین ما هست
اینجمله نور بلکه نور همه نور
وان ضوء یقین که در دل آگاهست
از نور محمد رسول الله است

۱۵۰

آواز تو ارمغان نفخ صور است
آواز بلند کن که تا پست شوند
زان قوت وقوت هر دل رنجور است
هرجا که امیر است و یا مأمور است

۱۵۱

از بسکه دل تو دام حیلست افراخت
ماننده فرعون خدا را نشناخت
خود را و ترا ز چشم رحمت انداخت
چون برق گرفت عالمی را بگذاخت

۱۵۲

از بی یاری ظریفتریاری نیست وز بیکاری لطیفترکاری نیست
هرکس که ز عیاری و حيله ببرید والله که چو او زیرک و عیاری نیست

۱۵۳

از جمله طمع بریدنم آسانست الا ز کسیکه جان ما را جانست
از هرکه کسی بُرد برای تو بُرد از تو که بُرد دمی کرا امکان است

۱۵۴

از حلقه گوش از دلم با خبر است در حلقه او دل از همه حلقه تراست
زیر و زیر چرخ پیر است از غم او هر ذره چو آفتاب زیر و زیر است

۱۵۵

از دوستی دوست ننگنجم در پیوست در پیوست ننگنجم که شهم سخت نکوست
هرگز نزید بکام عاشق معشوق معشوق که بر مراد عاشق زید اوست

۱۵۶

از دیدن اغیار چو ما را مدد است پس فرد نه ایم و کار ما در عدد است
از نیک و بد آگهیم و این نیک و بد است هر دل که نه بیخود است زیر لگد است

۱۵۷

از عهد مگو که او نه بر پای منست چون زلف تو عهد من شکن در شکن است
زان بند شکن مگو که اندر لب تست یا زان آتش که از لبست در دهن است

۱۵۸

از کفر و ز اسلام برون صحرائیست ما را بمیان آنفضا سودائیست
عارف چو بدان رسید سر را بنهد نه کفر و نه اسلام و نه آنجا جائیست

۱۵۹

از نوح سفینه ایست میراث نجات گردان و روان میانه بحر حیات
اندر دل از آن بحر برسته است نبات اما چون دل نه نقش دارد نه جهات

۱۶۰

الْعَيْنُ لِفَقْدِكُمْ كَثِيرُ الْعَبْرَاتِ وَالْقَلْبُ لِذِكْرِكُمْ كَثِيرُ الْحَسْرَاتِ
هَلْ يَرْجِعُ مِنْ زَمَانِنَا مَا قَدَفَاتِ هَيِّهَاتِ وَهَلْ فَاتَ زَمَانُ هَيِّهَاتِ

۱۶۱

افغان کردم بر آن فغانم میسوخت خامش کردم چو خامشانم میسوخت
از جمله کرانه ها برون کرد مرا رفتم بمیان و در میانم میسوخت

۱۶۲

افکنند مرا دلم بغوغا و گریخت جان آمد و هم از سر سودا و گریخت
آن زهره بی زهره چو دید آتش من بر ربط بنهاد زود برجا و گریخت

۱۶۳

امروز چه روز است که خورشید دوتا است
از چرخ بباکیان نثار است و صداست
امروز ز روزها برونست و جداست
کای دلشدگان مژده که این روز شماست

۱۶۴

امروز در اینخانه کسی رقصانست
ور در توز انکار رگی جنبانست
که کل کمال پیش او نقصانست
آنامه در انکار تو هم تابانست

۱۶۵

امروز من و جام صیوحی در دست
با سرو بلند خویش من مستم و پست
میافتم و میخیزم و میگردم مست
من نیست شوم تا نبود جزوی هست

۱۶۶

امروز مهم دست زنان آمده است
مست و خوش و شنگ و بی امان آمده است
پیدا و نهان چون نقش جان آمده است
ز انروی چنینم که چنان آمده است

۱۶۷

امشب آمد خیال آندلبر چست
دل را چو بیافت زود خنجر بکشید
در خانه تن مقام دل را میجست
زد بردل من که دست و بازو در دست

۱۶۸

امشب شب آندولت بسی پایانست
آنجهت لطیف با یکی گویانست
شب نیست عروسی خداجویانست
امشب تفت خوش نکورویانست

۱۶۹

امشب شب آنست که جان شبهاست
امشب شب بخشایش و انعام و عطاست
امشب شب آنست که حاجات رواست
امشب شب آنست که همراه خداست

۱۷۰

امشب شب من بسی ضعیف و زار است
اسرار دلم جمله خیال یار است
امشب شب پرداختن اسرار است
ایشب بگذر زود که ما را کار است

۱۷۱

امشب منم و طواف کاشانه دوست
زیرا که بهر صبح موسوم شده است
میگردم تا بصبح در خانه دوست
کاین کاسه سر بُدست پیمانه اوست

۱۷۲

امشب هر دل که همچومه در طلب است
از آرزوی لبش مرا جان بلب است
ماننده زهره او حریف طرب است
ایزد داند خموش کاین شب چه شب است

۱۷۳

اندر دل من درون و بیرون همه او است
اینجای چگونه کفر و ایمان گنجد
اندر تن من جان و رگ و خون همه او است
بیچون باشد و جود من چون همه او است

۱۷۴

اندر سر ما همت کاری دگر است معشوقه خوب ما نگاری دگر است
والله که بعشق نیز قانع نشویم ما را پس از این خزان بهاری دگر است

۱۷۵

انصاف بده که عشق نیکوکار است زانست خلل که طبع بد کردار است
تو شهرت خویش را لقب عشق نهی از شعوت تا عشق ره بسیار است

۱۷۶

او پاک شده است و خام ار در حرم است در کیسه بدان رود که نقد درم است
قلاّب نشاید که شود با اویار از ضد بجهد یکی اگر محترم است

۱۷۷

ای آب حیات قطره از آب رخت وی ماه فلک یک اثر از تاب رخت
گفتم که شب دراز خواهم مهتاب آنشب شب زلف تست و مهتاب رخت

۱۷۸

ای آمده بامداد شوریده و مست پیداست که باده دوش گیرا بوده است
امروز خرابی و نه روز گشتست مستک مستک بخانه اولیست نشست

۱۷۹

ای آنکه درین جهان چو تو پاکی نیست زیبا و لطیف و چست و چالاکی نیست
زین طعنه در اینراه بسی خواهد بود با ما تو چگونه ای دگر پاکی نیست

۱۸۰

ای بنده بدانکه خواجه شرق اینست از ابر گهربار ازل برق اینست
تو هرچه بگوئی از قیاسی گوئی او قصه ز دیده میکند فرق اینست

۱۸۱

ای بیخبر از مغز شده غره بیوست هشدار که در میان جان داری دوست
حس مغز تنست و مغز حست جانست چون از تن و حس و جان گذشتی همه اوست

۱۸۲

ای تن تو نمیری که چنان جان با تست ای کفر طرب فزا، که ایمان با تست
هر چند که از زن صفتان خسته شدی مردی بصفّت همت مردان با تست

۱۸۳

ایجان جهان جان و جهان باقی نیست جز عشق قدیم شاهد و ساقی نیست
بر کعبه نیستی طوافی دارد عاشق چو ز کعبه است آفاقی نیست

۱۸۴

ایجان خبرت هست که جانان تو کیست وی دل خبرت هست که مهمان تو کیست
ای تن که بهر حیل و میجوئی او میکشدد بین که جویان تو کیست

۱۸۵

ایجان زدل تو بردل من راهست وز جستن آن در دلمن آگاه است
زیرا دل من چو آب صافی خوش است آب صافی آینه دار ماه است

۱۸۶

ای حسرت خوبان جهان روی خوشت وی قبله زاهدان دو ابروی خوشت
از جمله صفات خویش عریان گشتم تا غوطه خورم برهنه در جوی خوشت

۱۸۷

ای خرمن از سنبله آب حیات انبار جهان پر است از تخم موات
ز انبار نخواهم که پر است از خیرات بر خرمن من خود نویسم امشب تو برات

۱۸۸

ای خواجه ترا غم جمال و جاهست و اندیشه باغ و راغ و خرمنگاهست
ما سوختگان عالم توحیدیم ما را سر لا اله الا الله است

۱۸۹

ای درد دل من نشسته شد وقت نشست ای توبه شکن رسید هنگام شکست
آن باده گلرنگ چنین رنگی بست وقت است که چون گل برود دست بدست

۱۹۰

ایدل تا ریش و خسته میدانندت دیوانه و پای بسته میدانندت
ماننده دانه ای که مغزی داری پیوسته از آن شکسته میدانندت

۱۹۱

ایدل تو و درد او که درمان اینست غم میخور و دم مزن که فرمان اینست
گر پای بر آرزو نهادی یکچند کشتی سگ نفس را و قربان اینست

۱۹۲

ای دوست مکن که روزها را فرداست نیکی و بدی چو روز روشن پیدا است
در مذهب عاشقی خیانت نه رواست من راست روم تو کثر روی نباید راست

۱۹۳

ای ذکر تو مانع تماشای تو دوست برق رخ تو نقاب سیمای تو دوست
با یاد لب از لب تو محروم ای یاد لب حجاب لبهای تو دوست

۱۹۴

ایساقی اگر سعادت هست تراست جانی و دلی و جان و دل مست تراست
اندر سر ما عشق تو پا میکوبد دستی میزن که تا ابد دست تراست

۱۹۵

ایساقی جان مطرب ما را چه شده است چون می نزنند رهی ره او که زده است
او میداند که عشق را نیک و بد است نیک و بد عشق را ز مطرب مدد است

۱۹۶

ای شب چه شبی که روزها چاکر تست تو دریائی و جان جان اخگر تست
اندر دل من شعله زنانت امشب آن آتش و آن فتنه که اندر سرتست

۱۹۷

ای شب زمی تو مرا مستی نیست بیخوابی من گزاف و سردستی نیست
خوابم چو ملک بر آسمان پریده است زیرا جسم بسی درین پستی نیست

۱۹۸

ای طالب اگر ترا سر این راهست و اندر سرتو هوای این درگاهست
مفتاح فتوح اهل حق دانی چیست خوش گفتن لا اله الا الله است

۱۹۹

ای عقل برو که عاقل اینجا نیست گرمی شوی موی ترا گنجانیست
روز آمد و روز هر چراغی که فروخت در شعله آفتاب جز رسوا نیست

۲۰۰

ای فکر تو بر بسته نه پایت باز است آخر حرکت نیز که دیدی راز است
اندر حرکت قبض یقین بسط شود آب چه و آب جو بدین ممتاز است

۲۰۱

ای کز تو دلم پر سمن و یاسمنست وز دولت تو کیست که او همچو منست
برخاستن از جان و جهان مشکل نیست مشکل ز سر کوی تو برخاستن است

۲۰۲

ای لعل و عقیق و دُر و دریا و درست فارغ از جای و پای بر جا و درست
ای خواجه روح و روح افزا و درست دیر آمدنت رواست دیر آ و درست

۲۰۳

این بانگ خوش از جانب کیوان منست این بوی خوش از گلشن و بستان منست
آنچیز که او بردل و بر جان منست تا بر رود او کجا رود آن منست

۲۰۴

این چرخ غلام طبع خود رایه ماست هستی ز برای نیستی مایه ماست
اندر پس پرده ها یکی دایه ماست ما آمده نیستیم این سایه ماست

۲۰۵

این چرخ و فلکها که حد بینش ماست در دست تصرف خدا کم ز عصاست
هر ذره و قطره گرنهنگی گردد آنجمله مثال ماهیتی در ریاست

۲۰۶

این جمله شرابه های بی جام کراست ما مرغ گرفته ایم این دام کراست
از بهر نثار عاشقان هر نفسی چندین شکر و پسته و بادام کراست

۲۰۷

این جو که تراست هرکسی جویان نیست
هر کس نکشد کمان کمان ارزان نیست
هر چرخ ز آب جوی تو گردان نیست
رستم باید که کار نامردان نیست

۲۰۸

این سینه پر مشغله از مکتب اوست
پرهیز کنم ز هر چه فرمود طبیب
و امروز که بیمار شدم از تب اوست
جز از می و شکری که آن از لب اوست

۲۰۹

این شکل سفالین تنم جام دلست
این دانه دانش همگی دام دلست
و اندیشه پخته ام می خام دلست
این من گفتم و لیک پیغام دلست

۲۱۰

این عشق شهست و رایتش پیدا نیست
هر عاشق از این صیاد تیری خورده است
قرآن حقست و آیتش پیدا نیست
خون میرود و جراحتش پیدا نیست

۲۱۱

این غمزه که میرنی زنوری دگر است
هر چند دهن زدن ز شیرینی اوست
و اندیشه که میکنی عبوری دگر است
این دست که میزنی ز شوری دگر است

۲۱۲

این فتنه که اندر دل تنگ است ز چیست
وین دل که در این قالب من هر شب و روز
وین عشق که قداز او چون گشت ز چیست
با من ز برای او بچنگست ز چیست

۲۱۳

این فصل بهار نیست فصلی دگر است
هر چند که جمله شاخها رقصانند
مخموری هر چشم ز وصلی دگر است
جنبیدن هر شاخ ز اصلی دگر است

۲۱۴

این گرمابه که خانه دیوانست
در وی پری، پری رخی پنهانست
خلوت گه و آرام گه شیطانست
پس کفر یقین کمینگه ایمانست

۲۱۵

این مستی من ز باده حمرا نیست
تو آمده ای که باده من ریزی
وین باده بجز در قدح سودا نیست
من آن باشم که باده ام پیدا نیست

۲۱۶

این من نه منم آنکه منم گوئی کیست
من پیرهنی بیش نیم سرتا پای
گویا نه منم درد منم گوئی کیست
آنکس که منش پیرهنم گوئی کیست

۲۱۷

این نعره عاشقان ز شمع طرب است
اینک شمع که برتر از روز و شب است
شمع آمد و پروانه خموش این عجب است
بشتاب ای جان که شمع دل جان طلب است

۲۱۸

این همدم اندرون که دم می‌دهدت
تو تا دم آخرین دم او می‌بخور
امید رسیدن بحرم می‌دهدت
کان عشو نباشد ز کرم می‌دهدت

۲۱۹

ای هر بیدار با خبرهای تو خفت
ای آنکه بجز تو نیست پیدا و نهفت
ای هر که بخفت در بر لطف تو خفت
از بیم تو بیش از این نمی‌آرم گفت

۲۲۰

ای هر چه صدف بسته دریای لب
از راه‌زنان رسیده جانم تا لب
وی هر چه گهر فتاده در پای لب
گر ره ندهی وای من و وای لب

۲۲۱

ای همچو خر و گاو که وجو طلبت
لب چند دراز می‌کنی سوی لبش
تا چند کند ساین گردون ادب
هر گنده دهان چشیده از طعم لب

۲۲۲

با تو سخنان بی‌زبان خواهم گفت
جز گوش تو نشنود حدیث من کس
از جمله گوشها نهان خواهم گفت
هر چند میان مردمان خواهم گفت

۲۲۳

با جان دو روزه تو چنان گشتی جفت
جان طالب منزلت و منزل مرگست
با تو سخن مرگ نمی‌شاید گفت
اما خر تو میانه راه بخفت

۲۲۴

باد آمد و گل بر سر می‌خواران ریخت
از سنبیل تر رونق عطاران برد
یار آمد و می در قدح یاران ریخت
وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

۲۲۵

با دشمن تو چو یار بسیار نشست
پرهیز از آن گلی که با خار نشست
با یار نشایدت دگر بار نشست
بگریز از آن مگس که بر مار نشست

۲۲۶

با دل گفتم که دل از او جی‌خونست
خندید دلم گفت که این افسونست
دلبر ترش است و با تو دیگر گونست
آخر شکر ترش ببینم چو نونست

۲۲۷

باران بسر گرم دلی بر میریخت
پر میزد خوش بطنی که آن بر من ریز
بسیار چو ریخت چست در خانه گریخت
کاین جان مرا خدای از آب انگیخت

۲۲۸

با روز بجنگیم که چون روز گذشت
امشب بنشینیم چون آن مه بگرفت
چون سیل بجویبار و چون باد بدشت
تا روز همی زنیم طاس و لب طشت

۲۲۹

باز آی که یار بر سر پیمانست از مهر تو بزرنگشت صد چندانست
تو بر سر مهری که ترا یکجاست او چون باشد که جان جان جانست

۲۳۰

با شاه هر آنکسی که در خرگاهست آن از کرم و لطف و عطای شاهست
با شاه کجا رسی بهر بیخویشی زانجانب بیخودی هزاران راهست

۲۳۱

با شب گفتم گر بهممت ایمانست این زود گذشتن تو از نقصانست
شب روی بمن کرد و چنین عذری گفت ما را چه گنه چو عشق بی پایانست

۲۳۲

تا شب میگو که روز ما را شب نیست در مذهب عشق و عشق را مذهب نیست
عشق آن بحر است کش کران و لب نیست بس غرقه شوند و ناله و یا رب نیست

۲۳۳

با عشق کلاه بر کمر دوزخ خوش است با ناله سرنای جگر سوز خوش است
ای مطرب چنگ و نای را تا بسحر بنواز بر این صفت که تا روز خوش است

۲۳۴

با عشق نشین که گوهر کان تو است آنکس را جو که تا ابد آن تو است
آترا بمخوان جان که غم جان تو است بر خویش حرام کن اگر نان تو است

۲۳۵

با ما زازل رفته قراری دگر است این عالم اجساد دیاری دگر است
ای زاهد شبخیز تو مغرور نماز بیرون ز نماز روزگاری دگر است

۲۳۶

با نی گفتم که بر تو بیداد ز کیست بی هیچ زیان ناله و فریاد تو چیست
گفتا که ز شکری بریدند مرا بی ناله و فریاد نمیدانم زیست

۲۳۷

با هر که نشستی و نشد جمع دلت وز تو نر مید زحمت آب و گلت
زنهار تو پرهیز کن از صحبت او ورنی نکند جان کریمان بحلت

۲۳۸

با هستی و نیستیم بیگانگی است وز هر دو بریدیم نه مردانگی است
گر من ز عجایبی که درد دل دارم دیوانه نمیشوم ز دیوانگی است

۲۳۹

پای تو گرفته ام ندارم ز تو دست درمان ز که جویم که دلم مهر تو خست
هی طعنه زنی که بر جگر آبت نیست گر بر جگرم نیست چه شد بر مژه هست

۲۴۰

پائی که همی رفت به شبستان سرمست
از بسند و گشاد دهن دام اجل
دستی که همی چید ز گل دسته بدست
آندست بریده گشت و آن پای شکست

۲۴۱

برجه که سماع روح بر پای شده است
سودای قدیم آتش افزای شده است
وان دف چوشکر حریف آن نای شده است
آن های تو کو که وقت هیهات شده است

۲۴۲

برخیز و طواف کن بر آن قطب نجات
چه چسبیدی تو بر زمین چون گل تر
مانند حاجیان بکعبه و به عرفات
آخر حرکات شد کلید برکات

۲۴۳

برکان شکر چند مگس را غوغاست
مرغی که بر آنکوه نشست و برخاست
کی کان شکر را بمگسها پرواست
بنگر که بر آنکوه چه افزود و چه کاست

۲۴۴

بر ما رقم خطا پرستی همه هست
ای دوست چو از میانه مقصود توئی
بدنامی و عشق و شور و مستی همه هست
جای گله نیست چون توهستی همه هست

۲۴۵

بر من در وصل بسته میدارد دوست
زین پس من و دلشکستگی بر در او
دل را بعنا شکسته میدارد دوست
چون دوست دل شکسته میدارد دوست

۲۴۶

پرورد بنساز و نعمت آندوست مرا
تن خرقه و اندر آن دل من صوفی
بر دوخت مرقع از رگ و پوست مرا
عالم همه خانقاه و شیخ او است مرا

۲۴۷

بر هر جائیکه سر نهم مسجود او است
باغ و گل و بلبل و سماع و شاهد
درشش جهت و برون شش، معبود او است
اینجمله بهانه و همه مقصود او است

۲۴۸

بر جزوم نشان معشوق منست
چون چنگ منم در بر او تکیه زده
هر پاره من زبان معشوق منست
این ناله ام از بنان معشوق منست

۲۴۹

بستم سرخم باده و بوی برفت
خون دلها ز بوش چون جوی برفت
آن بوی بهره و بهره کوی برفت
زانسوی که آمد بهمان سوی برفت

۲۵۰

بگذشت سوار غیب و گردی برخاست
تو راست نگر نظر مکن از چپ و راست
او رفت ز جای و گرد او هم برخاست
گردش اینجا و مرد در دار بقاست

۲۵۱

بگرفت دلت زانکه ترا دل نگرفت و آنرا که گرفت دل غم گل نگرفت
باری دل من جز صفت گل نگرفت بیحاصلیم جز ره حاصل نگرفت

۲۵۲

پی بر بجهانی که چو خون در رگ ماست خون چون خسبده خاصه که خون در رگ ماست
غم نیست که آثار جنون در رگ ما است زیرا که فسونگر و فسون در رگ ماست

۲۵۳

بیچاره تر از عاشق بیصبر کجاست کاین عشق گرفتاری بی هیچ دواست
درمان غم عشق نه صبر و نه ریاست در عشق حقیقی نه وفا و نه جفاست

۲۵۴

بی دیده اگر راه روی عین خطاست بر دیده اگر تکیه زدی تیر بلاست
در صومعه و مدرسه از راه مجاز آنرا که نه جا است توجه دانی که کجاست

۲۵۵

بیرون ز تن و جان و روان درویش است برتر ز زمین و آسمان درویش است
مقصود خدا نبود بس خلق جهان مقصود خدا از اینجهان درویش است

۲۵۶

بیرون ز جهان کفر و ایمان جائست کاینجا نه مقام هر تر و رعنائست
جان باید داد و دل بشکرانه جان آنرا که تمنای چنین مأوائست

۲۵۷

بیرون ز جهان و جان یکی دایه ماست دانستن او نه درخور پایه ماست
در معرفتش همینقدر میدانم ما سایه اوئیم و جهان سایه ماست

۲۵۸

بی یار نماند هر که با یار بساخت مفلس نشد آنکه با خریدار بساخت
مه نور از آن گرفت گز شب نرمید گل بوی از آن یافت که با خار بساخت

۲۵۹

تا این فلک آینه گون بر کار است اندریم عشق موج خون در کار است
روزی آید برون و روزی نباید اما شب و روز اندرون در کار است

۲۶۰

تا با تو زهستی تو هستی باقیست ایمن منشین که بت پرستی باقیست
گیرم بت پندار شکستی آخر آن بت که ز پندار برستی باقیست

۲۶۱

تا چهره آفتاب جان رخشانست صوفی بمشال ذره ها رقصانست
گویند که این وسوسه شیطانست شیطان لطیف است و حیات جانست

۲۶۲

تا حاصل دردم سبب درمان گشت پستم بلندی شد و کفر ایمان گشت
جان و دل و تن حجاب ره بود کنون تن دل شد و دل جان شد و جان جانان گشت

۲۶۳

تا در دل من صورت آن رشک پرست دلشاد چو من در همه عالم کیست
والله که بجز شاد نمیدانم زیست غم میشنوم ولی نمیدانم چیست

۲۶۴

تا طن نبری دور زمانم کشته است آنچشمه آب حیوانم کشته است
او نیست عجب که دشمن جانش کشت من بوالعجب که جان جانم کشته است

۲۶۵

تا ظن نبری که این زمین بیهوشست بیدار دو چشم بسته چون خرگوشست
چون دیک هزار کف بسر میآرد تا خلق ندانند که او در جوشست

۲۶۶

تا عرش ز سودای رخسار و لوله هاست در سینه ز بازار رخسار غلغله هاست
از باده او بر کف جان بلبله هاست در گردن دل ز زلف او سلسله هاست

۲۶۷

تا من بزیم پیشه و کارم اینست صیاد نیم صید و شکارم اینست
روزم اینست و روزگارم اینست آرام و قرار و غمگسارم اینست

۲۶۸

تا مهر نگار با وفایم بگرفت من بودم و او چو کیمیایم بگرفت
او را بهزار دست جویان گشتم او دست دراز کرد و پایم بگرفت

۲۶۹

تنها نه همین خنده و سیماش خوشست خشم و سقط و طعنه و صفراش خوشست
سر خواسته گریبدم یا ندهم سر را محلی نیست تقاضاش خوشست

۲۷۰

توبه چکنم که توبه ام سایه تست بار سر توبه جمله سرمایه تست
بدتر گنهی بپیش تو توبه بود کو آن توبه که لایق پایه تست

۲۷۱

توبه کردم که تا که جانم برجاست من کج نرم نگردم از سیرت راست
چندانکه نظر همی کنم از چپ و راست جمله چپ و راست و راست و چپ دلبراست

۲۷۲

توبه که دل خویش چو آهن کرده است در کشتن بنده چشم روشن کرده است
چون زلف تو هر چند شکن در شکنست با توبه همان کند که با من کرده است

۲۷۳

توسیر شدی من نشدم درمان چیست بنما عوض خود عوض جانان چیست
گفتی که بصیر آخر ایمان داری ای بنده ایمان بجز او ایمان چیست

۲۷۴

تو کان جهانی و جهان نیم جواست تو اصل جهانی و جهان از تو نواست
گر مشعله و شمع بگیرد عالم بی آهن و سنگ آن ببادی گروا است

۲۷۵

تهدید عدو چه بشنود عاشق راست میراند خرتیز بدانسو که خداست
نتوان بگمان دشمن از دوست برید نتوان بخیالی ز حقیقت برخاست

۲۷۶

جانا غم تو ز هر چه گویی بتراست رنج دل و تاب تن و سوز جگراست
از هر چه خونند کم شود جز غم تو تا بیشترش همی خورم بیشتر است

۲۷۷

جانم بر آن جان جهان رو کرده است هم قبله و هم کعبه بدانسو کرده است
ما را ملک العرش چنین خو کرده است کار او دارد که او چنین رو کرده است

۲۷۸

جان و سر آن یار که او پرده دراست اینحلقه در بزن که در پرده دراست
گر پرده دراست یار و گر پرده دراست این پرده نه پرده است که این پرده دراست

۲۷۹

جانی که براه عشق تو در خطر است بس دیده ز جاهلی بر او نوحه گراست
حاصل چشمی که بیندش نشناسد کورا بر رخ هزار صاحب خبر است

۲۸۰

جانی که حریف بود بیگانه شده است عقلی که طیب بود دیوانه شده است
شاهان همه گنجها بویرانه نهند ویرانه ما ز گنج ویرانه شده است

۲۸۱

جانی که شراب عشق ز آنسو خورده است وز شیر و باغ آن نکور و خورده است
آن باغ گلوی جان بگیرد گوید خوش ریزم که خون ما او خورده است

۲۸۲

جانی و جهانی و جهان با تو خوش است و زخم زنی زخم سنان با تو خوش است
خود معدن کیمیاست خاک از کف تو هر چند که ناخوشست آن با تو خوش است

۲۸۳

حسنت که همه جهان فونش بگرفت درد حسد حسود چونش بگرفت
سرخي رخت ز گرمی و خشکی نیست از بس عاشق که کشت خونش بگرفت

۲۸۴

چشم تو ز روزگار خونریزتر است تیر مژه تو از سنان تیزتر است
رازی که بگفته‌ای بگو شمشیر و گوی زانروی که گوش من گرانخیزتر است

۲۸۵

چشمی دارم همه پر از صورت دوست با دیده مرا خوشست چون دوست در اوست
از دیده دوست فرق کردن نه نکوست یا دوست بجای دیده یا دیده خود اوست

۲۸۶

چنگی صنی که ساز چنگش بنواست بر چنگ ترانه‌ای همی‌زد شبها است
کآبیم بر تو غزل سرا بیان روزی وان قول مخالفش نمی‌آید راست

۲۷۸

چون دانستم که عشق پیوست منست وانزلف هزار شاخ دردست منست
هرچند که دی مست قدح می‌بودم امروز چنانم که قدح مست منست

۲۸۸

چون دلبر من میان دلداران نیست او را چون جهان هلاکت و پایان نیست
گر خیره‌سری زنج زند گو می‌زن معشوق ازین لطیفتر امکان نیست

۲۸۹

چون دید مرا مست بهم برزد دست گفتا که شکست توبه باز آمد مست
چون شیشه گریست توبه ما پیوست دشوار توان کردن و آسان بشکست

۲۹۰

چونی که ترش مگر شکر بارت نیست یا هست شکر ولی خریدارت نیست
یا کار نمیدانی و سرگشته شدی یا میدانی ز کاسدی کارت نیست

۲۹۱

چیزیست که در تو بیتو جویان و یست در خاک تو دُر یست که از کان و یست
ماننده گوی اسب چوگان و یست آن دارد و آن دارد و آن آن و یست

۲۹۲

حاشا که بعالم از تو خوشتر یار یست یا خوبتر از دیدن رویت کار یست
اندر دو جهان دلبر و یارم توبسی هم پرتو تست هر کجا دلدار یست

۲۹۳

حاشا که دلم ز شب نشینی میر است یا ساقی ما بی مدد و ادبیر است
از خواب چو سایه عقل‌ها سر زیر است فردا ز پیگه بیا که امشب دیر است

۲۹۴

خاک قدمت سعادت جان من است خاک از قدمت همه گل و یاسمن است
سر تا قدمت خاک ز تو می‌رویند زان خاک قدم چه روی برداشتن است

۲۹۵

خواهی که ترا کشف شود هستی دوست بر رو بدرون مغز و برخیز ز پوست
ذاتیست که گرد او حجب تو برتوست او غرقه خود هر دو جهان غرقه در اوست

۲۹۶

خویی بجهان خوبتر از خوی تونیست دل نیست که او معتکف کوی تونیست
موی سر چیست جمله سرهای جهان چون مینگرم فدای یک موی تونیست

۲۹۷

خورشید رخت ز آسمان بیرونست چون حسن تو کز شرح و بیان بیرونست
عشق تو در درون جان من جا دارد وین طرفه که از جان و جهان بیرونست

۲۹۸

خورشید و ستارگان و بدر ما اوست بستان و سرای و صحن و صدر ما اوست
هم قبله و هم روزه و صبر ما اوست عید رمضان و شب قدر ما اوست

۲۹۹

خیزید که آن یار سعادت برخاست خیزید که از عشق غرامت برخاست
خیزید که آن لطیف قامت برخاست خیزید که امروز قیامت برخاست

۳۰۰

دایم ز ولایت علی برخوردارم گفت چون روح قدس نادعلی خواهم گفت
تا روح شود غمی که بر جان منست کل هم و غم سینجلی خواهم گفت

۳۰۱

در باغ من از سرو و اگر گلزار است عکس قد و رخساره آندلدار است
بالله بنامی که ترا اقرار است امروز مرا اگر رگی هشیار است

۳۰۲

در بتکده تا خیال معشوه ما است رفتن بطواف کعبه در عین خطا است
گر کعبه از او بوی ندارد کنش است با بوی وصال او کنش کعبه ما است

۳۰۳

در خواب مهی دوش روانم دیده است با روی و لبی که روشنی دیده است
یا بر گل ترکان شکر جوشیده است یا بر شکرستان گل تر روئیده است

۳۰۴

در دایره وجود موجود علیست اندر دو جهان مقصد و مقصود علیست
گر خانه اعتقاد ویران نشدی من فاش بگفتمی که معبود علیست

۳۰۵

در دیده صورت ار ترا دامی هست زان دم بگذرا اگر ترا گامی هست
در هجده هزار عالم آنرا که دلیست داند که نه جنبش و نه آرامی هست

۳۰۶

در راه طلب عاقل و دیوانه یکیست در شیوه عشق خویش و بیگانه یکیست
آنها که شراب وصل جانان دادند در مذهب او کعبه و بتخانه یکیست

۳۰۷

در صورت تست آنچه معنا همه اوست در معنی تست آنچه دعوا همه اوست
در کون و فساد چون عجب بنهادند نوری که صلاح دین و دنیا همه اوست

۳۰۸

در ظاهر و باطن آنچه خیر است و شر است از حکم حقست و از قضا و قدر است
من جهد همی کنم قضا میگوید بیرون ز کفایت تو کار دگر است

۳۰۹

در عشق اگر چه که قدم بر قدم است آنست قدم که آنقدم از قیدم است
در خانه نیست هست بینی بسیار میمال دو چشم را که اکثر عدم است

۳۱۰

در عشق تو هر حیل که کردم هیچست هر خون جگر که بیتو خوردم هیچست
از درد تو هیچ روی درمانم نیست درمان که کند مرا که دردم هیچست

۳۱۱

در عشق که جزمی بقا خوردن نیست جز جان دادن دلیل جان بردن نیست
گفتم که ترا شناسم آنکه میرم گفتا که شناسای مرا مردن نیست

۳۱۲

در عهد و وفا چنانکه دلدار منست خون باریدن بروز و شب کار منست
او یار دگر کرده و فارغ شسته من شسته چو ابلهان که او یار منست

۳۱۳

در کوی غم تو صبر بیفرمانست در دیده ز اشک تو بر او حرمانست
دل راز تو دردهای بیدرمانست با این همه راضیم سخن در جاتست

۳۱۴

در مجلس عشاق قرار دگر است وین باده عشق را خماری دگر است
آنعلم که در مدرسه حاصل کردند کار دگر است و عشق کاری دگر است

۳۱۵

در مرگ حیات اهل داد و دین است وز مرگ روان پاک را تمکین است
آنمرگ لقاست نی جفا و کین است نامرده همی میرد و مرگش این است

۳۱۶

در من غم شبکور چرا پیچیده است کوراست مگر و یا که کورم دیده است
من بر فلکم در آب و گل عکس منست از آب کسی ستاره کی دزدیده است

۳۱۷

در نه قدم ارچه راه بی پایانست / کز دور نظاره کار نامردانست
این راه ز زندگی دل حاصل کن / کاین زندگی تن صفت حیوانست

۳۱۸

در نه قدمی که چشمه حیوانست / میگرد چو چرخ تامهت گرانست
جان نیست ترا بگرد حضرت گردان / این جان گردان ز گردش آن جانست

۳۱۹

در وصل جمالش گل خندان منست / در هجر خیالش دل و ایمان منست
دل با من و من با دل ازو در جنگیم / هریک گوئیم که آن صنم آن منست

۳۲۰

درویشی و عاشقی بهم سلطان نیست / گنجست غم عشق ولی پنهان نیست
ویران کردم بدست خود خانه دل / چون دانستم که گنج در ویران نیست

۳۲۱

دست دو و پایت دو و چشمت دورواست / اما دل و معشوق دو باشند خطاست
معشوق بهانه است و معبود خداست / هرکس که دو پنداشت جهود و ترساست

۳۲۲

دل تنگم و دیدار تو درمان منست / بیرنگ رخت زمانه زندان منست
بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی / آنچ از غم هجران تو بر جان منست

۳۲۳

دلدار اگر مرا بدراند پوست / افغان نکنم نگویم ایندرد از اوست
ما را همه دشمنند و تنها او دوست / از دوست بد دشمنان بنالم نه نکوست

۳۲۴

دلدار ز پرده ای کز آن سوسو نیست / میگفت بدمن ارچه آتش خون نیست
چون دید مرا زود سخن گردانید / کو آن منست اینسخن با او نیست

۳۲۵

دلدار ظریف است و گناهایش اینست / زیبا و لطیف است و گناهایش اینست
آخر بچه عیب میگریزند از او / از عیب عقیف است و گناهایش اینست

۳۲۶

دلدارم گفت کان فلان زنده ز چیست / جانم چو منم عجب که بیجان چون زیست
گریان گشتم گفت که اینطرفه تراست / بی من که دو دیده ویم چون بگریست

۳۲۷

دل در بر من زنده برای غم تست / بیگانه خلق و آشنای غم تست
لطیفی است که میکند غمت با دل من / ورنه دل تنگ من چه جای غم تست

۳۲۸

دل در بر هر که هست از دلبر ماست هر جا جهد این برق از آن گوهر ماست
هر زر که در او مهر است و بلی در هر کانی که هست آن زر زر ماست

۳۲۹

دل رفت بر کسیکه بيماش خوش است غم خوش نبود ولیک غمهاش خوش است
جان میطلبید نمیدهم روزی چند جانرا محلی نیست تقاضاش خوش است

۳۳۰

دل رفت و سر راه دل استان بگرفت وز عشق دو زلف او بدنندان بگرفت
پرسید کشتی تو چون دهان بگشادم جست از دهنم راه بیابان بگرفت

۳۳۱

دل یاد تو کرد چون بعشرت بنشست جام از ساقی ربود و انداخت شکست
شوریده برون جست نه هشیار و نه مست آوازه در افتاد که دیوانه شده است

۳۳۲

دل یاد تو کرد چون طرب می انگیخت والله که نخورد آنقدح را و بریخت
دل قالب مرده دید خود را بی تو اینست سزای آنکه از جان بگریخت

۳۳۳

دور است ز تو نظر بهانه اینست کاین دیده ما هنوز صورت بین است
اهلیت روی تو ندارد لیکن چون برگند از تو دل که جان شیرین است

۳۳۴

دوش از سر لطف یار در من نگریست گفتا بی ما چگونه توانی بزریست
گفتم بخدا چنانکه ماهی بی آب گفتا که گناه تست و بر من بگریست

۳۳۵

دی آنکه ز سوی بام بر ما نگریست یا جان فرشته است یا روح پریست
مرده است هر آنکه بی چنین روح نزیست بی او بخبر بودن از بیخبریست

۳۳۶

دیوانه شدم خواب ز دیوانه خطا است دیوانه چه داند که ره خواب کجاست
زیرا که خدا نخفت و پاکست ز خواب مجنون خدا بدان هم از خواب جداست

۳۳۷

راهی ز زبان ما بدل پیوسته است کاسرار جهان و جان در او پیوسته است
تا هست زبان بسته گشاده است آنرا چون گشت زبان گشاده آنره بسته است

۳۳۸

روزی ترش است و دیده ابر تر است این گریه برای خنده برگ و بر است
آن بازی کودکان و خندیدنشان از گریه مادر است و قبض پدر است

۳۳۹

روزی که ترا ببینم آدینه ماست هر روز بدولتت به از دینه ماست
گر چرخ و هزار چرخ در کینه ماست غم نیست چو مهر یار در سینه ماست

۳۴۰

روزی که مرا بنزد تو دورانست ساقی و شراب و قدح و دورانست
واندم که مرا تجلی احسانست جان در تن من چو موسی عمرانست

۳۴۱

زان روز که چشم من برویت نگریست یکدم نگذشت کز غمت خون نگریست
زهرم بادا که بی تو میگیرم جام مرگم بادا که بی تو میباید زیست

۳۴۲

زان روی که دل بسته آنزنجیر است در دامن تو دست زدن تقدیر است
چون دست بدامنش زدم گفت بهل گفتم که خموش روز گیرا گیر است

۳۴۳

زان رونق هر سماع آواز دف است زانست که دف زخم و ستم را هدف است
میگوید دف که آنکسی دست ببرد کاین زخم پیایی دل او را علف است

۳۴۴

زان می خوردم که روح پیمانه اوست زان مست شدم که عقل دیوانه اوست
شمعی بمن آمد آتشی در من زد آنشمع که آفتاب پروانه اوست

۳۴۵

زان می مستم که نقش جامش عشق است وان اسب سواری که لجامش عشق است
عشق مه من کار عظیمی است ولیک من بنده آنم که غلامش عشق است

۳۴۶

سرسبز بود خاک که آتش یار است خاصه خاکی که ناطق و بیدار است
این خاک ز مشاطه خود بیخبر است خوش بیخبر است از آنکه زو هشیار است

۳۴۷

سیر سخن دوست نمیآرم گفت دُرِیست گرانبها نمیآرم سفت
ترسم که بخواب در بگویم سخنی شبهاست که از بیم نمیآرم خفت

۳۴۸

سرگشته چو آسیای گردان کنمت بیسرگردان چو گوی گردان کنمت
گفتی بروم با دگری در سازم با هر که بسازی زود ویران کنمت

۳۴۹

سرگشته دلا بدوست از جان راهست ای گمشده آشکار و پنهان راهست
گرش جهت بسته شود باک مدار کز قعر نهادت سوی جانان راهست

۳۵۰

سرمایه عقل یز دیوانگیست دیوانه عشق مرد فرزانه‌گیست
آنکس که شد آشنای دل از ره درد با خویشتنش هزار بیگانگیست

۳۵۱

سلطان ملاححت مه موزون منست در سلسله اش ایندل مجنون منست
بر خاک درش خون جگر میریزم هر چند که خاک آن به از خون منست

۳۵۲

سنبل چو سر عقاب زلف تونداشت در عالم حسن آب زلف تونداشت
هر چند که لاف آبداری میزد پیچید بسی و تاب زلف تونداشت

۲۵۳

شاگرد توست دل که عشق آموز است مانده شب گرفته پای روز است
هر جا که روم صورت عشق است پیش زیرا روغن در پی روغن سوز است

۳۵۴

شاهی که شفیع هر گنه بود برفت وانشب که به از هزار مه بود برفت
گرباز آید مرا نبیند تو بگوی کو همچو شما بر سر ره بود برفت

۳۵۵

شب رو که شبت راهبر اسرار است زیرا که نهان ز دیده اغیار است
دل عشق آلود و دیده ها خواب آلود تا صبح جمال یار ما را کار است

۳۵۶

شمشیر ازل بدست مردان خداست گوی ابدی در خم چوگان خداست
آن تن که چو کوه طور روشن آید نور خود از او طلب که او کان خداست

۳۵۷

شمعی که در اینخانه بدی خانه کجاست در دیده بد امروز میان دلهاست
درد دل چو خیال خوش نشست و برخاست نی نی که زدل نفرت هم درد دل ما است

۳۵۸

صدبار بگفتمت چه هشیار و چه مست شوخی مکن و وزن بهر شاخی دست
از بسکه دلت باین و آن در پیوست آب تو برفت و آتش ما بنشست

۳۵۹

عاشق نبود آنکه سبک چون جان نیست شب همچو ستاره گرد مه گردان نیست
از من بشنو اینسخن بهتان نیست بی باد و هوا رقص علم امکان نیست

۳۶۰

عشق آمد و توبه را چو شیشه بشکست چون شیشه شکست کیست کو داند بست
گر هست شکسته بند آن هم عشق است از بند و شکست او کجا شاید جست

۳۶۱

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجود من همه دوست گرفت
نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

۳۶۲

عشقت بدلم در آمد و شاد برفت
باز آمد و رخت خویش بنهاد برفت
گفتم بتکلف دوسه روزی بنشین
بنشست و کنون رفتش از یاد برفت

۳۶۳

عشق تو چنین حکیم و استاد چراست
مهر تو چنین لطیف بنیاد چراست
بر عشق چرا لرزم اگر او خوش نیست
ور عشق خوش است اینهمه فریاد چراست

۳۶۴

عشق تو در اطراف گیاهی میساخت
مسکین دل من دید نشانش بشناخت
روزی که دلم ز بند هستی برهد
در کتم عدم چه عشقها خواهم باخت

۳۶۵

عشقی که از او وجود بیجان میزیست
این عشق چنین لطیف و شیرین از چیست
اندر تن ماست یا برون از تن ماست
یا در نظر شمس حق تبریزیست

۳۶۶

عشقی نه باندازه ما در سر ماست
و اینطرفه که بار ما فزون از خر ماست
آنجا که جمال و حسن آن دلبر ماست
ما در خور او نه ایم و او در خور ماست

۳۶۷

عقل آمد و پند عاشقان پیش گرفت
در ره بنشست و رهزنی کیش گرفت
چون در سرشان جایگاه پند ندید
پای همه بوسید و ره خویش گرفت

۳۶۸

عمریست که جان بنده بیخویشتن است
و انگشت نمای عالمی مرد وزن است
برخاستن از جان و جهان مشکل نیست
مشکل ز سر کوی تو برخاستن است

۳۶۹

قومی غمگین و خود مدان غم ز کجاست
قومی شادان و بیخبر کان ز چه جاست
چندین چپ و راست بیخبر از چپ و راست
چنین من و ماست بیخبر از من و ما است

۳۷۰

گر آتش دل نیست پس این دود چراست
ور عود نسوخت بوی این عود چراست
این بودن من عاشق و نابود چراست
پروانه ز سوز شمع خشنود چراست

۳۷۱

گر آه کنم آه بدین قانع نیست
ور سجده کنم چو سایه هر سو که مه است
ور خاک شوم شاه بدین قانع نیست
پنهان چه کنم ماه بدین قانع نیست

۳۷۲

گر باد بر آنزلف پریشان زنت
ای ناصح من ز خود بر آئی و ز نصیح
مه طال بقا از بن دندان زنت
گر زانچه دلم چشیده بر جان زنت

۳۷۳

گر بر سر شهوت و هوا خواهی رفت
ور در گذری از این ببینی بعیان
از من خبرت که بینوا خواهی رفت
کز بهر چه آمدی کجا خواهی رفت

۳۷۴

گر جمله آفاق همه غم بگرفت
یک ذره نگر که پای در عشق بکوفت
بیغم بود آنکه عشق محکم بگرفت
وان ذره جهان شد که دو عالم بگرفت

۳۷۵

گر دامن وصل تو کشم جنگی نیست
با وصل خوشت میزنم و میگیرم
ور طعنه عشقت شنوم ننگی نیست
وصلی که در او فراق را رنگی نیست

۳۷۶

گر در وصلی بهشت یا باغ اینست
عشق است قدیم در جهان پوشیده
ور در هجری دوزخ با داغ اینست
پوشیده برهنه میکند لاغ اینست

۳۷۷

گر دوف نبود نیشکر اودف ماست
آخر نه قباد صف شکن در صف ماست
آخر نه شراب عاشقی در کف ماست
آخر نه سلیمان نهان آصف ماست

۳۷۸

گر شرم همی از آن و این باید داشت
ور آینه وار نیک و بد بنمائی
پس عیب کسان زیر زمین باید داشت
چون آینه روی آهنین باید داشت

۳۷۹

گرمای تموز از دل پردرد شماست
این گرمی و سردی نرسد با صدپر
سرمای زمستان تبش سرد شماست
بر گرد جهانیکه در او گرد شماست

۳۸۰

گر حلقه آنزلف چو شستت نگرفت
می طعنه زنند دشمنانم شب و روز
تا باده از آن دو چشم مستت نگرفت
کز پای در آمدی و دستت نگرفت

۳۸۱

کس دل ندهد بدو که خونخوار منست
تو نیز برو دلا که این کار تو نیست
جان رفت چه جای کفش و دستار منست
این کار منست کار من است کار منست

۳۸۲

کس نیست که اندر هوسی شیدا نیست
سر رشته آن ذوق کزو خیزد شوق
کس نیست که اندر مرش این سودا نیست
پیدا است که هست آن ولی پیدا نیست

۳۸۳

گفتار تو زرو فعلت ارزیزین است یک حبه بنزد کس نیززی زینست
اسبی که بهاش کم زارزین است آنرا تو ز بهر ره نوروزی زینست

۳۸۴

گفتا که بیا سماع در کار شده است گفتم که برو که بنده بیمار شده است
گوشم بکشید و گفت از اینها بازآی کان فتنه هر دو کون بیدار شده است

۳۸۵

گفتا که شکست توبه باز آمد مست چون دید مرا مست بهم برزد دست
چون شیشه گریست توبه ما پیوست دشوار توان کردن و آسان بشکست

۳۸۶

گفتم بجهم همچو کبوتر ز گفت گفت اربجھی کند غم مستخفت
گفتم که شدم خوار و زیون و تلفت گفت از تلف منست عز و شرفت

۳۸۷

گفتم چشمم که هست خاک کویت پر آب مدار بی رخ نیکویت
گفتا که نه کس بود که در دولت من از من همه عمر باشد آب رویت

۳۸۸

گفتم دلم از تو بوسه ای خواهانست گفتا که بهای بوسه ما جانست
دل آمد و در پهلوی جان گشت روان یعنی که بیا بیع و بها ارزانست

۳۸۹

گفتم عشقت قرابت و خویش منست غم نیست غم از دل بدانندیش منست
گفتا بکمان و تیر خود مینازی گستاخ مینداز گرو پیش منست

۳۹۰

گفتم که بیا بچشم من درنگریست من نیز بحال گفتمش کاین دغلیست
گفتا که چه میرمی و اینت با کیست تو مرده اینی همه ناموس تو چیست

۳۹۱

گفتند که دل دگر هوائی می پخت از ما بشد و هوای جائی می پخت
تا باز آمد بمعذر دیدم زدمش کانجا ز برای من ابائی می پخت

۳۹۲

گفتم که دلم آلت وانگاز مست مانند ریاب دل هم آواز منست
خود ایندل من یار کسی دیگر بود من میگفتم مگر که همباز منست

۳۹۳

گفتند که شش جهت همه نور خداست فریاد ز حلق خاست کان نور کجاست
بیگانه نظر کرد بهر سو چپ و راست گفتند دمی نظر بکن بی چپ و راست

۳۹۴

گفتی چونی بنده چنانست که هست / سودای تو بر سر است و سر بر سر دست
میگردد آنچیز بگردد سر من / نامش نتوان گفت ولیکن چه خوش است

۳۹۵

گفتی گشتم ملول و سودام گرفت / تا شد دل از این کار و از این جام گرفت
ترسم بروی جامه دران باز آئی / کان گرگ درنده باز تنهام گرفت

۳۹۶

گم باد سربکه سروران را پا نیست / وان دل که بجان غرقه این سودا نیست
گفتند در این میان نگنجد موئی / من موی شدم از آن مرا گنجان نیست

۳۹۷

کوچک بودن بزرگرا کوچک نیست / هم کودکی از کمال خیزد شک نیست
گر زانکه پدر حدیث کودک گوید / عاقل داند که آن پدر کودک نیست

۳۹۸

گویند بیا بباغ کانجا لاغ است / نی زحمت نزهت و نه بانگ زاغ است
اندر دل من رنگرز صباغست / کاندر پر هر زاغ از او صد باغ است

۳۹۹

گویند که صاحب فنون عقل کل است / مایه ده اینچرخ نگون عقل کل است
آن عقل که عقل داشت آن جزوی بود / ور عقل ز عقل شد کنون عقل کل است

۴۰۰

گویند که عشق عاقبت تسکین است / اول شور است و عاقبت تمکین است
جانست ز آسایش سنگ زیرین / اینصورت بیقرار بالایی است

۴۰۱

گویند مرا که اینهمه درد چراست / وین نمره و آواز و رخ زرد چراست
گویم که چنین مگو که اینکار خطاست / رو روی مهش ببین و مشکل برخاست

۴۰۲

لطف توجیهانی و قرانی افراشت / وین تعبیه های خود به چیزی ننگاشت
یکقطره از آن آب در این بحر چکید / یگدانه زانبار در این صحرا کاشت

۴۰۳

ما را بجز این زبان زبانی دگر است / جز دوزخ و فردوس مکانی دگر است
آزاده دلان زنده بجان دگرند / آنگوهر پاکشان زکانی دگر است

۴۰۴

ما را بدم پیرنگه نتوان داشت / در خانه دلگیرنگه نتوان داشت
آنها که سر زلف چو زنجیر بود / در خانه بزنجیرنگه نتوان داشت

۴۰۵

ما عاشق عشقیم که عشق است نجات جان چون خضر است و عشق چون آبیات
وای آنکه ندارد از شه عشق برات حیوان چه خبر دارد از کان نبات

۴۰۶

ما عاشق عشقیم و مسلمان دگر است مامور ضعیفیم و سلیمان دگر است
از ما رخ زرد و جگر پاره طلب بازارچه قصب فروشان دگر است

۴۰۷

ماه عید است و خلق زیر و زبر است تا فرجه کند هر آنکه صاحب نظر است
چه طبل زنی که طبل با شور و شر است زان طبل همی زند که آنجواچه کراست

۴۰۸

ماهی تو که فتنه ای نداری ز تو دست درمان ز که جویم که دلم از تو بخست
می طعنه زنی که بر جگر آبت نیست گر بر جگرم نیست چه شد بر مژه هست

۴۰۹

ماهی که نه زیر و نی بیالاست کجاست جانی که نه بی ما و نه با ماست کجاست
اینجا آنجا مگوبگو راست کجاست عالم همه اوست آنکه بیناست کجاست

۴۱۰

مرغ جانرا میل سوی بالا نیست درش جهتش پر زدن و پروا نیست
گفتی بکجا پرد که او را یابد نی خود بکجا پرد که آن آنجا نیست

۴۱۱

مرغ دل من چو ترک این دانه گرفت انصاف بده که نیک مردانه گرفت
از دل چوبماند دلبرش دست کشید از جان چوبجست پای جانانه گرفت

۴۱۲

مروصل ترا هزار صاحب هوس است تا خود بوصول تو که را دسترس است
آنکس که بیافت راحتی یافت تمام وانکس که نیافت رنج نیافت بس است

۴۱۳

مست است دو چشم از دو چشم مست دریاب که از دست شدم در دست
تو هم بموافقت سری در جنبان گر زانکه سرعاشق هستی هست

۴۱۴

مستم ز خمار عبهر جادویت دفعم چو دهمی چو آمدم در کویت
من سیر نمیشوم ز لب تر کردن آن به که مرا در افکنی در جویت

۴۱۵

مستی زره آمد و بیا در پیوست ساغر می گشت در میان دست بدست
از دست فتاد ناگهان و بشکست جامی چه زند میانه چندین مست

۴۱۶

معمشوق شراب خوار و بیسامانست خونخواره و شوخ و نافرمانست
کفر سر جمعد آنصنم ایمانست دیربست که درد عشق بیدرمانست

۴۱۷

من آن توام کام منت باید جست زیرا که در این شهر حدیث من و تست
گر سخت کنی دل خود ار نرم کنی من از دل سخت تو نمیگردم سست

۴۱۸

من بنده آنکس که بیماش خوش است جفت غم آنکس که تنهای خوش است
گویند وفای او چه لذت دارد ز آنم خبری نیست جفاهاش خوش است

۴۱۹

من زان جانم که جانها را جانست من زان شهرم که شهر بی شهرانست
راه آتشهر راه بی پایانست رو بیسرو پا شو که سرو پا آنست

۴۲۰

منصور حلاجی که اناالحق میگفت خاک همه ره بنوک مرگان میرفت
در قلزم نیستی خود غوطه بخورد آنکه پس از آن در اناالحق میسفت

۴۲۱

من کوهم و قال من صدای یار است من نقشم و نقشبندم آندلدار است
چون قفل که در بانگ در آمد ز کلید می پنداری که گفت من گفتار است

۴۲۲

من محو خدایم و خدا آن منست هر سوش مجوئید که در جان منست
سلطان منم و غلط نمایم بشما گویم که کسی هست که سلطان منست

۴۲۳

میدان که در درون تو مثال غاریست و اندر پس آنغار عجب بازار است
هرکس یاری گرفت و کاری بگزید این یار نهانیست عجب یاریست

۴۲۴

میگیریم زار و یار گوید زرقست چون زرق بود که دیده در خون غرقست
تو پنداری که هر دلی چون دل تست نی نی صنما میان دلها فرقست

۴۲۵

میگفت یکی پری که او ناپیداست کان جان که مقدس است از جای کجاست
آنکس که از هر دو جهان روزه گشاست بی کام و دهان روزه گشائی او راست

۴۲۶

مینال که آن ناله شنو همسایه است مینال که بانک طفل مهر دایه است
هر چند که آندایه جان خود رایه است مینال که ناله عشق را سرمایه است

۴۲۷

ناگاه بروئید یکی شاخ نبات ناگاه بجوشید چنین آبحیات
ناگاه روان شد ز شهشه صدقات شادی روان مصطفی را صلوات

۴۲۸

ناگه ز درم درآمد آندلبرمست جام می لعل نوش کرده بنشست
از دیدن و از گرفتن زلف چوشت رویم همه چشم گشت و چشم همه دست

۴۲۹

نه چرخ غلام طبع خود رایه ماست هستی ز برای نیستی مایه ماست
اندر پس پرده ها یکی دایه ماست ما آمده نیستیم این سایه ماست

۴۳۰

نی با تو دمی نشستم سامانست نی بیتو دمی زیستم امکانست
اندیشه در اینواقعه سرگردانست اینواقعه نیست درد بیدرمانست

۴۳۱

نی بی زور و زور شه سپه بتوان داشت نی بیدل و زهره ره نگه بتوان داشت
در سنگستان قرابه آنکس ببرد کز سنگ قرابه را نگه بتوان داشت

۴۳۲

هان ایدل خسته روزمردانگیست در عشق توم چه جای بیگانگیست
هر چیز که در تصرف عقل آید بگذار کنون که وقت دیوانگیست

۴۳۳

هجران خواهی طریق عشاقانست وانکو ماهیست جای او عمانست
گه سایه طلب کنند و گاهی خورشید آن ذره که او سایه نخواهد جانست

۴۳۴

هر جان عزیز کوشناسای رهست داند که هر آنچه آید از کار گه است
برزاده چرخ و چرخ چون جرم نهی کاین چرخ ز گردیدن خود بی گنه است

۴۳۵

هر جان که از او دلبر ما شادانست پیوسته سرش سبز و دلش خندانست
اندازه جان نیست چنان لطف و جمال آهسته بگوئیم مگر جانانست

۴۳۶

هر چند بحلم یار ما جورکش است لیکن زاری عاشقان نیز خوش است
جان عاشق چو گلستان میخندد تن ملیرزد چو برگ گوئی تبش است

۴۳۷

هر چند شکر لذت جان و جگر است آن خود دگر است و شکر او دگر است
گفتم که از آن نی شکرم افزون کن گفتا نه یقین است که آن نی شکر است

۴۳۸

هرچند فراق پشت امید شکست
هرچند جفا دودست آمال ببت
نومید نمیشود دل عاشق مست
مردم برسد بهرچه همت دربت

۴۳۹

هرچند که بار آن شترها شکر است
آن اشتر مست چشم او خود دگراست
چشمش مست است و اوزچشمش بتر است
او از مستی ز چشم خود بیخبر است

۴۴۰

هر درویشی که در شکست خویش است
تا ظن نبیری که او خیال اندیش است
آنجا که سر پرده آنخوش کیش است
از کون و مکان و کل عالم پیش است

۴۴۱

هر ذره که چون گرسنه بر خوان خداست
گر تا باید خورند اینخوان بر پاست
بر خوان ازل گرچه ز خلقان غوغاست
خورند و خورند کم نشد خوان بر جاست

۴۴۲

هر ذره که در هوا و در کیوانست
بر ما همه گلشن است و هم بستانست
هرچند که زر ز راههای کانست
هر قطره طلسمیست و در او عمانست

۴۴۳

هر ذره که در هوا و در هامونست
نیکو نگرش که همچو ما مجنونست
هر ذره اگر خوش است اگر محزونست
سرگشته خورشید خوش بیچونست

۴۴۴

هر ذره و هر خیال چون بیدار است
از شادی و اندهان ما هشیار است
بیگانه چرا نشد میان خویشان
کز با خبران بیخبری بدکار است

۴۴۵

هر روز بنوبر آید آندلبر مست
با ساغر پرفتنة پر شور بدست
گر بستانم قرابه عقل شکست
ورنستانم ندانم از دستش رست

۴۴۶

هر روز حجاب بیقراران بیش است
زان درد من از قطره باران بیش است
آنجا که منم تا که بدانجا که منم
دو کون چه باشد که هزاران بیش است

۴۴۷

هر روز دلم در غم تو زار تر است
وز من دل بیرحم تو بیزار تر است
بگذاشتیم غم تو نگذاشت مرا
حقا که غمت از تو وفادار تر است

۴۴۸

هر روز دل مرا سماع و طرب است
میگوید حسن او بر این نیز مه ایست
گویند چرا خوری تو با پنج انگشت
زیرا انگشت پنج آمدش نیست

۴۴۹

هر صورت کاید به از او امکان هست
صورتها را همه بران از دل خویش
چون بهتر از آن هست نه معشوق منست
تا صورت بیصورت آید در دست

۴۵۰

هر کز ز دماغ بنده بوی تونرفت
در آرزوی تو عمر ببرد شب و روز
وز دیده من خیال روی تونرفت
عمرم همه رفت و آرزوی تونرفت

۴۵۱

هشیار اگر زر و گرز زرین است
هر کوبخرابات نشد عنین است
اسب است ولی بهاش کم از زینست
زیرا که خرابات اصول دینست

۴۵۲

هم عابد و هم زاهد و هم خونریز است
خورشید چو با بنده عنایت دارد
خونریزی او خلاصه پرهیز است
عیبی نبود که بنده بیگه خیز است

۴۵۳

یاری که بحسن از صفت افزونست
او دامن خود کشان و دل میگفتش
در خانه در آمد که دل تو چونست
دامن برکش که خانه پر خونست

۴۵۴

یاری که بنزد او گل و خار یکیست
ما را غم آن یار چرا باید خورد
در مذهب او مصحف و زناریکیست
کورا خرننگ و اسب رهواریکیست

۴۵۵

یاری که غمش دواى هر بیمار است
گویند مرا باش در کار مدام
او را یار است هر که با او یار است
من بیکارم ولیک او در کار است

۴۵۶

یکبار بمردم و مرا کس نگریست
ای کرده تو قصد من ترا با من چیست
گر بار دگر زنده شوم دانم زیست
یا صحبت ابلهان همه دیگ تهیست

۴۵۷

یک چشم من از روز جدائی بگریست
چون روز وصال شد فرازش کردم
چشم دگرم گفت چرا گریه ز چیست
گفتم نگریستی نباید نگریست

ث

۴۵۸

ای آنکه کنی کون و مکانرا محدث
جز فکر تو در سرم همه عین خطاست
پاکی و منزهی زنسیان و حدث
جز ذکر تو بر زبان ضلالت و عبث

ج

۴۵۹

ما را چو ز عشق میشود راست مزاج عشق است طیب ما و داروی علاج
پیوسته بدین عشق نخواهد رفتن اینعشق ز کس نژاد و نی داد نتاج

ح

۴۶۰

اندر سر من نبود جز رای صلاح اندر شب و روز پاک جو یای صلاح
امسال چنانم که نیارم گفتن یکسال دگر وای مرا وای صلاح

د

۴۶۱

آبی که از این دیده چو خون میریزد خونست بیا ببین که چون میریزد
پداست که خون من چه برداشت کند دل میخورد و دیده برون میریزد

۴۶۲

آنان که محققان این درگاهند نزد دل اهل دل چو برگ کاهند
اهل دل خاصگان شاهنشاهند باقی همه هر چه هست خرج راهند

۴۶۳

آن تازه تنی که در بلای تو بود آغشته بخون کربلای تو بود
یا رب که چه کار دارد و کارستان آن بیکاری که از برای تو بود

۴۶۴

آنجا بنشین که همنشین مردانند تا دود کدورت ترا بنشانند
اندیشه مکن بعیب ایشان کایشان زان بیش که اندیشه کنی میدانند

۴۶۵

آنجا که بهر سخن دل ما گردد من میدانم که زود رسوا گردد
چندان بکنند یاد جمال خوش تو کر هر نفسش نقش تو پیدا گردد

۴۶۶

آن خوبانی که فتنه بتکده اند ما را بخوابات بتان ره زده اند
کافر دل و خونخواره این ره بده اند وز مکر چنین عابد و زاهد شده اند

۴۶۷

آندشمن دوست روی دیدی که چه کرد یا هیچ بغور آن رسیدی که چه کرد
گفتا همه آن کنم که رایب خواهد دیدی که چه گفت و هم شنیدی که چه کرد

۴۶۸

آندل که بشاهد نهان درنگرد کی جانب ملکوت جهان درنگرد
بیزارشود ز چشم در روز اجل کان روی رها کند بجان درنگرد

۴۶۹

آندم که ز افلاک گهرریز کند هر ذره بسوی اصل خود خیز کند
از نخوت آن باد وزین باد هوس هر ذره ز آفتاب پرهیز کند

۴۷۰

آن ذره که جز همدم خورشید نشد بر نقد زد و سخره امید نشد
عشقت بکدام سر در افتاد که زود از باد تورقصان چو سربید نشد

۴۷۱

آن راحت جان گرد دلم میگردد گرد دل و جان خجلم میگردد
زین گل چو درخت سر بر آرم خندان کاب حیوان گرد گلم میگردد

۴۷۲

آنها که بضاعت قناعت باشد هرگونه که خورد و خفت و طاعت باشد
زنهار تولا مکن الا بسخدای کاین رغبت خلق نیمساعت باشد

۴۷۳

آنها که بعلم و عقل افراشته اند او را بحساب روزی انگاشته اند
وانرا که سر از عقل تهی داشته اند از مال بجای آن در انباشته اند

۴۷۴

آنها که خدای ناف بر عشق برید او داند ناله های عشاق شنید
هر جای که دانه دید زانجا برمید پرید بدانسوی که مرغی نپرید

۴۷۵

آنها که ز عشق دوست بیداد رسد از رحمت و فضل اوش امداد رسد
کوتاهی عمر بین بوصلم دریاب تا پیش از اجل مرا بفریاد رسد

۴۷۶

آنها منگر که ذوفنون آید مرد در عهد و وفا نگر که چون آید مرد
از عهده عهد اگر برون آید مرد از هرچه صفت کنی فزون آید مرد

۴۷۷

آن رفت که بودمی من از عشق توشاد از عشق تو می نایدم از عشقم یاد
اسباب و علل پیش من آمد همه باد بر بحر کجا بود ز کهگل بنیاد

۴۷۸

آنروز که جان خرقه قالب پوشید دریای عنایت از کرم میجوکید
سرنای دل از بسکه می لب نوشید هم بر لب تو مست شد و بخروشید

۴۷۹

آنروز که جانم ره کیوان گیرد
اجزای تنم خاک پریشان گیرد
بر خاک بانگشت تو بنویس که خیز
تا بر جهم از خاک و تنم جان گیرد

۴۸۰

آنروز که چشم تو ز من برگردد
وز بهر تو کشتنم میسر گردد
در غصه آنم که چه خواهم عذرت
گر چشم تو در ماتم من تر گردد

۴۸۱

آنروز که روز ابرو باران باشد
شرط است که جمعیت یاران باشد
زانروی که روی یار را تازه کنند
چون مجمع گل که در بهاران باشد

۴۸۲

آنروز که عشق با دلم بستیزد
جان پای برهنه از میان بگریزد
دیوانه کسی که عاقلم پندارد
عاقل مردی که او ز من پرهیزد

۴۸۳

آنروز که کار وصل را ساز آید
وین مرغ از این قفس پرواز آید
از شه چو صغیر ارجمی باز شود
پروازکنان بدست شه باز آید

۴۸۴

آنروز که مهرگان گردون زده اند
مهر زر عاشقان دگرگون زده اند
واقف نشوی بعقل کان چون زده اند
کاین زر ز سرای عقل بیرون زده اند

۴۸۵

آنسر که بود بیخبر از وی خسبد
آنکس که خبر یافت از او کی خسبد
میگوید عشق درد و گوشم همه شب
ای وای بر آنکسی که بی وی خسبد

۴۸۶

آنطرفه جماعتی که جانشان بکشد
وین نادره آب حیوانشان بکشد
گرفاش کنند مردمانشان بکشند
ورعشق نهان کنند آنان بکشند

۴۸۷

آنعشق که برق و بوش تا فرق رسید
مالم همه خورد و کار با دلق رسید
آبیکه از آن دامن خود میچیدم
اکنون جوشیده است و تا حلق رسید

۴۸۸

آن کان نبات و تنگ شکر نامد
وان آبحیات بحر گوهر نامد
گفتم بروم بعشوه دمها دهمش
چون راست بدیدمش دمم برنامد

۴۸۹

آن کز تو خدای این گدا میخواهد
در دهر کدام پادشا میخواهد
هر ذره ز خورشید تواز دور خوش است
زان جمله خورشید ترا میخواهد

۴۹۰

آنکس که بر آتش جهانم بنهاد
صد گونه زیانه بر زبانم بنهاد
چون شش جهتم شعله آتش بگرفت
آه کردم و دست بر دهانم بنهاد

۴۹۱

آنکس که ترا بیند و خندان نشود
وز حیرت تو گشاده دندان نشود
چندانکه بود هزار چندان نشود
جز کاهگل و کلخ زندان نشود

۴۹۲

آنکس که ترا شناخت جانرا چه کند
فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی
دیوانه تو هر دو جهان را چه کند

۴۹۳

آنکس که از آب و گل نگاری دارد
روزی بـوصـال او قـرار ی دارد
ای نادره آنکه زاب و گل بیرون شد
کو چون تو غریب شهریاری دارد

۴۹۴

آنکس که ز چرخ نیم نانی دارد
وز بهر مقام آشیانی دارد
نی طالب کس بود نه مطلوب کسی
گوشاد بزی که خوش جهانی دارد

۴۹۵

آنکس که زد دل دم انا الحق میزد
امروز بر این رسن معلق میزد
وانکس که ز چشم سحر مطلق میزد
بر خود ز غمت هزار گون دق میزد

۴۹۶

آنکس که مرا بصدق اقرار کند
چون لعیتگان مرا ببازار کند
ببیزارم از آن کار و نیم بازاری
من بنده آنکس که انکار کند

۴۹۷

آن کیست که بیرون درون مینگرد
در اهل جنون بصد فسون مینگرد
وز دیده نگر که دیده چون مینگرد
و آن کیست که از دیده برون مینگرد

۴۹۸

آنلحظه که آنسرو روانم برسید
تن زد تنم از شرم چو جانم برسید
او چونکه چنان بد چنانم برسید
من چونکه چنین نیم بدانم برسید

۴۹۹

آنلحظه که از پیر هنت بوی رسد
من خود چه کم چرخ و فلک جامه درد
آن پیرهن یوسف خوشبوی کجاست
کامروز ز پیراهن تو بوی برد

۵۰۰

آن نزدیکی که دلستانرا باشد
من ظن نبرم که نیز جانرا باشد
والله نکنم یاد مراورا هرگز
زانروی که یاد غایبانرا باشد

۵۰۱

آن وسوسه ای که شرمها را ببرد آن داهیه ای که بندها را بدرد
چون سیر برهنه گردد از رسم جهان در عشق جهانرا به پیازی نخرد

۵۰۲

آنها که بآتش خزان سوخته اند وز لطف بهار چشمشان دوخته اند
اکنون همه را خلعت نو دوخته اند شیوه گری و غنچ درآموخته اند

۵۰۳

آنها که بکوی عارفان افتادند با نفخه صور چابک و دلشادند
قومی بفدای نفس تن دردادند قومی ز خود و جهان و جان آزادند

۵۰۴

آنها که چو آب صافی و ساده روند اندر رگ و مغز خلق چون باده روند
من پای کشیدم و دراز افتادم اندر کشتی دراز افتاده روند

۵۰۵

آنها که دل از الست مست آوردند جانرا ز عدم عشق پرست آوردند
از دل بنهادند قدم بر سر جان تا یکدل پر درد بدست آوردند

۵۰۶

آنها که شب و روز ترا بر اثرند صیاد نهانند ولی مختصرند
با هر که بسازی تواز آنت ببرند گر خود نیروی کشان کشانت ببرند

۵۰۷

آن یار که از طبیب دل بر باید او را دارو طبیب چون فرماید
یکذره ز حسن خویش اگر بنماید والله که طبیب را طبیبی باید

۵۰۸

آن یار که عقلها شکارش میشد وان یار که کوه بیقرارش میشد
گفتم که سر زلف بریدی گفتم بسیار سر اندر سر کارش میشد

۵۰۹

آهوبدود چو در پیش سگ بیند بر اسب دونده حمله و تک بیند
چندان بدود که در تنش رگ بیند زیرا که صلاح خود را درین یک بیند

۵۱۰

اجری ده ارواحی و سلطان ابد گرچه بقلب بهاء دینی و ولد
بگذار که ساغروفا در شکنند چون شیشه شکست پای مستان بخلد

۵۱۱

از آب حیات دوست بیمار نماند در گلبن وصل دوست یکخار نماند
گویند دریچه ایست از دل سوی دل چه جای دریچه ای که دیوار نماند

۵۱۲

از آتش سودای توام تابایی بود در جوی دل از صحبت تو آبی بود
آن آب سراب بود و آن آتش برف بگذشت کنون قصه مگر خوابی بود

۵۱۳

از آتش عشق توجوانی خیزد در سینه جمالهای جانی خیزد
گر میکشیم بکش حلالست ترا کز کشته دوست زندگانی خیزد

۵۱۴

از آتش عشق دوست تفها بزنید وان آتش را در این علفها بزنید
آن چنگ غمش چوپای ما بگرفتست ما را بمثل بر همه دفها بزنید

۵۱۵

از آتش عشق سردها گرم شود وز تابش عشق سنگها نرم شود
ایدوست گناه عاشقان سخت مگیر کز باده عشق مرد بیشرم شود

۵۱۶

از آدمیشی دمی بجائی ارزد یکموی کز او فتد بکائی ارزد
هم آدمیشی بود که از صحبت او نا دیدن او ملک جهانی ارزد

۵۱۷

از تاب تونی یار و عدومیمانند در بزم تونی رطل سبومیمانند
جانا گیرم که خونم آشامیدی آخر بلب شهد تو بومیمانند

۵۱۸

از خاک کف پات سران حیرانند کوران همه مستند و کران حیرانند
زان پاکانیکه در صفا محوشدند هم ایشان نیز اندر آن حیرانند

۵۱۹

از درد چو جان تو بفریاد آید آنگه ز خدای عالمت یاد آید
والله که اگر داد کنی داد آید ور عشوه دهی یاد تو بریاد آید

۵۲۰

از دیدن روئیکه ترا دیده بود ما را بخدا نور دل و دیده بود
خاصه روئیکه از ازل تا باید از دیدن روی تونه بپریده بود

۵۲۱

از شبنم عشق خاک آدم گل شد صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
صد نشتر عشق بر برگ روح زدند یکقطره از آن چکید و نامش دل شد

۵۲۲

از شربت سودای تو هر جان که مزید زان آب حیات در مزید است مزید
مرگ آمد و بو کرد مرا بوی تو دید زانروی اجل امید از من ببرید

۵۲۳

از عشق تو دریا همه شور انگیزد
از عشق تو برقی بزمین افتادست
در پای تو ابرها دُر میریزد
این دود با آسمان از آن میخیزد

۵۲۴

از عشق خدا نه بر زبان خواهی شد
اول بزمین از آسمان آمده‌ای
بیجان ز کجا شوی که جان خواهی شد
آخر ز زمین بر آسمان خواهی شد

۵۲۵

از لشکر صبرم علمی بیش نماند
وین طرفه تراست کز سر عثوه هنوز
وز هر چه مرا بود غمی بیش نماند
دم میدمد و مرا دمی بیش نماند

۵۲۶

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد
لطفت بکدام ذره پیوست دمی
مقبول تو جز قبول جاوید نشد
کان ذره به از هزار خورشید نشد

۵۲۷

از ما بت عیار گریزان باشد
او عقل منور است و ما مست و بیم
وزیاری ما یار گریزان باشد
عقل از سر خمار گریزان باشد

۵۲۸

از نیکی تو طبع بداندیش نماند
از خیل، جلالت تو عالم بگرفت
نی غصه و نی غم نه کم و بیش نماند
تا جمله ملک شدند و درویش نماند

۵۲۹

از یاد خدای مرد مطلق خیزد
این باطن مردان که عجایب بحر است
بنگر که ز نور حق چه رونق خیزد
چون موج زند از آن انا الحق خیزد

۵۳۰

افسوس که طبع دلفروزی نبود
دادم بتو من همه دل و دیده و جان
جز دلشکنی و سینه سوزیت نبود
بردی تو همه ولیک روزیت نبود

۵۳۱

اکنون که رخت جان جهانی بر بود
آنروز که مه شدی نمیدانستی
در خانه نشستن کجا دارد سود
کانگشت نمای عالمی خواهی بود

۵۳۲

امروز خوش است هر که او جان دارد
چون بلبل مست داغ هجران دارد
رو بر کف پای میر خوبان دارد
مسکن شب و روز در گلستان دارد

۵۳۳

امروز ز ما یار جنون میخواهد
گر نیست چنین پرده چرا میدرد
ما مجنون و او فزون میخواهد
رسوا شده او پرده برون میخواهد

۵۳۴

امشب چه لطیف و بانوا می‌گردد لطفی دارد که کس بدان پی نبرد
اندر گل و سنبل‌ی که ارواح چرد خیره شده خواب و روبرو مینگرد

۵۳۵

امشب ساقی بمشک می‌گردان کرد دل یغما بردو دست در ایمان کرد
چندان می‌لعل رینخت تا طوفان کرد چندانکه وثاق عقل را ویران کرد

۵۳۶

امشب شب آن نیستکه از خانه روند از یاریگانه سوی بیگانه روند
امشب شب آنستکه جانهای عزیز در آتش اشتیاق مستانه روند

۵۳۷

اندر دل بسیوفا غم و ماتم باد آنرا که وفا نیست زعالم کم باد
دیدي که مرا هیچ کسی یاد نکرد جز غم که هزار آفرین بر غم باد

۵۳۸

اندر رمضان خاک تو زر می‌گردد چون سنگ که سرمه بصر می‌گردد
آن لقمه که خورده‌ای قدر می‌گردد وان صبر که کرده‌ای نظر می‌گردد

۵۳۹

اندر ره فقر دیده نا دیده کنند هر چه آن نه حدیث تست نشنیده کنند
خاک در آن باش که شاهان جهان خاک قدمش چو سرمه در دیده کنند

۵۴۰

اندر طلب آن‌قوم که بشتافته‌اند از هر چه جزاوست روی بر تافته‌اند
خاک در او باش که سلطان و فقیر این سلطنت و فقر از او یافته‌اند

۵۴۱

اندیشه هشیار تو هشیار کشد زارش کشد و بزاری زار کشد
شاهان همه خصم خویش بر دار کشند زان دولت بیدار تو بیدار کشد

۵۴۲

انوار صلاح دین برانگیخته باد بر دیده و جان عاشقان ریخته باد
هر جان که لطیف گشت و از لطف گذشت با خاک صلاح دین در آمیخته باد

۵۴۳

اول که رخم زرد و دلم پر خون بود هم‌خرقه و همراه دلم مجنون بود
آن صورت و آن‌قاعده تا اکنون بود کاری آمد که آنهمه مادون بود

۵۴۴

ای آنکه ز تو مشکلم آسان گردد سرو و گل و باغ مست احسان گردد
گل سرمست و خار بد مست و خمار جامی در ده که جمله یکسان گردد

۵۴۵

ای آنکه نخست بر سحر چشم تو زد
آنکس که چو توتیاش عزت داری
وز با نمکی راه نظر چشم تو زد
آمد بطریق شکرم چشم تو زد

۵۴۶

ای از قدمت خاک زمین خرم و شاد
زین غلغله ای فتاد در انجم و چرخ
شد حامله از شادی و صد غنچه بزاد
در غلغله چشم ماه بر نجم فتاد

۵۴۷

ای اطلس دعوی ترا معنی برد
شرمت بادا اگر چنین خواهی زیست
فردا بقیامت اینعمل خواهی برد
ننگت بادا اگر چنان خواهی مرد

۵۴۸

ایام وصال یار گوئی که نبود
از یار بجز فراق بر جای نماند
وان دولت بیشمار گوئی که نبود
رفت آنهمه روزگار گوئی که نبود

۵۴۹

ای اهل صفا که در جهان گردانید
آنها که شما در اینجهان جویانید
از بهر بتی چرا چنین حیرانید
در خود چو جوئید شما خود آنید

۵۵۰

ای اهل مناجات که در محرابید
وی اهل خرابات که در غرقابید
منزل دور است یکزمان بشتابید
صد قافله بگذشت و شما در خوابید

۵۵۱

ایدل اثر صبح گه شام که دید
فریاد همی زنی که من سوخته ام
یک عاشق صادق نکونام که دید
فریاد مکن سوخته ای خام که دید

۵۵۲

ایدل اگر رضای دلبر باید
گر گوید خون گری مگوی از چه سبب
آن باید کرد و گفت کوفر ماید
ور گوید جان بده مگو کی شاید

۵۵۳

ایدل این ره بقیل و قالت ندهند
وانگاه در آن هوا که مرغان ویند
جز بر در نیستی وصال ندهند
تا با پرو بالی پرو بالت ندهند

۵۵۴

ایدل سر آرزو بپای اندر بند
چون حاجت تو کسی روا می نکند
امید بفضل راهنمای اندر بند
نومید مشودل بخدای اندر بند

۵۵۵

ایدوست مگو تو بنده ای یا آزاد
ای دست برآورده ترا دست که داد
بنده که خرد برای زشتی و فساد
بگزار مراد خویش کاوراست مراد

۵۵۶

ای روز برآ که ذره‌ها رقص کنند آنکس که از او چرخ و هوا رقص کنند
جانها ز خوشی بی سرو پا رقص کنند در گوش تو گویم که کجا رقص کنند

۵۵۷

ای سرو روان باد خیزانت مرساد ای چشم جهان چشم بدانت مرساد
ای آنکه توجان آسمانی و زمین جز رحمت و جز راحت جانت مرساد

۵۵۸

ای عشق ترا پری و انسان دانند معروفتر از مهر سلیمان دانند
در کالبد جهان ترا جان دانند با تو چنان زیم که مرغان دانند

۵۵۹

ای عشق تو من آن عذابی کشیدید ای عاشق تو بزخم تیغ تو شهید
شب آمد و جمله خلق را خواب ببرد کو خواب من ای جان مگرش گرگ درید

۵۶۰

ایعشق که جانها اثر جان تواند ایعشق که نمکها ز نمکدان تواند
ایعشق که زرها همه از کان تواند پوشیده توئی و جمله عربان تواند

۵۶۱

ایقوم که برتر از مه و مهتابید از هستی آب و گل چرا میتابید
ای اهل خرابات که در غرقابید خیزید که روز و شب چرا در خوابید

۵۶۲

ای لشکر عشق اگر چه بس جبارید آن یار بخشم رفته را باز آرید
یک جان نبرید دل اگر سخت کند یکسر نبرید پای اگر بفشارید

۵۶۳

ایمرغ عجب که صید تو شیرانند گمگشته سودای تو جان سیرانند
خرم زی و آسوده که این شهر از تو زیران زیران و زیران زیرانند

۵۶۴

این پرده دل دگر مکن تا نرود جز جانب او نظر مکن تا نرود
این مجلس بیخودی که چون فردوس است از مستی خود سفر مکن تا نرود

۵۶۵

این تنهایی هزار جان بیش ارزد این آزادی ملک جهان بیش ارزد
در خلوت یکزمانه با حق بودن از جان و جهان و این و آن بیش ارزد

۵۶۶

ای نرم دلانیکه وفا میکارید بر خاک سیه در صفا میبارید
در هر جایی خبر ز حالم دارید در دست چنین هجر مرا مگذارید

۵۶۷

این سر که در این سینه ما می‌گردد از گردش او چرخ دوتا می‌گردد
نی سرداند ز پای ونی پای از سر اندر سروپا بی سروپا می‌گردد

۵۶۸

اینصورت آدمی که در هم بستند نقشی است که در توبله غم بستند
گه دیو گهی فرشته گاهی وحشی این خود چه طلسم است که محکم بستند

۵۶۹

اینطرفه که یار در دامن گنجد جان دو هزارتن در این تن گنجد
در یک گندم هزار خرمن گنجد صد عالم و در چشمه سوزن گنجد

۵۷۰

این عشق بجانب دلیران گردد آهواست که او بابت شیران گردد
اینخانه عشق از امل معمور است می‌پنداری که بیتو ویران گردد

۵۷۱

این مست باده ای دگر می‌گردد قریبه تهی گشت و بسر می‌گردد
ای محتسب اینمست مرا دیره مزین هر چند ز پیش مست تر می‌گردد

۵۷۲

این واقعه را سخت بگیری شاید از کوشش عاجزانه کاری ناید
از رحمت ایزدی کلیدی باید تا قفل چنین واقعه را بگشاید

۵۷۳

باردگر این خسته جگر باز آمد بیچاره بپا رفت و بسر باز آمد
از شوق تو بر مثال جانهای شریف سوی ملک از کوی بشر باز آمد

۵۷۴

با روی تو هیچکس زیباغ اندیشد با عشق تو از شمع و چراغ اندیشد
گویند که قوت دماغ از خوابست عاشق کی شد که از دماغ اندیشد

۵۷۵

با سود وصال تو زیانت نرسد جانی تو که زحمتی بجانت نرسد
میترساند ترا که تا هر نفسی پردل شوی و چشم بدانت نرسد

۵۷۶

با هر که دمی عشق تو آمیخته شد گوئی که بلا بر سر او ریخته شد
منصور ز سر عشق میداد نشان حلقش بطناب غیرت آویخته شد

۵۷۷

بخشای بر آن بنده که خوابش نبود بخشای بر آن تشنه که آبش نبود
بخشای که هر کونکنند بخشایش در پیش خدا هیچ ثوابش نبود

۵۷۸

بر بنده بخند تا ثوابت باشد وز بنده شکر خنده جوابت باشد
میگیریم زار تا شرابت باشد میسوزم دل که تا کبابت باشد

۵۷۹

بر خاک نظر کند چو بر ما گذرد تا چهره ما بخاک ره رشک برد
به زان نبود که پیش او خاک شویم تا بو که بدینطریق در ما نگیرد

۵۸۰

پرسیدم از آنکسیکه برهان داند کان کیست که او حقیقت جان داند
خوش خوش بجواب گفت کای سودائی این منطق طیر است سلیمان داند

۵۸۱

پرسید مهم که چشم تومه را دید گفتم که بدید و مه ز مه میپرسید
گفتا که ز ماه عید میپرسم من گفتم که بلی عید همی پرسد عید

۵۸۲

برقی که ز میخ آنجهان روی نمود چون سوخته ای نیست کرا دارد سود
از هر دو جهان سوخته ای میبایست کان برق که میجهد در او گیرد زود

۵۸۳

بر گور من آن کو گذرد مست شود وراست کند تا بابد مست شود
در بحر رود بحر بمد مست شود در خاک رود گور و لحد مست شود

۵۸۴

بر یار نظر کنم خجل میگردد ورننگرمش آفت دل میگردد
در آب رخس ستارگان پیدايند بی آب وی آبم همه گل میگردد

۵۸۵

بس درمانها کان مدد درد شود پس دولتها که روی از آن زرد شود
خوف حق آن بود کز آن گرم شوی خوف آن نبود که گرم از آن سرد شود

۵۸۶

بسیار ترا خسته روان باید شد و انگشت نمای این و آن باید شد
گر آدمیئی بساز با آدمیان و خود ملکی بر آسمان باید شد

۵۸۷

بشنو اگر ت تاب شنیدن باشد پیوستن او ز خود بریدن باشد
خاموش کن آنجا که جهان نظر است چون گفتن ایشان همه دیدن باشد

۵۸۸

بعضی بصفات حیدر کرازند بعضی دیگر ز زخم تو بیمارند
عشقت گوید درست خواهم در راه گوئی تو که نی شکستگان بسیارند

۵۸۹

بویت آمد گریز را روی نماند
از بوی تورنگ و بوی مامید زدند
پرهیز و گریز جز بدانسوی نماند
تا کار چنان شد که ز ما بوی نماند

۵۹۰

بوی دم مقبلان چو گل خوش باشد
از صحبت گل خار ز آتش برهد
بدبخت چو خارتیز و سرکش باشد
وز صحبت خار گل در آتش باشد

۵۹۱

بی بحر صفا گوهر ما سنگ آمد
چون صحبت دوست صیقل جان و دلست
بی جان جهان جان و جهان تنگ آمد
در جان گیرش که رافع زنگ آمد

۵۹۲

بیتو جاننا قرار ننتوانم کرد
گر بر تن من شود زبان هر موئی
احسان ترا شمار ننتوانم کرد
یک شکر تو از هزار ننتوانم کرد

۵۹۳

بیت و غزل و شعر مرا آب ببرد
نیک و بد زهد و پارسائیرا
رختی که نداشتیم سیلاب ببرد
مهتاب بداد و باز مهتاب ببرد

۵۹۴

بیدار شو ایدل که جهان میگذرد
در منزل تن مخسب و غافل منشین
وین مایه عمر رایگان میگذرد
کز منزل عمر کاروان میگذرد

۵۹۵

پیران خرابیات غمت بسیارند
بفرست شراب کاندلشدگان
چون چشم توهم خفته و هم بیدارند
نه مست حقیقتند و نی هشیارند

۵۹۶

بیزارم از آن آب که آتش نشود
معشوقه ما خوش است بیخوش نشود
در زلف مشوشی مشوش نشود
آنسر دارد که هیچ سرکش نشود

۵۹۷

بیزارم از آن لعل که پیروزه بود
بیزارم از آن ملک که دریوزه بود
بیزارم از آن عشق که سه روزه بود
بیزارم از آن عید که در روزه بود

۵۹۸

بی عشق نشاط و طرب افزون نشود
صد قطره ز ابر اگر بدریا بارد
بی عشق وجود خوب و موزون نشود
بی جنبش عشق دُر مکنون نشود

۵۹۹

بیمارم و غم در امتحانم دارد
اینظره نگر که هر چه در رنجوری
اما غم او ترو جوانم دارد
بیرون ز غمش خورم زیانم دارد

۶۰۰

بی من بزبان من سخن میآید من بیخبرم از آنکه میفرماید
زهر و شکر آرزوی من میآید ز آینده که داند چه کرا میشاید

۶۰۱

پیوسته سرت سبز و لببت خندان باد جان و دل عاشقان ز تو شادان باد
آنکس که ترا بیتند و شادی نکنند سر زیر و سیه گلیم و سرگردان باد

۶۰۲

بی یاری تو دل بسوی یار نشد تا لطف غمت ندیده غمخوار نشد
هر چیز که بسیار شود خوار شود غمهای تو بسیار شد و خوار نشد

۶۰۳

تا با غم عشق تو مرا کار افتاد بیچاره دلم در غم بسیار افتاد
بسیار فتاده بود اندر غم عشق اما نه چنین زار که این بار افتاد

۶۰۴

تا بنده ز خود فانی مطلق نشود توحید بنزد او محقق نشود
توحید حلول نیست نابودن تست ورنه بگزارف باطلی حق نشود

۶۰۵

تا تو بخودی ترا بخود ره ندهد چون مست شدی ز دیده بیرون نجهند
چون پاک آئی ز هر دو عالم بیقین آنگه بنشان نفرت انگشت نهند

۶۰۶

تا در دل من عشق تو اندوخته شد جز عشق تو هر چه داشتم سوخته شد
عقل و سبق و کتاب بر طاق نهاد شعر و غزل و دوبیتی آموخته شد

۶۰۷

تا در طلب مات همی کام بود هر دم که برون ز ما زنی دام بود
آندل که در او عشق دلارام بود گر زندگی از جان طلبد خام بود

۶۰۸

تا رهبر تو طبع بدآموز بود بخت تو مپندار که پیروز بود
تو خفته بصبح و شب عمرت کوتاه ترسم که چو بیدار شوی روز بود

۶۰۹

تا سر نشود یقین که سرکش نشود و اندل بر برگزیده سرکش نشود
آنچشمه آبست چه آن آبحیات آب حیوان نگر در آتش نشود

۶۱۰

تا گوهر جان در این طبایع افتاد همسایه شدند با وی این چار فساد
زان گور بدان گور از آن رنگ گرفت همسایه بدخدای کس را ندهاد

۶۱۱

تا مدرسه و مناره ویران نشود اسباب قلندری بسامان نشود
تا ایمان کفر و کفرایمان نشود یک بنده حق بحق مسلمان نشود

۶۱۲

نایی ببرید از نیستان استاد با نه سوراخ و آدمش نام نهاد
ای نی تو از این لب آمدی در فریاد آن لب را بین که این لب را دم داد

۶۱۳

بانگ مستی ز آسمان میآید مستی ز فلک نعره زنان میآید
از نعره او جان جهان می شود کان جان جهان از آنجهان میآید

۶۱۴

تنها بمر که رهنزان بسیارند یکجان داری و خصم جان بسیارند
خصم جان را جان و جهان میخوانی گولان چو تودر اینجهان بسیارند

۶۱۵

تو جانی و هر زنده غم جان بکشد هر کان دارد مؤنت آن بکشد
هر جان که چو کارد با تودر بند ز راست گرتیغ زنی از بن دندان بکشد

۶۱۶

تو هیچ نه ای و هیچ توبه وجود تو غرق زیانی و زیانت همه سود
گوئی که مرا نیست بجز خاک بدست ای بر سر خاک جمله افلاک چه سود

۶۱۷

تیری ز کمانچه ربابی بجهید از چنبر تن گذشت و بر قلب رسید
آن پوست نگر که مغزها را بخلید و آن پرده نگر که پرده ها را بدرید

۶۱۸

جامی که بگیرم میش انوار بود بینی که بگویم همه امرار بود
در هر طرفی که بنگرد دیده من بی پرده مرا ضیاء دلدار بود

۶۱۹

جانا تبش عشق بغایت برسید از شوق تو کارم بشکایت برسید
ارزانکه نخواهی که بنالم سحری دریاب که هنگام عنایت برسید

۶۲۰

جان باز که وصل او بدستان ندهند شیر از قدح شرع بمستان ندهند
آنجا که مجردان بهم می نوشند یکجیره بخوشتن پرستان ندهند

۶۲۱

جان چو سمندم نگاری دارد در آتش او چه خوش قراری دارد
زان باده لبهاش بگردان ساقی کز وی سر من عجب خماری دارد

۶۲۲

جانرا جستم بسبحر مرجان آمد در زیر کفی قلزم پنهان آمد
اندر دل تار یک براه باریک رفتم رفتم یکی بیابان آمد

۶۲۳

جان روی بعالم همایون آورد وز چون و چگونه دل به بیچون آورد
آنراز که تا کنون همی بود نهان از زیر هزار پرده بیرون آورد

۶۲۴

جان کیست که او بدیده کار تو کند یا دیده و دل که او شکار تو کند
گراز سرگور من برآید خاری آنخار بعشق خار خار تو کند

۶۲۵

جان محرم درگاه همی باید برد دل پر غم و پر آه همی باید برد
از خویش بما راه نیابی هرگز از ما سوی ما راه همی باید برد

۶۲۶

جانم ز هواهای تویادی دارد بیرون ز مرادها مرادی دارد
بر باد دهم خویش در این باده عشق کاین باده ز سودای توبادی دارد

۶۲۷

جانبیکه در او از تو خیالی باشد کی آنجانرا نقل و زوالی باشد
مه در نقصان گرچه هلالی باشد نقصان وی آغاز کمالی باشد

۶۲۸

جانبیکه در او چون نگاری باشد کفر است که آنجای قراری باشد
عقلی که ترا بیند و از سر نرود سر کوفته به که زشت ماری باشد

۶۲۹

جز دمدمه عشق تو در گوش نماند جانرا ز حلاوت ازل هوش نماند
بیرنگی عشق رنگها را آمیخت وز قالب بی رنگ فراموش نماند

۶۳۰

جز صحبت عاشقان و مستان مپسند دل در هوس قوم فرومایه مپسند
هر طایفه ات بجانب خویش کشند زاغت سوی ویرانه و طوطی سوی قند

۶۳۱

چشم صنما هزار دلدار کشد آن ناله زیر او همه زار کشد
شاهان زمانه خصم بردار کنند آن نرگس بیدار تو بیدار کشد

۶۳۲

چشم تو هزار سحر مطلق دارد هر گوشه هزار جان معلق دارد
زلفت کفر است و دین رخ چون قمرست از کفر نگر که دین چه رونق دارد

۶۳۳

چشمی که نظر بدان گل ولاله کند
این گنبد چرخ را پراز ناله کند
میهای هزارساله هرگز نکنند
دیوانگویی که عشق یکساله کند

۶۳۴

جودت همه آن کند که دریا نکند
ایندم کرم‌ت وعده بفردا نکند
حاجت نبود از تو تقاضا کردن
کز شمس کسی نور تقاضا نکند

۶۳۵

جوزی که درونش مغز شیرین باشد
چندین ز حسد شکستن آن مطلب
درجی که در او دُر خوش آیین باشد
گر بشکنیش هزار چندین باشد

۶۳۶

چون بدن‌امی بروزگاری افتد
گر دُر خواهی ز قعر دریا بطلب
مرد آن نبود که نامداری افتد
کان کف باشد که بر کناری افتد

۶۳۷

چون خمر تو در ساغر ما در ریزند
هم امت پرهیز ز ما پرهیزند
پنهان شدگان اینجهان برخیزند
هم اهل خرابات ز ما بگریزند

۶۳۸

چون دیده بر آنعارض چون سیم افتاد
نمرود صفت ز دیدگان رفت دلم
جان در لب تو چو دیده میم افتاد
در آتش سودای براهیم افتاد

۶۳۹

چون دیده برفت توتیای تو چه سود
چون جان و جگر سوخت تمام از غم تو
چون دل همه گشت خون وفای تو چه سود
آنگاه سخنان جانفزای تو چه سود

۶۴۰

چون روز وصال یار ما نیست پدید
میگفت دلم که این محالست محال
اندک اندک ز عشق باید ببرید
سرپیش فکنده زیر لب میخندید

۶۴۱

چون زیر افکنند در عراق آمیزد
من آتشم و چو درد می برخیزم
دل عقل کند رها ز تن بگریزد
هر آتش را که درد می برخیزد

۶۴۲

چون شاهد پوشیده خرامان گردد
بس رخت بخیل کاو گروگان گردد
هر پوشیده ز جامه عریان گردد
گر سنگ بود چو کان زرافشان گردد

۶۴۳

چون صبح ولای حق دمیدن گیرد
جایی برسد مرد که در هر نفسی
جان در تن زندگان پیریدن گیرد
بی زحمت چشم دوست دیدن گیرد

۶۴۴

چون صورت تو در دل ما باز آید / مسکین دل گمگشته بجا باز آید
گر عمر گذشت و یکنفس بیش نماند / چون او برسد گذشته‌ها باز آید

۶۴۵

چون نیستی تو محض اقرار بود / هستی تو سرمایه انکار بود
هرکس که ز نیستی ندارد بوئی / کافر میرد اگر چه دیندار بود

۶۴۶

حاشا که دل از عشق جهانرا نگرد / خود چیست بجز عشق که آنرا نگرد
بیزار شوم ز چشم در روز اجل / گر عشق رها کند که جانرا نگرد

۶۴۷

خاک توام و خدای حق میداند / واجب نبود که از منت بستاند
ور بستاند دعا گری پیشه کنم / تا رحم کند پیش منت بنشانند

۶۴۸

خاموش مرا ز گفت و گفتار تو کرد / بیکار مرا حلاوت کار تو کرد
بگریختم از دام تو در خانه دل / دل دام شد و مرا گرفتار تو کرد

۶۴۹

خوابم ز خیال روی تو پشت بداد / وز تو ز خیال تو همی خواهم داد
خوابم بشد و دست بدامان تو زد / خوابم خود مرد چون خیال تو بزاد

۶۵۰

خواهم گردی که از هوای تو رسد / باشد که بدیده خاک پای تو رسد
جانم ز جفا خرم و خندان باشد / زیرا ز جفا بوی وفای تو رسد

۶۵۱

خواهم که دلم با غم هم خوباشد / گردست دهد غمش چه نیکو باشد
هان ایدل بیدل غم او در بر گیر / تا چشم زنی خود غم او او باشد

۶۵۲

خورشید که باشد که بروی تو رسد / یا باد سبکسر که به موی تو رسد
عقلی که کند خواجه گی شهر وجود / دیوانه شود چون سر کوی تو رسد

۶۵۳

خورشید که در خانه بقا می نکند / میگردد جابجا و جا می نکند
آن نور بجز قصد هوا می نکند / میگوید کاصل ما خطا می نکند

۶۵۴

خورشید مگر بسته بهیشت میرد / وانماه جگر خسته بهیشت میرد
وان سرو و گل رسته بهیشت میرد / وین دلشده پیوسته بهیشت میرد

۶۵۵

خوش عادت خوش خو که محمد دارد ما را شب تیره بینوا نگذارد
بنوازد آنسرباب را تا بسحر و خواب آید گلش را بفشارد

۶۵۶

خون دل عاشقان چو جیحون گردد عاشق چو کفی بر سر آنخون گردد
جسم تو چو آسیا و آتش عشق است چون آب نباشد آسیا چون گردد

۶۵۷

دامان جلال تو ز دستم نشود سودای تو از دماغ مستم نشود
گوئی که مرا چنانکه هستی بنمای گر بنمایم چنانکه هستم نشود

۶۵۸

دانی صوفی بهر چه بسیار خورد زیرا که بایام یکی بار خورد
بگذار که تا این گل و گلزار خورد تا چند چو اشتران زغم خار خورد

۶۵۹

در باغ آید و سبز پوشان نگرید هرگوشه دکان گل فروشان نگرید
میخندد گل به بلبلان میگوید خاموش شوید و در خموشان نگرید

۶۶۰

در باغ هزار شاهد مهر و بود گلها و بنفشه های مشکین بوبود
وان آب زره زره که اندر جو بود اینجمله بهانه بود و او خود او بود

۶۶۱

در بندم از آن دو زلف بند اندر بند در ناله ام از لبان قند اندر قند
هر وعده دیدار تو هیچ اندر هیچ آخر غم هجران تو چند اندر چند

۶۶۲

در حضرت حق ستوده درویشانند در صدر بزرگی همه بیخویشانند
خواهی که مس وجود تو زر گردد با ایشان باش کیمیا ایشانند

۶۶۳

در خدمت ایجان چو بدن میافتد زانسجده بخت خوشتن میافتد
هر بار که اندر قدمت میافتم جان در باطن بپای من میافتد

۶۶۴

درد و زخم از زلف تو در چنگ آید از حال بهشتیان مرا ننگ آید
گوئی که بهصرای بهشتم ببرند صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

۶۶۵

در راه طلب رسیده ای میباید دامان ز جهان کشیده ای میباید
بیچشمی خویش را دوا کنی ورنی عالم همه او است دیده ای میباید

۶۶۶

در سلسله ات هر آنکه پا بست شود
میفرمائی که بیخود و مست مشو
گرفانی و گرنیست بود هست شود
ناچار هر آنکه می خورد مست شود

۶۶۷

در سینه هر که ذره ای دل باشد
با زلف چو زنجیر گره بر گرهت
بی مهر تو زند گیش مشکل باشد
دیوانه کسی بود که عاقل باشد

۶۶۸

در صحبت حق خموش میباید بود
خواهی که خلاص یابی از زنده دلی
بی چشم و زبان و گوش میباید بود
با زنده دلان بهوش میباید بود

۶۶۹

در عشق اگر چه خرده بینم کردند
آمد سرما و پوستینیم نشد
در پیشروی اگر گزینم کردند
گر چه همه شهر پوستینم کردند

۶۷۰

در عشق توام نصیحت و پند چه سود
گویند مرا که بند بر پاش نهید
زهراب چشیده ام مرا قند چه سود
دیوانه دلست پای در بند چه سود

۶۷۱

در عشق توام وفا قرین میباید
کار من و دل خاصه در حضرت تو
وصل تو گمانست و یقین میباید
بد نیست ولیکن به از این میباید

۶۷۲

در عشق تو عقل ذوفنون میخسبد
بی دیده و دل اگر نخسبم چه عجب
مشتاق در آتش درون میخسبد
خون گشته مرا دو دیده چون میخسبد

۶۷۳

در عشق اگر دمی قرارت باشد
سرتیز چو خار باش تا یار چو گل
اندر صف عاشقان چه کارت باشد
گه در بروگاه بر کنارت باشد

۶۷۴

در عشق نه پستی نه بلندی باشد
قرائی و شیخی و مریدی نبود
نی بیبشی نه هوشمندی باشد
قلاشی و کم زنی و رندی باشد

۶۷۵

در عشق هزار جان و دل بس نکنند
اینراه کسی رود که در هر قدمی
دل خود چه بود حدیث جان کس نکنند
صد جان بدهد که روی واپس نکنند

۶۷۶

در کام دل آنچه بود نفسم همه راند
نفس بد من مرا بدین روز نشاند
هرگز نفسی نامه شرم نه بخواند
من ماندم و فضل تو دگر هیچ نماند

۶۷۷

در گریه خون مرا شکر خند تو کرد
بی بند مرا از اینجهان بند تو کرد
میفرمائی که عهد و سوگند تو کو
بیعهد مرا نه عهد و سوگند تو کرد

۶۷۸

در کوی خرابات تکبر نخرند
مردی ز سرکوی خرابات برند
آنجا چورسی مقامری باید کرد
یا مات شوی یا ببری یا ببرند

۶۷۹

در لشکر عشق چونکه خونریز کنند
شمشیر ز پاره‌های ما تیز کنند
من غرقه آن سینه دریا صفتم
یاران مرا بگو که پرهیز کنند

۶۸۰

در مدرسه عشق اگر قال بود
کی فرق میان قال با حال بود
در عشق نداد هیچ مفتی فتوی
در عشق زبان مفتیان لال بود

۸۸۱

دُر می‌طلبی ز چشمه دُر بر ناید
جوینده دُر بقعر دریا باید
این گوهر قیمتی کسی را شاید
کز آب حیات تشنه بیرون آید

۶۸۲

در معنی هست و در عیان نیست که دید
در دل پیدا و در زبان نیست که دید
هستی جهان و در جهان نیست که دید
در هستی و نیستی چنان نیست که دید

۶۸۳

در مغز فلک چو عشق تو جا گیرد
تا عرش همه فتنه و غوغا گیرد
چون روح شود جهان نه بالا و نه زیر
چون عشق تو روح را ز بالا گیرد

۶۸۴

ای دل، اثر صبح، گه شام که دید
یک عاشق صادق نکونام که دید
فریاد همی زنی که من سوخته‌ام
فریاد مکن، سوخته خام که دید

۶۸۵

در نفی تو عقل را امان نتوان دید
جز در ره اثبات تو جان نتوان داد
با اینکه ز تو هیچ مکان خالی نیست
در هیچ مکان ترا نشان نتوان داد

۶۸۶

درویش که اسرار جهان میبخشد
هر دم ملکی برایگان میبخشد
درویش کسی نیست که نان میطلبد
درویش کسی بود که جان میبخشد

۶۸۷

در عشق تو وفا قرین می‌باید
وصل تو گمانست، یقین می‌باید
کار من دل خواسته در خدمت تو
بد نیست ولیکن به ازین می‌باید

۶۸۸

دریا نکند سیر مرا جوچه کند
گلشن چونباشدم مرا جوچه کند
گریبار کرانه کرد او معذور است
من ماندم و صبر نیز تا اوچه کند

۶۸۹

دردی داری که بحر را پسر دارد
دردی که هزار بحر پسر دزد دارد
خواهی که بیا پیش فرود آی زخر
زانروی که روی خسر باخر دارد

۶۹۰

دست تو بجد طعنه برمیغ زند
در معرکه تیغ گوهر آمیغ زند
از کار تو آفتابرا شرمی باد
کو تیغ تو دیده صبحدم تیغ زند

۶۹۱

دشنام که از لب تو مهوش باشد
چون لعل بود که اصلش آتش باشد
بر گوی که دشنام تو دلکش باشد
هر باد که بر گل گذرد خوش باشد

۶۹۲

دل با هوس تو زاد و بودی دارد
با سایه تو گفت و شنودی دارد
لاحول همی کنم ولیکن لاحول
در عشق گمان مکن که سودی دارد

۶۹۳

دل تنگ مشو که دلگشائی آمد
دل نیک نواز با نوائی آمد
غم را چو مگس شکست اکنون پروبال
کز جانب قاف جان همائی آمد

۶۹۴

دل جمله حکایت از بهار تو کند
جان جمله حدیث لاله زار تو کند
مستی زدو چشم پر خمار تو کند
تا خدمت لعل آبدار تو کند

۶۹۵

دل داد مرا که دلستان را بزدم
آنها که نواختم همان را بزدم
جانیکه بر آن زنده ام و خندانم
دیوانه شدم چنانکه جان را بزدم

۶۹۶

دلدار ابد گرد دلم میگردد
گرد دل و جان خجلم میگردد
زین گل چو درخت سر بر آرم خندان
کاب حیوان گرد گلم میگردد

۶۹۷

دل در پی دلدار بسی تاخت و نشد
هر خشک و تری که داشت در باخت و نشد
بیچاره بکنج سینه بنشست بمکر
هر حیل و فن که داشت پرداخت و نشد

۶۹۸

دل دوش در این عشق حریف ما بود
شب تا بسحر گاه نخفت و ناسود
چون صبح دمید سوی تو آمد زود
با چهره زرد و دیده خون آلود

۶۹۹

دل را بدهم پند که عمداً نرود پیش بت شنگ من از آنجا نرود
لب میگزد آن بت که کجا افتادی او کیست که باشد که رود یا نرود

۷۰۰

دل ها بسماع بیقرار افتادند چون ابر بهار پر شرار افتادند
ای زهره عیش کف رحمت بگشای کاین مطرب و کف و دف زکار افتادند

۷۰۱

دل هر چه در آشکار و پنهان گوید زانموی چو مشک عنبر افشان گوید
این آشفته است و او پریشان دانم کاشفته سخنهای پریشان گوید

۷۰۲

دوش آن بت من همچومه گردون بود نی نی که بحسن از آفتاب افزون بود
از دایره خیال ما بیرون بود دانم که نکو بود ندانم چه بود

۷۰۳

دوش از قمر تو آسمان مینوشید وز آب حیات تو جهان مینوشید
زان آب حیاتی که حیاتست مزید در هر چه حیات بود آن مینوشید

۷۰۴

دو کون خیال خانه ای بیش نبود وامد شد ما بهانه ای بیش نبود
عمریست که قصه ای ز جان میشنوی قصه چکنم فسانه ای بیش نبود

۷۰۵

دی باغ زوی شکر سلامت میکرد بر روی شکوفه ها علامت میکرد
آنسرو چمن دعوی قامت میکرد گل خنده زنان بر او قیامت میکرد

۷۰۶

دی بنده بر آن قمر جانی شد یک نکته بگفت و بحث را بانی شد
میخواست که مدعاش ثابت گردد ثابت نشد آن و مدعی فانی شد

۷۰۷

دی چشم تو رای سحر مطلق میزد روی توره گنبد ازرق میزد
تا داشتی آفتاب در سایه زلف جان بر صفت ذره معلق میزد

۷۰۸

دیدم رخت از غم سر موئیم نماند جز بندگی روی تو روئیم نماند
با دل گفتم که آرزوئی در خواه دل گفت که هیچ آرزوئیم نماند

۷۰۹

دی میرفتی بر تو نظر میکردند آنانکه بمذهب تناسخ فردند
سوگند با اعتقاد خود میخوردند کاین یوسف ثانیست که باز آوردند

۷۱۰

دیوانه میان خلق پیدا باشد زیرا که سوار اسب سودا باشد
دیوانه کسی بود که او را نشناخت دیوانه بنزد ما شناسا باشد

۷۱۱

رفتم بدر خانه آنخوش پیوند بیرون آمد بنزد من خنداخند
اندر بر خود کشید نیکم چون قند کای عاشق و ای عارف و ای دانشمند

۷۱۲

رو دیده بدوز تا دلت دیده شود زان دیده جهان دگرت دیده شود
گرتوز پسند خویش بیرون آئی کارت همه سر بر پسندیده شود

۷۱۳

روز آمد و غوغای تو در بر دارد شب آمد و سودای تو بر سر دارد
کار شب و روز نیست این کار منست کی دو خزلنگ بار من بر دارد

۷۱۴

روز شادبست غم چرا باید خورد امروز می از جام وفا باید خورد
چند از کف خباز و سفا رزق خوریم یکچند هم از کف خدا باید خورد

۷۱۵

روز محک محشم و دون آمد زنهار مگو چونکه ز بیچون آمد
روزیست که از ورای گردون آمد زان روز بهی که روز افزون آمد

۷۱۶

روزی که بود دلت ز جان پراز درد شکرانه هزاران جان فدا باید کرد
کاندر ره عشق و عاشقی ای سره مرد بیشکر قفای نیکوان نتوان کرد

۷۱۷

روزی که جمال آنصنم دیده شود از فرق سرم تا بقدم دیده شود
تا من بهزار دیده بینم او را کارم بدو دیده کی پسندیده شود

۷۱۸

روزی که خیال دلستان رقص کند یکجان چکند که صد جهان رقص کند
هر پرده که میزنند در خانه دل مسکنی تن بینوا همان رقص کند

۷۱۹

روزی که ز کار کمتر می آید در دیده خیال آن بتک می آید
از نادره گی و از غریبی که ویست در عین دلت و دل بشک می آید

۷۲۰

روزی که مرا عشق تو دیوانه کند دیوانگشی کنم که دیوان نکند
حکم مژه تو آن کند با دل من کزنوک قلم خواجه دیوان نکند

۷۲۱

روزیکه وجودها تولد گیرد روزیکه عدم جانب اعلا گیرد
تا قبضه شمشیر که آلاید خون تا آتش اقبال که بالا گیرد

۷۲۲

رو نیکی کن که دهر نیکی داند او نیکی را از نیکیوان نستاند
مال از همه ماند و از تو هم خواهد ماند آن به که بجای مال نیکی ماند

۷۲۳

زان آب که چرخ از آن بسر میگردد استاره جانم چو قمر میگردد
بحریست محیط و در وی اینخلق مقیم تا کیست کز این بحر گهر میگردد

۷۲۴

زان مقصد صنع تو یکی نی برید از بهر لب چون شکر خود بگزید
وان نی ز تو از بسکه می لب نوشید هم بر لب تو مست شد و بخروشید

۷۲۵

ز اول که مرا عشق نگارم بر بود همسایه من ز ناله من نغنون
اکنون کم شد ناله عشقم بفزود آتش چو هوا گرفت کم گردد دود

۷۲۶

زلفت چو بر آن لعل شکرخای زند در بردن جان بسند گسان رای زند
دست خوش خویش را کس از دست دهد؟ افتاده خویش را کسی پای زند؟

۷۲۷

زلف تو بحسن ذوفنونها برزد در مالش عنبر آستینها برزد
مشکش گفتم از اینسخن تاب آورد درهم شد و خویشتن زمینها برزد

۷۲۸

زندان تو از نجات خوشتر باشد نفرین تو از نبات خوشتر باشد
شمشیر تو از حیات خوشتر باشد ناسور تو از نوات خوشتر باشد

۷۲۹

زنهار مگو که رهروان نیز نیند کامل صفتان بی نشان نیز نیند
زاینگونه که تو محرم اسرار نه ای میپنداری که دیگران نیز نیند

۷۳۰

سر دل عاشقان ز مطرب شنوید با ناله او بگردد دلها بروید
در پرده چه گفت اگر بدو میگوید یعنی که ز پرده هیچ بیرون نروید

۷۳۱

سر مستانرا ز محتسب ترسانند شد محتسب مست همه میدانند
این مردم شهر ما اگر مردانند این مستانرا چرا گرو نستانند

- ۷۳۲
 سرویکه ز باغ پاکبازان باشد هم سرکش و هم سرخوش و نازان باشد
 گر سر کشد او ز سرکشان میرمدش کاندر سر او غرور بازان باشد
- ۷۳۳
 سرهای درختان گل تر میچینند و اندر دل خود کان گهر می بینند
 چون بر سر پایند که با بی برگی نومید نگردند و ز پا می شینند
- ۷۳۴
 سرهای درختان گل رعنا چیدند آن یعقوبان یوسف خود را دیدند
 ایام زمستان چو سیه پوشیدند آخر ز پس نوحه گری خندیدند
- ۷۳۵
 سودای ترا بهانه ای بس باشد مستان ترا ترانه ای بس باشد
 در کشتن ما چه میزنی تیغ جفا ما را سرتازیانه ای بس باشد
- ۷۳۶
 سوز دل عاشقان شررها دارد درد دل بسیدلان اثرها دارد
 نشنیدستی که آه دلسوختگان بر حضرت رحمت گذرها دارد
- ۷۳۷
 شاد آنکه جمال ماهتابش ببرد ساقی کرم مست و خرابش ببرد
 میآید آب دیده می ناید خواب ترسد که اگر بیاید آتش ببرد
- ۷۳۸
 شاد آنکه ز دور ما یار ما بنماید چون بچه خرد آستین برخاید
 چون دید مرا کنسار را بگشاید چون باز جهد مرغ دلم برباید
- ۷۳۹
 شادی همه طالبان که مطلوب رسید داد ای همه عاشقان که محبوب رسید
 آن صحت رنجهای ایوب رسید آن یوسف صدهزار یعقوب رسید
- ۷۴۰
 شادم که غم تو در دل من گنجد زیرا که غمت بجای روشن گنجد
 آنغم که نگنجد در افلاک و زمین اندر دل چون چشمه سوزن گنجد
- ۷۴۱
 شادی زمانه با غمم برنامد جز از غم دوست مرهمم برنامد
 گفتم که به بینمش چه دمها دهمش چون راست بدیدمش دمم برنامد
- ۷۴۲
 شاهبست که تو هرچه بپوشی داند بیکام و زبان گر بخروشی داند
 هرکس هوس سخن فروشی داند من بنده آنم که خموشی داند

۷۴۳

شب چون دل عاشقان پر از سودا شد از چشم بد و نیک جهان تنها شد
با خون دلم چون سفر پنهانی گویند اشارتی که وقت آنها شد

۷۴۴

شب رفت کجا رفت همانجای که بود تا خانه رود بازیقین هر موجود
ایشب چو روی بدان مقام موعود از من برسان که آن فلانی چون بود

۷۴۵

شب گشت که خلقان همه در خواب روند ماننده ماهی همه در آب روند
چون روز شود جانب اسباب روند قوم دگری بسوی وهاب روند

۷۴۶

شور آوردم که گاو گردون نکشد دیوانگیی که صد چومجنون نکشد
هم من بکشم که شور تو جان منست جان خود را بگو کسی چون نکشد

۷۴۷

شور عجیبی در سرما میگردد دل مرغ شده است و در هوا میگردد
هر ذره ما جدا جدا میگردد دلدار مگر در همه جا میگردد

۷۴۸

شیرین سخنی در دل ما میخندد بر خسرو و شیرین سخنی می‌بندد
گه تنند کنند مرا و او رام شود گه رام کنند مرا و او می‌تسندد

۷۴۹

صافی صفت و پاک نظر باید بود وز هر چه جزاوست بیخبر باید بود
هر لحظه اگر هزار درد باشد در آرزوی درد دگر بایسد بود

۷۵۰

صبح آمد و وقت روشنائی آمد شبخیزان را دم جدائی آمد
آنچشم چو پاسبان فرو بست بخواب وقت هوس شکر ربائی آمد

۷۵۱

صبح است و صبا مشک فشان میگذرد دریاب که از کوی فلان میگذرد
برخیز چه خسی که جهان میگذرد بوئی بستان که کاروان میگذرد

۷۵۲

صد بار ز سر برفت عقلم و آمد تا کی ز می شیفتگان آشامد
از کار بماندم و زیکاری نیز تا عاقبت کار کجا انجامد

۷۵۳

صد سال بقای آن بت مهوش باد تیر غم او دل من ترکش باد
بر خاک درش بمرد خوش خوش دل من یارب که دعا کرد که خاکش خوش باد

۷۵۴

صد مرحله زانسوی خرد خواهم شد فارغ ز وجود نیک و بد خواهم شد
از بس خوبی که در پس پرده منم ای بیخبران عاشق خود خواهم شد

۷۵۵

طاوس نه ای که بر جمالت نگرند سیمرغ نه ای که بیتونام تو برند
شهباز نه ای که از شکارتو چرند آخر توجه مرغی و ترا با چه خرند

۷۵۶

عارف چو گل و جز گل خندان نبود تلخی نکند عادت قند آن نبود
مصباح زجاجه است جان عارف پس شیشه بود زجاجه سندان نبود

۷۵۷

هر دل که درو مهر تو پنهان نبود کافر بود آن دل و مسلمان نبود
شهری که درو هیبت سلطان نبود ویران شده گیر اگر چه ویران نبود

۷۵۸

عاشق تویقین دان که مسلمان نبود در مذهب عشق کفر و ایمان نبود
در عشق تن و عقل و دل و جان نبود هر کس که چنین نگشت او آن نبود

۷۵۹

عاشق که بنواز و ناز کی فرد بود در مذهب عاشقی جوانمرد بود
بر دلشدگان چه ناز در خورد بود یعقوب که یوسفی کند سرد بود

۷۶۰

عاشق که تواضع ننماید چکند شبها که بکوی تونیايد چکند
گر بوسه زند زلف ترا تیره مشو دیوانه که زنجیر نخاید چکند

۷۶۱

عشاق بیگم دو جهان در بازند صد ساله بقا بیگزمان در بازند
بر بوی دمی هزار منزل بروند وز بهر دلی هزار جان در بازند

۷۶۲

عشق آن باشد که خلق را دارد شاد عشق آن باشد که داد شادیهها داد
زاده است مرا مسادر عشق از اول صد رحمت و آفرین بر آن مادر باد

۷۶۳

عشق آن خوشتر کز او بلاها خیزد عاشق نبود که از بلا پرهیزد
مردانه کسی بود که در شیوه عشق چون عشق بجان رسد ز جان بگریزد

۷۶۴

عشق از ازلست و تا ابد خواهد بود جوینده عشق بیعده خواهد بود
فردا که قیامت آشکارا گردد هر دل که نه عاشق است رد خواهد بود

۷۶۵

عشق تو بهر صومعه مستی دارد بازار بتان از توشکستی دارد
دست غم تو بهر دو عالم برسد الحق که غمت دراز دستی دارد

۷۶۶

عشق تو خوشی چو قصد خونریز کند جان از قفس قالب من خیز کند
کافر باشد که با لب چون شکرت امکان گنه یابد و پرهیز کید

۷۶۷

عشق تو سلامت ز جهان می ببرد هجر تو اجل گشته که جان می ببرد
آندل که بصد هزار جان می ندهم یکخنده تو بر ایگان می ببرد

۷۶۸

عشقی آمد که عشقها سودا شد سوزیدم و خاکستر من هم لا شد
باز از هوس سوز خاکستر من واگشت و هزار بار صورتها شد

۷۶۹

عقل و دل من چه عیشها میداند گریار دمی پیش خودم بنشانند
صد جای نشیب آسیا میدانم کز بی آبی کار فرو میمانند

۷۷۰

علم فقها ز شرع و سنت باشد حکم حکما بیان حجت باشد
لیکن سخنان اولیای ملکوت از کشف و عیان نور حضرت باشد

۷۷۱

عید آمده کز تو عید عیدانه برد از خرمن ماه تو بدل دانه برد
اینش برسد که روی بر ماه کند وینش نرسد که ماه نو خانه برد

۷۷۲

غم را بر او گزیده میباید کرد وز چاه طمع بریده میباید کرد
خون دل من ریخته میخواهد یار این کار مرا بدیده میباید کرد

۷۷۳

غم کیست که گرد دل مردان گردد غم گرد فسرده گان و سردان گردد
اندر دل مردان خدا دریائست کز موج خوشش گنبد گردان گردد

۷۷۴

فردا که بمحشر اندر آید زن و مرد از بیم حساب رویها گردد زرد
من عشق ترا بکف نهم پیش برم گویم که حساب من از این باید کرد

۷۷۵

قاصد پی اینکه بنده خندان نشود پنهان مکن از بنده که پنهان نشود
گر بر در باغی بنویسی زندان باغ از پی آن نوشته زندان نشود

۷۷۶

قد الفم زمشق چون جیم افتاد آنسو که توئی حسن دومیم افتاد
آن خوبی باقی تو ایجان جهان دل بستد و اندرپی باقیم افتاد

۷۷۷

قومی بخرابات تو اندر بندند رندی چند و کس نداند چندند
هشیاری و آگهی ز کس نپسندند بر نیک و بد خلق جهان میخندند

۷۷۸

کاری زدرون جان میسباید وز قصه شنیدن این گره نگشاید
یکچشمه آب در درون خانه به زان رودی که از برون میآید

۷۷۹

کامل صفتی راه فنا می پیمود چون باد گذر کرد ز دریای وجود
یکموی ز هست او براو باقی بود آن موی بچشم فقر ز نار نمود

۷۸۰

گر با دل و دنده هیچ کارم افتد در وقت وصال آن نگارم افتد
خون دل ز آب دیده زان میسبارم تا آن دل و دیده در کنارم افتد

۷۸۱

گر چرخ ترا خدمت پیوست کند مپذیر که عاقبت ترا پست کند
ناگاه بشربتی ترا مست کند در گردن معشوق دگر دست کند

۷۸۲

گر خواب ترا خواجه گرفتار کند من نگذارم کسیت بیدار کند
عشقت چو درخت سیب میافشاند تا خواب ترا چو برگ طیار کند

۷۸۳

گر دُر طلبی ز چشمه دُر برناید جوینده دُر بقعر دریا باید
این گوهر قیمتی کسی را شاید کز آب حیات تشنه بیرون آید

۷۸۴

گر دریا را همه نهنگان گیرند و رصحرا را همه پلنگان گیرند
و ر نعمت و مال چشم تنگان گیرند عشاق جمال خوب رنگان گیرند

۷۸۵

گر صبر کنم جامعه جان میسوزد جان من و آن جملنگان میسوزد
و ربانگ برآورم دهان میسوزد از من گذرد هر دو جهان میسوزد

۷۸۶

گر صبر کنم دل از غمت تنگ آید و رفاش کنم حسود در چنگ آید
پرهیز کنم که شیشه بر سنگ آید گوئی که ز عشق ما ترا ننگ آید

۷۸۷

اگر عاشق را فنا و مردن باشد یا در ره عشق جان سپردن باشد
پس لاف بود آنچه بگفتند که عشق از عین حیات آب خوردن باشد

۷۸۸

گر ما نه همه تنور سوزان باشد نا گه ز درم در آی گرم آن باشد
چون وعده دهی نیابی سرد آن باشد سرما نه همه سرد زمستان باشد

۷۸۹

گر مرده شود تن بر خود جاش کنند ور زنده بود قصد سرو پاش کنند
گفتم که مرا حریف او باش کنند گفتا نی نی مست شوی فاش کنند

۷۹۰

گر نگریزی ز ما بنازی چه شود ورنرد وداع ما نبازی چه شود
ما را لب خشک و دیده تریبی تست گر با رو خشتک ما بسازی چه شود

۷۹۱

گر هر دو جهان ز خار غم پر باشد از خار بترسد آنکه اشترباشد
ور جان و جهان ز غصه آلوده شود پاکیزه شود چو عشق گازرباشد

۷۹۲

کس از خم چو گان تو گوئی نبرد وز وصل تو ره بجستجوئی نبرد
گریوسف دیده همچو یعقوب کند از پیرهن حسن تو بوئی نبرد

۷۹۳

کس واقف آنحضرت شاهانه نشد تا بیدل و بیعقل سوی خانه نشد
دیوانه کسی بود که آنروی تو دید وانگه ز تو دور ماند و دیوانه نشد

۷۹۴

کشتی چو بدریای روان میگذرد می پندارد که نیستان میگذرد
ما میگذریم ز اینجهان در همه حال می پنداریم کاین جهان میگذرد

۷۹۵

گفتم بیتی نگار از من رنجید یعنی که بوزن بیت ما را سنجید
گفتم که چه ویران کنی این بیت مرا گفتا بکدام بیت خواهم گنجید

۷۹۶

گفتم جانی بترک جان نتوان کرد گفتا جانرا چو تن نشان نتوان کرد
گفتم که تو بحر کرمی گفت خموش دُر است چو سنگ رایگان نتوان کرد

۷۹۷

گفتم که بمن رسید دردت بمزید گفتا خنک آن جان که بدین درد رسید
گفتم که دلم خون شد از دیده دوید گفت اینکه تورا دوید کس را ندوید

۷۹۸

گفتم که ز خردی دل من نیست پدید
غمهای بزرگ تو در او چون گنجید
گفتا که ز دل بدیده باید نگرید
خرد است و در او بزرگها بتوان دید

۷۹۹

گفتی که بگوزیان چه محرم باشد
محرم نبود هرچه بعالم باشد
والله نتوان حدیث آندم گفتن
با او که سرشت خاک آدم باشد

۸۰۰

کوپای که او باغ و چمن را شاید
کوچشم که او سرو و سمن را شاید
پای و چشمی یکی جگر سوخته ای
بنمای یکی که سوختن را شاید

۸۰۱

گوید چونی خوشی و در خنده شود
چون باشد مرده ی ای که او زنده شود
امروز پراکنده نخواهم گفتن
هر چند که راه او پراکنده شود

۸۰۲

گویند که فردوس برین خواهد بود
آنجا می ناب و حور عین خواهد بود
پس ما می و معشوق بکف میداریم
چون عاقبت کار همین خواهد بود

۸۰۳

کی باشد کین نیش بنوش تورسد
زهرم بلبب شکر فروش تورسد
زیرا که تو کیمیای بی پایانی
ایخوش خامی که او بجوش تورسد

۸۰۴

کی غم خورد آنکه با تو خرم باشد
ورنور تو آفتاب عالم باشد
اسرار جهان چگونه پوشیده شود
بر خاطره آنکه با تو محرم باشد

۸۰۵

کی غم خورد آنکه شاد مطلق باشد
واندل که برون ز چرخ ازرق باشد
تخم غم را کجا پذیرد چو زمین
آن کز هوش فلک معلق باشد

۸۰۶

کی گفت که آن زنده جاوید بمرد
کی گفت که آفتاب امید بمرد
آندشمن خورشید در آمد بر بام
دو دیده ببست و گفت خورشید بمرد

۸۰۷

لبهای تو آنکه که با ستیز بود
در هر دو جهان از تو شکر ریز بود
گر در دل تنگ خود تو ماهی بینی
از من بشنو که شمس تبریز بود

۸۰۸

لعلیست که او شکر فروشی داند
وز عالم غیب باده نوشی داند
نامش گویم ولیک دستوری نیست
من بنده آنم که خموشی داند

۸۰۹

ما بسته بدیم بند دیگر آمد
در حلقه زلف او گرفتار بدیم
بیدل شده و نژند دیگر آمد
در گردن ما کمند دیگر آمد

۸۱۰

هر لحظه میی به جان سرمست دهد
این طرفه که یک قطره آب آمده است
تا جان و دلم به وصل پیوست دهد
تا دریای پرگهرش دست دهد

۸۱۱

ما می‌خواهیم و دیگران می‌خواهند
ما زان غم او ببازی و خنداخند
تا بخت کرا بود کرا راه دهند
عقل و ادب و هرچه بد از ما بر کنند

۸۱۲

ماهی که کمر گرد قمر می‌بندد
چون بیندیم او که من چین گریانم
غم‌گینم از اینکه خوشدلیم نپسندد
پنهان پنهان شکر شکر می‌خندد

۸۱۳

مائیم ز عشق یافته مرهم خود
تا هر دم ما حوصله عشق رود
بر عشق نثار کرده هر دم دم خود
در هر دم ما عشق بیابد دم خود

۸۱۴

مردان رخت که سرمعنی دانند
این‌طرفه تر آنکه هر که حق را بشناخت
از دیده کوتاه نظران پنهانند
مؤمن شد و خلق کافرش می‌خوانند

۸۱۵

مردان رهش زنده بجان دگرند
منگر تو بدین دیده بدیشان کایشان
مرغان هواش ز آشیان دگرند
بیرون زدو کون در جهان دگرند

۸۱۶

مردیکه بهست و نیست قانع گردد
موقوف صفات و فعل کی باشد او
هست و عدم او را همه تابع گردد
کز صنع برون آید و صانع گردد

۸۱۷

مرغ دل من ز بسکه پرواز آورد
چندان بهمه سوی جهان بیرون شد
عالم عالم جهان جهان راز آورد
کاین هر دو جهان بقطره ای باز آورد

۸۱۸

مرغی که ز باغ پاکبازان باشد
گر سربکشد ز سرکشان میرسدش
هم سرکش و هم سرخوش و شادان باشد
کندر سر او غرور بازان باشد

۸۱۹

مرغی ملکی ز انسوی گردون بپرد
آن‌مرغ که از بیضه سیمرغ بزاد
آنسوی که سوی نیست بی‌چون بپرد
جز جانب سیمرغ بگو چون بپرد

۸۲۰

مستان غمت بار دگر شوریدند دیوانه دلانت سرمه را دیدند
آمد سرمه سلسله را جنبانید بر آهن سرد عقل را بندیدند

۸۲۱

مشکین رسنت چوپرده ماه شود بس پرده نشین که ضال و گمراه شود
ور چاه زنخدانت ببیند یوسف آید که بر آن رسن در این چاه شود

۸۲۲

مطرب خواهم که عاشق مست بود در کوی خرابیات تو پابست بود
گر نیست بود شاه و گر هست بود یا رب بده آنکس که از این دست بود

۸۲۳

معشوق چو آفتاب تابان گردد عاشق بمشال ذره گردان گردد
چون باد بهار عشق جنبان گردد هر شاخ که خشک نیست رقصان گردد

۸۲۴

معشوقه خانگی بکاری ناید کو عشوه نماید و وفا ننماید
معشوقه کسی باید کاندرب لرب گور از باغ فلک هزار در بگشاید

۸۲۵

مگذار که غصه در میانست گیرد یا وسوسه های اینجهانت گیرد
رو شربت عشق در دهان نه شب و روز زان پیش که حکم حق دهانت گیرد

۸۲۶

مگذار که وسوسه زبونست گیرد چون مار بحیل و فسونت گیرد
تا آن مه بیچون کند آهنگ گرفت حیران شود آسمان که چونت گیرد

۸۲۷

من بنده آن عقل کنز او مجنون شد صد جان ارز دل کز او پر خون شد
والله که همی رشک برد آب حیات ز اشگی که ز چشم عاشقان بیرون شد

۸۲۸

من بنده آن قوم که خود را دانند هر دم دل خود را ز غلط برهاند
از ذات و صفات خویش خالی گردند وز لوح وجود خود انا الحق خوانند

۸۲۹

من بنده یاری که ملالش نبود کانرا که ملالست وصالش نبود
گوئی که خیالست و ترا نیست وصال تا تیره بود آب خیالش نبود

۸۳۰

من بیخبرم خدای خود میدانند کاندرب دل من مرا چه میخنداند
باری دل من شاخ گلی را ماند کش باد صبا بلطف میافشاند

۸۳۱

من چوب گرفتم بکفم عود آمد من بد کردم بدیسم مسعود آمد
گوید که در صفر سفر نیکو نیست کردم سفر و مرا چنین سود آمد

۸۳۲

مه را طرفی بمه رو میماند چیزیش بدان فرشته خومیمانند
نی نی ز کجا تا بکجا مه که بود جان بنده او بدو خود او میماند

۸۳۳

مهرویانرا یکان یکان برشمرد باشد بغلط نام مه ما ببرید
ای انجمنی که در پس پرده درید بر دیده پر آتش من در گذرید

۸۳۴

میآید یار و چون شکر میخندد وز مرتبه بر شمس و قمر میخندد
این یکنظری که در جهان محرم او است هم پنهانی بدان نظر میخندد

۸۳۵

میجوشد دل که تا بجوش تورسد بیهوش شده است تا بهوش تورسد
مینوشد زهر تا بنوش تورسد چون حلقه شده است تا بگوش تورسد

۸۳۶

میگوید عشق هر که جان پیش کشد صد جان و هزار جان عوض بیش کشد
در گوش تو بین عشق چها میگوید تا گوش کشانت بسوی خویش کشد

۸۳۷

نی آب روان ز ماهیان سیر شود نی ماهی از آن آب روان سیر شود
نی جان جهان ز عاشقان تنگ آید نی عاشق از آنجان جهان سیر شود

۸۳۸

گر راه روی راه برت بگشایند ورنیست شوی به هستیت بگرایند
ورپست شوی، نگنجی در عالم وانگاه ترا بی تو بتوبنمایند

۸۳۹

وَهُوَ مَعَكُمْ از او خبر میآید در سینه از اینخبر شرر میآید
زانی ناخوش که خویش نشاخته ای چون بشناسی دگر چه در میآید

۸۴۰

هان ایدل خسته وقت مرهم آمد خوش خوش نفسی بزنی که آندم آمد
یاریکه از او کار شود یارانرا در صورت آدمی بمالسم آمد

۸۴۱

هر جا بجهان تخم وفا بر کارند آن تخم ز خرمنگه ما میآرند
هر جا ز طرب سازنش بردارند آن شادی ماست آن خود پندارند

۸۴۲

هرچند دلم رضای او میجوید او از سر شمشیر سخن میگوید
خون از سرانگشت فرو میچکدش او دست بخون من چرا میشوید

۸۴۳

هرچیز که بسیار شود خوار شود گر خوار شود بخانه پارس شود
گر سیر شود از همه بیزار شود یارش ببهای جان خریدار شود

۸۴۴

هر دل که بسوی دلربائی نرود والله که بجز سوی فنائی نرود
ایشاد کبوتری که صید عشق است چندانکه برانیش بجائی نرود

۸۴۵

هر روز دلم نوشکری نوش کند کز ذوق گذشته ها فراموش کند
اول ساده ز عاشقی نوش کند آنگاه دهد بما و مدهوش کند

۸۴۶

هر شب که دل سپهر گلشن گردد عالم همه ساکن چو دل من گردد
صد آه بر آورم ز آیین دل آیین دل ز آه روشن گردد

۸۴۷

هر شب که ز سودای تونوبت بزنند آتش همه جان شوند هرجا که تنند
در چادر شب چه دختران دارد عشق گر غم آید سبقت و ریش بکنند

۸۴۸

هر عمر که بی دیدن اصحاب بود یا مرگ بود بطبع یا خواب بود
آبیکه ترا تیره کند زهر بود زهریکه ترا صاف کند آب بود

۸۴۹

هر فیض اثر علت اولی باشد صورت همه مقبول هیولی باشد
هر جزو ز کل بود ولی لازم نیست کانجا همه کل قابل اجزا باشد

۸۵۰

هرگز حق صحبت قدیمت نبود و اندیشه این سیه گلیمت نبود
بر دیده نشینی و بدل در باشی وز آتش و آب هیچ بیمت نبود

۸۵۱

هر کو بگشاده گرهی می بندد بر حال خود و حال جهان میخندد
گویند سخن ز وصل و هجران آخر چیزیکه جدا نگشت چون پیوندد

۸۵۲

هر لحظه همی خوانمش از راه بعید کو سوره یوسف است و قرآن مجید
گفتم که دلم خون شد و از دیده دوید گفت آنکه ترا دید کس را ندوید

۸۵۳

هر لقمه خوش که بر دهان می‌گردد می‌جوشد و صافش همه جان می‌گردد
خورشید و مه و فلک از آن می‌گردد تا هر چه نهان بود عیان می‌گردد

۸۵۴

هر موی زلف او یکی جان دارد ما را چو سر زلف پریشان دارد
دانی که مرا غم فراوان از چیست زانست که او نیاز فراوان دارد

۸۵۵

هستی اثری ز نرگس مست تو بود آب رخ نیستی هم از هست تو بود
گفتم که مگر دست کسی در تو رسد چون به دیدم که خود همه دست تو بود

۸۵۶

هشدار که فضل حق بناگاه آید ناگاه آید بر دل آگاه آید
خرگاه وجود خود ز خود خالی کن چون خالی شد شاه بخرگاه آید

۸۵۷

هل تا برود سرش بدیوار آید سربشکنند و جامه بخون آلاید
آید بر من سوزن و انگشت گزان کان گفته سخنهای منش یاد آید

۸۵۸

هم کفرم و هم دینم و هم صافم و دُرد هم پیرم و هم جوان و هم کودک خرد
گر من میرم مرا مگوئید که مرد کو مرده بدو زنده شد و دوست ببرد

۸۵۹

همواره خوشی و دلکشی نامیزد هشدار مکن کژ که قدح میریزد
در عالم باد خاک بر سر کردن شک نیست که هر لحظه غباری خیزد

۸۶۰

یاد تو کنم دلم تسپیدن گیرد خونابه ز دیده‌ام چکیدن گیرد
هر جا خبر دوست رسیدن گیرد بیچاره دلم ز خود رمیدن گیرد

۸۶۱

یاران یاران ز هم جدائی مکنید در سر هوس گریز پائی نکنید
چون جمله یکید دو هوائی مکنید فرمود وفا که بی وفائی مکنید

۸۶۲

یاری خواهم که فتنه انگیز بود آتش دل و خونخواره و خونریز بود
با چرخ و ستارگان با ستیز بود در بحر رود چو آتش تیز بود

۸۶۳

باریکه مرا در غم خود می‌بندد غم‌گینم از آنکه خوش‌دلم نپسندد
چون ببندد او مرا که من غم‌گینم پنهان پنهان شکر شکر می‌خندد

۸۶۴

یکسو مشکوۃ امر پیغام نهاد
هر نیک و بدی که اول و آخر رفت
یکسوی دگر هزار گون دام نهاد
او کرد ولی بهانه برعام نهاد

۸۶۵

یک لحظه اگر نفس تو محکوم شود
آنصورت غیبیکه جهان طالب اوست
علم همه انبیات معلوم شود
در آینه فهم تو مفهوم شود

ر

۸۶۶

آن جمع کن جان پراکنده بیار
زآواز سراقیل شوم زنده بیار
وان مستی هر خواجه و هر بنده بیار
زآواز سراقیل شوم زنده بیار

۸۶۷

آن زلف سیاه و قد رعناش نگر
گفتم که زکوة حسن یکبوسه بده
شیرینی آن لعل شکرخاش نگر
برگشت و بخنده گفت سودااش نگر

۸۶۸

آنساقی روح در دهد جام آخر
گردد فلک تند مرا رام آخر
این مرغ اسیر بجهد از دام آخر
وز کرده پشیمان شود ایام آخر

۸۶۹

آنکس که ترا دیده بود ای دلبر
در دیده هر آنکه کرد سوی تو نظر
او چون نگر بدسوی معشوق دگر
تاریک نماید بخدا شمس و قمر

۸۷۰

از عاشق بدنام بیا ننگ مدار
از دُردی خم بجز مرا دنگ مدار
ورنه برو این مصطبه را تنگ مدار
ای خونی خونخواره زما چنگ مدار

۸۷۱

امروز من از تشنه دهانی و خمار
می آیم و می روم چو انگور افشار
نی دل دارم نه عقل و نه صبر و قرار
آخر قدح شیر به عصار بیار

۸۷۲

اندیشه دهرت ز چه بگذاخت جگر
پندار که نطفه ای نینداخت پدر
طبع تو مزاج دهر نشناخت مگر
انگار که گلخنی نپرداخت قدر

۸۷۳

ای آمده ز آسمان درین عالم دیر
ز آواز تو آدمی کجا گردد سیر
و آورده خبرهای سموات به زیر
بیا رب تو بده دمدمه پنجه شیر

۸۷۴

ای آنکه دلت باید دروی منگر زاهد شو و چشم را بخوابان بگذر
اما چکند چشم که بیرون و درون بیچاره عشق اوست بیچاره نظر

۸۷۵

ای بوده سماع آسمانرا ره و در وی بوده سماع مرغ جانرا سرو پر
اما بحضورت آن چیز دگر مانند نماز از پس پیغمبر

۸۷۶

ای خاک درت ز آب کوثر خوشتر اندر ره تو پای من از سر خوشتر
چون بانگ دف عشق ترا ماه شنید مه گشت دو تا و گفت چنبر خوشتر

۸۷۷

ای دلبر عیار دل نیکوفر از جمله نیکوان توثی نیکوتر
ای از شکرت دهان گلها پر زر وز هجر کبود پوش تو سیلوفر

۸۷۸

ایدل بگذر ز عشق و معشوق و دیار گردیده وری ز هر سه بندی زنار
در توبه نیستی شو و پاک مدار کاین فقر منز است زیار و اغیار

۸۷۹

ای زاده ساقی هله از غم بگذر ای همدم روح قدس از دم بگذر
گفتی که ز غم گریختم شاد شدم شادی روان خود از اینهم بگذر

۸۸۰

ای ظل تو از سایه طوبی خوشتر ای رنج تو از راحت عقبی خوشتر
پیش از رخ بنده معنی بودم ای نقش تو از هزار معنی خوشتر

۸۸۱

ای عشق خوشی چه خوش که از خوش خوشتر آتش بمن اندر زن کسایش خوشتر
هرشش جهت از عشق خوش آباد شدست با اینهمه بیرون شدن از شش خوشتر

۸۸۲

ایمرد سماع معده را خالی دار زیرا چو تهیست نی کنند ناله زار
چون پر کردی شکم ز لوت بسیار خالی مانی زدلبرو بوس و کنار

۸۸۳

این صورت باغست و در او نیست ثمر تو رنجه مشو بیهده سوگند مخور
یا کار معلق و فریبست و غرر خود از تو نجست کس از این جنس خبر

۸۸۴

بالا بنگر دو چشم را بالا دار صاحب نظری کن و نظر با ما دار
مردانه و مرد روی دل اینجا دار آوردم و آمدم تو دانسی یاد آر

۸۸۵

بالا منشین که هست پستی خوشتر هشیار مشو که هست مستی خوشتر
در هستی دوست نیست گردان خود را کان نیستی از هزار هستی خوشتر

۸۸۶

با همت بازباش و با هیبت شیر در مخزن جان در آی با دیده سیر
رو زود بدانجا که نه زود است و نه دیر بر بالا رو که خود نه بالا است نه زیر

۸۸۷

بسیار بخوانده ام دستان و سمر از عاشق و معشوق و غم و خون جگر
پای علم عشق همه عشق تو است تو خود دگری شها و عشق تو دگر

۸۸۸

تا بتوانی مدام میباش بذکر کز ذکر ترا راه نمایند بفکر
محرم چو شدی در حرم اجلالش بینی بیقین جمال معشوقه بکر

۸۸۹

تا چند کشی سخره نفس بیکار تا چند خوری چو اشتران خوشه خار
تا چند دوی از پی نان و دینار ایکافر و کافر بچه آخر دین دار

۸۹۰

چون از رخ یار دور گشتم ببهار باغم بچه کار آید و عیشم بچه کار
از باغ بجای سبزه گو خار بروی وز ابر بجای قطره گوسنگ ببار

۸۹۱

چون بت رخ تست بت پرستی خوشتر چون باده ز جام تست مستی خوشتر
در هستی عشق تو چنین نیست شدم کان نیستی از هزار هستی خوشتر

۸۹۲

چون دید رخ زرد من آتشهره نگار گفتا که دگر بوصلم امید مدار
زیرا که تو ضد ما شدی در دیدار تو رنگ خزان داری و من رنگ بهار

۸۹۳

خواهی بستان حلقه مستان بنگر خواهی سر خر بخود پرستان بنگر
اکنون سر خر نیز ببستان آمد کون خر اگر نه ای ببستان بنگر

۸۹۴

خورشید همی زرد شود بر دیوار ما نیز همی زرد شویم از غم یار
گاه از غم یار و گاه ز نادیدن یار گر کار چنین ماند خدا یا زنهار

۸۹۵

در باغ تو در نیامدم گرد آور درویش و تهی روم من راهگذر
خواهی که برون روم مرا بگشا در و رنگشائی گمان بد نیز مبر

۸۹۶

در خاک دروفای آن سیمین بر میکاردل و دیده میندیش زبر
از من بشنوتا نشوی زیر و زبر والله که خبرنداری از زیر و زبر

۸۹۷

در مصطبه ها گر دو خرابیات نگر پیچیدن مستان بملاقات نگر
در کعبه عشق سوی میقات نگر هیهات شنوز روح و هیهات نگر

۸۹۸

در نوبت عشق چشم باشد دُربار چون او بگذشت دل بروید چوبهار
ایندم چوبهار است ز روی دلدار چون کار بنوبت است دم را هشدار

۸۹۹

دست و دل ماهر چه تهی تر خوشتر و آزادی دل زهرچه خوشتر خوشتر
عیش خوش مفلسانه یکچشم زدن از حشمت صدهزار قیصر خوشتر

۹۰۰

دوری ز برادر منافق بهتر پرهیز زیار ناموافق بهتر
خاک قدم یار موافق حقا از خون برادر منافق بهتر

۹۰۱

رفتم بسر گور کریم دلدار میتافت ز گلزار تنش چون گلزار
در خاک ندا کردم خاکا زنهار آن یار وفادار مرا نیکو دار

۹۰۲

روی چو مهت پیش چراغ اولی تر روی حبشی کرده بداغ اولی تر
اینحلقه چو باغست تو بلبل ما را رقص بلبل میان باغ اولی تر

۹۰۳

زان ابروی چون کمانت ای بدرمنیر دل شیشه پر خون شود از ضربت تیر
گویم زدل و شیشه و خون چیست نظیر بردارم جام باده و گویند گیر

۹۰۴

ساقی گفتم ترا می ساده بیار وان زنده کن مردم آزاده بیار
گفتی که در ایندور فلک بادی هست تا باد رسیدن ای صنم باده بیار

۹۰۵

سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر آغاز پری نهاد پیمانه عمر
خوش باش که تا چشم زنی خود بکشد حمال زمانه رخت از خانه عمر

۹۰۶

طبعم چو حیات یافت از جلوه فکر آورد عروس نظم در حجره ذکر
در هربیتی هزار دختر بنمود هریک بمثال مریم آستن و بکر

۹۰۷

فرمود خدا بوحی کای پیغمبر
هر چند ز آتشت جهان گرم شود
جز در صف عاشقان بمنشین بگذر
آتش میرد ز صحبت خاکستر

۹۰۸

گر جان داری بسیار جان باز آخر
یک نکته شنید جان از آنجا آمد
آنجای که برده‌ای ز آغاز آخر
صد نکته شنید چون نشد باز آخر

۹۰۹

گر در سر و چشم عقل داری و صبر
ماهی طمع از زبان گویا ببرید
بفروش زبان را و سر از تیغ بخر
زاینرو نبرند از تن ماهی سر

۹۱۰

گر گل کارم بیتونروید جز خار
ور برگیرم رباب بر درد تار
ور بیضه طاوس نهم گردد مار
ور هشت بهشت برزنم گردد چار

۹۱۱

گفتم بنما که چون کنم بمیر
گفتم که شوم شمع من پروانه
گفتم که: شد آب روغنم گفت بمیر
ای رو تو شمع روشنم گفت بمیر

۹۱۲

گفتم چشم گفت محابی کم گیر
گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر
گفتم جگرم گفت سرابی کم گیر
گفتم که تنم گفت خرابی کم گیر

۹۱۳

گر رنگ خزان دارم و گر رنگ بهار
در ظاهر خار و گل، مخالف دیدار
تا هر دو یکی نشد نیامد گل و خار
بر چشم خلاف دید، خندد گلزار

۹۱۴

گفتی که: بیا که باغ خندید و بهار
آنجا که تو نیستی از اینهام چه سود؟
شمعت و شراب و شاهدان چونگار
و آنجا که تو هستی خود از اینها بچه کار؟

۹۱۵

گوش ما را بی دم اسرار مدار
بزم ما را بی می خمار مدار
چشم ما را بی سرخ دلدار مدار
ما را نفسی بیخودت ای یار مدار

۹۱۶

ای بسته حجاب، پرده‌ها را بردار
رحم آر که آن مسیریانرا از جوع
تا کس نرود دگر به صید مردار
آب گرمی شدست یلغون بازار

۹۱۷

مائیم چو حال عاشقان زیر وزیر
از زیر وزیر منزه آمد شه ما
وز دلبر ما هر دو جهان زیر وزیر
وانکس که از او جست نشان زیر وزیر

۹۱۸

مجموع تن و قالب خود را بنگر
مونس خواهی صلاى بیداری زن
جوقى مستند و خفته بر همدیگر
بر خفته منه پای و ازو درمگذر

۹۱۹

مجنون و پریشان توام دستم گیر
هر بیسرو پای دستگیری دارد
سرگشته و حیران توام دستم گیر
من بیسرو بی پای توام دستم گیر

۹۲۰

من دم نزنم از اینجهان دمگیر
بیدق ببری ز ما ولی شه نبری
من در طریم همه جهان ماتم گیر
ما ورخ شه هزار بیدق کم گیر

۹۲۱

من رنگ خزان دارم و تورنگ بهار
این خار و گل ار چه شد مخالف دیدار
تا ایندویکی نشد نیامد گل و خار
بر چشم خلاف بین بخند ایگلزار

۹۲۲

من مسخره تونیستم ای فاجر
ویران کنمت چنانکه باید کردن
تا مسخرگی نمایمت بس نادر
عاجز شود از عمارتت هر عامر

۹۲۳

میآید گرگ نزد ما وقت سحر
تا چند کنی خرخر اندر بستر
هم فربه میبر باید و هم لاغر
بروی زن آب ای که خاکت بر سر

۹۲۴

هر دم دل جمع را برنجانند یار
بکدم همه را برانند از پیش و دمی
ماننده چرخیان بگردانند یار
چون فاتحه شان بعشق برخوانند یار

۹۲۵

هر دم دل خسته ام برنجانند یار
از دیده به خون نبشته ام قصه خویش
یا سنگدلست یا نمیدانند یار
می بیند و هیچ بر نمیخوانند یار

۹۲۶

هین وقت صبوحست می ناب بیار
یا ناله این رباب بی دل بپذیر
زیرا مرگست زندگانی هشیار
یا پاس دل کباب پر داغ بدار

ز

۹۲۷

آمد آمد آنکه نرفت او هرگز
او نافه مشک و ما همه بوی وئیم
بیرون نبند آن آب از اینجوهرگز
از نافه شنیده ای جدا بوهرگز

۹۲۸

آمد بر من دوش نگاری سرتیز
با روی چو آفتاب بیدارم کرد
شیرین سخنی شکر لبی شورانگیز
یعنی که چو آفتاب دیدی برخیز

۹۲۹

آمد دی دیوانه و شبهای دراز
ما را سر خواب نیست دل یاوه شده است
مائیم و شب تیره و سودای دراز
آترا که دلیست تا کند پای دراز

۹۳۰

آن تاب که من دانم و تو ایدل سوز
نی نی که غلط گفتم ای عشق آموز
ایدوست شب و روز ز دل میافروز
عشق تو و سودای تو آنگه شب و روز

۹۳۱

آن یار نهان کشید باز دستم امروز
یکمست نیم هزارمستم امروز
از دست شدم بند گستم امروز
دیوانه دیوانه پرستم امروز

۹۳۲

ای تنگ شکر از ترشان چشم بدوز
دکان شکر فروش و آنگه ترشی
آتش بزن و هر چه بجز عشق بسوز
برف و سرمای و آنگهی فصل تموز

۹۳۳

ایجان سماع و روزه و حج و نماز
امروز منم مطربت ایشمع طراز
وی از تو حقیقت شده بازی و مجاز
وز چرخ بود نشار و قوال انداز

۹۳۴

ای جان لطیف بیغم عشق مساز
پیداست سراپا همه سودا و مجاز
در هر نفس هزار روزه است و نماز
آخر بگزار نیست این ریش دراز

۹۳۵

ای دل ز جفای دلستانان مگیریز
میجوی نشان ز بی نشانان مگیریز
دزدی خواهی ز پاسبانان مگیریز
صد جان بده و ز درد جانان مگیریز

۹۳۶

ایدل همه رخت را در این کوی انداز
ماهی بچه ای عمر نداری بی آب
پیراهن یوسف است بر روی انداز
اندیشه مکن خویش در این جوی انداز

۹۳۷

ای ذره ز خورشید توانی بگیریز
تو همچو مبوئی و قضا همچون سنگ
چون نتوانی گریخت با وی مستیز
با سنگ مپیچ و آب خود را بمیریز

۹۳۸

ای صلح تو با بنده همه جنگ آمیز
آمیزش من با تو اگر میجوئی
تا کی بود ایندوستی ننگ آمیز
دریاب ز آب دیده رنگ آمیز

۹۳۹

ای عشق تو داده باز جانرا پرواز لطف تو کشیده چنگ جانرا در ساز
یکذره عنایت تو ای بنده نواز بهتر ز هزار ساله تسبیح و نماز

۹۴۰

ای عشق نخسبی و نخفتی هرگز در دیده خفتگان نیفتی هرگز
باقی سخنی هست نگویم او را تونیز نگوئی و نگفتی هرگز

۹۴۱

ای کرده ز نقش آدمی چنگی ساز جانها همه اقوال تو از روی نیاز
ای لعل لبست توانگری عمر دراز یک هدیه از آن لعل بقوال انداز

۹۴۲

ای لاله بیا و از رخم رنگ آموز وی زهره بیا و از دلم چنگ آموز
و آنگه که نوای وصل آهنگ کند ای بخت بد بیا و آهنگ آموز

۹۴۳

امروز خوشم بجان تو فردا نیز هم آیم و هم گوهرم و دریا نیز
هم کار و گیای دوست کارافزا نیز هر لاف که دل زند بگویم ما نیز

۹۴۴

امروز مرو از برم ای یار بساز ای گلبن صد برگ بدین خار بساز
ای عشوه فروش با خریدار بساز ای ماه تمام با شب تار بساز

۹۴۵

امشب که گشاده است صنم با ما راز ای شب چه شبی که عمر تو باد دراز
زاغان سیاه امشب اندر طربند با باز سپید جان شده در پرواز

۹۴۶

باز آمدم اینک که زخم آتش تیز در توبه و در گناه و زهد و پرهیز
آورده ام آتشی که میفرماید کای هر چه بجز خداست از جا برخیز

۹۴۷

بازی بودم پریده از عالم راز تا بو که برم ز شیب صیدی بفراز
اینجا چه نیافتم کسی را دمساز زان در که بیامدم برون رفتم باز

۹۴۸

بنمای بمن رخ ای شمع طراز تا ناز کنم نه روزه دارم نه نماز
تا با تو بوم مجاز من جمله نماز چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز

۹۴۹

جهدی بکن ارپند پذیری دوسه روز تا پیشتر از مرگ نمیری دوسه روز
دنیا زن پیرست چه باشد گرتو با پیرزنی انس نگیری دوسه روز

۹۵۰

زنهار، مشوغره به بیباکی باز زیراکه پری دارد از دولت باز
مرغی توولیک مرغ مسکین و مجاز با باز شهنشاه تو شطرنج مبار

۹۵۱

درد تو علاج کس پذیرد هرگز یا از تو مراد میگریزد هرگز
گفتی که نهال صبر در دل کشتی گیرم که بکاشتم بگیرد هرگز؟

۹۵۲

در سر هوس عشق تو دارم همه روز در عشق تو مست و بیقرارم همه روز
مرمستان را خماریک روزه بود من آن مستم که در خمارم همه روز

۹۵۳

دل آمد و گفت هست سوداش دراز شب آمد و گفت زلف زیباش دراز
سرو آمد و گفت قد و بالاش دراز او عمر عزیز ماست گوباش دراز

۹۵۴

دل بر سر تو بدل نجوید هرگز جز وصل تو هیچ گل نبوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد تا مهر کسی دگر نروید هرگز

۹۵۵

زین سنگدلان نشد دلی نرم هنوز زین یخ صفتان یکی نشد گرم هنوز
نگرفت دباغت آخر اینچرم هنوز نگرفت یکی را ز خدا شرم هنوز

۹۵۶

شب گشت و خبر نیست مرا از شب و روز روز است شبم ز روی آن روز افروز
ایشب شب از آنی که از او بیخبری وی روز بسروز روز او روز آموز

۹۵۷

صدبار بگفتمت ز مستان مگریز جان در کفمان سپار و بستان مگریز
از من بشنو گریز پیا سرنبرد گر جان خواهی ز حلقه جان مگریز

۹۵۸

صدبار بگفت یار هر جا مگریز گر بگریزی بجای سوی ما مگریز
هر که ز خیال گرگ ترسان گردی در شهر گریز سوی صحرا مگریز

۹۵۹

گر بکشندم نگردم از عشق تو بار زیرا که ز چنگ ما برون شد آواز
گویند مرا سرت ببریم بگاز پیراهن عمر خود چه کوتاه چه دراز

۹۶۰

گر در ره عشق او نباشی سرباز زنهار مکن حدیث عشقی سرباز
گر روشنی میطلبی همچون شمع پروانه صفت تو خوشتن را در باز

۹۶۱

گر گوهر طاعتی نسفتم هرگز ور گرد بدی ز دل نرفتم هرگز
نومید نیم زیارگاه کرم زیرا که ترا دومن نگفتم هرگز

۹۶۲

مائیم و توثی و خانه خالی برخیز هنگام ستیز نیست ایجان مستیز
چون آب و شراب با حریفان آمیز چندانکه رسم بجای کج دار و مریز

۹۶۳

مائیم و دمی کوتاه و سودای دراز در سایه دل فکنده دو پای دراز
نظاره کنان بسوی صحرای دراز صد روز قیامت است چه جای دراز

۹۶۴

مائیم و هوای یارمه روشب و روز چون ماهی تشنه اندر این جوشب و روز
زین روز شبان کجا برد بوشب و روز خود در شب وصل عاشقان کوشب و روز

۹۶۵

مردانه بیا که نیست کار تو مجاز آغاز بنه ترانه بی آغاز
سبیلت میمال خواجه شهر توثی آخر بگزارف نیست این ریش دراز

۹۶۶

معشوقه ما کران نگیرد هرگز وین شمع و چراغ ما نمیرد هرگز
هم صورت و هم آینه والله که ویست این آینه زنگی نپذیرد هرگز

۹۶۷

من بودم و دوش آن بت بنده نواز از من همه لابه بود و از وی همه ناز
شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

۹۶۸

من سیر نگشته ام ز تو یار هنوز و امم داری نبات بسیار هنوز
گر از سر خاک من برآید خاری لب بگشاید بعشقت آنخار هنوز

۹۶۹

من همتیم کجا بود چون من باز عرضه نکنم بهیچکس آزون نیاز
با خویشتنم خوش است در پرده راز گه صید و گهی قید و گهی ناز و گه آز

۹۷۰

میگوید مر مرا نگار دلسوز میباید رفت چون بپایان شد روز
ای شب تو برون میای از کتم عدم خورشید تو خویش را بدینچرخ بدوز

۹۷۱

نی چاره آنکه با تو باشم همراز نی زهره آنکه بی تو پردازم راز
کارم ز تو البته نمیگردد ساز کار من بیچاره حدیثی است دراز

۹۷۲

هین وقت صبحست میان شب و روز غیر از مه و خورشید چراغی مفروز
زان آتش آب گونه یک شعله برآر در بنگه اندیشه زن و پاک بسوز

۹۷۳

یاری خواهی زیار با یار بساز سودت سوداست با خریدار بساز
از بهر وصال ماه از شب مگریز وز بهر گل و گلاب با خار بساز

۹۷۴

یک شب چوستاره گرنخسبی تا روز تابد بشو اینچنین مه جان افروز
در تاریکیست آب حیوان تو مخسب شاید که شبی در آب اندازی پوز

س

۹۷۵

آمد آمد ترش ترش یعنسی بس میپندارد که من بترسم ز عس
آن مرغ دلی که نیست در بند قفس او را تو مترسان که نترسد از کس

۹۷۶

احوال دلم هر سحر از باد بپرس تا شاد شوی از من ناشاد بپرس
ور کشتن بیگناه سودات شود از چشم خود آن جادوی استاد بپرس

۹۷۷

از حادثه جهان زاینده مترس رز هر چه رسد چو نیست پاینده مترس
این یکدم عمر را غنیمت میدان از رفته میندیش وز آینده مترس

۹۷۸

از روز قیامت جهان سوز بترس وز ناوک انتقام دلدوز بترس
ای در شب حرص خفته در خواب دراز صبح اجلت رسید از روز بترس

۹۷۹

ای یوسف جان ز حال یعقوب بپرس وی جان کرم ز رنج ایوب بپرس
وی جمله خوبان بر تو لعبتگان حال ما را ز هجرنا خوب بپرس

۹۸۰

جانبا صفت قدم ز ابروت بپرس آشفته گیم ز زلف هندوت بپرس
حال دلم از دهان تنگت بطلب بیماری من ز چشم جادوت بپرس

۹۸۱

چون روبه من شدی تو از شیر مترس چون دولت تو منم ز ادبیر مترس
از چرخ چو آتماه ترا همراه است گر روز بگاهست و گر دیر مترس

۹۸۲

دارد بقصدح می حرامی که مپرس یکدشمن جان شگرف حامی که مپرس
پیشم دارد شراب خامی که مپرس میخواند مرمر را بنامی که مپرس

۹۸۳

دلدار چنان مشوش آمد که مپرس هجرانش چنان پر آتش آمد که مپرس
گفتم که مکن گفت مکن تا نکم این یک سخنم چنان خوش آمد که مپرس

۹۸۴

رو در صف بندگان ما باش و مترس خاک در آسمان ما باش و مترس
گر جمله خلق قصد جان تو کنند دل تنگ مکن از آن ما باش و مترس

۹۸۵

رو مرکب عشق را قوی ران و مترس وز مصحف کژ آیت حق خوان و مترس
چون از خود و غیر خود مسلم گشتی معشوق تو هم توئی یقین دان و مترس

۹۸۶

رویم چو روز زمانه می بین و مپرس این اشک چو نار دانه می بین و مپرس
احوال درون خانه از من مطلب خون بر در آستانه می بین و مپرس

۹۸۷

زین عشق پر از فعل جهان سوز بترس زین تیر قبا بخش کمر دوز بترس
وانگه آید چو زاهدان توبه کند آنروز که توبه کرد آنروز بترس

۹۸۸

عاشق چو نمیشوی برو پیشم بریس صد کاری و صد رنگی و صد پیشه و پیس
در کاسه سر چو نیستت باده عشق در مطبخ مدخلان برو کاسه بلیس

۹۸۹

مر تشنه عشق را شراب نیست مترس بی آب شدی پیش تو آب نیست مترس
گنجی تو اگر بیت خراب نیست مترس بیدار شو از جهان که خواب نیست مترس

۹۹۰

هستم ز غمش چنان پریشان که مپرس زانسان شده ام بیسرو سامان که مپرس
ای مرغ خیال سوی او کن گذری وانگه ز منش بپرس چندان که مپرس

ش

۹۹۱

آتش در زن بگیر پا در کوش تازه نبرد هیچ فضول سوش
آنروی چو ماه را بپوش از موش تا دیده هر خسی نبیند روش

۹۹۲

آن‌دل که من آن خویش پنداشتمش بالله بر هیچ دوست نگذاشتمش
بگذاشت بتا مرا و آمد بر تو نیکو دارش که من نکوداشتمش

۹۹۳

آندم که حق بنده گزاری همه خوش وز مهر سر بنده بخاری همه خوش
از خانه برانیم بزاری همه خوش چون عزم کنم هم بگذاری همه خوش

۹۹۴

آندیده که هست عاشق گلزارش مشغول کجا کند سر هر خارش
گر راست بود یار دهد پرگارش ور کژ نگردد راست نیاید کارش

۹۹۵

آنها که رسول دوست پنداشتمش من نام و نشان دوست درخواستم
بگشاد دهانرا که بگوید چیزی از غایت غیرت تو نگذاشتمش

۹۹۶

آن رنید و قلندر نهان آمد فاش در دیده من بجو نشان کف پاش
یا او است خدایا که فرستاده خدای ای مطرب جان یک نفسی با ما باش

۹۹۷

آنکس که نظر کند بچشم مستش از رشک دعای بد کنم پیوستش
وانکس که بانگشت نماید رخ او گر دسترسم بود بپرستم دستش

۹۹۸

از آتش توفتاده جانم در جوش وز باده توشده است جانم مدهوش
از حسرت آنکه گیرمت در آغوش هر جای کنم فغان و هر سوی خروش

۹۹۹

امروز حریف عشق بانگی زد فاش گر او باشی جز بر او باش مباحش
دی نیست شده است بین میندیش ز لاش فردا که نیامده است از وی متراش

۱۰۰۰

اندر بر خویشم بفشاری همه خوش بر راه زنان مرگ گماری همه خوش
چون مرگ دهی از پس آن برگ دهی از مرگ حیاتها بر آری همه خوش

۱۰۰۱

ای باد صبا بکوی آندلبر کش احوال دلم بگوی اگر باشد خوش
ورزانکه برای خود نباشد دلکش زنهار مرا ندیده ای دم در کش

۱۰۰۲

ایجان جهان و روشنائی همه خوش آرام دلی و آشنائی همه خوش
بر ما گذری اگر کنی سلطانی ور بومه مزید بر فزائی همه خوش

۱۰۰۳

ایچشم بیا دامن خود در خون کش وی روح برو قماش بر گردون کش
بر لعل لب هر آنکه انگشت نهاد مندیش و زبانش از قفا بیرون کش

۱۰۰۴

گفتی چونی بیا که چون روزم خوش چون روز همی درم می‌دوزم خوش
تا روی چو آشت بدیدم چو سپند میسوزم و میسوزم و میسوزم خوش

۱۰۰۵

گه باده لقب نهادم و گه جامش گاهی زر پخته گاه سیم خامش
گه دانه و گاه صید و گاهی دامش اینجمله چراست تا نگویم نامش

۱۰۰۶

مرغان رفتند بر سلیمان بخروش کاین بلبل را چرا نمی‌مالی گوش
بلبل گفتا بخون ما در بمجوش سه ماه سخن گویم و نه ماه خموش

۱۰۰۷

من شیشه زخم بر آندل سنگ خوشش تا جنگ کند بشنوم آن جنگ خوشش
تا بفروزد بخشم آنرنگ خوشش تا بخرشد مرا بدان چنگ خوشش

۱۰۰۸

ناگه بزد دست بسوی جیبش سرمست شدم ز لذت آسایش
دستم نرسید سوی جیبش اما المنة الله که بر دم سیبش

۱۰۰۹

نیمی دف من بموش دادی همه خوش باقی بکف بنده نهادی همه خوش
با درف دریده در سماع آمده ایم ای با تو مراد و بیمرادی همه خوش

۱۰۱۰

هان ایدل تشنه جوی را جویان باش بی پای مپای و دایماً پویان باش
با آنکه درون سینه بی کام و زبان سرچشمه هر گفت توئی گویان باش

۱۰۱۱

هرچند ملولی نفسی با ما باش مگریز زیاران و درین غوغا باش
یا همچو دلم واله و شیدائی شو یا بهر نظاره حاضر سودا باش

۱۰۱۲

ای دل برو از عاقبت اندیشان باش در عالم بیگانگی از خویشان باش
گر باد صبا مرکب خود میخواهی خاک قدم مرکب درویشان باش

۱۰۱۳

ای روز نشاط روشنی وقت تو خوش وی عالم عیش و ایمنی وقت تو خوش
در سایه زلف تو دمی میخسبم تو نیز موافقت کنی وقت تو خوش

۱۰۱۴

ای روی چو آفتاب تو شادی کش وی موی تو سرمایه ده، جمله جیش
تنها تو خوشی و بس در این هر دو جهان باقی تبع تواند گشته همه خوش

۱۰۱۵

ای زلف پر از مشک تتاری همه خوش اندر طلب چو من نگاری همه خوش
در فصل بهار و نو بهاری همه خوش چون قند و نبات در کناری همه خوش

۱۰۱۶

ای سودائی بسرو پی سودا باش در صورت شیدای دلت شیدا باش
با سایه خود ز خوی خود در جنگی خود سایه تست خصم تو، تنها باش

۱۰۱۷

ای عشق بیاب تلخ خویان خوبخش ای پشت جهان بحسن جویان روبخش
از باغ جمال توجه کم خواهد شد زان سیب زنخدان، دوسه شفتالوبخش

۱۰۱۸

ای کرده به پنج شمع روشن هر رش ای اصل خوشی و هر چه داری همه خوش
تا چند چو الحمد مرا می خوانی همچون بقره بگیر گوش من و کش

۱۰۱۹

ای گنج بیبا زود بویرانه خویش وی زلف پریشان مشو از شانه خویش
وی مرغ متاب روی از دانه خویش ایخانه خدا در آری در خانه خویش

۱۰۲۰

ای یار مرا موافقی وقتت خوش بر حال دلم چو لایقی وقتت خوش
خواهم بدعا که عاشقان خوش باشند و رزانکه تو نیز عاشقی وقتت خوش

۱۰۲۱

با دل گفتم ز دیگران بیش مباحش رو مرهم ریش باش چون نیش مباحش
خواهی که ز هیچکس بتوبد نرسد بد گوی و بد آموز و بد اندیش مباحش

۱۰۲۲

با پیر خرد نهفته میگویم دوش کز من سخن از سر جهان هیچ مپوش
نرمک نرمک مرا همی گفت بگوش کین دیدنیست گفتنی نیست خموش

۱۰۲۳

با ما چه نه ای مشور فیق او باش کاول قدمت دمند و آخر پر خاش
گل باش و بهر سخن که خواهی میخند مرد سره باش و هر کجا خواهی باش

۱۰۲۴

بر جان و دل و دیده سواری همه خوش و اندر دل و جان هر چه بکاری همه خوش
خوش چشمی و محبوب عذاری همه خوش فریاد رس جان فکاری همه خوش

۱۰۲۵

بر دل چو شکفته گشت اسرار غمش ندهم بگل همه جهان خار غمش
بایست سوی جهان فانی گردیم زین پس رخ ما زرد و دیوار غمش

۱۰۲۶

بر من بگریست نرگس خمارش تا خیره شدم ز گریه بسیارش
گر نرگس او بسرمه آلوده بدی آلوده شدی ز سرمه ها رخسارش

۱۰۲۷

بیچاره دل سوخته محنت کش در آتش عشق تو همی سوزد خوش
عشقت بمن سوخته دل گرم افتاد آری همه در سوخته افتد آتش

۱۰۲۸

پیوسته مرید حق شو و باقی باش مستغرق عشق و شور و مشتاقی باش
چون باده بجوش در خم قالب خویش وانگاه بخود حریف و هم ساقی باش

۱۰۲۹

تا بتوانی تو جامه عشق مپوش چون پوشیدی ز هر بلائی مخروش
در جامه همی سوز و همی باش خموش کآخر ز پس نیش بود روزی نوش

۱۰۳۰

تا در نرنی بهر چه داری آتش هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش
عیاران را ز آتش آمد مفرش عیار نه ای ز عاشقان پا در کش

۱۰۳۱

جان جانی بیا میان جان باش چون عقل و خرد تاج سر مردان باش
تو دولت و بخت همه ای در دو جهان چون دولت و بخت دو جهان گردان باش

۱۰۳۲

چون رنگ بدزدید گل از رخسارش آویخت صبا چو رهنزان بردارش
بسیار بگفت بلبل و سود نداشت تا بو که صبا بجان دهد زنهارش

۱۰۳۳

خائیدن آنلب که چشیدی شکرش مالیدن دستی که کشیدی بسرش
نگذارد آنکه او بجان و جگرش آب حیوان همی رسد از اثرش

۱۰۳۴

دائم که برای ما نخفتی همه دوش بر صفت سرد با یکی بالاپوش
آن نیز فراموش نگردد ما را ای بوده عزیز تر تو از دیده و گوش

۱۰۳۵

در انجمنی نشسته دیدم دوش نتوانستم گرفت در آغوش
رخ را ببهانه بر رخسار بنهادم یعنی که حدیث میکنم در گوش

۱۰۳۶

در حلقه مستان تو ای دلبر دوش میخانه درون کشیدم از خم سر جوش
بر یاد تو کاس و طاس تا وقت سحر میخوردم و میزدم همی دوش خروس

۱۰۳۷

در مجلس سلطان بشکستم جامش تا جنگ شود بشنوم آندشنامش
والله که چنان فتاده ام در دامش کز پخته او نمی شناسم خامش

۱۳۰۸

دلدار مرا وعده دهد نشنومش بر مصحف اگر دست نهد نشنومش
گوید والله که نشنوی نشنومت خواهد که باینها بجهد نشنومش

۱۰۳۹

دل یاد تو آرد برود هوش ز هوش می بی لب نوشین تو کی گردد نوش
دیدار ترا چشم همی دارد چشم آواز ترا گوش همی دارد گوش

۱۰۴۰

رفت آنکه نبود کس بخوبی یارش بی آنکه دلم سیر شد از دیدارش
او رفت و نماند در دلم تیمارش آری برود گل و بماند خارش

۱۰۴۱

سودای توام در جنون میزد دوش دریای دو چشم موج خون میزد دوش
تا نیم شبی خیل خیالت برسد ورنی جانم خیمه برون میزد دوش

۱۰۴۲

سوگند بدان دل که شده است او پستش سوگند بدان جان که شده است او مستش
سوگند بدان دم که مرا میدیدند پیمانہ بدستی و بدستی دستش

۱۰۴۳

شب چیست برای ما زمان نالش وانرا که نه عاشق است او را مالش
وان عاشق ناقصی که نوکار بود گوشش نشود گرم بشب بی بالش

۱۰۴۴

کاری کردم نگاه نکردم پس و پیش آنرا که چنان کند چنین آید پیش
آندم که قضا مکر کند ای درویش در خانه گریزد خرد دور اندیش

۱۰۴۵

گر میکشدم غم تو هر دم مکش هل تا بکشند همه عالم تو مکش
آنرا که خود انداخته ای پای مزن وانرا که توزنده کرده ای هم تو مکش

۱۰۴۶

گر ناله کنم گوید یعقوب مباح و ر صبر کنم گوید ایوب مباح
اشکسته بخوامدم و چون سر بکشم بر سر زندم که سرمکش چوب مباح

۱۰۴۷

گفتم چشم گفت که جیخون کنمش گفتم که دلم گفت که پرخون کنمش
گفتم که تنم گفت در این روزی چند رسوا کنم و ز شهر بیرون کنمش

ع

۱۰۴۸

الجوهْرُ فَقْرُو سَوَى الْفَقْرِ عَرَضَ الْفَقْرُ شَفَاءُ وَسَوَى الْفَقْرِ مَرَضَ
الْعَالَمُ كُلُّهُ خِداغٌ وَغُرُورُ وَالْفَقْرُ مِنَ الْعَالَمِ كَنْزٌ وَغَرَضُ

ض

۱۰۴۹

امروز سماعست و سماعست و سماع نورست شاعست و شاعست و شاع
این عشق مطاعست و مطاعست و مطاع از عقل وداعست و وداعست و وداع

۱۰۵۰

عشقست زهر چه آن نشاید مانع گر عشق نبودی، ننمودی صانع
دانی که حروف عشق را معنی چیست عین عابد و شین شاکر و قافست قانع

۱۰۵۱

عاشق گردد بگرد اطلال و ربوع زاهد گردد بگرد تسبیح و رکوع
بر نان تند این و آندیگر بر لب آب کانرا عطش آمده است و این را غم جوع

۱۰۵۲

مهمان توایم ما و مهمان سماع ایجان معاشران و سلطان سماع
هم بحر حلاوتی و هم کان سماع آراسته باد از تو میدان سماع

۱۰۵۳

هر روز بیاید آن سپهدار سماع چون باد صبا بسوی گلزار سماع
هم طوطی و عنده لیب در کار سماع هم گردد هر درخت پربار سماع

غ

۱۰۵۴

ای بنده سردی بزمستان چون زاغ محروم ز بلبل و گلستان زباغ
دریاب که ایندم اگر ت فوت شود بسیار طلب کنی بصد چشم و چراغ

۱۰۵۵

بلبل آمد بباغ و رستیم ز زاغ آئیم بباغ با تو ای چشم و چراغ
چون سوسن و گل ز خویش بیرون آئیم چون آب روان رویم از بساغ بباغ

۱۰۵۶

گر با دیگری مجلس میسازم و لاغ
ننهم بخدا ز مهر کس بردل داغ
لیکن چو فرو شود کسی را خورشید
در پیش نهدهد بجای خورشید چراغ

۱۰۵۷

گفتی مگری چو ابر در فرقت باغ
من آن توام بخسب ایمن بفراغ
ترسم که چراغ زیر طشتی بنهی
رانگاه بجویمش بصد چشم و چراغ

۱۰۵۸

گویند که عشق بانگ و نامست دروغ
گویند امید عشق خامست دروغ
کیوان سعادت بر ما در جانست
گویند فراز هفت بامست دروغ

۱۰۵۹

گویند که یار را وفا نیست دروغ
گویند پس از هجر لقا نیست دروغ
گویند شراب جانفزای نیست دروغ
گویند که این پیاپی ما نیست دروغ

ف

۱۰۶۰

از دل سوی دلدار شکافست شکاف
وانکس که نداند این معافست معاف
هر روز در این حلقه مصافست مصاف
می‌پنداری که این گزافست گزاف

۱۰۶۱

امروز طوافست طوافست طواف
دیوانه معافست معافست معاف
نی جنگ و مصافست و مصافست مصاف
وصل است و زفافست زفافست زفاف

۱۰۶۲

با زنگی امشب چو شدستی بمصاف
از سینه خود سینه شب را بشکاف
در کعبه عشاق طوافی چو کنی
دریاب که کعبه میکند با تو طواف

۱۰۶۳

در فقر فقیر باش و در صفوت صاف
با فقر و صفا در آتو در کار مصاف
گر خصم تو صد تیغ برآرد ز غلاف
چون هیچ نبیند نزنند زخم گزاف

۱۰۶۴

گویند مرا چند بخندی ز گزاف
کارت همه عشرتست و گفتت همه لاف
ای خصم چو عنکبوت صفرا میباف
سیمرغ طربناک شناسد سرقاف

۱۰۶۵

مهمانی تو نیست دو سه روز و گزاف
خوان تو گرفته است از قاف بقاف
گرفته شود کسی معافست معاف
بر شمع کند همیشه پروانه طواف

ق

۱۰۶۶

آن تاق که نیست جفتش اندر آفاق با بنده بباخت تاق و جفتی بوفاق
پس گفت مرا که تاق خواهی یا جفت گفتم بتو جفت و از همه عالم تاق

۱۰۶۷

آنکس که ترا بدید ای خوب اخلاق در حال دهد کون و مکان را سه طلاق
مه را چه طراوت و زحل را چه محل با طلعت آفتاب اندر آفاق

۱۰۶۸

ای داروی فربهی و جان عاشق فربه ز خیال توروان عاشق
شیرین ز دهان تو دهان عاشق جان بنده ات ای جان و جهان عاشق

۱۰۶۹

تمکین و قرار من که دارد در عشق مستی و خمار من که دارد در عشق
من در طلب آب و نگارم چون باد کار من و بار من که دارد در عشق

۱۰۷۰

لو کان اقل هذه الاشواق للشمس لاذهلت عن الاشراف
لو قسم ذوالهوى على العشاق العشر لهم ولي جميع الباقي

۱۰۷۱

هر دل که طواف کرد گرد در عشق هم کشته شد بآخر از خنجر عشق
این نکته نوشته اند بر دفتر عشق سر اوست ندارد آنکه دارد سر عشق

۱۰۷۲

هر روز بنویس بر آید آندلبر عشق در گردن ما در افکند دفتر عشق
این خار از آن نهاد حق بر در عشق تا دور شود هر که ندارد سر عشق

ک

۱۰۷۳

چون گشت طلسم جسم آدم چالاک با خاک در آمیخته شد گوهر پاک
آن جسم طلسم را چو بشکست افلاک پاکی بر پاک رفت و خاکی در خاک

۱۰۷۴

حاشا که شود سینه عاشق غمناک یا از جز عشق دامنش گردد چاک
حاشا که بخت عاشقی اندر خاک پاکست و کجا رود در آن عالم پاک

۱۰۷۵

خندید فرح تا بزنی انگشتک گردید قدح تا بزنی انگشتک
بنمودت ابروی خود از زیر نقاب چون قوس قزح تا بزنی انگشتک

۱۰۷۶

در بحر صفا گداختم همچون نمک نه کف و ایمان نه یقین ماند و نه شک
اندر دل من ستاره ای شد پیدا گم گشت در آن ستاره هر هفت فلک

گی

۱۰۷۷

آنجا که عنایتست چه صلح و چه جنگ
ور کار تونیکست چه تسبیح و چه جنگ
وانکس که قبولست چه رومی و چه زنگ
تسلیم و رضا باید ورنه سرو سنگ

۱۰۷۸

با همت بازباش و با کبر پلنگ
زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ
کم کن بر عندلیب و طاوس درنگ
کانجا همه آفتست و اینجا همه رنگ

۱۰۷۹

برزن به سبوی صحبت نادان سنگ
بر دامن زیرکان عالم زن چنگ
با ناهلان مکن تویک لحظه درنگ
آیینه چو در آب نهی گیرد زنگ

۱۰۸۰

چون چنگ خودت بگیرم اندر بر تنگ
وز پرده عشاق بر آرم آهنگ
گر زانکه در آبگینه خواهی زد سنگ
در خدمت تو بیایم اینک من و سنگ

۱۰۸۱

میگردد این روی جهان رنگ برنگ
وز پرده همی بیند معشوقه شنگ
این لرزه دلها همه از معشوقیست
کز عشق ویست نه فلک چون مادنگ

۱۰۸۲

یکچند میان خلق کردیم درنگ
زایشان بوقا نه بوی دیدیم نه رنگ
آن به که نهان شویم از دیده خلق
چون آب در آهن و چو آتش در سنگ

ل

۱۸۰۳

آنکس که ترا دید و نخنید چو گل
از جان و خرد تهیست مانند دهل
گبر ابدی باشد کوشاد نشد
از دعوت ذوالجلال و دیدار رسل

۱۰۸۴

آنمی که گشود مرغ جانرا پروبال
دلرها برهانید ز سیری و ملال
ساقی عشق است و عاشقان مالا مال
از عشق پذیرفته و برماست حلال

۱۰۸۵

آواز گرفته است خروشان مینال
زیرا شنواست یار و واقف از حال
آواز خراشان و گسوی خسته
نالان ز زوال خویش در پیش کمال

۱۰۸۶

از عقل دلیل آید و از عشق خلیل
این آب حیات دان و آن آب سبیل
در چرخ نیسابی تونشان عاشق
در چرخ درآیی بنشانهای رحیل

۱۰۸۷

از من زرو دل خواستی ایمهر گسل
حقا که نه این دارم و نی آن حاصل
زر کوزر کی زراز کجا مفلس وزر
دل کودل کی دل از کجا عاشق ودل

۱۰۸۸

اسرار حقیقت نشود حل بسؤال
نی نیز بدریاختن حشمت و مال
تا دیده و دل خون نشود پنجه سال
از قال کسی را نبسود راه بحال

۱۰۸۹

این عشق کمالست و کمالست و کمال
وین نفس خیالست خیالست و خیال
این عشق جلالست و جلالست و جلال
امروز وصالست و وصالست و وصال

۱۰۹۰

این نکته شنو زبنده ای نقش چگل
هر چند که راهیست زدل جانب دل
در چشم تونیستم تو در چشم منی
تو مردم دیده ای و من مردم گل

۱۰۹۱

پراز عیسی است اینجهان مالا مال
کی گنجبد در جهان قماش دجال
شورابه تلخ تیره دل کی گنجبد
چون مشک جهان پراست از آب زلال

۱۰۹۲

جانی دارم لجوج و سرمست و فضول
وانگه یاری لطیف و بیصبر و ملول
از من سوی یار من رسولست خدای
وز یار بسوی من خدایست رسول

۱۰۹۳

چون آمده ای در این بیابان حاصل
چون بیخبران مباش از خود غافل
گامی میزن بقدر طاقت منشین
کاسوده خفته دیر یابد منزل

۱۰۹۴

چون دم زدی از مهر رخ یار ایدل
ترتیب دم و قدم نگهدار ای دل
خود را بقدم زغیر او خالی کن
تا دم نرنزی بی دم دلدار ای دل

۱۰۹۵

حاشا که کنند دل بد گرجا منزل
دور از دل من که گردد از عشق خجل
چشم چو شکفت غیر آب تو نخورد
هم سرمه دیده ای و هم قوت دل

۱۰۹۶

الْخَمْرُ وَمِنْ الْزَقِّ يُنَادِيكَ تَعَالَى
وَأَقْطَعُ لِمَوَالِنَا جَمِيعَ الْأَشْفَالِ
فَرَبّاً وَصَفَاءً وَسَبَقْنَا الْأَحْوَالَ
كِي نَعِيتِقَ بِالنَّجْدَةِ رُوحَ الْعَمَّالِ

۱۰۹۷

در خاموشی چرا شوی کند و ملول خو کن بخموشی که اصولست اصول
خود کو خموشی آنکه خمش میخوانی صد بانگ و غریواست و پیامست و رسول

۱۰۹۸

در عشق نوا جزو زند آنگه کل در باغ نخست غوره است آنگه مل
اینست دلا قاعده در فصل بهار در بانگ شود گریه و آنگه بلبل

۱۰۹۹

عشقی بکمال و دلربائی بجمال دل بر سخن و زبان ز گفتن شده لال
زین نادره تر کجا بود هرگز حال من تشنه و پیش من روان آب زلال

۱۱۰۰

عشقی دارم پاکتر از آب زلال این باختن عشق مرا هست حلال
عشق دگران بگردد از حال بحال عشق من و معشوق مرا نیست زوال

۱۱۰۱

عمری بهوس در تک و تاز آمد دل تا محرم جان دلنواز آمد دل
در آخر کار رفت و جان پاک بسوخت انصاف بده که پاکباز آمد دل

۱۱۰۲

عندی جَمَلُ و من اشتیاقَ و فُضُول لَا يُمَكِّنُ شَرْحُهَا بِكُتُبٍ وَ رَسُول
بَلْ أَنْتَظِرُ الزَّمَانَ وَ الْحَالَ يَحُول أَنْ يَجْمَعَ بَيْنَنَا قُتُصْفَى وَ أَقُول

۱۰۰۳

مردا منشین جز که بپهلوی رجال خوش باشد آینه به پهلوی صقال
یا رب چه طرب دارد جان پهلوی جان آتسنگ بود فتاده پهلوی سفال

۱۱۰۴

ممکن ز تو چون نیست که بردارم دل آن به که بسودای تو بسپارم دل
گر من بغم تو نسپارم دل دل را چکنم بهر چه میدارم دل

۱۱۰۵

نومید مشوامید میدار ای دل در غیب عجایب است بسیار ای دل
گر جمله جهان قصد بجان تو کنند تو دامن دوست را نه بگذار ای دل

۱۱۰۶

هم شاهد دیده ای و هم شاهد دل ای دیده و دل ز نور روی تو خجل
گویند از آنهر دو چه حاصل کردی جز عشق ز عاشقان چه آید حاصل

۱۱۰۷

کاچی سازی که روز برفست و وحل دانی که ز بهر چیست این رسم و عمل
یعنی که بصورت اونم و تر، میریست این در معنی نبات و کاجیست و عمل

۱۱۰۸

یا مَنْ هُوَ سَيِّدِي وَ أَعْلَى وَ أَجَلْ یا مَنْ أَنَا عَبْدُهُ وَ أَدْنَى وَ أَقَلْ
حاشاک تَمَلَّنِي وَ يُوشِيكَ تُعَلْ إِنْ لَمْ يَكُنِ الْوَابِلُ بِالْوَصْلِ فَعَلْ

۴

۱۱۰۹

آمد بت خوش عربده می‌کیشم بنشست چو یک تنگ شکر در پیشم
در بر بنهاد بر ربط و ابریشم وین پرده همی‌زد که خوش و بیخویشم

۱۱۱۰

آمد شد خود بکوی تومی‌بینم میل دل و دیده سوی تومی‌بینم
گیرم که همه جرم جهان من کردم آخر نه جهان بروی تومی‌بینم

۱۱۱۱

آن باده که بر جسم حرامست حرام بر جان مجرد آن مدامست مدام
در ریز مگو که این تمامست تمام آغاز و تمام ما کدامست کدام

۱۱۱۲

آنخوش سخنان که ما بگفتیم بهم در دل دارد نهفته این چرخ بخم
یکروز چو باران کند او غمازی بر روید سرّ ما ز صحن عالم

۱۱۱۳

آنکس که بآب دیده‌اش می‌جوییم در جستن او روان چو آب جوییم
امروز بگاه آمد و گفتا که سماع نگذاشت که من دست نمازی شویم

۱۱۱۴

آنکس که ببست خواب ما را بستم یا رب تو ببند خواب او را بکرم
تا باز چشد مرارت بی‌خوابی و اندیشه کند بعقل اِرْحَمِ تُرْحَمِ

۱۱۱۵

آنم که چو غم‌خوار شوم من شادم و اندم که خراب گشته‌ام آبادم
آنلظه که ساکن و خموشم چو زمین چون رعد بچرخ میرسد فریادم

۱۱۱۶

آنوقت آمد که ما بتو پردازیم مرجان ترا خانه‌آتش سازیم
تو کان زری میان خاکی پنهان تا صاف شوی در آتشت اندازیم

۱۱۱۷

آنها که پیش دلستان می‌کردم چون بد مستان دست فشان می‌کردم
هر چند ز روی لطف او خوش خندید آخر بچه روی آنچنان می‌کردم

۱۱۱۸

آواز تو بشنوم خوش آوازه شوم چون لطف خدا بیحد و اندازه شوم
صدبار خریدهای و من ملک توام یکبار دگر بخر که تا تازه شوم

۱۱۱۹

آواز سرافیل طرب میرسد از خاک فنا بر آسمان می‌بردم
کس را خبری نیست که بر من چه رسید زان با خبری که بی خبر می‌رسد

۱۱۲۰

از باد همه پیام او میشنوم وز بلبل مست نام او میشنوم
این نقش عجب که دیده‌ام بر در دل آوازه آن ز بام او میشنوم

۱۱۲۱

از بسکه بنزدیک توام من دورم وز غایت آمیزش تو مه‌جورم
وز کثرت پیدا شده گی مستورم وز صحت بسیار چنین رنجورم

۱۱۲۲

از بلبل سرمست نواشی شنوم وز باد سماع دلربائی شنوم
در آب همه خیال یاری بینم وز گل همه بوی آشنائی شنوم

۱۱۲۳

از بهر تو صدبار ملامت بکشم گر بشکنم اینعهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا در دل دارم که تا قیامت بکشم

۱۱۲۴

از بهر تو گر جان بدهم خوش میرم وز بنده بنده توام خوش میرم
دیوانه آن دو زلف چون زنجیرم مدهوش دو چشم جادوی کشمیرم

۱۱۲۵

از شور فلک شیر وفا میدوشم هر چند که از پنجه او بخروشم
هر چند که دوش حلقه بد در گوشت امشب بخدا که بهتر است از دوشم

۱۱۲۶

از چشم تو سحر مطلق آموخته‌ام وز عشق تو شمع روح افروخته‌ام
از حالت من چشم بدان دوخته باد چون چشم برخسار تو در دوخته‌ام

۱۱۲۷

از جوی خوشاب دوست آبی خوردم خوش کردم و خوش خوردم و خوش آوردم
خود را بر جوش آسیابی کردم تا آب حیات می‌رود می‌گردم

۱۱۲۸

از خاک در تو چون جدا می‌باشم با گریه و ناله آشنا می‌باشم
چون شمع ز گریه آبرو میدارم چون چنگ ز ناله بانوا می‌باشم

۱۱۲۹

از خویشتن بجستن آرزو میکنم آزاد نشستن آرزو میکنم
در بند مقامات همی بودم من وان بند گستن آرزو میکنم

۱۱۳۰

از خویش خوشم نی نباشد خوشیم از خود گرمم نه آب و نی آتسیم
چندان سبکم بعشق کاندرا میزان از هیچ کم آیم دو من ابر کشیم

۱۱۳۱

از درد همیشه من دوا می بینم در قهر و جفا لطف و وفا می بینم
در صحن زمین بزیر نه طاق فلک بر هر چه نظر کنم ترا می بینم

۱۱۳۲

از روی تو من همیشه گلشن بودم وز دیدن تو دو دیده روشن بودم
من میگفتم چشم بد از روی تو دور جانا مگر آنچشم بدت من بودم

۱۱۳۳

از سوز غم تو آتش میطلبم وز خاک در تو مفرشی میطلبم
از ناخوشی خویش بجان آمده ام از حضرت تو وقت خوشی میطلبم

۱۱۳۴

از شور و جنون رشک جنانرا بزدم ز آشفته دلی راحت جانرا بزدم
جانیکه بدان زنده ام و خندانم دیوانه شدم چنانکه آنرا بزدم

۱۱۳۵

از صنع برآیم بر صانع باشم حاشا که زیون هیچ مانع باشم
چون مطبخ حق ز لوت مالا مالست تا چند بآب گرم قانع باشم

۱۱۳۶

از طبع ملول دوست ما میدانیم وز غایت عاشقیش میرنجانیم
شرمنده و ترسیده نبرد راهی تا راه حجاب ماست ما میرانیم

۱۱۳۷

از عشق تو گشتم ارغنون عالم وز زخمه توفاش شده احوالم
ماننده چنگ شده همه اشکالم هر پرده که میزنی مرا مینالم

۱۱۳۸

از عشق تو من بلند قد میگردم وز شوق تو من یکی بصد میگردم
گویند مرا بگرد او میگردی ای بیخبران بگرد خود میگردم

۱۱۳۹

از مطبخ غمهاش بلا میرسدم هر لحظه بصد گونه ابا میرسدم
بوی جگر سوخته هر دم زدن بر مایده غم از کجا میرسدم

۱۱۴۰

از هر چه که آن خوشست نهی است مدام تا ره نزنند خوشی از اینمردم عام
ورنه می و چنگ و روی زیبا و سماع بر خاص حلال گشت و بر عام حرام

۱۱۴۱

اسرار زدست دادمی نتوانم وانرا بسزا گشاد می نتوانم
چیزیت درونم که مرا خوشدارد انگشت بر او نهاد می نتوانم

۱۱۴۲

افتاده مرا عجب شکاری چکنم و اندر سرم افکنده خماری چکنم
سالوسم و زاهدم ولیکن در راه گر بوسه دهد مرا نگاری چکنم

۱۱۴۳

المنة الله که بتو پیوستم وز سلسله بسند فراقست رستم
من باده نیستی چنان خوردستم کز روز ازل تا بساید سرمستم

۱۱۴۴

امروز چو حلقه مانده بیرون دریم با حلقه حریف گشته همچون کمریم
چون حلقه چشم اگر حریف نظریم باید که ازین حلقه در درگذریم

۱۱۴۵

امروز همه روز پیش نظرم او بود از آن خراب و زیر و زبهرم
از غایت حاضری چنین مهجورم وز قوت آن بیخبری بیخبرم

۱۱۴۶

امروز یکی گردش مستانه کنم وز کاسه سر ساغر و پیمانان کنم
امروز در این شهر همی گردم مست میجویم عاقلی که دیوانه کنم

۱۱۴۷

امشب که حریف دلبر دلداریم یارب که چها درد و در سرداریم
یک لحظه گل از چمن همی افشانیم یکدم بشکرستان شکر میکاریم

۱۱۴۸

امشب که حریف مشتری و ماهم با مهر و یان چون شکر همراهم
سرمست شراب بزم شاهنشاهم امشب همه آنستکه من میخواهم

۱۱۴۹

امشب که شراب جان مدامست مدام ساقی شه و باده با قوامست قوام
اسباب طرب جمله تمامست تمام ای زنده دلان خواب حرامست حرام

۱۱۵۰

امشب که غم عشق مدامست مدام جام و می لعل با قوامست قوام
خون غم و اندیشه حلالست حلال خواب و هوس خواب حرامست حرام

۱۱۵۱

امشب که مه عشق تمامست تمام دلدار فرو کرده سر از گوشهٔ بام
امشب شب یاد است و سجود است و قیام چون باده و می خواب حرامست حرام

۱۱۵۲

امشب که همی رسد ز دلدار سلام بر دیده و دل خواب حرامست حرام
ماند بسر زلف تو کز بوی خوششت میآورد عطار ز بیم از در و بام

۱۱۵۳

امشب همه شب نشسته اندر حزنم فردا بروم مناره را کارد زنم
خشم آلودست اگر چه با ماست صنم در چاه رسیده ام ولی بی رسنم

۱۱۵۴

اندر طلب دوست همی بشتابم عمرم بکران رسید و من در خوابم
گیرم که وصال دوست در خواهم یافت اینعمر گذشته را کجا دریابم

۱۱۵۵

انگورم و در زیر لگد میگردم هرسوی که عشق میکشد میگردم
گفتیکه بگرد من چرا میگردی گرد تو نیم بگرد خود میگردم

۱۱۵۶

از دوستیت خون جگر را بخورم این مظلومه را تا به قیامت ببرم
فردا که قیامت آشکار گردد تو خون طلبی و من برویت نگرم

۱۱۵۷

ای از تو برون ز خانه ها جای دلم وی تلخی رنجهات حلوائ دلم
ما را ز غمت شکایتی نیست ولیک خوش آیدم آنکه بشنوی وای دلم

۱۱۵۸

ای بانگ رباب از توتابی دارم من نیز درون دل ریابی دارم
برمگذر ساعتی بیا و بنشین مهمان شو گوشهٔ خرابی دارم

۱۱۵۹

ایجان و جهان و جان و جهان گم کردم ایماه زمین و آسمان گم کردم
می بر کف من منه بنه برده‌نم کز مستی توراه دهان گم کردم

۱۱۶۰

ای دوست شکارم و شکاری دارم بیکارم و بس شگرف کاری دارم
گفتی سرس بریدن من داری آری دارم ننگار آری دارم

۱۱۶۱

ای دل چو بهر خسی نشینی چکنم وز باغ مدام گل نچینی چکنم
عالم همه از جمال او روشن شد تو دیده نداری که ببینی چکنم

۱۱۶۲

ای دل ز جهانپان چرا داری بیم حق محسن و منعم و کریمست و رحیم
تیر کرمش ز شصت احسان قدیم در حاجت بنده میکند موی دونیم

۱۱۶۳

ای راحت و آرامگه پیوستم تا روی تودیدم ز حوادث رستم
در مجلس تو گر قدحی بشکستم صد ساغر زرین بخرم بفرستم

۱۱۶۴

ای عشق که هستی بیقین معشوقم تو خالق مطلق و من مخلوقم
بر کوری منکران که بدخواهانند بالا ببرم بلند تا عیوقم

۱۱۶۵

ای نرگس پر خواب ربودی خوابم وی لاله سیراب ببردی آبم
ای سنبل پرتاب ز تودر تابم ای گوهر کمیاب ترا کی یابم

۱۱۶۶

این گردش را ز جان خود دزدیدم پیش از قالب بجان چنین گردیدم
گویند مرا صبر و سکون اولیتر این صبر و سکون را بشما بخشیدم

۱۱۶۷

با توقصص درد و فغان میگویم ورگوش ببندی پنهان میگویم
دانسته ام اینکه از غمم شاد شوی چندین غم دل با تو از آن میگویم

۱۱۶۸

با درد بساز چون دوی تو منم در کس منگر که آشنای تو منم
گر کشته شوی مگو که من کشته شدم شکرانه بده که خونبهای تو منم

۱۱۶۹

باز آمدم و برابرت بنشستم احرام طواف گرد رویت بستم
هر پیمانی که بی تو با خود بستم چون روی تودیدم همه را بشکستم

۱۱۷۰

باز آمد و باز آمد ره بگشائیم جویان دلست دل بدو بنمائیم
ما نعره زنان که آن شکارت مائیم او خنده کنان که ما ترا میپائیم

۱۱۷۱

با سرکشی عشق اگر سرد آرم با الله بسوگنند که بس سردارم
روزی که چو منصور کنی بردارم هر دم خبری آرد از آن سردارم

۱۱۷۲

باغی که من از بهار او بشکفتم بشکفت و نمود هر چه من میگفتم
با ساغر اقبال چو کرد او جفتم سرمست شدم سر بنهادم خفتم

۱۱۷۳

بالای سر اردست زند دو دستم ای دلبر من عیب مکن سرمستم
از چنبره زمانه بیرون جستم وز نیک و بد و سود و زیان وارستم

۱۱۷۴

با ملک غمت چرا تکبر نکنم وز غلغله ات چرا جهان پر نکنم
پیش کرم گفت چو دریا کف بود چون از کف تو کفش پر از دُر نکنم

۱۱۷۵

بخروشیدم گفت خموشت خواهم خاموش شدم گفت خروشت خواهم
برجوشیدم گفت که نی ساکن باش ساکن گشتم گفت بجوشت خواهم

۱۱۷۶

بر بوی تو هر کجا گلی دیدستم بوئیدستم سرشک باریدستم
در هر چمنی که دیده ام سروی را بریاد قد تو پاش بوسیدستم

۱۱۷۷

بر بوی وفا دست زنانت باشم در وقت جفا دست گرانت باشم
با اینهمه اندیشه کنانت باشم تا حکم تو چیست آنچنانانت باشم

۱۱۷۸

بر زلف تو گردست درازی کردم والله که حقیقت نه مجازی کردم
من در سر زلف تو بدیدم دل خویش پس با دل خویش عشقبازی کردم

۱۱۷۹

بر شاه حبش ز نیم و بر قیصر روم پیشانی شیر بر نویسیم رقوم
ما آهن لشکر سلیمان خودیم جز در کف داود نگردیم چوموم

۱۱۸۰

بر میکده وقف است دلم سرمستم جان نیز سبیل جام می کردستم
چون جان و دلم همی نمی پیوستند آنهر دو بوی دادم از غم رستم

۱۱۸۱

بریاد لبث لعل نگین میبوسم آنم چو بدست نیست این میبوسم
دستم چو بر آسمان تومی نرسد میآرم سجده و زمین میبوسم

۱۱۸۲

بوی دهن تو از چمن می شنوم رنگ تو ز لاله و سمن می شنوم
اینهم چون باشد لبان بگشایم تا نام تو می گوید و من می شنوم

۱۱۸۳

بهر تو ز من نوا چونی برگیرم کوی تو گذر کنم چو پی برگیرم
چندین کرم و لطف که با من کردی اندر دو جهان دل از تو کی برگیرم

۱۱۸۴

بیدف بر ما میا که ما در سوریم برخیز و دهل بزن که ما منصوریم
مستیم نه مست باده انگوریم از هر چه خیال کرده ای ما دوریم

۱۱۸۵

بیرون زدو کون من مرادی دارم بی شادیها روان شادی دارم
بگشای بخنده آن لبان خود را زیرا ز گشاد آن گشادی دارم

۱۱۸۶

بیکار شدم ای غم عشقت کارم در بیکاری تخم وفا میکارم
من صورت وصل میتراشم شب و روز با خاطر چون تیشه مگر نجارم

۱۱۸۷

بیگانه مگیرید مرا زین کویم در کوی شما خانه خود می جویم
دشمن نیم ارچند که دشمن رویم اصلم ترکست اگر چه هندی گویم

۱۱۸۸

بیگاه شد وز بیگهی من شادم امشب قنق است یار فرخ زادم
روز و شب دیگر است در عشق مرا من زین شب وزین روز برون افتادم

۱۱۸۹

تا آتش و آب عشق بشناخته ام در آتش دل چو آب بگداخته ام
مانند رباب دل بپرداخته ام تا زخمه زخم عشق خوش ساخته ام

۱۱۹۰

تا ترک دل خویش نگیری ندهم وانچه گفتم تا نپذیری ندهم
حیلت بگذار و خویشتن مرده مساز جان و سرتو که تا نمیری ندهم

۱۱۹۱

تا جان دارم بنده مرجبان توام دل جمع از آن زلف پریشان توام
ای نای بنال مست افغان توام وی چنگ خمش مشو که مهمان توام

۱۱۹۲

تا چند بهره چون غباری گردم گه بر سر گه سوی غاری گردم
تا چند چو طفل بر ننگاری گردم یکچند گهی بگرد یاری گردم

۱۱۹۳

تا چند چو دف دست ستمها خورم یا همچو رباب زخم غمها خورم
گفتی که چو چنگ در برت بنوازم من نای تو نیستم که دمها خورم

۱۱۹۴

تا خواسته ام از تو ترا خواسته ام از عشق تو خوان عشق آراسته ام
خوابی دیدم و دوش فراموشم شد این میدانم که مست بر خاسته ام

۱۱۹۵

تا روی تو دیدم از جهان سیر شدم روباه بدم ز فر تو شیر شدم
ای پای نهاده بر سر خلق ز کبر این نیز بیندیش که سر زیر شدم

۱۱۶۹

تا زلف ترا بجان و دل بنده شدیم چون زلف بس جمع و پراکنده شدیم
ارواح ترا سجده کنان میگویند چون پیش تو مردیم همه زنده شدیم

۱۱۹۷

تا شمع تو افروخت پروانه شدم با صبر ز دیدن تو بیگانه شدم
در روی تو بیکرار شد مردم چشم یعنی که پری دیدم و دیوانه شدم

۱۱۹۸

تا ظن نبری که از تو بگریخته‌ام یا با دگری جز تو در آمیخته‌ام
بر بسته نیم ز اصل انگیخته‌ام چون سیل ببحر یار در ریخته‌ام

۱۱۹۹

تا ظن نبری که از غمانت رستم یا بی تو صبور گشتم و بنشتم
من شربت عشق تو چنان خوردم کز روز ازل تا بابد سرمستم

۱۲۰۰

تا ظن نبری که من دوشی می‌بینم هر لحظه فتوحی بنوی می‌بینم
جان و دل من جمله توئی می‌دانم چشم و سر من جمله توئی می‌بینم

۱۲۰۱

تا ظن نبری که من کمت می‌بینم بی زحمت دیده هر دمت می‌بینم
در وهم نیاید و صفت نتوان کرد آن شادیه‌ها که از غمت می‌بینم

۱۲۰۲

تا کاسهٔ دوغ خویش باشد پیشم والله که بانگبین کس ننیدم
ور بی برگی بمرگ مالد گوشتم آزادی را به بندگی نفروشم

۱۲۰۳

تا پردهٔ عاشقانه بشناخته‌ایم از روی طرب پرده برانداخته‌ایم
با مطرب عشق چنگ خود در زده‌ایم همچون دف و نای هردو در ساخته‌ایم

۱۲۰۴

تا میرود آن نگار ما میرانیم پیمان‌ها چو بر شود فرو گردانیم
چون بگذرد این سر که درین آب و گلست در صبح وصال دولتش خندانیم

۱۲۰۵

تو بحر لطافتی و ما همچو کفیم آنسوی که موج رفت ما آنطرفیم
آن کف که بخون عشق آلودستی بر ما میزن که بر کفت همچو دیم

۱۲۰۶

جانرا که در این خانه وثاقش دادم دل پیش تو بود من نفاقش دادم
چون چنگه‌ی نشست کدبانوی جان عشق تو رسید و سه طلاقش دادم

۱۲۰۷

جانی که در او دو صد جهان میدانم گوئی که فلانست و فلان میدانم
او شاهد حضرتست و حق نیک غیور هر چشم که بسته گشت از آن میدانم

۱۲۰۸

چندانکه بکار خود فرو می‌بینم بی‌دیده‌گی خویش نکو می‌بینم
با زحمت چشم خود چه خواهم کردن اکنون که جهان بچشم او می‌بینم

۱۲۰۹

چون تاج منی ز فرق خود افکنیدم اینک کمر خدمت تو بر بندیدم
بسیار گریستم و هجران خندید وقت است که او بگرید و ما خندیدم

۱۲۱۰

چون مار ز افسون کسی می‌پیچم چون طره جعد یار پیچاپیچم
والله که ندانم این چه پیچاپیچست این میدانم که چون نمیچم هیچم

۱۲۱۱

چون میدانسی که از نکوئی دورم گر بگریزم ز نیکوان معذورم
او همچو عصا کبش است و من نابینا من گام بخود نمی‌زنم مأیورم

۱۲۱۲

حاشا که ز زخم تیر و خنجر ترسیم وز بستن پای و رفتن سر ترسیم
ما گرم روان دوزخ آشامانیم از گفت و مگوی خلق کمتر ترسیم

۱۲۱۳

خواهم که بعشق تو ز جان برخیزم وز بهر تو از هر دو جهان برخیزم
خورشید تو خواهم که بیاران برسد چون ابر ز پیش تو از آن برخیزم

۱۲۱۴

خود راز چنین لطف چه مانع باشیم چون صنع حقیق پیش صانع باشیم
در مطبخ چرخ کاسه‌ها زرین‌اند حاشا که بآب گرم قانع باشیم

۱۲۱۵

خیزید که تا بر شب مهتاب زنیم بر باغ گل و نرگس بیخواب زنیم
کشتی دوسه ماه بر سر ریخ راندیم وقت است برادران که بر آب زنیم

۱۲۱۶

در آتش خویش چون دمی جوش کنم خواهم که دمی ترا فراموش کنم
گیرم جانی که عقل بیهوش کند در جام درآئی و ترا نوش کنم

۱۲۱۷

در باغ شدم صبح و گل می‌چیدم وز دیدن باغبان همی‌ترسیدم
شیرین سخنی ز باغبان بشنیدم گل را چه محل که باغ را بخشیدم

۱۲۱۸

در بحر خیال غرقه گردا بزم نی بلکه ببحر میکشد سیلابم
ای دیده نمی‌خواب من بنده آنک در خواب بدانست که من در خوابم

۱۲۱۹

در چنگ توام بتا در آن چنگ خوشم گر چنگ کنی بکن در آنچنگ خوشم
ننگست ملامت بره عشق ترا من نام گرو کردم و با ننگ خوشم

۱۲۲۰

در دور سپهر و مهر ساقی مائیم سرمست مدام اشتیاقی مائیم
در آینه وجود کردیم نگاه مائیم و نمائیم که باقی مائیم

۱۲۲۱

در چشمه دل مهی بدیدیم به چشم زان چشمه بسی آب کشیدیم به چشم
زان روز بگرد گرد آن چشمه دل مانده دل، همی دوییدیم به چشم

۱۲۲۲

در عالم گِل گنج نهانی مائیم دارنده ملک جاودانی مائیم
چون از ظلمات آب و گل بگذشتیم هم خضر و هم آب زندگانی مائیم

۱۲۲۳

در عشق تو گر دل بدهم جان ببرم هر چه بدهم هزار چندان ببرم
چوگان سر زلف تو گر دست دهد از جمله جهان گوی ز میدان ببرم

۱۲۲۴

در عشق تو معرفت خطا دانستیم چه عشق و چه معرفت کرا دانستیم
یک یافتنی از او بفریاد دو کون این هست از آن نیست که ما دانستیم

۱۲۲۵

در کوی خرابات گذر می‌کردم وین دلق بشردنخت بدر می‌کردم
هرکس نظری بجانبی می‌افکند من بر نظر خویش نظر می‌کردم

۱۲۲۶

در کوی خرابات نگاری دیدم عشقش بهزار جان و دل بخریدم
بوئی ز سر دو زلف او بشنیدم دست طمع از هر دو جهان ببریدم

۱۲۲۷

در هر فلکی مردمکی می‌بینم هر مردمکش را فلکی می‌بینم
ای احوال اگر یکی دو می‌بینی تو برعکس تو من دورا یکی می‌بینم

۱۲۲۸

دستارم و جبه و سرم هر سه بهم قیمت کردند به یکدرم چیزی کم
نشنیدستی تونام من در عالم من هیچکسم هیچکسم هیچکسم

۱۲۲۹

دشنام ده که مست دشنام توام مست سقط خوش خوش آشام توام
زهرابه بیار تا بنوشم چوشکر من رام تسوام رام تسوام رام توام

۱۲۳۰

دلدار چودید خسته و غمگینم آمد خندان نشست بر بالینم
خارید سرم گفت که ای مسکینم دل می‌دهد ره که چنینست بینم

۱۲۳۱

دل زار وثاق سینه آواره کنم بر سنگ زخم سبوی خود پاره کنم
گرپاره کنم هزار گوهر ز غمت روزی او را ز لعل تو چاره کنم

۱۲۳۲

دل میگوید که نقد این باغ دریم امروز چریدیم و شب هم بچریم
لب میگذردش عقل که گستاخ مرو گرچه در رحمت است زحمت ببریم

۱۲۳۳

دوش آمده بود از سر لطفی یارم شب را گفتم فاش مکن اسرارم
شب گفت پس و پیش نگه کن آخر خورشید توداری ز کجا صبح آرم

۱۲۳۴

دوش از سرمستی بخراشید رخم آندم که ز روش لاله میچید رخم
گفتم مخرایش که از آنروز که زاد از قبله روی تو نگردید رخم

۱۲۳۵

دوش از طریبی بسوی اصحاب شدیم وز غوره فشانان سوی دوشاب شدیم
وز شب صفتان جانب مهتاب شدیم با بیداران ز خویش در خواب شدیم

۱۲۳۶

دوش ارچه هزار نام بر ننگ زدم بر دامن آنعهد شکن چنگ زدم
دل بر دل او نهادم از شوق وصال هم عاقبت آبگینه بر سنگ زدم

۱۲۳۷

دل داد مرا که دلستانرا بزدم آنرا که نواختم همانرا بزدم
جانی که بدوزنده ام و خندانم دیوانه شدم چنانکه جانرا بزدم

۱۲۳۸

دیوانه ام نیم ولیک همی خوانندم بیگانه ام ولیک میرانندم
همچون عسان بجهد در نیمه شب مستند ولی چو روز میدانندم

۱۲۳۹

ذات توز عیبها جدا دانستم موصوف بمغز کبریا دانستم
من دل چکنم چونکه بتحقیق و یقین خود را چو شناختم ترا دانستم

۱۲۴۰

رازیکه بگفتی ای بت بدخویم واگو که من از لطف تو آن میجویم
چون گفت بگریه در شدم پس گفتا وامیگویم خموش وامیگویم

۱۲۴۱

رفتی و ز رفتن تو من خون گریم وز غصه افزون تو افزون گریم
نی خود چو تورفتی زپیت دیده برفت چون دیده برفت بعد از او چون گریم

۱۲۴۲

روzt بستودم و نمیدانستم شب با تو غنودم و نمیدانستم
ظن برده بدم بخود که من من بودم من جمله تو بودم و نمیدانستم

۱۲۴۳

روزی بخرابیات تومی میخوردم وین خرقه آب و گل بدر میکردم
دیدم ز خرابیات تو عالم معمور معمور و خراب از آن چنین میکردم

۱۲۴۴

رویت بینم بدر من آنرا دادم وانجا که تویی صدر من آنرا دادم
وانشب که ترا بینم ای رونق عید از عمر شب قدر من آنرا دادم

۱۲۴۵

زان دم که ترا بعشق بشناختم بس نرد نهان که با تو من باختم
بخرام تو سرمست بخرگاه دلم کز بهر تو خرگاه بپرداختم

۱۲۴۶

ز اول که حدیث عاشقی بشنودم جان و دل و دیده در رهش فرسودم
گفتم که مگر عاشق و معشوق دواند خود هر دو یکی بود من احول بودم

۱۲۴۷

زاهد بودی ترا نه گویت کردم خاموش بدی فسانه گویت کردم
اندر عالم نه نام بودت نه نشان نشاندمت و نشانه گویت کردم

۱۲۴۸

زنبرو نیم که من بدودی بروم یا همچو پری ببوی عودی بروم
یا سیل شکسته تا بروی بروم یا حرص که در عشوه سودی بروم

۱۲۴۹

زین پیش اگر دم از جنون میزده ام وانگه قدم از چرا و چون میزده ام
عمری بزدم ایندر و چون بگشادند دیدم ز درون در برون میزده ام

۱۲۵۰

زینگونه که من به نیستی خرسندم چندین چه دهید بهر هستی پندم
روزیکه بتیغ نیستی بکشندم گرینده من کیست بر او میخندم

۱۲۵۱

ساقی امروز در خممارت بودم تا شب بخدا در انتظارت بودم
می در ده و از دام جهانم بجهان امشب چو بر روز من شکارت بردم

۱۲۵۲

ساقی چو دهد باده حمرا چکنم چون بوسه طلب کند مه افزا چکنم
امروز که حاضر است اقبال وصال گر گول نیم حدیث فردا چکنم

۱۲۵۳

سر در خاک آستان تونهم دل در خم زلف دلستان تونهم
جانم بلب آمده است لب پیش من آر تا جان ببهانه در دهان تونهم

۱۲۵۴

شادم که ز شادی جهان آزادم مستم که اگر می نخورم هم شادم
از حالت هیچکس ندارم بایست این دبدبه خفیه مبارکبادم

۱۲۵۵

شادی کردم چو آنگهر شد جفتم چون موج ز باد بود خود آشفتم
آشفته چو رعد سردریا گفتم چون ابر تهی بر لب دریا خفتم

۱۲۵۶

شاعر نیم وز شاعری نان نخورم وز فضل نلاقم و غم آن نخورم
فضل و هنرم یکی قدح میباشد وان نیز مگر ز دست جانان نخورم

۱۲۵۷

شب رفت و هنوز ما بخمار خودیم در دولت تو همیشه سر کار خودیم
هم عاشق و هم بیدل و دلدار خودیم هم مجلس و هم بلبل گلزار خودیم

۱۲۵۸

شب گوید من انیس میخوارانم صاحب جگرسوخته را من جانم
و آنها که ز عشقشان نصیبی نبود هر شب ملک الموت در ایشانم

۱۲۵۹

شد گلشن روی تو تماشای دلم شد تلخی جور هات حلوائ دلم
ما را ز غمت شکایتی نیست ولیک ذوقی دارد که بشنوی وای دلم

۱۲۶۰

صدنام زیاد دوست بر ننگ زدیم صد تنگ شکر بدین دل تنگ زدیم
ای زهره ساقی دگر لاف نماند کز سور قرابه تو بر سنگ زدیم

۱۲۶۱

عالم جسم است و نور جانی مائیم عالم شب و ماه آسمانی مائیم
چون از ظلمات آب و گل دور شویم هم خضر و هم آب زندگانی مائیم

۱۲۶۲

عشق آمد و گفت تا بر او باشم رخساره عقل و روح را بخراشم
میامد و من همی شدم تا اکنون این بار نیامدم که آنجا باشم

۱۲۶۳

عشق از بنه بی بنست و بحریت عظیم دریای معلق است و اسرار قدیم
جانها همه غرقه اند در بحر مقیم یکقطره از او امید و باقی همه بیم

۱۲۶۴

عشق است صبح و من بدو بیدارم عشق است بهار و من بدو گلزارم
سوگند بعشقی که عدوی کار است کانروز که بیکار نیستم بیکارم

۱۲۶۵

عشق است قدح وز قدحش خوشحالم اوراست عروسی و منش طبالم
سوگند بدان عشق که بطلال گراست کانروز که طبال نیم بطالم

۱۲۶۶

عشق تو گرفته آستین میکشدم و اندر پی یار راستین میکشدم
وانگه گوئی دراز تا چند کشی با عشق بگو که همچنین میکشدم

۱۲۶۷

عمری رخ یکدگر بدیدیم بچشم امروز که درهم نگریدیدیم بچشم
احوال دل خویشان از بیم رقیب گفتیم بابرو و شنیدیم بچشم

۱۲۶۸

فانی شدم و برید اجزای تنم میچرخ که بر چرخ بد اول وطنم
مستند و خوشند و می پرستند همه در عیب از این وحشت و زندان که منم

۱۲۶۹

فرمود که دست و پا بکاری بزنیم تا می نرود دودست بازی بزنیم
چون در توزدیم دست از این شادی را پس چون نزنیم دست آری بزنیم

۱۲۷۰

قَدْ صَبَحْنَا اللَّهَ بِعَيْشٍ وَمُدَامَ قَدْ عَيْدْنَا أَلْعَيْدُ وَمَاتَمَ صِيَامَ
إِمْلًا قَدْ حَا وَهَاتِ يَا خَيْرَ غَلَامَ كَى يُسْكِرْنَا ثُمَّ عَلَى الدَّهْرِ سَلَامَ

۱۲۷۱

قلاشانیم ولا ابالی حالیم فتنه شدگان ازل آزالیم
جان داده بعشق رطل مال مالیم صافی بخوریم و دُرد بر سر مالیم

۱۲۷۲

قومیکه چو آفتاب دارند قدوم در صدق چو آهنگد و در لطف چو موم
چون پنجه شیرانه خود بکشایند نی پرده رها کنند و نی نقش و رسوم

۱۲۷۳

گاه از غم دلبران بر آتش باشم گاه از پی دوستان مشوش باشم
آخر بچه خرمی ز نم راه نشاط آخر بکدام دلخوشی خوش باشم

۱۲۷۴

گاهی ز هوس دست زنان میباشم گاه از دوری دست گزان میباشم
در آب کنم دست که مه را گیرم مه گوید من بر آسمان میباشم

۱۲۷۵

گر باده نهان کنیم بورا چه کنیم وین حال خمار و رنگ و رورا چه کنیم
و ربا لب خشک عشق را خشک آریم این چشمه چشم همچو جورا چه کنیم

۱۲۷۶

گر چرخ پر از ناله کنم معذورم و در دشت پر از ناله کنم معذورم
تو جان منی و میدوم در پی تو جانرا چو بدنباله کنم معذورم

۱۲۷۷

گر چرخ ز نم گرد تو خوشید ز نم و در طبل ز نم نوبت جاوید ز نم
چون حارس چوبک زن بام تو شوم چوبک همه بر تارک ناهید ز نم

۱۲۷۸

گر جنگ کند بجای چنگش گیرم و در خوار کنم بنام و ننگش گیرم
دانی بر من تنگ چرا میگیرد تا چون ببرم آید تنگش گیرم

۱۲۷۹

گر خوب کنی روی مرا خوب توام و در چنگ کنی چو چوب هم چوب توام
گر پاره کنی ز رنج ایوب توام ای یوسف روزگار یعقوب توام

۱۲۸۰

گردان بهوای یار چون گردونیم ایزد داند در این هوا ما چونیم
ما خیره که عاقلان چرا هشیارند و آنان حیران که ما چرا مجنونیم

۱۲۸۱

گر دریائی ماهی دریای توام و در صحرائی آهوی صحرای توام
در من میدم بنده دمهای توام سرنای تو سرنای تو سرنای توام

۱۲۸۲

گر دل دهم و از سرجان برخیزم جان بازم و از هر دو جهان برخیزم
من بنده بخوی تو نمیدانم زیست مقصود تو چیست تا از آن برخیزم

۱۲۸۳

گر دل طلبم در خم مویت بینم ورجان طلبم بر سر کویت بینم
از غایت تشنگی اگر آب خورم در آب همه خیال رویت بینم

۱۲۸۴

کردیم قبول و من زرد میترسم در خدمت تو ز چشم بد میترسم
از بیسم زوال آفتاب عشقت حقا که من از سایه خود میترسم

۱۲۸۵

گر رنج دهد بجای بختش گیرم ورنه نهد بجای رختش گیرم
زان ناز کند سخت که چون باز آید سختش گیرم عظیم سختش گیرم

۱۲۸۶

گر شاد ببینمت بر این دیده نهم ورنه بر این رخ پسندیده نهم
بر عرعر زیبات طوافی دارم گر روی بدان جعد پڑولیده نهم

۱۲۸۷

گر صبر کنی پرده صبرت بدریم ورنه خواب روی خواب ز چشمت ببریم
گر کوه شوی در آتشت بگندازیم ورنه بحر شوی تمام آبت بخوریم

۱۲۸۸

گر کبر بخورده ام که سرمست توام مشتاب بکشتنم که در دست توام
گفتی که زمین حق فراخت فراخ ایجان بکجا روم که در دست توام

۱۲۸۹

گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم ورنه بخت شوی رخت بسویت نبرم
زین بیش اگر بر سر کویت گذرم فرمای که چون مار بکوبند سرم

۱۲۹۰

گر من بدر سرای تو کم گذرم از بیسم غیوران تو باشد حذرم
تو خود بدم دری چو فکرت شب و روز هرگاه که ترا جویم در دل نگرم

۱۲۹۱

گریار کنی خصم تو اش گردانیم هر لحظه بنوعی دگرت رنجانیم
گر خار شدی گل از تو پنهان داریم ورنه گل گردی در آتشت بنشانیم

۱۲۹۲

گفتم بفراق مدتی بگزارم باشد که پشیمان شود آن دلدارم
بس نوشیدم ز صبر و بس نوشیدم نتوانستم از توجه پنهان دارم

۱۲۹۳

گویی تو که من زهر هنر باخبرم این بی خبری بس که ز خود بیخبری
تا از من و مای خود مسلم نشوی با این ملکان محرم و همدم نشوی

۱۲۹۴

گفتم دل و دین بر سر کارت کردم هر چیز که داشتم نشارت کردم
گفتا تو که باشی که کنی یا نکنی آن من بردم که بیقرارت کردم

۱۲۹۵

گفتم سگ نفس را مگر پیر کنم در گردن او ز توبه زنجیر کنم
زنجیر دران شود چو بیند مردار با این سگ هار من چه تدبیر کنم

۱۲۹۶

گفتم که دل از تو برکنم نتوانم یا بیغمم تو دمی زلم نتوانم
گفتم که ز سر برون کنم سودایت ایخواجه اگر مرد منم نتوانم

۱۲۹۷

گفتم که ز چشم خلق با درد سریم تا زحمت خود ز چشم خلقان ببریم
او در تن چون خیال من شد چو خیال یعنی که ز چشمها کنون دورتریم

۱۲۹۸

گفتم که مگر غمت بود درمانم کی دانستم که با غمت درمانم
او از سر لطف گفت درمان تو چیست گفتم وصلت گفت بر این درمانم

۱۲۹۹

گنجینه اسرار الهی مائیم بحر گهر نامتناهی مائیم
بگرفته ز ماه تا بماهی مائیم بنشسته بتخت پادشاهی مائیم

۱۳۰۰

گوئی که بتن دور و بدل با یارم ز نهار مپندار که من دل دارم
گر نقش خیال خود ببینی روزی فریاد کنی که من ز خود بیزارم

۱۳۰۱

که در طلب وصل مشوش باشیم گاه از تعب هجر در آتش باشیم
چون از من و تو این من و تو پاک شود آنکه من و تویی من و تو خوش باشیم

۱۳۰۲

لَا الْفَخْرُ بِقَيْنَةٍ وَلَا شُرْبُ مُدَامٍ الْفَخْرُ لِمَنْ يَطْعَنُ فِي يَوْمِ زِحَامٍ
مَنْ يَبْدُلُ رَوْحَهُ بِسَيْفٍ وَسِهَامٍ يَسْتَأْهِلُ أَنْ يَقْعُدُوا النَّاسَ قِيَامٍ

۱۳۰۳

لب بستم و صد نکته خموش گفتم در گوش دل عشوه فروشت گفتم
در سر دارم آنچه بگوشت گفتم فردا بنمایم آنچه دوش گفتم

۱۳۰۴

لایلم که نهاری نکند من چکنم بختم که سواری نکند من چکنم
گفتم که بدولتی جهانرا بخورم اقبال چو یاری نکند من چکنم

۱۳۰۵

ما از دو صفت ز کار بیکار شویم در دست دو خوی بد گرفتار شویم
یک خوآنی که سخت از اومست شویم خوی دگر آنکه دیر هشیار شویم

۱۳۰۶

ما باده ز خون دل خود مینوشیم در خم تن خویش چومی میجوشیم
جان را بدهیم و نیم از آن باده خوریم سر را بدهیم و جرعه ای نفروشیم

۱۳۰۷

ما باده زیار دلفروز آوردیم ما آتش عشق سینه سوز آوردیم
تا دور ابد جهان نبیند در خواب آن شبها را که ما بروز آوردیم

۱۳۰۸

ما برزگران این کهن دشت نویم در کشته شادی همه غم میدرویم
چون لاله کم عمر در ایندشت فنا تا سر زده از خاک ببادی گرویم

۱۳۰۹

ما جان لطیفیم و نظر در نائیم در جای نمائیم ولی بیجائیم
از چهره اگر نقاب را بگشائیم عقل و دل و هوش جمله را بر بائیم

۱۳۱۰

ما خاک ترا بآب زمزم ندهیم شادی نستائیم و از این غم ندهیم
این صورت ما نصیب آدمیانست از صورت تو آب بآدم ندهیم

۱۳۱۱

ما خواجه ده نه ایم ما قلاشیم ما صدر سرانه ایم ما اوباشیم
نی نی چوقلم بدست آن نقاشیم خود نیز ندانیم کجا میباشیم

۱۳۱۲

ما را بس و ما را بس و ما بس کردیم ما پشت بروی یار ناکس کردیم
مردار همه نثار کرکس کردیم در قبله تونماز واپس کردیم

۱۳۱۳

ما رخت وجود بر عدم بر بندیم بر هستی نیست مزور خندیم
بازی بازی طنابها بگسستیم تا خیمه صبر از فلک بر کندیم

۱۳۱۴

ما عاشق خود را بعد و بسپاریم هم منبل و هم خونی و هم عیاریم
ما را تو بشحنه ده که ما طراریم تو حیلۀ ما مخور که ما مکاریم

۱۳۱۵

ما کار و دکان و پیشه را سوخته ایم شعر و غزل و دو بیتی آموخته ایم
در عشق که او جان و دل و دیده ماست جان و دل و دیده هر سه بردوخته ایم

۱۳۱۶

ما مذهب چشم شوخ مستش داریم کیش سر زلف بت پرستش داریم
گویند جز این هر دو بود دین درست از دین درست ما شکستش داریم

۱۳۱۷

مانند قلم سپید کار سیهم گر همچو قلم سرم بُری سر نهم
چون سیر خواهم بترک سر خواهم گفت چون با سر خود ز سر او شرح دهم

۱۳۱۸

ماهی فارغ ز چارده می بینم بی چشم بسوی ماه ره می بینم
گفتی که از او همه جهان آب شده است آوخ که در این آب چه مه می بینم

۱۳۱۹

مائیم که از بادۀ بی جام خوشیم هر صبح منوریم و هر شام خوشیم
گویند سرانجام ندراید شما مائیم که بی هیچ سرانجام خوشیم

۱۳۲۰

مائیم که پوستین بگازر دادیم وز دادن پوستین بگازر شادیم
در بحر غمی که ساحل و قعرش نیست نظاره گر آمدیم و پست افتادیم

۱۳۲۱

مائیم که بی قماش و بی سیم خوشیم در رنج مرفهیم و در بیم خوشیم
تا دور ابد از می تسلیم خوشیم تا ظن نبی که ما چوتونیم خوشیم

۱۳۲۲

مائیم که تا مهر تو آموخته ایم چشم از همه خوبان جهان دوخته ایم
هر شعله کز آتش زنۀ عشق جهد در ما گیرد از آنکه ما سوخته ایم

۱۳۲۳

مائیم که دل ز جسم و جوهر کندید مهر از فلک و جهان اغیر کندید
از کبر جهان سبال خود میمالید از دولت دل سبالت او را کندید

۱۳۲۴

مائیم که دوست خویش دشمن داریم | ما دشمن هر عاشق و هر بیداریم
با قاصد دشمنان خود یاریم ما دامن خود همیشه در خون داریم

۱۳۲۵

مائیم که گه نهان و گه پیدائیم گه مؤمن و گه یهود و گه ترسائیم
تا ایندل ما قالب هر دل گردد هر روز بصورتی برون میآئیم

۱۳۲۶

مردم رغم عشق دمی در من دم تا زنده جاوید شوم زان یکدم
گفتی که بوصل با تو همدم باشم گویا که کجا شرم نداری همدم

۱۳۲۷

مصنوع حقیق و صید صانع باشیم جانرا ز مراد جان چه مانع باشیم
صد بره برای بندگان قربان کرد ما چند بآب گرم قانع باشیم

۱۳۲۸

مگریز ز من که من خریدار توام در من بنگر که نور دیدار توام
در کار من آکه رونق کار توام بیزار مشوز من که بازار توام

۱۳۲۹

من بحر تمام و یکی قطره نیم احوال نیم و چواحوالان غره نیم
گویم بزبان حال و هریک ذره فریاد همی کند که من ذره نیم

۱۳۳۰

من بر سر کویت آستین گردانم تو پنداری که من ترا میخوانم
نی نی رورو که من ترا میدانم خود رسم منست کاستین جنبانم

۱۳۳۱

من بنده قرآنم اگر جان دارم من خاک در محمد مختارم
گر نقل کند جز این کس از گفتارم بیزارم از او وز اینسخن بیزارم

۱۳۳۲

من پیر شدم پیر نه ز ایام شدم از نازش معشوقه خود کام شدم
در هر نفسی پخته شدم خام شدم در هر قدمی دانه شدم دام شدم

۱۳۳۳

من چشم ترا بسته بکین می بینم اکنون چه کنم که همچنین می بینم
بگذر تو ز خورشیدی که آن برفلک است خورشید نگر که در زمین می بینم

۱۳۳۴

من خاک ترا بچرخ اعظم ندهم یکذره غمت بهر دو عالم ندهم
نقش خود را نثار عالم کردم وز نقش تو من آب بآدم ندهم

۱۳۳۵

من درد ترا ز دست آسان ندهم دل بر نکنم ز دوست تا جان ندهم
از دوست بیاد گار ددی دارم کان درد بصدهزار درمان ندهم

۱۳۳۶

من دوش فراق را جفا میگفتم با دهر فراق پیش میآشفتم
خود را دیدم که با خیالت جفتم با جفت خیال تو برفتم خفتم

۱۳۳۷

من زخم ترا بهیچ مرهم ندهم یک موی ترا بهر دو عالم ندهم
گفتم جانرا بیار محرم ندهم از گفته خود بیش دهم کم ندهم

۱۳۳۸

من سر بنهم در رهت ایکان کرم کامروز من از تو ای صنم مست ترم
سوگند خورم و گرتوباور نکنی سوگند چرا خورم چرا می نخورم

۱۳۳۹

من سیر نیم سیر نیم سیر نیم زیرا که باقبال تو ادبیر نیم
خرگوش نگیرم و نخواهم آهو جز عاشق و جز طالب آن شیر نیم

۱۳۴۰

من سیر نیم ولی ز سیران سیرم بر خاک درت ز آب حیوان سیرم
ایمان بتو دادم و ز جان برگشتم سیرم از این چو ملحد از آن سیرم

۱۳۴۱

من عادت و خوی آنصنم میدانم او آتش و من چور و غنم میدانم
از نور لطیف او است جان می بیند آندود بگرد او منم میدانم

۱۳۴۲

من عاشق روی تونگارم چکنم وز چشم خوش تو شرمسارم چکنم
هر لحظه یکی شور بر آرم چکنم والله بخدا خبر ندارم چکنم

۱۳۴۳

من عاشقی از کمال تو آموزم بیت و غزل از جمال تو آموزم
در پرده دل خیال تو رقص کند من رقص خوش از خیال تو آموزم

۱۳۴۴

من عشق ترا بجای ایمان دارم جان نشکبید ز عشق تا جان دارم
گفتم دوسه روز زحمت از تو ببرم نتوانستم از توجه پنهان دارم

۱۳۴۵

من عهد شکسته بر شکستی بزنم وز عشوه ره عشوه پرستی بزنم
امروز که ارواح برقص آمده اند ناموس فرود آرم و دستی بزنم

۱۳۴۶

من غیر ترا گزین ندارم چکنم درمان دل حزین ندارم چکنم
گوئی که ز چرخ تابکی چرخ زنیم من کار دگر جزین ندارم چکنم

۱۳۴۷

من قاعده درد و دوا می شکنم من قاعده مهر و جفا میشکنم
دیدم که بصدق توبه ها می کردم بنگر که چگونه توبه ها میشکنم

۱۳۴۸

من کاسته وفای آن مه رویم گر خواهد و گر نخواهد آنمه رویم
زو آب حیات ابدی میجویم او آب حیات آمده و من جویم

۱۳۴۹

من گردانم مطرب گردان خواهم من زهره گردنده چو کیوان خواهم
جانم جانم ز صورت جان خواهم من جغد نیم که شهر ویران خواهم

۱۳۵۰

من گرسنه ام نشاط سیری دارم روباهم و نام و ننگ شیری دارم
نفسی است مرا که از خیالی برمد آنرا منگر جان دلیری دارم

۱۳۵۱

من مالک ملک لامکانی شده ام من عارف گنج زرکانی شده ام
تا از صدف تن گهر دل سوزد در عالم جان بحر معانی شده ام

۱۳۵۲

من مهر تو بر تارک افلاک نهم دست ستمت بر دل غمناک نهم
هر جا که تو بر روی زمین پای نهی پنهان بروم دیده بر آن خاک نهم

۱۳۵۳

من نای توام از لب تومی نوشم تا نخروشی هر آینه نخروشم
این لحظه که خامشم از آن خاموشم تا نیشکرت بهر خسی نفروشم

۱۳۵۴

من نیز چو تو عاقل و هشیار بدم بر جمله عاشقان بانکار بدم
دیوانه و مست و لایبالی گشتم گوئی که همه عمر در این کار بدم

۱۳۵۵

من همچو کسی نشسته بر اسب خام در وادی هولناک بگسسته لگام
تازد چون مرغ تا که بجهد از دام تا منزل این اسب کدام است کدام

۱۳۵۶

من یکجانم که صدهزار است تنم چه جان و چه تن که هر دو هم خویشتنم
خود را بتکلف دگری ساخته ام تا خوش باشد آندیگری را که منم

۱۳۵۷

مہتاب بلند گشت و ما پست شدیم معشوق بهوش آمد و ما مست شدیم
ایجان جهان هر چه از این پس شمری بر دست مگیر زانکه از دست شدیم

۱۳۵۸

می پنداری که از غمانت رستم یا بی تو صبور گشتم و بنشستم
یا رب مرساں بهیچ شادی دستم گریکنفس از غم تو خالی هستم

۱۳۵۹

می پنداری که من بفرمان خودم یا یکنفس و نیم نفس آن خودم
مانند قلم پیش قلمران خودم چون گوی امیر خم چوگان خودم

۱۳۶۰

میگوید دف که هان بزن بر رویم چندانکه زنی حدیث دیگر گویم
من عاشقم و چو عاشقان خوشخویم و رحم کنی زخم زنی این گویم

۱۳۶۱

ناساز از آنیم که سازی داریم بدخوی از آنیم که نازی داریم
در صورت جفد شاهبازی داریم در عین فنا عمر درازی داریم

۱۳۶۲

نی از پی کسب سوی بازار شویم نی چون دهقان خوشه گندم درویم
نی از پی وقف بنده وقف شویم ما وقف تو ما وقف تو ما وقف توایم

۱۳۶۳

نی دست که در مصاف خونریز کنم نی پای که در صبر قدم نیز کنم
نی رحم ترا که با رهی در سازی نی عقل مرا که از تو پرهیز کنم

۱۳۶۴

نی سخره آسمان پیروزه شوم نی شیفته شاهد ده روزه شوم
در روزه چو روزی ده بیواسطه ای پس حلقه بگوش و بنده روزه شوم

۱۳۶۵

هرگه که دل از خلق جدا می بینم احوال وجود با نوا می بینم
وانلحظه که ببخود نفسی بنشینم عالم همه سر بسر ترا می بینم

۱۳۶۶

همچون سر زلف تو پریشان توایم آنداری و آنداری و ما آن توایم
هرجا باشیم حاضر خوان توایم مهمان تو مهمان تو مهمان توایم

۱۳۶۷

هم خوان توایم و نیز مهمان توایم هم جمع توایم و هم پریشان توایم
در شیشه دل تخت نه و حکم بکن ای رشک پری چونکه پری خوان توایم

۱۳۶۸

هم مستم و هم باده مستان توام هم آفت جان زیر دستان توام
چون نیست شدم کنون ز هستان توام گفتمی که الست از الست آن توام

۱۳۶۹

هم منزل عشق و هم رخت می بینم در بنده و در مرو شهنش می بینم
در اختر و خورشید و مهت می بینم در برگ و گیاه و در گهت می بینم

۱۳۷۰

هوش عاشق کجا بود سوی نسیم هوش عاقل کجا بود با زرو نسیم
جای گلها کجا بود باغ و نعیم جای هیزم کجا بود قعر جحیم

۱۳۷۱

یار آمده یار آمده ره بگشائیم جویان دلست دل بدو بنمائیم
ما نعره زنان که آن شکارت مائیم او خنده کنان که ما ترا میپائیم

۱۳۷۲

یا صورت خود نمای تا نقش کنیم یا عزم کنیم و پای در کفش کنیم
یا هریک را جدا جدا بوسه بده یا یکبوسه که تا همه بخش کنیم

۱۳۷۳

یرغوش یک و قیر یک و سالارم با نصرت و با همت و با اظهارم
گر کوه احد بخصمیم برخیزد آنرا بسرنیزه زجا بردارم

۱۳۷۴

یکبار دگر قبول کن بندگیم رحم آر بدین عجز و پراکندگیم
گر بار دگر ز من خلافتی بینی فریاد مرس بهیچ درماندگیم

۱۳۷۵

یکجبرعه ز جام تو تمامست تمام جز عشق تو در دلم کدامست کدام
در عشق تو خون دل حلالست حلال آسودگی و عشق حرامست حرام

۱۳۷۶

یکچند بکودکی با استاد شدیم یکچند بروی دوستان شاد شدیم
پایان حدیث ما شنو که چه شد چون ابر در آمدیم و بر باد شدیم

۱۳۷۷

یکدم که ز دیدار تو یکسو افتم از وسوسه اندیشه بصد کوافتم
از دیدن روی تو چنان گردانم کز جنبش یکموی تو در رو افتم

ن

۱۳۷۸

آشفته همی روی بکوئی ایجان میجوئی از آن گمشده خویش نشان
من دوش بدیدم کمربت را ز میان هان تا نبیری گمان بد بردگران

۱۳۷۹

آمد دل من بهر نشانم گفتن گفتا ز برای او چه دانم گفتن
گفتا که از آن دو چشم یک حرف بگوی گفتا که دو چشم را چه تا نام گفتن

۱۳۸۰

آمد شب و غمهای تو همچون عسان یابند دلم را بسوی کوی کسان
روز آمد کز شب بفریاد رسم فریاد مرا زدست فریاد رسان

۱۳۸۱

آن حلوائیکه کم رسد زو بدهن چون دیگ بجوش آمده از وی دل من
از غایت لطف آنچنان خوشخوارست کز وی دو هزار من توانی خوردن

۱۳۸۲

آنصورت غیبی که شنیدش دشمن با خود بقیاس میبیریدش دشمن
ماننده خورشید بر آمد پیشین هر سو که نظر کرد ندیدش دشمن

۱۳۸۳

آنکس که نساخت با لقای یاران افتاد بمکر دزد و تهدید عوان
میگفت و همی گریست و انگشت گزان فریاد من از خوی بد و بار گران

۱۳۸۴

آنکو طمع وفا برد برشکران بر خویش بزد عیب و نزد برشکران
ور برشکران نهاد انگشت بعیب در هجر بسی دست گزد برشکران

۱۳۸۵

آن کیست کز این تیر نشد همچو کمان وز زخم چنین تیر گرفتار چنان
وانگه خبر یافت که این پای بکوفت از دست هوای خود نشد دست زنان

۱۳۸۶

احرام درش بگیرد لافرمان کن واندر عرفات نیستی جولان کن
خواهی که ترا کعبه کند استقبال مائی و منی را بمنی قربان کن

۱۳۸۷

از بسکه برآورد غمت آه از من ترسم که شود بکام بدخواه از من
دردا که ز هجران تو ایجان جهان خون شد دلم و دلت نه آگاه از من

۱۳۸۸

از بسکه فساد و ابله‌هی زاد از من در عمر کسی نگشت دلشاد از من
من طالب داد و جمله بیداد از من فریاد من از جمله و فریاد از من

۱۳۸۹

از حاصل کار اینجهانی کردن میکن ز بهی آنچه توانی کردن
زیرا همه عمرت بدمی موقوفست پیداست بیکدم چه توانی کردن

۱۳۹۰

از روز شریفتر شد از وی شب من وز روح لطیفتر شد این قالب من
رفت این لب من تا لب او را بوسد از شهد شکر نبود جای لب من

۱۳۹۱

از عمر که پر بار شود هر دم من وز خویش که بیزار شود هر دم من
این گلشن رنگین که جهان عاشق اوست گلزار که پر خار شود هر دم من

۱۳۹۲

اسرار مرا نهانی اندر جان کن احوال مرا ز خویش هم پنهان کن
گر جان داری مرا چو جان پنهان کن وین کفر مرا پیشرو ایمان کن

۱۳۹۳

امروز مراسم روز میدان منشین میتاز چو گوی پیش چوگان منشین
مردی بنمای و همچو حیران منشین امروز قیامت است ایجان منشین

۱۳۹۴

امشب منم و هزار صوفی پنهان ماننده جان جمله نهانند و عیان
ایعارف مطرب هله تقصیر مکن تا دریابی بدین صفت رقص کنان

۱۳۹۵

ای آنکه گرفته ای بدستان دستان دامن وصال از کف مستان مستان
صیدی که ز دام دل پرستان رست آن من کافر ام میان هستان هست آن

۱۳۹۶

ای بیتو حرام زندگانی ایجان خود بیتو کدام زندگانی ایجان
سوگند خورم که زندگانی بی تو مرگست بنام زندگانی ایجان

۱۳۹۷

ای بی تو حرام زندگانی کردن خود بی تو کدام زندگانی کردن
هر عمر که بیرخ تو بگذشت ایجان مرگست و بنام زندگانی کردن

۱۳۹۸

ای جانب عشاق بخیره نگران تو خیره و در تو گشته خیره دگران
این خیره در آن و آن در این یا رب چیست جمله ز تواند بی دل و بی جگران

۱۳۹۹

ایجان منزله زغم پالودن وی جسم مقدس زغم فرسودن
این آتش عشقی که در آن میسوزی خود جنت و فردوس تو خواهد بودن

۱۴۰۰

ای جمله جهان بروی خوبت نگران جان مردان ز عشق تو جامه دران
با اینهمه نزدیک همه پرهبران دیوانگی توبه ز عقل دگران

۱۴۰۱

ای خورده مرا جگر برای دگران دانم که همین کنی برای دگران
من باد رهی بدم تو راهم دادی من رستم از این واقعه وای دگران

۱۴۰۲

ای خوی تو در جهان می و شیر ایجان از دلشده گان گناه کم گیر ایجان
گردست شکسته شد کمان گیر ایجان اینک بشکنجه زیر زنجیر ایجان

۱۴۰۳

ایدا که هست جمله بیدار از من
چو ذلک ما قَدَمَت آیدیکم گفت
ای من که هزار آه و فریاد از من
ناشاد شبی که اصل غم زاد از من

۱۴۰۴

ای در دو جهان یگانه تعجیل مکن
مگریز سوی کرانه تعجیل مکن
در رفتن چون زمانه تعجیل مکن
از خانه ما بخانه تعجیل مکن

۱۴۰۵

ای دف تو بخوان ز دفتر مشتاقان
ای نعره گوینده جوینده دل
ای کف تو بزن بر رگ خون ایشان
ای از نمکان بیرمram تانه مکان

۱۴۰۶

ایدل تودر اینواقعه دمسازی کن
ای صبر تو پای غم نداری بگریز
وی جان بموافقت سراندازی کن
ای عقل تو کودکی برو بازی کن

۱۴۰۷

ایدل چه شدی ز دست دستی میزن
گوئی که چه ره ز من چو من دست ز من
دست از هوس عشوه پرستی میزن
چون نرگس مستش ره مستی میزن

۱۴۰۸

ای دوست قبولم کن و جانم بستان
با هر چه دلم قرار گیرد بیتو
مستم کن و از هر دو جهانم بستان
آتش بمن اندر زن و آنم بستان

۱۴۰۹

ای رفته زیاران تو بیک گوشه کران
گر شیر نری چه میگریزی ز نران
فریاد تو از خوی بد و بار گران
ورلاشه خری و سوسی لاشه خران

۱۴۱۰

ای روی تو باغ و چمن هر دو جهان
بشکستن توشکستن هر دو جهان
از جان تو زنده شد تن هر دو جهان
ای ضعف تو ویران شدن هر دو جهان

۱۴۱۱

ای روی تو کعبه دل و قبله جان
بردار حجاب و رخ بعاشق بنمای
چون شمع ز غم سوختم ای شعله جان
تا چاک زند بدست خود خرقه جان

۱۴۱۲

ای زخم تو خوشتر از دوی دگران
ای جور تو بهتر از وفای دگران
امساک تو بهتر از عطای دگران
دشنام تو بهتر از ثنای دگران

۱۴۱۳

ای زخم زننده بر رباب دل من
در هر ویران دینه گنج دگر است
بشنو تو از این ناله جواب دل من
عشق است دینه در خراب دل من

۱۴۱۴

ای سنگ ز سودای لبست آبستان از سنگ برون کشی تو مکر و دستان
آنجام چو جانیکه بدان کف داری از بهر خدا از کف مستان مستان

۱۴۱۵

ای شاه تو مات گشته را مات کن افتاده تست جز مراعات مکن
گر غرقه جرمست مجازات مکن از بهر خدا قصد مکافات مکن

۱۴۱۶

ای عادت تو خشم و جفا ورزیدن وز چشم تو شاید اینسخن پرسیدن
زینگونه که ابروی تو با چشم خوش است او را ز چه رونمیتواند دیدن

۱۴۱۷

ای عادت عشق عین ایمان خوردن نی غصه نان و غصه جان خوردن
آن مائده چون زر و زو شب بیرونست روزه چه بود صلا ی پنهان خوردن

۱۴۱۸

ای عاشق گفتار و تفصیل سخن ای گرز سخنیوران قهاره کن
روزیت چون نیست علم نونو هله ور ای کهنه فروش در سخنها ی کهن

۱۴۱۹

ای عالم دل از توشده قایل جان حل کرده صفات ذات تو مشکل جان
عقل و دل و فهم از توشده حاصل جان جان جانی و عقل جان و دل جان

۱۴۲۰

ای عشق تو در جان کسی و آنکس من ای درد تو درمان کسی و آنکس من
گوئی بینم لب ترا چون لب خویش مجروح بدنجان کسی و آنکس من

۱۴۲۱

ای کرده ز گل دستک من پایک من بنهاده چراغ عقل من رایک من
نالان بتو این جای شکر خایک من اندر بر خویش کن مها جایک من

۱۴۲۲

ای گرسنه وصل تو میران جهان لیرزان ز فراق تو دلیران جهان
با چشم تو آهوان چه دارند بدست ای زلف تو پای بند شیران جهان

۱۴۲۳

ای لعل لبست معدن شکر چیدن وز چشم تو نور نامصور دیدن
مه گردانست و برک که گردانست فرقت بسی میان هر گردیدن

۱۴۲۴

ایماه لطیف جانفزا خرمن من وی ماه فرو کرده سر از روزن من
ای گلشن جان و دیده روشن من کی بینمت آویخته بر گردن من

۱۴۲۵

ای مجسم دل راه پراکنده مزن زان زخمه پریشان چودل بنده مزن
ایدل لب خود را که زند لاف بقا جز بر لب آساغر پاینده مزن

۱۴۲۶

ای مفخر و سلطان همه دلداران جالینوسی برای این بیماران
روز باران بگلشن جمع شویم شیرین باشند روز باران یاران

۱۴۲۷

ای مونس روزگار چونی بی من ای همدم غمگسار چونی بی من
من با رخ چون خزان خرابم بی تو تو با رخ چون بهار چونی بی من

۱۴۲۸

ای ناله عشق تورباب دل من ای ناله شده همه جواب دل من
آن دولت معمور که میپرسیدی یا بی تو و لیک در خراب دل من

۱۴۲۹

این بنده مراعات نداند کردن زیرا که بگل رفته فرو تا گردن
این مستی ما چو مستی مستان نیست پیداست حد مستی افیون خوردن

۱۴۳۰

این دیده من کز نگر دور از من ای صحت صد دیده رنجور از من
گر کز نگرم پس بکه کز راست شود ور شب باشم چون طلبی نور از من

۱۴۳۱

ای یاربانکار سوی ما نگران زیرا که نخورده ای از آن رطل گران
از شادی من بهشت گردیده جهان غم مسخره منست و میرد گران

۱۴۳۲

ای یار بیا و بردلم بر میزان وی زهره بیا و از رخم زر میزان
آنان که میان ما جدائی جستند دیوار بد و نمای و گوسر میزان

۱۴۳۳

ای یکقدح از درد تودریای جهان گم کرده جهان از توسر و پای جهان
خواهد که جهان ز عشق تو پرگیرد ای غیرت تو بپسته پرهای جهان

۱۴۳۴

با دل گفتم اگر بود جای سخن با دوست غمم بگودر اثنای سخن
دل گفتم بگاه وصل با یار مرا نبود ز نظاره هیچ پروای سخن

۱۴۳۵

با دل گفتم عشق تو آغاز مکن بازم در صد محنت و غم باز مکن
دل تیره گیتی کرد و بگفت ای سره مرد معشوق شگرفت برو ناز مکن

۱۴۳۶

باغست و بهار و سروعالی ایجان ما می نرویم از اینحوالی ایجان
بگشای نقاب و در فروبند کنون مائیم و توئی و خانه خالی ایجان

۱۴۳۷

بیدل من و بیدل تو و بیدل تو و من سرمست همی شدیم روزی بچمن
عمریست که من در آرزوی آنم کان عهد بیاد آوری ایعهد شکن

۱۴۳۸

با هر دو جهان چورنگ باید بودن بیزار ز لعل و سنگ باید بودن
مردانه و مرد رنگ باید بودن ورنی بهزار ننگ باید بودن

۱۴۳۹

بر خسته دلان راه ملامت میزن هر دم زخمی فزون ز طاقست میزن
آتش میزن بهر نفس در جانی واندر همه دم دم فراغت میزن

۱۴۴۰

بر گرد جهان اینندل آواره من بسیار سفر کرد پی چاره من
وان آبحیات خوش و خوشخواره من جوشید و برآمد زدل خار من

۱۴۴۱

بر گردن ما بهانه ای خواهی بستن وز دام و دوال ما نخواهی رستن
بالا نگران شدی که بیگانه شده است دف را بمیفشان که نخواهی رفتن

۱۴۴۲

بسیار علاقه ها بباید ایجان تا مسکن و خانه ها شود آبادان
ای بلغاری تو خانه کن در بلغار وی تازی گو برو سوی عبادان

۱۴۴۳

پالوده شوی در طلب پالودن فرسوده شوید در هوس فرسودن
تا لذت پالودنتان شرح دهد ورنیست چگونه هست خواهد بودن

۱۴۴۴

پیموده شدم ز راه تو پیمودن فرسوده شدم ز عشق تو فرسودن
نی روز بخوردن و نه شب بغنودن ایدوستی تو دشمن خود بودن

۱۴۴۵

تا با خودی دوری ارچه هستی با من ای بس دوری که از تو باشد تا من
در من نرسی تا نشوی یکتا من اندر ره عشق یا تو باشی یا من

۱۴۴۶

تا روی تو قبله ام شد ایجان جهان نز کعبه خبر دارم و نز قبله نشان
با روی تو رو بقبله کردن نتوان کاین قبله قالبت و آن قبله جان

۱۴۴۷

توبه کردم ز توبه کردن ایجان نتوان ز قضا کشید گردن ایجان
سوگند بر می‌برم لیک خوش است سوگند بنام دوست خوردن ایجان

۱۴۴۸

تو شاه دل منی و شاهی میکن نوشت بادا ظلم سپاهی میکن
بر کف داری شراب و جامی که می‌رس آنرا بده و تو هر چه خواهی میکن

۱۴۴۹

جانم بر آنقوم که جانند ایشان چون گل بجز از لطف ندانند ایشان
هر کس کسکی دارد و کس خالی نیست هریک چو قراضه ایم و کانند ایشان

۱۴۵۰

جانهاست همه جانورانرا جز جان نانهاست همه نان‌طلبانرا جز نان
هر چیز خوشی که در جهان فرض کنی آنرا بدل و عوض بود جز جانان

۱۴۵۱

جز باده لعل لامکان یاد مکن آنرا بنگر از این و آن یاد مکن
گر جان داری از اینجهان یاد مکن مستی خواهی ز عاقلان یاد مکن

۱۴۵۲

جز جام جلالت اجل نوش مکن جز نغمه عشق کبریا گوش مکن
در کان عقیق فقر عشرت نقد است می میخور و قصه پرندوش مکن

۱۴۵۳

چون شاه جهان نیست کسی در دو جهان نی زیر و نه بالا و نه پیدا و نهان
هر تیر که جست از آن سخت کمان هر نکته که هست هست از آن شهره بیان

۱۴۵۴

چندان بدویده ام پی دل بیجان آنجا که نه من بوده ام و نی کون و مکان
تا خویشتن و زمانه را گم کردم گوئیکه بنزد من نه اینست و نه آن

۱۴۵۵

چندین بتوبر مهر و وفا بسته من ای خوی تو آزدن پیوسته من
من صبر کنم ولیک ننگت نبود یکروز تو از درد دل خسته من

۱۴۵۶

چون آتش میشود عذارش بسخن خون میچکد از چشم خمارش بسخن
چون می برود صبر و قرارش بسخن ای عشق سخن بخش در آرش بسخن

۱۴۵۷

چون بنده نه ای ندای شاهی میزن تیر نظر آنچنانکه خواهی میزن
چون از خود و غیر خود مسلم گشتی بیخود بنشین کوس الهی میزن

۱۴۵۸

چون جوشش خنوب عشق دیدم ز تومن چون می بقوام خود رسیدم ز تومن
نی نی غلطم که تومی و من آیم آمیخته ایم و ناپدیدم ز تومن

۱۴۵۹

حرص و حسد و کینه زد دل بیرون کن خوی بدو اندیشه تود دیگرگون کن
انکار زیان تست زو کمتر گیر اقرار ترا سود دهد افزون کن

۱۴۶۰

چون زرد و نزار دید او رویک من خونابه روان ز چشم چون جویک من
خندید و به خنده گفت دلجویک من ای ظالم مظلومک بدخویک من

۱۴۶۱

خود حال دلی بود پریشانتر از این با واقعه بی سروسامان تر از این
اندر عالم که دید محنت زده ای سرگشته روزگار حیران تر از این

۱۴۶۲

در باده کشی تو خویش را ریشه مکن وز باده و از ساده تو اندیشه مکن
با زنگی زلف او در آنور مجوی اندیشه باریک چنین پیشه مکن

۱۴۶۳

در بحر کرم حرص و حسد پیمودن وین آب خوشی ز همدگر بر بودن
ماهی ننهد آب ذخیره هرگز چون بی دریا هیچ نخواهد بودن

۱۴۶۴

در پوش سلاح وقت جنگ است ایجان اندیشه مکن که وقت تنگ است ایجان
بگذر ز جهان که جمله رنگست ایجان هر گوشه یکی موش و پلنگ است ایجان

۱۴۶۵

در چشم منست ابروی همچو کمان من روح سپر کرده و او تیر زنان
چون زخم رسید زخم از پرده دران او نازکنان کنار و من لابه کنان

۱۴۶۶

در حضرت توحید پس و پیش مدان از خویش مدان خالی و از خویش مدان
تو کج نظری هر چه در آری بنظر هیچ است همه ز آتشی بیش مدان

۱۴۶۷

در دیده ما نگر جمال حق بین کاین عین حقیقت است و انوار یقین
حق نیز جمال خویش در ما بیند وین فاش مکن که خونت ریزد بزمین

۱۴۶۸

در راه نیاز فرد باید بودن پیوسته حریص درد باید بودن
مردی نبود گریختن سوی وصال هنگام فراق مرد باید بودن

۱۴۶۹

در عشق توشوخ و شنگ باید بودن مردانه و مرد رنگ باید بودن
با جان خودم بجنگ باید بودن ورنی بهزار ننگ باید بودن

۱۴۷۰

دل از طلب خوبی بیچون گشتن دریا خواهد شدن ز افزون گشتن
دل خون شد و شکر میکند زانکه بسی دلها خون شد در هوس خون گشتن

۱۴۷۱

دل باغ نهانست و درختان پنهان صد سان بنماید او و خود او یکسان
بحریست محیط بیحد و بی پایان صد موج زند موج درون هر جان

۱۴۷۲

دل برد زمن دوش بصد عشق و فسون بشکافت و بدید پر ز خون بود درون
فرمود در آتش نهادن حالی یعنی که نخته است از آنست پر خون

۱۴۷۳

دل گرسنه عید توشد چون رمضان وز عید توشد شاد و همایون رمضان
وانگه عمل کمان بمو وابسته است گر موشود اندیشه نگنجد بمیان

۱۴۷۴

دلها مثل رباب و عشق تو کمان زامد شد این کمانچه دلها نالان
وانگه عمل کمان بمو وابسته است گر موشود اندیشه نگنجد بمیان

۱۴۷۵

دوش آنچه برفت در میان تو و من نتوان بنوشتن و نه بتوان گفتن
روزیکه سفر کنم ازین کهنه وطن افسانه کند از آن شکنهای کفن

۱۴۷۶

دوشت دیدم یار جدائی جویان با من بجفا و کین جدا شو گریان
امروز چنانم که جدا گشته ز جان رخساره خود بخون فرقت شویان

۱۴۷۷

دی از تو چنان بدم که گل درستان امروز چنانم و چنانتر ز چنان
من چون نزنم دست که پایبند منی چون پای نکوبم که تویی دست زنان

۱۴۷۸

دیدم رویت بتا تور و پوش مکن پنهانی ما تو باداها نوش مکن
هر چند دراز کرده بدگوی زبان ایچشم و چراغ عاشقان گوش مکن

۱۴۷۹

رفتم بطیب و گفتم ای زین الدین این نبض مرا بگیر و قاروره ببین
گفتا با دست با جنون گشته قرین گفتم هله تا باد چنین باد چنین

۱۴۸۰

رفتی و نرفت ای بت بگزیده من مهتر ز دل و خیالت از دیده من
میگردم من که بلکه پیشم افتی ای راهنمای راه پیچیده من

۱۴۸۱

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
نی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین اندر دو جهان کرا بود زهره این

۱۴۸۲

رودرد گزین درد گزین درد گزین زیرا که دگر چاره نداریم جزین
دلتنگ مشو که نیستت بخت قرین چون درد نباشد از آن باش حزین

۱۴۸۳

روزی که گذر کنی بخر پشته من بنشین و بگو که ای بغم کشته من
تا بانگ زنم ز خاک آغشته بخون کای یوسف روزگار و گمگشته من

۱۴۸۴

زان خسرو جان تو مهر شاهی بستان وانگاه ز ماه تا بماه بی بستان
ای آنکه مراغه می کنی و از حیرت تبریز بگوی و هر چه خواهی بستان

۱۴۸۵

سرمست توام نه از می و نزار فیون مجنون شده ام ادب مجوی از مجنون
از جوشش من جوش کند صد جیحون وز گردش من خیره بماند گردون

۱۴۸۶

سرمست شدم در هوس سرمستان از دست شدم در ظفر آن دستستان
بیزار شدم ز عقل و دیوانه شدم تا در کشدم عشق به بیمارستان

۱۴۸۷

شاخ گل تر بر سر عنبر میزن وز تیغ مسلمان سر کافر میزن
چون نای توام بگوش من درمیدم چون دف توام بروی من برمیزن

۱۴۸۸

شب رفت و نرفت ای بت سیمین بر من سودای مناجات غمت از سر من
خواب شب من توشی و نور روزم نه روز و نه شب چون تونباشی بر من

۱۴۸۹

شد کودکی و رفت جوانی ز جوان روز پیری رسید بر پرز جهان
هر مهمانرا سه روز باشد پیمان ایخواجه سه روز شد تو بر خیز و بران

۱۴۹۰

شمع از لست عالم افروزی من زان شاهد اعظم است پیروزی من
بی شاهد و شمع ازل چون باشم آری چکنم چو این بود روزی من

۱۴۹۱

شوری دارم که برنتابد گردون
این کمینه ایست از سینه دوست
شوریکه بخواب درنبیند مجنون
تا سینه پاک دوست چون باشد چون

۱۴۹۲

صورت همه مقبول هیولا میدان
لاهور بناسوت فروناید لیک
تصویرگرش علت اولی میدان
ناسوت ز لاهوت هویدا میدان

۱۴۹۳

طبع تو چو سنگست و دلت چون آهن
سنگت چو در آتش است ایماه ختن
وز آهن و سنگ جسته آتش سوی من
خرمن باشم که دل نهم بر خرمن

۱۴۹۴

طبعی نه که با دوست درآمیزم من
دستی نه که با قضا درآویزم من
عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
پائی نه که از میانه بگریزم من

۱۴۹۵

عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان
علمی که بکنه تورسیدن نتوان
دینی که ز عهد تو بریدن نتوان
زهدی که در دام تورهیدن نتوان

۱۴۹۶

عید آمد و عیدانه جمال سلطان
عید این بود و هزار عید ای دل و جان
عیدانه که دیده است چنین در دو جهان
کان گنج جهان برآمد از کنج نهران

۱۴۹۷

فرخ باشد جمال سلطان دیدن
من سلسله عشق تو دیدم در خواب
جان زنده شود ز روی جانان دیدن
یا رب چه بود خواب پریشان دیدن

۱۴۹۸

گر تیغ اجل مرا کنند بیسروجان
از خاک چو جمله دانه ها میروید
در حسن برآیم ز زمین صد چندان
هم دانه آدمی بروید میدان

۱۴۹۹

گردست بشد ز کار پائی میزن
گر نیست ترا بعقل رای میزن
ورپای نماند هم نوایی میزن
حاصل هر دم، دم وفائی میزن

۱۵۰۰

گر شام و گر عراق و گر لورستان
با منکر و با نکیر همدستی کن
روشن شده زانچه ره چون نورستان
تا دست زنان رقص کند گورستان

۱۵۰۱

گر کشته شوم بنزد و پیکار تومن
از زخم سر غمزه خونخوار تومن
آهی نکشم ز بیم آزار تومن
خندان میرم چو گل ز دیدار تومن

۱۵۰۲

گر مشتاقی بپیش مشتاق نشین روزان و شبان بر در عشاق نشین
آنگاه چو این حلقه گشائی کردی از خلق گذر کن بر خلاق نشین

۱۵۰۳

کس نیست بغیر از او در این جمله جهان نی زشت و نه نیکو و نه پیدا و نهان
هر تیر که جست هست از آنسخت کمان هر نکته که هست جست از آن شعله دهان

۱۵۰۴

گفتم که بر حریف غمگین منشین جز پهلوی خوشدلان شیرین منشین
در باغ چو آمدی سوی خار مرو جز با گل و یاسمین و نسرين منشین

۱۵۰۵

گفتم مکن ایروت حسن خوت حسن من دزد نیم مبنند دستم برسن
گفتا که کجائی تو هنوز ای همه فن حقّا که چنان شوی که کبریت ستن

۱۵۰۶

گللباغ نهانست و درختان پنهان صدسال نماید او و او خود یکسان
بحریست محیط و بیحد و بیپایان صدموج ز موج او درون صدجان

۱۵۰۷

ما زیبائیم خویش را زیبا کن خوبا ما کن ز دیگران خواکن
ورمیخواهی که کان گوهر باشی دل را بگشای و سینه را دریا کن

۱۵۰۸

ما کاهلگان عشق و پهلوبزمین کرده است زمین را کرمش مرکب وزین
تا میبرد این خفتگکانرا در خواب اصحاف الکهف تا سوی علیین

۱۵۰۹

ما مرد سنانیم نه از بهر سه نان ما دست زنانیم نه از دست زنان
در صید بدانیم نه در صید بدان از بند جهانیم نه در بند جهان

۱۵۱۰

مجموع جهان عاشق یک پاره من چاره گر و چاره ساز بیچاره من
خورشید و فلک غلام سیاره من نظاره گر دو کون نظاره من

۱۵۱۱

معشوق من از همه نهانست بدان بیرون ز کمان هر گمانست بدان
در سینه من چومه عیانست بدان آمیخته با تنم چو جانست بدان

۱۵۱۲

من بنده مستی که بود دست زنان دورم ز کسی که او بود مست زنان
باری من خسته دل چنیم نه چنان آلوده مبا بنان عشاق بنان

۱۵۱۳

من بیرخ توباده ندانم خوردن بیدست تو من مهره ندانم بردن
از دور مرا رقص همی فرمائی بی پرده تورقص ندانم کردن

۱۵۱۴

من بینم آنرا که نمی بینم من وز قند لبش نبات می چینم من
هر چند چوسین میان یاسینم من یاسین نهلد دمی که بنشینم من

۱۵۱۵

من کاغذهای مصرو بغداد ایجان کردم پرز آه و فریاد ایجان
یکساعت عشق صد جهان بیش ارزد صد جان بقدای عاشقی باد ایجان

۱۵۱۶

من عاشق عشق و عشق هم عاشق من تن عاشق جان آمد و جان عاشق تن
گه من آم دودست در گردن او گه او کشدم چودلر بایان گردن

۱۵۱۷

من کی خندم تات نبینم خندان جان بنده آنخنده بیکام و دهان
افسوس که خنده ترا می بینند و آنخنده توز چشم خلقان پنهان

۱۵۱۸

مردان تو در دایره کن فیکون دل نقطه وحدتست و از عرش فزون
گر در چیند نقطه دردت زدرون حالی شوی از دایره کون برون

۱۵۱۹

نزدیک منی مرا مبین چون دوران تو شهد نگر بصورت زنبوران
ابلیس نه ای بجان آدم بنگر اندر تن او نظر مکن چون کوران

۱۵۲۰

هرخانه که بیچراغ باشد ایجان زندان بود آن نه باغ باشد ایجان
هرکس که بطبل باز شد باز نشد بازش تو مخوان که زاغ باشد ایجان

۱۵۲۱

هر روز خوش است منزلی بسپردن چسبون آب روان و فسارغ از افسردن
دی رفت و حدیث دی چودی هم بگذشت امروز حدیث تازه باید کردن

۱۵۲۲

هر روز ز نوبر آئی ایدلبر جان سودای نوی در افکنی در سر جان
در ده پرده بهر سحر ساغر جان ای تو پدر جان من و مادر جان

۱۵۲۳

هر مطرب کونیست ز دل دفتر خوان آن مطرب را تو مطرب دفتر خوان
گر چهره نهان کرد ز توبیت و غزل گر خط خوانی ز چهره ما بر خوان

۱۵۲۴

هشدار که میروند هر سوغولان با دانه و دام در شکار گوران
ای شاد تنی که دامن دل گیرد عبرت گیرد ز حالت معزولان

۱۵۲۵

هم خانه از آن اوست و هم جامه و نان هم جسم از آن اوست همه دیده و جان
وان چیز دگر که نیست گفتن امکان زیرا که زمان باید و اخوان و مکان

۱۵۲۶

هم نور دل منی و هم راحت جان هم فتنه برانگیزی و هم فتنه نشان
ما را گوئی چه داری از دوست نشان ما را از دوست بی نشانیت نشان

۱۵۲۷

هنگام اجل چو جان بپردازد تن مانند قبای کهنه اندازد تن
تن را که ز خاکست دهد باز بخاک وز نور قدیم خویش بر سازد تن

۱۵۲۸

یا دلبر من باید و یا دل بر من نی دل بر من باشد و نی دلبر من
ای دل بر من مباش بی دلبر من یکدل بر من به از دود دل بر من

۱۵۲۹

یا رب چه دلست این و چه خود دارد این در جستن او چه جستجو دارد این
بر خاک درش هر نفسی سر بنهد خاکش گوید هزار رود دارد این

۱۵۳۰

یا أَوْحَدُ بِالْجَمَالِ یا جَانِمَسْن از عهد من ایدوست مگر ناد مسن
قَدْ كُنْتُ تُجْنِي فَقُلْ تَاجِكُنْ والیوم هجرتنی فقل سن کم سن

و

۱۵۳۱

آن رهزن دل که پای کویانم از او چون آینه خیال خوبانم از او
جانست که چون دست زنان میآید یا رب یا رب چه میشود جانم از او

۱۵۳۲

آشاه که هست عقل دیوانه او وز عشق دلم شده است همخانه او
پروانه فرستاد که من آن توام صد شمع بنور شد ز پروانه او

۱۵۳۳

آن شخص که رشک برد بر جامه تو تا رشک برد بر لب خود کامة تو
یا رشک برد بر آن رخ فرخ تو یا بر کمر و فر روح علامه تو

۱۵۳۴

آنکس که همیشه دل پر از دردم از او با سینۀ ریش و بارخ زردم از او
امروز بنواز او ببری بر من زد المنۀ لله که ببری خوردم از او

۱۵۳۵

آن لاله رخی که بارخ زردم از او وان داروی دردی که همه دردم از او
یکروز ببازار ببری بر من زد باور نکنند کس چه ببری خوردم از او

۱۵۳۶

از جان بشنیده‌ام نوای غم تو نی خود جانهاست ذره‌های غم تو
آن صورتها که در درون می‌آیند تابند چو ذره در هوای غم تو

۱۵۳۷

از گنج قدم شدیم ویرانۀ او ز افسانۀ او شدیم افسانۀ او
آخ که ز پیمان و ز پیمانۀ او کس خانۀ خود نداند از خانۀ او

۱۵۳۸

ای آب از این دیده بیخواب برو وی آتش از این سینۀ پرتاب برو
وی جان چوتنی که مسکنت بود نماید بی آبی خود مجوی و بر آب برو

۱۵۳۹

ای از دل و جان لطیفتر قالب تو بسیار رهست از شکر تا لب تو
عمریست که آفتاب و مه میگردند روزان و شبان در آرزوی شب تو

۱۵۴۰

ای پرده‌پندار پسندیده‌ تو وی وهم خودی در دل شوریده‌ تو
هیچی توو هیچ را چنین چون گوهر به زین نتوان نهاد در دیده‌ تو

۱۵۴۱

ای بسته تو خواب من بچشم جادو آن آبحیات و نقل بیخوابان کو
کی بینم آب چون منم غرقۀ جو خود آب گرفته است مرا هرشش سو

۱۵۴۲

ای بلبل مست بوستانی برگو مستی سرو راحت جانی برگو
من مستم و تعیین نتوانم کردن ایجان جهان هرچه توانی برگو

۱۵۴۳

ایجان جهان بحق احسانت مرو مستم مستم ز شیر پستانت مرو
اندر قفسم شکر می افشان و مرو ایطوطی جان زین شکرستانت مرو

۱۵۴۴

ایجان جهان جان و جهان بنده‌ تو شیرین شده عالم ز شکر خنده‌ تو
صد قرن گذشت و آسمان نیز ندید در گردش روزگار ماننده‌ تو

۱۵۴۵

ایجان جهان جز تو کسی کیست بگو بیجان و جهان هیچ کسی زیست بگو
من بد کنم و توبد مکافات دهی پس فرق میان من و تو چیست بگو

۱۵۴۶

ایچرخ فلک پایه پیروزه تو زنبیل جهان گدای دریوزه تو
صد سال فلک خدمت خاک تو کند نگزارده باشد حق یکروزه تو

۱۵۴۷

ای دردل من میل و تمنا همه تو و اندر سر من مایه سودا همه تو
هرچند بروی کار در مینگرم امروز همه توئی و فردا همه تو

۱۵۴۸

ای دل اگر ت طاقت غم نیست برو آواره عشق چون تو کم نیست برو
ایجان تو بیا اگر نخواهی ترسید ورمیترسی کار تو هم نیست برو

۱۵۴۹

ای دل تو بهر خیال مغرور مشو پروانه صفت کشته هر نور مشو
تا خود بینی تو از خدا ماننی دور نزدیکتر آی و از خدا دور مشو

۱۵۵۰

ای دل گر ازین حدیث آگاهی تو زین تفرقه خویش چه میخواهی تو
یک لحظه که از حضور غایب مانی آن لحظه بدانکه مشرک راهی تو

۱۵۵۱

ای زندگی تن و توانم همه تو ✓ جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه من من نیست شدم در تو از آنم همه تو

۱۵۵۲

ای ساقی جان برین خوش آواز برو ساز ازلیست هم بر این ساز برو
ای باز چو طبل باز او بشنیدی شه منتظر تست سبک باز برو

۱۵۵۳

ای ظلمت شب مانع خورشید مشو ای ابر حجاب روز امید مشو
ای مدت یکساعت لذت جسم اصل الم حاصل جاوید مشو

۱۵۵۴

ایعارف گوینده نوائی برگو یا قول درست یا خطائی برگو
درهای گلستان و چمن را بگشای چون بلبل مست ز آشنائی برگو

۱۵۵۵

ای عشرت نزدیک ز ما دور مشو وز مجلس ما ملول و مهجور مشو
انگور عدم بدی شرابت کردند واپس مرو ای شراب انگور مشو

۱۵۵۶

ای ماه چو ابریس گرمستم بیتو در مه بنشاط ننگرستم بیتو
برخاستم از جان تونشستم بیتو وز شرم بمردم چونرستم بیتو

۱۵۵۷

ای مشفق فرزند دو بیتی میگو هر دم جهت پند دو بیتی میگو
در فرقت و پیوند دو بیتی میگو در عین غزل چند دو بیتی میگو

۱۵۵۸

با تست مراد از چه روی هرسو تو او تست ولسی باو میگو تو
اوئی و توئی ز احولی میخیزد چون دیده شود راست تو اوئی او تو

۱۵۵۹

با نامحرم حدیث اسرار مگو با مردودان حکایت از یار مگو
با مردم اغیار جز اغیار مگو با اشتر خار خوار جز خار مگو

۱۵۶۰

بر آتش چون دیک تو خود را میجو میجوش تو خود بخود مرو بر هرسو
مقصود تو گوهر است بشتاب و بجو ز جوش کنی کن بسوی گوهر زو

۱۵۶۱

بر تخته دل که من نگهبانم و تو خطی بنوشته ای که خوانم و تو
گفتیکه بگویمت چو من مانم و تو این نیز از آنهاست که من دانم و تو

۱۵۶۲

ترکی که دلم شاد کند خنده او دارد بغمم زلف پراکنده او
بستد ز من او خطی بازادی خویش آورد خطی که من شدم بنده او

۱۵۶۳

چون پاک شد از رنگ خودی سینه تو خود بین گردی زیار دیرینه تو
بی آینه روی خویش نتوان دیدن در یار نگر که اوست آئینه تو

۱۵۶۴

خواهیکه مقیم و خوش شوی با ما تو از سر بنه آن وسوسه و غوغا تو
آنگاه تو چنان شوی که بودی با من آنگاه چنان شوم که بودم با تو

۱۵۶۵

داروی ملسولی رخ و رخساره تو وان نرگس مخموره خماره تو
چندان نمک است در تودانی پی چیست از بهر ستیزه جگر خواره تو

۱۵۶۶

در اصل یکی بد است جان من و تو پیدای من و تو و نهان من و تو
خامی باشد که گویی آن من و تو برخاست من و تو از میان من و تو

۱۵۶۷

در چرخ ننگنجد آنکه شد لاغر تو جان چاکر آنکسیکه شد چاکر تو
انگشت گزان درآمدم از در تو انگشت زنان برون شدم از بر تو

۱۵۶۸

در کوی خیال خود چه میپوئی تو وین دیده بخون دل چه میشوئی تو
از فرق سرت تا بقدم حق دارد ای بیخبر از خویش چه میجوئی تو

۱۵۶۹

درها همه بسته اند الا در تو تا ره نبرد غریب الا بر تو
ای در کرم و عزت و نورافشانی خورشید و مه و ستاره ها چاکر تو

۱۵۷۰

دل در تو گمان بد برد دور از تو این نیز ز ضعف خود برد دور از تو
تلخی بدهان هر دل صفرائی خود بر تو شکر حسد برد دور از تو

۱۵۷۱

رشک آیدم از شانه و سنگ ایدلجو تا با تو چرا رود بگرما به فرو
آن در سر زلف تو چرا آویزد وین بر کف پای تو چرا مالدرو

۱۵۷۲

زاندم که شنیده ام نوای غم تو رقصان شده ام چو ذره های غم تو
ای روشنی هوای عشق تو عیان بیرون ز هواست این هوای غم تو

۱۵۷۳

سر رشته شادبست خیال خوش تو سرمایه گرمیست مها آتش تو
هرگاه که خوشدلی سر از ما بکشد رامش کند آنزلف خوش سرکش تو

۱۵۷۴

سوگند بدان روی تو و هستی تو گر میدانم نه از تو این پستی تو
مستی و تهی دستیت آورد بمن من بنده مستی و تهی دستی تو

۱۵۷۵

صد داد همی رسد ز بیدادی تو در وهم چگونه آورم شادی تو
از بندگی تو سرو آزادی یافت گل جامه خود درید ز آزادی تو

۱۵۷۶

عشقست که کیمیای شرفست در او ابريست که صدهزار برقست در او
در باطن من ز فر او دریائست کاین جمله کاینات غرقست در او

۱۵۷۷

عمرم بکنار زد کناری با تو چون عمر گذشتنیست باری با تو
نی نی غلطم کی گذرد پیشه عمر آن عمر که یافت او گذاری با تو

۱۵۷۸

فرزانه عشق را تو دیوانه مگو همخرقه روح را تو بیگانه مگو
دریای محیط را تو پیمانه مگو او داند نام خود توافسانه مگو

۱۵۷۹

گر جمله برفتند نگارا تو مرو ایمنوس و غمگسار ما را تو مرو
پرمیکن و می ده و همی خند چوقند ایساقی خوب عالم آرا تو مرو

۱۵۸۰

گر عاشق عشق ما شدی، ای مهرو بیرون شوا زین شش جهت تو بر تو
در تو درین عشق، اگر جویایی در بحر دل آ، چه باشی اندر لب جو

۱۵۸۱

گر عاقل و عالمی بعشق ابله شو ورمه فلک توئی چو خاک ره شو
با نیک و بد و پیرو جوان همره شو فرزین و پیاده باش آنگه شه شو

۱۵۸۲

گر هیچ ترا میل سوی ماست بگو ورنه که رهی عاشق و تنها است بگو
گر هیچ مرا در دل تو جاست بگو گر هست بگو نیست بگو راست بگو

۱۵۸۳

گفتم روزی که من بجانم با تو دیگر نشدم بتا همانم با تو
لیکن دانم که هر چه بازم ببری زان میبازم که تا بمانم با تو

۱۵۸۴

گفتم که کجا بود مها خانه تو گفتا که دل خراب مستانه تو
من خورشیدم درون ویرانه روم ای مست، خراب باد کاشانه تو

۱۵۸۵

گه در دل ما نشین چو اسرار و مرو گه بر سر ما نشین چو دستار و مرو
گفتی که چو دل زود روم زود آیم عشوه مده ای دلبر عیار و مرو

۱۵۸۶

ما چاره عالمیم و بیچاره تو ما ناظر روح و روح نظاره تو
خورشید بگرد خاک سیاره تو مه پاره شده ز عشق مه پاره تو

۱۵۸۷

مردی یارا که بوی فقر آید از او دانند فقیران که چها زاید از او
والله که سماء و هر چه در کل سما است یا بند نصیب هر چه میباید از او

۱۵۸۸

مستم زدو لعل شکرت ای مهرو پستم ز قد صنوبرت ای مهرو
رویم چو زراست در غم سیم برت از دست مده تو این زرت ای مهرو

۱۵۸۹

من بنده تو بنده تو بنده تو من بنده آن رحمت خشنده تو
ای آبحیات کی ز مرگ اندیشد آنکس که چو خضر گشت خود زنده تو

۱۵۹۰

نی هر که کند رقص و جهد بالا او در فقر بود گزیده و والا او
مسجود ملک تا نشود چون آدم عالم نشود بمعالم اسما او

۱۵۹۱

هان ای تن خاکی سخن از خاک مگو جز قصه آن آینه پاک مگو
از خالق افلاک درونت صفتی است جز از صفت خالق افلاک مگو

۱۵۹۲

هر چند در این هوس بسی باشی تو بیقدر و همچون مگسی باشی تو
زنهار مباحث هیچکس تا برهی آخر که تو باشی که کسی باشی تو

۱۵۹۳

هر چند که قد بی بدل دارد سرو پیش قد یارم چه محل دارد سرو
که گه گوید که قد من چون قد اوست یا رب چه دماغ پرخلل دارد سرو

حرف ه

۱۵۹۴

آمد بر من خیال جانان زپگه در کف قدح باده که بستان زپگه
درکش این جام تا بپایان زپگه سرمست در آ میان مستان زپگه

۱۵۹۵

آندم که رسی بگوهر ناسفته سرها بهم آورده و سرها گفته
کهدان جهان ز باد شد آشفته بر تو بجوی که مست باشی خفته

۱۵۹۶

آنکس که زدست شد بر او دست منه از باده چونیست شد تو اش هست منه
زنجیر دریدن بر مردان سهل است هر زنجیری بر شتر مست منه

۱۵۹۷

آنی که وجود و عدمت اوست همه سرمایه شادی و غمت اوست همه
تو دیده نداری که با و درنگری ورنی که ز سر تا قدمت اوست همه

۱۵۹۸

از دیده کژ دلبر رعنا را چه وز بدن نامی عاشق شیدا را چه
ما در ره عشق چست و چالاک شویم و رزانکه خری لنگ شود ما را چه

۱۵۹۹

أَلَسَّ كَرُصَارَ كَاسِدًا مِنْ شَفَتَيْهِ وَ الْبَدْرُ تَرَاهُ سَاجِدًا بَيْنَ يَدَيْهِ
بِالْحُسْنِ عَلَيْهِ كُلُّ شَيْئٍ وَافِرٍ إِلَّا قَمُهُ قَلْبُهُ ضَاقَ عَلَيْهِ

۱۶۰۰

ان كان على العباد ما اهواه ما يذكُرنا فكيف ما ينساه
قَدَرَانِ بِهِ الْقُلُوبُ وَالْأَفْوَاهُ قَدْ أَحْسَنَ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ

۱۶۰۱

أَهْوَى قَمَرًا سَهَامُهُ عَيْنَاهُ مَا شَوْشَ عَزَمَ خَاطِرِي الْاَهُو
رُوحِي تَلِفَتْ وَمُهَجَّتِي تَهَوَّاهُ قَلْبِي أَبَدًا يَقُونُ يَا هَوِيَا هُو

۱۶۰۲

ای آنکه بجان اینجهانی زنده شرمست بادا چرا چنانی زنده
بی عشق مباش تا نباشی مرده در عشق بمیرتا بمانی زنده

۱۶۰۳

ای پارسی و تازی تو پوشیده جان دیده قدح شراب نانوشیده
دریا باید ز فضل حق جوشیده پیدا باید کفایت کوشیده

۱۶۰۴

ای بر نمک تو خلق نانی بزده بر مرکب تو داغ نشانی بزده
حیفست که سوی کان رود آن بر سیم پنهان چون جان و برجھانی بزده

۱۶۰۵

ای بی ادبانه من ز تونالیده غیرت بشنیده گوش من مالیده
جایی بروم ناله کنم دزدیده آنجا که نه دل بوی برد نی دیده

۱۶۰۶

ای جان تو بر مقصران آشفته هم جان تو عذر جان ایشان گفته
طوفان بلا اگر بگيرد عالم بر من بدو جو که مست باشم خفته

۱۶۰۷

ای با توجھان ظریف و شادی باره تو جامه شادی و مالی پاره
تنها خورشید آن دهد عالم را کان را ندهد مه و هزار استاره

۱۶۰۸

ای خواب مرا بسته و مدفون کرده شب را و مرا بیخود و مجنون کرده
جانرا بفسون گرم از تن برده دلرا بستم ز خانه بیرون کرده

۱۶۰۹

ای در طلب گره گشائی مرده در وصل بزاده وز جدائی مرده
ای در لب بحر تشنه در خواب شده و اندر سر گنج از گدائی مرده

۱۶۱۰

ای دوست مرا دمدمه بسیار مده کاین دمدمه میخورد ز من هرکه ومه
جان و سر تو که دم کنم پیش توزه کز دمدمه گرم کنم آب کرده

۱۶۱۱

ای روز الست ملک و دولت رانده وی بنده ترا چو قل هو الله خوانده
چون روشنی روز در آی از در من بین گردن من بسوی در کثر مانده

۱۶۱۲

ای سروز قامت توقد دزدیده گل پیش رخ تو پیرهن بدریده
بردار یکی آینه از بهر خدای تا همچو خودی شنیده ای یا دیده

۱۶۱۳

ای کور انرا بلطف ره بین کرده وی گبران را پیشرو دین کرده
درویشانرا بملک خسرو کرده وی خسرو را برده شیرین کرده

۱۶۱۴

ای میر ملیحان و مهان شیئی الله وی راحت و آرامش جان شیئی الله
ای آنکه بهر صبح بپیش رخ تو میگوید خورشید جهان شیئی الله

۱۶۱۵

باز آمد یار با دلی چون خاره وز خاره او ایندل من صد پاره
در مجلس من بودم و عشقش چون چنگ اندر زد چنگ در من بیچاره

۱۶۱۶

بازیچه قدرت خدائیم همه اوراست توانگری گدائیم همه
بریکدگر این زیادتی جستن چیست آخر ز در یکی سرائیم همه

۱۶۱۷

بفروخت مرا یار بیکدسته تره باشد که مرا واخرد آن یار سره
نیکو مثلی زده است صاحب شجره ارزان بفروشد آنکه ارزان بخره

۱۶۱۸

بیگانه شوی ز صحبت بیگانه بشنوسخن راست از این دیوانه
صد خانه پر از شهد کنی چون زنبور گر زانکه جدا کنی ز اینان خانه

۱۶۱۹

بیگاه شد و دل نرهید از ناله روزی نتوان گفت غم صدساله
ای جان جهان غصه بیگاه شدن آنکس داند که گم شدش گوساله

۱۶۲۰

تا روی ترا بدیدم ای بت نا آگاه سرگشته شدم ز عشق گم کردم راه
روزی شنوی کز غم عشقت ایماه گویند بشد فلان که انالله

۱۶۲۱

تو آبی و ما جمله گیاهیم همه تو شاهی و ما جمله گدائیم همه
گوینده توئی و ما صدائیم همه جوینده توئی چرا نیائیم همه

۱۶۲۲

تو توبه مکن که من شکستم توبه هرگز ناید ز جان مستم توبه
صد بار و هزار بار بستم توبه خون میگرید ز دست دستم توبه

۱۶۲۳

جان نیست غذای او غم و اندیشه جانی دگر است همچو شیر بیشه
اندیشه چو تیشه است گزافه مندیش هان تا نرنزی تو پای خود را تیشه

۱۶۲۴

دانی شب چیست بشنوای فرزانه خلوت کن عاشقان ز هر بیگانه
خاصه امشب که با مهم همخانه من مستم و مه عاشق و شب دیوانه

۱۶۲۵

در راه یگانگی چه طاعت چه گناه در کوی خرابات چه درویش چه شاه
رخسار قلندری، چه روشن، چه سیاه بر کنگره عرش، چه خورشید چه ماه

۱۶۲۶

در بند گیت حلقه بگو شمش ایشاه در چاکریت بجان بگو شمش ای شاه
در خدمت تو چو سایه من پیش روم تو شیر و من سیاه گو شمش ای شاه

۱۶۲۷

در عشق خلاصه جنون از من خواه جان رفته و عقل سرنگون از من خواه
صد واقعه روز فزون از من خواه صد بادیه پر آتش و خون از من خواه

۱۶۲۸

دی از سر سودای تو من شوریده رفتم بچمن جامه چو گل بدریده
از جمله خوشیهای بهارم بیتو جز آب روان نیامد اندر دیده

۱۶۲۹

روی تو نماز آمد و چشمت روزه وین هر دو کنند از لبث در یوزه
جرمی کردم مگر که من مست بدم آب تو بخوردم و شکستم کوزه

۱۶۳۰

زلف تو که یکروزم از او روشن نه با خاک برآورد سرو با من نه
با هر چه درآرد سر او زنده شود کانا جا همه جانست سراسر تن نه

۱۶۳۱

سه چیز ز من ربنده ای بگزیده صبر از دل و رنگ از رخ و خواب از دیده
چابک دستی که دست و بازوت درست تصویر عقول چون تو نازائیده

۱۶۳۲

صاحب‌نظران راست تحیر پیشه مرکورانرا تفکر و اندیشه
صد شاخ خوش از غیب گل افشان بر تو بر شاخ رضا چه میزنی توتیشه

۱۶۳۳

صحت که کشد بسقم و رنجوری به زان جامه که سازی بستم عوری به
چشمی که نبیند ره حق کوری به صحبت که تقرب نبود دوری به

۱۶۳۴

صوفی نشوی بفوظه و پشمینه نه پیر شوی ز صحبت دیرینه
صوفی باید که صاف دارد سینه انصاف بده صوفی و آنگه کینه

۱۶۳۵

عِشْقُ غَلَبَ الْقَلْبَ وَقَدْ صَارَ بِهِ حَتَّى فَنَى الْقَلْبُ بِمَا جَارَ بِهِ
الْقَلْبُ كَطَيْبِي خَفَضَ الرِّيشُ بِهِ عِشْقُ نَتَفَ الرِّيشُ وَقَدْ طَارَ بِهِ

۱۶۳۶

فصلیست چو وصل دوست فرخنده شده از مردن تن چراغ دل زنده شده
از خنده برق ابر در گریه شده وز گریه ابر باغ در خنده شده

۱۶۳۷

گفتم چکنم گفت که ای بیچاره جمله چکنم بسازم آن یکباره
ور خود چکنم زیان شوی آواره آنجا بروی که بوده ای همواره

۱۶۳۸

گفتم که توشی می و منم پیمانه من مرده‌ام و تو جانی و جانانه
اکنون بگشا در وفا گفت خموش دیوانه کسی رها کند در خانه

۱۶۳۹

گفتم که ز عشقت شده‌ام دیوانه زنجیر ترا بخواب بینم یا نه
گفتا که خمش چند از این افسانه دیوانه و خواب خه‌خه ای فرزانه

۱۶۴۰

گنجیست نهانه در زمین پوشیده از ملت کفر و اهل دین پوشیده
دیدم که عشق است یقین پوشیده گشتیم برهنه از چنین پوشیده

۱۶۴۱

گیر ایدل من عنان آن شاهنشاه امشب بر من قنق شوایروت چوماه
ور گوید فردا مشنوزود بگویی لا حول ولا قوه الا بالله

۱۶۴۲

ما را می کهنه باید و دیرینه وز روز ازل تا بابد سیری نه
خم از عدم و صراحی از جام وجود کان تلخ نه و شور نه و شیرینه

۱۶۴۳

ما مردانیم شسته بر تنگ دره مائیم که شیر و گرگ بر ما گذره
با فقر و صفا بهم در آمیخته ایم چون درگه ارتضاع آن میش و بره

۱۶۴۴

ماننده زنبیل بگیر این روزه تا روزه کند ترا بحق دریوزه
آب حیوان خنک کند دلسوزه این روزه چو کوزه است مشکن کوزه

۱۶۴۵

مستم ز می عشق خراب افتاده برخواسته دل از خور و خواب افتاده
در دریائی که پا و سر پیدانیست جان رفته و تن بر سر آب افتاده

۱۶۴۶

من میگویم که گشت بیگاه ایماه میگوید ماه ناگهانی بیگاه
ماهی که ز خورشید اگر برگردد در حال شود همچو شب تیره سیاه

۱۶۴۷

میخوردم باده بابت آشفته خوابم بر بود حال دل ناگفته
بیدار شدم ز خواب مستی دیدم دلبر شده شمع مرده ساقی خفته

۱۶۴۸

میدان فراخ و مرد میدانی نه احوال جهان چنانکه میدانی نه
ظاهرها شان باولیا ماند لیک در باطنشان بوی مسلمانی نه

۱۶۴۹

وه وه که بدیدار تو چونم تشنه چندانکه بینممت فزونی تشنه
من بنده آن دولعل سیراب توام عالم همه زانست بخونم تشنه

۱۶۵۰

هین نوبت صبر آمد و ماه روزه روزی دو مگوز کاسه و از کوزه
بر خوان فلک گردد پی دریوزه تا پنبه جان باز رهد از غوزه

۱۶۵۱

هر چند در این پرده اسیرید همه زین پرده برون روید امیرید همه
آن آبحیات خلق را میگوید بر ساحل جوی ما بمیرید همه

۱۶۵۲

هم آینه ایم و هم لقائیم همه سرمست پیاله بقائیم همه
هم دافع رنج و هم شفائیم همه هم آبحیات و هم سقائیم همه

۱۶۵۳

یا رب تو مرا بنفس طنناز مده با هر چه بجز تست مرا ساز مده
من در تو گریزان شدم از فتنه خویش من آن توام مرا بمن ساز مده

۱۶۵۴

یا رب تو یکی یار جفا کارش ده یکدلبر بدخوی جگر خوارش ده
تا بشناسد که عاشقان در چه غمند عشقش ده شوقش ده و بسیارش ده

ی

۱۶۵۵

آمد بر من دوش مه یغمائی گفتم که برو امشب اینجا نائی
میرفت و همی گفت زهی سودائی دولت بدر آمده است و در نگشائی

۱۶۵۶

آن چیز که هست در سبد میدانی از سر سبد تا باید میدانی
هر روز بگویم بشبم یاد آید شب نیز بگویم که تو خود هم دانی

۱۶۵۷

آنخوش باشد که صاحب تمیزی بی آنکه بگویند و بگوید چیزی
بی گفت و تقاضا برسد مهمانرا ترونده خوش ز صاحب پالیزی

۱۶۵۸

آندل که بیاد خود صبورش کردی نزدیکتر تو شد چو دورش کردی
در ساغر ما زهر تغافل تا چند تلخیش نماند بسکه شورش کردی

۱۶۵۹

آنها که نکرد زهر سود ایساقی آن زهر نبود می نمود ایساقی
چون بود رونده شد نبود ایساقی میها نوشد ز بحر جود ایساقی

۱۶۶۰

آنرطل گرانرا اگر ارزان کنی اجزای جهانرا همگی جان کنی
ورزان لب خیره شکر افشان کنی که را بمشال ذره رقصان کنی

۱۶۶۱

آنروز که دیوانه سروسودائی در سلسله دولتیان میآئی
امروز از آنسلسله زان محرومی کامروز تو عاقلی و کار افزائی

۱۶۶۲

آنروی ترش نگر چو قندستانی وانچشم خوشش نگر چو هندستانی
پیش قد او صف زده سروستانی پیش کف او شکسته هر دستانی

۱۶۶۳

آن ظلم رسیده ای که دادش دادی وانغمزده ای که جام شادش دادی
آن باده اولین فراموشش شد گر باز نمیدهی چه یادش دادی

۱۶۶۴

آن میوه توئی که نادر ایامی بتوان خوردن هزار من در خامی
بر ما مپسند هجر و دشمن کامی کاخر بتو باز گردد این بدنامی

۱۶۶۵

آنی تو که در صومعه مستم داری در کعبه نشسته بت پرستم داری
بر نیک و بد تو مرا دستی نیست در دست توام تا بچه دستم داری

۱۶۶۶

آنی که بردلشدگان دیر آئی وانگاه چو آئی نفسی سیر آئی
گاه آهو و گه بصورت شیر آئی هم نرم و درشت همچو شمشیر آئی

۱۶۶۷

آنی که بهد شفاعت و صد زاری بر پات یکی بوسه دهم نگذاری
گر آب دهی مرا اگر آتش باری سلطان ولایتی و فرمانداری

۱۶۶۸

احوال من زار حزین میپرسی زین بیش مه‌رس اگر چنین میپرسی
من در غم تو دامن دل چاک زدم وانگاه مرا باستین میپرسی

۱۶۶۹

از آب و گلی نیست بنای چوتوئی یا رب که چه هاست از برای چوتوئی
گر نعره زنانی تو برای چو ویشی لبیک کنانست برای چوتوئی

۱۶۷۰

از جان بگریزم از ز جان بگریزی از دل بگریزم از از آن بگریزی
تو تیری و ما همچو کمانیم هنوز تیری چه عجب گرز کمان بگریزی

۱۶۷۱

از چهره آفتاب مهوش گردی وز صحبت کبریت تو آتش گردی
تو جهد کنی که ناخوشی خوش گردد او خوش نشود ولی تو ناخوش گردی

۱۶۷۲

از خلق ز راه تیزهوشی نرهی وز خود ز سر سخن فروشی نرهی
ز اینهر دو اگر سخت نکوشی نرهی از خلق وز خود جز بخموشی نرهی

۱۶۷۳

از رنج و ملال ما چه فریاد کنی آن به که بشکر وصل را شاد کنی
از ما چه گریزی و چرا داد کنی زان ترس که وصل را بسی یاد کنی

۱۶۷۴

از سایه عاشقان اگر دور شوی بر تو زنده آفتاب و رنجور شوی
پیش و پس عاشقان چو سایه میدر تا چون مه و آفتاب پر نور شوی

۱۶۷۵

از شادی تو پر است شهر و وادی از روی زمین و آسمانرا شادی
کس را گله ای نیست ز تو جز غم را کز غم همه را بداده ای آزادی

۱۶۷۶

از عشق ازل ترانه گویان گشتی وز حیرت عشق گول و نادان گشتی
از بسکه بمردی ز غمش جان بردی وز بسکه بگفتی غم آن آن گشتی

۱۶۷۷

از عشق تو هر طرف یکی شبخیزی شب کشته ز زلفین تو عنبر بیزی
نقاش ازل نقش کند هر طرفی از بهر قرار دل من تبریزی

۱۶۷۸

از گل قفس هدهد جانها تو کنی از خاک سیه شکرشانها تو کنی
آنها که تو سرمه اش کشیدی او داند کاینها ز تو آید و چنانها تو کنی

۱۶۷۹

از کم خوردن زیرک و هشیار شوی وز پر خوردن ابله و بیکار شوی
پر خواری تو جمله ز پر خواری تست کم خوار شوی اگر تو کم خوار شوی

۱۶۸۰

استادمرا بگفتم اندر مستی کا گاهم کن ز نیستی و هستی
او داد مرا جواب و گفتا که برو گر رنج ز خلق دور داری رستی

۱۶۸۱

اسرار شنو ز طوطی ربانی طوطی بچه ای زبان طوطی دانی
در مرغ و قفس خیره چرا میمانی بشکن قفس ای مرغ کز آن مرغانی

۱۶۸۲

افتاد مرا با لب او گفتاری گفتم که ز من سیر شدی گفت آری
گفتا بده آنچه که جیم اول اوست گفتم دوش چیست بگو گفت آری

۱۶۸۳

امروز مرا سخت پریشان کردی پوشیده خویش را تو عریان کردی
من دوش حریف تو نگشتم از خواب خوردی و نصیب بنده پنهان کردی

۱۶۸۴

امشب برو ای خواب اگر بنشین از آتش دل سزای سبالت بینی
ای عقل برو که تو سخن می چینی وی عشق بیا که سخت با تمکینی

۱۶۸۵

امشب که فتاده ای بچنگال رهی بسیار طپپی ولیک دشوار رهی
والله نرهی ز بنده ای سروسهی تا سینه باین دل خرابم ننهی

۱۶۸۶

امشب منم و یکی حریف چومنی بر ساخته مجلسی برسم چمنی
جام می و شمع و نقل و مطرب همه هست ایکاش تو میبودی و اینها همه نی

۱۶۸۷

اندر دل من مها دل افروز توئی یاران هستند لیک دلسوز توئی
شادند جهانیان بنوروز و بعید عید من و نوروز من امروز توئی

۱۶۸۸

اندر دو جهان دلبر و جانم تو بسی زیرا که بهر غمیم فریادرسی
کس نیست بجز تو ایمنه اندر دو جهان جز آنکه ببخشیش با کرام کسی

۱۶۸۹

اندر ره حق چو چست و چالاک شوی نور فلکی باز بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرم ناید چون سایه مقیم خطه خاک شوی

۱۶۹۰

اندر سرم ار عقل و تمیز است توئی وانچ از من بیچاره عزیز است توئی
چندانکه بخود مینگرم هیچ نیم بالجمله ز من هر آنچه چیز است توئی

۱۶۹۱

ای آتش بخت سوی گردون رفتی وی آبحیات سوی جیحون رفتی
با تو گفتم که بیدلم من بیدل بیدل اکنون شدم که بیرون رفتی

۱۶۹۲

ای آنکه بکوی یار ما افتادی آنروی بدیدی بقفا افتادی
با تو گفتم که بیدلم من بیدل بیدل اکنون شدم که بیرون رفتی

۱۶۹۳

ای آنکه تو از دوش بیادم دادی زانحالت پر جوش بیادم دادی
آنرحمت را کجا فراموش کنم کز گنج فراموش بیادم دادی

۱۶۹۴

ای آنکه تو بخون عاشقان آشامی فریاد ز عاشقی و بی آرامی
ایدوست منم اسیر دشمن کامی آخر بتوباز گردد این بدنامی

۱۶۹۵

ای آنکه ره گریز میاندیشی تو پنداری که بر مراد خویشی
شه میکشدت مجوی با شه بیشی گه را بگند شه نشه درویشی

۱۶۹۶

ای آنکه ز حد برون جان افزایی بی حدی و حد هر نفس بنمایی
دانی که نداری به جهان گنجایی در غیب بچفسیدی و بیرون نایی

۱۶۹۷

ای آنکه ز حال بندگان میدانی چشمی و چراغ در شب ظلمانی
باز دل ما را که تو میپیرانی آخر توندانی که تواش میخوانی

۱۶۹۸

ای آنکه ز خاک تیره نطعی سازی هر لحظه بر او نقش دگر اندازی
گه مات شوی و گه بداری ماتم احسنت زهی صنعت با خود بازی

۱۶۹۹

ای آنکه صلیب دار و هم ترسائی پیوسته بزلف عنبر تر سائی
لب بر لب من ببوسه کمتر سائی آئی بر من و لیک با ترس آئی

۱۷۰۰

ای آنکه طبیب دردهای مائی ایندرد ز حد رفت چه میفرمائی
والله اگر هزار معجون داری من جانم نبرم تا تورخی ننمائی

۱۷۰۱

ای آنکه غلام خسرو شیرینی با عشق بساز گر حریف دینی
پیوسته حریف عشق و گرمی میباش تا عاشق گرم از تو برد عنینی

۱۷۰۲

ای آنکه مرا بسته صد دام کنی گوئی که برو در شب و پیغام کنی
گر من بروم تو بیا که آرام کنی همانم من ایدوست کرا نام کنی

۱۷۰۳

ای آنکه مرا دهر زبان میدانی و رزانکه ببندند دهان میدانی
ور جان و دلم نهان شود زیر زمین شاد است روانم که روان میدانی

۱۷۰۴

ای آنکه نظر بطعنه میاندازی بشناس دمی تو بازی از جان بازی
ایجان غریب در جهان میازی روزی دوفتاد مرغزی بسارازی

۱۷۰۵

ای ابر که توجهان خورشیدانی کاری مقلوب میکنی نادانی
از ظلم تو بر ماست جهان ظلمانی بس گریه نصیب ماست تا گریانی

۱۷۰۶

ای از تو مرا گوش پرودیده بهی خوش آنکه ز گوش پای بر دیده نهی
تو مردم دیده ای نه آویزه گوش از گوش بدیده آکه در دیده نهی

۱۷۰۷

ای باد سحر بکوی آن سلسله موی احوال دلم بگوی اگر یابی روی
ورزانکه ترا ز دل نباشد دلجوی زنهار مرا ندیده ای هیچ مگوی

۱۷۰۸

ای باد سحر تو از سر نیکوئی شاید که حکایتیم بآنمه گوئی
نی نی غلطم گرت بدوره بودی پس گرد جهان دگر کرا میجوئی

۱۷۰۹

ای باده تو باشی که همه داد کنی صد بنده بیک صبح آزاد کنی
چشمم بتور و شنست همچون خورشید هم در تو گریزم که توام شاد کنی

۱۷۱۰

ای باطل اگر ز حق گریزی چکنی وی زهر بجز تلخی و تیزی چکنی
عشق آب حیات آمد و منکر چو خری ای خر تو در آب درنمیزی چکنی

۱۷۱۱

ای باغ خدا که پریت و پر حوری از چشم خلایق اینچنین چون دوری
ایدل نچشیده ای می منصوری گر منکر آن باغ شوی معذوری

۱۷۱۲

ای بانگ رباب از کجا می آئی پر آتش و پرفتنه و پر غوغائی
جاسوس دلی و پیک آنصحرائی اسرار دلست هر چه میفرمائی

۱۷۱۳

ای پر ز جفا چند از این طراری پنهان چه کنی آنچه بباطن داری
گر سر ز خط وفای من برداری واقف نیم از ضمیر دل پنداری

۱۷۱۴

ای بر سر ره نشسته ره میطلبی در خرمن مه فتاده مه میطلبی
در چاه زنخدان چنین یوسف حسن خود دلو توئی یوسف و چه میطلبی

۱۷۱۵

ای بنده اگر تو خواجه بشناختی دل را ز غرور نفس پرداختی
گر معرفتش ترا مسلم بودی یک لحظه بغیر او نپرداختی

۱۷۱۶

ای پیر اگر تورو با حق داری یا همچو صلاح دست مطلق داری
اینک رسن دراز و اینک سردار بسم الله اگر سر انا الحق داری

۱۷۱۷

ای ترک چرا بزلف چون هندوئی رومی رخ و زنگی خط و پرچین موئی
نتوان دل خود را بخطا گم کردن ترسم که تو ترکی و بترکی گوئی

۱۷۱۸

ای چون علم بلند در صحرائی وی چون شکر شگرف در حلوائی
زان میترسم که بدرگ و بدرائی در مغز تو افکند دگر سودائی

۱۷۱۹

ای چون علم سپید در صحرائی ای رحمت در رسیده از بالائی
من در هوس تو میپزم حلوائی حلوا بنگر بصورت سودائی

۱۷۲۰

ایخواجه چرا بی پرواالم کردی بر بوی ثواب درو باالم کردی
از توبره تو جوندزدیدم من از بهر چه جرم در جوالم کردی

۱۷۲۱

ایخواجه ز هر خیال پر باد شوی وز هیچ ترش گردی و دلشاد شوی
دیدم که در آتشی و بگذاشتمت تا پخته و تا زیرک و استاد شوی

۱۷۲۲

ایخواجه گنه مکن که بدنام شوی گر خاص توئی گنه کنی عام شوی
بر رهگذرت دام نهاده است ابلیس بدکار مباش زانکه در دام شوی

۱۷۲۳

ای داده مرا بخواب در بیداری آسان شده در دلم همه دشواری
از ظلمت جهل و کفر رستم باری چون دانستم که عالم الاسراری

۱۷۲۴

ای داده مرا چو عشق خود بیداری وین شمع میان اینجهان تاری
من چنگم و تو زخمه فرو نگذاری وانگه گوئی بس است تا کی زاری

۱۷۲۵

ای دام هزار فتنه و طراری یا رب توجه فتنه ها که در سرداری
ای آبحیات اگر جهان سنگ شود والله که چون آسیاش در چرخ آری

۱۷۲۶

ای در دل من نشسته بگشاده دری جز تودگری نجویم و کودگری
با هر که ز دل داد زدم دفعی گفت تو دفع مده که نیست از تو گذری

۱۷۲۷

ای در دل هر کسی ز مهرت تابی وی از تو تفرعی بهر محرابی
جاوید شبی باید و خوش مهتابی تا با تو غمی بگویم از هر بابی

۱۷۲۸

ای دشمن جان و جان شیرین که توئی نور موسی و طور سینین که توئی
وی دوست که زهره نیست جانرا هرگز تا نام برد از تو بتعمین که توئی

۱۷۲۹

ایدل تو اگر هزار دلبر داری شرط آن نبود که دل ز ما برداری
گرد دل داری که دل ز ما برداری از یار نوت مباد بر خور داری

۱۸۳۰

ایدل تو بدین مفلسی و رسوائی انصاف بده که عشق را چون سائی
عشق آتش تیز است و ترا آبی نیست خاکت بر سر چه باد می پیمائی

۱۷۳۱

ای دل تودمی مطیع سبحان نشدی وز کار بدت هیچ پشیمان نشدی
صوفی و فقیه و زاهد و دانشمند اینجمله شدی ولی مسلمان نشدی

۱۷۳۲

ایدل تو و درد او اگر خود مردی جان بنده تست اگر تو صاحب دردی
صد دولت صاف را بیکجوخوری گریک دُردی ز دست دردش خوردی

۱۷۳۳

ایدل چو بصدق از تو نیاید کاری باری میکن بمفلسی اقراری
اینک در او دست بدریوزه بر آر درویش ز دریوزه ندارد عاری

۱۷۳۴

ایدل چو وصال یار دیدی حالی در پای غمش بمیر تا کی نالی
شرطست چو آفتاب رخ بنماید گر شمع نمیرد بکشدش حالی

۱۷۳۵

ایدل چه حدیث ماجرا میجوئی من با توام ایدل تو کرا میجوئی
ورزانکه ندیده ای کرا میجوئی ورزانکه بدیده ای چرا میجوئی

۱۷۳۶

ایدوست بحق آنکه جان را جانی چون نامه من رسد بتو بر خوانی
از بوالعجبی نامه من ندرانی چون حال دل خراب من میدانی

۱۷۳۷

ایدوست بهر سخن در جنگ زنی صد تیر جفا بر من دلتنگ زنی
در چشم تو من مسم دگر کس ز سرخ فردا بنمایمت چو بر سنگ زنی

۱۷۳۸

یدوست ترا رسد اگر ناز کنی ناساز شوی بازدمی ساز کنی
زان میترسم در جفا باز کنی مکر اندیشی بهانه آغاز کنی

۱۷۳۹

ایدوست ز من طمع مکن غمخواری جز مستی و جز شنگی و جز خماری
ما را چو خدا برای این آوردست خصم خریدیم و دشمن هشیاری

۱۷۴۰

ایدیده تو از گریه زبون می نشوی ایدل تو از این واقعه خون می نشوی
ایجان چو بلب رسیدی از قالب من آخر بچه خوشدلی برون می نشوی

۱۷۴۱

ای روی ترا پیشه جهان آرائی وی زلف ترا قاعده عنبر سائی
آن سلسله سحر ترا، آن شاید کش می گزی و می کنی و می خایی

۱۷۴۲

ایساقی از آن باده که اول دادی رطلی دو درانداز و بیغزا شادی
یا چاشنیی از آن نبایست نمود یا مست و خرابکن چوسر بگشادی

۱۷۴۳

ایساقی جان که سرده ایامی آرام دل خسته بی آرامی
مستان تو امروز همه مخمورند آخر بتوباز گردد این بدنایمی

۱۷۴۴

ایسر سبب اندر سبب اندر سببی وی تن عجب اندر عجب اندر عجبی
ای دل طلب اندر طلب اندر طلبی وی جان طرب اندر طرب اندر طربی

۱۷۴۵

ای شاخ گلی که از صبا میرنجی ورزانه گلی تو پس چرا میرنجی
آخر نه صبا مشاطه گل باشد اینطرفه که از لطف خدا میرنجی

۱۷۴۶

ای شادی راز تو هزاران شادی وز تو بخرابات هزار آبادی
وانسرو چمن را که کمین بنده تست از خدمتت آزاد و هزار آزادی

۱۷۴۷

ای شمع تو صوفی صفتی پنداری کاین شش صفت از اهل صفا میداری
شبخیزی و نور چهره وزردی روی سوز دل و اشک دیده و بیداری

۱۷۴۸

ای صاف که می شور و چنین میگردی بنشین و مگرد اگر چنین میگردی
جانا ز طلب هر دو قدم ریش شده تو بر قدم باز پسین میگردی

۱۷۴۹

ایطالب دنیا تو یکی مزدوری وی عاشق خلد ازین حقیقت دوری
ای شاد بهر دو عالم از بیخبری شادی غمش ندیده ای معذوری

۱۷۵۰

ای عشق تو عین عالم حیرانی سرمایه سودای تو سرگردانی
حال من دلسوخته تا کی پرسی چون میدانم که به زمن میدانی

۱۷۵۱

ای قاصد جان من بجان میارزی جان خود چه بود هر دو جهان میارزی
اینعالم کهنه آن ندارد بی تو آن از تو ذلب کنم که آن میارزی

۱۷۵۲

ایکاش که من بدانمی کیستمی در دایره حیات با چیستمی
گر پنبه غفلتم نبودی در گوش بر خود بهزار دیده بگریستمی

۱۷۵۳

ایگل توز لطف گلستان میخندی یا از دم عشق بلبلان میخندی
یا در رخ معشوق نهان میخندی چیزیت بدو ماند از آن میخندی

۱۷۵۴

ای کمتر مهمانیت آب گرمی کز لذت آن مست شود بیشرمی
ایخالق گردون بخودم مهمان کن گردون بکجا برد باب گرمی

۱۷۵۵

ای گوی زرخ زلف چو چوگان داری ابروی کمان و تیر مژگان داری
خورشید جبین و چهره همچون ماه میگون لبی و چشم چو مستان داری

۱۷۵۶

ایماه اگرچه روشن و پرنوری از روشنی روی بست من دوری
وی نرگس اگرچه تازه و مخموری رو چشم بستم ندیده‌ای معذوری

۱۷۵۷

ایماه برآمدی و تابان گشتی گرد فلک خویش خرامان گشتی
چون دانستی برابر جان گشتی ناگاه فروشدی پنهان گشتی

۱۷۵۸

ایموسی ما بطور سینا رفتی وز ظاهر ما و باطن ما رفتی
تو سرد نگشته‌ای از آن گرمیها چون سرد شوی که سوی گرما رفتی

۱۷۵۹

این شاخ شکوفه بارگیرد روزی وین باز طلب شکار گیرد روزی
میآید و میرود خیالش بر تو تا چند رود قرار گیرد روزی

۱۷۶۰

ای نرگس بیچشم و دهن حیرانی در روی عروسان چمن حیرانی
نی در غلطم تو با عروسان چمن ز اندیشه پوشیده من حیرانی

۱۷۶۱

ای نسخه نامه الهی که توئی وی آینه جمال شاهی که توئی
بیرون ز تونیست هر چه در عالم هست در خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

۱۷۶۲

اینعرصه که عرض آن ندارد طولی بگذار عمارتش بهر مجهولی
پولیست جهان که قیمتش نیست جوی یا هست رباطی که نیرزد پولی

۱۷۶۳

ای نفس عجب که با دلم هم نفسی من بنده آنصبح که خندان برمی
ای در دل شب چوروز آخر چه کسی هم شخنه و دزد و خواجه و هم عسی

۱۷۶۴

ای نور دل و دیده و جانم چونی وی آرزوی هر دو جهانم چونی
من بی لب لعل تو چنانم که می‌رس تو بیریخ زرد من ندانم چونی

۱۷۶۵

ای هیزم تو خشک نگرده روزی تا در توفتد ز آتش دلسوزی
تا خرقه تن در تو بیدل سوزی عشق آموزی ز جان عشق آموزی

۱۷۶۶

ای یار گرفته شراب آمیزی برخیزد رستخیز چون برخیزی
میریز شراب را که خوش میریزی چون خویش چنین شدی چرا بگریزی

۱۷۶۷

امروز بیا که سخت آراسته ای گوئی ز میان حسن برخاسته ای
بر چرخ بر آی ماه را گوش بمال در باغ در آ که سرو پیراسته ای

۱۷۶۸

امروز ندانم بچه دست آمده ای کز اول بامداد مست آمده ای
گر خون دلم خوری ز دست ندهم زیرا که بخون دل بدست آمده ای

۱۷۶۹

ای آنکه بجز شادی و جز نوره ای چون نمره زخم که از برم دور نه ای
هر چند نمکهای جهان از لب تست لیکن چکنم چو اندر این شور نه ای

۱۷۷۰

ای آنکه بلطف دلستان همه ای در باغ طرب سرور و آن همه ای
در ظاهر و باطن تو چون مینگرم کس را نشی ای نگار و آن همه ای

۱۷۷۱

ای آنکه تو بر فلک وطن داشته ای خود را ز جهان پاک پنداشته ای
بر خاک تو نقش خویش بنگاشته ای و آن چیز که اصل تست بگذاشته ای

۱۷۷۲

ای آنکه تو جان بنده را جان شده ای در ظلمت کفر شمع ایمان شده ای
اندر دل من ترانه گویان شده ای و اندر سر من چو بادیه رقصان شده ای

۱۷۷۳

ای آنکه حریف بازی ما بده ای این مجلس جانست چرا تن زده ای
چون سوسن و سرو از غم آزاد بدی بنده غم از آن شدی که خواجه شده ای

۱۷۷۴

ای آنکه رخت چو آتش افروخته‌ای تا کی سوزی که صد رهم سوخته‌ای
گوئی به رخم چشم بردوخته‌ای نی نی، تو مرا چنین نیاموخته‌ای

۱۷۷۵

ای آنکه مرا بلطف بنواخته‌ای در دفع کنون بهانه‌ای ساخته‌ای
گر با همگان عشق چنین باخته‌ای پس قیمت هیچ دوست نشناخته‌ای

۱۷۷۶

ای خورشیدی که چهره افروخته‌ای از پرتو آن کمال آموخته‌ای
از جمله اختران که افروخته‌ای تو بیشتری که بیشتر سوخته‌ای

۱۷۷۷

ایدوست که دل ز دوست برداشته‌ای نیکوست که دل ز دوست برداشته‌ای
دشمن چو شنیده می‌نگنجد از شوق در پوست که دل ز دوست برداشته‌ای

۱۷۷۸

ایعشرت نیست گشته هستک شده‌ای وی عابد پیر بت پرستک شده‌ای
غم نیست اگر چه تنگدستک شده‌ای از کوزه سرفراخ مستک شده‌ای

۱۷۷۹

این نیست ره وصل که پنداشته‌ای این نیست جهان جان که بگذاشته‌ای
آنچه‌شمه که خضر خورد از او آب‌حیات اندر ره تست لیکن انباشته‌ای

۱۷۸۰

با بیخبران اگر نشستی بر دی با هشیاران اگر نشستی مردی
رو صومعه ساز همچو زردر کوره از کوره اگر برون شدی افسردی

۱۷۸۱

با خنده بر بسته چرا خرسندی چون گل باید که بی تکلف خندی
فرقت میان عشق کز جان خیزد یا آنچه بر سیمانش بر خود بندی

۱۷۸۲

با دل گفتم که ای دل از نادانی محروم ز خدمت شده‌ای میدانی
دل گفتم مرا سخن غلط میرانی من لازم خدمتم تو سرگردانی

۱۷۸۳

بازای که تا بخود نیازم بینی بیداری شبهای درازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا کی زنده رها کند که بازم بینی

۱۷۸۴

با زهره و با ماه اگر انبازی روخانه ز ماه ساز اگر میساز
بامیکه بیک لگد فرو خواهد شد آن به که لگد زنی فرو اندازی

۱۷۸۵

با صورت دین صورت زردشت کشی چون خر نخوری نبات و بر پشت کشی
گر آینه زشتی ترا بنماید دیوانه شوی بر آینه مشت کشی

۱۷۸۶

با قلاشان چو در نهادی پائی در عشق چو پخت جان تو سودائی
رنجه مشو و بهیچ جائی مگریز میدان که از این سپس ننگنجی جائی

۱۷۸۷

بالا شجری لب شکر و دل حجری زنجیر سری، سیم بری رشک پری
چون برگذری در نگری دل ببری چشمت مرصاد سخت زیبا صوری

۱۷۸۸

تو میخندی بهانه ای یافته ای در خانه خود دام و دغل باخته ای
ای چشم فراز کرده چون مظلومان در حیل و مکر موی بشکافته ای

۱۷۸۹

جانم ز طرب چون شکر انباشته ای چون برگ گل اندر شکر م داشته ای
امروز مرا خنده فرو میگیرد تا در دهنم چه خنده ها کاشته ای

۱۷۹۰

خوش خوش صنما تازه رخان آمده ای خندان بدولب لعل گزان آمده ای
آروز دلم ز سینه بردی پس نیست کامروز دگر بقصد جان آمده ای

۱۷۹۱

در باغ درآ با گل اگر خسار نه ای پیش آر موافقت گر اغیار نه ای
چون زهر مدار روی اگر مار نه ای این نقش بخوان چون نقش دیوار نه ای

۱۷۹۲

گر آب دهی نهال خود کاشته ای ور پست کنی مرا تو برداشته ای
خاکی بودم بزیر پاهای خسان همچون فلکم مها تو افراشته ای

۱۷۹۳

گر با همه ای چوبی منی بی همه ای ور بی همه ای چوبی منی با همه ای
در بند همه مباش، تو خود همه باش آندم داری که سخره ای دمدمه ای

۱۷۹۴

لطفی که مرا شبانه بنواخته ای امروز چو زلف خود پس انداخته ای
چشم تو ز می مست و من از چشم تو مست زان مست بدین مست نپرداخته ای

۱۷۹۵

با من ترش است روی یارقدری شیرین تر از این ترش ندیدم شکری
بیزار شود شکرز شیرینی خویش گرزان شکر ترش بیابد خبری

۱۷۹۶

با نا اهلان اگر چو جانی باشی ما را چه زیان تو در زبانی باشی
گیرم که تو معشوق جهانی باشی آری باشی، ولی زمانی باشی

۱۷۹۷

با یار به گلزار شدم رهگذری بر گل نظری فکندم از بیخبری
دلدار بمن گفت که شرمست بادا رخسار من اینجا و تو بر گل نگری

۱۷۹۸

بد میکنی و نیک طمع میداری هم بد باشد سزای بد کرداری
با اینکه خداوند کریم و رحیم گندم ندهد بار چو جو میکاری

۱۷۹۹

پران باشی چو در صف یارانی پری باشی مقط چوبی ایشانی
تا پرانی تو حاکمی بر سر آن چون پر گشتی ز باد سرگردانی

۱۸۰۰

برخیز و بنزد آن نکونام درآی در صحبت آن یار دلارام درآی
زین دام بسرون جه و در آن دام درآی از در اگرت برانند از بام درآی

۱۸۰۱

بر ظلمت شب خیمه مهتاب زدی میخفت خرد بر رخ او آب زدی
دادی همه را بوعده خواب خرگوشی وز تیغ فراق گردن خواب زدی

۱۸۰۲

بر کار گذشته بین که حسرت نخوری صوفی باشی و نام ماضی نبوی
ابن الوقتی، جوانی و وقت ببری تا فوت نگردد ایندم ماحضری

۱۸۰۳

بر گلشن یارم گذرت بایستی بر چهره او یک نظرت بایستی
در بیخبری گوی ز میدان بردی از بیخبرها خبرت بایستی

۱۸۰۴

بنمای بمن رخت بکن مردمی تا لاف زنم که دیده ام خرمی
ای جان جهان از توجه باشد کمی کز دیدن توشاد شود آدمی

۱۸۰۵

بوئی ز تو و گل معطر نی نی با دیدنت آفتاب و اختر نی نی
گوئیکه شب است سوی روزن بنگر گر تو بروی شب است دیگر نی نی

۱۸۰۶

بی آتش عشق تو نخوردم آبی بی نقش خیال تو ندیدم آبی
در آب تو کوست چون شراب نابی مینالم و میگردم چون دولابی

۱۸۰۷

بیچاره دلا که آینه هرائری گر سرکشی از صفات با دردسری
ای آینه ای که قابل خیر و شری زان عکس ترا چه غم که توبیخبری

۱۸۰۸

بی جهد بعالم معانی نرسی زنده بحیات جاودانی نرسی
تا همچو خلیل آتش اندر نشوی چون خضر بآب زندگانی نرسی

۱۸۰۹

بیخود باشی هزار رحمت بینی باخود باشی هزار زحمت بینی
همچون فرعون ریش را شانه مکن گر شانه کنی سزای سبالت بینی

۱۸۱۰

بیرون نگری صورت انسان بینی خلقی عجب از روم و خراسان بینی
فرمود که ارجعی رجوع آن باشد بنگر بدرون که بجز انسان بینی

۱۸۱۱

پیش آی خیال او که شوری داری بر دیده من نشین که نوری داری
در طالع خود ز زهره سوری داری در سینه چو داود ز بوری داری

۱۸۱۲

بی نام و نشان چون دل و جانم کردی بی کیف طرب دست زنانم کردی
گفتم بکجا روم که جانرا جانیست بیجا و روان همچو روانم کردی

۱۸۱۳

پیوسته مها عزم سفر میداری چون چرخ مرا زیر و زبر میداری
شیری و منم شکار در پنجه تو دل خوردنی و قصد جگر میداری

۱۸۱۴

تا چند ز جان مستمند اندیشی تا کی ز جهان پرگزند اندیشی
آنچه از تو ستد همین کالبد است یک مزبله گو مباش چند اندیشی

۱۸۱۵

تا خاک قدم هر مقدم نشوی سالار سپاه نفس و آدم نشوی
تا از من و مای خود مسلم نشوی با این ملکان محروم و همد نشوی

۱۸۱۶

تا درد نیابی تو بدرمان نرسی تا جان ندهی بوصل جانان نرسی
تا همچو خلیل اندر آتش نروی چون خضر بسر چشمه حیوان نرسی

۱۸۱۷

تا در طلب گوهر کانی کانی تا در هوس لقمه نانی نانی
این نکته رمز اگر بدانی دانی هر چیزی که در جستن آنی آنی

۱۸۱۸

تا عشق آن روی پریرزاد شوی وانگه هر دم چو خاک بر باد شوی
دانم که در آتشی و بگذاشتمت باشد که در این واقعه استاد شوی

۱۸۱۹

تا هشیاری بطعم مستی نرسی تا تن ندهی بجان پرستی نرسی
تا در غم عشق دوست چون آتش و آب از خود نشوی نیست بهستی نرسی

۱۸۲۰

تقصیر نکرد عشق در خماری تقصیر مکن توساقتی ازدلداری
از خود گله کن اگر خماری داری تا خشت باسیا بری خاک آری

۱۸۲۱

تو آب نشی خاک نشی تو دگری بیرون ز جهان آب و گل در سفری
قالب جویت و جان در او آب حیات آنجا که توئی از ایندو هم بیخبری

۱۸۲۲

توبه کردم ز شور و بی خویشتنی عشقت بشنید از من به این ممتحنی
از هیزم توبه من آتش بفروخت میسوخت مرا که توبه دیگر نکنی

۱۸۲۳

تو دوش چه خواب دیده ای می دانی نی دانش آن نیست بدین آسانی
در دست و تن تو کاله پنهان کرده است ایشحنه چراش زو نمی رنجانی

۱۸۲۴

توسیر شدی من نشدم زین مستی من نیست شدم تو آنچه هستی هستی
تا آب ز ناو آسیا می ریزد می گردد سنگ و می زخدد در پستی

۱۸۲۵

جانا ز تو بیزار شوم نی نی نی با جز تو دگر یار شوم نی نی نی
در باغ وصال چو همه گل بینم سرگشته بهر خار شوم نی نی نی

۱۸۲۶

جان بگریزد اگر ز جان بگریزی وز دل بگریزم از آن بگریزی
تو تیری و ما همچو کمانیم هنوز تیری چه عجب گرز کمان بگریزی

۱۸۲۷

جان در ره ما بباز اگر مرد دلی ورنی سرخویش گیر کز ما بحلی
این ملک کسی نیافت از تنگ دلی حق می طلبی و مانده در آب و گلی

۱۸۲۸

جان دید ز جانان ازل دمسازی می خواهد کز من ببرد هنبازی
این بازیها که جان برون آورده است ما را بخورد تمام بازی بازی

۱۸۲۹

جان روز چو مار است بشب چون ماهی بنگر که تو با کدام جان همراهی
گه با هاروت ساحر اندر چاهی گه در دل زهره پاسبان ماهی

۱۸۳۰

جانم دارد ز عشق جان افزائی از سوداها لطیفتر سودائی
وز شهر تنم چو لولیان آواره است هر روز بمنزلی و هر شب جائی

۱۸۳۱

چشمان خماری روی رخشان داری کان گوهر و لعل بدخشان داری
گیرم که چو غنچه خنده پنهان داری گل را ز جمال خود تو خندان داری

۱۸۳۲

چشم تو بهر غمزه بسوزد مستی گر دلبندی هزار خون کردستی
از پای درآمد دل و دل پای نداشت از دست کسی که او ندارد رستی

۱۸۳۳

چشم مستت ز عادت خماری افغان که نهاد رسم تنها خواری
چون می مددیست این بخیلیت چراست می می نخوری و شیریه میافشاری

۱۸۳۴

چندان گفتمی که از بیان بگذشتی چندان گشتی بگرد آن کان گشتی
کشتی سخن در آب چندان راندی نی تخته بماند نی توونی کشتی

۱۸۳۵

چون جمله خطا کنم صوابم توبیسی مقصود از این عمر خرابم توبیسی
من میدانم که چون بخوام رفتن پرسند چه کرده ای جوابم توبیسی

۱۸۳۶

چون خار بکاری رخ گل میخاری تا گل ناری بر نهد گلناری
فعل تو چو تخم و اینجهان طاهون است تا خشت بر آسیا بری خاک آری

۱۸۳۷

چون ساز کند عدم حیات افزائی گیری ز عدم لقمه و خوش میخائی
در میرسدت طبق طبق حلواها آنجا نه دکان پدید و نه حلوائی

۱۸۳۸

چونست بدرد دیگران درمانی چون نبوت درد ما رسد درمانی
من صبر کنم تا ز همه وامانی آئی بر ما چو حلقه بر درمانی

۱۸۳۹

چون شب بر من زنان و گویان آئی در نیمشب صبح طرب بنمائی
زلف شب را گره گره بگشائی چشمت مرسا که سخت بیهمتائی

۱۸۴۰

چون کار مسافران دینم کردی حمال امانت یقینم کردی
گفتم که ضعیفم و گرانست این بار زورم دادی و آهنبینم کردی

۱۸۴۱

چون مست شوی قرابه بر پای زنی با دشمن جان خویشتن رای زنی
هم باده خوری مها هم نای زنی این طمع مکن که هر دو یکجای زنی

۱۸۴۲

چون ممکن آن نیست اینکه از بر ما برهی یا حيله کنى ز حيله ما بجهى
یا باز خری تو خویش و مالی بدهی آن به که دگر سر نکشی سر بنهی

۱۸۴۳

چونى اى آنکه از جمال فردی صديبار ز چو نيم برون آوردی
چون دانستم ترا و چونت دیدم بيدانش و بينشم بکلى ويران بردی

۱۸۴۴

چون نیشکر است این نیت ای نائی شیرین نشود خسرو ما گرنائی
هر صبحدم آمدم که هر صبحدمی از عالم پیر بردمدم بر ننائی

۱۸۴۵

حاشا که بهماه گویمت میمانی یا چون قد تو سرو بود بستانی
مه را لب لعل شکر افشان ز کجاست در سرو کجاست جنبش روحانی

۱۸۴۶

حیف است که پیش کر زنی طنپوری یا یوسف همخانه کنی با کوری
یا قند نهی در دولب رنجوری یا جفت شود مخنشی با حوری

۱۸۴۷

خواهی که حیات جاودانه بینی وز فقر نشانه عیانی بینی
اندر ره فقر بد مرو تا نرود مردانه در آ که زندگانی بینی

۱۸۴۸

خواهی که در این زمانه فردی گردی یا در ره دین صاحب دردی گردی
این را بجز از صحبت مردان مطلب مردی گردی چو گرد مردی گردی

۱۸۴۹

خود را چو دمی زیار محرم یابی در عمر نصیب خویش آندم یابی
زنهار که ضایع نکنی آندم را زیرا که دگر چنان دمی کم یابی

۱۸۵۰

خود هیچ بسوی ما نگاهی نکنی گیرم که گناهست گناهی نکنی
دل در گل رخسار تو مینالد زار بر آینه دلم تو آهی نکنی

۱۸۵۱

خوش باش که خوش نهاد باشد صوفی از باطن خویش شاد باشد صوفی
صوفی صاف است غم بر او ننشیند کیخسرو و کیقباد باشد صوفی

۱۸۵۲

خوش میسازی مرا و خوش میسوزی خوش پرده همی دری و خوش میدوزی
آموختیم جوانی اندر پیری از بخت جوان صلا ی پیر آموزی

۱۸۵۳

خیری بنمودی و ولیکن شری نرمی و خبیث همچو مار نری
صدری و بزرگی و زرت هست ولیک انصاف بده که سخت مادر غری

۱۸۵۴

در بادیه عشق تو کردم سفری تا بو که بیایم ز وصال خبری
در هر منزل که مینهادم قدمی افکنده تنی دیدم و افتاده سری

۱۸۵۵

در بیخبری خبر نبودی چه بدی و اندیشه خیر و شر نبودی چه بدی
ای هوش تو و گوش من و حلقه در گر حلقه سیم و زر نبودی چه بدی

۱۸۵۶

در چشم منست اینزمان ناز کسی در گوش منست ایندم آواز کسی
در سینه منم حریف و انباز کسی سرمستم کی نهان کنم راز کسی

۱۸۵۷

در چشم منی و گرنه بینا کیمی در مغز منی و گرنه شیدا کیمی
آنجا که نمیدانم آنجای کجاست گر عشق تو نیستی من آنجا کیمی

۱۸۵۸

در خاک اگر رفت تن بیجانی جان بر فلک افرازد و شاذروانی
در خاک بنفشه ای بهایید و برست چون بر ندهد سرو چنان بستانی

۱۸۵۹

در دست اجل چو در نهم من پائی در کتم عدم در افکنم غوغائی
حیران گردد عدم که هرگز جائی در هر دو جهان نیست چنین شیدائی

۱۸۶۰

در دل نگذشت کز دلم بگذاری یا رخت افتاده در گلم بگذاری
بسیار زدم لاف تو با دشمن و دوست ای وای بمن گر خجلم بگذاری

۱۸۶۱

در دل نگذارمت که افگار شوی در دیده ندارمت که بس خار شوی
در جان کنمت جای نه در دیده و دل تا در نفس باز پسین یار شوی

۱۸۶۲

در روزه چو از طبع دمی پاک شوی اندر پی پاگان تو بر افلاک شوی
از سوزش روزه نور گردی چون شمع وز ظلمت لقمه لقمه خاک شوی

۱۸۶۳

در زهد اگر موسی و هارون آئی وانگاه چو جبرئیل بیرون آئی
از صورت زهد خود چه مقصود ترا در سیرت اگر یزید و قارون آئی

۱۸۶۴

در زیر غزل ها و نفیر و زاری در دیست مرا ز چهره های ناری
هر چند که رسم دلبریهاش خوشست کو آن خوشی ئیکه او کند دلداری

۱۸۶۵

در عالم حسن اینست سلطانکه توئی در خطه لطف شهره برهان که توئی
در قالب عاشقان بی جان گشته انصاف بدادیم زهی جانکه توئی

۱۸۶۶

در عشق تو خون دیده بارید بسی جان در تن من ز غم بنالید بسی
آگاه نشی ز حالم ایجان جهان چرخم ببهانه تو مالید بسی

۱۸۶۷

در عشق موافقت بود چون جانی در مذهب هر ظریف معنی دانی
از سی و دو دندان چویکی گشت دراز بی دندان شد تن از چنان دندانی

۱۸۶۸

در عشق هر آنکه برگزیند چیزی از نفس هوس بر او نشیند چیزی
عشق آینه است هر که در وی بیند جز ذات و صفات خود نبیند چیزی

۱۸۶۹

در ویشان را عار بود محتشمی و اندر دلشان بار بود محتشمی
اندر ره دوست فقر مطلق خوشتر کاندر ره او خوار بود محتشمی

۱۸۷۰

در هر دو جهان دلبر و یارم توبسی زیرا که بهر غمیم فریاد رسی
کس نیست بجز تو ایمه اندر دو جهان جز آنکه ببخشیش با کرام کسی

۱۸۷۱

دستار نهاده ای بمطرب ندهی دستار بده تا ز تکبر برهی
خود را برهان از اینکه دستار نهی دستار بده عوض ستان تاج شهی

۱۸۷۲

دل از می عشق مست می‌پنداری جان شیفته‌الست می‌پنداری
تونیستی و بلای تو در ره تو آنست که خویش هست می‌پنداری

۱۸۷۳

دلدار بزیر لب بخواند چیزی دیوانه شوی عقل نماند چیزی
یا رب چه فسوست که او میخواند کاندل دل سنگ می‌نشاند چیزی

۱۸۷۴

دلدار مرا گفت ز هر دلداری گر بوسه خری بوسه ز من خرباری
گفتم که بزگفت که زرا چکنم گفتم که بجان گفت که آری آری

۱۸۷۵

دل گفت مرا بگو کرا میجوئی بر گرد جهان خیره چرا می‌پوئی
گفتم که برو مرا همین خواهی گفت سرگشته من از توام مرا میگوئی

۱۸۷۶

دل کیست همه کار و گیائیش توئی نیک و بد و کفر و پارسائیش توئی
گفتم که برو مرا همین خواهی گفت سرگشته من از توام مرا میگوئی

۱۸۷۷

دوش آمد آنخیال تور هگذری گفتم بر ما باش ز صاحب نظری
تا صبح دو چشم من بگفتش بتری مهمان منی بآب چندانکه خوری

۱۸۷۸

دوش از سر عاشقی و از مشتاقی می‌کردم التماس می از ساقی
چون جاه و جمال خویش بنمود بمن من نیست شدم بماند ساقی ساقی

۱۸۷۹

دوشینه مرا گذاشتی خوش خفتی امشب بدغل بهر سوئی میافتی
گفتم که مرا تا بقیامت جفتی گو آنسخنی که وقت مستی گفتی

۱۸۸۰

دی بلبلیکی لطیفکی خوش گوئی می‌گفت ترانه ای کنار جوئی
کز لعل و زمرد و زرو زیره توان بر ساخت گلی ولی ندارد بوئی

۱۸۸۱

دی بود چنان دولت و جان افروزی و امروز چنین آتش عالم سوزی
افسوس که در دفتر ما دست خدا آنرا روزی نبشت این را روزی

۱۸۸۲

دیروز فسون سرد بر خواند کسی او سردتر از فسون خود بود بسی
بر مایده عشق مگس بسیار است ای کم ز مگس کو برمد از مگسی

۱۸۸۳

دی عاقل و هشیار شدم در کاری
برهم زدم دوش مرا عیاری
دیدم که دل آن اوست من اغیارش
بیرون رفتم از آنمیان من باری

۱۸۸۴

دی مست بدی دلا و چست و سفری
امروز چه خورده ای که از دی بتری
رقصان شده سر سبز مثال شجری
یا حاجب خورشید بسان سحری

۱۸۸۵

رفتم بر یار از سر سر دستی
گفتا زدم برو که ایندم مستی
گفتم بگشای در که من مست نیم
گفتا که برو چنانکه هستی هستی

۱۸۸۶

رفتم بطیب گفتم ای بینائی
افتاده عشق را چه می فرمایی
ترک صفت و محو وجود فرمود
یعنی که ز هر چه هست بیرون آئی

۱۸۸۷

رقص آن نبود که هر زمان برخیزی
بیدرد چو گرد از میان برخیزی
رقص آن باشد کز دو جهان برخیزی
دل پاره کنی و سر جان برخیزی

۱۸۸۸

روای غم و اندیشه خطا میگوئی
از کان وفا چرا جفا میگوئی
هر کودک را گر از جفا ترسانند
من پیر شدم در این مرا میگوئی

۱۸۸۹

روزی بخرابات گذر میکردی
کژکژ بکرشمه ای نظر میکردی
آنها که جهان زیر و زبر میکردند
چون کار جهان زیر و زبر میکردی

۱۸۹۰

زائماه چهارده که بود اشراقی
گشتم زرده دهی من از برآقی
آن نیز ببرد از من تا هیچ شدم
ارده ببرد چهار مانند باقی

۱۸۹۱

زاهد بودم ترانه گویم کردی
سرفتنه بزم و باده جویم کردی
سجاده نشی باوقارم دیدی
بازیچه کودکان کویم کردی

۱۸۹۲

زاهد که نبرد هیچ بود ای ساقی
آنزهد نبود مینمود ای ساقی
مردانه درآ مرو تو زود ای ساقی
کاندر ازل آنچه هست بود ای ساقی

۱۸۹۳

سر سبزتر از تو من ندیدم شجری
پرنورتر از تو من ندیدم قمری
شبخیزتر از تو من ندیدم سحری
پرذوق تر از تو من ندیدم شکری

۱۸۹۴

سرسبزی باغ و گلشن و شمشادی رقااص کن دلی و اصل شادی
ای آنکه هزار مرده را جان دادی شاگرد تو میشوم که بس استادی

۱۸۹۵

سرستم و سرمستم و سرمست کسی می خوردم و می خوردم و از دست کسی
همچون قدحم شکست وانگه پر کرد آخر ز گزاف نیست اشکست کسی

۱۸۹۶

سوگند همی خورد پریر آنساقی میگفت بحق صحبت مشتاقی
گر باده دهم بشهری و آفاقی عقلی نگذارم بجهان من باقی

۱۸۹۷

شادی شادی و ایحریفان شادی زان سوسن آزاد هزار آزادی
میگفت که دادی عاشقی من دادم آری دادی مه‌ها و دادی دادی

۱۸۹۸

شب رفت و دلت نگشت سیر، ای ایچی دست تو اگر نگیرد آنمه هیچی
خفتند حریفان همه چاره‌ات اینست کاندر می لعل و در سر خود پیچی

۱۸۹۹

شمشیر اگر گردن جان ببری بل احیاء ببرهم که شنیدی
روح یحیی اگر نه باقی بودی در خون سر او سه ماه کی گردیدی

۱۹۰۰

شمعی است دل مراد افروختنی چاکست ز هجر دوست بردوختنی
ای بیخبر از ساختن و سوختنی عشق آمدنی بود نه آموختنی

۱۹۰۱

صد روز دراز گر بهم پیوندی جانرا نشود از این فغان خرسندی
ای آنکه باین حدیث ما میخندی مجنون نشدی هنوز دانشمندی

۱۹۰۲

عاشق شوی ایدل وز جان اندیشی دزدی کنی و ز پاسبان اندیشی
دعوی محبت کنی ای بیمعنی وانگه ز زبان این و آن اندیشی

۱۹۰۳

عالم سبز است و هر طرف بستانی از عکس جمال گلرخ‌ی خندانی
هر سو گهریست مشتعل از کانی هر سو جانیست متصل با جانی

۱۹۰۴

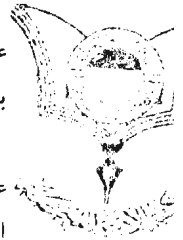
عَیْنَتْ حَمَامَةٌ تُحَاكِي حَالِي تَبْكِي وَ تَصِيحُ فَوْقَ غُصْنِ عَالِي
اوناله همیکرد و منش میگفتم مینال بر این پرده که خوش مینالی

۱۹۰۵

عشق آن نبود که هر زمان برخیزی
عشق آن باشد که چون در آئی بسماع
وز زیر دو پای خویش گردانگیزی
جان در بازی وز دو جهان برخیزی

۱۹۰۶

عشقت صنما چه دلبرها کردی
بخشی همه عشقت بسمرقند دلم
در کشتن بنده ساحریها کردی
آگاه نشی چه کافریها کردی



۱۹۰۷

عید آمد و عید بس مبارک عیدی
این هست ولیک اگر ز من بشنیدی
گر گردونرا دهان بدی خندیدی
افسوس که عید عید ما را دیدی

۱۹۰۸

عید آمد و هر کس قدری مقداری
ما را چو توئی عید بکن تیماری
آراسته خود را ز پسی دیداری
ای خلعت گل فکنده بر هر خاری

۱۹۰۹

غم را دیدم گرفتته جام دُردی
گفتا چکنم که شادینی آوردی
گفتم که غما خیر بود رخ زردی
بازار مرا خراب و کاسد کردی

۱۹۱۰

غمهای مرا همه بستاغم داری
گویى که تراام و چرا غم داری
و اندر غم خود همچو بناغم داری
ترسم که نباشی و چرا غم داری

۱۹۱۱

کافر نشدی حدیث ایمان چکنی
در عربده نفس رکیکی تو هنوز
بیجان نشدی حدیث جانان چکنی
بیهوده حدیث سر سلطان چکنی

۱۹۱۲

گاه از غم او دست ز جان میشوئی
سرگشته چرا گرد جهان میپوئی
که قصه آن بدرد دل میگوئی
کواز تو برون نیست کرامی جویی

۱۹۱۳

گر آنکه امین و محرم این رازی
باز نیست ولیک آتش راستیش
در بازی بیدلان مکن طننازی
بس عاشق را که کشت بازی بازی

۱۹۱۴

گر بگریزی چو آهوان بگریزی
زان شاخ گلی که ما در آویخته ایم
ور بستیزی چون آهنان بستیزی
ای مرغک زیرک بدوپا آویزی

۱۹۱۵

گر تونکنی سلام ما را در پی
چوپان جهانی و امان جانها
چون جمله نشاطی و سلامی چون می
دفع گرگی گر نکنی هی هی می

۱۹۱۶

گر خار بدین دیده چون جوی زنی ور تیر جفا بر دل چون موی زنی
من دست ز دامن تو کوتاه نکنم گر همچو دلم هزار بر روی زنی

۱۹۱۷

گر خوب نیم خوب پرستم باری ور باده نیم ز باده مستم باری
گر نیستم از اهل مناجات رواست از اهل خرابات تو هستم باری

۱۹۱۸

گر داد کنی درخور خود داد کنی بیچاره کسی را که تواش یاد کنی
گفتی تو که بسیار بیادت کردم من میدانم که چون مرا یاد کنی

۱۹۱۹

گر درد دلم بنقش پیدا بودی هر ذره ز غم سیاه سیما بودی
ور راه بسوی گوهر ما بودی هر قطره ز جوش همچو دریا بودی

۱۹۲۰

گر سوزش سینه را بکس میداری وز مهر ضمیر پر هوس میداری
باید که چوناله تو آرام دلست آن ناله قرین هر نفس میداری

۱۹۲۱

گر صید خدا شوی ز غم رسته شوی ور در صفت خویش روی بسته شوی
میدان که وجود تو حجاب ره تست با خود منشین که هر زمان خسته شوی

۱۹۲۲

گر عاشق روی قیصر روم شوی امید بود که حسی قیوم شوی
از هجر مگو پیش سلطان وصال میترس کزین حدیث محروم شوی

۱۹۲۳

گر عاشق زار روی تو نیستی چندان بدر سرای تونه ایستی
گفتی که مایست بردم خیز برو ایدوست اگر نه ایستی نیستی

۱۹۲۴

گر عقل بکوی دوست رهبر نبودی روی عاشق چنین مزعفر نبودی
گر آنکه صدف را غم گوهر نبودی بگشاده لب و عاشق و مضطر نبودی

۱۹۲۵

گر قدر کمال خویش بشناختی دامن خود از خاک بپرداختی
خالی و سبک بر آسمان تاختی سر بر فلک نهم بر افراختی

۱۹۲۶

گر گفتن اسرار تو امکان بودی پست و بالا همه گلستان بودی
گر غیرت نخوت نه در ایام بدی هر فرعون موسی عمران بودی

۱۹۲۷

گر مجلس انس را بکار آمدی هر دم بدر تو بنده وار آمدی
گر آفت تصدیع نبودی و ملال هر روز برت هزار بار آمدی

۱۹۲۸

گر من مستم ز روی بد کرداری ایخواجه برو تو عاقل و هشیاری
تو غره بطاعتی و طاعت داری این آن سرپل نیست که می پنداری

۱۹۲۹

گر نقل و کباب و باده ناب خوری میدان که بخواب در، همی آب خوری
چون برخیزی ز خواب باشی تشنه سوت ندهد آب که در خواب خوری

۱۹۳۰

گر نه حذر از غیرت مردان کنمی آن کار که دوش گفته ام آن کنمی
ور رشک نبودی همه هشیارانرا بیخویش و خراب و مست و حیران کنمی

۱۹۳۱

گر نه کش یار مرا یار بدی با شاه و گدا مرا کجا کار بدی
گر نه کرم قدیم بسیار بدی کی یوسف جان میان بازار بدی

۱۹۳۲

گر هیچ نشانه نیست اندر وادی بسیار امیدهاست در نومیدی
ایدل مبر امید که در روضه جان خرما دهی، ارنیز درخت بیدی

۱۹۳۳

گر بکنفسی واقف اسرار شوی جانبازی را بجان خریدار شوی
تا مست خود توتا ابد تیره ستی چون مست از او شوی تو هشیار شوی

۱۹۳۴

گر یک ورق از کتاب ما بر خوانی حیران ابد شوی زهی حیرانی
گر بکنفسی بدرس دل بنشینی استادانرا بدرس خود بنشانی

۱۹۳۵

گفتم بطیب دارویی فرمائی نبضم بگرفت از سردانائی
گفتا که چه درد میکنند بنمائی بردم دستش سوی دل سودائی

۱۹۳۶

گفتم صنما مگر که جانان منی اکنون که همی نظر کنم جان منی
مرتد گردم گر ز تو من برگردی ایجان جهان تو کفر و ایمان منی

۱۹۳۷

گفتم صنمی شدی که جانرا وطنی گفتا که حدیث جان مکن گرز منی
گفتم که بتیغ حجتم چند زنی گفتا که هنوز عاشق خویش منی

۱۹۳۸

گفتم که چونی مها خوشی محزونی گفتا مه را کسی نه رسد چونی
چون باشد طلعت مه گردونی تابان و لطیف و خوبی و موزونی

۱۹۳۹

گفتم که دلا تودربلا افتادی گفتا که خوشم توبکجا افتادی
گفتم که دماغ را دوا باید، گفت دیوانه تویی که دردوا افتادی

۱۹۴۰

گفتم که کدامست طریق هستی دل گفت طریق هستی اندر پستی
پس گفتم دل چرا ز پستی برمد گفتا زانرو که در درین درستی

۱۹۴۱

گفتند که هست یار را شور و شری گفتم که دوم بار بگو خوش خبری
گفتا ترش است روی خویش قدری گفتم که زهی تهمت کژ بر شکری

۱۹۴۲

گفتی که تودیوانه و مجنون خوئی دیوانه تویی که عقل از من جوئی
گفتی که چه بیشرم و چه آهن روئی آئینه کند همیشه آهن روئی

۱۹۴۳

گوهر چه بود ببهر او جز سنگی گردون چه بود بر در او سرهنگی
از دولت دوست هیچ چیز کم نیست جز صبر که از صبر ندارم رنگی

۱۹۴۴

گوئیکه مگر بباغ رز رشته امی یا بر رخ خویش زعفران کشته امی
آنوعده که کرده ای رها می نکنند ورنی خود را برایگان کشته امی

۱۹۴۵

کی پست شود آنکه بلندش تو کنی شادان بود آنجا که نژندش تو کنی
گردون سرافراشته صد بوسه زند هر روز بر آن پای که بندش تو کنی

۱۹۴۶

کیوان گردی چو گرد کیوانگردی مردی گردی چو گرد مردان گردی
لعلی گردی چو گرد این کان گردی جانی گردی چو گرد جانان گردی

۱۹۴۷

لب بر لب هر بوسه ربائی بنهی نوبت چوبما رسد بهائی بنهی
جرم را همه عفو کنی بی سببی وین جرم مرا تو دست و پائی نهی

۱۹۴۸

مسادم که در راه هوا و هوسی از کعبه وصل هر دمی باز پی
در بادیه طلب چو جهدی بنمای باشد که بکعبه وصالش برسی

۱۹۴۹

ما را ز هوای خویش دف زن کردی صد دریا را ز خویش کف زن کردی
آن وسوسه ای را که ز لاجول دمید در کشتی ما دلبر و صف زن کردی

۱۹۵۰

ماننده گل ز اصل خندان زادی وز طالع و بخت خویش شادی شادی
سرسبز چو شاخ گل و آزاده چو سرو سروی عجیبی که از زمین آزادی

۱۹۵۱

ماه آمد پیش او که توجان منی گفتش که تو کمترین غلامان منی
هر چند بدان جمع تکبر میکرد میداشت طمع که گویش آن منی

۱۹۵۲

مائیم در این زمان زمین پیمائی بگذاشته هر شهر بشهر آرائی
چون کشتی یاهه گشته در دریائی هر روز بمنزلی و هر شب جائی

۱۹۵۳

مائیم و هوای روی شاهنشاهی در آب حیات عشق او چون ماهی
بیگانه شده است روز ما را صبح است فریاد از این ولوله بیگانه

۱۹۵۴

مردی که فلک رخنه کند از دردی مردی که خداهش کاشکی ناوردی
غبن است و هزار غبن کاین خلق لقب آنرا مردی نهند و این را مردی

۱۹۵۵

مرغان ز قفص قفص ز مرغان خالی تو مرغ کجائی که چنین خوشحالی
از ناله تو بوی بقا میآید مینال بر این پرده که خوش مینالی

۱۹۵۶

مست است خبر از تو و یا خود خبری خیره است نظر در تو و یا تو نظری
درهم شده خانه دل از حور و پری وز دیده تو از گوشه کی مینگری

۱۹۵۷

من با تو چنین سوخته خرمن تا کی وز ما تو چنین کشیده دامن تا کی
این کار بکام دشمنانم تا چند من در غم تو، توفانم از من تا کی

۱۹۵۸

من بادم و تو برگ نلری چکنی کاری که منت دهم نلری چکنی
چون سنگ زدم سبوی تو بشکستم صد گوهر و صد بحر نلری چکنی

۱۹۵۹

من بیدلم ای نگار و تو دلداری شاید که بهر سخن ز من نازاری
یا آندل من که برده ای بازدهی یا هر چه کنم ز بیدلی برداری

۱۹۶۰

من پیر فنا بدم جوانم کردی من مرده بدم ز زندگانم کردی
میترسیدم که گم شوم در ره تو اکنون نشوم گم که نشانم کردی

۱۹۶۱

من جان تو نیستم مگو جان غلطی من جان جنیدم و سرتی سقطی
کی باشم جان هر خری کوردلی کو باز نداند سقطی از سختی

۱۹۶۲

من جمله خطا کنم صوابم توبسی مقصود از این عمر خرابم توبسی
من میدانم که چون بخوام رفتن پرسند چه کرده‌ای جوابم توبسی

۱۹۶۳

من خشک لب اربا تودم ترزدمی در عشق تو عالمی بهم برزدمی
یکبوسه اگر لبم توانستی داد بر پای تو دستک ز بر سرزدمی

۱۹۶۴

من دوش بخواب در بدیدم قمری دریا صفتی عجایبی سیم‌بری
امروز بگرد هر دری میگردم کز یارک دوشینه چه دارد خبری

۱۹۶۵

من دوش بکاسه رباب سحری مینالیدم ترانه کاسه‌گری
با کاسه می درآمد آتشک پری گفتا که اگر کاسه زنی کوزه خوری

۱۹۶۶

من ذره بدم ز کوه بیشم کردی پس مانده بدم از همه بیشم کردی
درمان دل خراب و ریشم کردی سرمستک و دستک زن خویشم کردی

۱۹۶۷

من من نیم و اگر دمی من منمی این عالم را چو ذره برهم زنمی
گر آن منمی که دل ز من برکنده است خود را چو درخت از زمین برکنمی

۱۹۶۸

مه دوش ببالین تو آمد بسرائی گفتم که ز غیرتش بگویم سرو پای
مه کیست که او با تو نشیند یکجای شب گرد جهان دیده و انگشت نمای

۱۹۶۹

مهمان دو دیده شد خیالت گذری در دیده وطن ساخت ز نیکو گهری
ساقی خیال شد دو دیده میگفت مهمان منی بآب چندان که خوری

۱۹۷۰

میدان و مگو تا نشود رسوائی زیبائی مرد هست در تنهائی
گفتا که چه حاجتست اینجا ملکی است کو موی همی شکافد از بینائی

۱۹۷۱

میفرماید خدا که ای هرجائی از عام ببر که خاص آن مائی
با ما خو کن که عاقبت آن دلدار پیش از آید شبانگه تنهائی

۱۹۷۲

ناخوانده بهرجا که روی غم باشی ورخوانده روی تو محرم آنم باشی
تا کافر را خدا نخواند نرود شرمست بادا ز کافری کم باشی

۱۹۷۳

نقاش رخت اگر نه یزدان بودی استاد تو در نقش توحیران بودی
داغ مهرت اگر نه در جان بودی در عشق تو جان بداد آنسان بودی

۱۹۷۴

نومید نیم گرچه ز من ببری یا بر سر من یار دگر بگزیدی
تا جان دارم غم تو خواهم خوردن بسیار امیدهاست در نومیدی

۱۹۷۵

نی گفت که پای من بگل بود بسی ناگاه بریدند سرم در هوسی
نه زخم گران بخوردم از دست خسی معذورم دار اگر بنالم نفسی

۱۹۷۶

نی من منم و نی تو توئی نی تو منی هم من منم و هم تو توئی و هم تو منی
من با تو چنانم ای نگار ختنی کاندرا غلطم که من توام یا تو منی

۱۹۷۷

واپس مانسی زیار واپس باشی از شاخ درخت بگسلی خس باشی
در چشم کسی تو خویش را جای کنی تو مردمک دیده آنکس باشی

۱۹۷۸

وقف است مرا عمر در این مشتاقی احسنست زهی طراوت و رواقی
من کف نزنم تا تونباشی مطرب من می نخورم تا تونباشی ساقی

۱۹۷۹

هر پاره خاک را چوماهی کردی وانگه مه را قرین شاهی کردی
آخر ز فراق هر دو آهی کردی زان آه بسوی خویش راهی کردی

۱۹۸۰

هر روز پگاه خیمه بر جوی زنی صد نقش تو بر گلشن خوشبوی زنی
چون دف دل ما سماع آنگاه کند کش هر نفسی هزار بر روی زنی

۱۹۸۱

هر روز ز عاشقی و شیرین رانی مرعاشق را پیرهنی فرمائی
ای یوسف روزگار ما یعقوبیم پیراهن تست چشم را بینائی

۱۹۸۲

هر روز یکی شور بر این جمع زنی بنیاد هزار عاقبت را بکنی
تا دور ابد این دوران قائم بود بر جان فقیران کرم چون توغنی

۱۹۸۳

هر شب که بنده همنشین میافتی چون نور مهی که بر زمین میافتی
من بنده چشم مست پر خواب توام آندم که چنان و اینچنین میافتی

۱۹۸۴

هرگز بمزاج خود یکی دم نزن تا از دم خویش گردن غم نزن
هر چند ملولی تو یقین است که تو با اینکه ملولی ز کسی کم نزن

۱۹۸۵

هرگز نبود میل تو کافراشت کنی تا عاشق آنی که فرو داشت کنی
بسم الله ناگفته تو گوئی الحمد ناآمده صبح از طمع چاشت کنی

۱۹۸۶

هرکس کسکی دارد و هرکس یاری آن یار وفادار کجاست شد باری
گر پیش سگی شکر نهی خرواری میل دل او بود سوی مرداری

۱۹۸۷

هرکس کسکی دارد و هرکس یاری هرکس هنری دارد و هرکس کاری
مائیم و خیال یار و این گوشه دل چون احمد و بوبکر بگوشه غاری

۱۹۸۸

هر لحظه مها پیش خودم میخوانی احوال همی پرسی و خود میدانی
تو سرو روانی و سخن پیش تو باد میگویم و سر بخیره میجنبانی

۱۹۸۹

همدست همه دست زنانم کردی دو گوش کشان همچو کمانم کردی
خائیده بهر دهان چونانم کردی فی الجمله چنان شد که چنانم کردی

۱۹۹۰

هم دل بدلستانست رساند روزی هم جان سوی جانانست رساند روزی
از دست مده دامن دردی که تراست کان درد بدرمانست رساند روزی

۱۹۹۱

همسایگی مست فزاید مستی چون مست شوی باز ره می از هستی
در رسته مردان چون رسته رستی بر باده زنی ز آب و آتش دستی

۱۹۹۲

یاد تو کنم میان یادم باشی لب بگشایم در این گشادم باشی
گر شاد شوم ضمیر شادم باشی حیل طلبم تو اوستادم باشی

۱۹۹۳

یکبوسه ز تو خواستم و شش دادی شاگرد که بودی که چنین استادی
خوبی و کرم را چون کوبنیادی ای دنیا را ز تسوهزار آزادی

۱۹۹۴

یکدم غم جان دار غم نان تا کی وز پرورش این تن نادان تا کی
اندر ره طبل اشکم و نای و گلو این رنج زنج بضرب دندان تا کی

۱۹۹۵

یک شفتالو از آن لب عنابی پر کرد جهان ز بوی سیب و آبی
هم پرده شب درید و هم پرده روز از عشق رخ خویش زهی بی آبی

فرهنگ نوادر لغات، تعبیرات و مصطلحات دیوان شمس

حرف آ

- آبدار: تر و تازه، روشن و با جلوه تمام
 آب دویدن: ریختن و جریان آب از چشم بسبب علت یا مرضی
 آبریز: مستراح و طهارتخانه
 آبست: زن باردار و آبستن
 آبستان: باردار و آبستن، پر آب و تازه.
 آبستی: حالت آنکه آبستن است. آبستنی.
 آب سرخ: مجازاً، شراب انگوری.
 آب سیاه: آب آلوده به لجن و لای، کنایه از اندیشه ناصواب.
 آب گردانیدن: بکنایت، تغییر روش و حالت.
 آبگون: بی رنگ و صافی، بی صورت و بی نقش.
 آبگونی: برنگ آب، کبود.
 آب و آتشین: مجازاً، ناسازگار، مرکب از قهر و لطف.
 آب و خطاب: مجازاً، قهر و لطف.
 آب و روغن: مجازاً دو چیز ناسازگار، حیلہ گری و چاره سازی.
 آتش اندام: مجازاً گرم رو و چالاک.
 آتش دیده: رسیده و پخته، مجازاً چیزی دندان گیر، باب دندان.
 آتش رو: سرخ رو. مجازاً، معشوق.
 آچار: نوع ترشیا.
 آچار دادن: بکنایت، گول زدن.
 آحاد: فرودست، نوکران و خدمتگزاران جزء.
 آدمی دزد: کسی که مردم را بدزد، مجازاً، مردم فریب.
 آستین خاییدن: بکنایت، کار عبث و بی فایده کردن.

حرف الف

- ابشار: شادمان شدن.
 ابرو جنبانیدن: با ابرو اشارت کردن، بکنایت، راضی بودن به چیزی.
 ابرو جهیدن: بکنایت، دیدار شخصی محبوب و رسیدن خبری خوش است.
 ابن لبون: اشتر نرینه دوساله.
 اجری فروست: کسی که راتبه و وظیفه دهد.
 احتمال: توانایی کشیدن بار و تکلیف، تحمل.
 احداث: جمع حدّث و آن چیزی است که بتازگی واقع

شده. مجازاً شورش و اغتشاش.
احمد پارینه: همان شخص نخستین بی هیچگونه تبدل و تغییری.
احمری: سرخفام (بمعنی احمر)
ادبیر: مدبر، سیه روز و بدبخت.
ارجلی: ظاهراً باید ارجلی باشد. از «ارجل»، اسبی که یک پای وی سپید باشد و اینگونه اسب را منحوس دانند و ارجلی یعنی شومی و نحوست.
أرد: خون بسته.
ارذالی: ناکسی، فرومایگی.
اسبانخ: اسفناج، سبزی خوردنی که در آتش ریزند یا از آن نرگسی یا بورانی درست کنند.
اسپید کردن: بکنایت، نفاق و دورویی کردن.
استاره: پاره های خرد که از آتش جهد، جرقه.
أستاسرا: کسی را می گفته اند که امور بیوتات و نظم داخلی قصور را بر عهده داشته است.
استانیدن: گرفتن، سدن.
استیزه بستن: ستیزه و لجاج و عناد کردن.
استیزه تن: ستیزه گر.
استیزه رو: بی شرم، لجوج.
اسیرکان: جمع اسیر، مصغر اسیر است بر وجه شفقت و ترحم.
إشکال: ریسمانی که پای ستور بندند.
اشکم خوار: شکم بنده، پرخور.
اشکمگاه: شکم، جای شکم.
اشکنجهای غز: شکنجه و عقوبت سخت منسوب به قوم غزان.
اشکوفه: قی و استفراغ.
اطلس: جامه ابریشمین گرانبها، جامه ابریشمی سرخفام.
اظهار: ظاهر و پدیدار، مجازاً مشهور و نامبردار.
اغیاری: غیریت، بیگانگی و دوری.
افزادن: افزاییدن.
افزویدن: طنز کننده، مسخره کننده.
افسوس دار: طنز کننده، مسخره کننده.
افشارش: افشردن، در پنجه گرفتن چیزی آبدار و بزور آب آن را برون آوردن، مجازاً زجر و شکنجه.
افغان گری: گریه و زاری بر آوردن، شیون به راه انداختن.

افکندگی: مجازاً، تواضع و فروتنی.
اقلام: اقلیم.
اقمر: صفت تقضیلی از قمر، ماه تر، روشن تر.
اکدش: اسبی یا کسی که از دو نژاد مختلف باشد.
الحاف: ابرام و پافشاری.
أمرغر: حکم تلخ و دشوار، حکم قطعی و لازم الاجرا.
امساک دم: نگهداشتن نفس در سینه.
اموات ترابی: مردگان خاک، مجازاً حبیب و درختان در خزان و زمستان.
انبان بوهیره: بکنایت محل یا ظرفی که هر چه بخواهند از آن بیابند. بوهیره لقب عبدالرحمن صحابی معروف است که به کثرت حدیث شهرت دارد و روایاتش چندان مورد اعتماد نیست.
انبویدن: بو کردن، استشمام.
انجم شمر: ستاره شمار، مجازاً، بی خواب.
انخلاق: خلق پذیری، آفرینش.
انداختن: بارافکندن، فروآمدن.
اندایش: اندودن، مالیدن چیزی بر سطح بیرونی جسم.
اندیشه پرست: بسیار و پر اندیشه، در پی هر خیال رونده.
اندیشه ده: آنکه اندیشه می آفریند و بر می انگیزد.
اندیشه گری: حالت و عمل کسی که بسیار بیندیشد و از پی خیال و اندیشه برود.
انسکاب: ریخته شدن مایع مانند آب و جز آن.
آنگاز: افزار و ادوات پیشه وران، وسیله کار.
در انگشت بیچیدن: بکنایت چیزی را به یادداشتن و فراموش نکردن.
انگشت زنان: در حالت بشکن زدن، انگشتک زدن.
اویی: هویت، مرتبه وجود شخصی باعتبار سوم شخص بودن و غیبت.
اوباش: ناکس و فرومایه، بی بندوبار.
اولوالفقه: فقیهان، فقها.
اهل پرده: محرم راز، محتجب.
اهل دلان: صاحب دلان.
ایچی: مخفف ایچ چیز، هیچ چیز.
ایشان: کنایه از شخص نامعلوم، صوفیه، سوم شخص مفرد.
اینکاره: باده گسار، عاشق پیشه، منسوب به کاری مشخص.

بحر مینا: دریای مینا رنگ، دریای سبز یا کبودام.
بخت وز: خوشبخت.
بد تک: ستوری که کند و ناهموار رود؛ مجازاً، بد رفتار.
بد دلی: ترس و جبن.
بد غور: بد باطن، بد نیت.
بدن: دیوار حصار، باره شهر.
بدنمایی: بد کردن.
برابر زدن: همسری جستن، برابری کردن.
بر انداختن: بالا کشیدن، بیرون آوردن.
بر انگیزختن: از جا بلند کردن. مقابل: افکندن.
بر بستن: به تنور زدن.
بر بسته: جامد و غیر نامی. مقابل: بر رسته.
بر جگر بستن: ن. ک به جگر.
بر جهیده: ممتاز، برجسته.
بر خاستن: برخاستن، مصطلح در افغانستان و تاجیکستان.
برداشت: طرح ریزی. آغاز و شروع.
بردن: تحمل کردن.
برد زدن: مشهور و آشکار ساختن.
برد و ماند: لات شدن، برد و باخت در نوعی بازی شطرنج.
بر رسته: رویدنی، صوفی و عاشق طبع. مقابل: بر بسته.
بر زدن: جوشیدن، بر آمدن.
بر شکستن: انکسار و فروتنی کردن، نادیده گرفتن.
برگ وزر: سیم وزر.
بر و پهنا: بالا و پهنا، پهلو و پهنا، در مورد تعبیر از دو چیز متساوی در مقدار.
برون جستن: خلاص و رهایی، مفر و مخلص.
بزبازی: به بزبازی آموختن و به رقص آوردن.
بستگی: گرفتگی خاطر، دل گرفتگی، قبض، مقابل: بسط، دل گشایی.
بستن: متوقف کردن.
بسته بسته گفتن: سربسته گفتن، پیچیده و ناتمام گفتن.
بسته دم: ظاهراً کسی که دارای تأثیر نفس نباشد.
بقال: تن آسان، بیکاره.
بغراخانی: جششی در خور شکوه بغراخان (از ملوک آل افراسیاب و ایلک خانیان).
بغل زدن: خوشی کردن از روی استهزا بر کسی.
بغلطاق: قبابی بی آستین بسیار کوتاه که در زیر فرجی

حرف با

بابت: لایق و درخور.
باتویی: معیت، حالت با هم بودن دو چیز یا دو نفر.
باجگر: شجاع و دلیر، پرجرات و طاقت.
با خود: کسی که متوجه رفتار و گفتار خود باشد، هشیار، مقابل بی خود.
باد در ریش کردن: بکنایت مغرور شدن.
باد زو: وزشگاه باد. سوراخ و پنجره ای که باد از آن وزد.
باد کسی را شکستن: بکنایت، شکستن غرور و نخوت کسی.
باد و بود: غرور و خودبینی، تکبر.
باده پیر: شراب کهنه، می کهن.
باده بدنام: شراب انگوری، باده حرام.
باده تر: طرب انگیزتر.
باده جوان: شراب زورمند و گیرا.
باده شیر: شرابی که از عصیر انگور است.
باده عیسی: مجازاً، می وحدت.
باده گویا: شرابی که نوشنده را به فصاحت آرد. مجازاً لب معشوق.
باده منصور: مجازاً باده عشق، می وحدت، منسوب به حسین ابن منصور حلاج.
باده همراه: ظاهراً شرابی که موافق حال و مزاج باشد.
بارکده: بارانداز، مجازاً جایی که در آن آمد و شد مردم و سر و صدا بسیار باشد.
بارگیر سیسی: اسبی منسوب به شهر سیس (شهری در ترکیه).
بازار نهادن: آراستن و مرتب کردن بازار، مجازاً خودنمایی کردن، سود بردن.
بازگشت: مرجع و ملجاء.
بازی خوردن: گول خوردن.
باش: صبر کن، شتاب موز.
باشی: اقامت، وجود و هستی.
باشنده: مقیم و جایگزین، آرام گیرنده = باشیده.
باطن روشن: روشن دلان، روشن ضمیران.
باقیات: باقی مانده ها، بقیه = باقیان.
باقی شبانه: شرابی که از شب مانده باشد، شب مانده.
بالا دو: به بالا دونه، جاه طلب.
بیز گرفتن: در شمار آوردن، منظور داشتن به حداقل.

- می پوشیده اند.
- بقاری: گاوداری، گاوچرانی، گاوفروشی.
- بگنی: شرابی که از برنج و ارزن و جو و امثال آن سازند.
- بلبله گردانی: عمل و حالت کسی که تنگ شراب را در مجلس بگرداند.
- بن بامداد: آغاز و ابتداء صبح.
- بند: سده، دیواری که از خاک و سنگ و آجر پیش روی آب برآورند.
- بند تره: دسته گندنا، مجازاً چیزی بی مقدار.
- بند گشا: بازکننده بند، حلال مشکلات، مشکل گشا.
- بند گیاه: دسته علف، مجازاً چیزی بی ارزش و بی مقدار.
- بندنده: صفت فاعلی از بندیدن.
- بندۀ فرمان: مطیع فرمان.
- بندی: درخور بند، زنجیری، به زنجیر کشیده.
- بندیدن: بستن.
- بنگاب: آبی که بنگ در آن حل کنند.
- بن هر دو گوش: کنایه از رغبت و صدق تمام و کمال.
- نظیر: بن دندان.
- بنگی: معناد به خوردن و استعمال بنگ.
- بوالحکم: بکنایت، استاد و بصیر و خبره در کاری.
- بوالحزن: ملازم حزن و اندوه، غصه خور.
- بوالحسن: بکنایت، شخص نامعین مانند «زید» در کلام فقها.
- بوالعلی و بوالعلا: بکنایت، شخص نامعین مثل بوالحسن.
- بوالمعالی: بکنایت، دانشمند و عالم بزرگ (لقب عبدالملک جوینی).
- بود دهنده: هستی بخش، وجود دهنده.
- بوسه باره: کسی که به بوسه رغبت بسیار دارد.
- بوسه بر: بوسه زننده، بوسه گیر.
- بوش: مفرد اوباش، جماعت مردم و غوغا، مجازاً شکوه و کز و فر، خودنمایی.
- بوش جو: جاه طلب، خودنما، حشمت جوینده.
- بوشناسی: حالت کسی که دارای شاقه قوی است. مجازاً کسی که از روی آثار پی به کنه و اصل چیزی برد و دوست را از غیر بازشناسد.
- بوطرب: ملازم طرب، مطرب و رامشگر.
- بوطربون: شاد و خوش، ملازم طرب.
- بوگرفتن: پی به مطلب بردن، از ظاهر به باطن راه جستن.
- بهارگه: موسم بهار، فصل بهار.
- بهاریات: چیزهای منسوب به بهار، اشعاری که در وصف بهار گویند.
- بهینه: بهترین.
- بی: مردم ناکس و فرومایه (عربی) ظاهراً مخفف بیگ (کلمه ترکی).
- بی آبی: رسوایی و بی آبرویی، بی رونقی.
- بی بنه: بسیار عمیق و گود.
- بیست مات: خانه ای که شاه شطرنج در اومات شود.
- خانه، خانه مات.
- بی جا: مرتبه ای از وجود که برتر از مکان است، لامکان، عالم الهی.
- بی جگر: بی تاب و توان، بی دل و جرأت.
- بی جهات: بی سوء، مرتبه و حدّ موجودی که برتر از جا و جهت است.
- بی چشم: کور، کوردل، بی چشم و رو.
- بی چگونه: بدون کیفیت، بی چون.
- بی حصولی: حالت کسی که از علم و اخلاق بی بهره مانده باشد.
- بی حضور: پریشان خاطر، غایب از حضرت حق.
- بیخاور: ریشه دار، پابرجا، پایدار.
- بی دل و هست: بیقرار و ناتوان.
- بی دندان: مجازاً بی آلت و افزار، بی سلاح.
- بی رویی: مجازاً بی شرمی، وقاحت.
- بی زمانی: مرتبه و حدّ موجودی برتر و از آن سوی زمان، نظیر: لامکانی.
- بی صرفه: آنکه صرفه جو نباشد.
- بی قول: بدقول، بی وفا، بدعهد.
- بیم جا: جای بیم، جای بیمناک.
- بی نماز: مجازاً، ناپاک، ناپذیرفتنی.
- بینی: مجازاً تکبر.
- بینی ترش کردن: بکفایت، اعراض و نفرت نشان دادن، نظیر: روتش کردن.
- بینی کردن: بکنایت: تکبر کردن.
- بی وجود: مجازاً شخص نالایق و بیکاره، فرومایه.
- بی وطن: منزّه از جا و مکان، بیرون از جا و مکان.

پرهیزی: اجتناب از محارم شرعی، خودداری بیمار از خوردن چیزی که طیب نهی کرده باشد، پرهیز.

پری خوان: آنکه افسون خواند و احضار جن کند.

پری داری: جن زده، مصروع و نیز دختری که زنان جادو حاضر سازند و افسون بر او دمنند تا پری به بدنش درآید و آن دختر آغاز رقصیدن کند و از مغیبات خبر دهد، افسونگری.

پریدن: پریدن.

پریرین: منسوب به روز پیش از دیروز، مجازاً نوآیین، نورسیده.

پریرینه: نورسیده، نوآمده، نوحاسته.

پزیدن: پختن.

پژولانیدن: پریشانکردن، درهم کردن.

پژولیدن: درهم شدن، پریشان شدن.

پس دوک: مصغر پس دو، بعقب بازرونده، متقهقر.

پس گوش خاریدن: بکنایت اظهار شرمندگی و خجالت.

پشت دار: پشتیبان، حامی.

پشتاپشت: پشت بهم کرده، مخالف یکدیگر.

پشتی: حمایت.

پشمین شُم: مجازاً دارای شُمی نرم و ناستوار.

پلاس: شوخی، مکر و حيله.

پلاس و کم: ظاهراً شوخی و کم فروشی یا کم التفاتی.

پله چشم: پلک چشم.

پناغ: بیهوش ماندن از نفع که بر دوک تابند، تار ابریشم، ماشوره.

پنج زبانه: چراغی دارای پنج شعله و زبانه.

پنج و شش: پنج حس و شش جهت.

پنهان سرا: عالم غیب.

پنهان صفت: مانند چیزهای نهفته و غیبی.

پنهان لقا: نهفته روی، محتجب.

پنهانیان: رجال الغیب، احوال قلبی.

پوره: پسر، پور.

پوستین گردانیدن: بکنایت، تغییر حالت و وضع.

پهلوتھی کردن از چیزی: بکنایت، اعراض و کناره گیری.

پهلوزدن: بکنایت، برابری جستن، به پهلوی کسی زدن
بعلامت متنبه ساختن و چیزی خواستن.

حرف پ

پا بست: از پابستن، مخفف پابسته.

پا پوچک: مصغر پا پوچ که تلفظ دیگر است از پا پوش بمعنی کفش و پا افزار.

پا تيله: ظرف دهن فراخ دنباله تنگ مخصوص حلوا پزی، پاتیل.

پا در پای کسی کوبیدن: شریک رقص شدن، موافقت کردن.

پا دوان: دوندۀ پا، تیز رفتار.

پاره: رشوه، باصلاح حق و حساب.

پا سست: آنکه تیز نتواند رفت، سست پای، کندرو.

پا غنده: گلوله مانند کسی که از پنبه حلاجی شده ترتیب دهند.

پاک: همگی، تمام و بالکل.

پاک بر: قمار بازی که تمام دارایی طرف مقابل را ببرد. مقابل: پاک باز.

پا کشیدن: دراز کردن پا هنگام خواب، دراز کشیدن، بکنایت، آسوده شدن.

پا کشیده: کنار رفته، کناره گیر.

پا کی طلبان: وضو گیرندگان و غسل کنندگان، کسانی که وضو و غسل بر دوام گیرند.

پا گیر: مانع از رفتن، قید و بند.

بالوده بی دود: نعمت بی زحمت، دولت بی خون دل.

پاهزد: حق القدم، اجرت و مخفف پای مزد.

پا وا گرفتن: ترک آمد و رفت کردن، دست کشیدن.

پای تابه: بافته پشمین یا کرکی که پیاده روان و ساربانان بر ساق پای بینند.

بر پای کسی بودن: بکنایت، متمهد بودن و برعهده داشتن.

پخته خوار: مجازاً کسی که بی زحمت و رنج معاش طلبد، گدایشه، تن آسا.

پخته کار: کاردان وزیرک، کار آزموده.

پخسانیدن: درفشیدن، به رنج افکندن، گداختن.

پرده گران: از مصطلحات موسیقی.

از پرده برون رفتن: مجازاً، از حال طبیعی خارج شدن. پرده گر: پرده ساز.

پر کردن کمان: کشیدن کمان تا آنجا که ممکن است. پروانه جان: کسی که از آتش خوف نکند.

پیاده قاضی: شاطری که پیش اسب قاضی پیاده می‌رفت، کسی که از جانب قاضی مأمور ابلاغ حکم بود.

پیس: دورنگ، رنگ رنگ، مثلون.

بی سپر: لگدکوب، پایمال، خاضع و فرمانبردار.

پیشان: پیش و جلو، سرراه.

پیشانی: مجازاً، شوخی و گستاخی، وقاحت و پررویی.

پیمان‌شمار: کسی که چند پیمانۀ شمرده و محدود باده

خورد، کسی که در باده‌خوری اندازه نگهدارد.

پیونده: دارای پیوند و اتصال، پیوسته.

حرف تاء

تا: در مورد فرق و تمایز میان دو چیز.

تابه: تابخانه و آن اطافی است که از هرسویش به در آن

نصب کنند تا روشن و گرم باشد.

تاجیکی: مجازاً سستی و زبونی، مقابل: ترکی.

تاریک‌رو: گرفته و غمگین.

تاز: تازگی، جدت.

تازه حضوران: ظاهراً کسانی که در نوبت نخستین به

حضور بزرگان آیند و از حشمت مجلس دست و پا

گم کنند.

تازی: اسب عربی.

تاسه: قلق، اضطراب، بیقراری، تنگ نفسی.

تاسیدن: مردن در نتیجه تنگ آمدن نفس یا قلق شدید.

تاگردن، تابگردن: مجازاً حد اکثر در بالا آمدن و ارتفاع.

تان: توان در فعل مرکب.

تانایی: توانایی.

تب افشاری: ظاهراً آشاری که در پوست از رنج و فشار

تب پدید آید.

تحریمه اول: تکبیر الاحرام، مطلق تکبیر.

تخته جامه: دو قطعه چوب بسیار پهن که قماش را در

میان آنها طناب پیچ کنند.

تخته شستن: زدودن خیالات تباه و نقوش علوم رسمی از

لوح دل و جان، کنایت از پاک کردن «تخته مشق»

کودکان.

تخمه: مخفف تخمه و آن بدگواری و سوء هضم غذاست

مجازاً حالت عدم قبول برای شنیدن سخن.

تخلیق: درست و تمام آفریدن، نرم و آماده کردن.

تراشیدن یا تراش کردن: پول گرفتن از کسی باصرار.

تراشیده: مهذب، مؤدب، صاف و هموار.

ترحال کشیدن: تحمل رنج و سفر و کوچ کردن.

ترخینه: نوعی آش گندم است.

تردامن: فاسق بمعنی شرعی و آن کسی است که بر

ارتکاب کبیره یا صغیره اصرار ورزد.

ترزدن: نغمه و آهنگ خوش زدن.

ترسا: ترسنده.

ترسگار: ترسنده، خائف.

ترش کردن: ترش رویی کردن، روی درهم کشیدن.

ترکار: مجازاً شدید و سختگیر.

ترک تاز: تاخت آورنده مانند ترکان.

ترک جوش: نیم پخت، از آنرو که ترکان گوشت تمام

پخته مصرف نمی‌کردند. مجازاً سخن نیمه تمام.

ترک خواندن: ترک گفتن، رها کردن، هشتن.

ترکی آوردن: مجازاً، شدت به کار بردن، سخت

گرفتن، سنگدلی کردن.

ترکی کردن: = ترکی آوردن.

تروانه: نان تر و تازه.

ترنجیدن: درهم کشیده شدن، روی درهم کشیدن.

از ترنج آلودن: کار شگفت و محال کردن.

ترنگ: آوازی که از زه کمان یا زه و یا تار ساز برآید.

ترنگیدن: ترنگ برآوردن.

ترونده: به فتح یا ضم، میوه نوریس.

تره: نوعی تره بار: سبزی که آنرا گندنا گویند، مجازاً

چیزی حقیر و خوارمایه.

تره و نان براتی: سبزی و میوه و نانی که شب پانزده

شعبان بعنوان نذر و بر سر گور مردگان دهند.

تسخرگاه: موضع و موضوع تمسخر.

تش نژاد: از نسل و نژاد آتش، آتش گهر.

تش: مخفف تواش، تو اورا.

تشریف دادن: تشریف آوردن مشرف کردن، مقابل:

تشریف بردن.

تضریب: شکافتن خرقه، دریدگی، شکاف.

تقدیر: فرض کردن، فرض و احتمال، تخمین.

تقریر کردن: برقرار کردن، برسم مقرر کردن، مقرر

کردن.

تک رفتن: به تک رفتن، دویدن.

تَگِل: وصله و پینه که بر جامه زنند.

تلبیس: درآمیختن و مشتبه ساختن، ظاهراً به لباس دیگر درآمدن.

تلبیسک: مصغر تلبیس بر وجه تملّح و خوش مزگی.

تمام کردن: تمام گشتن و سپری کردن عمر کسی.

تن پرست: آنکه پیوسته در آسایش تن کوشد و به پرورش جان نپردازد.

تنجامه: جامه تن، ملوس، لباس.

تندیدن: خشم گرفتن، سخن از روی خشم با کسی گفتن.

در تن کشیدن: پوشیدن لباس بر تن، سراپاتن را پوشیدن.

تنگ باز: آنکه بآسانی رخصت دیدار ندهد، عزیز و دشوار یاب.

تنگین: تنگ.

تنهاخورد: آنکه بی مهمان طعام خورد، مُمِیک، زُفت.

تنیها: آنچه متعلق به تن است.

توبه خوار: مجازاً برهم زننده و شکننده توبه.

توبه سوز: توبه خوار.

توبه ریز: تبریز.

توگلی رفتن: بی زاد و اسباب رفتن، بر توکل سفر کردن.

توی: اسم مصدر از «تو» ضمیر مخاطب و دوم شخص، خودی و شخصیت فرد به اعتبار آنکه منشاء کثرت است.

تهی بوییدن: بیاوه و برگراف رفتن، کار بیهوده کردن، بی دلیل کار کردن.

تهی روده: گرسنه و شکم خالی، ضعیف و سست دل.

تهی گفتار: بیهوده گوی.

تی: تهی، خالی.

تیان: دیگ سرگشاده بزرگ و تیانچه مصغر آن که معرّب آن طبع است.

تیا: مکر و حيله.

تیرانداختن: سخت به جوش آمدن مایع چنانکه قطرات آن به خارج پرتاب شود و بیرون پرد.

تیرانداز: مایعی جوشان چنانکه قطره ها بیرون پرد.

تیردوز: دوخته به تیر، چیزی که تیر بسیار به آن زده باشند که مانند جامه بخیه زده نماید.

از تیر کسی بودن: نصیب کسی شدن، در سهم و قسمت کسی افتادن.

در تیر کسی بودن: = از تیر کسی بودن.

تیره آبامی: سیه روزی، بدبختی.

تیره بر: مجازاً، تاریک و سیاه.

تیره نظر: آنکه بدرستی چیزی را در نیابد. ضد: روشن بین.

تیز آب: آبی که سرعت و تندی روان باشد، آب تیزرو.

تیز پا: تندرو، جلد و چابک رو.

تیز نظر: دارای نظر نافذ، زود یابنده، ذکی.

تیز نفع: چیزی که نفع آن بزودی عاید شود، زود سود.

حرف ثاء

ثاقب: روشن و درخشان.

ثبور: هلاک شدن، هلاک کردن کسی را، شیون کردن.

ثربد: ریزه ریزه کردن نان در میان آش و آبگوشت و شیر، ترید هم گویند.

ثغر: بفتح اول، موضعی که نزدیک خاک دشمن باشد جمع آن ثغور بمعنی حدود مرزی است.

ثمار: جمع ثمره، میوه ها.

ثمین: گرانبها.

ثنا اندیش: مداح و ستایشگر، ثناگو.

ثواب: کار نیک، پاداش نیک.

ثیاب: جمع ثوب، جامه ها، لباسها، پارچه ها.

حرف جیم

جا: حق و شایستگی.

جا از جا: از جایی به جای دیگر.

جالینوس: مجازاً، مطلق طبیب و معالج.

بر جاگه: پایدار، مستقر، به حال خود.

جام: شیشه های الوان که در پنجره خانه و سقف حمام نصب کنند.

جام خزانی: جام شراب از آنرو که در خزان وقت شراب انداختن فرامی رسد.

جامه زیب: ظاهراً دارای جامه زیبا یا جامه آرای.

جامه سوسی: جامه منسوب به سوسه شهری نزدیک مهدیه در کشور تونس

جامه ضرب کردن: شکافتن جامه در سماع و حالت وجد، جامه دیدن.

جامه کاغذین: جامه ای از کاغذ که متظلمان،

- دادخواهی خود را بر آن می‌نویسته‌اند.
- جامه کن:** دزدی که لباس از تن مردم بکند، سربینه حمام.
- جان افشان:** جان فشانی، جان بازی.
- جان به شیشه:** مجازاً نازکدل، نازک طبع.
- جاندار:** محافظت و نگهداری.
- جان ریزه:** جان ناتمام بوجه تحقیر.
- جان شتابی:** جان پریشان فکر.
- جان شده:** کسی که جانش از قالب رفته است.
- جان کامگار:** جان به مراد رسیده، جان علوی.
- جان کشیدن:** جان کندن، بیرون کشیدن روح از بدن.
- جان و جهان:** مجازاً معشوق و محبوب.
- جان هوایی:** جان حیوانی که به تنفس قائم است.
- جرايات:** جمع جرایه بمعنی مستمری و وظیفه جاری، مجازاً، تعهد و تفقد معهود.
- جرم دار:** مجرم، بزهکار.
- جُز:** در حال اضافه و یا کسره اضافه
- جس گرفتن:** گرفتن نبض.
- جُست:** مصدر مرثم از جستن (طلب کردن).
- جسته:** گریخته، گریز پا
- جسم پرداز:** رهاکننده جسم، مجازاً، فداکار.
- جفت گوی:** کسی که برای خدا جفت قائل است، مشرک.
- جفته:** دوپای ستور که بدان بر کسی یا چیزی زند، جفتک.
- جگر:** مجازاً، غم و غصه.
- بر جگر بستن:** کنایه از عزیز داشتن و فراموش نکردن.
- نظیر:** بر لوح دل نوشتن.
- جگر سازه:** مجازاً شادکننده، نشاط آور.
- جگر گرم:** مجازاً، تشنه، عطشان.
- جلاب شکری:** شربتی از آب و شکر جوشیده.
- جلوه شدن:** جلوه کردن
- جُمجُم:** گیوه، پافزار که کف آن از لته و روی آن از ریمان باشد.
- جمله خوار:** آنکه تمامی چیزی را بخورد و به دیگران نگذارد، مجازاً، حریص و طماع.
- چندرخانه:** جایی که لباس را در آن صاف و صیقلی کنند و نقشهای رفته را بازنگارند.
- چنדרه:** نوکردن نبشته و نقش.
- جنگ سلطانی:** جنگ بزرگ با شرکت همه سپاهیان و با حضور پادشاه.
- چنگینک:** مصغر چنگین بمعنی جنگاور.
- جوامرد:** مخفف جوانمرد.
- جوان:** مجازاً قوی و بانشاط.
- جوجوشدن:** ریزه ریزه شدن بر اندازه دانه های جو.
- جُود:** فعل مضارع از جستن.
- جودروز:** کسی که جود و کند، مجازاً کسی که در پی چیزی خوارمایه رود، زیانکار.
- جور و محال:** ستم و امری که قابل تحمل نباشد.
- جوزینه:** حلوابی که از شیرۀ انگور و مغز گردود درست کنند، حلوا جوزی.
- جوش کردن:** به هیجان آمدن، پرواز گرفتن.
- جوشه:** جوشش، اسم مصدر نظیر گریه، مویه، پویه.
- جوع البقر:** گرسنگی اعضا با وجود پری معده.
- جولاه هستی باف:** مجازاً، عقل یا قوه متخیله.
- جولّه:** مخفف جولاه، بافنده، نساج.
- جولّه:** مصغر جولّه، عنکبوت، تندو.
- جوبیده:** صفت از جوبیدن، طلب و جست و جو، مطلوب.
- جه:** جهش.
- جهان بندگی:** جهان مادی و عالم حس.
- جهان خاموش:** عالم غیب.
- جهان شاد:** عالم معنی یا عالم عشق الهی.
- جهان کاهش:** عالم امکان و حس.
- جهان مرده:** عالم ماده.
- جهانیدن:** بی اختیار پرانیدن حرف از دهان.
- جهیدن:** گریختن.
- جیحون:** رودخانه بطور مطلق.
- حرف چ**
- چار پَر:** بقوت تمام، نظیر: دواسه.
- چارتو:** چهارلا، مجازاً متصف به کثرت.
- چارجو:** چهارجوی بهشت (جوی شیر، جوی می، جوی انگبین، جوی آب زلال).
- چارسو:** مرتب، چهار گوشه.
- چارمیخ:** جامه پر بخیه، مرکب از چهار عنصر.

چنگاله: آلتی از آهن، باریک و سر کُز که اطباء به کار می‌برده‌اند.

چون: کیفیت و چگونگی.

چه دانمها: جمع «چه دانم»، اصطلاحی در مشرب لا ادری.

چیزی: شییث، هستی و وجود.

چیزی: اندکی، قدری.

حرف حاء

حاج گوله: بکنایت، ابله و نادان.

حاصل: نتیجه عمر، غایت مطلوب.

حاضر کسی بودن: در حضور و پیش کسی بودن.

حاضر مثال: چیزی که شخص و پیکر او پیش چشم است.

حدیث خایی: حالت و عمل کسی که سخن بیهوده بسیار گوید.

حذار کردن: برحذر داشتن.

حراره: سرود و تصنیف.

حراره کردن: سرود تصنیف خواندن. شدت علاقه نشان دادن.

حُرَاقه: پنبه و کهنه پاره‌ای که جرقه آتش از چخماق بدان می‌گرفتند.

حُرَاک: جنبش، حرکت.

حرف فشان: پرگو، بسیارگو.

حرف گذاری: بیان سخن، ادای کلام.

حُرمدان: کیسه چرمین که بر کمر بندند.

حریره: غذایی رقیق از آرد و شیر یا آرد و روغن یا از نشاسته و آب و شکر به بیماران خوراندند.

حریفانه: پولی که بعنوان دستخوش یا شَتَل از قماربازان گیرند.

حشرگاه: موضعی که در قیامت خلق را آنجا مجتمع سازند، محشر.

حَشَری: منسوب به «حَشَر» گروهی نامنظم، مجازاً، بی نظم و فرومایه و کم‌خرد.

حصه بر: نصیب بر، بهره‌مند.

حَفه و رَفه: ظاهراً آرایش و پیرایش.

حُکیم مُر: حکم تلخ و خلاف میل، مجازاً قاطع و لازم الاجرا.

چار و ناچار: خواه و ناخواه

چاقا چاق: آوازی که از شکافتن و ترک خوردن چیزی برآید.

چالیکی: منسوب به چالیک که «الک دولک» است.

چراغ پایه: ستون ماندی از چوب یا مس یا سیم و زر که چراغ را روی آن می‌نهند.

چراغ دل: دارای دل روشن مانند چراغ، مجازاً صاحب معرفت.

چراغ دبه‌ها: مجازاً رهبر و مرشد.

چرای: چراکننده.

چربوی: چربی، دسم.

چرخ جوگانی: آسمان بلحاظ خمیدگی.

چرخه خمیده: مجازاً، آسمان.

چرخه دَوّار: مجازاً، آسمان.

چرخیان: اهل سماوات، فرشتگان.

چُرُش: چرخشت و حوضکی که در آن انگور با لگد همی فشارند تا آب انگور گرفته شود. به آن چُرُخُش و چُرُخ هم می‌گویند.

چرک: سرکین.

چستی و ترکی: سرعت و شدت عمل، ترکی کردن.

چش: اسم مصدر از چشیدن، ذوق.

چشم آخر: چشمی که به‌سوی علف و خورش نگرانست، چشم ماده‌پرست.

چشم آخر: چشم عاقبت بین، آخرت بین.

چشم حرام‌خواره: چشمی که به نگاه حرام عادت یافته است، چشم حرامی.

چشم سیر: مجازاً بی‌نیاز، غیرطالع و غیرحریص، مستغنی.

چشم شوخ: شوخ چشم، بی‌شرم.

چشمه سوزن: سوراخ سوزن.

چکاره: ظاهراً بمعنی قوی و ضربت زننده و شاید بمعنی خونریز.

چک‌چک: به کسر اول و سوم، صدای ریختن قطرات آب.

چکره: قطره‌ای که از آب و دیگر مایعات جهد، قطره.

چله‌گر: آنکه زه کمان تابد یا زه به کمان برنهد.

چمین: بول و مدفوع انسان و چار پایان.

چنانها: جمع چنان، چیزهای نادرست و نامطلوب.

حلالی: چیزی که حلال است، مال شخصی و نذر دیده.
 حلقه آدمکده: مجازاً، عالم خاک و زمین
 حلقه ربا: کسی که در مسابقه حلقه ربایی، با نیزه حلقه
 آویخته را هنگام تاخت برگردد و برباید.
 حلوا شدن: آسان گردیدن.
 حلوی بی آتش: مجازاً میوه شیرین و رسیده.
 خلوص حمز: شیرینی و تندی، آسانی و سستی.
 حلیما ب: حلیم، یا هریسه غذایی مرکب از گوشت و
 حبوبات یا گوشت و گندم پوست کنده.
 حمرا: شراب سرخ.
 حمله: بار، نوبت، دفعه.
 حوالی گه: اطراف، جوانب، پیرامون.
 حویه: گناه.
 حویج: مخفف حوایج، جنس تره بار مطبخ.
 حیانات: جمع حیات بمعنی زندگی.
 حیات ریزه: زندگی ناقص و مختصر.
 حیرتگاه: موضع حیرت، جای حیرانی.
 حيله باره: حيله دوست، حيله کار.

حرف خا

خابیه: خُم.
 خابیه پرداز: کسی که یک خُم شراب تواند آشامید.
 خارخو: گزنده و درشت خو.
 خاصبک: امیر یا پادشاه خاص و بانفوذ.
 خاک: مجازاً، سرزمین و عالم.
 خاک بازی: مجازاً اشتغال به امور مادی، لهو و لعب.
 خاک باشی: مجازاً، تواضع و فروتنی.
 خاک رو: مجازاً تواضع و خاکسار.
 خا کستری: وضع آتشی که به خا کستر مبدل شود،
 مجازاً، نیستی و فنا.
 خاکی: مجازاً، افتادگی و فروتنی.
 خالی و باقی: رفته و مانده، گذشته و آینده.
 خام: شراب ناپخته، شراب فارس، مقابل، کهنه.
 خام ریش: گول و ابله، مسخره.
 خامشانه: شرابی که از فرط مستی خامشی آرد، در حال
 خامشی، بی لاف و عربده.
 خاموشانه: شراب گیرا که از فرط مستی خامشی آرد.
 نظیر بیهشانه.

خاموشه: آرام و بی سروصدا.
 خانقاه شش دری: بکنایت، عالم مادی باعتبار آنکه
 دارای شش جهت است.
 خانه بان: سرای دار، مجازاً پایدار و ثابت، نظیر ریگ ته
 جوی.
 خانه پرداز: کسی که خانه را بموقع خالی کند و
 باز پردازد.
 خانه دغل: ظاهرأ، مرد بدکار و شهوت پرست.
 خانه شرع: محکمه قاضی، محکمه شرع.
 خانه شکسته: خانه خراب.
 خانه کنده: خانه خراب.
 خاوند: مالک، خداوند، صاحب چیزی.
 خاوند گار: خداوند گار، مالک، صاحب چیزی، رئیس و
 بزرگ.
 خاونده: خاوند، خداونده.
 خدا خلق: دارای خلق خدایی.
 خدا خویی: عفو و جود بی غرض بطور اخص، مرتبه
 کسی که دارای خلق و خوی خدایی است.
 خدا دان: خداشناس، کسی که به مقام معرفت رسیده
 باشد.

خدا یانه: خداوار.
 خدمت: تعظیم و احترام و زمین بوسی.
 خدمت رسانیدن: بندگی و تعظیم، دعا و سلام.
 خداوک: پریشانی و بهم برآمدن طبع و خاطر.
 خراجی: زمین یا مزرعه ای که در مقابل مقداری از
 محصول به زارع واگذارند.
 خُراخُر: خُرخر، خرناص.
 خَراد: چوب تراش، بعربی خراط.
 خَرَبُزه: خربوزه.
 خربنده: کسی که از خر کار کشیده یا خدمت خر کند.
 خَرخاش: قلق و اضطراب، حالت نگرانی، خرخشه.
 خَرخَشه: خرخاش.
 خرده: ریزه هیزم و نرمه چوب و خاشاک.
 خرده دان: تنگ نظر و اندک بین.
 خَرَس: مخفف خراس، خری که سنگ آسیا را
 می گرداند.
 خرفروشانه: مانند خرفروشان که جنگ زرگری پیش آرند
 تا خر و مانده را به فروش رسانند.

خرقه‌باز: درویشی که خرقه در حال سماع برکشد و به مطرب اندازد؛ مجازاً فداکار و با گذشت.
 خرقه در انداختن: آنست که صوفی در وجد و سماع خرقه برکشد و به سوی مطرب اندازد؛ تن به مرگ سپردن. نظیر خرقه تهی کردن.
 خرقه سوختن: به کنایت، تباه و نابود ساختن چیزی.
 خرگله: گله خر، مجازاً جمع مردم غافل و نادان.
 خرمشاه: شاه خرم و شادان، عنوانی شاعرانه که مولانا برای عشق آورده است.
 خرماهی: مجازاً عاشقی و دلدادگی.
 خسته: مریض، بیمار.
 خسته گلو: کسی که گلویش زخمی شده باشد، آزرده گلو.
 خس طمع: پست همتی، کوتاه نظری.
 خُشت خُشت: صدای کاغذ و حصیر و چیزهای آহারدار، خِش خِش.
 خِشتک: پارچه‌ای بشکل مربع یا مستطیل که زیر بغل دوزند و یا دولنگه تنبان را به آن پیوست کنند.
 خشک خوردن: بکنایت، خاموش ماندن، اعراض کردن.
 خشم آره: خشم آورنده، خشم آور، غضبان.
 خشم شکل: بظاهر خشمگین.
 خشمین: خشمگین.
 خضران: کسانی از اولیا که در مرتبه خضر باشند، (جمع خضر در معنی عام).
 خضریان: جمع خضری (منسوب به خضر)
 خط: حکم و فرمان، سند.
 خطابی: درخور خطاب، سخن گوی.
 خط خوان: باسواد.
 خط دادن: اقرار و اعتراف کردن، اقرارنامه دادن.
 خَلِش: خارش، مجازاً، هیجان درونی.
 خلوت خواه: طالب خلوت و تنها نشینی.
 خلوتی: خلوت نشین.
 خلیلانه: مانند ابراهیم خلیل که پروای آتش نمرود نداشت.
 خماران: می خواران.
 خمارانه: مانند مخموران، می زدگی.

خَم دادن: بکنایت، مطیع و منقاد شدن
 خَمس: پنج انگشت.
 خموشانه: حق السکوت.
 خمیری: خمیرخور، خام‌خور، سست مانند خمیر.
 خُنْبَره: خمره، خم کوچک.
 خُنْبیگ زدن: دنبک زدن، کف زدن، مجازاً مسخره کردن.
 خُنْبیدن: خمیدن و خم شدن.
 خندمین: مضحک و خنده‌آور.
 خنده‌خانه: جای عیش و سرور.
 خنده‌گری: حالتی حاصل از خندیدن بسیار.
 خنده مُذهب: خنده زَرین، خنده مطلوب.
 خو: خُلُق خوش.
 خواب بستن: شورانیدن و بازداشتن کسی را از خواب.
 خوابناک: خواب‌آلود.
 خوان سالار: خوان‌سالار، کسی که نظم سفره و خوان و ترتیب امور طبخ برعهده اوست.
 خواهان: از روی میل، به اراده خود.
 خواهندگی: گدایی.
 خواهنده: گدا، سائل.
 خوداندیشی: حالت کسی که در اندیشه خود باشد.
 خود خریده: چیزی را که به انتخاب خود خریده باشند.
 خودرایه: کسی که به میل خود کار کند و سخن دیگران را گوش ندهد، خودکامه.
 خوردن: خرج کردن، صرف کردن.
 خورشید در خورشید: بکنایت، کثرت نور و روشنایی بسیار.
 خورشید خورشیدان: شمس الشموس.
 خوردن: خوردن و آشامیدن.
 خوش آباد: جای خوش و شادمانی.
 خوش آمیز: خوش معاشرت.
 خوش آیین: دارای رسوم خوش، دارای ترتیب و آرایش خوب.
 خوشاوند: خویشاوند.
 خوش‌پوزی: حالت و عمل آنکه خوش‌پوز و پاک دهن است.
 خوش خیز: خوش ادا، شیرین حرکات.
 خوش دامن: ظاهراً پاکیزه دامن و عقیف.

- خوش دم: خوش بو.
خوش رگ: سازی نرم و زخمه پذیر.
خوش سمر: آنکه افسانه های شیرین گوید. مجازاً، خوش آهنگ.
خوش صورت: خوش رو، مجازاً اندیشه های خوب.
خوش عیار: خوش اصل، خوش خیس.
خوش فسون: دارای دم و نفس زیبا، دلفریب.
خوش گفت: خوش بیان، خوش سخن.
خوش مذهب: خوش رفتار، خوش آیین.
خوش مغز: خوش فکر.
خوش مهار: نرم و ذلول.
خوش ناف: مجازاً، مشکین و مشک اندوز.
خوش نشان: خوب صفت، بجا و بموقع گمارنده.
خوش نمک: مجازاً، ملیح و جذاب.
خوش ونوش: شیرین و گوارا.
خوشه ابرو: ابرویی مانند خوشه گندم یا جو.
خوشین: متصف به وصف خوشی.
خوگردن: معناد ساختن، عادت دادن.
خون چکاره: خون افشان، خون ریزان.
خون خوار، خون خواره: غم و غصه خور.
خون کهن: خونی که مشمول مرور زمان شود.
خون نخسبد: بکنایت آنکه خون به هدر نمی رود و قاتل سرانجام به قصاص می رسد.
خونی یک: میرغضب، عنوانی که مولانا به هجران می دهد.
خوه: خواه.
خوهیدن: خواستن.
خوی از چیزی واگردن: ترک عادت از چیزی که بدان معناد باشند.
خیال آشام: مجازاً آنکه خیال بر او چیره گردد و پی خیال رود، غصه خوار.
خیالانه: مانند خیال در سرعت و سهولت سیر و حصول.
خیال چین: خیال پذیر، خیال گیر، صورت پذیر.
خیال خانه: نگارستان، خیالستان.
خیالیان: موجودات خیالی، کسانی که پی خیال روند.
خیره خندیدن: خنده بیهوده کردن.
خیره دو: آنکه بیهوده به این سود و آن سودود.
خیره گش: آنکه بی سبب گشود.
- خیره نظر: آنکه نظر در چیزی دوخته دارد و به چیز دیگر ننگرد.
خیره نگر: خیره نظر.
خیزا خیز: ترکیبی که دلالت بر تکرار فعل برخاستن می کند.
خیزان: عمل برخاستن یا خزیدن.
خیزان کردن: در حرکت درآوردن و روانه کردن.
خیز کردن: برخاستن، جهیدن.
خیمه گر: خیمه دوز، خیمام.
- حرف دال**
داد: مصدر مرتخم از دادن، دهش، عطا، نیل.
دادا: کنیز و غلام پیر که به خدمت و مراقبت طفلان گمارند، دادو.
داد و دید: دهش و بینش، ثواب و بصیرتی به جزای عمل نیک.
داد و گرفت: داد و ستد، ثواب و عقاب.
دارالحرّج: بکنایت، محلی که در آن سختی و تنگی باشد.
دارالفرج: بکنایت، محلی که در آن گشایش و وسعت باشد. مقابل: دارالحرّج.
داردار: درنگ و کندی در کار.
داردار کردن: به درنگ و صبر واداشتن.
داستان: حيله و مکر، دستان.
دام خامشان: مجازاً، جهان محسوس که غیرناطق است.
دامن داشتن: بکنایت، توانگری بدان مناسبت که توانگران جامه های بلند دامن می پوشیده اند.
دانگانه: آن است که چند نفر شریک شوند و هر یک دانگی بدهند و چیزی خردند و با خود به باغ و صحرا برند (پیک نیک)
دانگی: حالت چیزی که بصورت دانه و تخم است.
داود دم: خوش آواز مانند داود پیغمبر.
داهول: مترسک بر سر مزرعه و برای به دام انداختن شکار.
دباب: مجازاً، غلام باره.
دبه: مجازاً بیضه و خایه.
دبه و زنبیل گرفتن: کنایه از گدایی و کد و تعب در تحصیل روزی.

دست پشیمان خاییدن: گاز گرفتن دست در حالت ندامت.

دست دست: فعلاً، نقداً.

دستره: مخفف دست ارّه، ارّه کوچک.

دست فشانان: در حال دست افشانی و رقص.

دستکار: مصنوع، کار دست.

دستک زدن: کف زدن بر طبق حرکات پاها.

دستک زنان: در حال دستک زدن.

دستمال: مالیده به دنت، مجازاً، مغلوب و افتاده.

دست هرس: آنکه دستش به چیزی نرسد، کوتاه دست.

مقابل: دست رس.

دستۀ فرش: جاروب بلند دسته دار.

دُش و فُش: قیل و قال.

دَغَل گرم: فریب و ناراسنی مؤثر، حيله دلپذير.

دَفِ تر: دفی که پوست آن تر و نمناک باشد و آواز از آن

بخوبی برنیاید.

دفترباره: دلبسته و عاشق کتاب.

بردف زدن: مشهور و آشکار کردن، افشا کردن.

دفع دادن: واپس زدن، از سر واکردن، بهانه آوردن.

دَف کسی را تر کردن: بکنایت، بی اثر کردن، بدنام و

رسوا ساختن.

دفع گفتن: دفع دادن.

دقیقه دانی: باریک بینی، نکته دانی.

دکان بازکشیدن: باز کردن دکان و گستردن کالا،

مجازاً خودفروشی و عرض هنر.

دکان فروش: آنکه بسبب تهیدستی کالای دکان را

بمعرض فروش گذارد.

دل آمیز: دلنشین، دلپذیر.

دل آواره: مجازاً، دلباخته، عاشق و دل داده.

دل افشار: دل آزار.

دلانه: نامحسوس چنانکه مناسب دل است، پوشیده و

پنهان.

دل باز: دل گشاده و خوش.

دل پرستان: صاحب دلان.

دل تَک: کم حوصله، کم ظرف.

دل جهیدن: تکان خوردن دل در انتظار چیزی، شهادت

دل بر صدق خبری یا وقوع امری.

دل در چیزی پیچیدن: مجازاً دریافتن چیزی، کامروا

دجله: مطلق رود.

دراری: ستاره های تابناک.

دراز بهنا: بسیار وسیع و پهناور.

درآمدن: آغاز کردن، شروع کردن.

دراویزان: معلق و آویخته، مصلوب.

در پیخته: پیچیده به تمامی.

دَرَج: پایه و مرتبه، پله.

در چغزیدن، در خویشتن چغزیدن: غم به دل گرفتن،

از درون نالیدن.

دُرده: دُرد و ته نشین مایعات.

درساره: درگاه و طاق پیش روی بنا، پرده که بر

دراویزند.

درشت: ناهموار و ناتراشیده، ناسازگار.

درشته: خشن، ناسازگار، ناتراشیده.

دروا کردن: به هوا بلند کردن، برداشتن.

درواستی: مخفف و مُبدّل رودریاستی.

دروسل: شیر و فرزند، مجازاً، زاد و ولد.

درونه: درون و داخل چیزی، باطن.

درهم زده: دارای خطوط متقاطع و توی هم رفته، مجازاً

پیچیده و تاریک.

دَرّه و دوله: پست و بلند، مجازاً، ناهموار و خطری.

دریا عطا: مانند دریا در بخشش.

دزد افشار: کسی که با اعمال فشار بر دزد بخشی از مال

دزدی را نصیب خود می کند، شریک دزد.

دزد گوش: آنکه به سخن کسان بی اجازه دزدیده گوش

دهد.

دزدیده: مال دزدیده شده، مال مسروق.

دست انداز: کسی که از فرط شادی و مستی به دست

افشانی و رقص پردازد.

دست اندازان: دست افشانی و رقص کنان.

دست انگاز: دستاویز، بهانه.

دست بازی: شوخی و ملاعبت، مالیدن و گرفتن مرد

اعضای زن را.

دست باف: مجازاً، مفت و آسان.

دست بر دل نهادن: دست بر سینه نهادن، مجازاً، تعظیم

و شرط ادب به جا آوردن.

دست به پیش کسی بستن: مجازاً بزرگ داشتن و تعظیم

کردن.

شدن.

دلزار: منشأ و سرچشمه دل.

دل شب گرد: مجازاً رند و بی باک.

دل شده: دل از دست رفته و بی قرار.

دل‌قین: کهنه و مندرس.

دل‌کده: محلی که دل بسیار باشد، خانه دل.

دل کوب: صدمه و آزار به دل رساننده.

دل گذار: از دل گذرنده، دل شکاف.

دل گشا: گشایش دل، خلاص از غم.

دل گیر: غمگین، غم افزا.

دل نگاره: دارای صور و نقوش قلبی.

دل وار: مانند دل پوشیده و پنهان.

دلیل لان: گنجینه و مخزن دلیل، مجازاً، دلیل بسیار.

دماغ: مجازاً تکبر و خودبینی.

دم بر ریگ زدن: بکنایت، تسلیم شدن.

دم بر زمین زدن: دم بر ریگ زدن.

دم بریده: مجازاً، ناتمام و ناقص، بی نتیجه.

دم دار: کسی که نفس را در سینه حبس تواند کرد.

دم داری: مجازاً، حيله و تزویر.

دم کسی را خوردن: فریب خوردن از کسی.

دم گاه: جای دمیدن، مجرای نفس.

دم گیر: آنچه راه نفس را بند کند.

دمهای شماری: نفسهای آخرین.

دنبال بر ریگ زدن: دم بر ریگ زدن.

دندان به دعا کوفتن: برهم زدن دندانها بوقت دعا از

روی عجله و ترس.

دندان کشیدن: بکنایت، تهدید کردن و دندان نشان

دادن.

دندانی: مجازاً، تند و تیز.

دنیا را خوردن: بکنایت، از زندگی برخوردار شدن.

دوا: مخفف دوان، در حال دويدن.

دوادانی: داروشناسی، مجازاً حذاقت در علاج امراض.

دواؤ: دوندگی، مجازاً، کوشش.

دواندن، دوانیدن: سخن با کسی بتندی گفتن، عتاب

کردن.

دوانه: در حال دويدن، شتابان.

دوتایی: پوشش زیر قبا، جامه آستر دار.

دود از بینی برآمدن: بکنایت، خشمگین شدن، غمگین

شدن.

دور: چرخ زدن، به گرد خود گشتن در رقص.

دو بخ آشام: مجازاً کسی که ساغر قهر را چون جام لطف

به خوشی درکشد، جفا کش.

دو زدن: دوختن.

دوست دشمنی: حالت کسی که دشمن خود یا دیگری

را به دوست دارد.

دوست روز: دارای چهره ای که مردم را خوش آید، دوست

بصورت و از روی ظاهر. ضد: دشمن رو.

دوشت: مجازاً، گیسوان.

دوشین: بیات، شب مانده. مقابل: تازه.

در دوغ رفتن: اشتباه کردن، غلط افتادن.

دو غگین: پر از دوغ.

دو قبلگی: مجازاً کسی که به دو معشوق عشق می ورزد،

ریا و شرک.

دو گانه: دو جام شراب که پیایی خورند.

دولت بین: آنکه سعادت حقیقی را بازشناسد. مجازاً

حقیقت بین.

دهان زدن: از دوستی لیسیدن.

ده چارده: ده به ریح چهار (صدی چهل).

ده چهار: چهارده، چهارده شب، مجازاً تمام و کامل.

ده دله: مجازاً، آدم متلون، متناقض.

ده بر دهان کسی زدن: باده انگشت بر دهان کسی

زدن، بکنایت، خاموش کردن کسی سبب کراهت

گفتار.

ده مرده: باندازه ده مرد.

دی: صوتی است که برای افاده معنی تعجیل و شتاب در

اول فعل امر آورند. مثل «ده برو، ده بگو».

دیدار: آشکار و پیدا.

دیدۀ هوایی: چشم هواپرست.

دیگ پختن: نظیر آش پختن. تصمیم درباره کسی اعم از

خیر یا شر.

دیگ چوبین: مجازاً، درخت باعتبار آنکه میوه را پخته و

رسیده می کند.

دیگینه: دیروزی، کهنه و گذشته.

دینه: دیروز، دیروزی.

دیوانه جان: مجازاً عاشق آشفته حال.

دیو ملامت: شیطان از آن جهت که سزای ملامت است،

رواق: مخفف رواق، پالوده از دُر، صافی.
رواقی: خلوص و پاکیزگی.
روانه: در حال رفتن، رنده، تندوتیز، روان.
روایی: رواج، مقبولیت.
روبه شانگی: مجازاً، حيله و تزوير.
روبه عیاری: عیاری و زیرکساری که روباه دارد، حيله گری.
روح ریح: جان حیوانی که بخار لطیف و قائم به تنفس است.
روره: ظاهراً تلفظی است از «لوله» بمعنی ماسوره و آن جزو اژنی که میان دو بند واقع است.
روز سپید: نیکبخت، سپیدبخت. مقابل: سیه روز.
روز سزا: روز قیامت، روز جزا.
روز گردک: روز اول عروسی.
روژه مریم: التزام سکوت و خاموشی.
روژیدن: روژیدن: روشن شدن، تافتن، روشن کردن.
روستایی: مجازاً، ساده دل، گول خور، ابله.
روسخت: سخت رو، پایدار، صبور.
روش: سلوک، طریقت، سیر معنوی.
روش بخش: رفتار آویخته، محرک.
روش کردن: رفتن، حرکت کردن.
روغناس: روناس، رودنگ، گیاهی است سرخ تیره که بدان جامه و ریسمان رنگ کنند.
روغن پرورده: روغنی که با گل پرورش دهند.
روکشان: در حال کشیدن روبرو خاک و زمین.
روگر: مخفف رویگر.
روگران: عبوس، مُعرض.
روی: سیرآب کننده، حرف آخر قافیه، ترونازه.
ره: فعل امر از رهیدن.
رها: رهایی، خلاص.
رهبوت: حالت و وضع کسی که مردم از وی بترسند.
ره روانه: در حال رفتن، مانند اصحاب سلوک.
ره زده: گمراه.
ره شین: گدا، راه نشین.
ره گذر: راه عبور، مخلص، مفر.
ریختن: از هم پاشیدن، اضمحلال.
ریزیدن: مضمحل ساختن.
ریزیدن: ریختن، افتادن و ریخته شدن.

احتمالاً نفس لوامه.
دیوه: دیو ماده یا خردسال.

حرف ذال

ذرایر: جمع ذره.
ذوالفقار: مجازاً بسیار تیز و برنده.
ذوالقدم: صاحب رتبت و پایه، شجاع و دلیر.

حرف راء

راز: پوشیده و پنهان.
راهی: حالت رام، اطاعت و انقیاد.
راواقی یا رواقی: پاکیزگی و صفا.
راوق: شراب صافی و بی دُر.
راه پریشان: راه غلط، کوره را.
رَحْموت: مورد مهر و بخشایش قرار گرفتن، بخشودگی.
رخت بر گاونهادن: بار سفر بستن، راهی شدن نظیر: رخت بر خر بستن.
رخت گرداندن: جابه جا شدن، نقل کردن از مکانی به مکان دیگر.
رخنه جو: مجازاً جوینده راه گریز، چاره جو.
رخنه جه: مجازاً گریز پا، چاره جو.
رزه: مزرعه: باغ، باغ انگور.
رسان: رسنده، کامل و تمام.
رسایل: آنکه به آهنگ خواننده دیگر آوازخوانی کند.
رسیدن: حق داشتن، سزاوار بودن.
رُشت: ظاهراً رسوا، یا بظاهر زیبا و در حقیقت زشت (مناسب با «رشته» رنگ کرده).
رشته سحر: ریسمانی که ساحران بر آن گره زنند و افسون دهند، رشته جادو، رشته تب.
رشوت باره: حریص در رشوه گیری.
رقص الجمل، رقص جمل: کار غریب و فوق العاده، رقص شتری، کار بی تناسب.
رقعه رخساره: روی انسان که حالات درونی در آن منعکس می شود مانند معانی و افکار در مکتوب.
رندیدن: ستردن، زدودن.
رندیدن بر چیزی: بکنایت، دل نهادن، ایستادگی کردن.
رنگ ریختن: رنگ باختن.
روا: مخفف روان، رنده.

ریزیده: از هم پاشیده، مضمحل.
 ریدن: رشتن.
 ریشاریش: جنگ تن به تن بنحوی که ریش یکدیگر را بگیرند. مجازاً، جنگ بسیار سخت.
 ریشین: زخمناک، مجروح.
 بر ریق خوردن: ناشتا شراب یا مسکرات دیگر خوردن.
 ریگ: رمل، شن زار.
 حرف زاء

زاران: در حال زاریدن، ناله کردن.
 زاک: زاج، زاگ، جوهر معدنی که در رنگ کردن چیزها به کار برند.
 زبان دادن: بکنایت، ترک سخن گفتن.
 زبان شکستن: بازماندن زبان از حرکت در گفت و گو.
 زبان ور: زبان دار، مجازاً، سخنور، فصیح.
 زیر پوش: لباسی که بر بالای لباسها پوشند. مقابل: زیر پوش.
 زحیر: بیماری پپش، مجازاً، رنجور، بی ذوق.
 زخم آو: آنکه زخمه و مضراب بر ساز زند، مطرب.
 زخیدن: بانگ و ناله حزین کردن، غرغره، لندلند کردن.
 زدن: مؤثر بودن، مفید شدن، برابری کردن.
 زرده: زرد قام.
 زُر زوی: منسوب به زرزور مرغی نظیر گنجشک، مجازاً، ضعیف و ناتوان مانند زرزور.
 زرکند: چیزی که میخها و پاره های زرد آن کوفته باشند، مفرق.
 زَرین: آراسته، خوش نما، والا، کامل و تمام، طلایی به تعبیر کنونی.

حرف ژ

ژولانیدن: برهم زدن و آشفته کردن.

حرف س

ساده پوستین: مجازاً، سبک مغز، ساده دل، ابله.
 ساران: مبدأ، مبتدا، مقابل: پایان، ختام.
 ساره: پرده، بام صقه.
 ساز: سازش، صلح، سازگاری.
 سازیدن: ساختن، آفریدن.
 ساغره های مستعجل: مجازاً، ذوقها و خوشیه های ناپایدار.
 ساکنک: آرام و بی سرو صدا.
 ساکنی: منزل کردن.
 سایره: سیار، رونده، مقابل: ثابت.
 زَقَر: دهان، فک، پک و پوز.
 زلف انداز: آنکه زلف بر دوش اندازد، مجازاً معشوق.
 زمانه بها: بقیمت عمر، بقیمت روزگار.
 زمین تخم گیر: زمین قابل زراعت.
 زمین خاک: کره خاک، کره ارض.
 زمین ریگ: ظاهراً ریگزار است و غیر قابل کشت.
 زمین گاه خاک: مرکز خاک.
 زنجیدن: نازش به زنگی بودن، زنگی ماندن.
 زنج زدن: سرزنش کردن، طعنه زدن، لاف زدن.

سرانداز: مستی که از فرط مستی سرخود این سو و آن سو اندازد.

بر سر انگشت پیچیدن: بکنایت، بیاد داشتن فراموش ناکردن.

سرای شش دری: بکنایت، جهان محسوس باعتبار شش جهت.

سر بازار: ریش سفید بازار، مجازاً مطاع و مُتّع.

سر بالا: بالای سر.

از سر بردن: بیهوش کردن، مست گردانیدن.

سر بست: مخفف سر بسته، مخفی و پوشیده.

سر بند: روسری.

سر پز: کله پز، رّواس.

سر پوشه: سر پوش بر سر دیگر.

سر تیز: تند و گزنده که دهان را جمع کند.

سرتیزی: برّندگی و دلیری.

سر جمع: خلاصه و گزیده.

سر جمله: بطور کلی، سر جمع.

سر جوش: آنچه از فرط غلیان و جوش برون ریزد، مجازاً در حال هیجان.

سر خراج: مالیات سرانه، خراج سر.

سر خوان: مهمان مقدم و برتر.

سر خوانی: گویندگی و خوانندگی بر سر خوان و بوقت طعام.

سردان: مجازاً مردم بی ذوق و بی عشق (جمع سرد).

سرد چانه: مجازاً گوینده ای که سخنش خوش آیند و گرم کننده نباشد.

سرد حجر کوفتن: بکنایت، کار بیهوده کردن.

سردستی: ناقص و ناتمام، سرسری.

سرد لب: سرد چانه.

سرد و حیف: خنک و برخلاف عدالت.

سرد ده: بزرگ و رئیس ده، مجازاً، ساقی، سردسته باده خواران، قح شراب را نیز گویند.

سردهی: ساقی گری.

به سر شدن: تمام شدن کار، حاصل شدن مراد.

سر شش گوش: بکنایت امری برخلاف عادت و نامناسب.

سر غوغا: سردسته آشوب طلبان، فتنه انگیز.

سرفتنه: فتنه انگیز.

سایگی: سایه نشین.

سایه آمیز: آمیخته به سایه، مجازاً غیرخالص، مشوب.

سایه پرورد: به ناز و نعمت پرورده، راحت طلب.

سایه خسب: مجازاً، راحت طلب، تن آسان.

سایه گه: مجازاً جای آسایش و استراحت.

سایه نشین: مجازاً، راحت طلب، محنت نکشیده.

سباع طیر: مرغان شکاری.

سبال زدن بر چیزی: بکنایت، تمسخر و استهزا کردن.

سبال مالیدن: بکنایت، لاف زدن، ادعای بیجا کردن.

سبز پوشان: مجازاً فرشتگان، باعتبار آنکه زاهد پیشه اند و صوفیان مترسم جامه کبود می پوشیده اند.

سبزک: صراحی شراب از آبگینه سبز، حشیش، سبزه.

سبزه گولخن: گیاهی که بر روی روث و سرگین روید که برای گرمی حمام توده کنند، مجازاً زن زیبا از خاندان پست، نعمت دنیا.

سبّلت: مجازاً، لاف و گزاف، خودنمایی.

سبّلت برمالیدن: تابیدن موی پشت لب از روی خودبینی، خودنمایی کردن، لاف زدن.

سبّلت زدن بر کسی: طعنه زدن، استهزا کردن.

بر سر افتادن: بکنایت، مردن، جان دادن، نابود شدن.

سپر سلامت: سلامت جو، آفیت طلب.

سپی تر: مخفف سپیده تر، روشن تر.

سپیده: سفیداب که زنان بر روی مالند.

ستاره آتش: اجزا و پاره های خرد که از آتش جهد.

ستاره بار: چیزی که جرقه فرو ریزد، ستاره فشان، مجازاً اشک بار.

ستاره شمار: مجازاً، بی خواب.

یستر پوش: ساتر عورت.

سحوری زدن: آواز برکشیدن و ساز زدن بطلب سحوری و طعام سحر در ماه رمضان بر در خانه ها.

سخته جگر: مجازاً، صبور و متحمل.

سخته کمان: تیرانداز قوی بازو، پهلوان سخت کمان.

سختیان: پوست بز دباغت یافته.

سخن چینی: حرص بر تکلم.

سخن سایی: طرز تکلم کسی که از فرط شرم سخن جویده جویده گوید.

سخن کوشی: حالت و عمل کسی که در زیبایی سخن می کوشد، حرص بر تکلم.

- سرفرو: سرنگون و سراویخته.
 سرک: مصغر «سر»
 سرکا: سرکه.
 سرکابی: ترشی.
 سرکش: قوی و تند، نوعی از شراب که با آب نیامیزد.
 سرمه چوب: میل سرمه که از چوب سازند.
 سرودستار نمودن: خودنمایی کردن.
 سروریش یاوه کردن: بکنایت، اختیار از کف دادن.
 سروین: مانند سرو.
 سریشیدن: سرشتن، خمیر کردن.
 سری کردن: بزرگی و ریاست کردن.
 سزایی: لیاقت و شایستگی.
 سست پا: زمین گیر، ناتوان در رفتن.
 سست خندیدن: بکنایت، خنده طنزآمیز کردن.
 سست زنج: مجازاً یاوه پرداز، حیران بلحاظ بازماندن دهن
 بوقت حیرت
 سست فکند: به زمین افتاده از ناتوانی.
 سست سپر: مجازاً، ضعیف در پایداری، نااستوار.
 سعایت: کوشش و کار.
 سعتری: عمل سحق و طبق زدن یا چرمینه بستن.
 سُغر: مخفف سُغریا سُغُر، خار پشت، جوجه تیغی.
 سَکَر: نوعی مسکر، نیبذ خرما.
 سَکَرگلت: مستیها، جمع سَکَر.
 سُکسُک: ستوری که بد و ناهموار رود. مقابل یرغا،
 رهوار.
 سَکیزیدن: جفتک انداختن.
 سَگسار یا سَگساره: مانند سگ.
 سَگستن: گستن، گسیختن.
 سَگلیدن: گسلیدن، ازهم گسیختن.
 سَگ مسلخی: سگ قصابخانه.
 سَلَح: مخفف سلاح یا سلح.
 سَلحدار: مخفف سلاحدار.
 سَلَح شوری: عمل کسی که اسلحه به کار برد،
 جنگ جویی.
 سَلیل: مخفف سلسله، زنجیر.
 سلسله مند: به زنجیر کشیده.
 سلطان بچه: شاهزاده.
 سلفیدن: سرفه کردن.
- سلیم: بی گزند، مجازاً ساده دل و خوش باور.
 سماع باره: حریص بر شنیدن آواز و آهنگ خوش.
 سنبل ابرویا خوشه ابرو: ابرویی مانند سنبله و خوشه
 گندم یا جو.
 سنج کردن: وزن کردن، سنجیدن.
 سنگ جان: سنگدل.
 سنگین: از جنس سنگ، مجازاً عشق ناپذیر.
 سنگینک: مصغر سنگین.
 سوء القضا: سرنوشت بد.
 سوختن: مجازاً، تباه کردن.
 سودا بختن: فکر خام آوردن، جنون انگیزیدن.
 سودا خو: دیوانه طبع، سودایی.
 سودا رنگ: دیوانه دل، سودایی صفت.
 سودناک: سودمند، مفید.
 سوری: سرخ.
 سه پایه دماغ: مجازاً بطون سه گانه دماغ.
 سه پری: تیری که سه پر مرغ بر آن نشانده باشند، مجازاً
 تیزرو.
 سه توی: ظاهراً مقصود «سه تا» است که طنبوری است
 دارای سه تار.
 سیاه آبه: آبی آلوده به لای ولژن، بلا و آفت، بخت بد.
 سیاهه: مصغر سیاه، کنیز یا غلام سیاه.
 سیران: تفرج، گردش.
 سیر ویر: لبریز، اشباع شده.
 سیل بار: سیل، جایی که سیل بسیار گذرد.
 سیم شمار: پول نقره شمار، حریص بر جمع مال.
 سینه: قید عددی در مورد کلام.
 سینه روشن: مجازاً، امیدوار، صاحب معرفت.
 سینه سیه: زنی که برای از شیر گرفتن طفل سر پستان خود
 را سیاه کند.
 سینه کبودی: حالت مصیبت دیده ای که سینه را بسبب
 کوفتن بر آن کبود کند.
 سینه گشادن: مجازاً، حجاب برگرفتن، شاد شدن،
 انبساط خاطر.
 سیه خرمن: مجازاً، بدبخت و سیه روز.
 سیه ضمیر: بدتیت، سیه دل.
 سیه کاسه: کسی که مهمان به خانه نیارد، بدبخت.

حرف شین

شاخ: جوی خرد که از جوی بزرگ جدا کنند، شاخابه.
شاخ شکر: شاخ نبات، ظاهراً شاخه های نیشکری یا نوعی قند مکرر.

شاده: شاد و خوش، شادکننده.

شاشیدن: ریخته شدن چیزهای مایع چون آب و اشک.
شاعر باره: حریص بر جمع کردن شاعران، شاعر دوست.
شامی: به رنگ شام، سیه فام.

شاه: داماد.

شاه پریرینه: پادشاه غیراصیل.

شاهد: زیبا، آراسته بظاهریا بیاطن.

شاهد خانگی: زیبا و خوب رویی که عقیف باشد، مجازاً بیز و حقیقت غیبی.

شاهنشه بی خواب: بکنایت، خدای تعالی.

شبابه: نبی غیرقلزی.

شبابی: منسوب به شب، شبانه.

شب خیز: بیداری شب، به عبادت ایستادن در شب.

شب دزد: دزدی که به شب دزدی کند.

شبدیز: سیه فام به رنگ شب.

شب روز کن: برگرداننده ظلمت به نور.

شب شماری: مجازاً، حالت انتظار و بیقراری.

شب صفت: مجازاً، سیه دل و نادان.

شب گردک: شب زفاف.

شب مثال: سیاه مانند شب.

شب نم: شب نم ضعیف.

شَبَشَب: مضطرب، بی ثبات و متزلزل.

شتردل: جبان، بددل.

شُخْسان: زمین سخت و دامنه کوه، مخفف شاخسار.

شخص: کالبد و تنه، یک فرد از انسان.

شخص خیالی: قالب مثالی.

شخولیدن: خواندن به آهنگ.

شرابات: جمع شراب (باده و خمر).

شراب باره: حریص به نوشیدن شراب.

شراب منصوری: می وحدت و معرفت منسوب به حلاج.

شرابی: ظرف شراب.

شرارت: شراره، جرقه.

شرر آشام: مجازاً عاشق بر قهر دوست، بلاکش.

شررات: جمع شرر، جرقه ها.

شرفه: آواز پا، مطلق آواز.

شرمگان: آنچه شایسته و در خور شرم است.

شرمین: باحیا، شرمگین.

شیستن: نشستن.

شش تا: شش لا، مجازاً، بسیار و شدید، طنپور شش تار.

شش تار: طنپور که شش تار بر او بسته باشند، شش تا.

شش خانه: شان شهد که شش گوشه است.

شش دانگ: کامل و بدون نقص.

شش سویی: شش جهت دار، مجازاً، حالات جسمانی.

شش گوشه: خانه زنبور عسل که مسدس است.

ششه: شش روز اول بعد از عید رمضان که روزه گرفتن در این روزها سنت است.

شعبده خوان: افسون خوان، افسونگر.

شعر: منسوج ابریشمی نازک از هر جنس.

شعر خیالی: منسوج ابریشمی بسیار نازک.

شعر دخانی: منسوج ابریشمی نازک و دودی.

شعله خوار: مجازاً، بلاکش، (شاید هم بمناسبت آتش خواری بعضی صوفیان).

شفتالو: مجازاً بوسه.

شفق: سرخی افق بعد از غروب آفتاب و نیز قبل از طلوع آن، مجازاً، ضعیف و تباه.

شکاری: جانوری که شکارش کنند.

شکاف آتش: کوره آهنگری.

شکر بوره: نانی که خمیر آنرا با روغن بعمل آورند و پس از پختن شکر بر آن باشند.

شکر پاسخ یا شکر جواب: شیرین جواب.

شکر چش: مجازاً شیرین کام.

شکر شکر خندیدن: بکنایت، خنده مطلوب و دلپذیر کردن.

شکر فسانه: مجازاً افسانه دلپذیر.

شکر فشار: عمل بیرون آوردن شکر از نی.

شکر فشاران: مجازاً، آنکه سخنان شیرین و دلپذیر گوید.

شکر قندان: مجازاً، معشوقان دلپذیر.

شکر گفتار: مجازاً، سخن مطلوب و دلنشین.

شکر گیر: مجازاً، بمعنی روزی خوار و مرتزق.

شکرینه: نوعی از حلوائی شکری که آنرا ناطف گویند.

شکست: مجازاً ضعف و سستی، تسلیم و انقیاد.

شکستن زبان: بکنایت بازماندن از گفتار، زبان

شیرین قضا: مجازاً دارای قضا و حکم عادلانه و مطلوب.

شیشاک: بره شش ماهه.

شیشه باز: کسی که بوقت رقص شیشه پرآب یا

گلاب پاش بر سر نهد طوری که شیشه نیفتد. مجازاً،

حقه باز، مکار.

شیشه حلبی: شیشه شراب که در شهر حلب سازند.

شیشه دل: مجازاً، نازکدل، زودرنج.

شین: فعل امر از نشستن.

شیوه ابرو: کرشمه و غمزه با حرکات ابرو.

شیوه گر: آن که غمزه و کرشمه کند، بکنایت، معشوق.

شیوه گری: ناز و غمزه.

حرف ص

صاحب دست: دارای حق و مت، مسندنشین.

صاحب علم: سالار قسمتی از جيش و لشکر.

صاحب عمل: دارای شغل دیوانی.

صاحب قرن: مرد قرن و در روزگار خود بر همه ممتاز.

صاف دین: دارای دین پاک و خالص از شرک و ریا.

صبح دروغین: نخستین سپیدی که در آسمان ظاهر شود،

صبح کاذب.

صبح کذب: صبح دروغین.

صبحیان: صبحی کشان.

صَح: لفظی است که در مورد دعا بسلامت و تندرستی

به کار برده است نظیر: نوش.

صحبت: آمیز جنسی.

صحرا کوبیدن: از روی نشاط به صحرا دویدن.

صخاب: فریاد زننده، مجازاً، گله مند.

صد خانگی: مجازاً، متلون و متغیر، بی ثبات.

بصد رنگ: مجازاً، متلون و متغیر، بی ثبات.

صد شانگی: مجازاً، عدم تساوی، دوری و مباینت.

صد مرده: به نیروی صد مرد، مجازاً قوی و بسیار نیرومند.

صد هزار دستان: هزار دستان، مرغی از جنس بلبل،

عندلیب.

صرف کش: آنکه شراب نیامیخته با آب خورد.

صرفه کردن: تنگ گرفتن در معاش برای پس انداز.

صرفه گری: صرفه جویی.

صریر: مطلق صوت.

صفاتستان: مجمع و مرکز صفات و معانی وجودی.

شکستن.

شکسته: مجازاً ضعیف و مظلوم، صید شده.

شُکُف: فعل امر از شکفتن.

شُکفانیدن: از هم باز کردن اجزاء که با هم جمع شده

باشد چون غنچه گل.

شکل کردن: تغییر هیأت صورت بوجهی خنده انگیز. ادا

و اصول در آوردن.

شکم خاری: حدوث چیزی مثل خارش در شکم بسبب

گرسنگی، مجازاً اُپشیمانی. نظیر پشت دست

خابیدن.

شکم خواری: حرص به خوردن.

شکوت: شکایت، گله گزاری.

شکوفه: قی و است فراغ.

شکیر: سپاسگزاری.

شلوار گرو کردن: بکنایت، رسیدن به غایت بی نوایی.

شمار خاک: بکنایت، بمقدار بسیار و بیرون از شمار.

شماری: قابل شمردن، مجازاً، کم و محدود.

شمسی: برنگ آفتاب، سرخ فام.

شمع براتی: شمع و چراغی که در شب پانزدهم شعبان بر

سر گورها روشن می کنند.

شمع مرده: شمع خاموش و غیر مشعل.

شناس کردن: شناختن، باز دانستن چیزی از روی صفات

و آثار.

شَنَقَصه: استقصا، رسیدگی دقیق و شدید.

شنگ و وقیح: شوخ چشم و پررو.

شنگینک: مصغر شنگین (شوخ) بر وجه استهزا.

شَه: کلمه ای که در مورد نفرت و کراهت آورند: مقابل:

وَه، خَه، بَخ، بَخ.

شهر رانده: از شهر رانده، تبعید شده.

شهرگی: شهرت و معروفیت.

شهره قبا: لباسی فاخر و گرانبها یا پست اندک بها که از

جهت کسب شهرت پوشند.

شه معراجی: بکنایت، حضرت ختمی مرتبت.

شید، شید آوردن: مکر و فریب، سالوسی کردن.

شیررگ: از نژاد شیر، مانند شیر.

شیر وانگبین: بکنایت موافق و سازگار.

شیره فشاران: موسم گرفتن شیره انگور، مجازاً وقت

باده گساری.

صفاق: کف زن.

صفرا: خلطی از اخلاط چهارگانه، مجازاً، عشق، خشم و عصبانیت، پول زرد، سکه طلا.

صفقه: برهم زدن دودست از روی اصول، کف زدن.

صلح جان: کسی که بیاطن صلح جو باشد. مجازاً نرم خو و مهربان.

صورت اندیش: مرتسم در مفکره مانند صور مادی، متصل بصورت.

صورتی: مصوره، مجسم.

صوفی خانه: خانقاه، رباط.

صیقل گر: آنکه زنگ از آینه و شمشیر بزداید.

حرف ض

ضحاک: خندان، خندرو.

ضحوک: آنکه بسیار خندد.

ضحکی: حالت کسی که بسیار خندد، خنده رویی.

ضرب پراکنده: زدن زخمه بر ساز یا دست بردف بطور نامنظم، آهنگ نامرتب.

ضربت: زدن زخمه بر ساز، مضارب، زخمه.

ضرب حزین: آهنگ سوزناک و غم انگیز.

ضرب کردن: دریدن و شکافتن خرقه، بوقت وجد و سماع.

ضرب گران: ضرب سنگین.

حرف ط

طال بقا: (عبارت عربی) دعای دیرزیاد، دیر ماناد. مجازاً حشمت و جاه، دعا گویی.

طایر معراجی: بکنایت حضرت رسول اکرم (ص)

طبق پوش: پارچه ای که بر روی طبق گسترند.

طبق طبق: درجه به درجه، مرتبه به مرتبه.

طبق باز: طبعی که وقت پرواز باز بسوی صید یا وقت رجوع می زده اند.

طبل خوار: مجازاً، آنکه از خوردن، شکم مانند طبل کند.

طبلک زن: نوبت زن، نقاره چی.

طبله: کاسه کوچک گولک زر و سیم، ظروف و قوطیهای دارو.

طراز: کسی که سر آستین و شانه و گردن و حاشیه لباس را به تارهای ابریشمین یا زرین و سیمین آرایش

دهد، طرازگر، مقطر.

طربستان: مجازاً مرکز شادی و طرب.

طربتون: ظاهراً بسیار طربناک.

طرح نهادن: تصویر کردن، نقشه و طرح بازی ریختن.

طرفه بغداد: بازیگری معروف شخصی که مورد تمثال بوده است، مقابل: طرار بصره.

طرفه رومی: ظاهراً زیباروی و دلیر رومی.

طرنظران: ظاهراً بسباق کلام معنی غفلت و خودبینی از آن فهمیده می شود.

طنعنه گه: موضعی از بدن که فرو بردن نیزه را شاید، مجازاً نقطه ضعف برای بدگویی.

ظفرا: خطی منحنی بشکل نیم دایره که بر بالای فرمانها رسم می کرده اند.

طلب طلب: فوج فوج، گروه گروه.

طلب گری: خواستاری، مطالبه چیزی.

طهور: ختنه، ختنه سوران.

طیاره: پرواز کننده، مرغ.

طیره: سبک سر، پریشان خاطر، خشمگین.

حرف ع

عانی: سرکش، جبار، سنگدل.

عاقب: از پی، درآینده، جانشین.

عالم بها: بقیمت عالم، چیزی که بهای عالمی ارزد.

عالم بین: جهان بین، بینا و روشن چشم.

عالم نه جای: عالم لامکان، عالم الهی.

عام: عامی و بی سواد، بی اطلاع و بی خبر.

عایشه: مجازاً، محبوبه، معشوقه.

عبارت و اشارت: آنچه بصراحت و برمز گویند، آنچه از طریق دل دریابند.

عباس: روتش، روی درهم کشیده.

عبریز: عمل بیختن و پاشیدن عبیر.

عبرة الابصار: مایه پند و شگفتی بینندگان.

عبر داشتن: اعتبار گرفتن.

عبیر سود: سوده با عبیر.

عبرافشان: مجازاً خوشبو.

عبوس گین: ترش روی، روی درهم کشیده.

عجب دان تو: آنکه چیزهای شگفت را دریابد.

عجمی: آنکه زبان عربی نداند، مجازاً بی خبر و

زبان نفهم.
عجمی ترک: ترکی که زبان نداند، ترکی غافل و بی خبر.
عجمی وار: مانند عجمی، غافل و نادان.
عددی: آنچه در تحت حصر و شمار آید.
عدم رنگ: بصفت عدم، نیست نمای.
عدمستان: جای عدم و نیستی.
عذرا: جدا، تنها، منفرد، تنهایی.
غر: گرگین.
عربده باره: آنکه بسیار بد مستی کند، عربده جوی، عربید.
عربده پرورد: پرورده و بار آمده با عربده.
عروش: داربست، چوب بست، چفت
عرضه گری: خودنمایی.
عرق گشادن: بکنایت، شرمند شدن.
عروس سحری: مجازاً، سپیده دم.
عزب خانه: محل مردان بی زن و زنان بی شوهر، مجازاً خلوتگاه.
عزب کردن: جدا و دور ساختن.
عسلین: شیرین مانند عسل، آمیخته به عسل.
عشرتی: اهل عشرت و خوشی.
عشری: زمین و مزرعه ای که ده یک عاید آن را به دیوان می پرداخته اند.
عشق بار: آنکه عشق از وی می بارد.
عشق باره: حریص بر عشق، عاشق پیشه.
عشق باف: مجازاً عاشق پیشه.
عشق خو: کسی که از روی طبع عاشق است نه بتکلف.
عشق گیر: جویای عشق.
عشاقین: شایسته و درخور عشق، معشوق.
عشوه: سخنی که شنونده را فریب دهد، سخن و حرکت کرشمه آمیز.
عشوه خواندن: سخن مکرآمیز و فریبنده گفتن.
عصیرانه: نوعی شراب.
غطار دانه: مناسب غطارد که ستاره دبیران و صاحبان قلم و مربی عقل و دانش است.
عطسه: کسی که در صورت و سیرت به دیگری ماند.
عقیب: از پس آینده، دنبال.
عقیده: شیر و رُب غلیظ، عسل بسته و ستبر.

عقیله: پای بند و دام، گرفتاری.
غللا: بانگ و فریاد، هیاو.
عَلت فزایی: حالت و عمل چیزی که بیماری و رنجوری افزاید.
علتی: بیمار، رنجور، معلول.
علف: مطلق خوراک و خورش، خوراک آسان.
علی الریق: ناشتا.
علیایه: والا قدر، بلند پایه.
عَمَد: نوعی از قایق که از ریسمان و تنه درخت فراهم می آورده اند.
عنبرینه: زیوری عنبر آمیز که زنان بر گردن می افکنده اند.
عنگ: خر نر.
عنینه: عین، مردی که توانایی جنسی ندارد.
عویدن: عوعو کردن.
عوز: برهنه، عریان.
عوری: برهنگی.
عه: صوتی که در وقت گرانباری ادا کنند.
عیار سیما: عیار شکل، عیار صورت.
عیب دان: موضع و جای عیب.
عیدگاه: موضعی که نماز عید و دیگر مراسم آن را آنجا اقامه کنند.
عیش: زندگی، عمر، مدت زندگی.
عیش خانه: عیش دان: جای مخصوص نشاط و عشرت.
عیش هند: خوش و بانشاط.

حرف غ

غابر: گذشته، مقابل: مستقبل و حال.
غارتی: غارتگر.
غازی: ریسمان باز که گاهی بر اسب چوبین سوار شود.
غبارات: جمع غبار بمعنی خاکک نرم و گرد، مجازاً غمها و خیالات پریشان.
غَبَقه: گوشت پاره آویخته از زیر زنج که نتیجه فریبی است، غیب، طوق گلو.
غَبین: فریب خوردگی در خرید و فروش.
غرچه فریب: گول زنده مردم ابله.
به غرغر آمدن: به حالت نزاع و جان کندن افتادن.
غرقاب: در آب فرو رفته، غریق، غرقه.
غرقابه: آب عمیق که در آن غرق شوند، غرقاب.

غره: آواز بلند و هول انگیز، غرش.
غریبانه: شگفت، غریب و نادر.
غریب شمار: گمنام و مجهول، لولی.
غزل بنبگی: ریسمان و نخ‌ی که از پنبه سازند.
غسل قیامت: پاکیزگی و طهارتی دائم، مجازاً توبه نصوح.
غصه کش: غصه کش، اندوهگین.
غلبات: جمع غلبه بمعنی چیرگی و فروزی.
غلبیر: غربان، غریبل، پرویزن.
غلملیج: غلغلک.
غم باره: حریص بر خوردن غم، مجازاً زاهدنمایی که مردم را به گریه و اندوه تحریض می‌کند.
غم بردار: متحمل غم، کشنده بار غم.
غمز: مخفف غمزه.
غم غمگین: اندوه بسیار سخت.
غنجدن: ناز و کرشمه کردن (غنچ یا غنچ عربی)
غوره افشار یا غوره فشار: مجازاً گریان و اشک ریز.
غوصه: تلفظی از غصه بمعنی غم و اندوه.
غیر برونی: حالت به ظاهر بیگانه و بیاطن آشنا.
غیر درونی: حالت به باطن بیگانه و بظاهر آشنا.
غیری: حالت مخالفت میان دو چیز.

فریضه: کار واجب.
فروزه: آنچه بیش و فزون است.
فسرانیدن: منجمد کردن.
فسردک: فسرده، یخ زده.
فسوسی: درخور استهزا، استهزا کننده.
فشارات: جمع فشار بمعنی هذیان گویی، سخن بی مغز و باطل.
فشار آمیز: آمیخته به باطل و دروغ.
فشاردن: شکنجه، آزار رسانیدن.
فصل عجوز: سرمای هفت روزه در آخر زمستان، سرمای پیرزن.
فصولی: منسوب به فصول، مجازاً، پیرو علوم رسمی.
فعل: مجازاً، مکر و چاره.
فغانه: فغان، شور و فریاد، ناله زار.
فقمی: مخفف فقاعی، فقاع فروش (فقاع، شراب خام که از جو و مویز سازند).
فکند کردن: بار افکندن، اقامت کردن.
فکنده: مدفع.
فوز فوز: یک کلمه مکرر مثل جنگ جنگ بمعنی غلبه و هجوم.

حرف ق

قاصد یا بقاصد: از روی قصد و عمد، عمداً.
قاق: برکه‌ای بزرگ است که اعراب غدیر گویند.
قالب پردازی: رها کردن قالب و جان باختن، مجازاً جان بازی.
قال و قال: سرو صدا، قیل و قال.
قامت نمودن: مجازاً، خود را نشان دادن.
قان: خان، نظیر: بگ یا بیگ.
قانص: مرد شکارگری که به دام و تله شکار کند.
قبا شکافتن: ظاهراً باز کردن بند قبا.
قبا گشادن: باز کردن بند قبا، مجازاً جلوه کردن.
قبقاب: کفش چوبین.
قبه بستن: طاق نصرت زدن.
قبه دخانی: بکنایت، آسمانی.
قدح باره: حریص بر خوردن شراب به قدح، مجازاً، شراب دوست.
قدح شاده: قدح شراب باعتبار آنکه شادی آور است.

حرف ف

فتیدن: تلفظ دیگر است از افتادن.
فحل: قوی و نیرومند بطور کلی.
فرجه کردن: تفرج کردن، رهایی از غم و اندوه.
فرزین بند: پیاده‌ای که پشتیبان فرزین باشد.
فرسویدن: فرسوده شدن، فرساییدن.
فرنی: منسوب به «فُن» که تابه گلین و سفالین است.
فروداشت کردن: دست کشیدن، کوتاه کردن.
فروستی: فرومایگی، حقارت.
فرو ریختن: ظاهراً سست کردن لگام اسب در هنگام تاخت.
فرو ریزیدن: شکل دیگر است از مصدر فرو ریختن بمعنی پائین ریختن.
فروشیدن: صورت دیگر است از مصدر فروختن.
فرو کشیدن: فرو بردن نفس، مجازاً خاموش کردن.
فرهنگ: تدبیر و چاره.

قَوّال انداز: عمل افکندن خرقه یا پول بسوی قَوّال و آوازه خوان.
قَوّام چیزی داشتن: مراقب چیزی بودن برای دست یافتن بروی.
قَوّام چیزی گرفتن: مراقب چیزی بودن برای دست یافتن بروی.
قَوّصره: زنبیل و انبان ماندی که از برگ خرما درهم بافند.
قَوّلتجی: مبتلی بمرض قولنج، مجازاً، صاحب غرض و کینه ورز.
قهر باره: خشمناک، حریص بر چیرگی و غلبه.
قهرستان: جایی که خشم و فشار بسیار باشد، میدان جنگ.
قهرمان: قهرمانی.
قیاس اقترانی: قیاسی که عین نتیجه یا نقیض آن در وی مذکور نباشد. مقابل: قیاس استثنائی.
قبرستان ظلمانی: مجازاً، عالم ماده و حسّ.

حرف ک

کارافزا: مجازاً دست و پا گیر.
کارستان: جای کار و عمل، کارگاه.
کار شدن: وقت کار رسیدن.
کار و کیا: قدرت و سلطنت، کروفز.
کاریکسو کردن: از تردد و دودلی رهانیدن.
کاسه زدن و کوزه خوردن: مثلی است در مورد آزار سخت دیدن به جزای رنج کم رسانیدن.
کاسه شُست: باقی مانده طعام و چربی که از شستن کاسه به هم رسد.
کلاغ کردن: ناله کردن، فریاد برآوردن، در اصل صوت کلاغ است.
کاله دزد: دزد کالا و متاع، مقابل، پول دزد.
کاهه: کام و سقف دهان.
کاه تاب: برنگ کاه، کاه نما.
کاه روی: زرد روی مانند کاه.
کاهل: سست و ضعیف در کار، کاهل.
کتان روسی: کتانی که از روسیه می آورده اند.
کتف جنبانیدن: بکنایت، اعراض کردن، رد خواهش کردن.

قدح شهریار: قدح شاهوار.
قدمت: پیش بودن بحسب زمان، مقابل: حدوث.
قَرابه باز: رقاصی که در حال رقص قرا به پرآب بر سر نهد طوری که نیفتد.
قرار: تصمیم و عزیمت.
قراضه چین: مجازاً، مفلس و بی نوا، ریزه خوار.
قُرط اُذن: مجازاً، بن گوش، لاله گوش، یعنی از صمیم قلب.
قصب بیج: ظاهراً لفاف کتانی، در کتان پیچیده.
قصوران: کوتاه قدان.
قصه گزار: قصه گوی، مجازاً ناطق.
قضا گردان: دافع قضای بدنظیر بلا گردان.
قطار بق: ظاهراً بمعنی علائم جنگ و نیز هیاهو.
قطع کردن: راه زن، به غارت دادن.
قضا نمودن: رو برگردانیدن، مجازاً نسخ شدن.
قَلاب: آهن سرکز برای بیرون کشیدن چیزها یا بستن طعمه برای صید ماهی. و نیز: قلب کننده سگه قلبی.
قلاجوری: نوعی از شمشر، شمشر آبدار.
قلب زن: آنکه پول و سگه قلبی زند.
قلنبوز: بی حمیت، قواد، قلتبان، قرطبان.
قلعه روحانیان: مجازاً، آسمان.
قُلف: تلفظ عامیانه قفل.
قُلماشی: قلماشیت: سخن بی پروا، سخن بیهوده.
قلندر دل: مجرّد و وارسته، رنده بی باک.
قَلْبِه: مُخَفَّف قَلْبَه نوعی طعام است که شکلهای گوناگون دارد.
قماشات: جمع قماش، رخت و اثاث، نوع کالا.
قمرین: از جنس قمر، مانند قمر.
قُتاره: به کسر اول و نون مشدّد (تاج العروس) و به فتح اول چوبی یا آهنی دراز که قصابان به دیوار زنند برای آویزان کردن گوسفند و گاو بر آن.
قُنبی: قمی (منسوب به شهر قم).
قنج: ناز و غمزه.
قُنجره: گلگونه، سرخاب، مجازاً ناز و کرشمه.
قُنجیدن: ناز و کرشمه کردن.
قند فسانه: شیرین سخن.
قندیدن: شیرین بودن مانند قند.

کشف زدن: بکنایت استهزا کردن، دست انداختن.
کجیل غُر زنی: نوعی از سرمه برای تقویت چشم.
کُزاته: مانند مردم کر.
کُز ک: مصغر کرد بمعنی شبان و گوسفندچران.
کُرد و مُرد: مجازاً، بی درنگ، بدون مقدمه.
کُزشم: مخفف کُرشمه.
کرم باره: حریص بر کرم، سخت کریم.
کُز: خمیدگی، کُز.
کُز باز: مجازاً، بدمعامله، متقلب.
کُز پا: آنکه پایش کُز باشد. مجازاً غلط اندیش.
کُز پوز: مجازاً، زشت و بدشکل.
کُز چشم: کُزین، احوال.
کُزخوان: غلط خواننده. مجازاً خطا اندیشه.
کُزخمه: مجازاً بدعمل و دغلباز.
کُزنگر: غلط بین، خلاف اندیش.
کُزومز: کُز، از جنس اتباع است.
کُزین: منسوج ابریشمین که معرب آن قُزاست.
کُش: کُشی، زیبایی و رعنائی.
کُشانه: در حال کشیدن یا کشیده شدن.
کُشانی: جذابیّت، مجذوبیّت.
کُشت افزا: نمود دهنده.
کُش کشان: مخفف کُشان کشان.
کُف خار: آنکه کُف دست را بخاراند، مجازاً، طمع کار.
کُف زنی: کُف زدن، مجازاً، خوشی و شادی.
کُفوری: کُفران نعمت، ناسپاسی.
کُفه: کُف دست.
کُگل: مجازاً، بی برگ و بار.
کُلاه ور: کُلاه دار، صاحب کُلاه.
کُلک: مصغر کُگل، مجازاً، شوم و نامبارک.
کُلم زار: مزرعه کُلم (سبزی معروف).
کُلوخ انداز: عمل پراندن کُلوخ از روی شوخی، مجازاً دفع مخالفان.
کُلوخ بر لب زدن: بکنایت مخفی داشتن چیزی.
کُلوخین: از جنس کُلوخ، مجازاً سست عنصر.
کُله سر: فرق سر، آخرین نقطه هر بلندی را کُله می گویند.
کُلهوار: به اندازه یک کُلاه از قماش و پارچه.
کالیدان: آلتی چوبین بشکل استوانه، قفل و غلق.
کماج: نانی که بر روی تا به پزند و رقیق نباشد.

کمانچه: کمان کوچک، زخمه و مضراب.
کمانچه نداف: کمان پنبه زنی.
کمان خوارزمی: کمانی که در خوارزم می ساختند.
کمانه: مضراب و زخمه.
کم پیمود: کم فروش.
کمتر خواره: آنکه شراب کم خورد.
کمر کشان: در حال کمر کشیدن. مجازاً دلیروار و استوار.
کم زدن: خود را کم انگاشتن، باختن در قمار.
کمینه: کمترین، حداقل.
کناران: عمل بر زانو نشاندن و در آغوش گرفتن.
کنار بام و مست: بکنایت کاری بدفرجام.
کنار شهری: آنکه منزل بر کنار و بیرون شهر دارد.
کندوری: دستارخوان، پیش انداز، پیش صف مهمانان گسترند.
کُند ابلوچ: شکری که سه بار صاف کنند و در قالبی ریزند تا منعقد گردد، قند مکز.
کُن فیکون: جمله عربی، بمعنی بی مقدمه و بدون اعداد.
کُنه کار: آنکه مانند کُنه کارش خوردن خون و آزار باشد.
کوب: صدمه و رنج، ضربت.
کوتاه خنده: مجازاً کسی که شادی او دیر نباید.
کوتاه دم: ابتر، مجازاً چیزی بی حاصل و بی نتیجه.
کوچ و قلاق: نوعی از تحمیلات دیوانی.
کوچ: افرادی را که بعنوان چریک برای خان بزرگ می فرستادند.
کودبان: کوهان شتر.
کودن: اسب غیراصیل، ستور پالانی، کند و مست.
کور اصلی: کور مادرزاد.
کور و کبود: ناقص و رسوا، زشت و نادلپذیر.
کوزه از نبات کردن: نبات را به شکل کوزه ریختن.
در کوزه فقاع کردن: در تنگنا گذاشتن و به عُسر و حرج افکندن.
کوکب: مجازاً، قطره اشک.
کهنه دوز: مجازاً، مقلد، کهنه پرست.
کیله: پیمانه غله.

حرف گاف

گا و آوردن: بکنایت، فریبکاری و حيله سازی.

گیر: کافر نعمت، ناسپاس. و نیز بمعنی مطلق کافر.
 گدا چشمی: مجازاً خست و فرومایگی.
 گدارویی: ابرام در خواهش، بسیار حریص.
 گران خوار: چیزی که خوردنش بر طبع گران و ثقیل باشد.
 گران گوش: آنکه گوشش سنگین باشد.
 گربه در انبان: بکنایت محصور و بیچاره.
 گر خار: آنکه موضع گر و جرب گرفته را بخاراند.
 گردابه: موضعی عمیق در دریا.
 گرد پیچ کردن: مانند گلوله نخ و پنبه جمع کردن و در تصرف خود درآوردن.
 گرد حوض گشتن: بکنایت، مرتکب مقدمات خطر شدن.
 گردک: خیمه مخصوص پادشاهان، حجله عروس و داماد.
 گردنامه: دعایی که برای بازآمدن غلام یا کنیزک گریخته می نوشته اند.
 گردن پیچاندن: بکنایت، متردد و دودل بودن.
 گردن دراز کردن: بکنایت، حرص و طمع داشتن، حماقت.
 گردنی: مجازاً، واجب و لازم. نظیر: گردن گیر.
 گرد و دراز گشتن: بکنایت، تغییر حالت دادن، تلون، چابلوسی کردن.
 گرفته: از کار بازمانده.
 گرگین: آنکه گری و جرب داشته باشد.
 گرمابه زدن: به حمام رفتن، مجازاً، مباشرت داشتن.
 گرم پشت: پشت گرم، قوی دل.
 گرم دار: مشوق، به شوق آورنده.
 گشاد: شادی و خوشی، انبساط، فراخی.
 گشایش: رهایی، باز کردن، حلّ، فتح.
 گشادتیر: عمل رها کردن و افکندن تیر از کمان.
 گشاد کردن: منبسط و فرحناک ساختن، پرده برگرفتن.
 گشاده: فراخ و منبسط، پهناور.
 گشایشگه: جای تفرج، محل وسیع، مخلص و جای رهایی.
 گشایدن: صورت دیگر است از گشودن.
 گشن: نروفل، عمل باودار کردن.
 گشن تازی: اسب نر عربی.

گفتاری: گفت و گو، خصومت، لجاج.
 گلابه: گل ولای، آب آمیخته به گل.
 گل از آتش چیدن: بکنایت، برگرفتن پاره آتش افروخته.
 گل افشاره: آنکه گل را درهم فشرد، مجازاً فاقد طبع لطیف.
 گل به شکر: برگ گل سرخ پرورده به شکر، گلقتند، گلشکر.
 گل سه تو: ظاهراً گل سرخ پُر پر، ورد مضاعف.
 گل شکستن: گل چیدن.
 گل طرب: مانند گل از جهت طرب، مجازاً کسی که خوشی او ناپایدار است.
 گل کاره: گل کار، بنا و معمار.
 گل کوبی: کوفتن گل زیر پا، مجازاً سیر و تفرج.
 گل گلگون: گل سرخ، ورد احمر، گل سوری.
 گلی لعل: گل سرخ.
 گلو پرست: مجازاً حریص بر خوردن.
 گلودراز کردن: بکنایت، طمع ورزیدن.
 گلوله شدن: عقده به هم رسیدن، مجازاً سخت مشکل شدن.
 گمان: مروارید، جمان.
 گنبد ناری: کره آتش، اثر.
 گنبدی: جست و خیز.
 گنج: گنجایش.
 گنجبا: صفت فاعلی از گنجایش.
 گنج سبیلی: گنجی که وقف عام باشد.
 گنج گه: محل گنج.
 گنجور: گنج، دارای گنج.
 گنجیدن: گنج شدن، به صورت گنج درآمدن.
 گندهمین: از جنس گندم.
 گنده بغل: بدبوی و پلشت، مجازاً منفور، فرومایه.
 گنده پیر: زن بسیار سالخورده.
 گنگ: مطلق رودخانه.
 گنگل: بازی و شوخی، هزل و ظرافت.
 گوار: گوارا، زود هضم.
 گواره: مخفف گهواره، گاهواره.
 گود: فعل مضارع (سوم شخص) از گفتن.
 گوزینه: حلوائی که با مغز گردو پزند، برقیاس لوزینه.

گوش: انتظار، مراقبت.
 گوش داشتن: انتظار داشتن.
 گوش سبزو: دسته کوزه.
 گوش کش: آنکه گوش کسی را بگیرد و قهراً به کاری وادارد.
 گوش گیر: مجازاً، محرک، آگاه کننده.
 گوش مُشترک: گوش حس.
 گوشه گران: مخفف گوشه گیران.
 گوشه گشته: به گوشه گشته، گوشه نشین.
 گول گرد: آنکه بی خردانه و بیعت کار کند.
 گول گیر: ابله شناس، آنکه مردم را ابله پندارد.
 گویا: مخفف گویان، در حال گفتن.
 گویان: در حال آواز خواندن، سرودخوانان.
 گیرا کردن: اثر بخشیدن، مؤثر شدن.
 گیرانیدن: روشن کردن.

لسین: زبان دار، زبان آور و فصیح.
 لطیف افسانه: مجازاً، شیرین سخن.
 لطیف اندیش: نازک اندیش، خوش فکر.
 لطیف کیش: دارای روش و آیین مطلوب.
 لُعبَت: پیکر و تمثال، مجازاً صورت خیالی.
 لعل: سرخ فام بطور کلی.
 لعلین: از جنس لعل.
 لفافه: کفن.
 لقا: دیدار، دیدار حق تعالی.
 لقب تاش: هم لقب، هم نام.
 لقمه بری: حریص برخوردن طعام و به خود کشیدن لقمه.
 لقمه دندان: طعامی لذیذ و درخور جویدن، باب دندان.
 لقمه دهی: مجازاً، مهمان نوازی.
 لکَلک: سخن هز و بیهوده، چانه زدن.
 لکَلیک: چوبکی برای ریختن گندم از دَول به آسیا.
 لکَلکه: صوت و آواز، سروصدا.
 لکِیس: ظاهراً پول سیاه، پشیز.
 لَعتر: فربه، سنگین و کاهل.
 لَم لم: صوت دهل.
 لُنج: لب، درون دهان.
 لَنگ: مجازاً، چیزی که از پیش نرود، ناقص و ناموجه.
 لَنگانه: مانند ستور یا کسی که لنگ باشد، ناهموار و بزحمت راه رفتن.
 لَنگری: آهن گران وزنی که کشتی را بدان بازدارند.
 لوت باره: حریص بر طعام، شکم باره.
 لوت و بوت: انواع خوردنیها.
 لورکند: مجازاً تملق و مدح، مطبوع و لذیذ.
 لوزی: لوزینه، باقلوا، شیرینی معروف.
 لوس: تملق و چرب زبانی، فروتنی فریبنده.
 لونالون: رنگارنگ.
 لونند: بدکار بطور اعم، فریبنده، ظریف و دلربا.
 لیف لیف: رشته به رشته.

حرف میم

مات خانه: خانه ای که شاه شطرنج در آن مات شود.
 ماچان: محل پست، سفلی.
 ماخ: مجازاً، دود همت، منافق و دورو.

حرف لام

لاأبالی: بی باک و بی باکی، واژه عربی است.
 لابه گر: تضرع و زاری کننده.
 لالکایی: منسوب به «لالکا»، نوعی از کفش، چاروق، مجازاً، ژنده پوش.
 لام: ژنده و خرقة درویشان، نوعی از کلاه نمدی.
 لانظیر: بی نظیر، بی مانند.
 لاهوره: قاش خربزه، بُرین.
 لایحضل: جمله عربی، در فارسی: بی نتیجه، بی حاصل.
 لب بام و مست: بکنایت، کاری بدفرجام، کنار بام و مست.
 لب شکر: لب چاک مادرزادی، شیرین لب.
 لب، آب: تیزی لب چیزی.
 لبلبو: چغندر پخته، لبو.
 لب گز: اشارت به کتمان راز.
 کَین: ماست.
 لت افبان: بسیار خوار و حریص و کاهل.
 لت خواره: آنکه تحمل ضربت و کوفتن دارد، مجازاً صبور.
 لته: پاره جامه خواه کهنه یا نو.
 لیحیانی: ریش دراز.

ماده نری: حالت آنکه خشتی است، مجازاً تزلزل خاطر، تلّون.

مارگر: ظاهراً مار پیسه و نوعی مار کشنده.

ماریره: مادراندر، نامادری، دایه.

ماندگی: تعب و کوفتگی بر اثر کار و راه پیمایی.

مانده شدن: از کار فروماندن، در تعب افتادن.

ماه درست: ماه تمام، بدر.

ماه ده و چار: ماه شب چهارده.

ماه کامل: بدر، پرماه، گردماه.

ماه هفت و هشت: ماه در شب پانزدهم.

مبا: مخفّف مباد (جمله دعایی).

مباحی: آنکه قائل به رفع حرمت است.

مبالا: مخفّف مبالات بمعنی پاک داشتن و پروا کردن.

مُبیشر: خوش و شادمان.

مثلث: سه یکی از شراب، شیر.

مُثمن: گرانبها.

مجابات: سخنان و شعر جواب داده شده.

مجادلی: حالت و عمل کسی که در بحث جدل و ستیز، پیش آرد.

مَجَسّت: تبدیلی از «مَجَسّ» یا مخفّف «مَجَسّه» و آن موضعی است از نبض بیمار که طیب دست بر آن نهد.

مجمیده: یخدان، یخچال.

مجنون خانه: دارالمجانین، تیمارستان.

مَحْضَر: استشهاد.

مُخَلَّل: به سر که پرورده، مجازاً درهم کشیده.

مُخَمَّش: فراشیده، مجازاً ناقص و عیناک.

مخمور سر: سر گران از خمار.

مُدخلی: دخل جویی، مجازاً بخل و خست.

مُدَّئِس: چرکین.

مذاقی: در خور چشیدن، خوش چاشنی.

مُدَّئِب: غوره خرما، خرما، نارسیده.

مُدَّهَب: زرّین، طلایی.

مُرَبّس: گوشت آلو، سست رگ و بیشعور.

مرد رنگ: مرد صفت.

مردو: مصغر مرد.

مرد رنگ: مرده صفت.

مُرغاب: مرغ آبی، مرغابی.

مرغ استاد: مرغ زیرک.

مرغان خلیلی: چهار مرغ (بط، زاغ، خروس، طاووس).

مرغان خورشیدی: مرغان روز پر، نظیر مرغ روز مقابل: مرغ شب.

مرغ چاشت: مرغ روز، مقابل: مرغ شب.

مُرغزی و بخاری: بکنایت دو چیز دور از هم و مخالف.

مُرغزی و رازی: نظیر: مرغزی و بخاری.

مرغ سلیم: مقابل: مرغ زیرک.

مرفوع: برکشیده، بلند، والا.

مرکب چوبین: بکنایت، تابوت.

مرگ اندیش: مجازاً، ترسان، بدگمان، غم افزا.

مرگ و جسک: مرگ و بلا.

مُرَّج: دل آسوده، خوش و شادمان.

مُرود: مخفّف امرو، نوعی گلابی.

مروزی و رازی: مرغزی و رازی.

مربخ چشم: دارای چشمی خونریز و جنگی، منسوب به مربخ ستاره جنگ و خونریزی.

مُراحی: اهل مزاح و مسخرگی.

مُزاد: افزودن قیمت چیزی.

مُزَج: مخفّف مزاح.

مُزد: اجر اخروی، ثواب.

مزمزان: در حال مکیدن و چشیدن.

مُزج: اماله شده مزاج.

مژده ور: مژده آور، مژده رسان.

مست شور: شور مستانه.

مُسْتَطَرِب: طرب جوی، خوش و شاد.

مُسْتَعِیل: عقل جوینده.

مستک: مصغر مست.

مستور: روی پوشیده، مجازاً، عقیف و باحیا.

مستیان: مستان.

مَسْرَح: چراگاه، مجازاً، تفرجگاه.

مُسَرَّد: سرد و خنک کننده، اسم مفعول از سرد فارسی.

مُشَبَّهی: شخصی یا دسته ای از مسلمین که خدا را به مخلوقات تشبیه کنند.

مُشتغل: گرفتار اندیشه، نگران.

مُشتَهَر: محلی که در آن شهرت حاصل شود.

مُشَقَّل: برافروخته، پرتوافکن.

مشعله: قندیل، چراغدان بزرگ.

حطام دنیوی باشد.
 میکس: به کسر اول اماله شده مکاس نظیر ماکسه یعنی چانه زدن در معامله.
 منزل شش گوشه: بکنایت، عالم مادی باعتبار داشتن شش جهت.
 منی انداز: مجازاً، بالغ و رسیده، قادر بر تولید.
 موج مددی: موجی متصل به امواج پیایی.
 موسیقی: مُخَفَّ موسیقی.
 موسم عجز: فصل عجز.
 مُوصی: توصیه و سفارش، پیغام.
 موی: مُغ.
 مُوقع: توقیع شده، نوشتن نشانه‌ای بر لزوم اجرای حکم سلطان.
 موقوف: موقوفه، مال وقف.
 موقوف چیزی بودن یا داشتن: متوقف بودن، بسته بودن.
 مول مول: تأخیر و درنگ.
 مول مول زدن: تأمل کردن، اندیشه کردن.
 مویزی: مویز در آب خیسانده شده، شیره.
 مه: با هاء مختفی، لفظی است برای نفرین، مباد.
 مهاره: جمع مُهر بمعنی کَره اسب.
 مهراودوز: آنکه دوستی را به دست آورد، جویای محبت.
 مُهر زری: ظاهراً کیسه مسکوک سر به مُهر، مُهری.
 مُهره دست: مجازاً چیزی که کاملاً در تصرف کسی باشد.
 مهستی: بانو، سیده، ستنی.
 مهل دادن: مهلت دادن، زمان دادن.
 قبی آسوده: شرابی که دُرد آن به ته نشسته باشد، می کهنه.
 میانه گرفتن: در وسط جا گرفتن.
 قبی پاییزی: شرابی که در پاییز انداخته شود.
 قبی پیغامبری: مجازاً باده عشق و معرفت حق.
 قبی جامی: مجازاً شراب رسیده.
 قبی جان: شراب روحانی.
 میخ زمین: ثابت و بی حرکت مانند میخ، دل بسته به عالم مادی.
 قبی حُلّت: می عشق و محبت.
 میدانی: مجازاً، وسیع و پهناور، مناسب و آماده تاخت در میدان.

مَشک را بستن: بکنایت، ترک سخن کردن.
 مصبوحان: صبوحی زدگان.
 مضراب: آلت ضرب، زخمه، نوعی از دَم برای صید مرغ و ماهی.
 مطبخ: جوشانده طبی، آب داروی پخته.
 مطرب زرد: مطربی که بطمع زر ساز بنوازد.
 مطرب عشق: مطربی که از روی عشق ساز بنوازد.
 مطرقه: ظاهراً نوعی ظرف شراب.
 مطمّع: بطمع افتاده، دارای طمع.
 مُعبده: عبادتگاه.
 مُعَبّس: ترش روی، روی درهم کشیده.
 مُعَجَل: زود و سریع.
 مُعَدّد: شمرده شده، مجازاً اندک و محدود.
 معدوم شیء: نیست هست نما.
 مُعَرّس: محل عروسی، مکانی برای مسافران جهت استراحت.
 مُعَقّل: دارای عقل و هوشمند.
 مُعسکری: منسوب به عسکر مکرّم از شهرهای قدیم خوزستان.
 معکوس شنو: آنکه حق را باطل و باطل را حق پندارد.
 معلّم خانه: مکتب، مدرسه.
 معنی دان: آنکه حقیقت و سِر چیزی را ادراک کند.
 معهوده: مقرر و معهود.
 مغربی و طوسی: دو چیز دور از هم.
 مُعَرّس: موضع نشانیدن درخت.
 مغمود: در غلاف کرده، مجازاً پوشیده.
 مفسّقه: محل فسق و فساد.
 مفسود: فاسد و تباه.
 مقام: مجازاً، جا، شایستگی، حق.
 به مقام افتادن: به جای خود نشستن.
 مقامه: درجه، مرتبه.
 مقلوب گر: وارونه کار.
 مقلوب گفتن: مجازاً، سخن غیر مناسب گفتن، پریشان گفتن.
 مُکالِم: اسم فاعل از مکالمه، هم سخن.
 مکر بزیدن: بکنایت، ترتیب دادن حيله بنحو کامل.
 مُکرمش: چين داده شده، چروک خورده.
 مُکسبه کوش: آنکه جهد و کوشش او در کسب مال و

می ربانی: شراب خدایی، می وحدت.
میرداد: مأمور اجرای اوامر شاه و متصدی دیوان مظلم.
می رنگ: رنگ شراب.
می زده: آن که از خوردن شراب به حالتی افتاده باشد که چیزی نتواند خورد.
می ساده: شراب با آب نیامیخته.
میشه: گوسفند دنبه دار ماده، مصغر میش.
می طبل: شاید می زیاد و فراوان.
می عطایی: شراب خداداد.
می مرده: مجازاً شراب انگوری.
میمنه: برکت و خوشبختی، میمنت.
مینا: لنگرگاه، بندر.

حرف نون

نا: نی (ساز معروف).
ناداشت: بی همه چیز، آنکه هیچ صفت خوب ندارد.
نادرستان: مجمع و محل چیزهای نادر و شگفت.
نادی: ندا کننده، به مجلس حاضر کننده.
نادیده: مجازاً، حریص، ممسک، حیران.
نادیده کردن: نادیده گرفتن، شناخته را ناشناخته گرفتن.
نار دانگ: دانه های انار خشک شده یا خشک کرده.
ناروان: غیر رائج، پولی که بدان در محلی یا در همه جا معامله صورت نگیرد.
ناری: آتشین، سرخ، مجازاً، گیرا و مستی آور.
نازک ساق: دارای ساقی نرم و لطیف.
ناز نازان: مخفف نازان نازان، در حال ناز کردن.
ناشتاب: ناشتا، مجازاً، گرسنه و حریص.
ناهاسته: پلید، مجازاً، غرض آلود.
ناشکری: ناسپاسی، کفران نعمت.
ناشمرده: بی شمار، مجازاً، بسیار و بی نهایت.
ناشناسا: ناشناخته، ناشناس.
ناشنوده آوردن: نشنیده گرفتن.
ناشنید: نشنوده، ناشنیده، غیر مسموع.
ناقه شیر: ماده شتر شیرده.
ناگوارش: سوء هضم، مجازاً، نابسامانی، بدحالی.
نالش: ناله، اسم مصدر از نالیدن.
نام زد: اختصاص، یادگار.

نامشار: چیزی که بدان اشاره نکرده باشند.
ناموس کردن: خود را بدروغ به عفت و حیا و تقوی نشان دادن، تظاهر به زهد و تقوی.
نان باره: حریص بر خوردن نان.
نان براتی: نان شیرمال یا نان و حلوائی که شب پانزدهم شعبان بر سر گور مردگان به فقرا تقسیم کنند.
نان پرست: مجازاً، شکم پرست، پرخور.
نان جوین: مجازاً، حداقل بخشش.
نان ربایی: نان را از روی سفره یا از دست کسان ربودن، دزدی همتی.
نان ریزه: پاره های خرده نان.
نای انبان: نوعی ساز بادی از انبان پر باد.
نبات خو: دارای خلقی مطبوع، مجازاً خوشخو.
نبات ریزه: عمل ریختن شکر جوشیده و قالب مخصوص، عمل نثار کردن نبات، مجازاً وقت خوشی و حصول نتیجه.
نبات مصر: نباتی که از کشور مصر می آورده اند.
نثار: پرگویی، پراکنده گویی.
نثاران: عمل پراکندن و فرو ریختن چیزی، فصل و هنگام نثار.
نخل بند: کسی که صورت میوه و درخت از موم سازد.
ندره: نادره و شگفت.
نر: مجازاً، قوی و تمام قوت و کامل، فعل.
نرگدا: گدای سمج و ناتراشیده.
نرگسدان: ظرفی که پیاز نرگس را بنشانند تا بروید.
نرگسین: از جنس نرگس، مانند نرگس.
نرم زو: آنکه آهسته و نرم رود.
نرمسار: حلیم و بردبار، تکلیف کش.
نره: آلت تناسل.
نره مار: مار نر، مجازاً، مار درشت و زهردار بقوت.
نزاری: لاغر و نحیف.
نشانده: به کار گماشته، مجازاً چاکر، گماشته.
نصیبه: حصه و قسمت.
نُطق: سخن گفتن، قوه بیان، نُطق کشیدن و نُطق زدن هم گویند.
نُطق بیانی: سخن و گفتار کهنه و تقلیدی.
نظرخواه: طالب نگاه و دیدار معشوق.
نقار: نمره زن.

سمرقندی از علمای بزرگ حنفیه سدهٔ هفتم هجری که در نکته‌گیری بسیار قوی بوده است.
نکته‌هستان: مجازاً سخن بیهوده، شوخی بی مزه.
نگاره: منقش، مصور به صورت غیبی.
نگونه: سرنگون، سرازیر.
نمازکار: نمازگزار، عابد.
نمایی: جنس نامی و بالنده، نامیات.
نمک سود: هر چه بر آن نمک پاشیده باشند.
نمگین: پرnm، مجازاً اشکیار.
نواشنا: تازه کار در شنا کردن.
نواح: نوحه گر، آنکه بسیار نوحه کند.
نواله پیچیدن: گوشت یا دیگر انواع نانخورش در لای نان نهادن و لقمه ساختن.
نوبت گاه: خیمه گاه، محل اقامت.
نوبرده: آنکه بتازگی به اسارت و غلامی درآید.
نوخز: مجازاً، متجدد و طالب معانی نو.
نورد: عمل نوردیدن.
نورده: پیچیده و درهم نوردیده، مجازاً جدا کرده.
نوسبق: نوآموز، طفلی که تازه به مکتب رفته.
نوش: شیرین.
نوش حدیث: شیرین گفتار.
نوش خوار: نشخوار: جویدن دوباره ستوران علفی.
نوشراب: کسی که بتازگی شرابخوار شده باشد.
نوش قند: مجازاً بسیار شیرین.
نوش وجوش: مجازاً هیاهو و هیجان شادی.
نوش و نوا: آواز نوش نوش می گساران و نواي مطربان.
نوشیدن: مطلق خوردن، نیوشیدن، شنیدن.
نوکار: تازه کار.
نول: منقار.
نهادن: قیاس کردن، برابر نهادن.
نهان: مخفی ناهار، گرسنگی، طعاسی که بدان ناشنا بشکنند.
نهاله: نهال، شاخ گیاه.
نهالین: تشوک، زیراندازی مانند لحاف.
نهان خانه: جای مخفی کردن زروسیم و مانند آن.
نهان دان: عالم الغیب، علام العیوب.
نه جای: مرتبه وجودی برتر از مکان، لامکان.
نه جایی: منسوب به «نه جای»، لامکانی.

نعل بها: بهای نعل اسب پادشاه که از صاحب محلی که آن اسب از آنجا عبور می کرد گرفته می شد.
نعل در آتش: بکنایت، اضطراب و بی قراری.
نعل ریختن: بکنایت، تند و باشتاب دویدن.
نعل ریز: بکنایت، آن که تند و باشتاب دود.
نعل معکوس یا نعل وارونه: نعل مرکب را وارونه زدن از جهت پی گم کردن.
نعلین در نعل: بکنایت، حالت و عمل کسی که تند و به شتاب رود و نعلین خود را زیر نعل گیرد تا از پا در نیاید.
نغغه: آوازی آهنگی از موسیقی، ممکن است اسم صوت یا مُبدل نغغه باشد که بازگرداندن غوک است صورت خود را.
نغول رفتن: تعمق کردن، به غور چیزی رسیدن، دور و دراز رفتن.
نغولک: مصغر نغول بمعنی عمیق و متمیق.
نغولی: تعمق، ژرف اندیشی بسیار.
نفس آلود: آلوده به اغراض نفسانی.
نقط انداز: پرتاب کننده قاروره های نقط سوزان به سوی دشمن.
نفیر: گریزان، رمیده خاطر، نفور.
نفیران: متنفر یا در حال نفرت.
نفیری: رمندگی، رمیده خاطری.
نقاب: منسوب به «نقاب»، مجازاً محتجب.
نقد وقت: حاصل عمر.
نقده: نقره مسکوک تمام وزن، زروسیم.
نقره گین: سیم کوب، از جنس نقره.
نقش گر: نقاش، مصور، نقش پرداز.
نقش نگار: آنکه نظر بر نقش صورت مادی دارد، ظاهربین.
نقشین: دارای نقش و نگار.
نقلان: جابه جا شدن.
نگالی: از نکول کردن، مجازاً، زبونی و سستی.
نکته: مطلب دقیق، باریک، سخن ظریف و انبساط آور.
نکته جهانیدن: افشاء راز، پریدن مطلب از دهان.
نکته در انداختن: مطلب ظریف و باریک طرح کردن.
نکته شناس: ناقد، بصیر، نکته سنج.
نکته عمیدی: منسوب به رکن الدین ابوحامد عمیدی

نهته: صوتی که برای بازداشتن حیوان به کار رود.
 نباخت: به آواز بلند گریستن.
 نیزک: مصغر نیزه.
 نیستان: جمع نیست بمعنی معدوم، فانی.
 نیست رنگ: معدوم صفت، هست نیست نما.
 نیمچه: بالاپوش کوتاه.
 نیم خوش: دارای خوشی ناقص و ناتمام.
 نیم کار: کسی که کارش نیمه تمام است.
 نیم کاره: کار ناقص و نیمه تمام.

حرف واو

وارست: مخفف وارسته.
 واشدن: دور شدن.
 واقعه: خواب، حالت استغراق.
 واگشت: مرجع، ملجأ، پناه.
 واگشادن، واگشودن: بازشدن روی چیزی.
 وثقات: جمع وثن بمعنی بت.
 وجگن: تلفظی است از «وشگن» بمعنی آلت تناسل.
 وجود: شخص.
 وجودآمیز: دارای صفات وجودی.
 وجه العرب: بزرگ و مرد موچه از قوم عرب.
 وحبیان: آنهایی که وحی بدیشان رسد، بکنایت قوم عرب
 که قرآن کریم به زبان ایشان نازل شده است.
 ور شدن: بالا رفتن، مجازاً مشتعل شدن.
 وصل کردن: پیوند زدن.
 وطنگاه: وطن.
 وقف: ایستادن، توقف، سکون.
 وکیل در: کسی که واسطه میان امرا و سلاطین بوده و
 تقاضای مردم را به آنان می‌رسانیده است.
 وهوه: فریاد برآوردن از روی حزن، گفتن «وه وه»،
 به به».

حرف ها

های های: شاید بمعنی صاحب آواز و آوازه باشد.
 هرجایه: هرجایی، بی بندوبار.
 هرزه آب: آبی که از جوی سرریز کند و به باغی نرسد،
 آب بی فایده.
 هرکاره: همه کاره.

هزار کاره: آنکه شغل بسیار دارد، لایق هر کاری.
 هست: وجود، هستی، مجازاً، موجودی و دارایی.
 هستان: جمع هست.
 هستانه: درخور و لایق آنچه هست.
 هست وفوات: موجود و معدوم.
 هستی نژاد: چیزی که از هستی ناشی شود.
 هشتن: طلاق دادن، هشتن.
 هشمند: هوشمند، هشیار.
 هفت آب: هفت دریا، احتمالاً حداکثر تطهیر برای ولوغ
 سگ.

هفتاد پرده: حجب نور و ظلمت میان بنده و حق تعالی.
 هفت ظیق: هفت آسمان.
 هَلَّپَند: کاهل، بی بند و بار، بی نظم.
 هم استاره: هم طالع، مجازاً موافق.
 هم پری: مناسبت و موافقت داشتن دو چیز.
 همتا: همانند یکدیگر.
 هم توشه: شریک در توشه و زاد سفر، مجازاً بسیار
 صمیمی.
 همتی: بلند همت.
 هم جام: هم پیاله.
 هم جمال: مساوی در جمال و زیبایی.
 هم چجه: در یک چاه افتاده.
 هم خرقه: کسی که با دیگری از پیری خرقه گرفته باشد.
 هم خوان: هم سفره، هم خوراک.
 هم شیر: آنکه از یک پستان با دیگری شیر نوشیده باشد،
 مجازاً هم مشرب.
 هم صفت: مساوی و برابر در اوصاف.
 هم طبع: برابر در خوی و سرشت.
 هم علف: هم خوراک.
 هم کشتی: همسفر در کشتی.
 هم ناله: شریک در ناله کردن، مجازاً، هماهنگ.
 هم نشان: شریک در آثار و اوصاف.
 هم نشست: هم نشین.
 همه دان: علامه، خدایا شیخ کامل.
 هم یاسه: هم مسلک، یاسه کلمه مغولی است.
 هندی: شمشیری که در هند ساخته باشند.
 هنگامه گیر: نقال، مکره گیر.
 هنگامه نهادن: بر پا کردن مجلس نقالی و شعبده بازی.

یاوه گرد: یاوه تازه.

یغماگاه: محل تاراج و غارت، مجازاً جای نایمن.

یک بانگی: مجازاً، آنکه به یک بانگ تهدیدآمیز بترسد،

جبان، سست عزم.

یک به یک: قوی و نیرومند.

یکنایی: قباى یک لا و بی آستر.

یک تو: بسیط، یگانه.

یک تویی: مجازاً، یگانگی، بیرنگی.

یک جان: مجازاً، یک دل، متحد.

یک خشته: خانه یک خشتی، مجازاً سست پی و ناپایدار.

یک دانگی: دارای یک ششم، مجازاً فقیر و بی نوا.

یک دانگی: منسوب به «یکدانه» که نوعی گردن بند مروارید است. مجازاً منفرد و یکتا.

یک سخن: نظیر یک کلام.

یک سواره: سوار منفرد و یکه تاز.

یک سون کردن: فیصل دادن، یک سو کردن.

یک قبا: سبک، لباس تمام پوشیده، مجازاً مجرد و دور از علائق.

یک قبايي: منسوب به «یک قبا»، مجازاً مجرد و دور از علائق.

یکی دانی: علم و معرفت به یگانگی حق تعالی.

یکی گوی: موحد، قائل به یگانگی حق تعالی.

یکی گویی: اعتقاد به یگانگی حق تعالی.

یگانه: یک جام شراب.

ینابع: مخفف ینابیع جمع ینوع (چشمه آب، نهر پرآب).

هواپیشه: مانند هوا در قبول تغیر، عاشق پیشه.

هوايي: منسوب به «هوا»؛ مجازاً، سبک، تغیر و انتقال پذیر.

قوسات: جمع هوس بمعنی سبک سری و میل نفسانی.

هوش آورد: باهوش و نکته دان.

هون: لفظی است مفید معنی تنبیه مانند هان.

هی: هست (از ادوات ربط یا فعل ناقص).

هیاهای: صوت چوپانی.

هیگل: دعا و تعویذ که حمایل کنند.

هیهای: صوتی که از شادی خیزد.

هیهای: مجازاً آنکه، مانند گوسفندان که بصوت هیهای شبان چرا می کنند.

هی هی: صوت شبان به هنگام بردن گوسفندان به چرا.

حرف یا

یابیدن: یافتن.

به یاد دادن: یادآوری کردن، به یاد آوردن.

یارانه: دوستانه.

یاربی خواب: بکنایت، خداوند تعالی.

یار تنها ماندگان: بکنایت، حق تعالی.

یارکده: مجمع یاران، مجلس انس.

یارگر: یاری کننده.

یاری گر: یاری کننده.

به یاسین افتادن: بکنایت، به حال احتضار و مرگ رسیدن.

یا قوت زکات: نوعی یا قوت، ظاهراً یا قوت پاک و صافی.

یاوه تازه: بیهده کار، هرزه گرد.